

@vip_roman

➤ exChangE Group ☆

#پارت ۱

برق چشمانش

فصل اول

وای چه می دیدم، شوکه و ترسیده خودم را از اتاق محمد بیرون انداختم. کمی پشت در ایستادم و در تاریکی ظلمات شب اطراف را پائیدم تا مبادا فخری یا خانم جان مرا ببینند. وقتی مطمئن شدم کسی نیست؛ حتمی الان داشتند هفت پادشاه را هم در خواب می دیدند؛ خودم را در تاریکی شب پنهان کردم و به اتاق خودم که در گوشه حیاط بزرگ جا خوش کرده بود رساندم. حتی نفس را هم سخت می کشیدم، مبادا خانم جان بشنود و فکر کند از اعتمادش سو استفاده کرده ام. در را پشت سرم بستم و تکیه دادم به آن. هنوز باورم نمی شد چه دیده بودم، گریه ام گرفت دستم را روی دهانم گذاشتم و سر خوردم و پشت در نشستم. زانوهایم را بغل کردم و خودم را به دست سرنوشت سپردم. گریه ام اوج گرفت، همه جا علاوه بر تاریکی، پشت یک پرده تار گم شد. چه بدبخت بودم من، چه سرنوشت بدی داشتم و چه بی خبر احساس خوشبختی می کردم. بی خبر از اینکه بلوایی که یک ماهی است این خانه را درگیر کرده است همه به خاطر من بی خبر است. خودم در راس

بودم و خبر نداشتم. نمی دانم تا کی گریه کردم و قلب
بیچاره ام فشرده شد؟

#پارت ۲

#برق چشمانش

اشعه های خورشید که دزدکی وارد اتاقم شد و
تتهایم را به هم زد پلک هایم سنگین شد و خواب
مرا از دست خورشید نجات داد و برد. اما چه خوابی
که پر از کابوس بود. دسته گل های عظیم و غول
پیکر، خانم جان که اخم آلود نگاهم می کرد و آقا جان
که با من بی تقصیر پر تقصیر قهر کرده بود. قهر آقا
جان برایم سنگین می آمد آخر هیچ وقت با من قهر
نمی کرد. به کنارش رفتم و نازش را کشیدم اما او از
من روی بر گرداند. هر چه صدایش می کردم او بی
توجهی می کرد. با صدای فریادم که آقا جان را صدا
می کردم از آن خواب وحشتناک بیدار شدم. قلبم
داشت از حلقم در می آمد. من ندانسته به آنها خیانت
کرده بودم و بی تقصیر از اعتمادشان سو استفاده
کرده بودم. مات و مبهوت از خوابی که دیده
بودم، خیره به اطرافم نگاه می کردم انگار مکان و
زمان از دستم در رفته بود، اصلا یادم نبود که کجا
هستم. کمی به مغز کوچکم فشار آوردم همه چیز مثل
سونامی وحشتناکی به مغزم هجوم آورد. چه می شد

کرد و چه باید می کردم؟ خودم هم مانده بودم. با
صدای فخری که صدایم می کرد از جایم پریدم:
_گیتی، کجایی؟

می دانستم که الان مثل اجل معلق به اتاقم یورش می
آورد و در را باز می کند و ابرویم می رود. دلم نمی
خواست کسی از حالم با خبر شود. دلم نمی خواست
خانم جان پی ببرد که همه چیز را فهمیده ام تا بلکم
فرصتی بخرم و راه حلی بیابم.

#پارت ۳ برق چشمانش

به همین دلیل گوشه در را باز کردم و بلند طوری که
صدایم به گوشهای سنگینش برسد گفتم:
_بله، فخری چیکار داری؟

می دانستم که صدایم را بشنود به خودش زحمت
نمی دهد که از پله های اصلی عمارت پایین
بیاید، آخر پایش درد می کرد. درست حدس زده بودم
از همان بالای پله ها بلند گفت:

_دختر، صبحانه که نیومدی خانم جانم نگذاشت
بیدارت کنم، حالا بیا که سفره پهنه و خانم جان
منتظر.

_میل ندارم فخری... بگو خودشون بخورند.

-می دونی که بدش میاد تنهایی غذا بخوره، صبحانه هم که نبودی کم خورد. خودتو لوس نکن بیا تازه صبحانه هم که نخوردی.

دست از سرم بر نمی داشت تا نروم پس گفتم:
-باشه، شما شروع کنید منم میام.

-زود باش پس.

-باشه.

اوف عجب کنه ای بود. سریع لباسم را مرتب کردم و طبق عادت روسری را روی سرم انداختم و خودم را به دستشویی که در حیاط بود رساندم و آبی به سر و صورتم زدم. در آینه به خودم نگاه کردم، عجب وضعی داشت چشمانم، حتمی لوآم می دادند. با نوک انگشتانم کمی زیر چشمانم زدم تا بلکم پفی شان بخوابد. نمی دانستم چه بهانه ای برای خانم جان بیاورم. تا حالا هیچ دروغی به او نگفته بودم ولی انگار الان مجبور بودم. می دانستم که خانم جان حساس است و باید حتمی همه اعضای خانواده سر میز غذا حاضر باشند پس سریع خودم را باید به آنها می رساندم. از دستشویی بیرون زدم و سریع از میان درختها و گلها گذشتم و از پله های عمارت بالا رفتم. بچه که بودم از این پله ها بدم می آمد آخر زمان رسیدن به آقا جان را طولانی می کرد و محمد همیشه زودتر می رسید و شکلات بزرگ تر را از آقا جان

می گرفت و من حرص می خوردم. هر چند در آخر آقا جان یواشکی یک شکلات دیگر هم اندازه جایزه محمد از جیبش در می آورد و در دستانم می گذاشت و چشمکی برآیم می زد یعنی که محمد نفهمد. اما هر بار شور و حال مسابقه برم می داشت و یادم می رفت و سعی می کردم تا مسابقه را ببرم و آن شکلات بزرگ را بگیرم. آخ آقا جان چقدر دلم برایتان تنگ شده است. ایکاش بودید و مثل همان موقع ها که محمد موهایم را می کشید و من گریه ام می گرفت ؛ به شما پناه می آوردم، سرم را روی پاهایتان می گذاشتم و دستانتان را روی موهایم می کشیدید و محمد را دعوا می کردید که اذیتم کرده است و گریه ام را در آورده است. آخر نمی دانید که دیشب بر من چه گذشت و تا صبح اشک ریخته ام، محمد باز اذیتم کرده است.!

#پارت ۴ برق چشمانش

اشک دوباره در چشمانم مهمان شد، محکم با پشت دست پششان زدم من نباید گریه میکردم خانم جانم دلش می گرفت. خودم را سریع از راهرو به اتاق غذاخوری رساندم و وارد شدم؛ خانم جان داشت سوپش را میخورد با ورودم سرش را بلند کرد و به رویم لبخند زد:

-بیا تو دختر، دیر کردی من سوپم رو شروع کردم .
 -نوش جان خانم جون.
 رفتم و در صندلی کناری اش نشستم ،مادرم بود و
 عزیز. متعجب و پرسشگر نگاهم کرد و پرسید:
 -چرا چشمت پف کرده؟ تو که سحرخیز بودی
 امروز ناپرهیزی کردی چی شده ؟نگرانت شدم.
 نگاهش کردم ،نگاهش روی من بود و پر از
 نگرانی. لبخندی روی لبهایم نشاندم و گفتم:
 -نگران نباش خانم جان، فکر کنم یه خورده سرما
 خوردم شب تب داشتم نتونستم بخوابم نزدیکهای
 صبح خوابم برد، منم که عادت ندارم چشم هام این
 ریختی شد.
 به سرعت از جایش بلند شد و به سمتم آمد و
 دستش را روی پیشانی ام گذاشت .
 -الان که تب نداری، چرا نیومدی من رو صدا کنی.
 لبخندی به به رویش زدم:
 -به خدا خوبم خانم جان.
 غمگین گفت:
 -هی بهت گفتم نرو تو اون اتاق ته حیاط، حرفم رو
 گوش نکردی ازت بی خبر میمونم.
 بلند شدم و گونه اش را بوسیدم:
 -به خدا خوبم، قربونت برم.

دستم را روی پشتش گذاشتم و روی صندلی اش نشاندمش:

- بشین سوپت رو بخور، منم که بخورم حالم خوب می شه.

سر جایش نشست ولی مرتب نگاهم میکرد و نگرانم بود. من هم برای خودم سوپ ریختم و برای اینکه خانم جان پی به وخامت حال درونم نبرد با اشتهای شروع به خوردن آن کردم. اما او دیگر نتوانست خوب بخورد. مادر بود دیگر، مرا مثل محمد دوست داشت. فخری غذای اصلی را لنگان لنگان آورد و به جمع ما پیوست، از زمانی که یادم می آمد او سر میز با ما چهار نفر غذا میخورد و یکی از اعضای خانواده محسوب می شد. باز هم مجمع را پر کرده بود و به زور می آورد. از جایم بلند شدم و به کمکش رفتم:

-خب فخری، مگه نمیتونی چند بار بری بیای که به خودت شکنجه میدی.

-باز شروع کردی ها، عوض غر زدن برو دیس برنج رو از آشپزخونه بیار.
مجمع را که دستم به آن گیر کرده بود تا بگیرمش را پس زد. به حرکتش خندیدم، پیر شده بود و دیگر حوصله نداشت.

خندیدم و از خنده ام، خانم جان خوشحال شد و به آشپزخانه رفتم تا دیس برنج را بیاورم. رفتم به آشپزخانه همانا و هجوم یک خاطره فراموش شده همانا. خاطره ای که تا آن لحظه ارزشی نداشت و الان با برملا شدن راز این خانه درد آور شده بود، دردش قلبم را سوزاند.

#پارت ۵ برق چشمانش

« خانم جان داشت با محمد بحث می کرد: -مادر، من صد بار گفتم باز هم می گم من حرفم همونه که گفتم.

من که در اتاقم بودم و ضعف کرده بودم به آشپزخانه آمده بودم تا لقمه ای برای خودم درست کنم، ناخودآگاه بحثشان را شنیدم. محمد و خانم جان در اتاق خواب خانم جان که نزدیک به آشپزخانه بود، بودند. چند وقتی بود که محمد زود زود به خانه می آمد و مرتب پاپی خانم جان بود تا دختری را که دوست دارد را برایش خواستگاری کند. نمی دانم چرا خانم جان که تا آن موقع مدام پیگیر محمد بود تا زن بگیرد مخالفت می کرد. ومهم تر اینکه اصلا دوست نداشتند من در بطن قضیه باشم و حتی وقتی که فخری به خرید می رفت صحبتش می شد، آنهم در خفا و در اتاق خانم جان. فضولی من گل کرده بود

تا پی به این موضوع مهم ببرم. برای همین خودم را پشت دیوار آشپزخانه پنهان کردم تا اگر یکباره از اتاق بیرون آمدند مرا نبینند.

-گفتم نه همیشه. اگر آقا جان زنده بود چی می گفت؟

-باور کن اون مخالفت نمی کرد.

خانم جان صدایش را بالا برد و با عصبانیت گفت:

-ببین پسر، شرم کن. حرفت تو کله من نمی ره.

-مامان من فقط این دختر رو می خوام نه کس دیگه.

-گفتم نه، نه، نه... اصلا می دونی چیه بزار راحتت کنم.

تو تنها پسر منی حق نداری با هر دختری ازدواج کنی، دختری که نه مادرش رو می شناسیم نه پدرش رو، نمی تونه عروس این خانواده بشه. حرف آخر اینه تو هم اگه میخوای تا آخر عمر عزب بمونی بمون.

به یکباره در اتاق باز شد و به شدت کوبیده شد. خودم را بیشتر به دیوار چسباندم، صد در صد محمد بود که از خانه بیرون زد. چند دقیقه بعد از اینکه صدای کوبیده شدن در راهرو آمد خیالم راحت شد که رفته است. یواشکی به بیرون سرک کشیدم تا مطمئن شوم که خانم جان هنوز در اتاقش است. خیالم که تخت شد بیخیال ضعف و لقمه شدم و از عمارت بیرون زدم و خودم را به اتاقم رساندم »

آه حالا می فهمیدم که آن دختر که بود نمی دانم چرا
از خانم جان دلگیر شدم، دلم می خواست به اتاقم پناه
ببرم و تا میتوانم گریه کنم، من چه گناهی
داشتم؟ صدای بلند فخری مرا به خود آورد:

-دختر باز تو رفتی یه چیز بیاری؟ مگه می خوای
بخری و بپزی و بیاری؟ حالا خوبه آماده کردم
گذاشتمش اونجا، دَر دار و بیار که روده کوچیکه
روده بزرگه رو قورت داد.

خودم را به سینک رساندم و آبی به صورتم زدم
بلکه از التهاب درونم کاسته شود. دیس را برداشتم و
به جمع آنها پیوستم. دیگر اشکهایم کور شده بود اما
زیر نگاه های نگران خانم جان مجبور به خوردن
بودم. غذا که تمام شد سفره را به کمک فخری جمع
کردم و طبق روال همیشه ظرفها را من
شستم. هرچند اوایل خانم جان از این کار منع می
کرد اما دلم می خواست من هم کمکی کنم. کم و بیش
به کارهای خانه کمک می کردم البته به شرط اینکه
به درس لطمه نزند، این شرط خانم جان بود. همیشه
دوست داشت دکتر شوم مثل آقا جان و محمد. صدای
قدم هایی را از پشت سر شنیدم فکر کردم فخری
است. بی آنکه سرم را برگردانم گفتم:

-فخری برو بشین پات درد می کنه من چای می ریزم
میارم.

-نمی خواد با این حالت، برو حاضر شو بریم دکتر.
صدای خانم جان مثل همیشه نرم و لطیف بود اما
نمیدانم چرا بعد از یادآوری آن خاطره ناراحتم می
کرد. شاید توقعم را بالا برده بود خانم جانم. به طرفش
برگشتم، در چارچوب در ایستاده بود و نگاهم می
کرد. هنوز هم با وجود اینکه سنی ازش گذشته بود
از زیباییش کاسته نشده بود. دلم برایش پر کشید، من
غلط کنم که از او دلگیر باشم، او حق داشت.
-به خدا دکتر لازم نیست. استراحت کنم حال خوب
میشه.

دقیق نگاهم کرد:

-مطمئن باشم؟

به طرفش رفتم و از گونه هایش بوسیدم:

-مطمئن باش عزیزم، من خوبم. شاید از اضطراب
کنکور باشه.

-بیا بریم بشینیم، دلم تنگه گیتی.

وای بر من، وای به سرنوشت که باعث این دلتنگی
من بودم.

-بریم، فقط یه لحظه بزار چی بریزم بیارم.

منتظر شد، سینی چای را که برداشتم با هم به

پذیرایی رفتیم. فخری به پشتی تکیه داده بود و پایش

را ماساژ می داد. ما را که دید درد دلش تازه شد:

-آخ که پا درد امانم رو بریده.

نگاهش کردم، بیچاره دیگر پیر شده بود، از جوانی در این خانه خدمت کرده بود و محمد و مرا تر و خشک کرده بود. دلسوزانه خطاب به او گفتم:
- برو استراحت کن.

خانم جان در حالی که روی مبل می نشست حرفم را تائید کرد و فخری که انگار منتظر اجازه خانم جان بود، از جایش بلند شد و چایش را برداشت و به اتاقش که از وقتی آقا جان فوت کرده بود به اتاق کناری اتاق خانم جان نقل مکان کرده بود؛ رفت تا بخوابد. روی مبل کناری خانم جان نشستم و دل به دل این مادر دل شکسته دادم، محمد خطا کرده بود و پایش را از گلیمش بیشتر دراز کرده بود. از آن دعوا به بعد دیگر پیدایش نشده بود و خانم جان را دل نگران گذاشته بود. به تلفن های خانم جان جواب نمی داد و خودش هم تماسی نمی گرفت و این پیرزن را چشم انتظار گذاشته بود. چشمانم برای غم چشمان این پیرزن پر شد:

- خانم جان دل تنگی؟

- آره، گیتی نمی دونم تو زندگیم چیکار کردم که این پسره چموش از آب در اومد.

#پارت ۶ برق چشمانش

من که تا دیروز طرف محمد را می گرفتم امروز حق را به خانم جان می دادم، البته سعی می کردم که زیاد در کارهای خصوصی خانواده دخالت نکنم این عادت بود، به خصوص که حالا پای خودم هم گیر بود. خانم جان که کمی درد و دل کرد و از دل تنگی هایش گفت، کم کم خسته شد. دقیق نگاهش کردم چقدر پیر شده بود، نقاش زمان کارش را کرده بود و روی چهره زیبایش خط انداخته بود. بعد از مرگ آقا جان، دیگر آن مهری سابق نشده بود، آخر دل هر دوی آنها در گرو هم بود و من ندیده بودم در اطرافم، زن و شوهری به عاشقی آنها. کمکش کردم تا به اتاقش برود و روی تختش بخوابد، خودم را هم به اتاقم تبعید کردم تا حبس کاری که نکرده بودم و مستحقش بودم را بکشم.

به اتاقم که رسیدم در را بستم و خودم را روی تخت انداختم. خوابم نمی برد، تمام زندگیم مثل فیلم سینمایی روی پرده سقف به نمایش گذاشته بود و من مجبور بودم همه رو ببینم، محکوم بودم.

« ده سالم که بود دختری شاد و بی غم بودم. با وجود اینکه تقریباً نه سال بود که از آن زمان می گذشت ولی تصویر مامان و بابا به روشنی روز بود. مامان چادر بر سرش می کرد و دست مرا می گرفت و باهم به خرید می رفتیم. زنبیلش را که در

دست می گرفت، دسته ای کاغذ زیر وسایلش جا می کرد و به خرید می رفتیم. من سر از کار مامان در نمی آوردم آخر بچه بودم اما می دیدم که آن کاغذها را پنهانی میان زنان در کوچه و بازار یا در مسجد محله به هنگام نماز پخش میکرد. مادر تهران تنها بودیم و با با که فامیلی نداشت تک پسر بود و وقتی که جوان تر بود مادر و پدرش را از دیت داده بود و به همراه دختر عموی که مادرم می شد به تهران آمده بود و کار و زندگی کند. مامان هم یک مادر پیر داشت که در اردبیل مانده بود چون دلش نمی آمد سر پیری آواره غربت شود. نمی دانم بابا چه کاره رود ولی خیلی به سفر می رفت. هر وقت که نبود و از مامان می پرسیدم کجاست، در جوابم فقط می گفت که به سفر رفته است و به زودی بر می گردد. اما نمی دانم چه سفری بود که وقتی می آمد باید پی رفت و نمی دانم چه بود که ما مدام باید خانه مان را تغییر می دادیم. در آن زمان کودکی، تمام مشکلات من دوری بابا بود و تمام غم عالم هم همان. مامان که پشت چرخ خیاطی می نشست تا نانی برای سیمان دریاورد من هم با دختر همسایه گوشه حیاط می نشستیم مامان عروسک کوچک پارچه ایم که دست دوز مامان بود می شدم و او هم خاله و به خانه من مهمان می آمد. چه عالمی داشتیم یادش بخیر

#پارت ۷ برق چشمانش

تابستان آن سال خیلی خوب بود چون مدتی بود که بابا آمده بود. اما همه می ترسیدیم که از خانه خارج شویم، مامان حتی به من هم اجازه نمی داد که به دنبال سحر، دختر همسایه مان بروم و با هم بازی کنیم. اما برای من که بابا را کم می دیدم غنیمت بود و مدام روی پایش می نشستم و اداش می کردم تا با من بازی کند. نمی دانستم چه شده بود که با هر بار زنگ در خانه، بند دل مامان پاره می شد. در آخر بابا تصمیم گرفت که مدتی به اردبیل، کنار مامان بزرگم برویم تا به قول خودشان آب ها از آسیاب بیافتد؛ من که نفهمیدم چه آبی بود که باید از آسیاب می افتاد.

آن روز مامان کوکو پخته بود و برایمان ساندویچ درست کرده بود و در کیفش گذاشته بود. ساک کوچکی برایمان بست و با احتیاط از خانه خارج شدیم. عروسک کوچکم را در آغوشم محکم فشار دادم و دست مامان را گرفتم، من هم می ترسیدم. پشت در ایستادیم و بابا از لای در به کوچه سرک کشید و وقتی مطمئن شد کسی در کوچه نیست اجازه داد تا خارج شویم. انقدر تند راه می رفتیم که انگار می دویدیم. از اضطراب و ترسی که داشتند، من هم

دیگر ترسیده بودم و عروسکم را بیشتر در آغوشم فشار می دادم. به سر کوچه که رسیدیم، بابا تا کسی ای گرفت و ما را داخلش چپاند، باز دور و برش را نگاه کرد و خودش هم جلو سوار شد. به طرف مامان برگشت و آرام طوری که راننده نشنود گفت:

- هر چی شد مواظب گیتی باش، ولش نکنی. می ترسم تعقیبمان کنند. اگر هم چیزی شد و من دستگیر شدم تو به فکر گیتی باش و مواظب باش دستشون نیافتید.

مامان که قیافه اش ترسیده تر شده بود گفت:

- کسی رو دیدی؟

- نه، برای احتیاط می‌گم.

مامان محکم تر بغلم کرد و باشه ای گفت. راننده راه افتاد. نزدیک ترمینال که شدیم، راننده رو به بابا کرد و گفت:

- معذرت می خوام آقا قصد فضولی ندارم، می تونم بپرسم کجا میرید؟

بابا که نمی دانم چرا به همه کس و همه چیز مشکوک بود نگاهی به مرد کرد و با احتیاط جواب داد:

- می ریم اردبیل، چطور؟

مرد که انگار دلش برای من سوخته بود، نگاهی از اینه به من کرد و رو به بابا گفت:

-ببین پسر جان، فکر می کنم باید کمکت کنم. نترس
تو هم مثل پسر منی، خودم می برمتون.
بابا نگاهی به مامان کرد و دلش را به دریا زد و
گفت:

-زحمت نشه براتون.

-رحمتی عزیزم.

چشمان پیرمرد پر شد، او هم انگار دلش پر
بود. راهش را به طرف خارج شهر کج کرد. کمی که
گذشت، مامان که آرام گرفت من هم آرام گرفتم و
روی صندلی دراز کشیدم و سرم را روی زانوهای
مامان گذاشتم. چشمانم را بسته بودم اما بیدار بودم و
می شنیدم. پیرمرد که فکر کرد خوابیده ام سرش را
نزدیک بابا کرد و گفت:

-ساواک دنبالت؟

-اره، بدتر اینکه این سری دنبال زنم هم هستند.
-پسر منم همین از خدا بی خبر ها گرفتند و
بردند. خیلی وقته ازش خبر نداریم، نمی دونم کجاست
و چی می کنه. مرده است یا زنده، کسی هم جوابی
بهمنون نمی ده.

دنیای کوچکی بود. من بی خبر از حال بابا و مامان
بودم، اصلا نمی دانستم این ساواک چیست که آنها را
اینگونه ترسانده است، حتمی هیولایی بزرگ
بود. خوابم نمی برد. یکدفعه با حرکت سریع ماشین و

جیغ مامان ترسیدم و از جایم بلند شدم. مامان محکم بغلم کرد و راننده پایش را روی گاز گذاشت. از بالای شانه مامان پشت را نگاه می کردم، ماشین تعقیبمان می کرد. بابا سراسیمه پشت را نگاه می کرد و راننده که از اینه یک چشمش به پشت و یک چشمش به جلو بود، سرعت ماشین را بالا برده بود. چشمانم را بستم و عروسکم را محکم تر بغل کردم، درست مثل مامان که مرا محکم تر بغل کرده بود. به ثانیه نکشید که ماشین چپ کرد، مامان گیتی گویان محکم نگه ام داشته بود و من مثل پرنده ای ترسیده در بغلش می لرزیدم. اصلاً نفهمیدم چه شد، ماشین که از غلت زدن ایستاد چشمان بسته ام را باز کردم و با صحنه ای ترسناک روبرو شدم. سر مرد راننده خون آلود روی فرمان ماشین بود، سر بابا هم از پنجره شکسته آویزان بود. اما مامان داشت نگاهم می کرد. سرش شکسته بود و خون از چهره اش سرازیر بود. لب زد و نامم را صدا زد اما به ی گیتی نرسیده از هوش رفت. حال من هم اصلاً خوب نبود، شاید آغوش مامان نجاتم داده بود. شوکه بودم، زبانم بند آمده بود.

مردهایی از ماشین که در جاده پارک شده بود، اسلحه به دست پیاده شدند و به طرفمان آمدند، حتمی ساواکی بودند. به سراغمان آمدند و هر

کدام دری را باز کردند، صدای مبهم آنها در گوشم
می پیچید:

-راننده مُرده...

-مَرده هم همینطور...

-پدر سوخته، یه هفته است گذاشته ما رو سر کار...

-بهتر، یه انگل کمتر...

-زنه هنوز نفس می کشه ولی نبضش ضعیفه...

-دختره سرحاله، داره نگاه می کنه...

یکیشان دستش را به طرفم دراز کرد و من از ترس
جیغ کشیدم و بی هوش شدم.

چشمانم را که باز کردم خودم را در یک محیط جدید
پیدا کردم، ترسیده همه جا را نگاه می کردم، من کجا
بودم؟ تکانی به خودم دادم، تمام بدنم درد می کرد. اخی
گفتم. مامان کجا بود؟ عروسکم کو؟ فریاد کشیدم تا
مامان بیاید اما صدایم در نمی آمد، صدایم را هم گم
کرده بودم.

#پارت ۸ برق چشمانش

مردی میانسال با لباسی سفید و گوشی معاینه ای به
گردن وارد اتاق شد، چشمانم را که باز دید سریع
خودش را به من رساند:

-دخترم به هوش اومدی؟ خوبی؟

ترسیدم و خودم را عقب کشیدم. نکند هیولای ساواک باشد، همان که بابا از او می ترسید. مهربان گفت:
-نترس عزیزم، من دکترم.

دکتر؟! دکتر خوب بود. ماما هر وقت مریض می شدم مرا پیش دکتر می برد و اصلاً هم نمی ترسید. لب زدم تا ماما را بخواهم اما صدایم از دهانم خارج نشد. کنارم روی صندلی نشست و دستانم را آرام گرفت:

-نترس عزیزم، نگران نباش من کمکت می کنم. نمی خواد حرفی بزنی، به خودت فشار نیار.
باز لب زدم و او فهمید چه می خواهم که پرسید:
-مامان رو می خوای؟

بغض کردم و سرم را به نشانه بله تکان دادم.
-مامان یه خورده حالش خوب نیست نمی تونه تو رو ببینه، حالت که خوب شد می برمت پیشش.

آن دکتر تنها کسی بود که در آن شرایط برای دختر ده ساله ی دور افتاده از مادرش که تنها ماعمن آرامشش بود، پناهگاه شد. از همه می ترسیدم حتی از پرستارها و فقط او بود که می توانست به بالینم بیاید و معاینه ام کند و زخمم را پانسمان کند. بیچاره شبها هم در بیمارستان می ماند و سر بالینم می نشست. نمی دانستم ماما و بابا کجا هستند، حالم خوب نبود شب ها کابوس می دیدم، خواب آن تصادف

وحشتناک و سر خون آلود بابا و مامانم. هر بار که ترسیده از خوب می پریدم، دکتر مهربان بر بالینم بود و سرم را در آغوش می کشید و عرقم را پاک می کرد. من گریه می کردم و او دلداری می داد، در برزخ بودم انگار. چند روز بعد که حالم بهتر شد، آن دکتر مهربان که حتی نامش را هم نمی دانستم بر سر بالینم آمد و کنارم نشست. نگاهش که کردم در چشمانم آنچه را که می خواستم خواند. دستم را گرفت و خودش توضیح داد:

-مامان بابا حالشون خوب نیست، نمی تونند تو رو ببینند. دختر گلم می خوای ببرمت خونه خودمون؟... ترسیدم، چشمان ترسیده ام را که دید ادامه داد:

-نگران نباش، تو که نمی تونی تا ابد اینجا بمونی. حالت خوب شده و مرخص شدی. اون طور که من تحقیق کردم و فهمیدم کسی رو اینجا نداری که ببرمت پیششون. میخوای اینجا بمونی؟ می ترسم ساواکی ها بیان و ببرمت. تا الان هم به زور نداشتم ببرنت، تنها باشی حتمی می برمنت.

ترسم بیشتر شد، خودم را گوشه تخت کشیدم و کز کردم و باز آن کابوس سقوط به دره و خون در ذهنم تداعی شد. بیچاره دکتر، با دیدن حالم از حرفش پشیمان شد، از جایش بلند شد و در آغوشم کشید. اعوشش ترسم را کم می کرد، غریبه بود اما

برای من غریب دور افتاده از مادر و پدر، غنیمتی بود. گریه ام را که دید پدرانه نوازشم کرد. چاره ای نداشتم باید با او می رفتم، از ساواکی ها می ترسیدم. برایم لباس نو آورده بود، آخر لباس های قبلم پاره و کثیف و خون آلود بودند، حتمی آنها را دور انداخته بود. لباس ها را که روی تخت گذاشت از اتاق بیرون رفت و پرستاری را به داخل فرستاد تا در پوشیدن لباسهایم کمک کند. نمی دانم چرا به آن پرستار اعتماد کردم، شاید چون دکتر فرستاده بودتش. لباس ها را پوشیدم و صورتم را در دستشویی اتاق شستم و پرستار موهایم را شانه کرد و با گلری که روی لباس ها بود بست. نگاهی در اینه به من کرد و گفت:
-خوشگل شدی، خوشگل خانم.

#پارت ۹ برق چشمانش

لبخند محزونی زدم و پرستار رفت و دکتر را صدا کرد. دکتر آمد و دستم را گرفت و راهی خانه شان شدیم. دلهره داشتم، یعنی چه چیزی در انتظارم بود؟ در آنجا چه کسانی بودند و چه رفتاری با من داشتند، نمی دانستم. برای یک کودک ده ساله دور افتاده از مادر و پدر، همه چیز مثل کابوس می شود و من در آن کابوس گرفتار شده بودم. سوار ماشینش

شدیم، روی صندلی جلو کز کردم و او که یک نگاهش به من و یک نگاهش به جلو بود، آرام رانندگی می کرد تا مبادا دوباره کابوس تصادف به سراغم بیاید. ولی در ذهن کودکانه من فقط یک ترس بود، یعنی چه در انتظارم بود؟ من دلم مامانم را می خواست، بابایی ام کجا بود؟ دکتر که نگرانیم را در چهره ام خواند دستی به سرم کشید و گفت: -آروم باش عزیزم، دارم یه جای خوب می برمت. یه خونه بزرگ با یه حیاط بزرگ که توش پر از گل و درخته. تازه یه گل پسر هم دارم می تونی باهاش حسابی بازی کنی.

به عمق چشمانش نگاه کردم، آرامش خاصی داشت. من بچه بودم ولی بی پناه، دلم یک تکیه گاه می خواست و او تکیه گاهم شد. پاهای بغل کرده ام را رها کردم و راحت نشستم. مرد که خیالش از من تخت شد به سرعت ماشین کمی اضافه کرد و من تا برسیم چشمانم را بستم.

ماشین که ایستاد چشمانم را باز کردم. با لبخند دکتر از ماشین پیاده شدیم. دکتر ماشین را سریع دور زد و به کنارم آمد و دستم را گرفت، دلش نمی خواست حتی لحظه ای تنها باشم مبادا دوباره بترسم. محکم دستش را گرفتم و جرات را که از دستان بزرگ و گرمش گرفتم، به خانه ای که روبرویش ایستاده

بودم نگاه کردم. عمارت بزرگ و زیبایی جلویم بود و سرنوشت. خدا کند که خوب باشد.

#پارت ۱۰ برق چشمانش همراه دکتر که وارد خانه شدم از دالان بزرگی گذشتیم و بعد وارد یک حیاط بزرگ پر از گل و درخت شدیم. لحظه ای همه چیز را فراموش کردم، ایستادم و لبخند مهمان لبهایم شد. با ایستادن من، دکتر هم ایستاد و با دیدن لبخند او هم خندزد، خیالش راحت شده بود انگار. نگاهی به من کرد و گفت:

-بریم؟

با طر جوابش را دادم و به داخل رفتیم. محو حیاط بودم، سمت چپمان عمارت بزرگی بود و سمت راست حیاط به میانه حیاط که می رسیدی چند پله بود که اگر بالا می رفتی می رسیدی به راهروی ورودی عمارت. دکتر که از پله ها بالا رفت من هم همپایش شدم.

-سلام بر اهل خانه، بیاید ببینید چه دختر نازی اومده با هام... محمد بدو بیا که یه همبازی برات آوردم. به راهرو که رسیدیم، با ایستادن دکتر من هم ایستادم و همزمان خانم جوان و زیبایی به همراه پسری ۱۲ ساله به استقبالمان آمدند. زنی میانسال هم همراهشان بود. نمی دانم چرا با دیدن چهره های

ناآشنا، ترس برم داشت و دست دکتر را محکم تر گرفتم و کمی خودم رو پشتش کشیدم تا پناهم شود. زن با دیدن ترسم، سلام را نیمه از دهانش برگرداند و پسر ذوقش فروکش کرد. دکتر روی دو زانو نشست و هم قدم شد. دو دستم را محکم گرفت و چشم در چشمان ترسیده ام دوخت و گفت :
-قربونت بشم نترس، من باهاتم .

آرام پلک زد و من کمی آرام تر شدم اما مگر می شد احساس غریبی نکنم؟ دکتر بلند شد و خندان رو به زن جوان تر که گویا همسرش بود گفت :
- سلام، خسته نباشی دکتر، خوش اومدی .

زن به شوخی همسرش لبخندی زد و گفت :
- سلام به روی ماهت.معذرت حواسم رفت به این دختر ناز و خوشگل ...

بعد به طرفم آمد و همانند شوهرش روی دو زانو نشست و دستانش را به طرفم دراز کرد و گفت :
- سلام خوشگل خانم، خوبی عزیزم؟

اما من خودم را جمع کردم و دستم را در دستان دکتر محکم تر و مستاصل سرم را بلند کردم و به دکتر چشم دوختم. با چشمش و حرکت سرش، آن زن را تایید کرد و دلم کمی رام تر شد. زن آرام بغلم کرد و من چقدر دلتنگ بودم برای به آغوش کشیده شدن. مگر چند سالم بود سوال؟ هنوز بچه بودم .

انگار مادرم در اغوشم کشیدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و او آرام موهایم را نوازش کرد. چقدر بوی مادرم را می داد. نمی دانم تنهایی و دور از مادر بودنم یا دل گرم خود آن زن، کدام باعث شد که در همان لحظه اول پیوندی عمیق میان ما برقرار شود. سرم روی شانه اش بود و چشمانم را بسته بودم و او تنگ در آغوشم کشیده بود و مانند مامان سرش را میان موهایم فرو برده بود. نمی دانم چرا پشت گردنم خیس شد اما من اهمیت ندادم .
-ا... مامان بزار منم ببینمش دیگه .

صدای اعتراض پسرک از کنارمان شنیده شد، حتمی خودش را به ما رسانده بود. با اعتراض پسر، چشمانم را باز کردم و به آرامی از زن جدا شدم. زن هم خودش را کمی عقبتر کشید و در حالی که خیره چشمانم بود به پسرش گفت :

-تو که نمیدونی که چه عزیزیه این دختر، اگه می دونستی اعتراض نمی کردی. تو قلب من جا داره .
چشمانش قرمز بود و پر آب، تازه آن موقع علت خیزی پشت گردنم را فهمیدم. اما چرا داشت گریه میکرد؟ او که مرا تا حال ندیده بود. اعتراض دوباره پسر، مادرش را مجبور کرد تا بلند شود و پسر کمی جلوتر آمد و به من گفت :

-سلام من محمدم، اسم تو چیه؟

بر و بر نگاهش کردم. پسر مهربانی به نظر می آمد.
 اومشتاق جواب بود. دهانم را باز کردم تا بگویم
 گیتی اما صدایی از آن در نیامد. سراسیمه به دکتر
 نگاه کردم ، خودم هم فراموش کرده بودم که صدایم
 را گم کرده انم. دکتر جلوتر آمد و یک دستش را به
 پشت محمد گذاشت و یک دستش را به پشت و رو
 به محمد با لبخندی آرامش بخش گفت :
 -اسمش رو نمیدونم اما میدونم که حتمی سواد داره
 برامون بنویسه سه ...
 بعد نگاهی به من کرد و پرسید :
 -مگه نه ؟

او هم نمی دانست که من لال نیستم فقط صدایم را
 در ماشین جا گذاشته ام، درست مثل عروسکم! سرم
 را برای تایید بالا و پایین کردم و به محمد خیره
 شدم. محمد منظورم را فهمید و رفت تا کاغذ و قلم
 بیاورد. من و خانم و آقای دکتر به همراه آن زن
 میانسال که همان طور ساکت نگاهم می کرد به داخل
 خانه رفتیم. مات و مبهوت اطراف را نگاه می کردم
 آخر تا حالا خانه به این بزرگی ندیده بودم. خانه
 کوچک ما کجا و این عمارت کجا؟ برای ساعتی از
 بلایی که به سرم آمده بود و کابوسی که خود به
 چشم دیده بودم غافل شدم و محو خانه و وسایل
 لوکسش شدم. روی مبل های نرم نشسته بودم، من

تا حالا در هیچ خانه ای مبل ندیده بودم! اگر بود میز و صندلی بود اما مبل نه، مبل برای اعیان نشین ها بود. پس دکتر هم اعیان نشین بود؟ زن رو به ان زن میانسال کرد و گفت : -فخری جان، برو برای مهمونمون کیک و چای بیار بخوره، فکر کنم گشنه باشه . زن که حالا فهمیدم نا مش فخری است چشمی گفت و رفت. دکتر همانطور خسته روی مبل نشسته بودم و نگاهم میکرد. از صورتش خستگی می بارید، چند روز بود که بالا سرم بود، شب و روز. محمد مشتاق آمد و کاغذ را به دستم داد.

#پارت ۱۱ برق چشمانش

روی کاغذ نوشتم، ده واو بلند خواندتش. خودم به ذوق آمده بودم از این بازی، او هم همینطور. مرتب او چیزی می گفت و من جوابش را می نوشتم. فخری سینی به دست آمد و رو به محمد گفت : -بدو پسرم ظرف کیک رو بردار و بیار، افرین شاداماد خودم .

محمد هم دست از سر کچل من برداشت و از پذیرایی بیرون زد و من نفس راحتی کشیدم. به حرکت من دکتر و همسرش خندیدند. خوب از فضا و رفتار ها می آمد که دکتر قبلا با همسرش برای آوردن من به

ان خانه هماهنگ کرده است و کاملاً به محمد تفهیم کرده بودند که اصلاً در مورد پدر و مادر و گذشته ام چیزی نپرسد. چای و کیک که خوردیم دکتر خمیازه ای عمیق کشید. همان باعث شد که همسرش رو به او بگوید :

-خب عزیز من برو بخواب یه ذره، مگه واجبہ نشستی .

دکتر نگاهی به من کرد و از جایش بلند شد اما من انگاری تمام عالم بر سرم اوار شد. مضطرب از جایم بلند شدم، اگر او می رفت من در میان آن جمع غریبه چه می کردم؟ اضطرابم را که دید به کنارم آمد و هم قدم شد. دستانم را گرفت و اشاره ای به همسرش کرد و خیره در چشمانم گفت :

-نگران نباش عزیزم مہری مواظبتہ. اون تو رو خیلی دوست داره .

بعد رو به همسرش کرد و ادامه داد :

-مگه نہ مہری؟

مہری خاتم کہ از محبت دکتر بہ من سر کیف شدہ بود، در تایید همسرش نگاهی بہ من کرد و گفت :

-اره عزیزم .

بعد از جایش بلند شد و بہ کنارم آمد. او ہم ہم قدم شد و دستانم را بہ آرامی از دستان همسرش گرفت. من ترسیدہ، دستانم را کمی مشت کردم اما

محبت درون چشمانش و گرمای دستانش، یخ دستانم را باز کرد. قلبم مثل قلب جوجه گنجشک دور مانده از مادر، خودش را به در و دیوار می زد. او که متوجه نگرانیم بود محکم در اغوشم کشید و قلب من در اغوشش به آرامش رسید و این عادت قلبم شد. دکتر که از بابت من خیالش راحت شد به اتاقش رفت تا بخوابد اما مہری خانم دستم را گرفت و خود روی مبلی نشست و مرا هم در اغوش خود نشاند. معذب بودم اما آرامشی که در روی زانوهای او داشتم به همه چیز می چربید. محمد هم سردرگم از رفتار پدر و مادرش در مورد دخترکی غریبه، خیره خیره نگاهمان می کرد. آخر طاقت نیاورد و بی مقدمه پرسید :

-مامان، گیتی چی ما میشه؟

مامانش لبخندی ملیح زد و در جوابش گفت :
-عزیز و مهمونمونه .

-پس چرا هر مهمونی میاد شما اینقده تحویلش نمی گیرید؟

هول شدن مہری خانم را احساس کردم، بیچاره می ترسید من ناراحت شوم. اما آرامشش را حفظ کرد و رو به پسرش با مہربانی گفت :

-اخه هیچ کدوم مثل گیتی برای ما عزیز نبوده
و نیست. گیتی مثل تو برای ما عزیزه .

پسرك قانع شد و براي انجام تكاليفش به اتاقش رفت
و من و مهري تنها شديم. خوابم مي امد اما خجالت
مي كشيدم. مهري كه سرم را روي شانه اش گذاشته
بود و ارام موهاهيم را نوازش مي كرد، از خميازه
هايم متوجه شد و لبخندي زد :
-خوابت مياد عزيزم .

كلمه «عزيزم» به تمام تنم تزريق شد. سرم را از شانه
هايش بر داشتم و خيره به ابي بيكرانش شدم و با
سر جوابش را دادم. عاشقانه نگاهم كرد و گفت :
-بلند شو بريم بخوابيم، موافقي؟

ارام از بغلش پايين خزيدم و او هم از جايش بلند شد
و دستانم را گرفت، در حالي كه نوازششان مي كرد
گفت :

-بريم .

من كه جايي را بلد نبودم به دنبالش روان شدم و در
عين حال همه جا را نگاه مي كردم. خانه ما يك اتاق
كوچك و يك پذيرايي داشت و يك اشپزخانه كوچك در
گوشه حياط كوچكمان. خانه ما كجا و اينجا كجا؟ از
پذيرايي بزرگ و مبله كه بيرون امديم وارد هال
خصوصي اي شديم كه در اطرافش چند اتاق و يك
اشپزخانه بود. مهري كه متوجه نگاه هاي من به
اطراف شده بود و پي به كنجاويم برده بود خودش
شروع به نشان دادن خانه كرد. همانطور دست در

دستم وارد اشپزخانه شدیم. فخري خانم روي سندلي
ميز غذا خوري نشسته بود و داشت براي غذا پياز
خرد مي کرد که با دیدنمان از جایش بلند شد. مهري
رو به او گفت :

-بشین عزیزم، راحت باش. اومدیم تا خونه رو به
گيتي نشون بدم .

فخري لبخندي زد و بي هيچ حرف اضافه اي نشست
ومهري رو به من گفت :

-خب دخترم اينجا مقر حكومت فخريه. مركز
فرماندهي ايشون .

لبخند رضاييت روي لبهاي فخري نشست اما من با
اين حرفش شوکه شدم، مگر جنگ بود؟ هر دو که
نگاه خيره مرا دیدند خندیدند و فخري رو به مهري
گفت :

-خانم جان، بیچاره رو اول بسم الله ترسوندي .
دوباره خندیدند و من فهمیدم که شوخي مي کردند.

#پارت ۱۲

#برق چشمانش

از اشپزخانه خارج شدیم و به اتاق بغلي که درش بي
قيد باز بود رفتیم. انجا هم بزرگ بود و پر از وسايل
پسرانه ، حتمي اتاق محمد بود. با دیدن محمد که روي
تختش ولو شده بود و به خواب رفته بود، فهمیدم

درست حدس زده ام. مادرش لبخندی زد و دستانم را
رها کرد. به سمت تخت او رفت و پتویی که گوشه
تخت جا خوش کرده بود را برداشت و روی پسرش
کشید .

...دلم برای مادرم پر کشید!
بعد رو به من کرد و در حالی که آرام صحبت می
کرد تا مبادا محمد از خواب بیدار شود گفت :
-بریم بزار بخوابه، این پسره شیطان از صبح از پس
بالا پایین پریده خسته است .
...عجیب دلم برای مادرم پر کشید....!

#پارت ۱۳ برق چشمانش
از اتاق که بیرون آمدیم، اتاق روبروی را نشانم داد
و گفت :
-این اتاق خواب ماست، اتاق بغلی هم مال مهمونه و
الان اختصاص داده به مهمون کوچیک و
خوشگلمون .

لبخندی به رویم زد و با هم وارد اتاق
شدیم. چیدمانش ساده تر از اتاق محمد بود اما زیبا
بود. حس خاصی داشت ،دلم آرام گرفت. مهربانی خانم
کمکم کرد تا روی تخت بخوابم، پتویی روی تخت را
رویم انداخت و کنارم روی لبه تخت نشست. دستانم را
در دستش گرفت. خیره چشمان زیبایش شدم، دریایی

بود براي خودشان. ومن كودك، ارزويم شد تا چشمانم
مثل او مي بود .

-ب خواب دختر گلم، بخواب عزيزكم .

...دلم براي مادرم عجيب پر كشيد!

نم اشك در چشمانم نشست و او مانند مادري مهربان
خم شد و صورتم را بوسيد. او هم خوب مي دانست
كه دل كوچكم چه مي خواهد. انقدر در دريائي زلال
چشمانش غرق شدم تا خوابم برد .

داخل ماشين نشسته بودم، سرم در اغوش مامان
بود. لب زدم :

-دلم برات تنگ شده بود مامان، كجا بودي؟

جوابم را نداد و من سرم را بلند كردم و نگاهش
كردم و با ديدنش ترسيدم ، آخر از سرش خون مي
امد، اما او با لبخند نگاهم مي كرد. ترسيده خودم را
كمي عقب كشيدم و بابا را صدا كردم تا به دادمان
برسد اما حال او بدتر از مامان بود، سرش از پنجره
ماشين اويزان بود و چشمانش از حلقه بيرون زده
بود. همان لحظه چند سياهي به من نزديك شدند
، ترسيده اطراف را نگاه كردم ديگر در ماشين نبودم
، در بيابان بزرگي گير افتاده بودم. همه جا را با ترس
نگاه مي كردم و دنبال مامان و بابا مي گشتم، اما
كسي نبود كه به دادم برسد. ترسيده فريادي كشيدم و
فرار كردم. به هر سو كه مي رفتم ان سياهي ها

جلویم سبز می شدند و من به سوی دیگر فرار می کردم و باز هم روز از نو روزی از نو. بلند فریاد می کشیدم، مامانم را صدا می کردم اما هر چه می کردم جز جیغ از جلویم کلمه دیگری بیرون نمی آمد. سیاهی ها از همه طرف محاصره ام کرده بودند و به طرفم می آمدند. مستاصل همانجا نشستم و فریاد کشیدم.

از صدای جیغ خودم، از خواب بیدار شدم و نشستم. قلبم انقدر تند می زد که انگار می خواست از دهانم بیرون بزند. تمام بدنم خیس عرق بود. اطراف را که نگاه کردم محیط برایم نا آشنا بود و این ترسم را بیشتر کرد و جیغ هایم را پی در پی. ناگهان در اتاق باز شد و کسی سراسیمه به داخل آمد. یک سیاهی به سمتم می آمد و چند سیاهی هم در ورودی در ایستاده بودند. به انتهای تخت فرار کردم و دستانم را روی سرم گذاشتم و مرتب جیغ می کشیدم. اما سیاهی نترسید و بدتر به سرعتش افزود و به طرفم آمد. چشمانم را بستم و جیغ دیگری کشیدم. کاش مامان کنارم بود. همان لحظه سیاهی بی توجه به فریادهای من در اغوشم کشید، نمی دانم چرا این سیاهی فرق داشت با سیاهی های داخل خوابم.

-نترس عزیزم، منم مهری... فدات بشم من... نترس عزیزم منم مهری.

محکم که بغلم کرد سیاهی رنگ باخت و مہری
جایش را گرفت. قلبم آرام تر شد اما همچنان خودش
را به در و دیوار می زد. خودم را در اغوشش رها
کردم و جیغ هایم جایشان را به گریه دادند. گلوله
های اشک از چشمانم سر خورد و مہری آرام موهایم
را نوازش کرد .

-نترس عزیز دلم، نترس من کنارتم ... همیشه
پیشتم... دختر نازم .

...دلم بدجور برای مادرم پر کشید!
کمی که گریه کردم آرام تر شدم، ضربان قلبم متعادل
تر شد. سر که بلند کردم دکتر و محمد و فخری را
جلوی در دیدم. بیچاره آنها را هم زابراه کرده
بودم. دکتر با نگرانی وارد اتاق شد اما با اشاره
همسرش هر سه نفر بیرون رفتند و در را
بستند. نگاه به چشمان ابی مہری انداختم، دهانم را
باز کردم و به هزار جان کنونی گفتم :
-ما... ما... ن؟

چشمان ابیش دریایی شد، نفهمیدم چرا؟ دوباره بغلم
کرد و سرم را روی شانہ اش گذاشت و گفت :
0میاد عزیزم، به زودی میاد .
-من ... من ... می ... تر ... سم .
دستی به موهایم کشید و نوازشگرانه گفت :

-نترس گلم، من پیشتم. دیگه هیچ وقت تنهات
نمیزارم .

خودش را از من جدا کرد و به چشمانم خیره شد
و ادامه داد :

-معذرت نباید تنهات میزاشتم، دیگه پیشت می مونم .
بعد ارام روی تخت خواباندم و خودش هم کنارم
دراز کشید و دستش را زیر سرم گذاشت و بعد سرم
را روی قلبش هل داد. صدای تپش قلبش عجیب مثل
مامان بود. برایم لالایی خواند و من در اغوشش ارام
گرفتم و خوابیدم .

همینطور شد که او شد خانم جانم و دکتر، اقاجانم .»
-در رو باز کن دختر، گیتی... گیتی ...

سراسیمه چشمانم را باز کردم و به اطراف نگاه
کردم. همه جا تاریک بود. آه یادم آمد در حین مرور
خاطراتم خوابم برده بود. صدای در زدن
دوباره، و صدای نگران خانم جانم، به حال
برگرداندم. خود گم کرده ام را پیدا کردم و به سرعت
از جایم بلند شدم. قفل در را باز کردم و خانم جان و
فخري را سراسیمه و نگران پشت در یافتم. کم پیش
می آمد که خانم جانم را در آن حال ببینم، ترسیده و
نگران و کمی عصبانی. در حالی که سرتا پایم را از
نظر می گذراند با تندي گفت :

-صد دفعه گفتم نیا توي این اتاق دور افتاده خراب شده،اخه دختر نمی گی من نگرانتم میشم...حالت خوبه؟

#پارت ۱۴ برق چشمانش

به چشمان نگرانیش خیره شدم و در جوابش برای آرام کردن او و فخری که دست کمی از خانم جان نداشت، گفتم :

-قربونت بشم عزیز دلم،اخه چرا نگران شدي؟
فخري نگذاشت خانم جان جوابم را بدهد و با عصبانیت گفت :

-اخه دختره خیره سر،چرا در رو باز نمی کردی؟گفتم حالت بده ...

غرغر کنان راهش را گرفت و در حالی که لنگ می زد به طرف عمارت رفت و همچنان ادامه داد :
-گرفته خوابیده در رو هم قفل کرده،نمی گه این دو تا پیرزن از نگرانی ور می افتند.انگار خرسه خواب زمستونی رفته،لا اله الا الله ...

نگاهی به خانم جان کردم و با دیدن لبخندش که به غرغر های فخری می کرد،لبخند خفه شده در کنج لبم را ازاد کردم و طوری که صدایم به گوشه های سنگین فخری برسد گفتم :

-خودت پیرزنی،خانم جان من اول جوونیشه .

فخري لا اله الا الله ديگري گفت و به راهش ادامه داد و رفت. خانم جان نگاهم کرد و ارام گفت :
 - امان از دست زبون تو، اگه اين يه قلم رو نداشتي
 كلاغ به جاي صابون مراغه مي بردت .
 به داخل امد و من مات ماندم، اخر اصطلاح محمد را در مورد من به كار برده بود. محمد هميشه وقتي براي اقا جان زبان مي ريختم، اين اصطلاح را به كار مي برد و اقا جان هم مي خنديد و گوشش را مي كشيد و مي گفت: «نبينم كسي دخترمو اذيت كنه ها.» يك لحظه هنگ كردم اما خيلي زود خودم را جمع و جور كردم و سريع از جايم بلند شدم و كليد برق را زدم و اتاق را از تاريكي نجات دادم. خانم جان لبه تخت نشست و اشاره كرد تا كنارش بنشينم. سر و رويم را دقيق نگاه كرد و دستش را روي پيشانيم گذاشت. وقتي از تب نداشتم خيالش تخت شد، پرسشگرانه نگاهم كرد و با ديدن لبخندم پرسيد :
 - حالت بهتره انگار، پس چرا تا اين موقع خوابيدي و در رو باز نمي كردي؟
 به وسواس مادرانه اش لبخندي زدم و در اغوشش گرفتم و روي پيشانيش را بوسيدم :
 - دوستت دارم خانم جان .
 او هم محكم تر بغلم كرد و در جوابم گفت :

- من هم عزیزم، من هم دوستت دارم .
- مرا از خودش جدا کرد و خیره در چشمانم ادامه داد :
- جواب سوال من رو ندادی ها .
- خواب بودم، خوابم سنگین شده بود. به خدا صدای در رو نشنیدم .
- این که جواب سوال من نبود .
- سوالش را خوب نفهمیده بودم؟ نگاه پرسشگرم را که دید خودش ادامه داد :
- چرا حالت بد شده، من خودم بزرگت کردم خوب می دونم که یه مریضی ساده نمی تونه تو رو از پا در بیاره. به مادرت نمی گی چت شده؟
- مادرم بود، عزیزم بود، تمام جان و جوانیم بود. دوستش داشتم و خوب می دانست که حالم حال همیشگی نیست. نمی توانستم از زیرش در بروم اما واقعیت را هم نمی توانستم بگویم. پس راستش را گفتم اما با سانسور :
- یاد گذشته ها افتادم ، دوباره کابوسش اومده سراغم .
- چشمان ابیش نگران شد و پرسید :
- تو که خیلی وقت بود کابوس نمی دیدی .
- اره خانم جان، اما نمی دونم چرا دوباره اومده سراغم. یه خورده دلتنگم .

چشمانم که پر شد، صورتم را با دستانش قاب کرد
وگفت :

-فدای دل کوچیکت بشم، فردا می ریم سر
خاک. موافقی؟

چشمان او هم دریایی شده بود، من چه قدرشناس
بودم !

اما شب باز بی خوابی و باز مرور خاطرات :
«مدتی بعد از سکونت در عمارت دکتر حسن
مهرابی، دیگر جا افتاده بودم. مهربی انقدر به من
محبت می کرد که گاهی یادم می رفت که غریبه
است. محمد همبازیم شده بود و دکتر بر سرم دست
پدري می کشید. من و محمد خانه را بر سرمان می
گذاشتیم و انقدر شیطننت می کردیم که فخری به
ستوه می آمد و غرغر می کرد اما کو گوش
شنوا. بعد از آن کابوس وحشتناک، سکوت شکسته بود
هرچند کمی لکنت داشتم و آن هم به حمایت ها و
درمان هایی که دکتر مهرابی از دوستان متخصصش
در این زمینه می گرفت رو به بهبودی بود، فقط
مانده بود کابوس های شبانه ام. مهربی خانم شبها به
اتاق مهمان که حالا اتاق من شده بود کوچ کرده بود
و در اغوشش کم کم کابوس هایم هم داشت رنگ می

باخت. البته گاهی هم با مشاوره که دوست دکتر بود صحبت می کردم. چند ماهی از سکونت من در آن خانه گذشته بود اما خبری از مامان و بابا نبود. هر بار که دکتر از سر کار بر می گشت من بی توجه به غرغرهای محمد، بازیمان را نصفه نیمه رها می کردم و گوشه حیاط می ایستادم و چشم به قدم ها و بعد لب های دکتر می دوختم بلکه خبری خوش برایم آورده باشد.

#پارت ۱۵ برق چشمانش

او هم که به من می رسید روی دو زانویش می نشست و هم قدم می شد و در اغوشم می کشید، خوب می دانست که منتظر چه چیزی هستم، اما مدتها برایم خبری نداشت. من در آن خانه جا افتاده بودم، حتی محمد هم مرا قبول کرده بود اما دلم جای دیگری بود، دلم تنگ بود.

بلاخره يك روز مهري خانم صبرش تمام شد و با دکتر اتمام حجت کرد که باید به این انتظار خاتمه بدهد. دکتر از وخیم شدن حال من ترسید اما مهري خانم بیشتر درکم می کرد و این انتظار را بیشتر مضر می دانست. خوب یادم است روزی را که فخری صدایم کرد تا به اتاق مهري خانم بروم. محمد مدرسه بود و من آن سال از تحصیل جا مانده بودم. داشتم

گوشه حیاط با عروسکی که دکتر برایم خریده بود و خیلی زیباتر از عروسک خودم بود، خاله بازی می کردم. فخري به سراغم آمد و مهربان گفت :
 -پاشو دختر گلم، بیا بریم مھري خانم کارت داره؟
 من مشتاق ان زن بودم؟ احساس مادریش را خوب درك می کردم اما هنوز نمی دانستم چه بنامش. به سرعت از جایم بلند شدم و مثل پرنده ای خودم را به اتاقش رساندم. در اتاق باز بود و من هم مثل محمد بي هوا وارد اتاق شدم، لحظه ای هنگ کردم. مامان یادم داده بود که هر وقت هر جایی خواستم وارد اتاق شوم در بزنم و من پرسیده بودم حتي در خانه خودمان و او گفته بود که خانه خودمان می توانم راحت باشم اما مگر اینجا خانه خودمان بود که من نزاکت را فراموش کرده بودم. ایستادم و خجل سرم را پایین انداختم و زیر لب معذرت خواهی کردم. اما با اغوش مھري خانم و لبخندش انگار جرمم کم شده بود که راحت در اغوشش جا گرفتم .
 -دختر نازم، ادم خونه خودش باید راحت باشه، به خصوص وقتی که میاد پیش مادرش .
 نگاهش کردم، مادرانه نگاهم می کرد درست مثل مامان. من ده سالم بود و خلا مادرم داشت از ارم می داد و ان زن خواسته یا نا خواسته داشت تمام خلا

وجودم را پر مي كرد. دلم مي خواست مامان خطابش
كنم اما رويم نمي شد !

صورتم را بوسيد و کنار هم روي كاناپه گوشه اتاق
بزرگش نشستيم. سرم را روي قلبش همانجايي كه
مامان سرم را مي گذاشت ، گذاشت و شروع به
نوازش سرم كرد و آرام شروع به صحبت كرد :
- دختر گلم، امروز مي خوام با هم يه خورده صحبت
كنيم... مي دوني ... ام... چطور بگم .

نفس عميقي كشيد و ادامه داد :

- مامان و بابا يه مدت طولاني نمي تونند بيان
پيشت ...

ترسيده از او جدا شدم و سيخ سر جايم نشستم و
خيره به چشمانش شدم .

- چ...چ... چرا؟

انگار او هم داشت پا به پاي من لحظات سختي را
مي گذراند ، چشمانش غم داشت :

- يه مدت طولاني نمي تونند بيان... چطور
بگم... رفتن ...

باز پا برهنه ميانه حرفش پريدم :

- دست ساواكيها افتادند؟ يعني اسيرشون كردند؟ اخه
بابا خيلي مي ترسيد من دست اونا بيوافتم .

انگار کار را خودم برایش راحت کردم که
حمایتگرانه دستان اواره ام را گرفت و گفت :
-اره دخترم، اونا یه مدت طولانی نمی تونند بیان .
بی اختیار اشک هایم ریخت من مامان و بابایم را می
خواستم. مہری خانم ہم گریہ کرد و محکم در
اغوشم کشید. وقتی خوب گریہ هایم را کردم و شانہ
ہای او ہم خوب لرزید و ہر کہ دو ارام تر شدیم،
گفت :

-نگران نباش، تو دختر خودمی و عزیزمی. من
مامانت رو ندیدم ولی می دونم کہ خیالش راحتہ کہ
تو پیش منی. خیلی دوست دارم. دلم می خواد دخترم
بشی، عزیزم بشی. می دونی من چقدر دلم می
خواست یہ دختر داشته باشم...اخہ خدا بہ ما محمدم
بہ زور و ہزار دعا داد و دیگہ ہیچ. اما من یہ دونہ
دخترم می خواستم ...
بعد عمیق نگاہم کرد و ادامہ داد :

-دخترم میشی؟
از اغوشش در امدم و بہ چشمان خیشش نگاہ کردم،
راست می گفت کہ دلش برایم نسوختہ بود، این از
چشمانش معلوم بود. باز سوالش را پرسید :
-دخترم میشی؟

صادقانه و کودکانہ گفتم :
-تا وقتی مامانم بیاد باشہ .

لبخند محزوني زد و دوباره در اغوشم کشید و من نفهمیدم که چرا غمگین شد .

گویا از مادر بزرگم اجازه گرفته بودند تا مرا به فرزندی قبول کنند و او هم که پیر و ناتوان بود از خدا خواسته قبول کرده بود. مشکلات روحیم و لکنتم و از همه مهم تر شناسنامه ای که نداشتم همه و همه باعث شده بود که آنها تصمیم بگیرند من آن سال به مدرسه نروم. بعد ها آقای دکتر شناسنامه ای المثنی برایم گرفت اما با همان نام پدر و مادر خودم. من شدم دختر خانواده مهرابی، خواهر ناتنی محمد گریز پا که کمی به من حسادت می کرد .

انروز بعد از صحبتمان حالم دگرگون شد، باز ترسهایم برگشت. به مهری خانم چسبیده بودم و حتی لحظه ای ترکش نمی کردم او هم حالم را خوب درک می کرد و چیزی نمی گفت درست مانند مادری برای فرزند درمانده اش. چند روزی حالم بد بود، نگرانیها و ترس هایم و کابوسهای برگشته شبانه ام باعث شد تا مهری خانم که دو ماهی بود که به اتاقش برگشته بود به اتاق من کوچ کند و باز اغوش پرمهرش را بر من ارزانی کند. آقای دکتر ناراضی بود که چرا همسرش این موضوع را به من گفته است و بارها به مهری گوشزد می کرد که دوباره

ارامش به دست امده ام را از دست داده ام. نه اینکه
مي ترسيد که من

#پارت ۱۶ برق چشمانش

واقعيت را بدانم بلکه از به هم ريختگي روي من
واهمه داشت. نمي دانم اين مرد روح بزرگش را از
کجا آورده بود که اين همه به من حساس بود، انگار
دختر هم خونش بودم؛ حتمي از خدا .

باز کم کم به مدد و کمک آنها حالم بهتر شد. اتاق
مهمان ديگر اتاق خودم شده بود. تخت، کمد، همه و
همه چيزش عوض شد و وسايل دخترانه همه جا را
پر کرد. عروسک هاي رنگارنگ که به هر بهانه اي
دکتر براي مي خريد و لباس هاي گلدار و پيراهن
هاي چين دار که مهري خانم به هر مناسبتي براي
مي خريد يا با هنر دست خودش براي مي دوخت.
گاه گاهي محمد از اين همه توجه حسوديش مي شد
اما نمي دانم دکتر در گوشش چه پچ پچ مي کرد که
ارام مي شد و قبولم مي کرد. حتي مهماني اي به
افتخارم بر پا شد و من به عنوان دختر خانواده
معرفي شدم. با تمام پچ پچ ها و حرف هاي در
گوشي، مهري خانم انقدر محکم برخورد مي کرد که
کسي حتي به خودش اجازه نمي داد تا نظري بدهد.
حتي کسي به خودش جرات نداد تا در مورد مادر و

پدرم سوالي بپرسد و اينكه از كجا آمده ام. كم كم
 مهري و دكتر را خانم جان و اقاجان صدا كردم هر
 چند دوست داشتم تا مامان و بابا صدايشان كنم اما
 رويم نمي شد و خجالت مي كشيدم. حتي به زبان
 من، محمد هم آنها را به اين اسم خواند. هر چند
 هميشه منتظر برگشت خانواده ام بودم و گاهي از
 اقاجان سراغ آنها را مي گرفتم اما او دعوت به
 صبوريم مي كرد و من دل مي دادم به دلشان و
 اعتماد مي كردم به قولشان .

خانه پر شده بود از صداي كودكيان، حياط را روي
 سرمان مي گذاشتيم و به قول فخري از در و ديوار
 بالا مي رفتيم. يادم مي ايد محمد از درخت بالا مي
 رفت و به من هم ياد مي داد تا پا به پايش از درخت
 گردو بالا بروم. اقاجان و خانم جان روي تخت روي
 ايوان مي نشستند و به شيطنت هاي ما مي خنديدند
 و فخري حرص مي خورد از كارهاي پسرانه اي كه
 محمد يادم مي داد. انبار كوچكي كه كنار حياط بود،
 اشپزخانه اي كوچك بود كه فخري بعضي غذاها را
 در آنجا طبخ مي كرد و ترشيجات را در آنجا دبه مي
 كرد. وقتي كه مي خواست وسيله اي را به عمارت
 اصلي ببرد انقدر با محمد به پر و پايش مي پيچيديم
 كه حرصش در مي آمد و بلند بلند دعوايمان مي كرد
 و ما مي خنديديم و خانم جان كه به سرو صدايمان

خود را به ایوان رسانده بود لبخندی می زد و می گفت :

-ای بچه های شیطان، بنده خدا رو اذیت نکنید .
من و محمد دست در دست هم می دادیم و دورش
می چرخیدیم و در آخر فخری که از حمایت خانمش
سر کیف شده بود رو به خانم جان می گفت :
-ولشون کن خانم جان، بزار خوش باشن. به
غرغره های من هم کار نداشته باش .

در آخر هم از پیاله های ترشی روی مجمع اش، گل
کلم درشتی در دستان می گذاشت و ما هم می رفتیم
گوشه حیاط می نشستیم و می خوردیمش. چه عالمی
بود برای خودش، بچه بودیم و سرخوش. یادم می
آید زمستان ها برف زیادی می آمد و کارگری که
برای پاروی بالا پشت بام می آمد، به دستور اقا جان
یرف ها را در يك طرف درون باغچه بزرگی که تن
به زمستان داده بود و عاری از برف شده بود می
ریخت و برف حیاط را هم روی آن تلنبار می کرد تا
برای ما کوهی از برف ساخته باشد. واقا جان چشمکی
به ما می زد یعنی «برید سراغ خانم جان و نازش را
بکشید تا بلکم اجازه برف بازی صادر بشه». من و
محمد هم انقدر التماس خانم جان را می کردیم تا
اجازه می داد ظهر که افتاب بیشتر زمین را مورد
مهر خودش قرار می داد به حیاط برویم و بازی

کنیم. من و محمد هم انقدر داخل کوه برف را می
 کنسیم تا تونلی حفر می شد و انتهای تونل را بیشتر
 می کنسیم و اتاقی برای خودمان در داخل برف ها
 درست می کردیم. بی اختیار به خاطرات خوبمان
 لبخندی زدم، ای کاش زندگی مثل کودکیان دست
 نخورده و زیبا باقی می ماند. خوب یادم است خانم
 جان فرش کوچکی به ما می داد و کف خانه برفیمان
 را فرش می کردیم. حتی روی دیوار ها طاقچه می
 کنسیم و خوراکی هایی که از فخری می گرفتیم را در
 آنجا می گذاشتیم. نمی دانم برف چه حکمتی داشت که
 با آن همه سردیش، خانه اش گرم گرم می شد .
 من و محمد با هم خوب بودیم اصلا نمی دانم چطور
 شد یا کی و چه موقع فاصله مان اینقدر زیاد شد. حالا
 که خوب فکر می کنم ما مثل دو خط موازی بودیم.
 اوایل در کنار هم بودیم در راستای هم ولی کم کم
 محمد شکست و راهش را دورتر کرد ولی همچنان
 موازی بودیم.

#پارت ۱۷ برق چشمانش

همدیگر را دوست داشتیم اما دیگر همبازی نبودیم
 مثل دو همسایه یا دو دوست دور. کم کم که وارد
 نوجوانی شدیم محمد راهش را جدا کرد. کم کم فاصله
 اش را بیشتر کرد. دیگر با من بازی نمی کرد و

خودش را غرق درس کرد. تمام مدت یا در مدرسه بود یا در باشگاه یا در اتاقش ولو روی کتاب هایش. اقاجان که علت را می پرسید می گفت که می خواهم دکتر شوم درست مثل شما. اقاجان هم لبخندی می زد و زیاد پایی اش نمی شد. خانم جان هم انگار از این وضعیت راضی بود، خب حق داشت من و محمد، پنبه و اتش بودیم این دوری بهتر بود برایمان. من هم در دلم راضی بودم، درست بود خانم جان و اقاجان، پدر و مادرم بودند اما من که خوب می دانستم من و محمد هیچوقت محرم نبودیم و او هم هیچوقت نخواست که خواهر و برادر باشیم. محمد از همان بدو ورودم مرا خواهر خود ندانست، با همه تمایل و اصرار خانم جان که دوست داشت او مرا خواهر صدا کند اما او زیر بار نرفت که نرفت. حالا که خوب فکر می کنم شاید...»...

ساعت را نگاه کردم چهار صبح بود ولی دریغ از يك لحظه احساس خواب الودگی، خواب از چشمانم قهر کرده بود. اتاقم مثل مغز به سکوت نشسته ام، تاریك تاریك بود. اهی از ته دل کشیدم و از جایم بلند شدم، پشتم خشك شده بود از بی تحرکی. چراغ را روشن نکردم می ترسیدم خانم جان متوجه شود بیدارم و نگرانم شود. به هر حال من باید این بحران را خودم به تنهایی پشت سر می گذاشتم، تنهایی

تنها. هیچ وقت تنها نبودم حداقل از زمانی که خانم جان آمده بود به زندگیم. خودم را به مدد نور کم چراغ خواب به کشوی میز توالتم رساندم و درست در کشوی اول، همانجا که همه یادگاری هایم را نگاه می داشتم البوم عکس را بیرون کشیدم. صدای افتادن چیزی روی زمین کمی ترساندم. نگاه کردم و دستبند بنفشم را روی زمین دیدم، انگار به گوشه البوم گیر کرده بود و به روی زمین افتاده بود. خم شدم و از روی زمین برش داشتم. خودش بود همان دستبندی که آخرین هدیه محمد به من بود درست در پانزده سالگی. چقدر منِ من کرده بود تا آن را در روز تولدم به من بدهد. البوم و دستبند به دست رفتم و لبه تخته نشستم و پرت شدم به گذشته .

«هفده سالش بود و در دانشگاه پزشکی قبول شده بود. محمد پسر باهوشی بود و یکسال هم جهشی خوانده بود. از وقتی هم که وارد دبیرستان شده بود انباری کنار مطبخ را تمیز کرده بود و تمام کتاب هایش را به آنجا منتقل کرده بود تا خودش را برای کنکور آماده کند. حالا که دقیق فکر می کنم شاید بهانه ای بود برای بیرون از عمارت ماندن و در واقع دوری از من. در آن زمان فکر می کردم برای اینکه من بتوانم راحت در خانه رفت و آمد کنم و مدام مجبور نباشم روسری داشته باشم یا مرتب

دامن و بلوز بپوشم، نه لباس هاي راحتی خانگي، اين کار را کرده است.

#پارت ۱۸ برق چشمانش

خانم جان هم براي راحتی من و هم براي قبولي محمد در دانشگاه که مي گفت انجا تمرکزم بيشتري است، اين تغيير مکان را قبول کرد. من پانزده سالم بود و به خاطر يکسال غيبتم هنوز سوم راهنمايي بودم اما او خودش را به دانشگاه رسانده بود. سه سالي بود که به شدت از من دوري مي کرد و من هم سعي مي کردم زياد به پر و بالش نپيچم. خوب يادم است ان سال شهريور، خانم جان به مناسبت تولد من و قبولي محمد در دانشگاه که خبرش چشمان اقا جان را به اشک شوق نشانده بود، جشن بزرگي گرفت. جشن عصر بود و بعد از ان فاميل هاي نزديک براي شام ماندند. بعد از شام خانم جان و فخري به جمع اوري وسايل و مرتب کردن خانه پرداختند و مرا مرخص کردند. من هم در اوج محبتي که ان روز از خانواده ام کسب کرده بودم، غرق در خيال جلوي پنجره باز اتاقم نشسته بودم و با شمعداني قرمز گوشه اتاقم خلوت کرده بودم و در عالم خيالبافي نوجواني غرق بودم. امروز حسابي خوش گذشته بود و با دخترهاي فاميل حسابي در اتاقم دور از چشم

پسرها رقصیده بودیم. وقتی هم که به جمع ملحق
 شده بودیم و کیک تولدم را خورده بودیم، کلی هدیه
 گرفته بودم. اقاجان يك سري كامل لوازم التحریر و
 میز تحریر برایم خریده بود از هماني که برای محمد
 در بدو ورودش به دبیرستان خریده بود. در واقع
 مي خواست تشویقم کند تا درس را بخوانم و برای
 کنکور آماده شوم، درست مثل محمد. اقاجان دوست
 داشت هر دوي ما دکتر شویم، حالا که به يکي از
 آرزوهایش رسیده بود امید دومیش را هم داشت.
 تنها کسی که برخلاف هر سال به من کادو نداده بود،
 محمد بود. امروز از کارش خیلی پکر شده بودم،
 انگار یادش رفته بود تا مثل هر سال کادویی برایم
 بخرد. هر سال با يك چیز خاص و كوچك که شاید
 انچنان هم ارزش مالي نداشت اما چون در میان
 کادوهایم خاص بود و برایم با ارزش بودند،
 سوپرایزم مي کرد. يك سال برایم عروسك كوچك
 ومو بلندي خریده بود. يك سال جعبه جواهر سنتي و
 يك سال گوشواره نقره کاردست، و از همه مهمتر که
 همه آنها را در این سه سال گریزپایش و ان هم با
 پول پس اندازش. اما ان روز، انگار یادش رفته بود
 تا سوپرایزم کند. اصلا نمي دانم چه حکمتي داشت که
 من تمام مدت منتظر کادوي او بودم. همانطور در
 افکار خودم غوطه ور بودم که صدای تقه در، مرا از

ان عالم بیرون کشید. سریع روسریم را روی موهای
 فرفری بلند خرماییم کشیدم و بی حواس به اینکه آنها
 را با کش مو جمع نکرده ام و از پشت روسریم
 بیرون مانده است، رفتم تا در را باز کنم. اصلا
 حواسم به آنها نبود آخر معمولا با کلیپس و کش مو
 به هر زحمتی که بود می بستمشان تا مبادا از
 روسری بیرون بزنند. خانم جان زن مومنی بود و
 اقاجان با وجود اینکه دکتر بود و از قشر مرفه اما
 نمازش قضا نمی شد و من و محمد هم زیر دست و
 پای آنها، بزرگ شده بودیم و به طبع دین و ایمان
 سرمان می شد. محمد و اقاجان هیچ وقت بعد سن
 بلوغ موهایم را ندیده بودند.

#پارت ۱۹ برق چشمانش

به خیال اینکه فخری یا خانم جان است در را باز
 کردم و از تعجبم از آنکه پشت در می دیدم واقعا
 روی سرم دو شاخ بزرگ سبز شد. محمد بود. به
 جز ایام کودکی، هیچ وقت نشده بود به دم در اتاقم
 بیاید آن هم آن موقع شب. هول شدم و در حالی که
 با تعجب نگاهش می کردم گفتم :
 -سلام، با من کاری داشتید؟

محمد نگاهی به صورتم کرد و بعد سرش را پایین
 انداخت مثل تمام این سه سال. من من کنان گفتم :

-سلام... من... یعنی...

باقی حرفش را خورد و جعبه ای را به سمتم گرفت. متعجب جعبه را گرفتم و کنجکاوانه زیر و رویش کردم و با شوقی فراوان درش را باز کردم. دستبندی از سنگهای بنفش با رگه های سفید، چه زیبا بود. حتمی کادوی تولدم بود، همان که عصر یادمش رفته بود به من بدهد و من پکر شده بودم. دستبند را به دستم کردم و با شوقی کودکانه سرم را بلند کردم و با شوق گفتم:

-وای محمد چه خوشگله، دستت درد نکنه.

اما اونگاهش میخ شانه ام بود و من تا حال او را انقدر پریشان و خیره ندیده بودم. با نگاه من هول شد و سریع چشم از شانه ام برداشت و دور شد، فکر کنم حتی تشکر من را هم نشنید. مگر روی شانه ام چه چیزی بود؟ شانه ای به این کار محمد بالا انداختم و خودم را به اینه رساندم تا دستبندم را واری کنم و با دیدن خودم در اینه آه از نهادم بلند شد. موهایم روی شانه ام رها شده بودند، وای بر من! بی خیال شدم و به دستبندم خیره شدم و ذوق کردم. وای چه کودک بودم! یعنی «...»

با صدای هین خودم از آن عالم به این عالم برگشتم، وای بر من که آن موقع حتی شك هم نکردم. مگر موهای من چه داشت که دیدنش او را انچنان منقلب

کرد؟ ... من بارها و بارها این علامت ها را دیده بودم و انقدر خنگ بودم که ندید گرفته بودم؟ در واقع اصلا فکرش را هم نمی توانستم بکنم ان هم پسر مردی مثل دکتر .

بی خیال البوم گیر کرده در میان اغوش محکم، شدم و روی تخت رهایش کردم. از جایم بلند شدم و خودم را به آینه سپردم. دستبند را به دستم کردم و به خودم و موهای رها شده روی شانه ام

نگریستم... چه احمق بودم من!... داشتم دیوانه می شدم. با حرص دستبند را از دستم در آوردم. همان که تمام این چهار سال یکی از عزیزترین کادوهایم بود رامحکم و با تمام عصبانیت به طرف دیوار

روبرویم پرت کردم. دستبند روی زمین افتاد و به من احمق، دهن کجی کرد. بعد از ان شب کذایی محمد به همراه اقاجان به شهری که قرار بود در دانشگاهش قبول شده بود رفت و به بهانه های مختلف شش ماه به خانه نیامد! و ما هرگز نفهمیدیم چرا او که به راحتی با رتبه ای که در کنکور آورده بود می توانست در تهران بماند، شهر دوری را برای درس خواندن انتخاب کرد؟

ظرفیتم تمام شده بود دیگر کاسه تحمل لبالب پر شده بود و داشت سرازیر می شد. سردرگم و با قدمهایی محکم طول و عرض اتاق را طی می کردم و آخر سر

هم بي هيچ راه نجاتي، همراه با صداي اذان صبح
روي تختم افتادم و خوابيدم. نزديكي هاي ظهر با
نوازش دستي روي سرم، ترسيده از خواب پریدم و
نشستم.

#پارت ۲۰ برق چشمانش

نزديكي هاي ظهر با احساس نوازش دستي روي
سرم، ترسيده از خواب پریدم و نشستم. قلبم داشت
از دهانم بيرون مي آمد .

-نترس عزيزم، نترس... منم مادرت .

با در اغوش كشيده شدن، تازه انگار از خواب بيدار
شدم و چشمان نگران خانم جان را ديدم كه در
چشمانم خيره شده بود. بي اختيار در اغوشش فرو
رفتم و سرم را روي شانه اش گذاشتم و گريه كردم.
از خودم بدم مي آمد، اين تمام چيزي بود كه در
راهپيمايي دم صبحم به ان پي برده بودم! خوب كه
گريه كردم، خانم جان مرا از خود جدا كرد و در
چشمانم خيره شد. انگار مي خواست همه چيز را در
ان كشف كند و من كه حالا گناهي فراتر از خوردن
يك شيريني اضافه سر سفره هفت سين، مرتكب شده
بودم از ترس بر ملا شدن رسوايي كه بي اختيار
پاگيرم شده بود سرم را پايين انداختم. شرمنده بودم،

از چشمان این زن شرمنده بودم. من پر تقصیر بی
تقصیر، داشتم زیر پای این گناه ناکرده اب می شدم.
-دخترم، چي شده عزیز دلم؟ چرا اینقدره اشفته و
پریشونی؟

اشفته بودم؟ پریشان بودم؟ دل مادرم چه گناهی
داشت که با من بسوزد؟ پس دم نزدم و گفتم :
-هیچی نیست خانم جان .
-سرت رو بلند کن .

هیچ عکس العملی که از من ندید دوباره گفت :
-گفتم سرت رو بلند کن .

با تحکم که حرف می زد بی اختیار حرفش را گوش
می کردم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. درست
مثل بعد کابوس های کودکی، داشت نگاهم می کرد :
-چیزی شده؟

دوباره چشمانم پر اشک شد :
-بریم سرِ خاک !

او هم انگار دلتنگ شده بود که گفت :
-بریم.

#پارت ۲۱ برق چشمانش

صبحانه ای به زور خانم جان خوردم . میلم نمی
کشید اما چه کنم که نمی خواستم چشمان مهربان

اورا نگران ببینم. به يك ساعت نكشيد كه کنار قبر
 اقاچانم نشسته بودم و داشتم از شرم مي مردم. خانم
 جان كنارم نشسته بود و من مي ترسيدم با صداي
 بلند گله محمد را پيش اقاچان كنم. اولين بار بود كه
 خانم جان اصلا حواسش به شوهرش نبود و شش
 دانگ حواسِ نگرانش را به من داده بود. طاقت
 نداشتم بايد حرفم را حداقل به يك نفر مي زدم، اما نه
 در دنياي زندگان. پس در درونم شروع به صحبت با
 اقاچان كردم، حتمي صدايم را مي شنيد :
 -سلام اقاچان، دلم ديگه طاقت نداره. ديدي چطور
 شرمندت شدم...ديدي چطور بي ابرو شدم جلوي تو
 و خانم جان...به خدا...به خدا من تقصيري
 نداشتم...به خدا من بي گناهم...باور كن من چيزي
 نمي دونستم...تا چند شب پيش...حتي يه حركت بي
 خود و اضافه هم نكردم تا اينطور نشه ولي شد، نمي
 دونم كي شد ولي شد...طاقت ندارم اقاچان، طاقت
 ندارم...ديگه جام تو اون خونه نيست...ديگه چطور
 وقتي محمد مياد بيخيال جلوش بشينم و نگاهش كنم
 و غذا بخورم و راه برم و اب بنوشم...من ديگه
 طاقت ندارم...كجايي اقاچان، كجايي؟...كجايي كه به
 دادم برسي، باز محمد اذيتم كرده، كجايي كه دعواش
 كني و نازم رو بكشي...دلم براي اين زن مي سوزه،

از یه طرف دوری محمد و از طرف
دیگه...وای...وای...وای...

#پارت ۲۲ برق چشمانش

شوری دهانم تازه متوجه ام کرد که دارم گریه می
کنم. من کی گریه ام گرفته بود؟ سرم را بلند کردم
و در دام نگاه نگران خانم جان گرفتار شدم. بیچاره
خانم جانم داشت پابه پایم گریه می کرد. دلم برایش
سوخت، از جایم بلند شدم و کنارش نشستم. دستش
را که در دستم گرفتم، تصمیم مهمی گرفتم. من باید
خانواده را از این مخمصه نجات می دادم، این زن
دیگر طاقت مصیبت دیگری را نداشت. یک سال نبود
که اقاجان از پیشمان رفته بود و دلمان را سوزانده
بود. حالا هم محمد با این بی ابرویی که به راه
انداخته بود داشت پیرش می کرد. بی هیچ صحبتی
از اقاجان خداحافظی کردیم و سر قبر عزیزانم رفتیم.
دو قبر در کنار هم، تنها یادگار از دوران قبل از ده
سالگی! کنار قبرها که نشستم دلم پر کشید، هنوز
طعم آخرین اغوش مامان در ان کجاوه ی جهنمی و
طعم گس نگاه نگران بابا را یادم بود :

«خوب یادم است تابستانی که قرار بود شانزده سالم
شود، بعد از امتحانات خرداد، اقاجان چند مدتی بود
که نگران بود. خانم جان اما مدام جلسات دو نفره با

او مي گذاشت و اصرار داشت تا چيزي را به من بگويند. نمي دانستم موضوع چه بود اما هرچه بود اقا جان را دچار دلهره کرده بود. چند مدتي بود که کنجکاو شده بودم از موضوع سر در بياورم، اخريک روز تصادفاً از حرف هایشان فهميده بودم که هر چه هست مربوط به من مي شود. ظاهراً وقت گفتنش شده بود که يك روز فخري به دنبالم آمد و مرا به پذيرايي برد. خانم جان و اقا جان هر دو انجا بودند، سلام کردم و به اشاره خانم جان روي مبل کناريش نشستم. اقا جان دماغ بود، چرا؟

#پارت ۲۳ برق چشمانش

نمي دانم. کنجکاوانه پرسيدم :

-با من کاري داشتيد، اقا جان؟

سرش را بلند کرد و رو به من نگاهی انداخت و بعد به خانم جان گفت :

-تو بگو، من دلش رو ندارم .

خانم جان مضطرب نگاهی به او کرد، انگار خوب

درک کرد که کوفتن اين خرمن از عهده اين مرد

خارج است که خودش آرام نگاهم کرد و من من

کنان گفت :

-دختر گلم، تو ديگه ماشالله بزرگ شدي...حالا ديگه

وقتشه يه چيزهايي رو بدوني ...

دلهره داشت انگار که دوباره به اقا جان نگاه کرد و
بعد دوباره به من. ادامه داد :

-می دونی عزیزم، شش سال پیش که تو اومدی و
دختر ما شدی، تو نگاه اول عاشقت شدم. خدا به ما
بچه نمی داد تا اینکه با هزار دارو و دکتر و حاجت
ودعا محمد رو به ما هدیه داد. اما دیگه بعد اون
نتوانستیم بچه دار شیم. ما دلمون یه دختر می
خواست اما انگار خدا قسمت نمی کرد، شاید هم
حکمتی داشت که ما درکش نمی کردیم. تا اینکه تو
اومدی دست تو دست دکتر، وقتی دیدمت با اون لب
های قرمز و اون پیراهن پر چین دلم ریخت. یه دختر
موفرفری خرمایی رنگ با پوست سفید و چشم های
قهوه ای، درست همونی که هر شب تو خواب می
دیدمش. وقتی بغلت کردم عزیزم شدی، جگر
گوشم...

#پارت ۲۴ برق چشمانش

چشمانش پر شد اما ادامه داد :

-به خداوندی خدا، عین محمدی برام. عزیزمی،
قلبمی، عشقمی، دخترمی .

چه شده بود؟ نمی دانستم. عشقش را با تمام تارو
پودم چشیده بودم نیازی به قسم وایه نبود. از جایم

بلند شدم و روبرویش روی زمین زانو زدم و دستان همیشه گرمش را فشردم :

-می دونم خانم جان، منم دوستتون دارم .
خودش را پایین کشید و روی زمین نشست و محکم در اغوشم کشید :

-اون موقع حال ندار بودی اما حالا دیگه وقتشه تا به چیزهایی رو بدونی ...
از اغوشش در امدم و کنجاو و شاید ترسیده نگاهش کردم :

-چه چیزهایی خانم جان؟
بی اختیار نگاهی به شوهرش کرد و بعد رو به من گفت :

-نمی دونم چطور بگم...خانواده تو که یادته؟...توی اون ماشین کذایی ...
دلَم هری ریخت. درست بود که این زن و مرد جای خانواده ام را پر کرده بودند اما من هنوز چشم به راهشان بودم. سراسیمه نگاهی به اقاجان غمگین کردم و بعد نگاهی به خانم جان نگران که خودش ادامه داد :

-بابا که تو همون ماشین فوت می کنه اما مامان زنده بود و همراه تو به بیمارستان منتقل می شه...اما توی همون جا وقتی داشته نفس های اخر رو می کشیده...تو رو به دکتر معالجش که اقاجان

باشه مي سپاره و ميگه كه دست ساواكي ها بهت
 نرسه...بعد...مامان...فوت ميكنه...اقاجان هم با همه
 ساواكي ها رودرو ميشه و تورو بر مي داره و با
 خودش مياره خونه...نمي خواسته دست اونها
 بموني...

#پارت ۲۵ برق چشمانش
 شوك بزرگي بود. ديگر از حرفهايش چيزي نفهميدم
 و رو به اقاچان كردم و سراسيمه گفتم :
 -خانم جان راست ميگه؟...اما شما به من قول داده
 بوديد، گفتيد اونها بالاخره بر مي گردند .
 چشمانش سرخ شده بود، يعني مرد گنده گريه کرده
 بود؟ ناراحت و خجالت زده گفت :
 -به خدا دخترم، بعد اون مريضی كه داشتي و
 كابوسهايي كه مي ديدي ما مجبور شدیم كه بهت
 اونطور بگيم ...

-اما من همیشه منتظرشون بودم ...
 -فدات بشم دختر گلم، ما فقط مي خواستيم كه تو
 بحران رو پشت سر بزاري و بزرگ كه شدي بهت
 بگيم .

چه جاي شكایت بود، پدرم بود عزيزم بود، هرچند از
 خون من نبود. در اغوش خانم جان فرو رفتم و تا
 مي توانستم گريه كردم و بعد بيمار شدم. يك هفته

حالم بد بود و مدام سُرْم پشت سُرْم. خبر به محمد رسیده بود و او هم آمده بود و مدام با پدر و مادرش کنکاش داشت که چرا حقیقت را به من گفته اند. بعد ها که حالم کمی بهتر شد، اقاجان مرا به سر همین دو قبر آورد. گویا خودش با هزار زور و زحمت و التماس و رشوه، جسدهای مامان و بابایم را گرفته بود و در کنار هم قبرشان کرده بود و برایم امانت نگه داشته بود.»

حالا من سر این دو قبر بودم، عزیزم بودند. شرمنده انها نبودم، من خوب زندگی کرده بودم. زیر سایه خاتم جان و اقاجانم خوب زندگی کرده بودم. سرم را روی قبر سرد مادرم گذاشتم و چشمانم را بستم و تصویر نگران محمد در آن روزهای بیماریم در شانزده سالگی، جلوی چشمانم قوت گرفت و حالم بد شد. چرا تصویر نمی رفت، چرا داشت ازارم می داد؟ چشمانم سیاهی رفت.

#پارت ۲۶ برق چشمانش

باحس سرمای قطره های ابی روی پوست صورتم، از آن عالم تاریک بیرون کشیده شدم و سرم را در اغوش خاتم جان یافتم. کجا بودم؟ چرا حالم بد شده بود؟ چشم در چشمش بودم. -خوبی، دخترم؟ چت شد؟

سبب گلویم به حرکت در آمد و اشك هایم سرازیر شد. چه می گفتم به این مادر نگران؟ چه داشتم بگویم؟ آرام گفت :
-بریم خونه...بلند شو .

به خانه که رسیدیم به دستور خانم جان، دکتر زاهدی، روانشناسی که از کودکی به درمانم می رسید به بالینم آمد و تشخیصی که داد اضطراب کنکور بود. اما من هر چه داشتم این یکی را گم کرده بودم، من انشب در اتاق محمد جا گذاشته بودم. هفته بعد کنکور داشتم و حالا که حالم بد شده بود همه ان را به حساب اضطراب کنکور می گذاشتند و چه چیزی از این بهتر. تمام تلاشم از اول دبیرستان داشت به باد می رفت، لعنت به تو محمد! به کمک سُرْم و داروهای ارامبخشی که دکتر داد دوباره خودم را سرپا کردم. الان وقت نداشتم حالم بد باشد! خانم جان داشت از نگرانی اب می شد و من خوشحال بودم که این سری محمد را خبر نکرده است. اصلا امادگی دیدن او را نداشتم. من باید تصمیمی می گرفتم، من باید راهی برای این کلاف سردرگم پیدا می کردم. ان هفته را استراحتم را کردم و کنکورم را دادم. هرچند افتضاح بود و تمام تلاشم دود شد و به هوا رفت. من به خودم قول داده بودم تا از زوی

اقاجان را جامع عمل بپوشانم و دکتر شوم اما این
ارزویم را محمد بر باد داد و رفت.

#پارت ۲۷ برق چشمانش

باید به خودم مسلط می شدم پس روی دو پایم
ایستادم تا بتوانم خوب تصمیم بگیرم. بعد از کنکور
محمد زنگ زده بود و از خانم جان جویای چگونگی
اش شده بود و خانم جان بنا به مصلحتی که حالا
دلیلش را می فهمیدم پیچانده بودتش و اصلاً از حال
بدم به او نگفته بود. درکش می کردم، او پسرش را
به عنوان پسرش دوست داشت و مرا به عنوان
دخترش، نه عروسش!!! عروسش؟ باید تصمیمی
می گرفتم، باید خانواده ام را نجات می دادم، باید ...
يك هفته از کنکور گذشته بود، شب که مطمئن شدم
فخري و خانم جان خوابیده اند خودم را یواشکی به
اتاق محمد که گوشه حیاط کز کرده بود رساندم. دفعه
پیش برای فضولی رفته بودم و زندگیم را باخته
بودم، الان می رفتم تا ان را پس بگیرم. پا به اتاقش
که گذاشتم، حجمی از دلخوری و ناراحتی به صورتم
سیلی زد. من ان دفعه دوستش داشتم اما این
دفعه... نمی دانم... من یاد نگرفته بودم که متفر شوم
اما دیگر دوستش هم نداشتم. حتی ان دستبند کذایی
بنفش رنگ هم هنوز گوشه اتاقم روی زمین داشت

دهن كجي مي كرد به اميدهايم. اتاق تاريك بود و
براي اينكه كسي نفهمد كه وارد ان اتاق شده ام
چراغ قوه اي با خود آورده بودم. اين دفعه ديگر به
سراغ كتابها و دفترهايش نرفتم تا از درونشان راز
محمد را بيرون بگشتم، من ان راز را درون كمد
كوچك گوشه اتاقش پيدا کرده بودم. اين سري
مستقيم به سراغ كمد رفتم و درش را باز كردم و
نور چراغ را روي دسته گلهاي خشك شده تاباندم.

#پارت ۲۸ برق چشمانش

به ترتيب و مرتب چيده شده بودند. اولي را كه
قديمي تر بود با احتياط برداشتم و روي كارتش را
خواندم :

-تقديم به تو، تولد 14 سالگيت مبارك. دوستت
دارم .

دومي :

-تقديم به تو اي بهترينم، تولد 15 سالگيت مبارك.
دوستت دارم .

سومي :

-تقديم به تو بهترينم، تولد 16 سالگيت مبارك. عشق
مرا بپذير كه عاشق ترينم .

چهارمي :

-تقديم به تو كه از ديار مهرباناني، تولد 17 سالگيت مبارك. دوستت دارم .

پنجمي :

-عزيزترينم، تولد 18 سالگيت مبارك، ازته دل دوستت دارم .

سري پيش با ديدن اين كارت ها به خودم گفتم كه اين «تو» كيست كه خوشبخت ترين دختر عالم است كه دل محمد را ربوده است، ان هم در اوج نوجواني. ان هم دل پسري كه سرآمد خانواده بود در نجابت و پاكدامني و تمام خصايص خوبي كه مي توانست يك پسر داشته باشد. او ارزوي همه دخترهاي فاميل و دوستانمان بود حتي همكلاسيها و دوستانم برايش سرو دست مي شكستند.

#پارت ۲۹ برق چشمانش

اخريين دسته گل كه معلوم بود زمان زيادي از خشك شدنش نمي گذرد و انصافا از همه هم خوشگل تر و بزرگ تر بود، انقدر دلم را به هم زد كه اصلا نگاهش هم نكردم و فقط نامه زيرش را برداشتم و بازش كردم. ان سري مي خواستم «تو» ي محمد را بشناسم و اين سري...واي بر من. تاريخش براي عيد امسال بود. نامه را باز كردم :

«سلام دختر رویاهای من. شش سال است که می خواهم این نامه را به تو بدهم اما هر سال می نویسمش و با دسته گلی که برای تولدت خریده ام می اورم تا به تو بدهم، اما دسته گل ها خشک می شوند و در کمد پنهان و نامه ها ریز ریز. می ترسم نامه را به تو بدهم و تو را برای همیشه از دست بدهم. اما امسال تصمیم حتمی است. ان سال ها می خواستم بزرگ شوی و درکم کنی. می ترسیدم از من برنجی. امسال که کنکور را دادی من به همراه خانم جانم به خواستگاریت می ایم. مرگ یک بار و شیون هم یک بار. این را به خودم قول داده ام. شاید با خواندن این نامه فکرهای بدی در موردم بکنی اما باور کن که من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. از همان شانزده سالگی که فهمیدم حسی متفاوت که به تو داشتم چه معنایی داشت، از تو گریختم. از تو، از خانواده و حتی از خانه. سخت بود هر بار هم سخت تر هم می شد اما این دست خودم نبود. تو انقدر خوب بودی که در دل من جاخوش کردی. من شرمنده بودم از این حس اما باور کن که عاشقی دست خود ادم نیست، خودش می اید و مثل طوفانی قلب ادم را شخم می زند و می رود. من دوستت دارم و خانم جان را راضی می کنم تا تو را مال خودم کنم .

تقديم به تو گيتي عزيزم، خودت هم خوب مي داني
 كه من هيچ وقت برادر تو نبودم پس تو را همانطور
 كه مي خواهم دوست دارم.»

زير نامه با خط كج و كوله اي كه نشان مي داد از
 روي عصبانيت نوشته شده است، نوشته شده
 بود: باز هم نتونستم اينارو به تو بدم.

#پارت ۳۰ برق چشمانش

چشمانم پر شد، ميان دو حس متضاد گير کرده بودم.
 بي انصاف نباشم در دلم جوانه اي زده شده بود اما
 از نظر من، گناه محض بود، پس با همان پتك عقل
 كشتمش. اشك از چشمانم سر خورد و نامه را خيس
 كرد. سريع تا كردمش و سر جايش گذاشتم. در كمد
 را بستم و همانجا در همان وضعيت نشسته، به
 ديوار تكيه دادم و سرم را كه مي خواستم به ديوار
 تكيه بدهم، نا خواسته خورد به ديوار و دردم گرفت،
 دردش شايد خوب بود براي مغز بيمار شده من. بايد
 راهي پيدا مي كردم و چه راهي بهتر از ان چه كه
 در چند روز اخير به ان رسیده بودم...بله بايد همان
 را به كرسي مي نشاندم حتي اگر خانم جان مخالفت
 مي كرد. با خواندن دوباره نامه فهمیده بودم كه وقت
 كمی دارم و بايد تا محمد نيامده كار را تمام مي
 كردم. عزمم را جزم كردم و خودم را در تاریکی شب

به اتاقم و تختم رساندم. قبل از اینکه خودم را محکوم
به خواب کنم تصمیمم را قطعی کردم، کفش هاي
اهنيم را پوشيدم، اخر راه سختي در پيش داشتم. بايد
قبل از آمدن محمد براي تعطيلات تابستانش، کار را
تمام مي کردم.

#پارت ۳۱ برق چشمانش

-اما خانم جان ...

-اما نداره، همين كه گفتم .

خانم جان، اخه چرا؟ شما داريد به من زور مي گيد .
چشمانش با اين حرف من چهار تا شد و متعجب با
دست خودش را نشان داد :
-من؟

دلم برايش لحظه اي سوخت، اما اين به نفع خودش
بود. پس محكم واستوار ايستادم و گفتم :

-بله، خودتون هميشه سر هر خواستگار گفتيد كه
مي تونم هر كدوم رو كه بخوام انتخاب كنم. خب حالا
دل من اين خواستگار رو گرفته .

متعجب نگاهم كرد، اخر خودم همين خواستگار را
چند وقت پيش رد كرده بودم .

-اما تو كه خودت ردش كردي و گفتي اصلا به هيچ
وجه حاضر نيستي بري خارج .

حق داشت. من ایستاده و او نشسته روبرویم، چقدر
کوچک به نظر می آمد. رفتم و کنارش روی مبل
نشستم. دستان گرمش را گرفتم :

-اخه خانم جان اون موقع نادون بودم فکر می کردم
اینهمه درس خوندم کنکور رو خوب میدم ولی حالا
چی؟

دقیق نگاهم کرد، از آن نگاه های عاقل اندر سفیه
اش. استوار نگاهش کردم وگرنه به دروغم پی می
برد، بلایی بود برای خودش. فکر کرد که به خاطر
دانشگاه این ازدواج را می خواهم :

-اما تو هنوز وقت داری، اولاً هنوز که جواب کنکور
نیومده از طرف دیگه سال های بعد، امسال نشد سال
بعد. به خاطر این موضوع کوچیک می خوای من رو
تنها بذاری و بری؟

زده بود به هدف، وسطِ وسطِ قلبم. قلبم تیر کشید دلم
نمی خواست تا آخر عمر تنهایش بگذارم اما چه می
کردم، چه می توانستم بکنم؟ چشمانم پر شد درست
مثل دریایی که روبرویم بود. بی اختیار دستان
گرمش را رها کردم و در اغوشش کشیدمش. من
داشتم چه غلطی می کردم؟ معلوم بود که دلم نمی
خواهد به خاطر چنین موضوع احمقانه ای او را رها
کنم، ان هم در این سر دنیا و خودم به ان سر دنیا
بروم. دلم از همین حالا تنگ شده بود برایش.

#پارت ۳۲ برق چشمانش

اخ مادرم، عزیزم. گریه هایمان را که کردیم سبک تر
شدم. تیری بود در تاریکی باید می زدم یا می گرفت
یا نه! چاره دیگری نداشتم، داشتم؟
از هم که جدا شدیم نگاهم را در عمق چشمانش
غرق کردم و نقشی را که باید بازی می کردم،
کردم.

-خانم جان .

خیره در چشمانم شد :

-جان دلم .

سرم را پایین انداختم و مثلاً با شرم گفتم :

-اما من دوستش دارم .

حق داشت دو شاخ در سرش سبز شود، متعجب
گفت :

-اما تو که یکی دوبار بیشتر ندیدیش .

-درسته اما دل که دوبار و چند بار حالیش نمی شه .

چه بی حیا شده بودم !

-سرت رو بالا کن .

سرم را بالا کردم و مثلاً با شرم نگاهش کردم. هر
چند شرم هم داشت چنین نقشی که بازی می کردم. با
دقت نگاهم کرد :

-چيزي بهت گفته؟

سرخ و سفيد شدم و در جوابش راستش را گفتم :

-اره توي همون مهموني اول که ديدمش بهم
پيشنهاد داد .

-خب .

-اولش عصباني شدم و بهش توپيدم که اينجا ايرانه

و رسم و رسومات خودش رو داره. همون بود که

دو روز بعد اومدند خواستگاري .

-ولي تو اون موقع هم رديش كردي .

-به خاطر شما، دلم نمي خواست تنهاتون بزارم.

#پارت ۳۳ برق چشمانش

غمگين نگاهم كرد :

-حالا چي؟ مي خواي تنهام بزازي؟

عميق نگاهش كردم، معلوم بود که جوابم نه بود اما

چاره ديگري نداشتم، داشتم؟ در اين خرمن اتشي

افتاده بود که اگر خاموشش نمي كردم همه را مي

سوزاند، به خصوص دامن او را .

-من دوستتون دارم .

-مي خواي تنهام بزازي؟

-دوست داريد من خوشبخت شم؟

-جواب من رو بده .

-اقاجان ...

عصباني شد :

-ول كن اقاجان رو، جواب من رو بده .

-اقا جان هميشه يادم داد كه رو تصميم هام پابرجا

بمونم .

-اما ...

بايد تير اخر را مي زدم، من عاشق محمد نبودم كه
به خاطرش از دنيايم بگذرم، من عاشق هومن نبودم
كه به خاطرش از دنيايم بگذرم اما من عاشق اين
زن چشم ابي گريان و نگران بودم كه به خاطرش از
دنيايم بگذرم و دنياي من مگر چه چيزي بود جز
خودش. نگذاشتم حرفش را تمام كند، از جايم بلند
شدم و هر چند در دلم از شرم داشتم مي مردم اما با
اعتماد به نفسي كاذب رو به او كه عزيزترينم بود،
گفتم :

-اما نداره خانم جان، خودت و اقاجان من رو طوري
پرورش داديد كه روي حرف منطقي ام بياستم. من
هم الان مي خوام با هومن شكيبا ازدواج كنم .
راهم را مثل دل به قهر نشسته ام كج كردم و
خواستم از پذيرايي خارج شوم و خودم را به
تبعيدگاهم برسانم كه با صدايش ميخكوب شدم. بي
انكه برگردم ايستادم و گوش دادم. محكم و استوار
گفت :

-اما من نميزارم كه فقط براي يه مدرک بي ارزش
خودت رو بدبخت و اواره اين کشور و اون کشور
کني. من مادرتم و به تو اين اجازه رو نمي دم.

#پارت ۳۴ برق چشمانش

نتوانستم برگردم، چشمان پر از اشکم رسوايم مي
کرد. قلبم كه هيچ، تمام وجودم شكسته بود و
متلاشي شده بود و تنها يك بخش از ان باقي مانده
بود؛ مادري كه پشت سرم ايستاده بود و داشت با
خواسته صد البته مزخرف من مخالفت مي كرد. اگر
دليل چيزي غير از اين اتفاقات اخير بود من غلط مي
كردم كه اينطور او را ناراحت كنم اما چه مي كردم
كه چاره ديگري نداشتم. سريع تر از قبل حركت
كردم و خودم را به اتاق رساندم و خانم جانم كه
حتمي الان مچاله روي مبل افتاده بود را با فخري
شوکه و مبهوت ايستاده در لنگه در تنها گذاشتم.
روي تخت افتادم. قلبم به تنهائي كه نه، بلكه كل
وجودم درد مي كرد... لعنت به تو محمد....!

«يك ماه قبل از كنكور من و خانم جان در مهماني
همسايه مان كه به مناسبت بازگشت پسرش از
فرنگ گرفته بود، شركت كرديم. محمد طبق معمول
غايب بود و خانم جان دوست داشت احترام خانم
شكيبا را نگاه دارد و دعوتش را بي پاسخ نگذارد.

خانم شکیبا زنی تنها بود که همسرش را که يك تاجر بزرگ فرش بود چندین سال پیش از دست داده بود و بعد از آن تنها پسرش را راهی کانادا کرده بود تا درسش را بخواند. او هم آنجا جاگیر شده بود و با ارث بزرگی که به او رسیده بود شرکتی راه انداخته بود و کارش گرفته بود و ماندگار شده بود. بیچاره پیر زن پنج سال بود که پسرش را ندیده بود، حالا که درسش تمام شده بود و شرکتش رونق گرفته بود، به ایران برگشته بود تا تجدید دیداری کند و از قضا همسری را برگزیند و با خود راهی فرنگ کند تا تنهاییش را پر کند.

#پارت ۳۵ برق چشمانش

من و خانم جان بی خبر از قصد اصلی این مهمانی، راهی آنجا شدیم. از آنجا که خانم شکیبا زنی بسیار مذهبی بود، مهمانی با رعایت شیون اسلامی مختلط برگزار شده بود و این برای خانواده ما هم خوب بود. هرچند شنیده بودم که خانم شکیبا در این مورد سخت گیر بود و حتی برخی از همسایه ها می گفتند که پسرش از دست سخت گیریهای او به خارج رفته است. به هر حال برای هر که بد بود برای من و خانم جانم خوب بود چرا که مقید به روسری و حجاب بودیم .

از اول مهمانی متوجه نگاه عجیب و غریب خانم
 شکیبا به من و اشاره هایی که به پسرش می کرد
 شدم اما فارغ از همه چیز خودم را با دختران
 همسایه که از دوران کودکی دوست بودیم مشغول
 کردم. از وقتی که نوجوان شده بودیم کم پیش می
 آمد که هم را ببینیم مگر انهایی که با هم همکلاسی
 یا هم مدرسه ای بودیم و این فرصت خوبی بود تا
 تجدید دیدار کنیم. به خصوص من که خودم را درگیر
 کنکور کرده بودم و از عالم خارج از منزل فارغ.
 هومن هم در میان پسران همسایه و دوستانش،
 خودش را مشغول کرده بود. گاهی هم از خاطرات
 تحصیلات و زندگیش در فرنگ می گفت. پسر
 متشخصی به نظر می رسید، برخلاف کودکش که
 پسر شروری بود.

#پارت ۳۶ برق چشمانش

وقت شام که شد هر کس غذایش را از روی میز که
 به حالت سلف سرویس چیده شده بود، کشید و به
 صندلیش پناه برد. خانم جان در کنار خانم شکیبا
 نشسته بود و باقی صندلی ها هم پر بودند و من که
 قبل از شام به دستشویی رفته بودم از کنار دوستان
 بودن محروم شدم. بشقابم را پر کردم و مایوس
 روی صندلی ای نشستم که متعلق به میزی دو نفره

بود. شام در حیاط باغ مانند خانم شکیبا سرو میشد.
هنوز غذایم را به نیمه نرسانده بودم که کسی روی
صندلی روبرویم نشست در حالی که می گفت :
-مزاحم نیستم؟

من که غرق حل يك مسئله ریاضی در ذهنم بودم،
اصلاً متوجه نشستنش نشده بودم. بی خیال مسئله
شدم و سرم را بلند کردم و هومن را روبرویم دیدم.
ما از بچگی با هم بزرگ شده بودیم ، اشکالی نداشت
که کنارم بنشیند، پس در جوابش گفتم :
-خواهش میکنم، بفرمایید .

بچه پررو نشسته بود و بعد اجازه می گرفت.
بشقابش را روی میز گذاشت، انگار منتظر اجازه من
بود. بی مقدمه پرسید :
-از محمد چه خبر؟

دوباره مشغول بشقابم شدم و در جوابش گفتم :
-سلام داره، هنوز درسش تموم نشده .
-پزشکی خوندن خودش یه عمری طول می کشه .
قاشقی از غذایم به دهانم گذاشتم و گفتم :
-بله، ولی شیرینه .

او هم مشغول غذا خوردن شد و پرسید :
-پس شما هم علاقه دارید پزشکی بخونید؟
لبخندی زدم و در جوابش گفتم :

-اگه بتونم شاخ کنکور رو بشکونم .
دست از خوردن کشید و من مني کرد و گفت :
-ولي من ارزو مي کنم قبول نشيد.

#پارت ۳۷ برق چشمانش
بي اختيار نگاهش کردم. هنگ کردم، چه بي نزاکت.
اشتهایم کور شد و دست از خوردن کشیدم و کمی تند
گفتم :

-چرا اونوقت؟

عمیق در چشمان عصبانیم نگاه کرد، چشمانش برق
داشت یا من انطور احساس کردم؟ نمی دانم .

-با من ازدواج مي کنید؟

چه بي نزاکت! چه پررو! چه بي مقدمه !

وارد خط قرمز شده بود و ارزوي بدی کرده بود
برایم و حالا پررو پررو ازم داشت خواستگاري مي
کرد، تند تر از قبل در جوابش گفتم :

-اقاي محترم اینجا ایرانه رسم و رسوم خودش رو
داره، در ضمن من خانواده دارم .

و در مقابل چشمان به شیطنت نشسته اش و لبخندي
که گوشه لبش بود از جایم بلند شدم و بي خیال غذاي
نصفه ام شدم و صندلیم را برداشتم و به کنار
دوستانم رفتم. عجب پسر پررویی بود !

کمی بعد به اصرار من به خانه برگشتیم و پس
 فردایش خانم شکیبا و پسرش دسته گل به دست به
 خانه مان آمدند و مرا خواستگاری کردند. انصافی
 پسر بدي به نظر نمی رسید، برق چشمانش هم
 گویای دل به دام افتاده اش بود اما من فقط دلم در
 گرو خانم جانم بود و دلم نمی خواست تنهایش
 بگذارم و به ان سوي دنيا بروم. درسم را بهانه
 کردم و جواب رد دادم .

بعد از برملا شدن راز خانه، هومن شکیبا از ذهنم به
 کل پاك شد اما بعد از کنکور و افتضاحی که در ان به
 بار آورده بودم. يك روز در خیابان راهم را سد کرد
 و جویای چگونگی کنکورم شد و من ساده از
 خرابکاری که به بار آورده بودم گفتم. همانجا جلویم
 ایستاد و بی پروا گفت :

-گیتی با من ازدواج کن، من برات از یه دانشگاه
 خوب تو کانادا بورس می گیرم .

ومن باز عصبانی به او توپیده بودم :
 -باز که شروع کردید آقای شکیبا، من قصد ازدواج
 ندارم. به خصوص اینکه نمی خوام خانواده و
 سرزمینم رو رها کنم .

و او سر خورده از جوابم، خداحافظی کوتاهی کرده
 بود و رفته بود».

#پارت ۳۸ برق چشمانش

انشب کذایی، در اتاق محمد و بعد از خواندن دوباره نامه محمد، تنها راهی که به ذهنم رسید رفتن از ایران بود. دیگر جایم در آن خانه نبود، حتمی خانم جان هم نمی گذاشت به خانه یا شهر دیگری بروم و برای خودم به تنهایی زندگی کنم. تنها فامیلی که داشتم مادر بزرگم بود که او هم چند سال پیش مرده بود. امیدم قبولی در کنکور و رفتن به شهر دیگر بود که آن را هم گند زده بودم و تا یکسال بعد باید تحمل می کردم تا دوباره کنکور می دادم اما شرایط دیگر شرایط عادی نبود و زمانم کم بود. من دیگر نمی توانستم آنجا بمانم با این گندی که محمد بالا آورده بود. اگر بر می گشت که قوز بالا قوز بود چرا که از آنچه که از آن نامه دستم آمده بود این سری کار را تمام می کرد و ابروی من بیچاره بر باد می رفت. تنها راه ازدواج بود و تنها گزینه روی میز هومن. چه بهتر میشد که به خارج بروم و کلا جلوی چشم محمد نباشم و هومن این وسط نردبان خوبی بود برایم. آن موقع نمی فهمیدم که دارم کار درستی می کنم یا نه. اصلا فکر هم به درستی یا اشتباه تصمیم و عواقبش نمی کردم. مغزم قفل قفل بود. هومن پر پرواز خوبی بود مخصوصا که برق چشمانش می گفت که دوستم دارد و خواستگاریش

از من به اجبار مادرش یا به اجبار اینکه زودتر زن خوبی بگیرد و به خارج برگردد نیست، چرا که از همین دختران همسایه مان، چند تایی خودشان را در آن شب مهمانی شکیباها کشتند تا هومن نگاهی به آنها بیاندازد. حتمی خیلی راحت بعد از جواب رد من می توانست یکی از آنها را گلچین کند و همسرش شود.

اما حالا باید چطور این کبوترِ پر داده شده را باز می گرداندم؟ داشتم با خانم جان سر جواب مثبت بحث می کردم در حالی که خواستگاری در کار نبود! حتمی دیوانه شده بودم. باید کاری می کردم تا هومن دوباره از من خواستگاری بکند انهم قبل از اینکه کار از کار بگذرد و پسر مردم در تور دختر دیگری بیافتد. دلم را و خودم را به دریا سپردم و زدم به طبلِ هر چه باداباد.

#پارت ۳۹ برق چشمانش

از سحر، دختر همسایه روبرویمان که از همان شب مهمانی يك دل نه صد دل عاشق هومن شده بود، که البته این عاشقی وفارغیش عادی بود؛ شنیده بودم که هومن زیاد به کافه دوستش که از قضا و شانس خوب من، در کنار کتابخانه محلمان بود می رود. راهش همین بود که مثل انگلی در ذهنم وول می

خورد، فقط همین. از فکرم يك لحظه احساس حقارت کردم،... لعنت به تو محمد!... مرا به چه کارهایی وامیداری. اما چاره ای جز این نداشتم، داشتم؟ صبح سر میز صبحانه، به خانم جان قهرم که داشت صبحانه اش را با چاشنی نگرانی و دلخوری می خورد و مرتب زیر چشمی نگاهم می کرد، گفتم: -خانم جان اگه اجازه بدی می خوام با سحر بریم کتابخونه .

متعجب نگاهم کرد :

-برای چی؟

من عجیب در آن مدت بازیگر خوبی شده بود، رلکس جواب دادم :

-با هم تصمیم گرفتیم برای کنکور سال بعد آماده بشیم. از حالا شروع کنم بهتره .

من کجا با سحر قرار گذاشته بودم که خودم خبر نداشتم؟ عجب دروغگویی قهاری شده بودم. چشمانش از خوشحالی برقی زد و در دلش امید جوانه زد که خندان گفت :

-برو عزیزم، موفق باشی .

بیچاره پیرزن، دلم برایش سوخت. فکر کرد فکر هومن از سرم افتاده است و من چه دل سنگ شده بودم!... لعنت به تو محمد!

#پارت ۴۰ برق چشمانش

آماده شدم و به دنبال سحر رفتم و از خواب ناز
بیدارش کردم. در حالی که چشمانش را می مالید
جلوی در آمد و طلبکارانه گفت :

-اه اه گیتی،...انقده بدم میاد از ادم هایی که چله
تابستون صبح زود بیدار میشن، چي مي خوي كله
سحر .

خندیدم و ادایش را در آوردم. دست از سر چشم
بدبختش برداشت و متعجب نگاهم کرد. دوباره
خندیدم و گفتم :

-اولا سلام ، دوما مگه من شاخ دارم که اینطور نگام
میکنی، چرا تعجب کردی؟
-از دست تو .

-چرا اونوقت .

-تو کجا و اول صبحي اینجا کجا؟ مشکوک مي زني .

به چهره سوالیش خندیدم و این بار گفتم :

-عليك سلام به روي نشسته ات. من دارم ميرم

کتابخونه درس بخونم، میای؟

قیافه عاقل اندر سفيهي گرفت و گفت :

--خب بابا حالا گیرم که سلام. الان چه وقت درس

خونده چله تابستون؟ تازه تو مگه مدرسه رو تموم

نکردی؟ ...

بعد انگار چيزي به ذهنش رسيد كه چشمان و لبانش
خندان شد و ادامه داد :

-تجدید شدي؟

من درسم خوب بود و حسرت تجديد شدنم را دل
همكلاسي هايم گذاشته بودم :

-من؟ نه بابا. دارم ميرم براي كنكور سال بعد درس
بخونم. اخه فكر نكنم امسال پزشكي قبول شم. زياد
خوب ندادم كنكور رو .

-بابا حوصله داري ها، من كه قبول نمي شم ، قبولم
بشم اصلا نميرم .

متعجب پرسيدم :

-پس مي خواني چيكار كني؟

سر خوش خنديد و گفت :

-شوهر عزيزم، شوهر. درس كيلويي چنده؟

#پارت ۴۱

#برق چشمانش

از اين بشر ابي براي من گرم نمي شد، اما از طرفي
ديگر اگر او نمي آمد دروغم پيش خانم جان بر ملا
ميشد، پس چاره اي نبود. پس به حربه زنانه
متوصل شدم و با شيطنت گفتم :

-میرم کتابخونه ها، همون که پیش کافه است ها،
همونی که ...

زده بودم به هدف، چشمانش برقی زد عجیب، چهل
ستاره شد. با خنده چشمکی زد و گفت :
-واستا، واستا الان میام .

در حالی که به داخل می دوید تا آماده شود، من هم
با شیطنت و خنده گفتم :
-پس چی شد؟ نمیومدی که .

بدون اینکه برگردد، خنده کنان جوابم را داد :
-مگه میشه تو بری کتابخونه اونم هسایه کافه، من
نیام. واستا که جیم ثانیه اومدم .

به قول خودش جیم ثانیه هم نشد که رفت و آماده
برگشت و راهی کتابخانه شدیم. او خنده کنان و
شاداب حرف می زد و من داشتم به این فکر میکردم
که نمی دانم در آن مدت کم چطور موهایش و
صورتش را صفا داده بود و لباس پوشیده بود،
خودم در کار همجنسانم مانده بودم. تا پای یک پسر
اب و لعاب دار از فرنگ برگشته به وسط می امد
گرگی می شدند برای خودشان. گرگ می شدند؟ پس
من چه؟ من هم که الان داشتم برای اودامی پهن می
کردم درست مثل سحر و لیلا و شکوفه. هجوم این
فکر دیوانه ام کرد، به یکباره ایستادم. من داشتم چه
غلطی می کردم؟ با ایستادن من سحر چند قدم جلوتر

افتاد و من فقط دهانش را میدیدم که تکان می خورد
و خودش که بی هوا می رود. اما خودش احساس
کرد که من جا مانده ام که برگشت و متعجب نگاهم
کرد. دلم می خواست از همانجا فرار کنم و به اغوش
خاتم جانم پناه ببرم. اما... دلم بیجا کرده بود، مگر
اختیارم با او بود که برایم تصمیم بگیرد. خانه مان
را دوست داشتم، اتاقم را دوست داشتم، اما... اما ان
خانه دیگر به من تعلق نداشت. خاتم جان دلش برای
پسرش لك زده بود، و من چطور می توانستم بعد از
برملا شدن این راز در ان خانه بمانم؟ بالاخره محمد
می آمد و تشت رسوایی می افتاد و صدایش نه تنها
ما را بلکه همه دنیا را کر می کرد.

#پارت ۴۲

#برق چشمانش

سحر را می دیدم که به طرفم برگشته و لبانش تکان
می خورد و به سویم می اید، یعنی داشت با من
حرف می زد؟ موهای حالت دارش دست در دست
نسیم خنکی که می وزید می رقصیدند، لب های سرخ
ماتیک خورده اش، چشمان ریمل زده اش، چین های
رقصان پیراهن کوتاه روی زانویش داشتند دلبری
می کردند. بی اختیار به خودم نگاه کردم، روسری
به سر داشتم و جز کرم چیز دیگری به صورت نزده

بودم، کت و دامن بلندي پوشيده بودم. دوباره به او که حالا خودش را به من رسانده بود و روبرويم ايستاده بود، نگاهی انداختم. نه من کاري نمي خواستم بکنم. او تمام حربه هاي زنانه اش را به کار برده بود تا دل هومن شکیبا را ببرد اما من فقط مي خواستم که او لحظه اي مرا ببیند. اگر ان برق چشمانش واقعي بود، دوباره به خواستگاريم مي آمد؛ همین! با خوردن دستي به شانه ام از ان حالت خلسه بيرون ادم .

-گيتي...باتوام ها...چي شد؟

سرم را تکان دادم تا تمام باقيمانده ان فکرهاي ازار دهنده بيرون بريزند .

-هيچي...هيچي ...

متعجب پرسيد؟

-پس چرا ايستادي؟...حالت بده؟

لبخندي زدم و به نه اي اکتفا کردم. راه افتادم و او هم همراهم شد .

...لعنت به تو محمد...!

#پارت ۴۳

#برق چشمانش

در دلم خدا خدا مي کردم، خدا کند که هومن در کافه دوستش باشد، خدا کند مرا ببیند، خدا کند ...

«نمي خواهم كار ديگري بكنم فقط يك نگاه. خدايا!
دوباره بيايد خواستگاريم، مي داني كه در چه
وضعيتيم.» وجدانم بود كه داشت خودش را ارام مي
كرد و به خدا التماس!

به كتابخانه كه رسيديم، قبل از ورود، سحر ايستاد
و به كافه خيره شد. من هم ايستادم و از پنجره هاي
نيمه شيشه ايش با چشم دنبال اشنايي گشتم، اشنايي
از ديار غريبه ها. اما انگار شانس هم با من يار
نبود و تيرم به سنگ خورده بود، هومن را نديدم.
داشتيم ضايع بازي مي كرديم پس با ارنجم به پهلوي
سحر زدم و در گوشش غريدم:

-سحر تو رو خدا ضايع بازي در نيار، بيا بريم
داخل.

با نگراني گفت:

-اخه نميبينمش.

-عيب نداره بلاخره كه مي خواهيم برگرديم خونه، تا
اون موقع خدا رو چه ديدي شايد اومد.

با شنيدن حرفم صورت وارفته اش اميد دوباره اي
گرفت. خوب كه از خواستگاري هومن از من خبر
نداشت!

#پارت ۴۴

#برق چشمانش

هر دو حال درس خواندن نداشتیم، نفري يك رمان انتخاب كرديم و روي صندلي روبروي هم نشستيم. او واقعا و فارغ از هر چيزي داشت رمانش را مي خواند و من فقط برگه هاي كتاب را ورق مي زدم و يكسري كلمات برايهم دهن كجي ميكردند و رمان زندگي خودم را مرور مي كردم. واقعا هم براي خودش قصه اي بود، قصه زندگي من. زمان از دستم در رفته بود. نمي دانم تا كي انجا نشسته بوديم و من غرق بودم.

-اوي دختر با توام ها !

با صداي سحر به حال پرتاب شدم. آه چه صداي بدي داشت سحر، تازه به جاهاي خوب رمان رسيده بودم. با هومن ازدواج كرده بودم و دو بچه خوشگل داشتم، يكي پسر و ديگري دختر. موهاي دخترم مثل خودم بود. هومن دوستم داشت و من خوشبخت بودم! آه دختره احمق مرا از چه رماني بيرون كشيده بود. نگاهش كردم، داشت بروبر نگاهم مي كرد. سكوتم را كه ديد دوباره صداي نكره اش را روي سرش انداخت و دستش را جلوي صورتم به حركت در آورد.

-با توام ها ...گيتي...كجايي؟

-ها ...

خنديد و گفت :

-ها و زهر مار .

با حرص گفتم :

-چي شده كتابخونه رو گذاشتي رو سرت؟

#پارت ۴۵

#برق چشمانش

-تو بايد بگي چت شده! امروز از اولم حالت خوب نبود ...

موديانه نگاهم كرد و با لبخند ادامه داد :

-عاشق شدي؟

عاشق؟ نه عاشق نشده بودم اما داشتم روي ان برق درون چشمان هومن حساب باز مي كردم. كارم خطا بود؟ لبخندي زدم :

-برو بابا توام، عشق كجا بود؟

-پس چي شده؟ اول كه صبح كله سحر اومدي و من رو از خواب ناز بيرون كشيدي و گفتي بريم درس بخونيم، حالا هم هي داري به جاي كتاب درسي يه رمان رو ورق مي زني و نمي خوني و غرق شدي توش. به نظرت مشكوك نيست؟

راست مي گفتم، مشكوك بود. حالا بايد چطور اين دختر را مي پيچاندم. اوه...خودش راه را براي من باز كرد و سرنخ را به دستم داد :

-هیچی بابا ، فکرم مشغول کنکوریه که خراب کردم.
 می دونی سحر اصلا دیگه حوصلم نمی کشه دوباره
 بشینم و درس بخونم اون هم اون همه درس رو .
 عجب دروغگویی قهاری شده بودم در این مدت کم.
 اما واقعا هم دیگه حوصله ام نمی شد تا درس
 بخوانم، در واقع دغدغه ام عوض شده بود. مثل خر
 در گل مانده بودم و باید خودم را بیرون می کشیدم .
 -ول کن بابا، درس خوندن کیلویی چنده، شوهر رو
 بچسب. اول و آخر می خوای بری خونه شوهر
 دیگه، مگه غیر از اینه؟

#پارت ۴۶

#برق چشمانش

لبخندی به دنیای کوچکش زدم. اکثر دخترهای
 همکلاسیم تا دیپلم آمدنشان را افتخاری می دانستند و
 نهایت آرزویشان بود. برخی در همان اوایل
 دبیرستان ازدواج می کردند و می رفتند و اندک
 تعدادی مثل من آرزوی دانشگاه را داشتند. تقصیر از
 آنها نبود، زمانه اینطور می برد. زن تحصیل کرده
 در اطرافمان خیلی کم بود، حتی انگشت شمار. ان
 هم اگر زنی می خواست دکتر شود، خیلی عجیب
 بود. اما من در خانه ای بزرگ شده بودم که درس
 خواندن اوج آرزوها و هدف هایمان بود. اما حالا

چه؟ داشتم دام پهن می کردم برای پسر مردم! در بد
مخمصه ای گیر کرده بودم.... لعنت به تو محمد...!
-بابا باز که رفتی هپروت، بلند شو، بلند شو بریم که
نه تو درس بخونی و نه من دام انداز خوب. اقلاً
بریم به ناهار برسیم که مردیم از گشنگی .
خندید و من هم خندیدم. او رمانی که می خواند را
امانت گرفت اما من کتاب را پس دادم و رمان خودم
را در دلم نگه داشتم و با خود به خانه بردم. همینم
مانده بود تا با آن کتاب به خانه بروم و خانم جانم
متوجه شود که خیر سرم، من چقدر درس خوانده ام.
از کتابخانه که بیرون زدیم، پهلویم مزین شد به
ارنج سحر. دردم گرفت، عجب ضرب شتمی داشت
این دختر. با اخی پهلویم را گرفتم و معترض
نگاهش کردم، در حالی که می گفتم :
-ای بابا، چیکار می کنی؟ اخ پهلوم .
اما او مات و مبهوت جلوی رویش بود .
-هیس... ساکت باش. فقط اون جلو رو بنما.

#پارت ۴۷

#برق چشمانش

مسیر نگاهش را که دنبال کردم، چشمم خورد به
هومن شکبیا که جلوی در کافه داشت با دوستش

صحبت می کرد. با دیدنش حالم از خودم به هم خوردم... لعنت به تو محمد!...

قلبم تیر کشید و سریع دست سحر را گرفتم و خواهش کردم تا به خانه برگردیم اما کار از کار گذشته بود و هومن مارا دیده بود. التماس کنان به سحر گفتم:

-تو رو خدا سحر بیا بریم، تورو خدا.

اما او محو هومن بود و انگار اصلاً صدایم را نمی شنید. به زور دستش را کشیدم و با خودم راهیش کردم اما هومن هم از دوستش خداحافظی کرد و خودش را به ما رساند.

-سلام خانمها، روز خوش.

سحر با شنیدن صدایش از پشتمان لبخند بزرگی زد و دستم را فشرد و ایستاد و رو به هومن کرد و من هم مجبور شدم بیایستم و به طرف هومن برگردم. دلم بدجور به تپش افتاده بود و قلبم نیش می کشید. اما سحر که شادیش را علناً نشان می داد در جواب سلامش گفت:

-سلام، خوب هستید آقای شکیبا.

من هم آرام سلام دادم و وقتی سرم را بلند کردم تا ببینمش، در برق چشمان هومن گیر افتادم. یعنی دوستم داشت؟ با این فکر قلب بیچاره ام میان ترس

و شرم و ان برق چشم در تلاطم افتاد و من نمی دانستم در این بل بشو چه کنم.

#پارت ۴۸

#برق چشمانش

یعنی دوستم داشت؟ سرم بی اختیار پائین افتاد اما سحر رخ به رخ هومن با او صحبت می کرد.
-حالتون خوبه؟

-بله آقای شکیبا. شما خوب هستید؟
هومن که تا انموقع حواسش به من بود اما جوابی از من نشنید، تشکر ارامی کرد و رو به سحر کرد و گفت:

-اینجا چیکار می کردید؟
-کتابخونه بودیم داشتیم درس می خوندیم.
هومن خنده ای کرد و چشمکی روانه سحر و گفت:
-کنه تجدید شدید؟

حرف تجدید که آمد سرم را بی اختیار بلند کردم و نگاهشان کردم، داشت بدجنسانه می خندید و من خوب فهمیدم که دست روی نقطه ضعفم گذاشته تا نگاهش کنم. از سحر پرسیده بود اما انگار مخاطبش من بودم. سحر اما با لوندی خندید و دستی به پشت من زد و گفت:

-نه بابا، ما و تجدیدی؟ این دوست خوبمون دلش می
خواد دکتر بشه، من رو هم تا لنگ ظهر اسیر اینجا
کرده...

دوباره بلند خندید و ادامه داد:
-اما باورتون نمیشه، فقط رمان خونديم.

#پارت ۴۹

#برق چشمانش

از خجالت اب شدم و رفتم زیرزمین. از دست این
دختر، دلم می خواست خفه اش کنم، واقعا در ان
لحظه دلم می خواست خفه اش کنم. هومن که قیافه
هشت در چهار من را دید که چطور دارم سحر بینوا
را نگاه می کنم، خنده اش گرفت اما زود برای جمع
کردن بحث گفت:

-دارید میرید خونه؟

به من نگاه می کرد، پس داشت از من می پرسید.
زشت بود جوابش را ندهم پس گفتم:

-بله داریم میریم خونه.

-پس مزاحمتون نمیشم حتما تو خونه منتظرتونند.
سرخ و سفید شدم را دیده بود که اینطور می گفت
حتمی:

-بله، با اجازتون.

سحر اما دلش می خواست بیشتر بیاستد و با او صحبت کند، با شنیدن حرف من ارام دستم را پیشگونی گرفت اما خلع سلاح شده بود و دیگر خود را نباخت و گفت:

-بله دیگه باید بریم، خداحافظ.
هومن در جواب سحر ارام گفت:
-خداحافظ خانم.

اما رویش را به من کرد و با ان چشمان چلچراغ شده اش گفت:

-خوشحال شدم دیدمتون، خداحافظ.
هول شدم و دست و پا شکسته خداحافظی کوتاهی کردم و دست سحر را گرفتم و با خودم راهیش کردم. عجیب دختر کنه ای بود تا یک پسر میدید امدنش نمی امد. در طول راه سحر دیگر حرفی نزد و من مانده بودم این دختر پر حرف چطور توانست تحمل کند. سکوت برای او مساوی بود با مرگ.

#پارت ۵۰

#برق چشمانش

نگاهی به او کردم، موهای به باد داده اش، صورت به ارایش نشسته اش و پیراهن کوتاهش که خیلی خوب خوش اندامی صاحبش را به رخ می کشید.
نگاهی به خودم کردم، من با ان لباس های محجب،

یعنی چرا هومن بیشتر از سحر به من خیره بود؟
 چرا چشمانش برای او برقی نداشت و در مقابل من
 اشتیاق داشت؟ با هجوم این فکر ها، عجیب دلم غنج
 رفت. دلم حالی شد که تا حالا نشده بود. تمام بدنم
 کرخت شد و حس خوبی در تنم تزریق شد. این حس
 با من غریبه بود!

خانه سحر دو در از خانه ما فاصله داشت. به خانه
 که رسیدیم از سحر ساکت خداحافظی کردم و از هم
 جدا شدیم. جلوی در ایستادم تا در را با کلید باز کنم
 که چیزی یادم افتاد. برگشتم و سحر را صدا کردم.
 ایستاد و نگاهم کرد و بله ارامی گفت.
 -فردا هم میای بریم کتابخونه؟

دوباره از آن لبخند های بی خیالش زد، همان که در
 طول مسیر برگشت گمش کرده بود.
 -نه بابا. نه تو درس خونی و نه من. همین کتاب
 رمان رو بخونم هنر کردم...

بعد چشمکی حواله ام کرد و با شیطننت ادامه داد:
 -اونی هم که می خواستم تورش کنم، خودش بیچاره
 تو تور افتاده بود. باید برم سراغ یه کیس مناسب
 دیگه.

خندید و راهش را کشید و رفت. مات و مبهوت
 نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ من و او با هم، او
 که را می خواست تور کند؟ آه... هومن. دلم باز یک

جوریش شد. لیم گل انداخت و بی اختیار دستم را
رویش گذاشتم و با لبخندی که بر لبم نشسته بود
وارد خانه شدم. امان از دست هومن!

#پارت ۵۱

#برق چشمانش

ان شب تا صبح خوابم نبرده بود و دلم انگار بیمار
شده بود و یک جورهایی میشد که تا حال نشده بود
اما خودم را زده بودم به کوچه علی چپ. چند روزی
گذشت، من همچنان به کتابخانه می رفتم و بر می
گشتم. این بار برای درس، نه برای... اما هومن
همچنان جلوی کافه دوستش می ایستاد و برگشتم را
می پائید. من می خواستم اوی بیچاره را نردبان کنم
غافل از اینکه او خودش نردبان بود.

ارامش و سکوت به خانه برگشته بود و دیگر حرفی
از ازدواج زده نمیشد. انگار از برق چشمان هومن
فهمیده بودم که باید باقی راه را به خودش بسپارم و
او بی آنکه در جریان بحث ازدواج من و خودش
باشد، خودش راه را می پیمود. دختر بودم دیگر،
مگر چه ازوایی داشتم. بی آنکه بخواهم شب ها به
برق چشمانش فکر میکردم، یعنی دوستم داشت؟ اگر
داشت باید برای به دست آوردنم تلاش می کرد ان
هم بعد از شنیدن دوبار جواب نه!

#پارت ۵۲

#برق چشمانش

حدس سحر درست بود، چند روز بعد هومن شکيبا به همراه مادر پيرش كه به زور عصا راه مي رفت با دسته گلي بزرگ جلوي درمان سبز شدند و دوباره در خانه مان را زدند. خانم جان در پذيرايي پذيرفتشان و فخرى به دنبال من بي خبر از همه جا آمد و به دستور خانم جان بهترين لباسم را پوشيدم و بهترين روسريم را سر كردم و به اشپز خانه رفتم تا چاي خوشرنگي كه فخرى ريخته بود را براي مهمانان ببرم. فخرى كه به اتاقم آمد و خبر را داد نميدانم چم شد كه قلبم فشرده شد و دستانم يخ كرد. من تا حال در مقابل هيچ كدام از خواستگارانم اين چنين حالي نداشتم اما نميدانم هومن شكيبا چه داشت كه حالا بعد از دوباري كه من به او با هيچ حس و حالي جواب منفي داده بودم؛ الان داشت قلبم فشرده مي شد و نگاهم پر شرم بود. خانم جان كه دستور بردن چاي را بلند صادر كرد، هول شدم. دستي به روسري صورتي كم رنگم كشيدم و مرتبش كردم، نفس عميقي كشيدم و سيني چاي را برداشتم و از اشپزخانه بيرون زدم. قبل از ورود به پذيرايي، بي اختيار خودم را در اينه قدي كه در نشيمن بود

نگاه کردم. برق چشمان هومن جلوی چشمانم سبز شد و دلم باز یک جوریش شد. محمد که بود که لعنت به او بفرستم؟ شاید او باعث شده بود تا عشقی را که همیشه دنبالش بودم را پیدا کنم و گرنه من خودم با دستان خودم داشتم این نهال را از ریشه می‌کندم. لبخندی به خود درون اینه ام زدم و با تشر فخری که نگران سرد شدن چای ها بود، خود را به پذیرایی رساندم.

#پارت ۵۳

#برق چشمانش

خانم شکيبا روی مبلی در کنار خانم جان نشسته بود و خریدارانه نگاهم میکرد. خانم جان نگران بود و اما... هومن سر به زیر، روی مبل روبرویی آنها نشسته بود. دوباره دلم حالی به حالی شد. با سلامم هومن متوجه ام شد و از جایش بلند شد. بی اختیار سرم پایین افتاد. بفرمائیدی گفتم و چای را گرداندم. خانم جان چای برداشت و مهربانانه نگاهم کرد، خانم شکيبا چای برداشت و خریدارانه نگاهم کرد و لبخندی زد، به هومن که رسیدم و بفرمائیدی گفتم سرش را بلند کرد و لحظه ای نگاهمان به هم گره خورد و من باز اسیر برقی شدم که دلم می‌خواست در آن لحظه در چشمان او ببینم، قلب من بکر دست

نخورده با طوفانی که برق چشمان او به راه می
 انداخت زیر و رو میشد و دوان دوان به تمام
 جغرافیای وجودم خونِ دوست داشتن تزریق میکرد.
 سریع دل کندم از آن چشمان و خودم را به خانم جان
 رساندم و روی مبل کناریش نشستم و نمیدانم این
 شرم چه بود که میترسیدم چشمانم لوآم دهند که به
 زمین چشم دوختم. در دلم رخت می شستند.
 -خب خانم مهرابی عزیز، ما اومدیم که این دختر
 نازتون رو برای پسرم خواستگاری کنیم. البته اگه
 قابل بدونید.

خانم جان آرام و با طمأنینه لبخندی زد و گفت:
 -خواهش می کنم این چه حرفیه، شما عزیزید.
 بی اختیار نگاهم به خانم جان کشیده شد و لبخندی
 زدم. نرم تر از قبل شده بود. خانم شکیبا نگاهی به
 لبخند من کرد و در ادامه حرفش این بار گفت:
 -دختر ها ناز دارند و پسر ها باید ناز بکشند و با
 جواب منفی اول جا نزنند. ما هم می خواهیم ناز این
 خانم زیبا و موقر رو بکشیم...

لبخندی زد و رو به خانم جان ادامه داد:
 -این پسری که من میبینم رو از در بندازی بیرون از
 پنجره میاد، از پنجره بندازی از سوراخ دیوار میاد.
 فکر کنم بد دلش رو باخته.

هر دو مادر خندیدند و من بی اختیار سرم پایین افتاد و طوفان دلم را برد .

صحبت های اولیه انجام شد و خانم شکیبا از تحصیلات و کار پسرش در فرنگ گفت، خانم جان هم از من و ارزوهایم. هومن شکیبا انجا روی مبل ارام و ساکت و موقر نشسته بود و گاهی در بحث ها شرکت میکرد و گاهی نگاهی دزدکی به من میکرد و نگاه های دزدکی مرا شکار می کرد. من هم برای بار اول خریدارانه نگاهش کردم، قدی متوسط، چشمانی میشی رنگ و موهایی نرم و حالت دار فرنگی مآب، صورت سه تیغ کرده و امان از برق چشمانی ملتهب. در اخر هم خانم شکیبا رو به خانم جان کرد و گفت:

-حالا دیگه نظر شما مهمه.

دلم هری ریخت، نمی دانم چم شده بود. دوست داشتم خانم جان جواب بله بدهد. درست بود که می خواستم از ان خانه فرار کنم و به خارج بروم اما الان و با این برق نگاه های مرد جوان روبه رویم دلم انگار اصلا راضی به نه نبود. یعنی عاشق شده بودم؟

#پارت 54

#برق چشمانش

خانم جان نگاهی به من و بعد به خانم شکيبا کرد و
منِ منِ کنان گفت :

-والله اگه راستش رو بخواهيد من مخالف رفتن به
فرنگ دخترمم ...

دوباره نگاه مهربان و نگران و مظلومش به سويم
کشیده شد و ادامه داد :

-اما اون ديگه بزرگ شده و حق انتخاب داره،
هرچي خودش بگه. يه چند روزي بهمون وقت بدید
تا خوب فکرهاش رو بکنه و صد البته که باید محمد
رو هم خبر کنم و باهاش مشورت کنم .
دلِ به ترس نشسته ام کمی آرام شد. زیر چشمي
هومن را نگاه کردم، نفس راحتی از نشنیدن جواب
ردِ مستقيمي که دفعه اول گرفته بود، کشید. اما خانم
جان انگار دلش طاقت نیاورد و رو به هومن
پرسید :

-خب پسر جان، به نظرت اصلا امکان نداره برگردی
ایران؟

درست رفته بود سر اصل مطلبی که دلش را زیر رو
می کرد .

هومن مودبانه سرش را بلند کرد و مودبانه نگاهی
به خانم جان انداخت و در جوابش گفت :

-اگه راستش رو بخواهيد من اونجا كامل جا افتادم،
 كارم هم اونجا خوبه...براي خودم خونه و زندگي
 دارم ...

بعد نيم نگاهی به من كرد و رو به خانم جان ادامه
 داد :

-اگه جواب گيتي خانم مثبت باشه، سعي مي كنم
 انشالله براي تحصيل ايشونم بورس بگيرم و اونجا
 بتونه خيلي راحت ادامه تحصيل بده .

خريدارانه مرد جوان روبرويم را نگاه كردم. مردی
 كه علاوه بر قيافه معمولي اما دل پسندش، اداب دان
 و موقر بود و مبادي ادب. مردی كه كت و شلوار
 سياهي پوشيده بود اما با ان قيافه معموليش، عجيب
 مي توانست دل ببرد از هر دختری! اما براي من اين
 چيز ها مهم نبود، هيچ وقت به مردها انطور خيره
 نمي شدم و كنكاششان نمي كردم. من حال و هواي
 درس داشتم و به خودم قول داده بود كه تا درس را
 نخوانده ام و به ارزوهايم نرسيدم ازدواج كنم. اما
 حالا قضيه من فرق كرده بود و امان از برق چشمان
 هومن !

كمي ديگر نشستند و با ميوه و شيريني پذيرايي
 شدند و قرار شد چند روز ديگر خانم شكيبا زنگ
 بزند و جواب بگيرد. گويا هومن تا آخر شهريور
 ايران بود و عجله داشت تا برگردد و اگر قرار بود

کاري انجام شود بايد تا ان موقع تمام ميشد. به قول
خاتم شکیبا، هومن مي خواست اين بار دست زنش
را بگيرد و با خود ببرد.

#پارت ۵۵

#برق چشمانش

مهمان ها که عزم رفتن کردن، فخري کارهايش را
بهانه کرد و به پذيرايي برگشت اما من و خاتم جان
تا جلوي در بدرقه شان کرديم. جلوي در که رسيديم
خاتم جان و خاتم شکیبا گوشه اي ايستادند و قرار و
مدارهايشان را اوکي کردند و همان موقع هومن از
فرصت استفاده کرد و کنارم آمد. نمي دانم شايد
مادرها عمدا اين کار را کرده بودند تا ما دمي فرصت
داشته باشيم و با هم صحبتي کنيم وگرنه که صحبت
هايشان را همان در پذيرايي کرده بودند .
هومن که کنارم ايستاد نمي دانم که اين قلب بيچاره
ام چه شد که يك لحظه ايستاد و دوباره انگار يادش
افتاد که براي زندگي به او احتياج دارم و شروع به
تپیدن کرد. من گيتي دنيا ندیده و حتي پسر ندیده
داشتم دنياي تازه اي را تجربه مي کردم و عجيب دلم
غنج مي رفت. سرم بي اختيار پايين افتاد که او از
شرم انگار لذت مي برد که لبخند به لب گفت :

-گيتي خانم خواهش مي ڪنم اين سري با نظر مثبت
به من فڪر ڪن ...

چه پروو بود، با نظر مثبت فڪر مي ڪردم كه جوابم
مثبت شود؟

-اگر بدوني كه تو اين دل من چه خبره، از كي با
تو هه، اسيرت شدم گيتي. اومدم و موندم تا تو رو
مال خودم ڪنم. اينو بدون اگر هم جوابت منفي باشه
انقده ميام دم در اين خونه بست مي شينم كه دلت
بلاخره رحم بياي و من بيچاره و بيدل رو قبول ڪني،
حتي اگه از شهريور بگذره و همه چيزم رو تو ڪانادا
از دست بدم ...

دلم انگار پرنده اي شد و پرواز ڪرد و رفت روي
شانه هاي هومن شڪيبا نشست و من لحظه اي
فراמוש ڪردم نفس بڪشم. اين پسر اصلا رحم
نداشت، بي مروت فڪر من بيچاره را نمي ڪرد كه
چطور بيابان بڪر و دست نخورده قليم را با ان محبت
طوفانيش زير و رو مي ڪند و عطش ذره اي از اب
محبت را با باراني سهمگين جبران مي ڪند. بيابان
كه سالها باران به خودش ندیده باشد چه جاي تعجب
كه حالا با اين حجم از توجه و محبت شخم بخورد و
سيل به پا شود درش. سيلی كه بعد از رفتنش بيابان
را دشتي سر سبز ڪند و مستعد رويدن نهال عشق .
عشق فڪر ڪنم همين طور جوانه مي زند .

بچه که بودیم اقا جان شب های زمستان زیر کرسی
 برایمان حافظ می خواند و خانم جان چنان غرق
 چشمانش میشد که عشق را می فهمیدم. کمی که
 بزرگ تر شدیم اقا جان برایمان حافظ خرید و تزئین
 اتاقمان و یار شبهایم شد و من در سطر سطرش
 عشق را می فهمیدم. بزرگ که شدیم اقا جانم که
 رفت، خانم جانم شکست و من عشق را می فهمیدم.
 اما هرگز درکش نکرده بودم، لمسش نکرده بودم و
 عجیب این پسر بلد بود دلبری کند .
 صورتم تب کرده و لپهایم گل انداخته بود و مرد
 جوان روبرویم به خجالت لبخندی می زد و
 مادرهایمان گوشه دیگر دالان زیر چشمی نگاهمان
 می کردند و پچ پچ می کردند و می خندیدند و من
 نگران چشمهای غمگین اما مهربان خانم جان بودم .
 همان موقع در باز شد و...

#پارت ۵۶

#برق چشمانش

در با کلید باز شد و هیبت محمد در استانه در ظاهر
 شد. ناخودآگاه همگی به در چشم دوختیم. دستپاچه
 شدن خانم جان را احساس کردم و حالا می فهمیدم
 که دلیلش چیست. نگران بود، بیچاره بین خواسته
 دل او و من گیر کرده بود. هومن از دیدنش خوشحال

شد و خانم شکیبا لبخندی به دوست دوران کودکی
 پسرش زد و اما من... من با دیدنش دلم گرفت، دلم
 از وقتی در اتاقش پی به رازش برده بودم گرفته بود
 اما الان اینجا و اوی در مقابلم بیشتر دلم را می
 گرفت و ناراحت می کرد. تا حالا از دیدنش اینقدر
 ناراحت نشده بودم، اصلاً هیچ وقت از دیدنش
 ناراحت نمی شدم اما الان واقعا حالم ازش به هم می
 خورد. و او متعجب داشت هومن و مادرش را نگاه
 می کرد. هر کس دیگری هم بود از جوّ موجود می
 فهمید که این خانواده به چه منظوری به این خانه
 آمده اند، چه برسد به اویی که يك پایش در این
 قضیه گیر بود .

-به به اقا محمد، مشتاق دیدار .

هومن بی خبر از همه جا بود که با خوشحالی از
 دیدن دوست چند سال ندیده اش؛ خودش را به محمد
 رسانده بود. وقتی دستان محمد را گرفت و به
 دوستی فشرد، او را از خلسه بیرون کشید. انگار
 زمان کش آمده بود و آن صحنه بد جور داشت من و
 خانم جان را ازار می داد. اما محمد سریع خودش را
 جمع و جور کرد و در حالی که سعی می کرد هولیش
 معلوم نشود با دست ازادش به پشت هومن زد و در
 جوابش گفت :

-به به اقا هومن، تو کجا اینجا کجا؟ کی برگشتی
پسر؟

#پارت ۵۷

#برق چشمانش

و من نمی دانم چرا احساس می کردم که محمد در
نیم نگاه هایش به خانم جان دلخوری دارد و در نیم
نگاه هایش به من غصه. هومن تنگ محمد را در
اغوش فشرد و سلام و احوالپرسی ها بین افراد
صورت گرفت و من تمام وقت ارزو می کردم تا
هرچه زودتر تمام شود و من بروم و در اتاقم خودم
را زندانی کنم. دلم نمی خواست حتی ذره ای این
بشر را ببینم. در تمام لحظه های کش آمده در آن
دالان، من فقط داشتم حرکات لب ها و لبخند ها و غم
چشمان محمد و نگرانی خانم جان را می دیدم و
اصلا چیزی نمی شنیدم انگار اصلا آنجا نبودم. اما
بلاخره همه چیز تمام شد و با حرف خانم شکیبا که
رو به خانم جان گفت :

-پس قرارمون چند روزه دیگه ...

و با خنده ادامه داد :

-انشالله که شیرینی می خوریم .

اب پاکی به کل روی دست محمد ریخته شد و شل و
وارفته با مهمانان خداحافظی کرد. آنها که رفتند من

سريع با اجازه اي گفتم و سر به زیر خودم را بالفور
به اتاقم رساندم و خانم جان رفتارم را به حساب
خجالت يك دختر دم بخت گذاشت بي انكه بداند من از
كار پسرش شرمگينم و روي ايستادن در مقابل
خودش و توان دادن پسرش را ندارم.

#پارت ۵۸

#برق چشمانش

به اتاقم كه رسيدم و در را بستم و پشتش تكيه به ان
دادم و قلب بيچاره ام را در دستم گرفتم، در جوابي
كه به هومن قرار بود بدهم مصمم تر شدم. ديگر
جاي من در اين خانه نبود. كمى بعد، صداي خفيف
هياهوئي از اتاق خانم جان مي آمد. معلوم بود كه
محمد از اين خواستگاري دل خوشي نداشت.
خواستگار هاي قبلي چه خوب و چه بد در تماس
هاي تلفني رد مي شدند البته با اطلاع من، اما حالا
پاي اين خواستگار سمج به خانه مان باز شده بود
ان هم دوبار و حالا كه جواب از قبل اعلام شده ام به
خانم جان تمايلم به اين ازدواج بود، حتمي براي
محمد عاشق پيشه ناراحت كننده بود. حتمي زمينه
ساز اين هياهو كه گويا سر و صدايش به لطف
صاحبانش با ولوم كم نگاه داشته شده بود، همين
موضوع بود. دلم اصلا نمي خواست از اتاقم بيرون

بروم. دلم مي خواست تمام اين مدتي كه محمد براي
تعطيلات آمده بود در همان كنج اتاق بنشینم. اما
مگر میشد؟ کمی بعد صدای هیاهو بیشتر شد و با
کمال تعجب به حیاط کشیده شد.

-صبر کن پسر، کجا میری؟

-نه مادر من، هی صبر کردم نتیجه اش شد این، من
باید خودم با گیتی صحبت کنم.

ترس تمام وجودم را فرا گرفت. داشت می آمد تا با
من صحبت کند؟ حتمی اشتباه شنیده بودم، نه حتمی
اشتباه شنیده بودم. محمد هر چه بود دریده نبود تا
موضوع به این مهمی را خودش مستقیماً به من
بگوید. با شنیدن صدای قدم هایی، آن روزنه امید
بسته شد. از روی صندلی ای که تازه رویش نشسته
بودم بلند شدم و ایستادم. قلبم در دهانم میزد! نه
امکان نداشت که خود مستقیماً به عشقش، انهم
عشقی که اساساً يك پایش می لنگید؛ اعتراف کند.

#پارت ۵۹

#برق جشمانش

صدای تقه ای آرام به در تمام آن امید های واهیم را
بر باد داد. بله ای آرام گفتم. اما باز صدای تقه ای
دیگر به در، حتمی در دلم بله گفته بودم. نفسم به
شماره افتاد، دستم را روی قلب صاحب مرده ام

گذاشتم بلکم کمی آرام بگیرد و تمام زورم را جمع کردم و بله ای بلندتر گفتم .

-گیتی، لطف کن در رو باز کن کارت دارم .
ترس، گناه، لرزش، لکنت، امان از قلبم. صدای محمد آرام بود پس به خودش مسلط شده بود، مثل تمام وقت هایی که راحت می توانست آرامشش را حفظ کند. پس من هم باید آرامشم را حفظ می کردم، باید .

-صبر کنید الان باز می کنم، روسری سرم نیست .
به بهانه روسری ای که هنوز بر سرم بود و باید سرم می کردم، کمی معطل کردم. جلوی آینه سه نفس عمیق کشیدم و رو به خود ترسیده ام در آینه گفتم :

-به خودت مسلط باش، محکم باش. کار رو همینجا تموم کن. این راز باید تا آخرالزمان سر به مهر بمونه. این سبو نباید بشکند .

نفس دیگری کشیدم و به خودم که مسلط شدم در را باز کردم و روبروی پسری که چندان حالش برخلاف آنچه که تلاش می کرد تا خوب نشانش بدهد خوب نبود، ایستادم. سرم بی اختیار پایین افتاد، توان نگاه کردن به او را نداشتم، دیگر هرگز توان نگاه کردن به او را نداشتم .

سکوت، سکوت و سکوت ازار دهنده. خودم شکستمش، باید می شکستمش هم او را و هم سکوت را.

#پارت ۶۰

#برق چشمانش

-با من کاری داشتید؟

من من کنان بی آنکه نگاهم کند جوابم را داد، انگار می خواست کوه بکند !

-من... من می خواستم... من باید یه چیزی بهت بگم گیتی ...

داشت می گفت، داشت سبو را می شکست. قلبم به هزار رسید. خجالت و شرم و حیا انجا دیگر معنا نداشت، داشت؟ پس کنارشان گذاشتم .

-داداش ...

خودش سکوت کرد. حتی صدای نفس هایش را هم نمی شنیدم. انگار نفسش رفت و دیگر برنگشت. ضربه را زده بودم و حریف ضربه فنی شده بود.

برگ برنده را رو کرده بودم پس ادامه دادم :

-اگه ممکنه برگردید خونه... داداش من نگران خانم جانم... بزارید راحت بتونم تصمیم بگیرم... اگه... اگه فکر تنهایی خانم جان نباشم... راحت تر می تونم

ازدواج کنم...داداش من که رفتم بیشتر کنارش
باشید، باشه؟

متوجه اش بودم، يك دستش را به دیوار کنار در
اتاقم گیر داد. انگار ان مرد درشت اندام قد بلند؛
داشت می افتاد. دلم لحظه ای برایش سوخت. بی
هیچ جوابی و حتی نگاهی پشت به من کرد و
خواست به اتاقش برود. حالا جرات کردم و سرم را
بلند کردم و به هیکل خمیده اش نگاه کردم. مرد
شکسته روبرویم همان محمد قوی و با اراده بود که
بی هیچ کم و کاستی ای شبیه اقاچانم بود؟ دلم لحظه
ای برایش سوخت. بی اختیار نگاهم به ایوان کشیده
شد که خانم جان نگران در حالی که دستانش مرتب
به هم گره می خوردند و آزاد می شدند، نگاهمان
می کرد. دوباره نگاهم به شیر زخم خورده روبرویم
کشیده شد. در دلم در وصفش گفتم، خود کرده را
تدبیر نیست. چند ثانیه نشد و چند قدم بیشتر نرفته
بود که برگشت و نگاهم را شکار کرد. بی اختیار
سرم پایین افتاد. او هرگز برادرم نشده بود، هرگز با
او راحت نشده بودم. هرگز رخ به رخ نگاهش نکرده
بودم. او خودش اینطور خواسته بود، اصلاً نبود که
برادرم شود. او فقط همبازی دوران کودکیم بود.
-دوستش داری؟

شوکه شدم، چه بی مقدمه. چه می گفتم به این مرد؟

-گفتم، دوستش داري؟
لحنش تحکم داشت و مرا ترساند. بي اختيار گفتم :
-بله.

#پارت ۶۱

#برق چشمانش

همین. او دوباره برگشت و خودش را به اتاقش که در کنج دیگر حیاط جا خوش کرده بود رساند. نگاهم باز به خانم جان کشیده شد که داشت نفس راحتی مي کشید. لحظه اي به این فکر کردم که ايا ازدواج من و محمد امکان پذیر بود؟ محمد ارزوي هر دختری بود. اما انقدر حس گناه به وجودم تزریق شد که گویا تمام کارهاي بد دنیا را من، انهم به تنهایی انجام داده ام. سرم را محکم تکان دادم تا هر چه از این فکر مزخرف در سرم بود، بیرون بریزد. بدون حتی نگاهی به خانم جان داخل اتاق رفتم و روي تختم دراز کشیدم. دلم فقط مي خواست بخوابد، انگار کوه کنده بودم. به حرف دلم گوش کردم و چشمانم را بستم و فقط خوابیدم. حتی لحظه اي چیزی نبود که به فکرم برسد، بي فکري محض .

نور خورشید که مثل مادري مهربان چشمانم را نوازش کرد، چشمانم را باز کردم اما انگار هنوز خواب بودم. اشعه هاي خورشید از پنجره در چوبي

اتاقم يکي پس از ديگري سبقت گرفتند و از دريچه چشمانم به داخل رفتند و ارام دستِ روحم را گرفتند و بلندش کردند. تازه ان موقع بود که از بيهوشي اي که از ديروز عصر دچارش شده بودم نجات يافتم. ارام پلک زد و اينبار هر چه را که ديدم واقعي بود، تک تک اعضاي سقف اتاقم. هوشياريم بازگشته بود اما توانم نه، توان هيچ کاري را نداشتم حتي نشستن. در همانحال ماندم و به صدای غرغره‌هاي شکم که از شام ديشب هم محروم مانده بود توجهي نکردم. کافر شده بودم، نمازهايم را هم يکي درميان جا مي انداختم. همچنان فکري در سرم نمي چرخيد و تمام وجودم فقط يك نگاه خيره به سقف بود. من حتي لباس ها و روسري مهماني ديروز را هم از تنم در نياورده بودم، انهم من راحت طلب که هيچ چيزي را به لباس خانه ترجيح نمي دادم! صدای تقه ارام به در ترساندم. سراسيمه نشستم و قلب بيچاره ام را محکم گرفتم تا نتواند از دهانم بيرون بزند . -بله .

-نميای صبحانه، ديشب هم که شام نخوردي . صدای ارامش بخش مادرم، روحم را جلا داد. نفس راحتی کشيدم از نبودن انکه انتظار بودنش را داشتم. سريع به احترامش بلند شدم و در را باز کردم.

داشت با همان تيله هاي ابي بيكرانش مرا خيره نگاه مي كرد.

#پارت ۶۲

#برق چشمانش

دستي به روحم كشيدم و براي ارام كردن او شاداب گفتم :

-سلام خانم جان .

-سلام به روي ماهِ نشسته ات .

-معذرت باز من سر ميز تنهاتون گذاشتم .

-دلم طاقت نياورد. دوتا بچه ام تو خونه اند اونوقت من ديشب رو تَك و تنها غذا خوردم، امروز رو هم كه ...

اهي از ته دل كشيد و ادامه داد :

-با من قهر كردي؟

متعجب پرسيدم :

-من؟ من غلط كنم عزيز دلم .

چشمانش پر شد و خوب كه فكر كرد كه من به حساب اين مي گذارم كه من راز خانه را نمي دانم و دلش تنگ رفتن من است. ارام در اغوشش كشيدم و بوسيدمش .

-فدای چشمت خانم جان، هیچ وقت بارونی
نبینمشون .

دستش را محکم پشتم قفل کرد و آرام لب زد :
-خدا نکنه، مونسم .

دلم پر زد برای دل پرش. داشتم به این فکر می کردم
که جواب منفي بدهم به خواستگارم و تا آخر عمر
در آن خانه بمانم. دلم اصلاً به دوری از او رضا نبود
اما...در آن لحظه محمد را دیدم که در استانه در
اتاقش ایستاده بود و داشت دل و قلوه دادن مادر و
دختری را نگاه می کرد که خودش، خودِ خودش آنها
را در این برهه ی دردآور گذاشته بود. مغزم دلم را
محکم زیر پایش لگدکوب کرد. این اولش بود که من
اینطور داشتم عذاب می کشیدم و خانم جانم درد.
بعدها موضوع فراتر می رفت و تشتِ رسوایی که
می افتاد صدایش همه جا را بر می داشت و ما باز
قربانیان ماجرا بودیم. بی خیال آن مردك دیوانه شدم
و آرام از اغوشی که اصلاً دلش نمی خواست رهايم
کند بیرون امدم و به چشمان ابی پر ابش خیره شدم
و با شیطننت کودکانه که هر بار دلش را می برد
گفتم :

-بیام باهات صبحانه بخورم من رو می بخشی؟
محکم گونه ام را بوسید و گفت :

-فدای چشمات عزیزم، تو که کاری نکردی تا
بیخشت ...

و ذوق زده مثل کودکی که وعده پارک از مادرش
گرفته باشد، دستم را گرفت و ادامه داد :
-بیا...بیا با هم بریم .

لبخندی زدم، کودک شده بود و بی طاقت انگار. خم
شدم و صورتش را بوسیدم، قدش از من کوتاه تر
بود .

-قربونت بشم خانم جان، برم لباس عوض کنم و ابی
به دست و صورتم بزنم و پیام. نکنه قانون هات یادت
رفته؟ دست ها شسته، لباس ها مرتب سر میز ...
خندید، بلاخره خندید. مثل خورشید که وسط رگباری
از باران تند در بهار، امید را به سبزه ها می دهد،
او هم دلم را شاد کرد با خنده اش. او رفت و من بی
اختیار نگاهم به استانه در اتاق محمد کشیده شد و
جای خالیش دهن کجی کرد .
...اصلا به من چه!

#پارت ۶۳

#برق چشمانش

خودم را روبه راه کردم و به میز غذاخوری رساندم
و برخلاف انتظارم خانم جان را تنها یافتم. محمد
خیلی به اداب مادرش اهمیت می داد و احترام زیادی

به او می گذاشت. احساس کردم که علامت سوال
 بزرگی بر روی سرم سبز شد اما شانه ای بالا
 انداختم. به من چه!... نفس راحتی از نبودش کشیدم
 و کنار خانم جان نشستم. فخری برایمان چای تازه
 آورد و خوش و بشی کرد و رفت. او عادت داشت
 صبحانه اش را صبح زود بخورد. به آشپزخانه
 برگشت تا نهار را بار بگذارد، این عادت دیرینه اش
 بود. سکوت سایه سنگینش را در اتاق پهن کرده
 بود، او مشغول چه فکری بود نمی دانم اما فکر من
 مشغول محمدی بود که حاضر بود اما غایب.
 -پس محمد کو؟

با پرسش بی موقع خودم، شوکه شدم. آخر این
 فضولیم کار دستم داده بود و بی اختیار کجایی محمد
 را پرسیده بودم. خانم جان نگاه مهربانی به من کرد
 و اهووی رمیده دلم رام شد در نگاهش، من گناهی
 نکرده بودم. فکر به او گناه بود برای من چه برسد
 به پرسش درباره او.

-ولش کن پسر خیره سر رو، هیچ دنبالشم نرفتم.
 تحصیلکرده باشی بعد واسه یه خواستگار اومدن
 برای خواهرت غیرتی بشی و آلم شنگه به پا کنی،
 به خدا شرم داره.

چه خوب که داشت همه چیز را به پای غیرت
 برادرانه می گذاشت، من هم اینطور راحت تر بودم.

نگاه ابیش و نگاه پر از عشق من با هم دست به دست هم داده بودند و دلِ دلِ کردن از هم را نداشتند. محکم دستم را که روی میز رها بود را گرفت و مادرانه گفت :

-جوابت قطعی مثبتہ؟

بی اختیار برق چشمان هومن به یادم آمد، دلم باز يك جوریش شد. سرم مثل کودکی که خطایی کرده و لو رفته باشد پایین افتاد :

-بله، اگہ شما راضی باشید .

-می دونی که می تونه خوشبخت کنه؟

لحظه ای تامل کردم، واقعا خوشبخت می شدم؟ چه کسی از آینده اش اطمینان داشت؟

-من خوشبخت می‌شم خانم جان، این رو بهتون قول میدم .

نمی دانم چه اطمینانی بود ولی بود. اگر هم نبود باید می بود .

-به چشمم نگاه کن .

سرم را بلند کردم و غرق دریای ابیش شدم. ماهی قرمز قلبش گویا راهش را گم کرده بود و خودش را رسانده بود به دریای چشمش و بد دل از من بی دل می برد. محکم و استوار و مادرانه گفت :

-به خداوندی خدا قسم، به جونِ خودت اگہ راضی شدم محض دل کوچیکِ خودت بود. دلت که برایش

تپیده من چیکاره ام. می شناسیمشون، هومن از
 بچگی زیر دست و پای خودمون بزرگ شده، همراه
 تو و محمد. خانواده اش هم که شناسند از نظر من
 هیچ موردی نداره. اگه خودت راضی باشی من به
 این دوری طاقت فرسا راضی ام. فقط ...

چشمانش ابری شد و ادامه داد :

-فقط این مدت که هستی زیاد دور و برم باش تا
 جبران کنه سالهایی که تنها خواهم موند، باشه؟

#پارت ۶۴

#برق چشمانش

ابر چشمانش پر بار شد و طوفانی در دریای
 بیکرانیش به پا خواست و انار دلم ترکید. قسمش
 برای چه بود؟ او مادریش را برای من اثبات کرده
 بود؛ حالا قسم می خواست برای چه؟ چه چیز را می
 خواست ثابت کند نمی دانم. من هرگز به عشقش شك
 نداشتم که حالا بخواهد به خاطر پسرش دست به سرم
 کند. او بارها به همه ثابت کرده بود که مرا جور
 دیگری دوست دارد. دست به چروك نهشته اش
 رابلند کردم و از حواس پرتش سو استفاده کردم و
 محکم بوسیدمش و خیره به چشمانش شدم که برقش
 حتی از برق چشمان هومن هم پررنگ تر بود .
 -خانم جان .

صدای محمد هر دویمان را ترساند اخر کمی چاشنی
عصبانیت داشت. هر دو کمی از جایمان پریدیم و رو
به صدا کردیم. صاحب بدخلق و ابرو به هم بافته اش
در استانه در ایستاده بود و نمی دانم از کی شاهد
عشقبازی ما بود. بیچاره پیرزن دستش را از ترس
روی قلبش گذاشت و مثل این چند ماهی که محمد را
با صدای سردهش تنبیه کرده بود گفت :

-چته پسر؟ یه یالهی چیزی، ترسیدم .
-به گیتی بگو جوابش هر چی باشه محترم، به روی
جفت چشمم. اما..اما ما دختر به یه ادم ناشناس
نمیدیم اونم بی تحقیق. اگه دوستش داره حرفب
نیست اما باید چند روزی رو صبر کنه تا برم تحقیق
حسابی کنم در موردش. درسته که از بچگی با هم
بزرگ شدیم اما از دوستاش هم پرس و جو کنم بد
نیست، به خصوص دوست های جوونیش. اگه می
خواد گیتی رو ببره باید مو رو از ماست بکشم
بیرون .

خانم جان لبخندی زد به غیرت پسرش و شاید هم
به... اما من خیره شده بودم به پسری که داشت
تمام حرفهایش را بی هیچ نگاهی به ما و با چاشنی
خشمی کنترل شده می زد. و چقدر شبیه اقا جانم بود!
حرفش را که زد راهش را کج کرد و رفت و من حق
را دادم به محمدی که برادرم نبود. اینطور تضمینی

میشد به انتخابم، يك برق چشم که نمی توانست
 خوشبختیم را تضمین کند. به حالت اولم برگشتم و
 خودم را مشغول هم زدن چای شیرین سرد شده ای
 کردم که تمام شکرهایش درونش حل شده بود. چه
 خوب که دیروز اب پاکی را روی دستش ریخته
 بودم. معلوم بود که تا صبح با دل بی صاحبش خوب
 جنگیده بود. اگر واقعا مرا دوست داشت خوشبختیم
 را می خواست، واین یعنی گذشت در عشق. میان ان
 همه بل بشوی ذهنم، بی اختیار خنده ام گرفت. مگر
 خودم حضور نداشتم که به خانم جان پیغام می داد تا
 به من بگوید.

#پارت ۵۶

#برق چشمانش

محمد رفت و دو روز بعد برگشت. انقدر رفته بود و
 بیخبر گذاشته بود مارا که خانم جان دیگر عادت
 کرده بود. من هم در ان مدت دیگر به کتابخانه نرفتم
 اخر نمی خواستم اصلا با هومن روبرو شوم و خوب
 می دانستم که اگر قبلا هرازگاهی به کافه دوستش
 می رفت حالا يك پایش انجا بود تا بلکم مرا ببیند،
 شاید هم دیگر تیرم به هدف خورده بود و حالا داشتم
 او را محروم می کردم از خودم تا عشقش را بسنجم

و او را برای دیدنم تشنه کنم. دو روز بعد که محمد برگشت برای خودش دست از پا درازتر بود و برای من پیک خوش خبر. نمی دانم رفته بود مو را از ماست بیرون بکشد تا مرا ناراضی کند و به مراد دل خودش برسد یا واقعا می خواست بی گذار به اب نزنم و خوب انتخاب کنم. روزی که آمد روی پله های دم در اتاقم نشسته بودم و داشتم گوگوش گوش می کردم. با ورودش از جایم بلند شدم و نگاهم را از نگاه خیره اش دزدیدم و نمی دانم چرا او خود را سریع به اتاق خانم جان رساند. او رفت و آمد و با خانم جان به شور نشست و خبر از پاکی هومن داد. پرونده این پسر سفید سفید بود درست مثل محمد، من خوب می دانستم که محمد پسر بی غل و غشی بود. محمد که آمد جواب بله داده شد و آخر هفته قرار بله برون گذاشته شد. محمد نابراذرانه رفته بود و واقعا برادرانه برگشته بود! نمی دانم یا عشقش عشق نبود و هوس زودگذر جوانی بود یا واقعیت را قبول کرده بود و می خواست تمام تلاشش را بکند تا من خوشبخت شوم. که اگر دومی بود عاشق واقعی او بود. عجیب آن روزها او مرا یاد اقاجانم می انداخت!

#برق چشمانش

مرداد بود و هوای گرم تابستان در مقابل تب دلم
هیچ و ناچیز بود. شبی که بله را قطعی کردیم تا
صبح خوابم نبرد. بیم و امید در دلم به جان هم افتاده
بودند. اما بالاخره که چه؟ راهی که باید رفت، باید
رفت. آن شب من در فکر فردا و فرداها بودم و
صدای آهنگ غمگین محمد دلم را می سوزاند. تا دل
صبح او آهنگ گوش کرد و من فکر کردم. می
ترسیدم، می ترسیدم از آینده، از حال، از دل به تنگ
نشسته مادر و از دل به غم نشسته محمد. می
ترسیدم نکند زود تصمیم گرفته ام و بی گذار به آب
زده ام. نکند بی خود به يك برق چشم دل بسته باشم
و زندگیم را بر باد بدهم. من از غربت می ترسیدم،
از دوری و از جدا شدن از خاتم جان و حتی از جدا
شدن از محمد! اما مگر زندگی منتظر ترس های من
می شد، او می رفت و ما را هم به دنبالش با خود
می برد. آن شب به گمانم بدترین شب زندگی تك تك
اعضای آن خانه بود .

کارها به بزرگتر ها سپرده شد و الحق که محمد جای
آقا جان را پر کرد. جمعه دوان دوان خودش را به من
رسانده بود، آن روز لباس پوشیده و زیبایی را که
خاتم جان به تازگی برایم سفارش داده بود تا
بدوزند، پوشیدم. پیراهن بلند گیپور صورتی رنگی

بود با استین های بلند، جمع مختلط بود و این لباس مناسب تر. موهایم را مرتب و به حالتی زیبا بستم و روسری سفیدی هم سرم کردم و با کمک خانم جان دستی هم به صورتم بردم. وقتی که جلوی آینه میز توالت اتاقم روی صندلی، آماده نشستم و خانم جان رژی کم رنگ بر لبانم زد، ایستاد و مادرانه نگاهم کرد.

#پارت ۶۷

#برق چشمانش

به چشمان خانم جان درون آینه ام خیره شدم که داشت عاشقانه نگاهم می کرد .
-خوشگل شدی، دختر که دست به صورتش نبره شب عروسیش ماه میشه .

لبخند شرمگینی از تعریفش زدم. دستش را روی شانه راستم گذاشت و رو به من درون آینه گفت :
-انشالله خوشبخت بشی گیتی .

دست چپم را روی دستش گذاشتم و لب زدم :
-مامان ...

در چشمانش عروسی شد و به در و دیوارش آذین بستند، آخر خیلی کم پیش میامد که مامان صدایش کنم .

-جانِ دلِ مامان .

خیره به مامانِ درون آینه گفتم :
-دوستت دارم .

چشمانش باز هم ابری شد و در جوابم لب زد :
-من هم عزیزم .

-جای آقا جان خالیه مگه نه؟

با گفتن این حرف چشمان من هم پر شد. باز هوای
دلش گرگ و میش شد و اما لبخندی زد :

-بلند شو، بلند شو جمع کن این بساط رو. کلی رو
صورتت کار کردم که گریه کنی و پای چشمت سیاه
شه؟

به لبخند پر محبتش لبخندی زدم که خودش ادامه
داد :

-آقا جان راضیه به خوشبختی تو .

نگاهش کردم، و از جایم بلند شدم و صورت
مهربانش را بوسیدم و در اغوشش کشیدم. عجیب
بوی مادرم را می داد. عجیب این آدم خاص بود. در
تمام عمرم عاشقانه به پایم سوخته بود و عاشقانه
زیر پر و بالم را گرفته بود. که گفته بود من یتیم
بودم؟!

#پارت ۸۶

#برق چشمانش

از اتاق که بیرون زدیم خدا خدا می کردم که محمد
 مرا با آن سر و وضع نبیند، دلم نمی خواست در
 دلش باز بلوایی به پا شود. اما من کجا شانس داشتم
 که اینجا داشته باشم! از اقبال بد من داشت در حیاط
 به فخری کمک می کرد تامیوه ها را از درون حوض
 جمع کند. با دیدنش کمی پایم شل شد اما نباید جلوی
 خانم جان سوتی می دادم. با صدای پای ما، سر را
 بلند کرد و خیره من از زمین تا آسمان تغییر کرده
 شد. میخکوبم شده بود و من بدجور در سرزمین
 چشمش کاروان بزرگ غم را می دیدم. خودم را نباید
 می باختم الان وقتش نبود، سریع نگاه به یغما رفته
 ام را دزدیم و سر خاطی ام را پایین انداختم و با
 اجازه ای گفتم و خودم را بی محابا به پذیرایی تبعید
 کردم. دلم نمی خواست ...

خانم جان رفته بود تا لباس بپوشد و من در پذیرایی
 خمیده و ناراحت نشسته بودم و در دلم رخت می
 شستند و صدای آهنگ غمگین محمد روی اعصابم
 خط می کشید. به ساعت نرسید که مهمانها آمدند و
 آن يك ساعت برای من مثل يك عمر گذشت. با خانم
 جان به پیشواز مهمان ها رفتیم و تمام مدت آهوی
 رمیده چشمان محمد از من دوری می کرد و من
 عجیب دل نگران بودم، دل نگران او و دل نگران
 خودم. اما همه چیز با دیدن داماد خوش پوشم دود

شد و به هوا رفت و دلم کمی طاقت گرفت. خانم شکیبا بوسیدتم و به سراغ خانم جان رفت و من ماندم جلوی در با هومنی که برق چشمانش بد جور آتشم می زد و محمدی که بدجور مثل وصله ناجوری بود میان ما. مادرها و محمد جلو تر از ما راه افتادند و با تعارف خانم جان به پذیرایی رفتند و هومن در حالی که حالا بی محابا نگاهم میکرد دسته گل پر از گل های سرخس را به طرفم گرفت و گفت :
-گل برای گل .

دلم زیر و رو میشد در آتشی که از نگاهش و حضورش به من می زد. گل را گرفتم و عجیب این پسر بلد بود تا دلم را ببرد.

#پارت ۶۹

#برق چشمانش

کم کم همه مهمان ها آمدند، جمع فقط فامیل های نزدیک هر دو خانواده و چند تا از همسایه ها بود. اما برای من تازه دلش جوانه زده، فقط هومن به چشم می آمد. کت و شلواری طوسی و شیکی پوشیده بود و مو های سیاهش را به يك طرف شانه زده بود. گل سرخی درون جیب كوچك كتش بود. صحبت های اولیه انجام شد و قرار مدار ها گذاشته شد و الحق که خانم شکیبا محبتش را در حقم تمام کرد و يك

آپارتمان را مهرم کرد و من اصلاً حواسم به این چیزها نبود. برای من مهم دوست داشتن و صفا و پاکدامنی بود و در دلم آرزو می کردم تا هومن همانطور که که نشان می دهد يك دل و با صفا و عاشق باشد. من داشتم می رفتم به غربت، خانه به چه دردم می خورد، مهر من باید مهر دل هومن میشد. حرف ها که انجام شد خاتم شکيبا از خانم جان اجازه گرفت تا صیغه عقد بینمان خوانده شود تا به راحتی بتوانیم باقی کار ها را بکنیم هم برای عروسی و هم برای گرفتن ویزا و سفرمان. هومن که تا حال روبرویم نشسته بود و با نگاه هاي زیریركي اش دل می برد از من، با اصرار خانم جان به کنارم آمد و جای خانم جان که تا حال کنارم نشسته بود، نشست. بی اختیار نگاهم از من گریخت و رفت به سوي نگاه او. چه برقی داشت چشمانش، عجیب می درخشیدند و دل از من می بردند. من می توانستم این مرد را دوست داشته باشم؟ دلم باز يك جوری شد. لبخندی شرمگین زدم و بی اختیار نگاه افسار گسیخته ام کشیده شد به نگاه غمزده مردی که روبرویمان نشسته بود و داشت دزدانه نگاه ما را دید می زد. سریع نگاهش را تغییر داد و خودش را با یکی از پسرعمو های هومن مشغول کرد. نمی دانم چرا این دل صاحب مرده ام برایش می سوخت. با

خودم و او لج کردم و به من چه ای به خودم و او
گفتم و دلم را دادم به تازه داماد نشسته در کنارم.
روحانی محل را که خبر کرده بودند آمد تا عقدمان
کند. با آمدن عاقد دل آشوبه گرفتم، چشمانم در میان
آن همه مهمان بدو بدو خودش را به خانم جان
رساند و او اضطرابم را که دید، دست محمد بیچاره
را گرفت و به کنارم آمد. خم شد و در گوشم گفت :
-نگران نباش عزیزم، ما پیشتیم.

#پارت ۷۰

#برق چشمانش

و من عجیب دلم می خواست که او باشد و محمد
نباشد. از بودن خانم جان در کنارم آرامشی عجیب
گرفتم و لبخندی زدم و هومن که تمام مدت حواسش
به من بود لبخندی از سر مهربانی زد و آرام زیر
گوشم گفت :

-خودم میشم پشت و پناهت خانوم .
شرمگین و دل داده، چشم دوختم به قرآنی که روی
زانویم بود و عاقد صیغه عقد را خواند .
-دوشیزه مکرمه، گیتی موسوی آیا وکیلیم شما را با
مهریه معلوم به عقد دایم جناب آقای هومن شکبیا در
بیاورم؟

دلم تازه دوزاری کجش افتاد و فهمید همه چیز
واقعیت و کار از کار گذشته و ترسید .

-عروس رفته گل بچینه .

ومن چقدر خوشحال شدم که رفته ام گل بچینم و کمی
فکر کنم حتی اگر چند دقیقه باشد . و دلم میان ترس
و امید گیر کرد، داشتم کار درستی می کردم؟
-دوشیزه مکرمه، خانم گیتی موسوی آیا وکیلیم شما
را

و من بدجور گیر کرده بودم به موسوید اش و دیگر
نمی شنیدم باقیش را .

-عروس رفته گلاب بیاره .

و چقدر خوشحال بودم از گلابی که باید می آوردم و
لختی تامل. من باید خوشبخت می شدم، چاره دیگری
نداشتم، داشتم؟

-دوشیزه مکرمه، برای بار سوم می پرسم ایا
وکیلیم

دلم پر کشید، دلم آقاجانم را خواست، دلم مامان و
بابایم را خواست و وقت تمام شد و داور سوت پایان
بازی را داشت می زد و من هنوز دو دل بودم.

پرستوی ترسیده و مضطرب چشمم از قرآن جدا شد
و به سرزمین چشم خانم جان کوچ کرد، خانم جان
لبخندی به روی مضطربم زد و پلکی، یعنی « دخترم
دلت با خدا باشه، ما همیشه پشتتیم.» پرستو آرام تر

شد و جان گرفت و پرواز کرد و به چشمان هومن
خیره در آینه به من، رسید. دلم به نگاه مهربان و
چشمان پر از برقش امیدوار شد و خود را به دریا
زد :

-با اجازه آقا جان و مامان و بابایم، و با اجازه خانم
جان و برادرم، بله.

#پارت ۷۱

#برق چشمانش

صدای دست و سوت بلند شد و من خیره به چشمان
مرد درون آینه ام، به این فکر می کردم که با این
برادرم گفتن، دیگر ریشه عشق کذایی محمد را از
بیخ سوزانده ام. تبریک ها و هدیه ها و بوسیدن ها و
عکس ها و من میان دو مرد گیر افتاده بودم. یکی
عاشقانه نگاهم می کرد و دیگری انگار دنیا روی
سرش خراب شده باشد که قبل از همه، تبریکاتش و
هدایایش را داد و غیب شد و نگاه خانم جانم را
نگران کرد .

روی صندلی ها که نشستیم نوبت حلقه شد. هومن
حلقه ای ساده و در عین حال زیبایی را بر دستم کرد
و بی مهابا بوسه ای بر آن زد و خیره شد به
چشمانم و پرستوی چشمم جفتش را پیدا کرد و جلد
آشیانه چشمش شد و در میان آشیانه اش آرام

گرفت. او هم خیالش راحت شده بود، آخر من مال او شده بودم.

دور و برمان که خلوت شد هومن سرش را به گوشم نزدیک کرد و طوری که کسی نشنود گفت :
-خوشگل شدی .

امان از دست این پسر، سرم بی اختیار پایین افتاد و در دلم کیلو کیلو قند آب کردند و غیبت محمد به کل از یادم رفت. جوانه ها داشتند نهال میشدند. کمی بعد مردها به نشیمن رفتند و خانم ها در پذیرایی ماندند. به اصرار خانم شکیبا که حالا مادر جانم شده بود، روسریم را باز کردم و مردم از خجالت. آخر تا حال موهایم را کسی ندیده بود و الان در کنار این مرد که تازه محرم شده بود شرم داشتم. اما او بی خیال، عجیب در چشمانش چلچراغ بسته بودند .

دختر ها به وسط آمدند و با آهنگی که در ضبط می خواند رقصیدند. مادرها که حالا خیالشان از بابت بچه هایشان راحت شده بود دل به دل هم داده بودند و کنار هم نشسته بودند و بی خیال داشتند با هم صحبت می کردند و بزم را به دست دختران جوان فامیل و دوست سپرده بودند. هومن هم نامردی نمی کرد و با زمزمه هایی از عشق دلم را زیر و رو می کرد و این پسر عجیب بلد بود دل ببرد از من. اما بالاخره که باید می رفت و کمی بعد به زور دل از من

کند و رفت و دمی راحت نفس کشیدم از بار محبت
 هایی که با نگاهش و زبان چرب و نرمش حواله ام
 می کرد و دلم هنوز تحمل آن حجم از محبت را
 نداشت و دیوانه وار خودش را به این ور و آن ور
 میزد.

#پارت ۷۲

#برق چشمانش

با رفتن هومن، سحر که از اول مهمانی این پا و آن
 پا می کرد که با رفتن هومن و تنها شدن من بیاید و
 جایش را بگیرد، کنارم نشست. دستم را گرفت و با
 چشمکی گفت :

-دیدي گفتم، کیسِ مورد نظر بدجوری خودش تو تور
 افتاده .

لبخند شرمگینی زدم و گفتم :

-معذرت، به خدا یه دفعه ای شد ...

-دست روی بینیش گذاشت تا سکوت کنم و گفت :

-هیس... خوبه حالا تو تور خوبی افتاده و یه پری
 دریایی خوشگل گیرش اومده. خوشحالم برات گیتی .
 خندیدم به راحتی عاشق شدن و فارغ شدنش. او هم
 خندید و در گوشم طوری که کسی نشنود گفت :

-خانم رضایی رو میشناسی؟ ببین پیش خانم شکیبا نشسته .

سرم به سمتی که می گفت چرخید و اُهومی گفتم. که خودش ادامه داد :

-یه پسر داره مثل ماه، رفتم تو نخ اون، تا تو سر و سامان بگیری شدم زنش. این خط و این نشون .
بی حیایی نثارش کردم و لبخندی زدم به این سر به هوایش .

-البته ببخشیدها، اول تو نخ شوهر شما بودم که قاپیدیش. اول ترش هم تو نخ محمد شما بودم که اصلا رو به آدم نمی ده پسر خسیس...ایش...ولی حالا یه مورد توپ دارم اساسی .

هر دو سبکسرانه خندیدیم، چه خوب که او را داشتم تا در آن بل بشو بخندانتم.

#پارت ۷۳

#برق چشمانش

شام که خوردیم، کم کم مهمانها رفتند و در تمام مدت مهمانی، کسی که هم حضور داشت و هم نه، محمد بود. آخرین مهمان که خودش انگار میزبان شده بود و از جایی به بعد مهمانی را در دست گرفته بود، یعنی هومن و مادرش کم کم آماده شدند تا بروند. هومن کتش را در آورد و روی دستش آویزان کرد.

همراه خانم جان و محمد تا دم در بدرقه شان کردیم.
 پسرک تازه به دلم نشسته، مدام کنارم ایستاده بود و
 با من حرف میزد و اصلاً انگار دوست نداشت از آن
 خانه دل بکند و برود. مدام زیر گوشم جیک جیک
 عشق راه انداخته بود و عجیب دلم را نقره داغ
 میکرد و عشق در پیله پروانه ام می رقصید و من در
 دلم رخت میشستند برای آن پسر اخموی کنار خانم
 جان. اصلاً دلم نمی خواست در کنار او هومن به من
 بچسبد اما از شانس بد من و شاید هم خوبم، همسرم
 از همان دم عقد به من چسبیده بود و داشت به نهال
 تازه متولد شده زندگیم پر و بال رشد می داد. به
 جلوی در که رسیدیم محمد با اجازه ای گفت و کمک
 به فخری را بهانه کرد و محترمانه با آنها خداحافظی
 کرد و به داخل برگشت و من خوب می دانستم کمک
 به فخری بهانه ای بیش نبود. نفس راحتی از
 فرارش کشیدم و راحت تر با هومن و مادرش
 خداحافظی کردم، خجالت و شرم از یک طرف، زیر
 بار نگاه سنگین و غمگین او از طرف دیگر، همه و
 همه از من تازه عروس سخت انرژی می گرفت.
 بلاخره تازه دامادم دل کند و آنها رفتند و ما به داخل
 برگشتیم. بر طبق انتظارم محمد را نه در حیاط دیدم
 و نه در پذیرایی. خسته بودم، از صبح کفش های
 پاشنه بلندی که زیاد عادت به آنها نداشتم پایم بود و

بدجور اذیت می کرد، از پایم در آوردمشان و روی اولین مبل رها شدم و نگاهی به خاتم جان کردم که روی مبل روبرویم نشسته بود و داشت عاشقانه نگاهم می کرد و لبخند می زد. او هم خوب می دانست که درد پسرش چیست اما چاره ای نبود بر این درد بی درمان.

#پارت ۷۴

#برق چشمانش

صدای ناگهانی تلفن بند دل هر دویمان را پاره کرد، و هر دو سوالی به هم نگاه کردیم. یعنی چه کسی بود آن هم آنموقع شب؟ خاتم جان تلفن را برداشت و به محض شنیدن صدای پشت خط نیشش باز شد و خندان نگاهم کرد.

-بله بله، تشریف بیار پسر.

پسر که بود؟ پسرش که در اتاقش داشت با آن آهنگ غمگینش دل ما را می چزاند. تلفن را که قطع کرد در جواب نگاه پرسشگر لبخندی از ته دل زد و گفت:

-چه داماد بی طاقی، نرفته برگشته تا ببینت. بدو برو جلوی در که الان می رسه. انگاری که کتش رو روی مبل ها جا گذاشته...

چشمکی هم همراه لبخند شیرینش کرد و ادامه داد:

-البته که من هم الان نفهمیدم عمدی بوده .
 این را گفت و بلند خندید و من خجالتی را آب کرد و
 برد زیر زمین. لبخندی از شرم روی لبانم جا خوش
 کرد و روسری تازه باز شده ام را دوباره به سر
 کردم و نخود سیاه را از روی مبل برداشتم و از
 پذیرایی جیم شدم. نمی دانم چطور خودم را به در
 رساندم. در را که باز کردم هومن را جلوی در خندان
 یافتم. تکیه اش را به درخت داده بود و داشت نگاهم
 می کرد. نگاهش عجیب بود و دلم را می برد و من
 آفتاب و مهتاب ندیده را خجل. سرم بی اختیار پایین
 افتاد و سلام کردم .

-سلام به روی ماهت .

وای از دست این پسر ها که پسر خاله شدنشان بد دم
 دستشان بود. دست از سر آن درخت بیچاره برداشت
 و نزدیکم شد و به یکباره دستم را در دستش گرفت و
 تمام قلبم انگار به ولتاژ بالا وصل شده باشد، گرم و
 تبار شد .

-کت را بهانه کردم، هنوز هیچی نشده طاقت دوریت
 رو ندارم .

شرم بود، حیا بود اما عشق هم داشت بودنش را به
 رخم می کشید پس سرم را بلند کردم و دل سپردم به
 او. غرق دریای محبت چشمانش شدم. لامصب
 چشمانش آتشی بر دلم می زد و زبانه هایش عقل و

دینم را می سوزاند. انگار خلوتمان جراتش را زیاد کرده بود که آن طور پر محبت نگاهم می کرد :
 -گیتی حرف دل من حرف يك روز و دو روز نیست، حرف خیلی وقته. این همه سال دوری طاقتم برده.
 حالا که مال من شدی دیگه تحمل دوری ندارم .
 گونه هایم سرخ شد و سر خوش از شرم دخترک
 روبرویش خم شد و بی حواس بوسیدتم و من داغ شدم از عشقش .

آرام روی پوست پیشانیم لب زد :
 -دوستت دارم گیتی، اونقدر بی حد و حصر که نمی تونی تصور کنی. تو عشق اول و آخرمی.

#پارت ۵۷

#برق چشمانش

دنیای دخترانه ام آنقدر پاك و دست نخورده و بكر بود که با يك نسیم هم طوفانی در آن به وجود می آمد چه برسد به بادی که الان در آن داشت می وزید.
 ماهی دلم را به دریای محبتش سپردم تا غرقم کند و خدا می داند که بعضی غرق شدن ها چه شیرینند و لذت بخش .

سرش را لای موهای بیرون آمده از روسری افتاده ام برد و زیر گوشم نجوا کرد :

-دوستت دارم گیتی، دوستت دارم. به خدا اگه می
دونستم که داشتنت اینقده شیرینه ، هیچ وقت از
ایران نمی رفتم و ازت دور نمی شدم. حیف که اون
سالها تو بچه بودی .

گوشم از حرم نفس های داغ و سوزانش سوخت و
آتش گرفت و من دیگه هرگز گیتی سابق نشدم! آرام
پیشانیم را بوسید و و عقب عقب دور شد و رفت، آن
هم بی خداحافظی. نگاهم به جای پایش روی آسفالت
کوچه ماند و فکرم به آن سالهای دوری که می گفت
و دلم اما دیگه آنجا نبود. نامرد کتش را بهانه کرد و
آمد و قلبم را دزدید و با خودش برد تا گوشه ای از
قلبش پنهان کند، بی آنکه کتش را ببرد. دستم را
روی پیشانی پر التهابم گذاشتم و دل از کوچه خالی
از هومن گرفتم و در رابستم و برگشتم و محمد را
پشت پنجره مطبخ روبروی دالان دیدم. ترسیدم، قلبم
ایستاد. یعنی از کی آنجا ایستاده بود و دل و قلوه
دادن ما را دیده بود؟ او هم شوکه بود انگار که از
جایش تکان نمی خورد. هرکس این صحنه را می دید
برایم قابل قبول تر بود تا او، او آخرین نفر بود که
می خواستم آن هم اگر دلم می خواست آن صحنه را
ببیند. دستم از پیشانیم جدا شد و محکم کت هومن را
در آغوش گرفتم و خودم را به اتاق رساندم و او را
همانجا با آن قطره اشك گوشه چشمش تنها گذاشتم.

حتمی برای اب خوردن به آنجا آمده بود و غزال
عشق ما را بی آنکه بدانیم شکار کرده بود.

#پارت ۷۶

#برق چشمانش

دیگر به پذیرایی و کنار خانم جان نرفتم، به اتاق
خودم که رسیدم در را سریع بستم و به آن تکیه دادم
و حس گناهی را داشتم که با وجود حلال بودن اما
من انجامش داده بودم. برای من آن همه پیشروی
همسرم آن هم در ساعات اولیه زندگیمان کم که نبود
زیاد هم بود، به خصوص که کسی هم آن را دیده
باشد! چشمانم را بستم و نگاه گرم هومن روی
صفحه دلم نقش بست و بی خیالِ مرد جا مانده پشت
پنجره شدم و دستم را روی قلب به تلاطم افتاده ام
گذاشتم، بیچاره زده بود به سرش و داشت در تنگ
وجودم دیوانگی می کرد. انصافاً این پسر داشت با
من چه می کرد؟

از فردای آنروز هومن مرتب به هر بهانه ای سری
میزد و جای خود را علاوه در دل من، در دل خانم
جان هم کامل باز کرده بود به طوری که کم کم
نگرانیش در مورد من کم رنگ تر شده بود. پسرک
پررو دیگر یخش باز شده بود و آنقدر آمد تا دیگر
طاقت من هم تمام شد. من نگران آن پسر افسرده

توی اتاق کنج حیاط بودم که مرتب صدای آهنگ
 های غمگین از اتاقش می آمد و خودش را در آن
 چهار دیواری زندانی کرده بود. خانم جان هم خون
 خونش را می خورد اما سعی می کرد به خاطر من
 هم که شده به ظاهر نیاورد. اما من خوب رد نگاه
 نگرانش وقتی که هومن خنده به لب به خانه مان می
 آمد و کودك دلم را خوشحال میکرد، متوجه می شدم.
 این طور شد که من به هر بهانه ای راهی خانه آنها
 شدم تا کم کم آمدنهای هومن به خانه ما کم شود و
 عوضش من در آنجا تَلپ شدم.

#پارت ۷۷

#برق چشمانش

دغدغه خرید جهیزیه نداشتیم، حتی آئینه و شمعدان
 هم نخریدیم چرا که امکان بردنش نبود. اما خانم جان
 اصرار داشت تا به من جهیزیه بدهد. هومن می گفت
 که خانه اش تکمیل است و اصلا احتیاجی به جهیزیه
 من نیست، آخر او پسر حاجی بود و تنها فرزند
 خانواده. حتی خانه اش هم مال خودش بود. اما خانم
 جان به هیچ وجه زیر بار نمی رفت و آخر هم کار
 خودش را کرد و مبلغ زیادی پول در حسابی برایم
 ریخت تا موقع رفتن به دلار تبدیلش کنم و با خود
 ببرم. در جواب اعتراض می گفت که اگر هم خرج

وسایل خانه نکردم خرج تحصیل کنم. مبلغ آنقدر زیاد بود که به قول هومن می توانست خرج کامل تحصیل را در فرنگ تامین کند و من پی به درایت خانم جان بردم که به بهانه جهیزیه، نمی خواست زیر دین شوهرم باشم. در آن مدتی که ایران بودیم آنقدر حسم به هومن قوی تر شده بود که در انتخابم هیچ تردیدی نداشتم و مطمئن بودم که خوب ازدواج کرده ام. هومن تمام کارهای لازم را برای رفتنمان فراهم کرده بود و حتی ویزایم را هم گرفته بود. فقط يك مشکل وجود داشت و آن دوری ام از خانم جان و دلتنگی ام برایش بود. از همین حالا کلی دلم برایش تنگ شده بود، برای خانه مان و برای حیاط مان، برای فخری و حتی... حتی برای محمد. هرچند قبل از همه این ماجراها اگر رفتنی می شدم حتمی دلم بیشتر برایش تنگ میشد اما الان بیشتر از او دلگیر بودم.

#پارت ۷۸

#برق چشمانش

از همان فردای عقد شب ها به اتاق خانم جان می رفتم و تنگ هم تشك می انداختیم و آنقدر به هم زل می زدیم که اصلا نمی فهمیدیم کی خوابمان برده است. دلم می خواست آنقدر خانم جان در خودم

ذخیره کنم که تا سالها بوی عطر وجودش را داشته
 باشم. من داشتم دو حس متضاد را هم زمان تجربه
 می کردم، قلبم برای هومن می تپید و برای خانم
 جانم می ترکید. جدایی از او سخت بود حتی سخت تر
 از مرگ مامان. به خصوص اوضاع جامعه هم دچار
 آشوب شده بود و مردم بر علیه شاه به خیابان ها
 می ریختند و نظامی ها هم بر علیه شان اسلحه می
 کشیدند. من از سیاست سر در نمی آوردم اما جوی
 که حاکم شده بود مردم را به دنبال عدل کشیده بود و
 زمزمه هایی از سرنگونی شاه بود. با این اوضاع
 نمی دانستم که بروم کی می توانم برگردم. از طرف
 دیگر سر کوچه که نمی رفتم که هر موقع که دلتنگ
 شدم و اراده کردم، روسریم را به سر کنم و خودم را
 به خانه مان برسانم و مادرم را در آغوش کشم؛ من
 داشتم می رفتم آن سر دنیا. فکر اینجایش را نکرده
 بودم، سخت بود خیلی سخت. گاهی شبها که کنار
 خانم جان دراز می کشیدم قلبم می تپید از فکر هومن
 و دلم تنگ میشد برای این زن به چین و چروک
 نشسته. او تمام زندگیش را برای ما گذاشته بود،
 تمام لحظه هایش را و من، من بی وفا داشتم او را
 ترك می کردم. چقدر من خودخواه بودم، چطور دلم
 می آمد او را تنها بگذارم... لعنت به محمد!...لعنت

به او که هم عشق را به من هدیه داد و هم جدایی از
بهترینم را ...!

زمان با من مدارا نمی کرد، با خودش هم مسابقه
دوی ماراتن گذاشته بود و بودنم با خانم جان مثل
ساعت شنی ای شده بود که برعکسش کرده بودند.
در این مدت که هومن در زندگیم روح گرفته بود و
پررنگ شده بود، آنقدر عاشق و مجذوبش شده بودم
که مثل هر دختر دیگری دلم می خواست که هر چه
زودتر ازدواج کنیم و این یعنی جدایی، جدایی از
مادرم. اما به هر حال راهی بود که خودم انتخاب
کرده بودم و باید می رفتم، اجتناب ناپذیر بود. مادر
جان که این شیدایی و دل تنگی مرا می دید به خانم
جان پیشنهاد داد تا قبل از رفتن من و هومن از
ایران، به يك مسافرت كوچك برويم تا دمی بیشتر
کنار هم خوش باشیم. از طرفی زیرکی به خرج داده
بود و خانم جان را بهانه کرده بود تا من و هومن
بتوانیم دوران شیرین نامزدی را شیرین تر پشت سر
بگذاریم و برای من و اوی عاشق و فارغ از همه
چیز، کجا بهتر از شمال و کنار دریا و هوای شرجی
اش.

#پارت ۷۹

#برق چشمانش

پیشنهاد سفر خیلی زود پذیرفته شد ، تنها کسی که مخالفت کرد محمد بود آن هم نه از خود سفر بلکه با آمدن خودش. اما خانم جان و مادر جان آنقدر اصرار کردند که بالاخره تسلیم شد و تصمیم گرفته شد تا صبح زود راه بیفتیم و به ویلای یکی از دوستان هومن در رامسر برویم. من رامسر را دوست داشتم چند باری با آقا جان رفته بودیم و کلی بهمان خوش گذشته بود و اما این سفر با یار کجا و آن سفرها کجا. شمال و باران هایش و آن دریای بی کرانش، سرزمین عشاق است و من و هومن بدجوری داشتیم دوران خاصی را پشت سر می گذاشتیم، دنیایی پر شور و خاص. هر چند من اصلا دلم نمی خواست محمد همراهمان باشد و من در کل مسیر و سفر به این فکر باشم که در مقابل او کمتر با هومن مهربان باشم یا هومن پرشور را کنترل کنم مبادا دل او بشکند اما چه میشد کرد که محمد الان در زندگی من تف سربالا بود و باید تحملش می کردم تا وقتی که تمام زندگیم را درون چمدانی بریزم و بردارم و کوچ کنم و به سفری بروم که دور باشد، دور. به هر حال محمد برخلاف میل من همراهمان شد و رفت تا دستی به سر و روی ماشین قدیمی و خاک خورده آقا جان بکشد که بعد از مرگش گوشه پارکینگ خاک گرفته بود. هومن هم ماشین پسرعمویش را که از

قضا وکیلش در ایران بود را گرفت و قرار و مدار ها گذاشته شد. در میان جمع تنها فخری بود که از سفر سر باز زد و با ما همراه نشد و از فرصت استفاده کرد تا به روستایشان برود و دلی از عزا در بیاورد و يك دل سیر فامیل هایش را ببیند. بیچاره پیر زن قبل از آمدن به خانه ما، همسر و دو پسرش را طب يك بیماری از دست داده بود و دیگر ازدواج نکرده بود و برای امرار معاش به تهران آمده بود. از قضا با خانم جان در مسجد آشنا شده بود و برای نگهداری محمد به منزل ما آمده بود و با مهربانی که از دکتر و زنش دیده بود برای همیشه ماندگار شده بود.

#پارت ۸۰

#برق چشمانش

شب قبل از سفر کنار خانم جان شب را صبح کردم. صبح که از خواب بیدار شدم شور و هیجان خاصی داشتم. تا قبل از فوت آقا جان سالی یکی دوبار به سفر می رفتیم اما نمی دانم چه حکمتی بود که این بار باهمه سفرها فرق داشت. دل در دلم نبود و مثل دختر بچه ای پر شور شده بودم و خانم جان عجیب به روزگaram می خندید. به اصرار مادرها من و هومن در يك ماشین قرار گرفتیم و به قول مادر جان دو

عدد پیر پاتال زوار در رفته نصیب محمد شد. هومن سر به سر محمد می گذاشت و مرتب می گفت :
 -اه پسر ببین هی گفتیم زن بگیر، زن بگیر نگرفتی
 من با یه حوری میرم سفر تو با دو تا پری پیر و از
 رده خارج شده .

محمد می خندید و مادر ها روده بر میشدند و من اصلاً دلم نمی خواست هومن با محمد از این شوخی ها بکند اما مگر می توانستم بگویم که «همسر جان با محمد از این شوخی ها نکن، او دلباخته زنت است!» نه اصلاً، من می ترسیدم از اینکه روزی هومن متوجه این موضوع شود و آبرویم بریزد.
 درست بود من خطایی نکرده بودم اما چطور می توانستم به او ثابت کنم. اصلاً مگر میشد در سر يك مرد ایرانی آن هم با آن غرور و غبغه شان و با آن همه حجم خود دوستی شان و آن هم با آن غیرت و ناموس دوستیشان و با آن فرهنگ غلط ما، کرد که به خدا من بیگناهم. نمی گفت در تمام این سالها که او عاشق تو بود و تو در آن خانه، چه غلطی کرده اید؟ به خدا که می گفت، به خدا که می گفت. اما چه می توانستم بکنم، چه کاری از دستم بر می آمد؟
 تازه بعد از اینکه کنار هومن داخل ماشین نشستم کمی آرامش گرفتم، سر چرخاندم و دیدم مادرها در صندلی عقب ماشین آقا جان نشسته اند و محمد

بیچاره تنها. در جایم که جابه جا شدم تازه غزال
 گریز پای چشمم میان چشمان درون آینه هومن
 شکار شد و دلم کمی ترسید. من نباید سوتی می
 دادم. لبخندی زدم و چشمان او هم که خندید دلم آرام
 شد.

#پارت ۸۱

#برق چشمانش

آرام خندید و بوسه ای یواشکی بر گونه ام کاشت و
 دل من ترسید و لرزید و خندید .
 -نکن هومن آبروی من رو نبری یه دفعه جلوی محمد
 و مادرها .

خندید و من مانده بودم در کف پررویی اش. پررویی
 نثارش کردم و راه افتادیم. اصلا هم به عقب نگاه
 نکردم تا مبادا بفهمم که آنها ما را دیده اند یا نه. در
 تمام مسیر دستم را زیر دستش روی فرمان گذاشته
 بود و من عجیب دلم داشت حالی به حالی میشد.
 آهنگ های روز شاد در نوار کاست ضبط، برای ما
 جشن گرفته بودند و دلم يك جوریش بود، آن جوری
 که انگار آدم رفته باشد زیر کامیون. کل مسیر من و
 او تنها بودیم و راحت کنار هم خوش گذرانیدیم و او
 غزل عاشقانه خواند و من شعر سپیدی بودم که با او
 وزن می گرفتم. به ویلا که رسیدیم و ماشین ها را

نگه داشتیم. گیتی ای که از ماشین پیاده شد دیگر آن
 گیتی سوار شده به ماشین نبود، سر خوش و بی
 خیال در حالی که به جوك بی مزه هومن می خندیدم
 از ماشین پیاده شدم و داشتم چیزی به هومن می
 گفتم که ناگهان چشمم گیر کرد در دوچشم سیاه و
 ابری. محمد داشت عجیب نگاهم میکرد، خنده میانه
 راه لبانم خشك شد و يك لحظه همه چیز بر سرم آوار
 شد، ایکاش او همراهان نمی آمد .

-چیزی شده گیتی؟

با صدای هومن حالم بدتر از بد شد نکند نگاه او را
 به من دیده باشد، لعنت به من که يك زنم و باید
 جوابگوی نگاه های مردم هم باشم. به خودم مسلط
 شدم و گفتم :

-نه عزیزم، یه لحظه ...یه لحظه یاد آقا جان افتادم
 آخه خیلی رامسر رو دوست داشت .

دروغ آنهم به این بزرگی آن هم از من! هومن اما
 بی خیال گفت :

-برگشتیم می برمت سر قبرش.

#پارت ۸۲

#برق چشمانش

دلم کمی آرام شد، خدا را شکر کردم که چیزی ندیده
 است. با خانم جان و مادر جان کمی ویلا را مرتب

کردیم و وسایلی را که سر راه خریده بودیم جابه جا کردیم. من از طرف آن دو فرشته معاف شدم و کنار هومن که داشت تلویزیون می دید نشستم. محمد هم که از اول درون اتاقی خودش را حبس کرده بود و این برای من محتاط بد که نبود هیچ، از خوب هم خوب تر بود. کنار هومن که نشستم، چشم از تلویزیون گرفت و نگاهم کرد. من غرق میشدم در آن دریا، اگر می دانست من بیچاره را درك میکرد؟
-میای با هم بریم ساحل؟
با چشم اشاره ای به مادر های در حال آشپز کردم و گفتم :

-زشته هومن پیش اینا .
از جایش بلند شد و بی پروا گفت :
-ول کن تو رو خدا دختر، اینا هم خودشون یه زمانی این کاره بودند، مگه نامزد نبودند؟
خندید و دستم را کشید و بلندم کرد و دستش را دور کمرم انداخت و همراهم کرد و من به تمام معنا آب شدم و رفتم زیر زمین در مقابل چشمان خندان مادرها .

-خب پری های مهربون، نامزدهای سابق، عزیزای دل ما داریم میریم ساحل .
خانم جان که خوب حال مرا درك میکرد برای اینکه راحت ترم کند چشمکی حواله ام کرد و گفت :

-برید جوونها خوش بگذرونید دیگه این دوران
تکرار نمیشه ..

بعد خندید و رو به مادر جان ادامه داد :

-یادش بخیر جوونی .

یعنی برو گیتی خجالت نکش ما هم بله. چه خوب بود
مادرم که از دوران دیگری بود مرا و هومن را درك
می کرد. دست هومن را از کمرم آزاد کردم و
عوضش دست بزرگ و تبارش را در دستان ظریفم
گرفتم و با دل پر خواهشش همراه شدم و زدم بر
طبل بی عاری.

#پارت ۸۳

#برق چشمانش

کنار هم روی ساحل راه میرفتیم و موج ها با
دیدنمان به شوق آمده بودند و سر به سر هم می
گذاشتند و یکی پس از دیگری سبقت می گرفتند و
خودشان را به پایمان می رساندند و پاهایمان را
بوسه باران می کردند و پا پس می کشیدند و دامنم
را خیس. هومن از دنیای دیگری بود اما با دل من
راه آمده بود و حجابم و عقاید را قبول کرده بود و
من چقدر خوشحال بودم از وجودش. «عشق آمد و
خیمه زد بر صحرای دلم... زنجیر وفا فکنده بر پای
دلم»

کمی که راه رفتیم و دل و قلوه دادیم و گرفتیم، به
پیشنهاد هومن روبروی ویلا کنار هم نشستیم و نمی
دانم حالم چرا اصلاً حال هر روز نبود. سرم را روی
شانه اش گذاشتم و گوشم را سپردم به آهنگ زیبای
قلبش که بدجور سمفونی تند به راه انداخته بود.
موج ها انگار خدای خود را دیده باشند یکی پس از
دیگری می آمدند و بر پاهایمان سجده محبت می
زدند و پا پس می کشیدند و می رفتند و دمی نفس
می گرفتند و باز بر می گشتند و امان از آنها که با
بازیگوششان دلمان را می بردند .
-گیتی .

نت صدایش سمفونی قلبش را تکمیل تر کرد. با نازی
که با من گیتی آفتاب مهتاب ندیده غریب بود لب
زدم :
-بله .

-تا حالا بهت گفتم که دوستت دارم؟
سرم روبروی شانه اش جابه جا کردم تا رهبر
ارکست وجودم با او هماهنگ تر شود :
-صدبار .

او هم سرش را روی سرمن گذاشت :
-اما اینجا حالش بیشتره. دوستت دارم، گیتی دوستت
دارم .

«من آمده ام عشق فریاد کن...ای دلبر من الهی صد
 ساله شوی...در پهلویم نشسته همسایه شوی »
 بی پروا بلند فریاد زد و رو به دریا گفت :
 -آهای دریا من این دختر رو دوست دارم می
 فهمی...دوستت دارم گیتی دوستت دارم .
 «همسایه شوی که دست بر ما سایه کنی...شاید که
 نصیب من بیچاره شوی »
 سر بلند کردم و هراسان گفتم :
 -تورو خدا هومن آبرو ریزی نکن .
 خنده ای به شرم دخترانه ام کرد و محکم دستش را
 دورم حلقه کرد و گفت :
 -بی خیال بابا.

#پارت ۸۴

#برق چشمانش

خوب به هر حال او فرنگ رفته بود با من خیلی فرق
 داشت اما من هم دیگر زدم به طبل بی خیالی و بی
 خیال شدم. اما برگشتم که ببینم که خدای نکرده
 مادرها صدایش را شنیده باشند و بیرون نیامده
 باشند چشمم بی اختیار افتاد به پرده کنار رفته اتاق
 بالایی ویلا و سایه مردی پشت آن. او داشت ما را
 نگاه می کرد، ای خدا چرا او بود؟ چرا در تمام
 لحظات زندگیم بود؟ چرا الان اینجا در کنار هومن

همنشین دریا و این سمفونی عشق که داشت برای من نواخته می شد آن هم فقط و فقط برای من، او بود؟ اوی مزاحم. تمام تنم منقبض شد و خودم را جمع و جور کردم و مادرها را بهانه کردم و همه چیز را تمام کردم .

-تو رو خدا هومن اینجا ایرانه، خانواده های ما هم که خیلی مقیدند .

او هم گذاشت به حساب خجالت و شرم دخترانه ام و بی خیال سمفونی عشقمان شدیم و به در خواست من از جایمان بلند شدیم و برای ناهار و استراحت به ویلا برگشتیم .

محمد سر درد را بهانه کرد و برای ناهار نیامد پایین و خانم جان غذایش را به اتاقش برد، من نفس راحتی کشیدم. عصر به اتفاق هم به بازار رفتیم و محمد هم ناچار به ابروداری شد و همراهمان آمد. فردا و پس فردا را من و هومن یا به قول خانم جان دو بلبل عاشق با هم به تنهایی به گردش در شهر و جنگل و اطراف می رفتیم و نهایت استفاده را از انتهای نامزدیمان می بردیم و من کلی شمال ذخیره می کردم برای روز های غربتم و کلی ایران. محمد را اصلا پیش را نگرفتم تا ببینم چه غلطی می کند در این چند روز اصلا هم برایم مهم نبود، اما مادرها به همان ایوان روبروی دریا اکتفا کرده و کلی با هم

عیاق شده بودند برای سالهای دوری از ما. انگار همه ما داشتیم به نحوی زندگی را بر طبق مرادمان می چرخانیدیم و عادت می کردیم به اتفاقهایش. ان سفر خاطره انگیز شد برایم و من دیگر يك همسفر خوب یافته بودم تا باقی سفر زندگیم را در تبعیدگاهی که خودم خودم را محکوم به آن کرده بودم بگذرانم. تبعیدگاهی که با وجود هومن می توانست بهترین نقطه عالم باشد برای زندگی. شاید هم میشد وطن دوم البته اگر زندگی بگذارد و ننشیند و برای من طرح نریزد.

#پارت ۸۵

#برق چشمانش

به تهران که برگشتیم و به خانه که رفتیم و هومن را به زور و زحمت از جلوی در رد کردم که برود به خانه خودش، وقتی آخر از همه به داخل رفتم خانم جان را حیران در حیاط یافتم. محمد هم داشت خانه را واریسی میکرد. مضطرب شدم و خودم را به کنارش رساندم :

-چی شده خانم جان اتفاقی افتاده؟

نگاه نگرانش را به رویم انداخت و گفت :

-انگار دزد اوآمده موقعی که خونه نبودیم .

نگران و ترسیده نگاهم را به محمدی رساندم که دیگر به ایوان آمده بود و به خانم جان می گفت :
 -خانم جان فکر نکنم چیزی برده باشند، اتاق شما خیلی به هم ریخته است اما طلا و باقی چیز هاتون سر جاشه. پذیرایی و سایر جاها هم همینطور انگار دنبال چیزی بودند که پیداش نکردند،.. شاید هم ترسیدند و قبل از اینکه چیزی بردارند فرار کردند ...
 بعد رو به من فکر و برای اولین بار بعد از عقد مورد خطابم قرار داد :

-گیتی برو ببین تو اتاق تو چیزی نبردند که؟
 باشه ای حواله اش کردم و به اتاقم رفتم اما آنجا نه چیزی به هم خورده بود و نه چیزی دست خورده بود. متعجب به حیاط برگشتم و به محمد که گفتم او هم متعجب شد و به سراغ اتاقش رفت اما آنجا هم مانند عمارت اصلی به هم ریخته و شلوغ بود. محمد برای آرام کردن خانم جان گفت که فردا اول صبح به پلیس خبر می دهد و من به اتفاق محمد با وجود همه خستگی سفر به مرتب کردن خانه پرداختیم تا بلکم از اضطراب خانم جان کم شود. موضوع به پلیس اطلاع داده شد اما چون هیچ چیزی از خانه به سرقت نرفته بود پلیس آب پاکی را روی دستان ریخت و قضیه همان جا فیصله یافت.

#پارت ۸۶

#برق چشمانش

يك هفته به عروسیمان مانده بود و دوهفته به رفتنمان. همه کارهای رفتنمان انجام شده بود و حالا باید تدارك عروسی را می دیدیم. محمد انصافاً پا روی دلش گذاشته بود و مرد خانه شده بود و تمام تدارك عروسی را همراه خانم جان فراهم کرده بود. مادر جان هم خودش مردی بود برای خودش و به همراه هومن تمام کارهایشان را کرده بودند. به پیشنهاد هومن در جلسه آخری که برای تدارك و تعیین زمان عروسی بین خانواده ها گذاشته شده بود، قرار بر این شد که مهمانی خانمها در حیاط ما و آقایان در حیاط شکیباها برگزار شود. خانه هایمان نزدیک بود و اینطور برای هر دو خانواده خوب بود. برای شام هم هر دو خانواده يك اشپز را دیده بودند و غذا هم در حیاط شکیبا ها پخته می شد. من و هومن بی دغدغه از مهمانی خریدهایمان را می کردیم و به کارهایمان می رسیدیم، لباس و طلا و وقت آرایشگاه و اجاره لباس عروس و صد کار دیگر. صبح زود بیرون می زدیم و ناهار را بیرون می خوردیم. شب خسته و کوفته برای خواب به خانه بر می گشتیم. شب که هومن را از جلوی در راهی می کردم، به داخل که می آمدم خانم جان را

روی مبل پذیرایی با چشمانی نم دار می یافتم و
 محمد را در کنج اتاقش با آن آهنگ های غمگین
 اعصاب خرد کنش. شب ها هم که ماجرای دیگر
 داشتیم با خاتم جان، تا پاسی از شب تنگ هم می
 نشستیم و او مرا و من او را ذخیره می کردیم در قلك
 های قلبمان.

#پارت ۸۷

#برق چشمانش

به چشم بر هم زدنی هفت روز گذشت و شب
 عروسیمان رسید. صبح زود از خواب بیدار شدم و
 لباس و وسایلم را جمع و جور کردم. سرمیز
 صبحانه که رسیدم محمد و خانم جان مشغول بودند
 و من کمی دیر کرده بودم. آخرین شب ماندنم در آن
 خانه را تا نزدیکیهای صبح با خانم جان شب نشینی
 کرده بودیم و الان هر دو از چشمانمان خواب فریاد
 می زد. بی توجه به پسری که خیلی وقت بود دیگر
 محمد نبود برایم بلکه پسرک خیره سر مزاحم بود،
 گذشتم و کنار خانم جان نشستم و سلام کردم. و
 جواب گرمی از خانم جان و خیلی سردی از آن
 پسرک احمق گرفتم. محمد خیلی سریع سیر شد و
 رفت و ما را راحت گذاشت. اما خانم جان داشت با
 عشق نگاهم می کرد. لقمه نان و پنیرم را که به

دهان گذاشتم تازه متوجه چشمان خیره اش شدم.
 لبخندی زدم و با همان دهان پر پرسیدم :
 -خانم جان مشکوک می زنی ها، چی شده؟
 لبخندش همچو خورشید لای ابر های بهاری
 چشمانش، به سرزمین وجودم سرک کشید :
 -باورم نمیشه داری میری .
 بی خیال قار و قور شکمم شدم و دستان گرمش را از
 روی میز دزدیدم و گفتم :
 -خانم جان کو تا من برم. فردا صبح بازم انجام.
 به لبخندم لبخندی زد اما آن خورشید لای ابر بهاری
 زود رفت و گم شد و جایش را ابرهای پاییزی گرفتند
 و چکیدند .
 -خیلی زود بزرگ شدی و رفتی و دلم رو تو خماری
 گذاشتی .
 دلم گرفت اما من باید محکم می بودم پس خنده الکی
 کردم و در جوابش گفتم :
 -نکنه می خواستی من رو ترشی بندازی، ای پلید.

#پارت ۸۸

#برق چشمانش

به خنده ام لبخندی زد و از جایش بلند شد و من هم
 بلند شدم و محکم بغلم کرد. از لرزش شانه هایش من
 هم لرزیدم و هر دو تمام گریه های این مدت مان را که

براي احتياط و دلگرمي خورده بوديم بالا آورديم.
 كمى بعد او را از خودم جدا كردم و در چشمان
 دريائي اش خيره شدم. اقا جان هيچ وقت دلش نمى
 خواست دريائي بيكران چشم هاي زنش به طوفان
 بنشيند پس بي خيالي طي كردم و براي خوشحال
 كردنش خنديدم .

-مامان جان .

ابرها شوكه شدن و كمى عقب نشيني كردند :
 -جانم .

جانم را انقدر از ته دل گفتم كه در آن لحظه تمام
 دردم شد اين كه چرا از اول به او مامان نگفتم
 و خودم و خودش را محروم كردم از اين لطف
 بزرگ .

-دوستت دارم. من از شما خيلي ممنونم تو بهترين
 مامان دنيا بودي هميشه و هميشه و هميشه .
 دوباره خورشيد خودش را به لاي ابرها كشيد و ابر
 هاي پاييزي گم شدند .

-منم دوستت دارم عزيز دلم .

امان از دست نقاش زمانه، در اين سالها بيكار
 ننشسته بود و نقش زيباي خدا را چه خط خطي كرده
 بود. براي خندانندش گفتم :

-اما هيچ وقت اون رو دست زدن هات رو بعد
 دزدیدن سيب زميني سرخ كرده فراموش نمى كنم .

به ناگاه خندید و من هم خندیدم :
 -منم هیچ وقت یواشکی شیرینی برنجی دزدیدنت رو
 از سر سفره عید فراموش نمی کنم .
 -اِم ...منم اون به زور ظهرا خوابوندنمون رو
 فراموش نمی کنم .
 -ای بلا. منم اون گاهی الکی کابوس دیدنات و اومدن
 و پیش من خوابیدنت رو فراموش نمی کنم .
 چشمانم گرد شد و از ته دل خندیدم و ان ابر های
 بهاری هم گورشان را گم کردند و هوای چشمانش به
 کل افتابی تابستانه شد. او هم به خنده ام خندید :
 -فکر کردی من نمی فهمیدم، من مادرت بودم گیتی .
 لبخندی به این مادرت بودم زدم و محکم در آغوش
 کشیدمش.

#پارت ۸۹

#برق چشمانش

کمی صبحانه که خوردیم ، هومن به دنبالم آمد و با
 هم به سر خاک رفتیم و بعد به آرایشگاه. امروز برق
 چشمان هومن بیداد می کرد و بد جور سر خوش
 بود. آرایشگر که صورتم را نقاشی می کرد اصرار
 میکردم که ساده باشد و الحق هم خوب کارش را بلد
 بود. لباس عروسم را که با سلیقه هومن اجاره کرده
 بودم بر تن زدم و موهایم را که آرایشگر به شکل

زیبایی حالت دار کرد و دورم پریشان کرد، تازه اجازه داد تا خودم را در آینه ببینم و گیتی ای در آینه یافتم که دل من را می برد چه برسد به هومن بیچاره. آرایشگر بوسی در هوا برایم فرستاد و هومن سر ساعت مقرر به دنبالم آمد. از پله های آرایشگاه که پایین آمدم لبخند گل و گشاد هومن و چشمکی که حواله ام کرد دلم را بد جور لرزاند. روبریش که ایستادم آرام لب زد :
-خوشگل شدی .

و من عجیب دلم می خواست آن لحظه پا روی همه شرمم بگذارم و در او حل شوم. به خواسته من شنلی به سر کردم و او روی سرم مرتبش کرد. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و بی خیال هزار چشم فضول کنجاو پنهان شده پشت پرده های آرایشگاه، خم شد و آرام بوسه ای بر پیشانیم کاشت و باز آن کامیون آمد و دلم را زیر کرد .
در میان اسکورت ماشین های دوستان هومن و بوق و سر صدایی که به راه انداخته بودند چند دوری در شهر زدیم و آخر به اصرار من، هومن دل از شیطننت های پسرک وجودش کند و به خانه رفتیم. هر دو خانواده مقید بودیم و مهمانی مختلط نبود. هرچند پسرک کودک شده شیطانم هر از گاهی يك چیزی را بهانه می کرد و از مهمانی مردان در می رفت و

خودش را به جمع ما می رساند. هر کس دوست
داشت روسری سر می کرد و هر کس هم که نه ،
نه. می آمد و کنارم می نشست و مرتب زیر گوشم
می خواند :

-گیتی طاقت دوریت رو ندارم اونم حالا که این همه
خوشگل کردی. آه کی شب میشه همه اینا برن
خونشون و من تو رو بدزدم و ببرمت.

#پارت ۹۰

#برق چشمانش

و من دلم را که زیر و رو شده بود زیر پا می گذاشتم
و پر رویی نثارش میکردم. سحر هم بیکار ننشسته
بود و جای خواهر نداشته من و خواهر نداشته
هومن را پر کرده بود و مرتب وسط حیاط یا قر
میداد یا دیگران را به رقص وا میداشت. هومن که
می آمد او هم می آمد و من خجل و هومن پررو را
به رقص می کشید. خانم جان و مادر جان هم گوشه
دنج حیاط نشسته بودند و عجیب حال دلشان خوب
بود و چشمانشان چراغانی. من و هومن که می
رقصیدیم همه دختر های فامیل و دوست و آشنا دور
و برمان می ریختند و شادیمان را دو چندان می
کردند. آخرش هم مادر جان می آمد و گوش آن
پسرک شش ساله شیطانش را می گرفت و به زور

بیرون می انداخت و من و خانم جان و سحر بد
 جوری به کنف شدنش می خندیدیم .
 به هر حال ان جشن هم تمام شد و آخرش تازه یادم
 افتاد که دارم از آن خانه می روم، خانه کودکی هایم.
 داشتم از خانه کودکی هایم جدا میشدم، از عزیزانم!
 از عزیزانم؟ مگر من عزیزی غیر از خانم جان
 داشتم؟ بله محمد هم عزیزم بود اما نه آن عزیزی که
 خودش دوست داشت باشد. فخری هم برایم کم
 مادری نکرده بود. من همه شان را دوست داشتم.
 صدای دست و جیغ و هورایی که از بیرون از خانه
 می آمد و اسفندی که فخری دود کرده بود نوید آمدن
 داماد به دنبالم بود. از آنجا که عموی هومن هم قرار
 بود جای پدر نداشته هومن را پر کند و به داخل بیاید
 و محمدی که باید جای آقاجانم را پر می کرد، به
 کمک دوستانم شنلم را سر کردم و نگران چشم
 گرداندم تا خانم جان را پیدا کنم. اما او نبود، سحر
 دستم را گرفته بود و مادر جان با خوشحالی کنارم
 ایستاده بود. چشمان نگرانم هنوز در پی مادرم میان
 جمع گردش می کرد که یکباره او را یافت که دست
 در دست محمد وارد حیاط شدند و به سویم آمدند.
 محمد سر به زیر و خانم جان لبخند غمگین به لب به
 سویم آمدند و نمی دانم که چرا احساس کردم محمد
 با خانم جان ناراحتی کرده و هر دو گریه کردند و

پشیمانی در چشمان خانم جان بد خودش را به رخ می کشید. کنارم که رسیدند انگار تمام دنیا را به من دادند مگر من در دنیا به غیر از آنها کسی را داشتم که پشت و پناهم باشند در این اوج اضطراب.

#پارت ۹۱

#برق چشمانش

دستم را از دست سحر بیرون کشیدم و به سوی مادرم رفتم و بی اختیار و بی توجه به محمد، دست آزادش را گرفتم و دلخور گفتم :
-کجا بودی خانم جان؟ دلم ترکید .

او هم دست محمد را رها کرد و دستش را روی دستم گذاشت و در حالی که لبخند می زد تا غصه اش را نبینم گفت :

-همین جام عزیزم ...

زشت بود بغلش می کردم؟ به جهنم که زشت بود، بغلش کردم. زیر گوشم گفت :

-برو سر جات واستا دختر، داماد اومده دنبالت .
از آغوشش بیرون آمدم و نگاهش کردم، چشمان نگرانم را که دید خودش گفت :

-من هم میام پیشت، برو .

برگشتم که به همراه خانم جان به جایگاه عروس و داماد برویم که چشمم خورد به دو چشم غمگین

نگران که زل زده بود به من. نگرانش را بعد از اتفاقات اخیر درك نمی کردم، من و او چقدر از هم دور بودیم! ایکاش آنقدر نزدیکم بود که برادرانه دل تنگی هایم را پر میکرد. بی توجه به راهم ادامه دادم و او هم پشت سرمان سرازیر شد. نمی دانم به اجبار آمده بود تا به جای آقا جان مرا بدرقه کند یا خودش خواسته بود. او طرف دیگرم ایستاد و سر به پایین مشغول بازی با انگشتان به هم تابیده بیچاره اش شد. تا آنجایی که یادم می آمد او در میان جمع خانم ها سر به زیر و مودب بود اما انگشتانش نه. داماد که وارد شد من از فکر او بیرون آمدم و دست خانم جان را محکم تر فشردم. اما هومن که به کنارم رسید و نگاهی را به چشمانم ارزانی کرد نگرانی هایم پرکشید و رفت. لبخندی در پاسخ به لبخندش زدم و محمد جایش را به او داد. خانم ها برای تبریک جلو می آمدند و دل در دل هر دوی ما نبود. بی محابا خم شد و دم گوشم نجوا کرد:

-وای کی تموم میشه این مراسم.

#پارت ۹۲

#برق چشمانش

نگاهش کردم و به برق چشمانش و لبخندش،
لبخندی زدم که ناگهان چشمانم به قطره اشکی که در

گوشه چشم محمد داشت خودنمایی می کرد افتاد. چه می کشید او؟ سرم را برگرداندم و دیگر به طرف هومن نگاه نکردم تا مبادا او را ببینم. مراسم تمام شد و عموی هومن آمد و جای پدر هومن را پر کرد و دستم را در دست هومن گذاشت و از ته دل برایمان آرزوی خوشبختی کرد. محمد هم بعد او آمد و با هومن دست داد و محکم و استوار گفت :
-مواظب گیتی باش، اون همیشه عزیز این خونه بوده و هست. می سپارمش دست تو مبادا اذیتش کنی .

آنقدر محکم حرفهایش را زد که دل من ترسید چه برسد به هومن. و بعد رو به من کرد و بدون اینکه نگاهم کند گفت :

-خوشبخت بشی گیتی .

یعنی برای من آرزوی خوشبختی می کرد؟ یعنی خوشبختیم برایش مهم بود؟

دیگر وقت رفتن بود، چشمانم پر شد و آنقدر محکم خانم جان را در آغوش کشیدم که او را که زنی مقتدر بود و تا حال کسی گریه اش را ندیده بود را هم به گریه انداختم. دلم برایش از همان موقع تنگ شده بود. به همراه هومن و با بدرقه خانواده ام و دوستان و فامیل، پیاده به سمت خانه بختم راهی شدیم، آخر آنقدر مسیر کوتاه بود که نیازی به

ماشین نبود. جلوی در شکیباها گوسفندی زیر پایم
 قربانی کردند و من برای چشم بد دور کردن، از
 روی خونش گذشتم. وارد حیاط بزرگ و سرسبز که
 شدیم، روی مبلی که برایمان گوشه حیاط گذاشته
 بودند نشستیم. جوانها به همراه آهنگ ارکست
 شروع به رقصیدن کردند و حتی هومن را هم به
 وسط مهلکه کشیدند و او هم که بدش نمی آمد خوب
 آن وسط برای خودش و صد البته برای دل من، قر
 می داد. کمی بعد همه مهمانها یکی پس از دیگری
 رفتند و آخرینشان خانم جان بود و محمد. چشمان
 من با رفتن آنها باز طوفانی شد و چشمان خانم جان
 دریایی. نمی دانم چرا من که اشک می ریختم هومن
 هم غصه دار نگاهم می کرد و این عجیب مرهمی می
 شد بر دل به تنگ نشسته من.

#پارت ۹۳

#برق چشمانش

شروع زندگی مشترك من در اتاقی که برای زندگی
 يك هفته ای ما در ایران در نظر گرفته شده بود،
 آغاز شد. به غیر از روز اول بعد ازدواج که پاتختی
 بود و فامیل ها و خانم جان مهمانان بودند، باقی
 روزها را به خانه خودمان می رفتم تا بیشتر کنار
 خانم جان باشم. مادر جان هم زیاد سخت گیر نبود و

الحق خودش دوری کشیده بود و ما را درك می‌کرد.
 هومن هم مهربانانه من را درك می‌کرد و این
 فرصت يك هفته ای با هم بودن را هرچند برایش
 سخت می‌آمد اما به ما میداد. آن يك هفته هم خیلی
 زود گذشت و من همه خاطراتم، عکس‌هایم، بوس
 های مادریم، عشق و زندگی کودکی و جوانیم، بوس
 های آخر بر روی لپهای تپل فخری جانم و خاطره
 قبر عزیزانم را به همراه چند دست لباس و پولی که
 خانم جان جهیزیه ام کرده بود و يك دنیا دلتنگی؛ را
 درون چمدانی مرتب چیدم و همراه هومن و با بدرقه
 اشك آلود دو مادر و نگاه گریزان محمد راهی کانادا
 شدم .

همیشه جدایی سخت ترین بخش زندگی بود! و
 عجیب این جدایی با من عجیب بود!

#پارت ۹۴

#برق چشمانش

فصل دوم

هوایما که بی انصافی کرد با دلِ نازك من و سریع
 از جایش بلند شد، تازه فهمیدم چه کردم و رفتن از
 وطن یعنی چه. آن هم منی که زیر دست و پای
 آقاجانی بزرگ شده بودم که مدام شاهنامه برایم می
 خواند و محمد میشد رستم دستان و منم تهمینه

سهراب را. تا می توانستم از پنجره هواپیما پایین را نگاه کردم اما آنقدر دلم گرفت که تصمیم گرفتم تا رسیدن به مقصد از پنجره هیچ چیز را نبینم. من داشتم این خاک را که از جانم هم عزیزتر بود ترك می کردم! چشمانم را بستم و سرم را به پشتی صندلی ام تکیه دادم. دستم زیر دست تنها دلخوشی زندگیم در آن لحظه، داشت می سوخت و از دلسردیم کم می کرد. همراه روزهای غربتم، آرام در گوشم زمزمه کرد :

-می دونم سخته عزیزم، من هم که اولین بار داشتم می رفتم برام خیلی سخت بود...به خصوص که تنها بودم و مادرم رو تنها گذاشته بودم و دلنگران دختری که می ترسیدم تا برگردم بدنش به یه مرد دیگه، بودم .

با شنیدن حرفهایش مثل هر زن دیگری شاخك هایم تیز شد. دختر؟ سراسیمه چشم هایم را باز کردم و با این کارم خنده هومن را در آوردم.، داشت می خندید آن هم بلند بلند. نگران اطرافم را نگاه کردم، همسفرهای کناریمان داشتند چپ چپ نگاهمان می کردند :

-هیس تورو خدا هومن آبرومون رو بردی ...
رو ترش کردم و رویم را برگرداندم و طلبکارانه دستم را از زیر دستش کشیدم و با قهر گفتم :

-خیلی شوخی مسخره ای بود، لوس .
دست از خنده برداشت و دوباره دست یخ کرده ام را
گرفت و آرام گفت :
-به من نگاه کن .
عکس العملی که از من ندید دوباره گفت :
-به من نگاه کن...گیتی با توام ها...

#پارت ۹۵

#برق چشمانش

آنقدر لحنش ملتمس بود که بی اختیار نگاهش کردم
و در برقی از چشمانش گیر افتادم که داشت تمام تنم
که نه ، تمام جانم را می سوزاند. او هم نامرد، بی
انصافی نکرد و عمیق آتش چشمش را به جانم
انداخت و گفت :

-می دونی اون دختر کی بود؟
چه می دانستم، دخترک مو فرفری دلم کمی حسودیش
شد. اصلا دلم نمی خواست بدانم، من چه ام شده
بود؟ خداداند. سکوتم را که دید خودش جواب
سوالش را داد :

-یه دختر مو فرفری سیاه رنگ. وقتی برای اولین
بار دیدمش خیلی بچه بود، من هم بچه بودم اما
پررو. قرار بود با خانواده همسایه مون زندگی کنه.
پسر همسایه دوستم بود. وقتی برای اولین بار

تو کوچه دیدمش مثل کسی که سکه ای با ارزش پیدا کرده باشه بدو بدو خودم رو به خونه رسوندم و به مامانم گفتم که من می خوام با اون دختر ازدواج کنم. می دونی جوابم رو چی داد؟ گفت که حالا دهنِت بوی شیر میده، بزرگ شو بعدا ...

دخترک مو فرفری دلم گوشه ای نشست و چشمانش درخشید و در دلش عروسی گرفتند، و قلبم شروع به تپیدن کرد .

-من هم تمام تلاشم رو کردم تا بزرگ شم و بگیرمش و مال خودم کنم. حالا می دونی اون دختر موفرفری سیاه رنگ کی بود؟ ...

لبخندی زد و دخترک رقصید و تمام وجودم شد قلب .
-وقتی داشتم میومدم کانادا تمام دلنگرانیم اون دختر بود. می ترسیدم عروسی کنه وقتی که من نیستم.

چند سالی بود که دیگه تو کوچه نمی دیدمش، آخه بزرگ شده بود و برای بازی به کوچه نمیومد. منم بی انصافی نکردم و با داداشش دوستی عمیق ریختم تا گاهی به بهانه اون برم خونشون و ببینمش. عجب دختری بود، می دونستم که باهام دوست نمیشه

وگرنه باهاش دوست می شدم و اونقدر عاشق خودم می کردم که منتظرم بمونه، یا قید درس رو بزنه و با من همسفر بشه. دلم پیشش مونده بود، مامان بهم قول داده بود تا اگه یه خواستگار پر و پا قرص

براش اومد زودی خبرم کنه و خودش زودتر اقدام
کنه تا ندادنش بره. بیچاره مامانم زیر زبون مامانش
رو کشیده بود و فهمیده بود تا زمان کنکور اصلا
قصد ازدواج نداره اما من همچنان می ترسیدم، آخه
مال خوب رو زمین نمی مونه. می دونی چرا امسال
برگشتم؟ برای اینکه تا کنکور رو نداده پاپیش بشم و
مال خودم بکنمش. خدا هم الحق کمک کرد و دعای رو
برآورده کرد و کنکور و خراب کرد و بعدم زد پس
کله اش و شد زن من .

نه قلبم نبود که می تپید، تمام وجودم شروع کرد به
تپیدن. قلبم آن گوشه داشت با دخترک موفرفری سیاه
رنگ می رقصید. این پسر داشت با من چه می
کرد؟

تمام آنچه که فکرم را مشغول کرده بود و حتی آن
چند کیلومتری را که آمده بودیم، همه را فراموش
کردم و عاشقانه سرم را روی شانه اش گذاشتم و
چشمانم را بستم. دستش نوازشگرانه دستم را گرفته
بود و دلم دیگر اختیارش را از دست داده بود. دلم
دیگر برای خودم نبود.

#پارت ۹۶

#برق چشمانش

-حالا می تونی چشمت رو باز کنی .
از تاکسی فرودگاه که پیاده شده بودیم، به زور
هومن چشمانم را بسته بودم.، می خواست سوپرایزم
کند. راه رفتن با چشمان بسته سخت بود اما هومن
دستم را گرفته بود و با كمك او کمی جلوتر رفته
بودیم که ایستاد و دستور باز کردن چشمانم را داد.
چشمانم را که باز کردم خانه ای زیبا و ویلایی جلوی
دیدگانم نقش بست. يك خانه ویلایی با يك سقف
شیروانی، اطرافش چمن بود و با حصارى چوبی از
خانه های بغلی جدا شده بود. خانه زیبایی بود به دلم
نشست. دلم پرواز کرد برای عصرهای بهاری و
نشستن روی صندلی ای روی ایوان و کتاب خواندن
و شعر گفتن و يك فنجان چای خوردن. اما يك چیزی
به ذوقم زد، آن هم نبودن دیوار دور حیاط بود. خب
حق هم داشتم من آخر در کمتر از دو ماه تصمیم
گرفته بودم در خارج از کشورِ خودم و در فرهنگی
غیر از فرهنگ خودم زندگی کنم. آنقدر تصمیم
ضربتی بود که هنوز خودم هم باورم نشده بود که به
این سر دنیا آمده ام چه برسد به فرهنگ و دینم که
با آن مطابق شود. اما آنقدر خانه دنجی به نظرم
رسید که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. هومن
لبخندم را که دید گفت :

-حالا كجاشو دیدی بیا بریم داخل تا ببینی چه با
حاله .

نگاهش کردم، لبخندم لبخند رضایتی روی لبش
نشانده بود. در را برایم باز کرد و رفت تا چمدان ها
را از گوشه خیابان بیاورد. وارد خانه که شدم بی
اختیار در ورودی خانه که راهروی کوچکی بود
ایستادم و يك نظر کلی به خانه انداختم. يك پذیرایی
مربع شکل و مبله، يك آشپزخانه كوچكِ این در يك
طرف پذیرایی خودنمایی می کرد و در طرف دیگر
دو در بود که یکی از آنها باز بود. از وسایلی که کم
و بیش از آن گوشه باز در دیده میشد معلوم بود که
آنجا اتاق خواب است. در دیگر را حدس زدم که
سرویس بهداشتی باشد. سمت چپ پذیرایی پاگردی
به طبقه بالا بود. از ظاهر خانه بر می آمد که يك
طبقه باشد اما حتمی اتاقی در آن بالا بود که پله
داشت! هومن که وارد خانه شد و چمدان ها را روی
زمین گذاشت و در را بست، خودش را به من رساند
و با شور خاصی دستم را گرفت و گفت :
-بیا بریم تا خونه رو نشونت بدم.

#پارت ۹۷

#برق چشمانش

با شوقی کودکانه مرا با خودش کشاند و من عاشق
این کودکی هایش بودم .

-اینجا که پذیراییه...این جا هم آشپزخانه با کلیه
وسایل...وای گیتی آرزوم بود تو بیای اینجا و بوی
قورمه سبزی پیچیه تو خونم ...
خندیدم و گفتم :

-یعنی تو من رو برای قورمه سبزی گرفتی؟
او هم در جوابم خندید و گفت :

-آرزو بر جوانان عیب نیست، حتی اگر آرزوی
قورمه سبزی باشه .

پررویی نثارش کردم. دوباره خودش جلو افتاد و
تقریبا مرا دنبال خودش کشید .

-اینجا هم که اتاق خوابه...این در هم که سرویس
بهداشتیه...حالا بیا بریم اصلی ترین جای خونه رو
بهت نشون بدم .

من گیج شده را که اصلا هم با عجله ای که او داشت
از خانه چیزی ندیده بودم را با خود کشاند و به
طرف پاگرد رفتیم و با هم از پله ها بالا رفتیم.

درست حدس زده بودم، يك اتاق زیر شیروانی هم
آنجا بود. با دیدن اتاق عاشقش شدم و هیجان زده
واردش شدم و هومن را جلوی در جا گذاشتم. عجب
اتاق زیبا و دنجی بود، ذوق زده در اتاق چرخ زدم

و از پنجره اش بیرون را تماشا کردم و محو شدم در
منظره زیبایش .

-عجب اتاق دنجیه هومن، جون میده برای درس
خوندن .

-خیر هم .

متعجب برگشتم و به هومن لجوج خیره شدم. لبخندی
زد و خودش را به من رساند :

-اینجا فقط جون میده برای یه کار .

به لبخند خبیثش خندیدم و پرسشگرانه نگاهش کردم
که خودش ادامه داد :

-وای گیتی من اصلا این خونه رو برای این اتاقش

خریدم، دلم می خواد یه تخت کوچولوی گوگولی
خرسی بزارم گوشه اتاق، یه کمد هم تنگش، باقیشم
پر کنم از عروسک و ماشین و اسباب بازی .

متعجب نگاهش کردم که روی شانه ام زد و خندید :
-عجب گنجی هستی تو .

تازه دوزاری کجم افتاد و دل من هم بی طاقت آن
روز شد. روبرویم ایستاد و دست هایم را کش رفت
و خیره در چشمانم گفت :

-دلم می خواد دوتا بچه داشته باشم، یک دختر
موفرری سیاه رنگ مثل مامانش و یه پسر شلوغ و
شیطون مثل باباش. فکر کن ...

فکر کنش را آنقدر با احساس گفت که من هم فکر کردم، چمدان خیالم را برداشتم و به سرزمین آرزویش سفر کردم و دلم آنچه که او می خواست را خواست .

-کو تا اون موقع .

نمی خواستم پرویش کنم! پسرک شیطاناش چشمکی حواله ام کرد و در جوابم گفت :

-تا چشم به هم بزنی دیدی که درست رو خوندی، دو تا بچه هم آوردی، بچه هات بزرگ شدند و عروسی کردند و رفتند و دوباره من و تو تنها موندیم. زندگی همیشه رو دور تنده .

لبخند زدم به حرف منطقی ای که از هومن شیطان و بی خیال من بعید بود، عمیق نگاهم کرد :

-دوستت دارم گیتی. همیشه و همه جای این خونه تو بودی ونبودی .

و من غرق شدم در دنیای پر محبت آن مرد. او داشت تمام وجودم را با همه زوایایش، قلبم را با همه فرو رفتگی ها و برآمدگی هایش، احساساتم را با همه روده های زلال و چشمه های پنهانش، برای خودش می کرد.

#پارت ۸۹

#برق چشمانش

چیزی در خانه نبود برای خوردن، خب غیبت چهار ماهه صاحب خانه و خالی ماندن منزل چیزی جز این هم رقم نمی زد. آن شب برای شام بیرون رفتیم و هومن تقریبا کل اطراف خانه و مغازه ها و غذاخوری های که در آن محل بود را به طور اجمالی و گذرا نشانم داد و کمی هم از مارکت محله خرید کردیم. به خانه که رسیدیم تازه یادم افتاد که به خانم جان زنگ نزده ام حتمی دلوایس شده بود. بدون در نظر گرفتن زمان و اختلاف ساعتی که با ایران داشتیم تلفن را برداشتم و شماره خانه مان را گرفتم. درست حدس زده بودم که خانم جان نگذاشت به دومین بوق برسد، تلفن را جواب داد :

-سلام گیتی، کجایی تو دختر؟

دوز نگرانی صدایش آنقدر زیاد بود که شرمنده جواب دادم :

-سلام به روی ماهت خانم جان .

صدایش پر از بغض بود :

-خوبی دخترم، کی رسیدید؟

-دو سه ساعتی میشه .

-دو سه ساعته، الان داری زنگ میزنی؟ نمی گی دل مادر پیرم هزار جا میره؟

دلخوری در صدایش موج میزد، حق داشت . بیچاره پیر زن را چشم انتظار گذاشته بودم. دلجویانه گفتم :

-معذرت عزیزم اونقدر هیجان زده شدم که یادم رفت زنگ بزنم، ببخش .

ببخشش را آنقدر مظلوم گفتم که خودش کوتاه امد :
-خوبی عزیزم .

این خوبی عزیزم هزار سوال در خودش داشت که رویش نمی شد بپرسد، می ترسید فضولی کرده باشد. به هر حال مادر بود و تنها دخترش را راهی کشور دیگری کرده بود، بی آنکه بداند کجاست و خانه و زندگیش چطور است و هزار دلنگرانی دیگر .

-مامان خیالت راحت، شهر خوب و خوش آب و هوا، خونه ام هم خیلی قشنگه. حالا عکسش رو براتون پست میکنم. هومن هم که مهربون و دلسوزه، برده کل محل رو نشونم داده ...

به هومن تکیه داده به دیوارِ راهروی ورودی نگاهی کردم و ادامه دادم :

-مامان دلت قرص، من هیچ وقت نمی تونستم یکی مثل هومن پیدا کنم، من خیلی خوشبختم .

چشمان هومن درخشید و اما بغض ان پیرزن پشت گوشی ترکید :

-مادر نشدی که بدونی چی میکشم، دلم برات تنگ شده.

#پارت ۹۹

#برق چشمانش

دلش برایم تنگ شده بود و دل من دیوانه این دل
 تنگیش. بغض فرو خورده من هم دیگر طاقت نیاورد
 و راهش را گرفت و خودش را رها کرد. چشمانم پر
 شد و روی مبل کناری تلفن افتادم.
 -فدای تو عشق زندگی من، خیالت از بابت من راحت
 راحت.

هومن که گریه ام را دید آمد و کنارم نشست و
 دستانم را گرفت.
 -گیتی زود زود زنگ بزن، شماریت رو هم بده به من
 خودم هم زنگ بزنم.
 -باشه عزیز دلم.

دوستت دارم پر احساسی که گفت طاقتم را تمام
 کرد:

-الان گوشی رو میدم به هومن تا شماره رو بده
 بهت.

خودش فهمید که دخترکش دیگر نمی تواند گریه اش
 را کنترل کند که خداحافظی کوتاهی کردیم و گوشی
 را به هومن دادم و خودم را رساندم به دستشویی،
 نمی خواستم صدای هق هقم را بشنود. يك دل سیر
 زار زدم و به خود درون آینه ام لیچار بار کردم.
 صدای هومن را می شنیدم که یکسری بله و خیر و

حتما تحويل خانم جان می داد. حتمی خانم جان
 داشت سفارش من را می کرد. هومن چشمش به من
 بود و گوشی به گوش. نگرانم بود که شماره را
 سریع به خانم جان داد و خداحافظی کرد و به سراغم
 آمد. به صورت تازه آرام شده ام آبی زدم و نگاهش
 کردم که جلوی در دستشویی داشت نگران نگاهم
 میکرد. تمام تلاشی که برای مهار اشک هایم کرده
 بودم با دیدن چشمان مهربانش بر باد رفت و لشگر
 اشک دوباره به چشمانم یورش آورد و شکستم داد.
 خودم را به آغوشش انداختم و او با يك دست سرم
 را نوازش میکرد و با دست دیگرش پشتم را. چند
 کلمه عربی چه داشت که این مرد را اینطور مامن
 آرامش من کرده بود و من در آن لحظه ناب ستایش
 الهی به حکمت این حرف خدا پی بردم که «ما زن و
 مرد را برای آرامش هم آفریدیم».
 از فردای آنروز هومن که ماهها از کار دور مانده
 بود و به قولی کارش عقب افتاده بود به سر کار
 برگشت و من ماندم و يك خانه خالی و در و دیواری
 کثیف وسایل خاک گرفته و یخچال فریزر خالی و کلی
 کار.

#پارت ۱۰۰

#برق چشمانش

درست بود همه چیز مرتب و سر جایش بود اما کلی
 خاك همه جا را فرا گرفته بود. صبح که هومن را
 راهی کردم بسم اللهی گفتم و به سراغ آشپزخانه
 رفتم. آشپزخانه همیشه مقر حکومت زنهاست و من
 می خواستم قبل از هر کاری، مقرر را تمیز کنم. با
 سرک کشیدن به داخل کابینت ها تازه وخامت اوضاع
 دستم آمد، به هر حال در آنجا چند سالی يك پسر
 عذب زندگی کرده بود. آن موقع بود که خدا را شکر
 کردم که کم و بیش در کارهای خانه به فخری کمک
 کرده بودم و تا حدودی سر از کارها در می آوردم.
 آشپزخانه خودش دنیایی بود برای خودش و کل
 روزم را گرفت. اما وقتی عصر روی مبل نشستم و
 چایی را که برای خودم دم کرده بودم سر کشیدم، با
 دیدن آشپزخانه تمیز و مرتب و چیده شده به سلیقه
 خودم، خستگی ام در رفت. صدای قارو قور شکمم،
 اعلام کرد که با همه خستگی باید شام درست کنم ،
 آخر ظهر که هومن زنگ زده بود و نیامدنش را به
 علت حجم بالای کار و به هم ریختگی شرکتش اعلام
 کرده بود من به تخم مرغی اکتفا کرده بودم. به
 ساعت نگاهی کردم، هنوز وقت داشتم تا آمدن هومن
 غذایی ساده و ایرانی بار کنم. شب که هومن خسته
 و کوفته آمد، با دیدن تغییراتی که در خانه خودش را
 به رخ می کشید کلی خوشحال شد. در حال خوردن

شام مرتب نگاهم میکرد و لبخند می زد و من را معذب میکرد. آخر هم طاقتم طاق شد و اعتراض کردم. در جوابم لبخند رضایت بخشی زد و گفت :
 -آخ گیتی با اومدنت به زندگیم رونق دادی. مردم از پس یا غذای بیرون خوردم یا یه چیز سرهم کردم و الکی الکی خودم رو سیر کردم .

خب برای يك مرد مجرد مسلماً زندگی آنهم به تنهایی سخت بود و عجیب الان داشت زیر زبانش مزه می کرد. اما دلم عجیب می خواست سر به سرش بگذارم. رو ترش کردم و گفتم :

-خب دیدی گفتم تو من رو برای خونه زندگیت گرفتی، بشورم و بسابم و بپزم .

خندید و من هم خندیدم به خنده مردی که عجیب برای من جای همه را پر کرده بود. چشمکی حواله ام کرد :

-و خیلی چیز های دیگه .

خنده ام با همه پررویی این پسر وا رفت و ماسید. پر رویی نثارش کردم که خودش ادامه داد :

-بابا منحرف، هزار چیز که فقط اتاق خواب نیست که.

#پارت ۱۰۰

#برق چشمانش

درست بود همه چیز مرتب و سر جایش بود اما کلی
 خاك همه جا را فرا گرفته بود. صبح که هومن را
 راهی کردم بسم اللهی گفتم و به سراغ آشپزخانه
 رفتم. آشپزخانه همیشه مقر حکومت زنهایست و من
 می خواستم قبل از هر کاری، مقرر را تمیز کنم. با
 سرک کشیدن به داخل کابینت ها تازه وخامت اوضاع
 دستم آمد، به هر حال در آنجا چند سالی يك پسر
 عذب زندگی کرده بود. آن موقع بود که خدا را شکر
 کردم که کم و بیش در کارهای خانه به فخری کمک
 کرده بودم و تا حدودی سر از کارها در می آوردم.
 آشپزخانه خودش دنیایی بود برای خودش و کل
 روزم را گرفت. اما وقتی عصر روی مبل نشستم و
 چایی را که برای خودم دم کرده بودم سر کشیدم، با
 دیدن آشپزخانه تمیز و مرتب و چیده شده به سلیقه
 خودم، خستگی ام در رفت. صدای قارو قور شکمم،
 اعلام کرد که با همه خستگی باید شام درست کنم ،
 آخر ظهر که هومن زنگ زده بود و نیامدنش را به
 علت حجم بالای کار و به هم ریختگی شرکتش اعلام
 کرده بود من به تخم مرغی اکتفا کرده بودم. به
 ساعت نگاهی کردم، هنوز وقت داشتم تا آمدن هومن
 غذایی ساده و ایرانی بار کنم. شب که هومن خسته
 و کوفته آمد، با دیدن تغییراتی که در خانه خودش را
 به رخ می کشید کلی خوشحال شد. در حال خوردن

شام مرتب نگاهم میکرد و لبخند می زد و من را معذب میکرد. آخر هم طاقتم طاق شد و اعتراض کردم. در جوابم لبخند رضایت بخشی زد و گفت :
 -آخ گیتی با اومدنت به زندگیم رونق دادی. مردم از پس یا غذای بیرون خوردم یا یه چیز سرهم کردم و الکی الکی خودم رو سیر کردم .
 خب برای يك مرد مجرد مسلماً زندگی آنهم به تنهایی سخت بود و عجیب الان داشت زیر زبانش مزه می کرد. اما دلم عجیب می خواست سر به سرش بگذارم. رو ترش کردم و گفتم :
 -خب دیدی گفتم تو من رو برای خونه زندگیت گرفتی، بشورم و بسابم و بپزم .
 خندید و من هم خندیدم به خنده مردی که عجیب برای من جای همه را پر کرده بود. چشمکی حواله ام کرد :
 -و خیلی چیز های دیگه .
 خنده ام با همه پررویی این پسر وا رفت و ماسید .
 پر رویی نثارش کردم که خودش ادامه داد :
 -بابا منحرف، هزار چیز که فقط اتاق خواب نیست که.

#پارت ۱۰۱

#برق چشمانش

خندید و از جایش بلند شد و کنارم آمد و از پشت محکم بغلم کرد طوری که میان پشتهی صندلی و دستان او گیر افتادم و استخوان هایم صدا داد. من بلاخره عشق را پیدا کرده بودم. مگر عشق چه بود، دوست داشتن و دوست داشته شدن. من هیچ وقت دنبال عشق های خیابانی و زود گذر و يك سر دادن و يك دل گرفتن و گم شدن و محو شدن در رابطه نبودم، من همیشه دنبال آرامش بودم و آرامش در عشقی که پیدا کرده بودم برایم موج می زد. من خوشحال بودم و خوشبخت اما اگر زندگی با من کمی و فقط کمی مدارا می کرد !

يك هفته گذشت و خانه آن طور شد که من دوست داشتم. کارم که تمام شد من ماندم و خانه تمیز و شوهری که صبح می رفت و شب می آمد، ظهر هم که برای نهار به خانه می آمد خیلی سریع به سر کارش بر میگشت، آخر سرش شلوغ بود. تازه حجم تنهایی و غربت را درك کردم و دلم بیشتر از پیش برای خانم جانم تنگ شد. به هر حال اینطور که نمیشد، باید فکری برای خودم می کردم. هومن هم پیگیر بود تا مرا در نزديك ترین دانشگاه ثبت نام کند اما به هر حال زمان می برد و این شد که گاهی برای پر کردن وقتم به شرکت هومن سری می زدم و همین باب آشناییم با ماری منشی هومن شد. ماری

دختری بور و بلوند بود با قدی بلند و لاغر. اولین
 بار که دیدمش بلوز سفید و دامن مشکی و جذبی
 پوشیده بود که بر اندام زیبایش خوب نشسته بود.
 ماری نمیدانم چرا بد به دلم نشست، شاید تنهایی و
 نداشتن هم صحبت باعث شد تا جذبش شوم و صد
 البته دوستی و صمیمیتی عجیب که بین او و هومن
 بود هم مزید بر علت شد. همه اینها دست به دست
 هم دادند تا پای ماری به عنوان دوستی صمیمی به
 خانه مان باز شود. گاهی با هومن برای نهار به
 خانه مان می آمد و گاهی من و او در هفته‌های
 آزادش با هم بیرون می رفتیم و این برای منی که در
 آن شهر و کشور غریب بودم و هیچ جا را بلد نبودم
 نعمت بزرگی بود. کم کم این دوست زیبای بلوندم،
 راهها و فروشگاههای شهر را یادم داد و گاهی هم
 هومن همراهیمان می کرد. نمی دانم شاید آدم غریب
 و تنها وابسته دوست می شود که من وابسته شدم
 به ماری. همصحبتی و دوستی با او برای منی که
 زبان را دست و پا شکسته بلد بودم آن هم در حد
 کلاس هایی که در ایران رفته بودم، خیلی خوب بود
 و باعث شد تا بهتر بتوانم مکالمه کنم و در عوض
 مهربانیش من هم فارسی را به او یاد دادم چرا که او
 علاقه مند به فرهنگ و زبانمان بود، هرچند این

علاقه اش برای من عجیب بود ول من ساده آنرا گذاشتم به پای چند سال همنشینی با يك ایرانی.

#پارت ۱۰۲

#برق چشمانش

البته از ثبت نام در دانشگاه هم غافل نماندم و صد البته هومن تمام تلاشش را میکرد. طی تماس هایم با خانم جان وقتی فهمید دوستی صمیمی پیدا کرده ام که تنهایی ام را پر می کند نفس راحتی کشید و خیالش از بابت من راحت شد. خانم جان در طی این چند ماه جداییمان خیلی دلتنگی میکرد ، به خصوص اینکه در طی مکالماتش دستم آمده بود که محمد شدیداً درگیر اتفاقات موجود در جامعه شده و این نگرانی خانم جان را بیشتر میکرد. اما از دست من دور افتاده از وطن چه کاری بر می آمد، جز دعا . غربت چه داشت که خیلی زود مرا وابسته هومن کرد ، نمیدانم. تمام لحظاتم حتی وقت هایی را که کنار ماری بودم به فکر هومن می گذشت آخر او همه چیز و همه کسم در ان کشور غریب بود. صبح ها به عشق او چشم باز می کردم و شب ها با نگاه مستمر به چهره خسته و خواب الودش به خواب می رفتم. نهال عشق نوپایم ریشه دوانده بود و تمام وجودم را پر کرده بود. به عشقش کدبانویی شده

بودم برای خودم، منی که سبزی قورمه بلد نبودم
 آماده کنم حال در طی تماس هایم با خانم جان تمام
 دستورش را یاد گرفته بودم و حتی چند بسته ای در
 جایی یخچالم، آماده طبخ گذاشته بودم. شاید چون
 روحم و قلبم بکر و دست نخورده مانده بود الان
 داشت تمام وجودش را تقدیم هومن میکرد! زندگی با
 تمام دوری ها، دلتنگی ها و نگرانی هایم روی
 خوشش را به سویم باز کرده بود. تمام ترسهایم از
 دوری از کشورم و خانواده ام و ازدواجم با یک پسر
 غریبه به باد فنا رفته بود و هومن خوب بلد بود تا
 زخم هایشان را با نوازش ها و مهربانی هایش مرهم
 بگذارد و درمانم کند .

عصر امروز، تنهایی داشت دیوانه ام میکرد و کسل
 و ناراحت روی مبل نشسته بودم و بی هدف
 تلویزیون نگاه میکردم. با صدای تلفن انگار دنیا را به
 من دادند، مهم نبود که بود اما هر کس بود هم
 صحبت می شد ان هم برای چند کلمه و این هم برای
 من تنها غنیمتی بود. تلفن را که برداشتم صدای
 هومن خوشحالم کرد :
 -سلام عزیزم .

خوشحالی و شغف صدایش به من هم سرایت کرد :

-سلام خوبی هومن؟ وای اگه بدونی الان فقط دلم میخواست یکی بهم زنگ بزنه، دل به دل راه داره ها .

خنده ای به شوق کودکانه ام کرد :

-بدو پیر آماده شو دارم با ماری میام دنبالت .

-چی شده؟ وسط روز تو هیچ وقت از کارت نمیزدی .

-حالا...یه خبر خوب داریم برات...بدو فقط .

بدو فقط را گفت و من اصلا نفهمیدم کی خداحافظی کردم و کی آماده شدم. خود را مرتب و آماده جلوی اینه ورودی خانه که دیدم، در دلم گفتم :

-جات خالی خانم جان، منی که ساعت ها منتظر آماده شدنش میشدی حالا برای هومن ببین چه سرعتی دارم .

خودم به حرف خودم خندیدم و رژ لب کم رنگم را تجدید کردم، روسری ام را مرتب تر کردم. بیرون که زدم هومن و ماری را گرم صحبت در ماشین یافتم. دلم یک جوری شد اخر در فرهنگی که من از ان امده بودم زن غریبه انهم نشسته در صندلی جلو ان هم جیک تو جیک با شوهر دیگری جایی نداشت و اما اهمیتی ندادم .

-احمق نشو گیتی، اینجا که ایران نیست و اونم که منشی و دوست هومنه.

#پارت ۱۰۳

#برق چشمانش

احمق نشدم و احمق ماندم! همچین گرم صحبت بودند
 که تا وقتی که در عقب ماشین را باز نکردم متوجه
 حضور من نشدند. هول شدن هومن را دیدم، اما
 ماری با همان فارسی دست و پا شکسته ای که بلد
 بود با تته پته گفت :

-اوه گیتی...اومدی...بیا بیا جلو بشین .

از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد و روبوسی کردیم
 و تعارف کردم که جلو بنشیند اما قبول نکرد و روی
 صندلی عقب ماشین نشست. به غیرت به جوش آمده
 ام گفتم :

-دختر، تو وقتی با یه پسر غرب رفته ازدواج کردی
 باید پیه ی همه اینها رو به تنت میزدی .

غیرتم با سیلی ای که خورده بود آرام شد. کنار
 هومن نشستم و بی خیالی طی کردم و گفتم :

-سلام...چی شده ناپرهیزی کردی؟...یه دفعه ای
 وسط روز .

لبخندی به رویم زد و و دلم را لرزاند و پسمانده
 فکرهای بی خودم رفتند و گورشان را گم کردند :

-سلام به روی ماهت، اولاً که دیدار یار که شب و روز نداره، دوم اینکه من و ماری یه خبر توپ دست اول برات داریم .

نگاهی به ماری کرد و بعد به من. ماری هم داشت با لبخند نگاهم میکرد. با شعف و شادی گفتم :
-چه خبری؟

اما او نامردی کرد و خودش را به کوچه علی چپ زد و در جوابم حالایی گفت و راه افتاد. هر چه از من اصرار از آنها انکار، آخر هم نامردی کردند و نگفتند که نگفتند و من را در خماری نگه داشتند. آخر هم من خمار را به رستورانی بردند و شام با ضیافتی با هم خوردیم. من در پی کشف راز آنها بودم و آنها در پی آزار من، زیرزیرکی می خندیدند و دل من را آب می کردند. بعد از شام هومن بی توجه به من داشت با ماری صحبت میکرد و من کلی حوصله ام سر رفته بود. دلم میخواست هر چه زود تر آن شب کسالت بار تمام شود و ما به خانه برگردیم. خمیازه ای کشیدم و رفتم به خلوت تنهایی خودم، انگار تنها کسی که آنجا اضافه بود من بودم .

داشتم چرت میزدم که بلند گوه‌ای رستوران یک آهنگ ایرانی را پخش کرد و من به تمام معنا بهت زده شدم.

#پارت ۱۰۴

#برق چشمانش

آهنگ تولدت مبارک بود و من ماندم که آنجا آنهم در
 یک رستوران کانادایی این آهنگ چه سنخیتی دارد.
 خواب از سرم به کل پرید و متعجب هومن را نگاه
 کردم. هومن شانه ای به نگاه کنجاوم بالا انداخت.
 اصلا به من چه ای نثار خودم کردم و غرق شدم در
 زبان شیرین موسیقی، بد دلم برای فارسی تنگ شده
 بود. مشتری های رستوران هم متعجب بودند از آن
 و پچ پچ هایی به گوش میرسید. ماری اما لبخند
 بزرگی روی لبش بود که یک دفعه پیش خدمت با
 کیک بزرگی به طرف میز ما آمد و من متعجب را
 متعجب تر کرد. کیک که رویش پر از شمع های
 کوچک روشن بود را روی میز ما گذاشت و یک
 دفعه ماری مثل فشنگ از جایش پرید و تازه دوزاری
 کجم افتاد. تولدم بود و من احمق فراموش کرده
 بودم. شوکه به هومن چشم دوختم و به ناگه در
 چشمان خیره پر از عشقش گیر افتادم. بله، تولدم
 بود و من احمق فراموش کرده بودم. به قدری
 خوشحالی در رگهایم تزریق شد که یک دفعه از جایم
 پریدم و بی توجه به هزاران چشم به شعف نشسته
 خودم را در آغوش هومن انداختم :

-وای هومن ممنون، ممنون، ممنون .
 بوسه محکمی که بر روی روسریم نشست ماهی
 قرمز کوچک دلم شروع به شنا کرد در دریای عشق
 او .

-تولدت مبارک گیتی من .
 از هومن جدا شدم و اینبار ماهی قرمز کوچک دلم
 خودش را رساند به چشمانم و پرید در چشمان
 هومن .

-عاشقتم هومن .

-و من بیشتر .

-دوستت دارم هومن .

-ومن بیشتر .

بی توجه به جمع هومن را محکم بوسیدم، آن هم
 منی که حتی در خانه و خفایمان با خجالت این کار
 را میکردم. موسیقی و شمع و شور ما سالن را هم
 به شمع آورده بود. سر جایم نشستم و شمع ها را
 که فوت کردم، چشمانم را بستم و در دلم آرزوی
 جاودانه شدن عشقم را کردم.

#پارت ۱۰۵

#برق چشمانش

چشم که باز کردم دو جفت چشم داشت نگاهم
 میکرد، یکی پر عشق و دیگری غمگین. ماری با

غم نگاهم میکرد و وقتی نگاهم را شکار کرد خودش را به کوچه علی چپ زد و بوسه ای ضمیمه چشمکش کرد و نثارم کرد و دل من کمی آرام شد. پیش خودم گفتم حتمی خاطره ای دارد و الان ان را ندارد. به من چه ای گفتم، برایم مردم مهم بود که آنطور عاشقانه داشت در من ذوب میشد. هومن کنار کادویم خبری خوش را هم داد که همه خوشبختیم را دو چندان کرد. به همت هومن دانشکده پرستاری قبولم کرده بود و وگر چه نتوانسته بودم پزشکی بخوانم اما این هم برایم غنیمت بود. به هر حال پرستاری هم بد نبود.

آن شب که ماری را به خانه اش رساندیم و به خانه برگشتیم، خودم را آماده کرده بودم تا مهربانیش را جبران کنم. هومن که ماشین را در پارکینگ گذاشت و به داخل خانه آمد اما حالش حال قبل نبود. فکرش در گیر بود، و این بدجور به ذوقم خورد. تا او برود و طبق عادت هر شبش دوش بگیرد رفتم چای را بار گذاشتم و به این فکر کردم که چه شده است؟ حوله به تن که روی مبل ها نشست، من هم چای خوشرنگی ریختم و کنارش نشستم.

- هومن چی شد یک دفعه اومدیم خونه حالت عوض شد؟

-هیچی ولش کن.

نه نمیشد ولش کنم پس پيله کردم :
 -فکرم رو خراب تر کردی تورو خدا بگو .
 نگاهم کرد و یک دفعه رفت سر اصل مطلب :
 -نمیخوای اون روسری رو دیگه از سرت برداری؟
 اما من که روسری بر سر نداشتم. نگاه متعجبم را
 که دید خودش ادامه داد :
 -بیرون از خونه رو میگم. اینجا کاناداست گیتی،
 روسری دیگه به کارت نمیداد با این لباس های
 پوشیده و دُمده. آبروم میره هر وقت با تو بیرون
 میرم .
 همه آن حال خوشم پرید و رفت، انگار بعد الكل،
 آبلیمو خورده باشی !
 -اما تو که من رو دیده بودی ، من همینم هومن .
 اما او با تمسخر نگاهم کرد و گفت :
 -اینجا کاناداست گیتی، کانادا .
 کپ کرده بودم، به تمام معنا کپ کرده بودم. چیزی
 نداشتم بگویم؟ یا لال شده بودم نمی دانم. سوپرایز
 سوم بد دلم را درد آورده بود. هومن بی خیال همه
 حرفها از جایش بلند شد و دستم را گرفت و بلندم
 کرد :
 -حالا ولش کن، بلند شو که امشب بد خوشگل
 کردی .

ومن احمق ولس کردم.

#پارت ۱۰۶

#برق چشمانش

صبح که از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم
دادم جای خالی هومن روی تخت بد آزارم داد. به
ساعت جا خوش کرده روی دیوار نگاهی انداختم،
هشت بود و من خواب مانده بودم. با خودم گفتم :
-هنوز هیچی نشده خواب موندم و هومن بیچاره
صبحانه نخورده رفته سر کار .

خب تقصیر خودش بود تا دیر وقت که در رستوران
بودیم و بعد آن هم... با یاد آوری خاطرات دیروز دلم
غنج رفت. هومن مرا به رقص دونفره دعوت کرده
بود و زیر گوشم نجوا کرده بود :
-میدونستم تو رستوران نمیرقصی وگرنه همون جا
باهات یک دور کامل می رقصیدم .

خوب مرا شناخته بود من و رقص در جمع! به
خصوص جمع آقایان. دست که روی شانه ام گذاشت
و چشم در چشم رقصید، دلم بد جور دیوانگیش
گرفت . دستانش برق داشتند، چشمانش رعد و برق.
من زیر باران محبت هومن خیس شدم و فراموش
کردم سوپرایز سوم را. به طبع شب دیر خوابیدیم و
صبح من خواب ماندم و اوی دقیق و منظم به سر

کارش رفته بود. امروز انگار کل دنیا را به من داده باشند، خانه را به کل تمیز کردم چون دیگر بعد از این وقت کمتری داشتم. تازه ظهر یاد خانم جانی افتادم که ناپرهیزی کرده بود و امسال تولدم یادش رفته بود. زنگ که زدم او هم تولدم را تبریک گفت : -شوهرت دیروز بهم زنگ زد گفت که گیتی کلا یادش رفته تولدش تو رو خدا یادش نندازید ، می خوام سوپرایزش کنم. حالا بگو ببینم چطور سوپرایزت کرد؟

برایش که تعریف کردم او هم برای خوشحالیم خوشحال شد و تولدم را تبریک گفت. و من خوشحال بودم که خیالش از بابت من راحت تر شده است، من در آن موقع به تمام معنا خوشبخت ترین زن عالم بودم .

در نهایت من شدم دانشجوی پرستاری و کم کم وقتم پر شد. در کنار خانه داری تمام تلاشم را برای خواندن درس می کردم. خیال هومن هم از بابت من و تنهاییم راحت شده بود. با وجود تمام تلاشم کم کم که درس ها سنگین شد وقت کم می آوردم. گاهی ظهر ها مجبور بودم در دانشگاه غذا بخورم و هومن برای اینکه خیال آشفته و نگرانم از بابت بی نهاریش را راحت کند دیگر برای ظهر به خانه نیامد و گفت قبل از آمدن من هم ظهرها به خانه نمی آمده

است. و این برای من هم خوب بود، روزهایی که
 ظهر در خانه بودم هم بیشتر می توانستم درس
 بخوانم و روزهای دیگر خیالم از بابت هومن راحت
 بود. برای من کله سبز فقط مدرک مهم نبود، من
 میخواستم بهترین نمره را بیاورم و شاگرد اول
 باشم. الحق هم هومن به خوبی درکم میکرد و
 همپای خوبی بود.

#پارت ۱۰۷

#برق چشمانش

بهمن همان سال آمدنمان ، در ایران انقلاب شد و ما
 هم که می خواستیم عید را به دیدن خانواده هایمان
 برویم به همان تماس های تلفنی اکتفا کردیم. هومن
 می ترسید که برویم و دیگر نتوانیم برگردیم .
 زندگی روال عادی را میگیرد و عادی میشود حتی
 برای همه عاشق پیشگان. برای ما هم استثنا قائل
 نشد، نامرد !

روزها دوان دوان پشت هم می گذشت و خطاط زمان
 لای موهایمان خط سفید میکشید. کم کم من دیگر جا
 افتادم و خودم برای خودم شدم یک خارجی تمام
 عیار. آدم به همه چیز عادت میکند و من هم به
 غربت، به دوری از خانم جان، تنهایی و درس و
 دانشگاه عادت کردم. خبرهایی که از ایران می آمد

حاکی از این بود که عراق به ایران حمله کرده و این
 برای من و هومن به معنای دوری و بی خبری از
 خانواده هایمان بود چرا که همان تماس های تلفنی
 هم برایمان سخت شده بود و این برای منی که مرتب
 با خانم جان در تماس بودم سخت و طاقت فرسا
 بود. از یک طرف پام در اینجا گیر بود و از طرف
 دیگر دلم در آنجا. از همه بیشتر نگران بمباران های
 تهران و کله شقی های محمد بودم. خوب می دانستم
 او با آن روحیه لطیف و حمایتگری که از آقاچانم به
 ارث برده است بی خیال مردم و مجروحان جنگی
 نمیشود و همانطور هم شد. او به جبهه رفته بود و
 خانم جان را در تهران تنها گذاشته بود. از طرفی
 دلم برای مادرم شور میزد و از طرف دیگر نگران
 آن کله خراب بودم، میترسیدم بلایی به سرش بیاید.
 هر چه بود در آن ته های دلم دوستش داشتم هنوز
 هم. در تماس هایی که با خانم جان داشتم مرتب
 نگرانی را از صدایش درک میکردم، صدایش دو دو
 میزد. دلم برایش پر می کشید که این آخر عمری
 جفت بچه هایش تنهایش گذاشته اند اما از دست من
 کاری بر نمی آمد. من ریشه دوانده بودم در زندگی
 هومن، نمی توانستم جمع کنم و چمدانم را بردارم و
 بروم. حتی با وجود بدی ها و خوبی هایش او
 شوهرم بود و دوستش داشتم.

زندگی می گذرد نه آنطور که من میخوام و نه
آنطور که تو میخواهی و ما عادت میکنیم و می
پذیریم، چه بخوایم و چه نخواهیم...! دست به
عادت کردنمان خوب است!!!

#پارت ۱۰۸

#برق چشمانش

یکشنبه بود و داشتم آماده میشدم برای مهمانی آخر
هفته ای که دیگر جز روال زندگیمان شده بود. بعد
از مدتی از آمدنم به کانادا، هومن تصمیم گرفت
کارش را گسترش دهد و این یعنی مهمانی های آخر
هفته، سفر های گاه و بیگاه و چند روزه هومن.
سخت بود اما باید قبول میکردم چرا که هومن همه
چیزم بود و موفقیت او موفقیت من هم بود. لباس
بلند شیری رنگی با آستین های بلند پوشیده بودم.
آرایش زیبا و ساده ای روی صورتم نقش زدم و رژ
کم رنگی ضمیمه لبهایم کردم. نگاهی به خود تغییر
کرده ام در آینه کردم و دلم کمی مغرور شد و به
خودش چشمکی حواله کرد. لبخند زنان برگشتم تا
هومن را صدا کنم که او را تکیه به در اتاق خواب
یافتم که داشت خیره نگاهم میکرد. قند در دلم آب

شد، هنوز هم آن کامیون بعد از این همه وقت با
 هومن بودن، دست از سر دلم بر نداشته بود و گاه و
 بیگاه زیرش میکرد. به لبخندم، لبخندی پس گرفتم.
 تکیه اش را از دیوار برداشت و فکر دل من را نکرد
 و خیره در چشمانم جلو آمد :

-میگم ها گیتی بیا امشبو بپیچونیم و نریم مهمونی .
 چشمکی حواله ام کرد و من بدجوری ان حرفش بهم
 چسبید، اصلا دلم نمیخواست به مهمانی برویم. اما
 ما دعواهایمان را کرده بودیم و شکستی هایمان را
 شکسته بودیم، من قلب او را و او دل مرا. لبخندی
 به تعارف شیرین زن و شوهریش زدم :
 -بازم که تو بلا شدی، بدو برو کت و شلوارت رو
 بپوش تا دیر نشده .

اصلا دلم نمیخواست به آن مهمانی ها برویم،
 مهمانی هایی که اصلا باب مذاق من نبود اما اولین
 بار که بعد از آمدنمان از مهمانی اعتراض کردم
 دعوایمان شد. قهر و دعوا هایمان مرتب و مرتب
 بعد از مهمانی ها تکرار میشد تا اینکه یک شب آب
 پاکی را روی دستم ریخت و گفت :

-ببین گیتی الان دیگه پولی که دارم بی ارزشه ما
 باید بدوییم و بسازیم، فردا پس فردا یه بچه که
 بیاریم تازه میفهمی که چی میگم. باید آیندش رو
 فراهم کنیم، اینجا کاناداست زندگی توش سخته.

#پارت ۱۰۹

#برق چشمانش

بعد از گریه طولانی ای که کرده بودم، دل زدم و گفتم:

-آخه هومن ، ...

-آخه ماخه نداریم، این رو اول کاری بگم من نمیتونم به خاطر اون اراجیفی که یک عمر تو سرت کردند به اسم دین، دست از کار و بارم بکشم و بشینم ور دل تو و نماز روزه بگیرم و عابد و زاهد بشم .

صدای اولین ترک دلم بدجور گوشم را درد آورد و عذابم داد .

-حالا هم این آخرین باره که بهت میگم من باید تو این مهمونیها شرکت کنم و با مشتری ها و همکارام بده بستون داشته باشم ، تو هم خود دانی یا همراهم میشی و یا یه همراه بهتر پیدا میکنم ...
بعد هم روسریم را از سرم کشیده بود و ادامه داده بود :

-که این لچک لوچک ها رو نداشته باشه که هم به من حال بده و هم به دیگران .

و کاسه دلم با آن حال دادن گفتنش کلا از طاقچه سینه ام افتاده بود و بدجور شکسته بود . من خم

شدم و تکه های کاسه را جمع و جور کرده بودم و
 تکه تکه به هم چسبانده بودم تا مبادا همراهی
 شوهرم را از دست بدهم. من همراهش شدم و حالش
 را دادم اما آن حال دادن به دیگران را، صبح
 فردایش هومن ازم معذرت خواهی کرده بود و گفته
 بود که کنترل اعصابش را از دست داده و آن حرف
 بی ربط را زده است.

اشکی مثل یک الماس سر خورد و خودش را به
 پشت پلکم رساند اما سریع دستش را گرفتم و مثل
 دخترکی بی پناه با خود کشیدمش و بردم و در
 صندوقچه قلبم پنهانش کردم، درست مثل یک جواهر
 گرانبها. این هم تعارفی از جنس شوهریش بود پس
 در جوابش دست بردم و کراواتش را که بدجور
 زیبایش میکرد و دل از من میبرد مرتب کردم :
 -بدو برو زود آماده شو که دیرمون میشه، آفرین
 پسر خوب .

با جواب چشمتش، چشم از کراوات گرفتم و اسیر
 شدم در دو چشم ملتهب و داغدار روبرویم، عجب
 چشمانی داشت که رنگ میشی اش هنوز هم دل از
 من می برد. آخ که چقدر این مرد را دوست داشتم.
 ناگهان هومن نامردی نکرد و خم شد و به یکباره
 لبانم را در میان لبانش گرفت و بوسیدتم .

خنده کنان من مسخ شده و ان دل زیر کامیون رفته
 ام را همانجا رها کرد و با خنده به اتاقمان برگشت تا
 لباسش را بپوشد. در عین حال که میگفت :
 -این رو داشته باش تا بعد، و همین که رژت رو پاک
 کردم تا پر رنگ ترش رو بزنی !
 پر رنگ تر؟ همیشه سر این مورد هم بحث داشتیم.
 دلم اما از جای دیگر پر بود، آن بوی مشمئز کننده
 باز هم حالم را به هم زده بود. دهانش بو میداد،
 بویی که مدتها بود حالم را زیر رو می کرد و حالت
 تهوع به من دست میداد. باز نوشیده بود! اولین بار
 که در مهمانی ماری با او و به سلامتی او پیکی زد،
 خیلی ناراحت شدم اعتراض که کردم گفت :
 -من سالهاست مینوشم گیتی، این مدت به احترام تو
 لب نزدم .

معارض گفته بودم :
 -بهم نگفته بودی؟

او هم بی خیال جوابم را داده بود :
 -نپرسیده بودی، فکر کردم برات مهم نیست .
 راست میگفت، برایم مهم بود اما اصلا فکرش را هم
 نکرده بودم، من نپرسیده بودم و او هم نگفته بود.
 من وقت نکردم که بپرسم و او هم بی خیالش شده
 بود .

حق هم داشت، نداشت؟ این من بودم که عجله داشتم! با خوردنش کنار آمده بودم اما او هم به من قول داده بود که مست نکند و الحق هم روی حرفش مانده بود، آخر از ماری شنیده بودم که قبلا ها، قبل از ازدواج با من چند باری تا حد مرگ خورده بود و مست شده بود.

#پارت ۱۱۰

#برق چشمانش

جواهر دلم خودش را به در و دیوار صندوقچه کوباند و درش را شکست و خودش را به چشم رساند و سر خورد و بیرون افتاد. سریع با نوک انگشتم از روی گونه ام برداشتمش مبادا به زمین بیافتد و بشکند. دوباره جلوی آینه برگشتم و چای پای جواهر را با کرم پودر محو کردم و رژ پررنگ تری بر لبانم زدم. در آینه روبه آن دخترک غمبک زده گوشه قلبم گفتم :

-یه امشب دیگه، باز صبح فردا میاد و باز ما میشیم هومن و گیتی قبلی، دوست خوبم .
من شوهرم را دوست داشتم، زندگیم را. تقصیر از او نبود من زیادی دُمده بودم، انگار در اهل قاجار مانده بودم. دنیا دنیای ارتباطات بود و او باید پیشرفت میکرد، این هم برای او خوب بود و هم برای من و

هم برای بچه های آینده ام. همان هایی که به اصرار
 هومن هنوز وقت آمدنشان نبود وگرنه من که بدجور
 دلم برایشان پر میکشید. روسری زیبای صورتیم را
 که تازه برای آن مهمانی خریده بودم تا هم مد روز
 باشد و هم زیبا تا جلوی اعتراض هومن را بگیرم،
 سر کردم و با یک گره زیبا دور گردنم بستمش.
 بدجور با آرایشم جور بود و اصلا دلم نمیخواست این
 بار هم مورد انتقاد هومن قرار بگیرم و موجبات
 اعتراضش را فراهم کنم .

-آه گیتی توام ها... باز اون لچک رو سرت کردی؟
 با صدایش همه تلاشم برای متولد نشدن باقی جواهر
 های دلم دود شد و به هوا رفت !
 من خوشبخت بودم، نمی گویم بدبخت بودم اما اگر
 آن مهمانی های کوفتی را از زندگیم فاکتور می
 گرفتم. روز های مهمانی نه من آن گیتی سابق بودم
 و نه او آن هومن عاشق پیشه!

#پارت ۱۱۱

#برق چشمانش

ترسیدم، دستم روی قلبم رفت و چشم دوختم به
 هومنی که خشم از آن چشمان میشی دوست
 داشتنیش چکه می کرد .
 -باز چی شده؟

-گیتی باز شروع کردی ها. من صدبار بهت گفتم این
رو سری رو از سرت بکن وقتی با من میای
مهمونی .

دست انداخت و با خشم روسری را از سرم کند و باز
دستش خورد به آن کاسه بلور نشسته روی طاقچه
قلبم. سریع دست بردم و کاسه را روی هوا قاپیدم .
-ببین هومن ما با هم حرفامون رو زدیم .
حرفهایمان را زده بودیم اما کو گوش شنوا، انگار
باید هر دفعه سر این موضوعات بحثمان میشد.
نرمش صدایم نرمش نکرد :

-ممممن...آآآبیرو...دارم، میره تو اون سر پوکت
یا نه؟

نمی رفت، اصلا به هیچ جوره این يك قلمش در سر
پوك من نمی رفت .

-هومن هرچی گفتم گفتم چشم، گفتم بیا مهمونی
گفتم چشم، گفتم آرایش رو غلیظ کن گفتم چشم،
گفتم لباس هات دمه است به روزشون کردم،
مشروب خوردی نادیده گرفتم، با زن های دیگه
رقصیدی گفتم اینجا کاناداست و تو هم اینطوری، اما
این يك قلم رو ازم نگیر .

خم شدم و روسریم را از زمین برداشتم و بی خیال
آن جواهر هایی شدم که بد جور پاهایشان را در
سیاهی مژه هایم گلی می کردند و روی صورتم می

دویدند و به کل آرایشم را به هم می ریختند. روسری را که دوباره در دستانم دید ، از دستانم قاپیدش و شرواشرش کرد و دلم را سوزاند آخر خیلی دوستش داشتم. بهت زده داشتم به مردی که دیگر به سیم آخر زده بود نگاه می کردم. لا مصب هنوز هم دوستش داشتم و آن فکر وحشتناک ترکش را سرکوب می کردم. چشم در چشمم شد و عصبانی گفت :
-ببین گیتی چی میگم ...

با انگشت اشاره اش روی گيجگاهم زد و به مغز به پوك نشسته ام اشاره کرد و ادامه داد :
-این رو برای بار آخر بهت میگم، بکن توی سر پر گچت. من امشب با یه آدم مهم قرار دارم، کلی دویدم تا بتونم ببینمش. پس این چیز های آشغال رو از تنت در بیار و اون پیراهن زرشکی که هفته پیش برات خریدم رو تنت کن و این گریه های الکیت هم جمع کن که دیرم شد.

#پارت ۱۱۲

#برق چشمانش

پیراهن زرشکی؟ هفته پیش که خریدتش گفته بود که برای این مهمانی می خردش اما من فکر کردم شوخی می کند. پیراهن بدی نبود پوشیده و زیبا بود اما یقه باز و آستین های کوتاهش و قد زیر زانویش

برای من گیتی موسوی قابل هضم نبود. من هنوز هم در خیابان های کانادا روسری سر می کردم لباس های خوب و به مد روز اما باب طبع خودم می پوشیدم. اینجا کشور هزار رنگ بود، هر کس با هر لباسی که داشت با هر رنگ و شکلی که داشت پذیرفته می شد حتی من مسلمان روسری پوش. اما نمی دانم چرا شوهرم نمی توانست مرا بپذیرد .
-من نمی توئم اون رو تتم کنم .

لجوج شده بود دخترک دلم .

-تو کله پوکی گیتی اصلا من هم تورو نمی برم بمون خودم تنها میرم .

عصبانیتش و نامردیش دلم را سوزاند، این سری زده بودیم به سیم آخر، هم او و هم من .
-اصلا هم برام مهم نیست .

مهم نبود؟ بود. داشتم دروغ می گفتم مثل سگ. بی توجه به من میخکوب شده در آنجا، دست برد و سویچ را از پیشخوان جلوی آینه برداشت و راهش را کشید و جهنمی نثارم کرد و رفت. و من آن موقع بود که فهمیدم چه خاکی بر سرم شده است. او مرا تنها گذاشت و رفت، بدون من! اصلا دلم نمی خواست تنها برود و از طرفی از تنهایی و جدایی می ترسیدم. من هومن را می خواستم، هومن خودم را.

بی هدف انگار تمام دنیا به نقطه پایان رسیده باشد
رفتم و روی مبل نشستم.

#پارت ۱۱۳

#برق چشمانش

احساس می کردم که تنها شده ام، بی کس ترین آدم
دنیا. همین اول کار دلم برایش تنگ شد. من احمق
بودم، بد بودم، ایکاش می توانستم روسری را کنار
بگذارم اما به خدا در توانم نبود. من آن تکه پاره
حجابم را دوست داشتم، به من حس آرامش و امنیت
می داد. من بارها نگاه هرز دوستان هومن را بر
روی زنان حاضر در جمع، در حالی که چند پیکی
نوشیده بودند دیده بودم و درك کرده بودم. من اصلا
دلم نمی خواست، دلم نمی خواست آن به قول هومن
لچك را از سرم بردارم. من پا روی دلم گذاشته
بودم، آرایشی که او دوست داشت را می کردم، در
انتخاب لباس حساس تر شده بودم تا بتوانم چیزی
بخرم که هم او و هم خودم را راضی کند اما... نمی
دانم چرا اصلا نمی توانستم راضیش کنم؟
به ده دقیقه نرسید که در باز شد و هومن وارد شد.
در آن لحظه ها نمی دانم چرا مغرور می شدم، خودم
را به کوچه علی چپ زدم. اشکاتم را پاك کردم مبادا
ببیند، ولی مگر ندیده بود؟ چه خوش باور بودم.

آرام تر شده بود که آرام کنارم آمد و جلویم زانو زد
و دستانم را گرفت. نگاه گریزانم را که دید گفت :
-من رو نگاه کن گیتی .

نگاهش کردم آخر به او عطش داشتم، به وجودش
به مهربانیش و به همراهیش. من دوستش داشتم !!!
-ببین گیتی خودت من رو عصبانی میکنی، خودت هم
خوب میدونی چقدر دوستت دارم .
دل سپردم به چشمانش، آنها هرگز دروغ نمی
گفتند .

-هومن من نمی تونم حجابم رو بیشتر از این بزارم
کنار، من با همه چیزت کنار اومدم حتی با نوشیدن و
مهمونیات. اما این يك قلم رو از من نخواه .
چقدر بد بود که من می توانستم حرف چشمانش را
بخوانم، چشمانش عاشق بود و در عین حال کلافه .
-باشه، حالا بلند شو بریم مهمونی دیر شد آبروم
میره .

پس برای دلجویی نیامده بود، همراهیم را می
خواست. دخترکم لجبازیش گرفت :
-من نمیام.

#پارت ۱۱۴

#برق چشمانش

شاید هم دلم می خواست بشنوم: «باشه عزیز دلم ما
به اون مهمونی نمیریم، تو مهم ترینی تو زندگیم که
حتی حاضرم از این مهمونی کذایی و اون شريك
گردن کلفتی که قرار بپاد تو شرکتم سرمایه گذاری
کنه به خاطر تو می گذرم»

اما رویاها رویا می مانند !

دستم را با عصبانیت رها کرد و گفت :

-دِ بلند شو از جات میگم، دیرم شد. دِ بلند شو اون
صورت کوفتیت رو بشور و آماده شو، اون لچکم
سرت بکن! فقط بدو .

فقط بدو! همین. خیره نگاهش کردم باز افتاده بود
سر لُج. تکان نخوردنم را که دید با پا گلدان روی میز
را شوت کرد و گلدان بیچاره مثل کاسه دلم، محکم به
دیوار روبرو خورد و التماس کنان به دیوار که نگهم
دار که بیوفتم می شکنم، افتاد و شکست و دیوار
نامرد دستش را نگرفت .

«بلند شو گیتی زود باش» را آنقدر محکم گفت که بی
اختیار اشك هایم خشك شد و بلند شدم و در آینه
دستشویی صورتم را شستم و به گیتی درون آینه هم
محل نگذاشتم. صورتم را خشك کردم و به صورتم در
آینه نگاه کردم، نه به چشمانم! نقش زدم به آن
صورت و تمام آن دل شکستگی ها را با کرم پودر
محو کردم. میان روسری هایم درون کشو روسری

قرمز که بدجور به چشم می زد و اصلا در مهمانی های هومن سر نمی کردم برداشتم و پا روی دلم گذاشتم و با خودم لجبازی کردم و بر سرم کردم. خوب می دانستم هومن روی آن روسری حساس است و اصلا دوست ندارد در خیابان هم سرم کنم. اولین بار که با آن گره هایی که یاد گرفته بودم سرش کردم و رژ قرمز را هم زده بودم، محو شده در من به جلو آمده بود و لبانم را بوسیده بود و گفته بود :

-دیگه نبینم این روسری و این رژ رو بیرون رفتنی بزنی ها. اینا فقط مال منه .

و من احمق آنشب لجم گرفته بود که حتی رژ قرمز را هم در آخرین لحظه برداشتم و روی رژ کمرنگ روی لبهایم محکم کشیدم تا پررنگ تر از همیشه باشد . از خانه که خارج شدم هومن را پشت فرمان و سر به آن تکیه داده یافتم. بی توجه در را باز کردم و نشستم و هومن سرش را بلند کرد و نگاهم که کرد شوکه شد .

-این چیه پوشیدی؟

#پارت ۱۱۵

#برق چشمانش

-مگه نگفتي که پیام به رفیقات حال بدم، خوب اومدم دیگه .

يك طرف صورتم سوخت، بدجور سوخت. بدتر قلبم بود که سوخت و آتش گرفت و خاکستر شد. خیره نگاهش کردم که دستمالی به طرفم گرفت و با عصبانیت گفت :

-پاك كن اون زهر مار رو .

پاك کردم آن زهر مار را اما مگر میشد زهر خودش را هم پاك كرد؟ جواهرها هم دست از سر من بدبخت بر نمی داشتند و سر می خوردند. هومن بی توجه به من راه افتاد و من فقط توانستم گوشه لبم را گاز بگیرم، اشك هایم را مهار کنم و روی صورتم نقش بزنم و رد اشك ها و آن سیلی را پاك كنم و بخندم. اما دیگر دیر شده بود و نمی توانستم روسریم را عوض کنم، چرا که همراه چیزی نیاورده بودم. تا خود مهمانی نه او حرفی زد و نه من، و من مانده بودم به اهمیت این مهمانی که با همه این مشکلات هنوز هومن اصرار داشت در آن شرکت کند انهم با من .

به مهمانی که رسیدیم و ماشین را پارک کردیم، هومن که پیاده شد به طرفم آمد و دستش را روی کمرش زد و من که خوب بلد بودم مثل همه همجنسام خوب نقش بازی کنم لبخندی ضمیمه لب

هایم کردم و دستم را در حلقه دستش گره زدم. خوب
 که رژ صورتیم را با خودم آورده بودم. لبخندی به
 رویم زد و من ماندم در کار این مرتیکه الاغ که فکر
 می کرد هر کاری کند با یک لبخند می تواند بشورتش
 و ببردتش. با استقبال خوبی روبرو شدیم و شریک
 هیکلی هومن که مهمانی در خانه او برگزار شده بود
 خوب ازمان استقبال کرد. و من هم خوب بلد بودم در
 نقشم فرو روم و بخندم. منی که حتی وقت نکرده
 بودم تکه های شکسته کاسه دلم را از میان آن تکه
 های شکسته گلدان جمع کنم، من آن را در خانه جا
 گذاشته بودم. کم کم مهمانی جان گرفت، نوشیدنی
 های الکلی و غیر الکلی پشت سر هم سرو می شد و
 من برای خنک کردن قلبم گاهی از آن بی الکل هایش
 بر می داشتم و روی اتشفشان روشن شده قلبم می
 ریختم تا مبادا فوران کند و از چشمانم مذاب بیرون
 بریزد و هومن را ناراحت کنم. ماری کنارم نشسته
 بود و هومن شدیداً با شریکش مشغول صحبت بود.
 و من درگیر آن پیک های الکلی بودم که امشب هومن
 من ناپرهیزی کرده و داشت پشت سر هم با آن
 شریک تپلش می خورد.

#پارت ۱۱۶

#برق چشمانش

گرمی دستانی روی دستم مرا از آن حالت خلسه
بیرون کشید. نگاهی به دست روی دستم و بعد به
صاحبش انداختم :

-چی شده گیتی؟

چقدر این دختر تیز بود که چی دلم را فهمیده بود.
لبخندی مصنوعی زدم و در جوابش گفتم :

-هیچی بابا، یه خورده دلتنگ مادرمم .

دلتنگ مادرم بودم، دروغ نگفته بودم. اگر در ایران
بودم الان سر در اغوشش گذاشته بودم و گریسته
بودم و او مرهمم شده بود. اما او الان کجا بود و من
کجا بودم؟ اگر هم در ایران بودم هم نمی توانستم
اینکار را کنم من هنوز هومن را دوست داشتم، به
خودم که نمی توانستم دروغ بگویم .

-دروغ گو نبودی گیتی جونم .

وای چقدر من بازیگر بدی بودم که او به دروغم پی
برده بود، یا اینکه او تیز تر از این حرفها بود؟

-بازم با هومن دعواتون شده؟

شوکه شدم، از کجا می دانست که ما با هم دعوایمان
می شود. او دوستم بود خیلی با هم وقت می

گذرانیدیم اما من هیچ وقت راز خانه ام را با او در
میان نگذاشته بودم، این را خاتم جانم گوشواره کرده
بود و در گوشم اویزان کرده بود در روز عروسیم .

-تو از کجا می دونی؟

با چشمش اشاره ای به هومن کرد و گفت :
 -من علاوه بر تو دوست هومنم هستم ها .
 چه دوستی عمیقی که حرف خانه ام در پیشش برملا
 میشد. دلخور به هومن نگاهی انداختم که ماری
 دلخوریم را از چشمانم خواند که خودش گفت :
 -دوستی من و هومن به خیلی وقت پیش بر میگردد
 عزیزم، من با اون درددل می کنم و اونم با من .
 نمی دانم چرا خیالم با این حرف کمی راحت شد، خب
 به هر حال هومن کسی را در آن کشور غریب نداشت
 درست مثل من. ماری دوست صمیمی اش بود
 درست مثل من. و نمی دانم چرا جواهری از چشمم
 فرار کرد و من هم سر درد و دلم باز شد. تنها بودم،
 خیلی تنها. من يك همدم می خواستم، همدمی که بی
 هیچ کششی و علاقه ای افراطی کنارم باشد و کمک
 کند. من شدیداً دنبال کسی بودم تا راه را نشانم دهد
 شاید بتوانم آن آخر هفته ها را راحت تر پشت سر
 بگذارم و در طول هفته اثر آن آخر هفته و دغدغه
 آخر هفته بعد دلم را نسوزاند.

#پارت ۱۱۷

#برق چشمانش

چشم از آن چشمان میشی زیبایم که در اثر الكل
 موجود در نوشیدنیش بد دو دو می زد و بد جور

اصلا حواسش به من نبود، برداشتم و رو به ماری
گفتم :

-ببین چقدر الكل خورده .

-خب بخوره اون همیشه مي خورد .

-اما به من قول داده بود .

-تو رو خدا گیتی با دلش راه بیا. مگه خودت

انتخابش نکردی پس باهاش راه بیا .

آهی کشیدم و دست دیگرم را روی دست یخ کرده

ماری گذاشتم تا بلکم از التهاب کم کنم و خیره به

دستهایمان گفتم :

-امشب بد دعوامون شد، میگه روسریت رو درار .

-خب درار .

متعجب نگاهش کردم. خب درار، به همین راحتی؟

-نمیشه من کل زندگیم اینطور زندگی کردم اون من

رو با روسري و باورهام دید و انتخاب کرد یا به

قول خودش عاشقم شد .

عاشقم شد؟ به عشقش هم شك کرده بودم؟ نه! او

همان هومن من بود با همان برق چشمانش. نگاهش

کردم، من او را دوست داشتم این يك قلم را نمی

توانستم به خودم دروغ بگویم. دوباره که چشم از

هومن غرق صحبت و بی توجه به منم برداشتم و

نگاه ماري به ان دو مرد را شکار کردم تلالو اشکی

را گوشه چشمش دیدم. واقعا شاخ در آوردم آخر

ماری دختری سبك سر و بی خیال بود که روز و شبش را با خوشی می گذراند. یادم آمد زمان نوجوانی در کتاب شازده کوچولو خوانده بودم»
آدمها همیشه ظاهر را می بینند و به باطن توجه نمی کنند.»

#پارت ۱۱۸

#برق چشمانش

صدایش کردم :

-ماری .

متوجه ام که شد چشم از آن مردهای پيك به دست برداشت و و با نوک دست طوری که مثلا من نفهم قطره اشك را از گوشه چشمش برداشت و خودش را به کوچه علی چپ زد :

-یه خورده الكل گلوم رو سوزوند .

یعنی اشکش برای آن نوشیدنی دست نخورده اش روی میز بود؟

-میگم ماری تو تا حالا عاشق شدی؟

شوکه شد از سوالم و آب دهانش به گلویش پرید و سرفه کنان دست برد و نوشیدنی را برداشت و يك جرعه سر کشید. من ماندم چطور تلخی اش را تحمل کرد. اشك جمع شده در چشمانش را پاك كرد و من

باز نفهمیدم اشك بود یا آب. دوباره آن ماری بیخیال
من شد و سبکسرانه خندید و گفت :

-مگه من چمه که عاشق نشم؟

من هم خنده ای به آن چه اش کردم و بی خیال غم
های خودم شدم .

-چت که نیست، اما خب هیچ مردی به غیر هومن
دور و برت ندیدم که بپلکه. همیشه هم مهمونی ها
تنها میای .

چشمکی حواله ام کرد و گفت :

-خب هومن کافیمه دیگه .

دلم بد به شوخی مسخره اش آتش گرفت، من يك زن
ایرانی بودم غیرت داشتم به همسرم. به عصبانیتیم

سرخوشانه خندید و با دستش به پهلویم زد و گفت :

-بابا خسیس، من و هومن مثل دو تا دوستیم احمق.

باور کن الان واقعا ثابت کردی يك زن ایرانی هستی.

خوبه حالا مرد نشدی وگرنه الان سرم رو بیخ تا بیخ

می بریدی. آخه شنیدم مردهای ایرانی خیلی غیرتیند.

#پارت ۱۱۹

#برق چشمانش

لبخندی به آن شوخی احمقانه اش زدم و تذکرش

دادم :

-دیگه با يك ایرانی از این شوخی ها نکن .
 باشه ای ای خسیس حواله ام کرد و سر خوشانه
 چشم دوخت به پیست رقص و جوانانی که آرام در
 آغوش هم می رقصیدند. نمی دانم او هم ان شب چه
 اش شده بود که سر درد و دلش با من باز شد .
 -سالها پیش تو زندگی من هم یه پسر خوب و ناز
 وارد شد که بدجوری دل از من برد. تازه تو شرکت
 هومن استخدام شده بودم و اون پسر هم از دوستای
 ایرانی هومن بود و مدام يك پاش تو شرکت بود. می
 اومد و می رفت و دل از من جوون و نادان می برد.
 بالاخره باهاش دوست شدم و حتی همخونه. نه اینکه
 کامل اون تو خونه من باشه و نه من تو خونه اون.
 دوست پسرم و ما با هم... به هرحال می دونستم
 من رو برای ازدواج نمی خواد این رو بارها و بارها
 بهم گفته بود اما جوون بودم و نیخته. پیش خودم
 گفتم کم کم تو دلش جا میکنم آخه شنیده بودم ایرانی
 ها خیلی احساسیند. گفتم می مونه پیشم و روابطمون
 که جلوتر رفت بی خیال دختری میشه که تو ایران
 دوستش داشت و با من ازدواج می کنه. اصلا
 صمیمیت من و هومن هم بر می گرده به همون
 دوران و به واسطه مازیار. مازیار قد بلند بود و
 زیبا. یه زیبایی خاصی داشت، یه زیبایی شرقی.
 دیگه ما هر جا بودیم هومن هم با ما بود هرچند چند

باری هومن بهم گوشزد کرده بود که دل به این
 عشق احمقانه ندم و خودم رو در بست در اختیار
 مازیار نسپریم. هومن خوب دوستش رو می شناخت
 می دونست که موندنی نیست. اما کو گوش شنوا،
 من کر شده بود، کور شده بودم، عاشق شده بودم.
 بعد چند سال زندگی و عشق و حال، اون درسش
 تموم شد و برگشت ایران و من رو با يك دل شکسته
 تنها گذاشت. من هیچ وقت جای خالی عشقش رو پر
 نکردم و فقط براش یه دوست دختر بودم. اون رفت
 ولی هومن رو گذاشت برای من. هومن برای من
 فراتر از يك دوست معمولیه گیتی، می فهمی که؟
 دستمالی به دستش دادم تا اشك هایش را پاك کند.
 نگاهم کرد :

-از من به تو نصیحت دختر خوب، قدر هومن رو
 بدون و عشقت رو به پاش بریز. اون هم عاشقت
 بود که این همه دختر رنگ و لعاب دار رو این سر
 دنیا ول کرد و اومد ایران تا توی به قول خودش
 آهوی گریز پا رو شکار کنه و بیاره برای خودش.
 هومن بد عاشقته گیتی، بد عاشقته.

#پارت ۱۲۰

#برق چشمانش

اشك هایش را كه پاك كرد دوباره برگشت به قالب
همان ماری سرخوش. از جایش بلند كه شد اشاره
ای به طرف قرمز صورتم كرد :

-تو دعوا هم حلوا خیرات نمی کنند عزیزم .
بی اختیار دستم رفت روی جای ضرب شتم هومن كه
من ناشی نتوانسته بودم خوب پنهانش كنم. و او
رفت سراغ هومن تا برای رقص همراهیش كند.
اوایل كه هومن با او رقصید من خیلی اذیت شدم، اما
هومن گفت «تو كه با من نمی رقصی بدتم میاد كه با
دیگرون برقصم اقلا ماری كه دوستمونه». و من
رضایت داده بودم به ماری. خیره رقصشان شدم و
نگاه هومن درون چشمان ماری. با همه این حرفها
هنوز حسودیم میشد .

حرفهای ماری بد در من اثر كرد. من زن بودم علاوه
بر حجابم و اعتقاداتم، زن بودنم را هم با خودم
آورده بودم و هیچ جوهره حاضر نبودم تغییرش دهم.
در آن دنیای وانفسای غرب ، خانواده رنگ و بویش
را از دست داده بود و خیلی راحت تقی به توقی می
خورد طلاق و بعد ازدواج یا رابطه جدید. وجود بچه
هم افاقه ای نمی كرد. اما من زن بودم، يك زن
ایرانی. من از مامان یاد گرفته بودم كه با وجود نبود
شوهر منتظرش بمانم، از خانم جان یاد گرفته بودم
با وجود مشغله های همسر پا به پایش بدم، از

فخری یاد گرفته بودم که با مرگ همسرم به پایش
 بسوزم و پیر شوم، از سوسن دختر خاله خانم جان
 یاد گرفته بود که پا به پای منقل شوهرم بسوزم و دم
 نزنم، از مادر سحر یاد گرفته بودم که هر شب با يك
 دست كتك از همسرم به جای نوازش، شب را به
 صبح برسانم. درستش و غلطش را کار نداشتم اما
 من یاد گرفته بودم که زندگیم را با چنگ و دندان
 حفظ کنم و تا کارد به استخوانم نرسیده شوهرم را
 رها نکنم. با دخترک حسودم راه آدمم و از جایم بلند
 شدم و بی توجه به آن چشمان هیز شريك هومن که
 بدجور روی اعصابم خط می انداخت و مرا به
 استغفرالله می انداخت که چرا آن روسری قرمز را
 سر کرده ام، به طرف پیست رقص رفتم. آهنگ
 هنوز تمام نشده بود اما هومن با دیدنم کنار خودشان
 دست از رقص برداشت و ماری متعجب شد. دستم را
 به طرف آن دوچشم میشی مست بردم و به این فکر
 کردم که باید به خانه که برگشتیم تکه های دلم را از
 میان آن گلدان شکسته جمع کنم. چشم در چشمش
 گفتم :

-افتخار رقص به من میدید آقای شکیبا.

#پارت ۱۲۱

#برق چشمانش

دست هومن که دستم را گرفت همه دق و دلیهایم پر کشید. او هم نا مردی نکرد و خم شد بوسه ای بر روی دستم کاشت. قد که علم کرد غیر از مستی چشمش، باقی همان هومن خودم بود، همانی که آخر هفته ها گمش میکردم. دست روی شانه ام گذاشت و دل به دلم داد و من یک پله از موضع ادم پایین و او سرش را نزدیک گوشم کرد و از روی لچک زیر گوشم نجوا کرد :

-خوشگل شدی امشب... ببین با من چه میکنی که از غصه تو مست میشم .

لبخندی غمگین زدم و یاد خانم جان افتادم که میگفت :

-مردها همیشه از سر میان دختر، زنها همیشه باید راه بیان .

من هم باید راه می ادم، پس همپایش شدم و ناپرهیزی کردم و گفتم :

-دلم واسه هومن کوچولو و شیطان خودم تنگ شده .

گردنم را از همان روی روسری بوس کرد اما تمام تنم از داغیش گر گرفت .

-ببخش زدمت، می دونی چرا امشب زیاده روی کردم، داشتم خودم رو تنبیه میکردم.

امان از دل ما زنها که عجیب با یک مویز گرمیمان
 میشود و با یک خیار سردیمان. لج نکرده بود بچم،
 بلکه از غم و عذاب وجدان نوشیدنی میخورد. رقص
 اراممان که تمام شد خدا را شکر کردم که لباس
 مناسبی پوشیده بودم و هومن هم دل به دلم داده بود
 و ارام رقصیده بودیم. چشم در چشم هم که شدیم
 چشمکی حواله ام کرد و دستم را گرفت و گفت :

-بیا بریم بشینیم نمی خوام بیشتر از این زن
 خوشگلم رو کسی ببینه. درضمن مگه نگفته بودم
 حق نداری این روسری رو جایی سر کنی؟
 لبخندی نثار نگاه مهربانش کردم و رفتیم تا کنار
 ماری بنشینیم که نمی دانم چرا چشمان خیره ان
 مردک تپل دلم را لرزاند. یک لحظه ترسیدم هومن
 ببیند و تقصیر از من بگیرد. از شانس بدم تا آخر هم
 کنار ما نشست و من تمام تلاشم را کردم تا نادیده
 اش بگیرم.

ان شب بعد از آمدنمان به خانه هومن قول یک سفر
 عالی را به من داد و دلم خوش شد که او هم در
 تلاش است تا زندگیمان را سر و سامانی بدهیم. او
 روسری و حجابم را قبول کرد و من هم همه چیزش
 را. به قول فخری زندگی زن و شوهر ها یک روز
 طوفانی و روز دیگر ارام است و من یاد گرفته بودم
 برای زندگیم بجنگم و اگر شده از مواضعم پله پله

پایین بیایم و او هم همان یک پله را که پایین آمد
برای من غنیمتی بود .

زندگی همان شش ماه اولش بی هیچ دعوا و
کشمکش است اما وقتی تب و تاب عشق و احساس
که میخوابد تازه روی دیگرش را نشان میدهد.
دعواها کشمکش ها ، همه و همه تازه شروع
میشود . دو ادم با دو فرهنگ مختلف و از دو
خانواده کاملاً متفاوت در کنار هم، فکر میکنم این
طبیعی است. ما هم استثنا نبودیم اما صبر بهترین
میوه را میدهد و من یاد گرفته بودم که با صبر و
گاهی کوتاه آمدن آن را بر وفق مرادم کنم. مرد من
کم کوتاه می آمد پس من بیشتر تلاش میکردم. راه
آمدن با دل زندگی و صبر کردن سخت است اما میوه
اش را که از روی درخت بچینی، بد می چسبد.

#پارت ۱۲۲

#برق چشمانش

کریسمس همان سال دوتایی و با عشق، کوله بارمان
را جمع کردیم و به یکی از سواحل دریایی رفتیم.
سفر برایمان لازم بود خیلی. سفری که بدجور تارو
پود زندگیمان را به هم بافت و دل به ترس نشسته ام
را از بابت نگرانیم از اینکه مبادا روزی هومن ترکم
کند، برطرف کرد. شاید ما دچار روزمرگی های

زندگی شده بودیم که به قول فخری مثل سگ و گربه
به سر و کله هم می پریدیم؟ نمیدانم اما دلم داشت
قرار می گرفت.

از سفر که برگشتیم هر دو کلی تغییر کرده بودیم. دل
من به زندگی گرم تر شده بود و هومن آرام تر.
روزها آمدند و رفتند و من دوباره به دانشگاه
برگشتم و هومن مشغول کارش شد. هومن حالا دیگر
با لوکاس، همان شریک تپلش قرارداد بسته بود و
این از حجم کارهایش کم میکرد. نه اینکه دست از
تلاش بر داشته باشد، نه. بلکه کارش متمرکزتر
شده بود و خوبیش برای من این بود که مهمانی
های آخر هفته کم و کمتر شده بود. الان بیشتر
تمرکز هومن روی شراکتش با لوکاس بود. لوکاس
را با آن چشمان بی در و پیکرش دوست نداشتم اما
چاره دیگری نبود. گاهی لوکاس همراه همسرش یا
بهتر بگویم نامزدش به خانه ما می آمدند یا ما به
خانه آنها دعوت میشدیم. آنها دو فرزند دختر با
چشمانی روشن داشتند که بد به دل ادم مینشستند و
من که حوصله بحث ها و حرفهای بی سر و ته
تجارت را دوست نداشتم با اِما نامزد لوکاس، بیشتر
أخت شده بودم. اِملیا و اِلیویا هم انقدر شیرین زبان
و ناز بودند که دل از من میبردند، منی که بدجور دلم
یک کودک میخواست. به اصرار من ماری هم در

ان مهمانی ها شرکت میکرد و این برای من خیلی بهتر بود، اینطوری یک همزبان هم با خود به همراه داشتم. دوستی من و ماری بعد از ان مهمانی عمیق تر شده بود، او حرفش را به من میزد و من دردم را به او میگفتم.

#پارت ۱۲۳

#برق چشمانش

اما زن بدی به نظر نمی آمد در واقع می توانست یک دوست خوب باشد. دخترانشان را خیلی دوست داشتم و در مهمانی ها هم برای من راه فرار خوبی از چشمان دریده لوکاس بود. کم کم مهمانی ها برای من قابل هضم شده بود تنها ترسم از آن نگاه ها بود، می ترسیدم هومن متوجه آن نگاه ها شود و مرا مقصر بداند، در حالی که من هیچ کار بدی نکرده بودم جز معیشت همسرم. از طرفی دیگر دلم نمی خواست در خانه دعوا داشته باشیم من تمام تلاشم را کرده بودم برای تغییر هومن، بی آنکه بدانم سفالی که در کوره پخته باشد دیگر قابل تغییر نیست. من برای حفظ آرامش در خانه چشمانم را به بسیاری از چیزها می بستم حتی به روی چشمان دریده لوکاس. کم کم شراکت لوکاس و هومن گرفت و گاهی مهمانی هایی هم که گرفته می شد مهمانی

های بزرگ تری بود. همنشینی و دوستی تاثیر خیلی زیادی بر روی دوست دارد، متأسفانه لوکاس زیاد می نوشید حتی جلوی خانواده اش. گویی خانواده اش آنچنان برایش مهم نبود. برای او، اما و دخترانشان مثل خانه ای برای آرامش بود. در بیرون از خانه و حتی جلوی چشمان اما براحتی با زن های مختلف ارتباط می گرفت و می رقصید و تمام اینها دلخوری شدیدی را در من به وجود آورده بود. میترسیدم از آینده و از این همنشینی هومن با او. از بدشانسی نمی توانستم با خانم جانم درد دل کنم میترسیدم نگرانش کنم، راه که یک قدم دو قدم نبود فرسنگ ها از او دور بودم، نه او به من دسترسی داشت نه من به او پس بی خیال کمک گرفتن از بزرگترها شدم و تمام تلاشم را کردم تا خودم زندگیم را از این ورطه نجات بدهم.

زمستان رخت سپیدش را برداشت و رفت، روسیاهیش فقط برای زغال ماند و بهار دامن سبزش را بر تن کرد و خرامان و آرام بر سینه طبیعت قدم گذاشت. دلم تنهایی با هومن را می خواست بدون خانواده لوکاس و حتی بدون ماری. کلی نقشه کشیده بودم تا عید نوروز را دو تایی با هم در یک سفر کوتاه، بگذرانیم. آن شب پیراهن زرشکی را که هومن خیلی دوست داشت پوشیدم

آرایشی که فقط برای او می کردم را روی صورتم
نقش زدم و قورمه سبزی بار گذاشتم. فکر میکنم هر
زن ایرانی یک غذا برای دل همسرش دارد که بپزد
و دل همسر من بد جور با قورمه سبزی اُخت
بود. شب که هومن به خانه برگشت به استقبالش
شتافتم، چشمانش با دیدن من با آن سر و قیافه
درخشید و دلم را به ضعف کشید. خم شد و گونه ام
را بوسید. کیفش را که از دستش گرفتم نیشگونی از
لپم گرفت و گفت:

-آی بلا چه خبره که امروز این همه خوشگل کردی؟
حالایی نثارش کردم و کیفش را به اتاق خواب بردم.
تا برود و طبق معمول دوش بگیرد میز شام را
چیدم. قورمه سبزی را در روز اول ورود به خانه ام
فهمیده بودم باید خوب یاد بگیرم و الحق هم همراه
خوبی برای مهمانی های دونفره مان بود.

#پارت ۱۲۴

#برق چشمانش

غذایمان را که خوردیم هومن برای تماشای
تلویزیون روی مبل نشست. چای خوش رنگی ریختم
و کنارش نشستم. لبخندش به رویم دلم را گرم کرد
که می توانم آنشب حرفم رو به او بگویم. اخلاقی
دیگر به دستم آمده بود هر موقعی که دلم میخواست

نمی توانستم حرفم را به او بزنم اما انگار آن شب
هومن سرخوش بود پس دلم را به دریا زدم:
-هومن.

جانمی که گفت دلم را بیشتر گرم کرد.
-می خوام یه موضوعی رو باهات در میان بزارم.
چشم از تلویزیون برداشت و با مهری که خوب می
دانستم چه می خواهد نگاهم کرد:
- شما جون بخواه.

-هومن عید رو دوتایی بریم مسافرت؟ تنهای تنها
باشیم می خوام با هم وقت بیشتر بگذرونیم.
اما او بی خیال چشم از من برداشت و دوباره
مشغول دیدن تلویزیون شد و در جوابم گفت:
-نه عزیزم من با لوکاس و خانوادش هماهنگ کردم
تا با هم باشیم.

یک سطل آب یخ بر روی سرم ریختند، یعنی چه با
آنها هماهنگ کرده بود؟ من آدم نبودم؟
دلخور اعتراض کردم:
-پس من چی؟

-ببین دیگه ما قرار مدارمون رو گذاشتیم باید بریم.
به خصوص اینکه اونا عید نوروز ندارند و لوکاس
خیلی دوست داشت با ما باشه و عیدمون رو ببینه،

ماری انگار خیلی تعریف عید نوروز رو پیشش کرده.

جمله آخر را با لبخندی دلپذیر گفت، چه دلخوش به استقبال و مهربانی لوکاس بود. انگار گربه ای به روی اعصابم چنگ کشید. من همسرش بودم انتظار داشتم تا همه کارهایش نه، ولی آنهایی که به من مربوط می شود را با من مشورت کند. همه چیز می خواست و من با همه چیزش کنار می آمدم اما انگار او یادش رفته بود که من هم هستم.

-اما هومن من دلم می خواست با تو برم مسافرت، می خوام دوتایی باهم باشیم.

نمی دانم چه گفتم اما خیلی وقت بود که هر وقت پای لوکاس وسط می آمد او گارد می گرفت که در جوابم چشمانش را درشت کرد و گفت:

- باز تو شروع کردی گیتی؟ بین شب خوشم رو چطور خراب می کنی؟

مگر من چه کرده بودم جز در خواست آنچه که دلم می خواست. دستپاچه برای پیشگیری از دعوا گفتم: -من منظوری نداشتم به خدا، فقط دلم می خواست

باهم بریم بیرون، تنهایی دوتایی.

اما او عصبانی تر از قبل گفت:

-مهمونی ها رو دوست نداشتی، گفتم باشه. بهانه گرفتی که چرا می نوشم کم خوردم. اما دیگه داری

پات رو فراتر از حدت می داری. من می خوام با
لوکاس شراکت کنم برام مهم نیست تو راضی باشی
یا نباشی.

من راضی بودم، راضی بودم به هرچی که می
خواست. دلم فقط کمی تنهایی های خودمان را می
خواست، آخر هفته های کنار هم بودن را. تنها
بودنهایمان فقط به شبها منتهی شده بود، من چیزی
بیشتر از این تنهایی می خواستم فقط من و او کنار
هم، بدون هیچ مزاحم و دردسر و مشغله فکری. این
خواسته زیادی بود؟ به گمانم نه!

هومن تند از جایش بلند شد و خواست به اتاق
خواب برود که گفتم:

-بمون می خوام باهات حرف بزنم، چرا همیشه
داری فرار می کنی؟ من دلم نمی خواد با لوکاس که
همیشه به آدم بد نگاه میکنه جایی برم اصلاً از
چشمش خوشم نمیاد.

اما نمی دانم چه گفته بودم جز حقیقت که عصبانی
برگشت و مقابل من ایستاده، ایستاد و با خشم نگاهم
کرد:

-ببین با دلم راه بیا، من نمیتونم کارم را به خاطر تو
کنسل کنم. نمی دونم شاید چون دوستم داری این
همه حساس شدی میخوای فقط من مال تو باشم اما

من نمیتونم من باید کار کنم تلاش کنم برای آینده ی تو، برای آینده ی بچه هامون...

در آن لحظه فقط فکر کردم کاش آینده نداشتیم فقط حال بود، من و هومن. من آینده را نمی خواستم خودش را می خواستم.

اما او عصبانی تر ادامه داد:

-الانم دست گذاشتی رو لوکاس. برای این که حرفت رو پیش ببری میگی که لوکاس هیزه. خودتم میدونی که این حرف بی اساسه، داری تهمت میزنی تا من با اون قطع رابطه کنم. من نمیدونم، من عید نوروز رو با لوکاس میخام برم مسافرت، خواستی بیا نخواستی هم به جهنم.

#پارت ۱۲۵

#برق چشمانش

او من مبهوت شده از حرفش را همان جا رها کرد و رفت تا بخوابد. بی اختیار نشستم، نمی دانستم من چه کار کرده بودم که مستحق عذاب بودم. تمام دوست داشتن هایم را، عشق را، دلم را، همه چیزم را فدای او کرده بودم. همه جوره با خواسته هایش کنار آمده بودم اما الان، فقط الان دلم تنهایی می خواست. با یادآوری دروغی که به من بسته بود دنیا بر سرم آوار شد. بی خیال آن مژه های به ریمل نشسته ام

گریه کردم. نمی‌دانم شاید آنقدر مشکل داشتم که نمی‌توانستم او را درک کنم. او مردی عالی و متخصص بود که همه رویش حساب می‌کردند، چرا من نمی‌توانستم درکش کنم در کار خود مانده بودم. کمی که آرام شدم از جایم بلند شدم، دست و صورتم را شستم و به جهنمی به آن خواسته دلم نثار کردم و برای دلجویی به اتاق خواب رفتم. اما او خواب بود یا بهتر بگویم خودش را به خواب زده بود چرا که وقتی کنارش روی تخت دراز کشیدم و نگاهش کردم پشتش را به من کرد و اصلاً چشمانش را باز نکرد. انگار دنیا بزرگ شده بود و او هم همراه دنیا داشت بی توجه به من دور می‌شد و من مانده بودم تنها در قعر زمین. نتیجه آن همه زحمتی که برای آن شب کشیده بودم شد دو روز قهر هومن با من. من به هر دری می‌زدم تا این حرف نزدنهایش که بدجور برایم گران می‌آمد تمام شود. نمی‌دانستم واقعا نمی‌دانستم چیکار کنم؟ چاره دیگری نبود، می‌دانستم که کوتاه بیا نیست، در تمام این سالها دستم آمده بود که مرد من تا آخرش، هرکجا که باشد کشش می‌دهد و کوتاه نمی‌آید. چشمانم را بستم به همه چیزهایی که می‌دیدم و نباید می‌دیدم. آنشب ها دیر به خانه می‌آمد و این برای من خیلی سنگین می‌آمد. آخر هم خودم دلجویی کردم و معذرت که تند رفته ام و آشتی

های او بی هیچ حرفی و بی هیچ پوزشی به اتاق خواب ختم میشد. من با تمام وجود احساس می کردم که مقصر هستم.

عید همراه با لوکاس و خانواده اش به مسافرتی دو روزه رفتیم. همان جا هم عید را تحویل کردیم با طبق رسوم و سنت های خودمان. در طول سفر دلم می خواست بروم، گم شوم اما نباشم، آنجا نباشم. اما کاری از دستم بر نمی آمد، در کار اما مانده بودم که چرا با لوکاس زندگی می کند. آن عید بدترین عید زندگیم بود.

وقتی که برگشتیم مشغله ذهنیم یا در واقع فضولیم در مورد زندگی لوکاس را برای ماری تعریف کردم. سوال بزرگی که در سرم بود را از او پرسیدم: -راستی ماری چرا اما با لوکاس زندگی میکنه؟ این جا که قانون طرفدار زنهاست راحت میتونه بچه هاش رو بر داره برای خودش و زندگی بهتری رو تجربه کنه. چرا با لوکاسی مونده که خوب میدونه که بهش خیانت میکنه؟

ماری به فکر فرو رفت و بعد بلند بلند خندید و گفت: -از دست تو دختر، ببین به چه چیزهایی دقت میکنه من که تا حالا بهش فکر هم نکردم. گفتم:

-شاید چون زندگی تو با اونا گره نخورده اما زندگی
من بدجوری با زندگی اونا گره خورده، اونم گره
کور.

#پارت ۱۲۶

#برق چشمانش

با شنیدن حرفم به فکر فرو رفت. اما در جواب سوال
اولم گفت:

-شاید به خاطر شغلش باشه. اما مانکنه، برای
اینکه بتونه تو چشم باشه نیاز به یه آدم معروف و
گردن کلفت و پولداری مثل لوکاس داره. اینطوری
هم میتونه از رفاه زندگی لوکاس بهره ببره و هم
پیش بچه هاش باشه بدون اینکه دغدغه درآمد
داشته باشه و هم کارش رو با کمال آرامش انجام
بده. شاید دلیلش این باشه، شاید هم عاشقش باشه و
کارهاش رو نادیده بگیره...

بعد پوزخندی به حرف خودش زد و ادامه داد:
-که فکر نکنم در مورد لوکاس امکان پذیر باشه.
شوخیش بدجور دلم را خوشحال کرد خنده بلندی
کردم و گفتم:

-منم فکر نکنم که کسی بتونه لوکاس رو دوست
داشته باشه اونم عاشقانه.

دستی به شانه ام زد و گفت:
 -آی بلا بدجور به دلت نشست ها.
 راست میگفت شوخیش بد جور به دلم نشسته بود.
 بد ذات شده بودم انگار که دلم میخواست همه
 شوخی ها و همه مضحکه ها را در برابر لوکاس
 انجام بدهم. دلم می خواست همه فحش های عالم را
 به لوکاس بدهم، کسی که خانه ام را و آرامش و
 شوهرم را از من گرفته بود، تنها دارایی مرا. عجیب
 در قبال او خبیث میشدم!
 به هر حال زندگی ما هم می گذشت هومن با لوکاس
 سرگرم بود و تمام وقتش را یا در شرکت می گذراند
 و یا با لوکاس بود. و من هم دانشگاه می رفتم و می
 آمدم. تمام تلاشم را میکردم که با دلِ هومن کنار
 بیایم و رویِ خوش به لوکاس نشان بدهم. هرچند
 سخت بود، خیلی سخت بود باشی در کنار مردی که
 به چشم دیگر می بیندت. برای من برای یک زن
 ایرانی سخت بود کنار آمدن با مردی که به حریم
 خصوصی ام تجاوز می کرد. از طرفی تمام ترسم این
 بود که مبادا هومن متوجه این چشمهای ناپاک
 لوکاس شود و آن را به حساب من بگذارد. انطور که
 او برای هومن عزیز شده بود می ترسیدم همه بدی
 ها گردن من بیفتد، من که بی تقصیر بودم اما چطور
 می توانستم به او ثابت کنم.

#پارت ۱۲۷

#برق چشمانش

از طرفی هومن هم پیاله لوکاس شده بود و دیگر هیچ به قولی که به من داده بود عمل نمی کرد. معمولاً در مهمانی ها نیمه مست بود نه آنطور که عقل و هوشش را از دست بدهد و نه آن طور که من دلم می خواست باشد. تصمیم گرفته بودم همه این ها را نادیده بگیرم، چاره دیگری هم نداشتم، داشتم؟ چون من او را دوست داشتم. در زندگی و در وطنم یاد گرفته بودم زندگی را با تمام مشکلات و زیبایی هایی که داشت بپذیرم. یاد گرفته بودم که با لباس سفید به خانه شوهر بیایم و با لباس سفید از آن جا بروم. هرچند کم کم افسردگی و کابوس هایم یکی در میان برگشته بود و این شدیداً مرا نگران می کرد. نمی خواستم به هیچ وجه در زندگی با هومن دچار ترس ها و کابوس ها و بیماری ام شوم. خوشحال بودم که همه آنها را در ایران جا گذاشته بودم. اما غافل از اینکه گوشه ی چمدانم میان لباس هایم قایم شده بودند و با من به این سر دنیا آمده بودند. اصلاً دلم نمی خواست دوباره دارو بخورم. دارو مرا گیج و منگ می کرد پس سعی کردم آرامش را در زندگی بیشتر و بیشتر کنم. چه با وجود لوکاس و چه بی

او، مهم این بود که ما یعنی من و هومن به آرامش
برسیم و این هدف زندگی زناشویی است. من باید
این قطعه گمشده زندگیم را پیدا می کردم و به دور
از چشم نامحرمان می بردم و در میان هزار پستوی
پنهان صندوقچه زندگیمان پنهانش می کردم تا دست
هیچ احدالناسی به آن نرسد!

#پارت ۱۲۸

#برق چشمانش

بسم الله گفتم و دست روی زانوهایم گذاشتم و یا علی
گویان رفتم به دنبال قطعه گم شده ام. صبحها و
عصر ها هومن برای من نبود پس به همان اندک
زمان شب ها قناعت کردم. در اولین قدم خانه به هم
ریخته ام را دوباره مثل هفته اول آمدنمان تمیز و
مرتب کردم، جایخی خالی شده یخچالم را پر کردم،
به بازار رفتم و چند دست لباس هومن پسند برای
خودم خریدم و چند سری لوازم آرایش. ما زنها
خوب بلدیم با همین چند قلم جنس دم دستی بنای
خانه مان را استوار تر کنیم. این مدت بدجور دست
و دلم به کار نمی رفت آن شب هومن که به خانه آمد
و کلی تغییرات در من و خانه دید انگار دنیا را به او
داده باشند از ته دل خندید، این یعنی در اولین قدم
پیروز بودم. شب که کنارش نشستم تا به همراه هم

سریال مورد علاقه اش را ببینیم فکرش درگیر کار و سرمایه ای بود که گفته بود در اختیار لوکاس گذاشته. اما من خودم را به آن راه زدم پررویی را در حق دل کوچکم کامل کردم. کم حرفی ها و بی توجهی هایش را نادیده گرفتم اینطور بهتر بود. شاید ماهم به روال زندگی زناشویی افتاده بودیم همه چیز که بوسه، مهربانی، عشق های پر تب و تاب اول زندگی نیست که، کمی بعد از آغاز زندگی همه چیز به روال می افتد. کار و مشکلات زندگی کم کم مردها را به سوی خود و کار خانه و زندگی و بچه زنها را به سوی خود میکشد این روال عادی زندگیست، شاید ما زن ها دیر عادت می کنیم. زندگی ما هم که مستثنا نبود، بود؟

#پارت ۱۲۹

#برق چشمانش

درسهای دانشگاه سخت تر و سخت تر می شدند و از طرفی شیفتهای بیمارستان به آن اضافه شده بودند و گاهی مجبور بودم ساعات بیشتری را بیرون از خانه بگذرانم، خیالم از بابت هومن راحت بود اما نمی دانم آن ته تهای دلم مدام داشت شور میزد. الحمدلله کار هومن و لوکاس خوب گرفته بود و داشت نتیجه می داد. هومن خیلی سر کیف بود از

چیدن میوه های درخت زحمتش، این مرا خیلی خوشحال می کرد؛ من به خوشحالی او خوشحال بودم. هرچند حساسیت هومن نسبت به رفتار من در مقابل لوکاس به جایی رسیده بود که وقتی می خواست به دیدار لوکاس برود یا او به خانه ما می آمد یا هرشرایطی که پای لوکاس یک طرف قضیه اش بود، آئی من، اوی من، ای من، حتی نفس کشیدنم هم برای هومن اعلان جنگ بود. آنقدر آن روزها احساس اضطراب و استرس می کردم که تمام شب تا صبحم را کابوس پر می کرد، اما چاره ای نبود. تند تند کارها را می کردم حرفی نمی زدم تا مبادا به قریح قبای هومن برخورد و جنگ نا عادلانه او شروع شود و من فقط مقصر باشم در حالی که آن روز یک روز عادی و من یک شخص عادی بودم، اما هومن در آن روزها عادی نبود آستانه هیجانی اش به شدت پایین می آمد. اما در کل هومن مهربانتر شده بود و من خوشحال تر، انگار هومن دوباره داشت یادش می افتاد که روزی عاشقم بوده است! زندگی با این رویه کم و بیش برای من زن سخت می گذرد اما هومن که مهربان تر شد من هم آرامشم بیشتر شد.

#برق چشمانش

اواخر ترم بود کلاس ها آنطور که باید منظم برگزار
 نمی شدند ظهر که استاد اعلام کنسلی کرد من خیلی
 خوشحال شدم اصلا امروز دلم با درس و دانشگاه
 همگام نبود تولد هومن بود و من هنوز کادویی
 برایش نخریده بودم دلم میخواست یک روز خوب و
 به یاد ماندنی برایش بسازم مهربانی های اخیر
 بدجور به دل می نشست خودم را به بازار رساندم
 یک ساعت زیبای مردانه یک ادکلن خوشبو خریدم
 آنقدر ذوق زده بودم که احساس می کردم چهارده
 ساله هستم یک کیک شکلاتی نیز خریدم که رویش
 یک شکلات تلخ بزرگ جا خوش کرده بود و دهن
 آدم را آب می انداخت آخر هومن عاشق شکلات و
 کیک شکلاتی بود خودم را بااولین تاکسی که جلوی
 پایم ایستاد به شرکت هومن رساندم. ظهر بود
 مطمئناً اهالی شرکت الان در حال نهار خوردن و
 استراحت بودند و این فرصت خوبی بود برای جلب
 توجه نکردن، اصلا دلم نمیخواست سوپرایزم لو
 برود. تاکسی که جلوی در شرکت ایستاد دل در دلم
 نبود، دنیا در قلب من به جوشش درآمده بود.
 نمی دانم چطور و چگونه چند دقیقه ای خودم را به
 داخل شرکت رساندم، از بس هل بودم برای شادی
 یارم. باز کردن درب ورودی شرکت همان و تعجب

من هم همان، برعکس تعریف های هومن اصلاً شرکت شلوغ نبود پرنده هم پر نمیزد. حتی هیچ کارمندی هم در شرکت نبود و از همه تعجب برانگیز تر این بود که ماری پشت میزش نبود. تعجبم به ثانیه ای نرسید چرا که وقت نهار بود حتماً کارمندان برای نهار بیرون رفته بودند. از طرفی خیلی وقت بود که من به شرکت سر نزده بودم شاید روال کارشان تغییر کرده بود. اما هرچه بود برای نقشه آروز من بد نبود. صدای زمزمه ای که از اتاق هومن می آمد این فکر را به سرم زد که ماری و هومن در اتاق او مشغول خوردن ناهار هستند. با خودم گفتم «چه بهتر به سوپرایز من کمک

کردن» تا می آمدم و ماری را در جریان سوپرایز می گذاشتم هومن صدایمان را می شنید و همه چیز بر باد می رفت. سریع کیک و کیفم را روی میز ماری گذاشتم و کمی خودم را مرتب تر کردم. شمع را روی کیک جاساز کردم و با کبریتی که خریده بودم روشنش کردم. کیک و کادو را به دست گرفتم و بدون در زدن در اتاق هومن را باز کردم تا غافلگیرش کنم. غافلگیری آنها همان و غافلگیری من هم همان!

#پارت ۱۳۱

#برق چشمانش

من بیشتر از آنها غافلگیر شدم، چیزی را که می دیدم اصلاً باورم نمیشد! کیک و کادو بی اختیار از دستم افتاد، انگار دستانم فلج شده بودند. نه فقط دستانم بلکه کل وجودم و فکرم، احساس و عقلم، فقط و فقط چشمانم کار می کردند؛ بدون هیچ تحلیلی، بدون هیچ برداشتی. بی اختیار اشک از چشمم افتاد و تازه آن موقع بود که پاهایم حسی پیدا کردند. شوک بزرگی بود بر احساس خوشبختی ام که بی درنگ شکسته شد. بی اختیار از اتاق بیرون زدم و با یک دستم کیفم را از روی میز برداشتم و خودم را به خیابان رساندم. گوشه‌هایم در هاله ای از ابهام اسمم را می شنیدند از زبان مرد زندگیم. اما من فقط در آن لحظه می خواستم فرار کنم، فرار کنم از آنچه دیده بودم و آنچه نابود کرده بود تمام آرزو ها و امید زندگیم را. خودم را بی وقفه در اولین تاکسی ایستاده جلوی پایم انداختم. هومن را پشت لایه ای از ابر با آن پیراهن دگمه بازش گوشه پیاده رو جا گذاشتم. غربت تمام وجودم را گرفت، تابه حال آن را به این بزرگی و به این قدرتی احساس نکرده بودم. من می خواستم فرار کنم از همه چیز و همه کس اما نمیشد، انگار در دنیا تنها افتاده بودم؛ شهر غریب،

کشور غریب و حتی شوهر غریب. دلم گرفت من
 خانه امن پدریم را می خواستم، مادرم را می
 خواستم، من آغوشی برای آرامش می خواستم.
 کلید را که به در قفل شده ی خانه انداختم و بازش
 کردم تازه دنیا بدتر از قبل بر سرم آوار شد. آخر
 آنجا خانه امید و آرزوهایم بود و حالا ویرانه ای از
 عشق و نفرت و تنفر و انزجار. تازه دوزاری کج
 مغزم افتاد و فرمان گریه ها صادر شد. اشکهایم
 سرازیر شده ام از هیجان فرارم کم کرد چرا که جایی
 برای پناه گرفتن نداشتم. ناامید در را بستم، دلم نمی
 خواست فعلاً هومن را ببینم. خودم را روی اولین
 مبل رها کردم و سرم را در آغوش گرفتم و گرفتار
 باتلاق تکرار آنچه دیده بودم و دلم نمی خواست باور
 کنم شدم.

#پارت ۱۳۲

#برق چشمانش

باز کردن در همان و دیدن ماری و هومن در آغوش
 هم همان! نیمه برهنه آن هم در حال بوسیدن هم
 دنیای کوچک و زیبای مرا شکست و فرو ریخت.
 آخر او که مدام عشقم را فریاد میزد حالا با بهترین
 دوست من در این دیار غربت و در آن شرکت کوفتی
 چه غلطی می کرد؟

- خیانت... خیانت... خیانت...

نه اصلاً باورم نمی شد!

-دختره ی احمق سرت رو مثل کبک کردی زیر

برف، چشمت رو بستی روی حقیقت.

-آخه هومن که مدام میگفت دوستم داره، اون که به

خاطر من این همه راه رو کوبیده بود اومده بود

ایران تا من رو با خودش همراه کنه. نه نه باورم
نمیشه.

نمیخواستم، نمیخواستم، نمیخواستم صدای شکسته

شدن قلبم را بشنوم، نمیخواستم باور کنم. از طرفی

در شوک صحنه ای که دیده بودم مانده بودم و از

طرفی هنوز هم قلبم درگیر هومن بود. عاشقانه

میپرستیدمش، حسی دوگانه و وحشتناک. ترکیب

نفرت و عشق که معجونی تلخ و آزار دهنده بر جای

می گذاشت و کام من دل گم کرده را بدجور می گزید.

از تلخی آن معجون ناگهان اشکهایم خشک شد و در

خلسه ای از ناکامی و سکوت فرو رفتم.

خودم را روی مبل رها کردم و خیره شدم به سقف،

سقفی که قرار بود سقف رویاهایم باشد. احمق بودم

من، من چه احمق بودم که به عشقی زودگذر اعتماد

کرده بودم و دل از وطن و مملکت و مادر و

خانوادهام کنده بودم و خودم را سپردم به مردی که

من را به کشوری غریب بیاورد و در نهایت تنهایم

بگذارد. احمق بودم که از چاله درآمدہ بودم و بہ چاهی عمیق فرو افتادہ بودم. دنیای عجیبی داشتم انگار سرنوشت من را با از دست دادن رقم زدہ بودند، آن از پدر و مادرم، محمد و خانم جانم و این ہم از هومن. گردنم درد میکرد، سرم درد میکرد، حالت تهوع داشتم؛ دلم میخواست تمام زندگیم را بالا بیاورم. با دردی جانکاه از جایم بلند شدم. فکرم تعطیل شدہ بود نمی دانستم چه کار باید بکنم یا دارم چه کار می کنم.

بی اختیار بہ آشپزخانہ رفتم و خاطره هومن و تعریف هایش از غذاهای بہ اصطلاح خودش، لذیذ و دلچسب من حتی نگذاشت آبی بخورم تا التهاب درونم کاستہ شود. موجی از خشم بر اعصابم خط کشید و حالم را بہ ہم زد. خودم را بہ دستشویی رساندم و بالا آوردم، ای کاش دنیا را بالا می آوردم. آہ گندش بززند، از اول ہم ضعیف بودم آخر آدم با یک بار استفراغ فشارش می افتد. دنیا انگار رقص بالہ می رفت کہ انطور دور سرم می چرخید. نمی توانستم سرپا بمانم پس بہ اتاق خوابمان رفتم اما چقدر آن تخت و خاطراتش حال بہ ہم زن بود، چطور از صبح تا حالا این ہمہ تغییر کردہ بود؟ از انجا ہم گریختم و در آخر ہم تنها جایی کہ در آن خانہ لعنتی مرا با آغوش گرم پذیرفت و تنهایی مرا

پر کرد، اتاق زیر شیروانی بود. روی تک فرش
وسط اتاق دراز کشیدم و خودم را مثل جنینی در
شکم مادر جمع کردم. چه آرزوهایی داشتیم برای
این اتاق !

دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم پس فکر نکردم
و خودم را سپردم به خَلاء. او هم انگار ارزویش
همبالینینم بود که عاشقانه بغلم کرد و مرا با خود برد
تا غرقم کند.

#پارت ۱۳۳

#برق چشمانش

با نوازش دستی روی موهایم ترسیده چشم باز
کردم، هومن بالای سرم نشسته بود. سریع از جایم
بلند شدم و نشستم و نگاهش کردم، هنوز انگار هم
آغوش خَلاء بودم که منگ نگاهش میکردم. صدایم
که کرد، صدایی که دوست داشتم و نگاهی که مرا
عاشق خود کرده بود پتک را بر روی سقف کاذب
خَلاء زد و آنچه که آن روز لعنتی بر سرم آمده بود
روی قلب بیچاره ام اوار شد و مرا از شوک در
آورد. چشم در چشمش شدم، حتی ذره ای هم
احساس پشیمانی در چشمانش ندیدم؛ چقدر وقیح
بود! یعنی من عاشق این هومن شده بودم؟ یعنی او
سوارِ اسبِ سفیدِ بختِ من بود؟

با آخی که گفت تازه فهمیدم محکم در گوشش سیلی زده ام. اما او از رو که نرفت هیچ، باز هم نگاهم کرد، چقدر در آن لحظه احساس انزجار داشتم. دلم میخواست هر فحشی که بلد بودم و نبودم را بارش کنم! اما من گیتی موسوی خانم حاتم بودم. با مشت پشت سر هم روی سینه اش کوبیدم و فریاد زدم:
-از این اتاق برو بیرون... برو بیرون...

دستانم را با آن دست هایی که وقتی روی موهایم می کشید دل از دلم میبرد، گرفت؛ اما نمی دانم چرا دیگر گرم نبودند! ملتمس من ساکت شده را صدا کرد:
-گیتی...

چقدر آن مدل صدا کردنش را دوست داشتم زمانی. اما چرا الان داشت حالم را به هم میزد! گشتم و صدای خفه شده ام را زیر دستانش پیدا کردم:
-برو گمشو از این اتاق، بیشراف.

تا حال با او این طور حرف نزده بودم. از رو که نرفت، صدایم را روی سرم گذاشتم و آنقدر کولی بازی در آوردم و به هذیان هایی که می شنیدم گوش نکردم که خودش، خود نکبتش تسلیم شد و دستانم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

نمی خواستم دلیل هایش را بشنوم، نمی خواستم استدلال های احمقانه اش را بشنوم. ما هر کجا که بودیم، در هر مملکت کوفتی ای، به هر حال مسلمان

بودیم، ایمان داشتیم. خانواده مفهوم خودش را داشت. او استدلال می کرد:

- اینجا فرهنگ فرق داره، این چیزها عادیه!

اما مگر در سر من میرفت. اصلاً مسلمان هم نباشیم آدم که بودیم پس در هر جا و هر مکانی باید انسانیتمان را حفظ می کردیم. برای من خیانت، خیانت بود هیچ مفهوم دیگری نداشت. برای من تنها یک چیز می توانست مرا از او جدا کند، آن هم خیانت بود. من یک دختر ایرانی بودم با لباس سفید و یک چمدان پر از آرزو به خانه او آمده بودم و اصلاً دلم نمی خواست تا زمانی که کفن پوش نشده ام او را ترک کنم. با هر مشکل و ایرادش می ساختم، هرچیزی که بود. اما این یکی نه، رویش حساس بودم. این را نمی توانستم تحمل کنم.

#پارت ۱۳۴

#برق چشمانش

یک هفته زندانی بودن در آن اتاق زیر شیروانی و به نان و پنیر ناچیز آن هم وقتی هومن در خانه نبود، اکتفا کردن و فکر کردن و فکر کردن یک نتیجه بیشتر نداشت. نمی توانستم هومن را تحمل کنم باید ترکش میکردم. به ایران برنمی گشتم چرا که با وجود محمد ازدواج نکرده جایی در خانه پدری

نداشتم. نه راه پيش داشتم نه راه پس، اما مي ماندم
و با پولی که خانم جان توشه ام کرده بود درسم را
مي خواندم. بالاخره روزی محمد ازدواج مي کرد و
من بر مي گشتم .

اين يك هفته به التماس ها و درخواست هاي هومن
اهميتي نداده بودم و فقط وقتي او به سر كار مي رفت
و من ديوانه مي نشستم و با خودم فكر مي كردم كه
الان با ماري در آن شركت چه غلطي مي كنند از
اتاق خارج مي شدم، هنوز هم حتي نمي توانستم در
فكرم حلاجي اش كنم. هومن هنوز هم براي من مهم
بود!

آن روز صبح كه مثل همه اين هفت روز ، پشت در
اتاقم حاضر شد و خواهش كنان خواست تا در را باز
كنم، در را باز كردم و با ديدنش يك لحظه دلم
برايش سوخت. چرا كه آشفته و پریشان و بي حال
بود، معلوم بود كه او هم در اين يك هفته مثل من با
خودش درگير بوده و از كارش پشيمان. چشم در
چشمش بودم، بي درنگ در آغوشم كشيد اما من مثل
سنگ يخی هيچ عكس العملی نشان ندادم. نه اينكه
من هم دلم نميخواست در آغوشش بروم، بالاخره او
در اين ديار غربت همه كسم بود؛ اما من بدجور
شكست خورده بودم. من اين بازی را باخته بودم او
را، خودم را، آرزوهایم را، گذشته و آينده را. وقتي

عکس‌العملی از منِ مسخ شده ندید باتعجب خودش
 را از من جدا کرد و کنجکاو نگاهم کرد. بی هیچ
 حسی از کنارش رد شدم و از پله ها پایین رفتم و
 اوی متعجب شده را در جلوی اتاق زیر شیروانی
 جا گذاشتم. خودم را نباید می باختم من هم در آن
 خانه حق و حقوقی داشتم پس با قدم های محکم و
 استوار خود خسته ام را به آشپزخانه رساندم. نباید
 ضعف نشان می دادم، پس باید زندگی می کردم.

#پارت ۱۳۵

#برق چشمانش

آبی به سر و صورتم زدم و بی خیال خشک کردنش،
 نان و پنیری برای خودم لقمه کردم و روی صندلی
 آشپزخانه نشستم. بدون اینکه مزه ای از آن را
 بفهمم به دندان کشیدمش.

چند دقیقه بعد هومن که انگار خودش را پیدا کرده
 بود گنگ و حق به جانب از پله ها پایین آمد و
 روبرویم نشست. میخواست عز و التماسش را
 شروع کند که مانند یک مجسمه سنگی با دست
 اشاره کردم که ساکت شود و چشمان بی رحم را به
 چشمان میشی اش دوختم و به این فکر کردم چطور
 یک روزی این چشمان مرا از پا درآورده بود؟ اما

انگار دیگر آن برق چشمانش برایم رنگ و بویی
 نداشت که با تمام بی رحمی و بی احساسی گفتم:
 -من طلاق می خوام.

شوکه شده بود، شاید فکر می کرد آنقدر در این
 مدت کوتاه آمده ام، چیزی به شلنگ و تخته
 انداختنش نگفته ام، آدم بی ارزش و بی لیاقتی هستم
 که حق به جانب گفتم:
 -چی؟

اما من با ارزش بودم، ارزشم را در صبوری با او
 به خودم ثابت کرده بودم. مصمم تر از قبل گفتم:
 -طلاق.

-اونم برای یه همچین موضوع ساده ای؟
 از وقاحتش عصبانی شدم:

-این موضوع ساده ایه؟

-اینجا غربه گیتی، این چیزا عادیه. کجای کاری
 گیتی؟

چقدر وقیح، چقدر چن دشناک، من واقعا این مرد را
 روزی می پرستیدم؟ نباید خودم را می باختم پس با
 پوزخندی گفتم:

-من رو خر گیر آوردی یا خودت رو؟ خیانت،
 خیانته...

#پارت ۱۳۶

#برق چشمانش

نفسم یک لحظه رفت و برگشت، اسمش هم حالم را
 خراب می کرد چه برسد به صحبت کردن درباره
 اش:

-درسته تو ایران بزرگ شدم اما تو این مدت فهمیدم
 که این جا هم حرمت خانواده وجود داره.
 نمی دانم مرا احمق فرض کرده بود یا به چه چیزی
 فکر می کرد؟ شاید عاجزانه به هر طنابی دست می
 انداخت تا سقوط نکند اما نمی دانست که طنابش
 پوسیده بود و من با آن به چاه نمی رفتم، هرگز...
 هرگز... .

نمی دانم در قطب یخ زده چشمانم چه دید که ناگهان
 چشمانش پر شد. از جایش بلند شد و زیر پاهایم
 افتاد و شروع به التماس کرد. شاید از چشمان
 مصمم به تصمیم جدی ام پی برده بود.
 -گیتی غلط کردم بار اولم بود، به خدا تنها مونده
 بودم. تو همش فکر درس و دانشگاه بودی. من نیاز
 به یه همدم داشتم، تو اصلا به فکر من نبودی،
 همش درس، همش دانشگاه. هر وقت با هم بودیم
 مدام بهم گیر می دادی. سر هر مسئله کوچیکی دعوا
 راه مینداختی. اصلا با دل من کنار نمی اومدی منم
 آدمم خُب.

دروغ می گفت مثل سگ. اولویت اول من همسرم بود و زندگیم. اگر ذره ای، آن هم فقط ذره ای حرف هایش درست بود یا کمی به او بی توجهی کرده بودم کوتاه می آمدم. اما من حتی از نفرات برتر بودن در دانشگاه گذشته بودم و پا به پایش زندگی کرده بودم. حتی بعضی از امتحاناتم را نمی رفتم اگر او به من احتیاج داشت. بارها و بارها به خاطر آن مهمانی های کذائیش واحد هایم را از دست داده بودم. اما حالا در این نقطه از زندگی ام هیچ متاسف نبودم، من از خانم جان یاد گرفته بودم در همه لحظات و ساعات زندگی برای همسرم، یک زن خوب و نمونه و کامل باشم و پا به پای همسرم بدم برای زندگی. بکنم برای دوست داشتن مردم. من هیچ کوتاهی ای نکرده بودم پس با وجدان راحت و با تصمیم مصمم و بی توجه به برق چشمان میشی اش از جایم بلند شدم. من نمی توانستم مردم را با کسی شریک شوم، این در مرامم نبود. او یا باید فقط برای من می بود یا اصلاً نمی خواستمش. خدا را شکر که بچه نداشتم تا پا گیرم شود، هر چند در ته قلبم هنوز دوستش داشتم. آخر او تنها مردی بود که توانسته بود به سرزمین بکر و دست نخورده وجودم پا گذاشته و با باران محبت و عشقش آنجا را سرسبز کند.

بی رحم شده بودم انگار که او را در همانجا بهت زده و گریان جا گذاشتم و به سوی پله ها رفتم. می رفتم به تبعیدگاهم تا آماده شوم و تا دیر نشده خودم را به سفارت ایران برسانم و روند قانونی طلاق را پیگیری کنم.

#پارت ۱۳۷

#برق چشمانش

اما چند قدم بیشتر برنداشته بودم که سرم گیج رفت. دست انداختم و میز غذاخوری را به کمک گرفتم تا نیفتم. اما او هم نامرد، به من خیانت کرد و از زیر دستم سر خورد. در حالی که تصویر و صدای مبهم هومن را میدیدم و میشنیدم که دستپاچه خودش را به من میرساند، به روی زمین افتادم و از هوش رفتم.

چشم که باز کردم خودم را در بیمارستان یافتم در حالی که سرم به دستم وصل بود. هومن کنارم روی صندلی ای نشسته و سرش را روی تکیه گاه دستانش گذاشته بود. دلم برایش پر میکشید، من در دوراهی عشق و نفرت بدجور گیر افتاده بودم. اگر خطای جزئی ای کرده بود می بخشیدمش، به خدا که می بخشیدمش. اما حالا انگار دلم از سنگ شده بود. -من اینجا چیکار می کنم؟

با صدایم سرش را بلند کرد و آنقدر مظلوم نگاهم کرد که سنگ هم آب میشد اما نمی دانم چرا داغی چشمانش یخ دلم را آب نمیکرد. مهربانانه از جایش بلند شد و به بالینم آمد:

-چیزی نیست نگران نباش حالت کمی بد شد آوردمت بیمارستان. برم دکتر رو صدا کنم بیاد، تا حالا حتما جواب آزمایشات هم اومده. سرم مثل پر سبک شده بود، حالم اصلا خوب نبود. انگار این یک هفته خوب نخوردن و خوب خوابیدن و داغ کشیدن و زار زدن سر مزار عشق، کار دستم داده بود.

هومن رفت و با دکتري جوان برگشت و من چقدر به آن لبخند شیرینش حسودی کردم، آخر خودم لبخندم را گم کرده بودم.

#پارت ۱۳۸

#برق چشمانش

-سلام به مادر زیبا، دختر خوب چرا تو اینقدر ضعیف هستی؟ اینطوری می خوای هفت ماه این فرشته رو با خودت همراهی کنی! مبارکه عزیزم. مبارک بود؟ چه چیز مبارک بود؟ فرشته، کدام فرشته؟ مادر زیبا؟ با شنیدن جمله دکتر شوکه شدم این اصلا امکان نداشت. نگاهم بی اختیار به صورت

خندان و هیجان زده هومن کشیده شد، او می خندید و در دل من رخت می شستند. دکتر با دیدن چهره‌ام بی خیال لبخند بزرگش شد و رو به هومن کرد:
-همسرت به دوست دخترت؟

در مورد من چه فکر کرده بود؟ با جواب هومن خوشحال شدم دلم نمی خواست فکر کند من از آن در گل مانده ها هستم. اما به خودم که دروغ نمی توانستم بگویم، من بدجور در گل مانده بودم!
-همسرت شدیداً ضعیفه، باید...

باید و نبایدها و توصیه ها را به هومن کرد و من فقط حرکت لبهایش و سر تکان دادن های هومن را می دیدم. او به همراه هومن رفت و من ماندم و یک عالمه فکر. باید چه می کردم؟ مدام صحنه بد شرکت جلوی چشمانم می آمد و شیرینی خبری که شاید از کودکی در بطن وجودم رشدش داده بودم تا به آن برسم، یعنی مادری را تلخ تلخ می کرد. بعد از چند دقیقه دوباره هومن برگشت، سراسیمه و خوشحال به بالینم آمد و دست یخ زده‌ام را گرفت:
- وای شنیدی گیتی؟ خیلی خوشحالم. ازت ممنونم، ازت ممنونم!

خم شد تا دستم را ببوسد که محکم از زیر لبانش کشیدمشان، از او چندشم شد دست خودم نبود. بی توجه به او با سرعت سُرُم نصفه را از دستم کشیدم

و بی‌توجه به خونی که تمام تلاشش را میکرد تا
قطره قطره از جای زخمِ سُرُم بیرون بزند، از جایم
بلند شدم. هومن هل شد و گفت:

-چیکار می‌کنی دختر؟ بذار سُرُمِت تموم شه.
عصبانی در جواب گفتم:

-سُرُم بخوره تو سَرَم. دیدی چه خاکی به سرم شد؟
حالا باید چه خاکی تو سرم کنم با این بچه؟
داشتم با خودم صحبت می‌کردم یا با او نمی‌شدانم!
محکم دو دستم را گرفت وش روی تخت نشاندتم.
-هیچی دوتایی بزرگش می‌کنیم همونطور که
آرزومون بود.

#پارت ۱۳۹

#برق‌چشمانش

متعجب نگاهش کردم انگار نه انگار که بین ما
اتفاقاتی افتاده بود، انگار نه انگار که من می‌خواستم
از او جدا شوم! احمق بود یا خودش را به احمقی
زده بود؟ من و او دیگر یک زن و شوهر عادی
نبودیم که بچه دار شدنمان را عادی گرفته بود! بی
توجه به او خواستم دوباره از جایم بلند شوم که این
بار کاسه صبرش سر آمد که عصبانی تحکیم کرد:
-بسه دیگه! این یه هفته هر کار کردی هیچی بهت
نگفتم، گفتم ناراحته. اما دیگه بس کن بشین سر

جات تا ترخیصت کنم، بعد میریم خونه و با هم درست و حسابی حرف می زنیم.

در آن لحظه نمی دانم چه بر سرم آمد که بی اختیار حرفش را گوش کردم. ندانم شاید بی کس بودم یا اینکه غریب، شاید هم هنوز هم او تنها کسم در آن دیار غربت زده بود. شاید هم چون شوهرم بود، از کودکی یاد گرفته بودم که باید مطیع همسر باشم. مجبور به سکوت شدم و ترسیده و لرزان در خودم جمع شدم، تا حالا او را اینطور عصبانی ندیده بودم. هومن مردی بود که اصول و آداب رفتار غریبها با زنها را خوب بلد بود، از جنس شوهران ایرانی نبود. شاید هم... شاید هم مراوده هایش با زنان او را خبره کرده بود! این فکر درد داشت و قلب هزار تکه شده مرا هزار تکه تر می کرد.

او هیجان زده و با سرعت کارهای ترخیص را انجام می داد و من در سکوت آرام آرام آماده شدم. سوار ماشین شدیم و تنها حرف میان ما سکوت بود و سکوت. به خانه که رسیدیم روی اولین مبل رها شدم، زیر دلم درد گرفت و تازه دلم غنچ رفت برای آن ذره خونی که جگر گوشه ام بود. این ماه مدام این دردهای زیر پوستی زیر دلم را داشتم، پس چرا من اصلاً متوجه نشده بودم؟ ماهیانه ام هم سر وقت و به موقع بود. به خود ساده لوحم نهیب زدم:

-خُب این که دلیل همیشه خیلی از خانمها اینطورند
تو مثلاً پرستاری میخونی؟!!

پیه آن دخترک ساده لوحم پوزخندی زدم که از
چشمان هومنی که روی مبل روبرویم نشسته بود و
داشت کنجکاوانه و با دقت نگاهم میکرد، پنهان
نماند.

-به چی میخندی؟

#پارت ۱۴۰

#برق چشمانش

همه چیز انگار به کل از یادم رفته بود که بی اختیار
دستم را روی محلی که جنینم به من چسبیده بود
گذاشتم و با لبخند نگاهش کردم، گفتم:

-انگار نه انگار که پرستاری می خونم و این همه
مدت با این نیش زیر دلم نفهمیدم که باردارم.
انگار دنیا را به او دادند که گل از گلش شکفت و
خندان از جایش بلند شد و روبرویم روی دو زانو
نشست و دستش را روی دستِ روی شکمم گذاشت.
اما ناگهان جرقه‌ای در وجودم خورد و آن لحظه‌ی
خوشم را ربود، این دست‌ها نجس بود! خودم را که
عقب کشیدم هومن سراسیمه دو دستم را گرفت و
جدی و با التماس به من غمگین گفت:

-تورو خدا گیتی من رو از خودت محروم نکن. به خدا تنبیه شدم به خدا قسم غلط کردم. اولین بارم بود، اما باور کن به خدا قسم، به جان خودت که عزیزترینمی، به جان این بچه که عزیزمه، باور کن من دیگه این کارو نمیکنم. شیطون گولم زد!

نگاهش می کردم که چشم در چشم داشت گریه میکرد و التماس میکرد. این نگاهم و سکوتم جسارتی دوباره به او داد، از جایش بلند شد و کنارم روی مبل نشست. در آغوشم کشید، سرش را روی شانه‌ام گذاشت و همچنان گریه کرد و دلم را ریش کرد. من هنوز هم دوستش داشتم، این حس دوگانه‌ی عشق و نفرت داشت کار دستم می داد. آنقدر در آغوشم گریه کرد و التماس کرد و نام مرا برد که یخ وجودم آب شد و آتشفشان عشقم جوشید و سنگ نفرت را ذوب کرد. من هم که نیاز به مرهم و آغوشی برای آرامش داشتم بی اختیار دستم را به پشتش گرفتم و در آغوشش کشیدم. گریه کردم و گریه کردم و او گریه کرد. وقتی که هر دویمان کمی آرام تر شدیم و دیگر داشتیم در آغوش هم دل می زدیم از هم جدا شدیم. دوباره جلویم زانو زد و دستانم را گرفت. سرش را روی پاهایم گذاشت، انگار داشت به من سجده می کرد:

-گیتی م یدونم پررویی می کنم، می دونم کار خیلی اشتباهی کردم. من زندگی غربی رو با زندگی ایرانی اشتباه گرفتم اما تو به بزرگی خودت من رو ببخش و بزار باهم این بچه رو بزرگ کنیم. اصلا... اصلا شاید خدا این بچه رو به ما داد که امیدی برای زندگی دوبارمون باشه. قفلی به پای من و تو تا بتونیم دوباره باهم زندگی رو از نو بسازیم. زیر دلم نیشی کشید، انگار اوی درونم به من تلنگر می زد که «من هم هستم مامان، نگاه کن همینجا تو وجود خودت. من بهتون، به تو به بابا احتیاج دارم. من رو فراموش نکنی ها مامان.»

هومن راست میگفت قفلی به پایمان زده شده بود. من الان تنها نبودم که بتوانم تنها زندگی کنم و تنها بماتم، من الان مادر بودم و مسئول. این حاملگی دست خودم نبود هدیه ای بود از سوی خدا. شاید هم... شاید هم تضمینی بود به این زندگی ویران شده تا بتوانیم دوباره با هم، با او که جلوی من نشسته بود و پدر فرزندم بود خانه ای نو بسازیم روی این ویرانه. شاید ققنوس متولد شده از این خاکستر، چیز بهتری از ققنوس قبلی میشد، نمی دانم فقط خدا می دانست. دستم را از زیر دستش کشیدم و پرده ای کلفت روی آن خاطره بد شرکت انداختم؛ و گذاشتمش

روی سر او؛ در حالی که اشک هایم بی اجازه از
چشمانم سرازیر شده بودند. هومن با این کارم
سرش را بلند کرد، چشم در چشم من شد و مظلومانه
گفت:

-من رو بخشیدی؟

بخشش؟! نه! نمی توانستم ببخشمش. شاید پرده
کلفتی روی آن خاطره انداخته بودم اما هنوز هم آنجا
بود، در آن ته ته های ذهنم، مگر پاک شدنی بود؟
من فقط باید، آن هم به خاطر اوی درونم فرصتی
دوباره به هومن میدادم همین! اما برای تداوم
زندگی، برای تایید حرفش پلکی زدم به نشانه بله.

#پارت ۱۴۱

#برق چشمانش

پسرکِ کوچکِ گم شده‌یِ هومنم از جایش پرید و
محکم بوسم کرد در حالی که مدام می‌گفت:

-دوستِ دارم گیتی، دوستِ دارم.

هومن خوشحال خم شد و محکم گونه ام را بوسید،
هنوز هم دست و دلِ دلم برای این کار هایش
میلرزید! و بعد در حالی که به آشپزخانه میدرفت
گفت:

-من خودم نوکر تو و این گیتی چه ی کوچولو
موجولوی خودمم هستم. برم یه چیز قوی درست کنم
واسه دوتاتون.

و من دلم قنچ رفت، آخ که بارداری شیرین ترین
قسمت زندگی یک زن است. پس پشت پا زدم به آن
خاطره تا برود به تهتهای ذهنم و بی خیال دل به قهر
نشسته ام گفتم:

-پس منم میرم یه دوش بگیرم، خیلی به آب گرم
احتیاج دارم.

هومن به آرامی نگاهم کرد انگار خیالش دیگر تخت
شده بود. شاید هم فکر می کرد که من زن احمقی
هستم که خیلی راحت توانسته ام آن موضوع مهم را
فراموش کنم، شاید هم به این فکر میکرد که من
چقدر کوچک و پست هستم و به او محتاج. اما من
فقط و فقط به خاطر دل کوچک اوی درونم می رفتم تا
همه چیز را در حمام جا بگذارم و زندگی جدیدی را
شروع کنم. زیر آب گرم حمام خاطره تلخم را رها
کردم تا همراه آب شسته شود و برود و من بمانم و
بچه ام.

دوباره به اتاقمان برگشتم! روزها و شبها را در
کنار هم سپری می کردیم اما سخت بود، خیلی سخت.
آن خاطره ی جا خوش کرده در ذهنم، مرتب و مرتب
سرش را از پشت پرده بیرون می کشید و وجود

دردآورش را به رُخم می‌کشید. شبها که هومن کنارم
روی تخت به خوابی عمیق و شیرین می‌رفت من
اما اذیت می‌شدم. مگر برای یک زن فراموشی چنین
موضوع مهمی آسان است؟ من که می‌گویم نه و
صد البته که غیر ممکن. شاید ما زنها بازیگران
خیلی ماهری باشیم و نقشمان را خوب بازی کنیم
اما اصلاً و صد البته اصلاً نمی‌توانیم چنین خاطراتی
را فراموش کنیم. شاید لبخند بزنیم به روی
همسرمان اما در ته دلمان گریه می‌کنیم، غذا می
پزیم اما دیگر در کابینتمان چاشنی عشق نداریم،
خانه را تمیز می‌کنیم اما دستمال محبت نداریم که
روی سر و گوشش بکشیم، با همسرمان می‌خواهیم
اما دلیلی نداریم که دل به دلش بدهیم. برای ما زنها،
خیانت بد درد دارد! درد پنهان که باید پنهانش هم
بکنیم!

#پارت ۱۴۲

#برق چشمانش

هومن دوباره همان مرد آرام و مهربانِ اوایل
از دواجمان شده بود و دلم را ضعف می‌انداخت. مدام
دوروبرم بود و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را ویار
می‌کردم، فراهم بود. درست مثل روزهای اول
از دواجمان با من مهربان‌تر شده بود!

در اولین فرصت با خاتم جان تماس گرفتم و خبر
بارداریم را دادم. صدای پرهیجانش و فخری‌ای که
صدا می‌کرد تا خبر را آن هم داغ و تنوری به او
بدهد، دلم را قرص میکرد.

-فخری بدو بیا ببین چی شده...فخری بیا...گیتی
حامله است...باور کن خودش بهم گفت...بیا بیا با
خودش حرف بزن.

دلم برای فخری تنگ شد:

-الو گیتی دختر، خاتم‌جان چی میگه؟ راست میگه؟
دلم در آن لحظه فقط میخواست کنارشان باشم و در
آغوششان بکشم، شاید هم دلم می‌خواست آنها مرا
در آغوش بکشند !

-آره که راست میگه، مگه من چمه فخری؟

برایش لوس شده بودم، مثل کودکیم.

-چت که نیست، فقط خیلی خبر خوبی بود تو این بل
بشو. آخی که یه خبر خوب لازم بودم.

چه بل بشویی بود که من خبر نداشتم؟ مضطرب
هومن را که تکیه به دیوار داشت و با لذت مرا و
خنده‌هایم را دید می‌زد، نگاه کردم. نگاه مضطربم را
که دید آمد و کنارم نشست، دست آزادم را گرفت و
لب زد چی شده؟ شانه‌ای بالا انداختم یعنی نمی‌دانم
و به فخری گفتم:

-چی شده فخری؟ اتفاقی افتاده؟

-فخری که هول شدنم را دید سراسیمه گفت:
-نه بابا چی می خواد بشه، همین بل بشوی جنگ رو
میگم.

دلم کمی آرام گرفت. خانم جان حتی نگذاشت فخری
خداحافظی درست و حسابی کند و گوشی را سریع
گرفت:

-هیچی نشده دختر خیالت تخت، فکرت رو مشغول
نکن .

-خانم جان راستش رو بگو به محمد چیزی شده؟
می دانستم به جبهه رفته، از طرفی هم نمی دانم چرا
مضطرب به هومن نگاه کردم! برای من صحبت در
مورد محمد هم مساوی بود با خیانت به هومن .
-نه عزیز دلم اونم خوبه مدام زنگ می زنه و نامه
میده نگران اون نباش، بادمجون بم آفت نداره...!
هنوز انگار دلش از بابت آن قضیه از محمد پر
بود. حواسم را پرت کرد و رفت به سوی نصیحت
هایش:

-ببین گیتی فکر من و محمد و فخری نباش، ما هم
رو داریم . فکر خودت باش، ای کاش دستم می رسید
می اومدم پیشت...
آهی از دوری و فراغ کشید و ادامه داد:

-ببین چی میگم اول اینکه تو رو که می دونم ضعیف هستی، پیش خودم بودی ضعیف بودی چیزی نمی خوردی، الان نمی دونم که چی می خوری چی نمی خوری، قشنگ هر روز به خودت میرسی. شیر، تخم مرغ، گوشت، ماهی، سبزیجات همه چیز بخور، همه جا نشین...

#پارت ۱۴۳

#برق چشمانش

هزار این کار را بکن، آن کار را بکن ردیف کرد و دستم داد و آخر هم به من قناعت نکرد و گفت: -اصلا من چرا دارم این حرفها رو به تو می زنم می دونم که آخرشم گوش نمیدی، شوهرت هست بده با اون حرف بزنم.

خنده ای به حرص و جوش خوردنش کردم و گوشه ای را به هومن دادم. دلش بد نگرانم بود، دلم برایش پر کشید. هومن بیچاره را هم در معرض مسلسل نصیحت هایش قرار داد و هومن هم الحق حرف هایش را گوشواره کرد و به گوشش آویزان کرد. بعد از خداحافظی از خانم جان به رویم خنده ای کرد و گفت: -کنه گیتی تو هم مادر بشی اینطور بشی؟ یک ریز می گفت، معلومه بد نگرانته.

دلم باز برای مادرم پر کشید و سرم را روی شانه هومن گذاشتم در فراغ شانه او.

در آن لحظه دلم می‌خواست بروم چمدانم را بردارم و یکسر سوار هواپیما شوم و پرواز کنم و به خانه‌ام برگردم. ای کاش هومن هم نبود و من این بچه را بر می‌داشتم و می‌رفتم، اما مگر می‌شد؟ اگر می‌رفتم او نمی‌آمد دنبال بچه اش؟ یعنی بچه‌اش را از من نمی‌گرفت؟ این حرف‌ها دلم را می‌ترساند. من الان با آن بچه معنا داشتم و بی او مثل شعر بی وزن و بی معنا و بی قافیه بودم. مثل ترانه ای بی سروته بودم که آخرش فقط کلمه های بی آب و تاب بود. من الان معنا در معنای اوی درونم بودم.

هومن مهربانانه در آغوشم کشید و قطره اشک نگرانِ جا خوش کرده گوشه چشمم سُرخورد و افتاد و هومن فکر کرد دلتنگ مادرم هستم. مهربانانه نوازشم کرد و من در این فکر بودم که ای کاش الان من بودم و بچه‌ام و قانونی که او را به من مادر می‌داد. خم شد و پیشانیم را بوسید و آنپ قطره جاخوش کرده در گوشه چشم دیگرم ترسید از دوستش عقب بماند و بدو بدو خودش را به او رساند و اوی درونم اظهار وجود کرد و من حس بد گناه کردم که چنین فکری کرده‌ام، باید دلم را با او صاف می‌کردم!

مادر جان که خبر راشنید خیلی خوشحال شد. بیچاره پیرزن بدجور بدحال بود مدتی بود شدیداً دوست داشت به دیدارش برویم اما شرایط، شرایط خوبی نبود تا بتوانیم برویم و دیداری تازه کنیم. دلم برایش می‌سوخت که تنها و غریب بود در کشور خودش.

«امیدوارم زنده باشم تا بچت روببینم هومن» را

که گفت دلم برایش سوخت و هومن هم اشک در چشمانش پر شد. اولین بار بود که شکستن بغض هومن را می‌دیدم او همیشه مردی خوددار بود در این موارد.

من هم بدجور هوس دیدار خانم جان را داشتم اما هومن اصلاً صلاح نمی‌دانست به ایران سفری داشته باشیم.

#پارت ۱۴۴

#برق چشمانش

با این اوضاعی که پیش آمده بود اواخر ترم را از دست داده بودم، باید خودم را جمع و جور می‌کردم و تکانی به خودم می‌دادم. با استادها صحبت کردم و غیبتم را به خاطر دانشجوی خوب بودم بخشیدند و نشستم و درس خواندم و خودم را به بچه‌ها رساندم. خوب که فقط امتحانات مانده بود و خدا را شکر

می‌کردم تابستان در پیش است و من می‌توانم با گیتی‌چه‌ی کوچکم کمی استراحت کنم . مدتی گذشته بود و دلم کمی با هومن صاف‌تر شده بود. هرچند هر چه اصرار کرده بودم تا هومن ماری را از شرکت اخراج کند اما او اخراجش نکرده بود که نکرده بود، گویا قانون کار این اجازه را به او نمی‌داد. آخر هم من خسته از دعوا و کشمکش و پیرو آرامش، بی‌خیالی طی کرده بودم و سعی می‌کردم اصلاً یادم برود که ماری دم گوشِ هومن کار می‌کند.

مدتی بود دلم بدجور هوس قورمه‌سبزی کرده بود پس خودم و کودکانم و هومن را آن‌شب مهمان دلم کردم. تصمیم گرفته بودم با هومن بیشتر کنار بیایم، پس بعد از مدتها به صورتم دست بردم و دستی به سرو گوش خانه‌ام کشیدم و قورمه‌سبزی‌ام را بار گذاشتم. هومن که به خانه آمد و حال مرا و خانه را روبراه دید خیلی خوشحال شد. زندگی نمی‌شد که آنطور بگذرد، یا باید زنگی زنگی می‌شدم یا رومی رومی .

آن شب او مدام دوروبرم می‌گشت و خوب می‌دانستم از من چه می‌خواهد اما نمی‌دانم چرا من به او سرد شده بودم، دلم که با او اصلاً کنار نیامده بود چه برسد به تنم. من در برزخ گیر افتاده بودم و او

اصلا درکی از حال من نداشت. نمی‌دانم بلد نبود یا فکر می‌کرد اینطور می‌تواند همه چیز را درست کند! برای او معذرت خواهی و جبران فقط روی تخت بود و بس! اما برای من معنایی دیگر داشت و من اصلا درك نمی‌کردم چرا او که خوب بلد بود با زنهای دیگر خوب کنار بیاید و آنها را رام کند، راه و چاه مرا چرا نمی‌توانست یاد بگیرد. نه اینکه منظورم مسائل جنسی باشد نه!

#پارت ۱۴۵

#برق چشمانش

او خوب بلد بود با همه رفتاری درست و به جا داشته باشد و با آنها طوری رفتار کند که انگار قلق کارشان دست اوست، اما مانده بودم چرا هیچ وقت قلق من دستش نمی‌آمد. من تخت را درگزینه آخر داشتم، او برای من در گزینه اول بود! من دلم می‌خواست همه مشکلات را در خوشی و با صحبت با هم حل کنیم و او صحبت هایش را برای دیگران خرج می‌کرد و برای من حوصله‌اش را نداشت. شاید هم تقصیر من بود چرا که آنقدر برای او راحت‌الوصول بودم که تلاشی هم نمی‌کرد یا اینکه واقعا خیالش از بابت از دست ندادنم تخت بود!

اما آن شب با دلش راه آمدم و زن بودم را خرج
 کردم. وقتی او کنارم روی تخت به خواب عمیقی فرو
 رفت تازه من بی خوابی به سرم زد و آنقدر نگاهش
 کردم و آنقدر دل زدم به خاطر خشمی که در حین
 رابطه داشتم و گریه‌ای که در گلویم خفه‌اش کرده
 بودم تا او متوجه نشود تا مبادا نارحت شود و
 دلسرد. آخر هم اعتراض کرده بود که چرا گیتی
 همیشگی نیستم! خودش هم خوب می‌دانست که چرا
 نیستم و تمام تلاشش را کرده بود اما مگر من با این
 چیزها دلم آب می‌شد؟! آنقدر نگاهش کردم که
 نفهمیدم کی خوابم برد. اما این نگاه و نگاه‌های قبلیم
 کجا؟ دلم می‌خواست زمان برگردد به قبل و استاد
 آنروز ما را تعطیل نکند و من به بازار بروم و کیک
 نخرم و به شرکت هومن بروم و در بی‌خیالی
 شیرینی‌ای که بودم بمانم، اینطور حداقل الان که به
 اجبار آنجا مانده بودم راحت‌تر بود گذران زمان!
 صدای زنگ خانه از خوابی که تازه رفته بودم بیدارم
 کرد، نگاهی به هومن کردم که مثل بچه کوچولوها
 به خواب عمیق رفته بود و خوب می‌دانستم
 صبح‌های یکشنبه بمب هم او را بیدار نمی‌کند. به
 ناچار خودم در را باز کردم و با دیدن اوی روبرویم
 ترسیدم، او اینجا چه کار می‌کرد؟ می‌ترسیدم از حکم

به قاضی نرفته شوهرم، پس سریع در را پشت سرم
بستم.

#پارت ۱۴۶

#برق چشمانش

-بچه اون مرد رو بارداری؟

ترسیده به سوی صدا چشم چرخاندم و محمدی که به
نرده‌های نقلی حیاطم تکیه داده بود را نگاه کردم. دل
در دلم نبود، بیچاره قلبم داشت از دهانم بیرون
می‌زد؛ دست روی قلب به تپش افتاده‌ام گذاشتم تا
مبادا راهی به بیرون پیدا کند. او اینجا چکار می‌کرد؟
داشت با خشم آمیخته با عشق نگاهم می‌کرد و دل از
من می‌برد، احساس گناه تمام وجودم را دربرگرفت،
من هنوز شوهر داشتم. از او روی برگرداندم و
گفتم :

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم تا پیدات کنم و از این خراب شده‌ای که
اسمش رو گذاشتی خونه نجاتت بدم و برت گردونم
خونه .

این را گفت و تکیه‌اش را از نرده‌ها برداشت و به
طرفم آمد و من بی‌درنگ سر چرخاندم و خانه را
نگاه کردم، مبادا هومن از خواب بیدار شده باشد و
بیاید و ما را در آن وضعیت آسفبار ببیند. او پیش

آمد و من ترسیدم از خشمی که در این سال‌ها ممکن بود در وجودش ریشه دوانده باشد .

ملتمس گفتم :

-تورو خدا برو محمد، الان هومن بیدار میشه و میاد و شر به‌پا میشه .

اما او به توجه به من و حرفهایم و ترسم جلوتر آمد :

_جواب من رو ندادی؟ هنوز هم به فکر اون

مرتیکه‌ای هستی که بهت خیانت کرده؟

از کجا فهمیده بود؟ از کجا پی به رازِ مگوی من برده بود؟

-آره گیتی؟! وقتی من شبانه روز به فکر تو بودم و

از ترس اینکه مبادا دستم به خطا بره، خونه و

زندگیم رو ول کردم و رفتم؛ تو داشتی به مرد

دیگه‌ای فکر می‌کردی؟ ...

بعد از این همه سال آمده بود تا چه جوابی از من

بگیرد! من چاره‌ی دیگری نداشتم جز ازدواج با

هومن شکیبا، او خودش چاره‌ها را از من گرفته بود.

مادرش مگر نگفته بود که من نمیتوانم هر دختری

را به عنوان عروس قبول کنم؟ آن هم دختری که نه

مادرش معلوم بود و نه پدرش !

آمد و روبروی من مسخ شده ایستاد و عطر مجذوب

کننده‌اش در بوی سیگارش بینیم را آزد و من به

این فکر کردم که او که هیچ وقت سیگار نمی کشید؟ !

-دوستش داری؟

منگ نگاهش کردم .

-شوهرت،...بچه ات،... خانواده جدیدت رو؟ اونایی که به من ترجیحشون دادی .

چشمانش می درخشید و چشمانم غرق اشك شد، او همیشه مرد قوی ای بود و اما من با او چه کرده بودم که الان، اینجا، در خانه من و روبرویم بی محابا داشت اشك هایش را به رُخ می کشید .

-محمد من ...

-هیسس...بذار خوب نگاهت کنم، ببینم از اون مرد، اثری تو وجود زنی که عاشقانه می پرستیدمش هست یا نه ...

این را گفته و نگفته، يك دفعه در باز شد و هومن از خانه بیرون آمد و ما را در آن موقعیت شکار کرد و من ترسیدم، به معنای واقعی ترسیدم... حالا باید چه خاکی بر سرم می ریختم!

#پارت ۱۴۷

#برق چشمانش

هومن با دیدن ما عصبانی شد و جلو آمد. حالم از محمد بهم می خورد هر بار در مرحله مهمی از

زندگیم، گند می‌زد به ان. ترسیده به طرف هومن
رفتم و با دیدن چشمان به خون نشسته‌اش ترسم
بیشتر هم شد.

-به خدا هومن داری اشتباه می‌کنی...
اما او بی‌رحمانه دست بالا برد تا بزنتم و من ترسیده
جیغ کشیدم. او خشمگین جلو می‌آمد و من ترسیده
خودم را به عقب می‌کشیدم و بیشتر جیغ می‌کشیدم.
-به خدا هومن من کاری نکردم، من به تو خیانت
نکردم. محمد...

اما او بی‌توجه به من و حالم، عصبانی جلو می‌آمد
و مرا می‌ترساند، صدایم می‌کرد و حالم را بیشتر
خراب می‌کرد.
_گیتی...گیتی...

چرا حالم را درک نمی‌کرد؟ چرا نمی‌توانست مرا،
زنش را باور کند؟

با خوردن سیلی‌ای به صورتم چشم باز کردم و
هومن را نفس به نفس دیدم. محمد کجا رفته بود؟!
من در انتهای‌ترین قسمت تخت بودم و هومن
روبرویم مضطرب نشسته بود. قلبم افسارش را گم
کرده بود و از آنچه می‌ترسیدم سرم آمده بود. نگاهم
میخ نگاهش بود، سرم گیج می‌رفت و حالم بهم
می‌خورد. لکنت زبان داشتم و گیتی‌چه‌ام بد وجودش
را به رُخم می‌کشید. هومن نگران و مضطرب صدایم

می‌کرد و من فقط منگ و گِیج داشتم پلک می‌زدم.
دندان‌هایم به هم می‌خورد و فقط داشتم به اوی درونم
فکر می‌کردم که در این بل بشوی ذهن مادرش بد
جور درد می‌کشید .

هومن ترسیده و مضطرب لباس‌های کوفتی خواب را
از تنم بیرون کشید و لباس مناسبی تنم کرد اما اصلاً
گرم نشد که هیچ هم از لرزش و به هم خوردن
دندان‌هایم کاسته نشد. پتو را رویم کشید اما انهم
افاقه‌ای نکرد بر حال زارم. دست و پایش را گم کرده
بود، نمی‌دانست چکار کند با من مستاصل. اب‌قند هم
به زور خوراندتم و من فقط مثل منگ‌ها نگاهش
کردم. آخر هم دست انداخت زیر پاهایم و بلندم کرد.

#پارت ۱۴۸

#برق‌چشمانش

کلافه شده بودم از آن دندان‌های کوفتی که فرصت
نمی‌دادند حرفی بزنم. در اغوشش که قرار گرفتم و
قلبش، خودش را به رُخم کشید که لامصب من هم
اینجا هستم ها، به من هم توجه کن. سرم بی اختیار
به اغوش قلبش رفت و او هم نامردی نکرد و
سمفونی‌ای که راه انداخته بود بدجور دلم را به
ارامش دعوت می‌کرد که «دیوانه او هنوز هم

دوستت دارد که اینقدر نگرانت است.» سمفونیش
 مثل سمفونی عشقی بود که در دوران نامزدی کنار
 دریا برایم راه انداخته بود. لرزم کمی کمتر شد و
 چشمانم را بستم و دل به دل سمفونی دادم .
 روی صندلی ماشین که قرار گرفتم چشم باز کردم و
 چشمان نگران او آرام‌ترم کرد، به‌خدا که من فقط
 دنبال عشق بودم و آرامش. قطره اشکی مزاحم سر
 خورد و خودش را به گونه‌ام رساند و هومن را
 دل‌نگران‌تر کرد .

او بدو بدو داخل رفت و روسریم را آورد و من
 خوشحال شدم که حداقل این یکی به سر پوکش رفته
 است. انقدر بیحال بودم که دوباره چشم بستم، او که
 ماشین را به راه انداخت فقط فکر کردم که شاید مرا
 به بیمارستان می‌برد. خوب که از اول از بیماریم به
 او گفته بودم وگرنه الان شرمنده‌اش می‌شدم .
 نتیجه ان کابوس کوفتی و انهمه دردی که از سر
 بی‌همدمی در دلم ریخته بودم و سکوت‌هایی که کرده
 بودم و دعوایی که به خاطر دل كوچك فرزندانم
 نکرده بودم، شد يك کیسه پر از داروهای اعصاب و
 آرامبخش و کابوس های پشت سر هم .
 امروز وقتی سرمم تمام شد و به خانه برگشتیم در
 اثر آرام‌بخشی که به من تزریق شد تا شب خوابیدم.
 دکتر به هومن تاکید کرده بود که باید به دور از

استرس و نگرانی این دوران را بگذرانم به خصوص
 که بارداریم نمی‌گذاشت هر دارویی را بتوانم مصرف
 کنم و تنها چیزی که می‌توانست این تاول به چرك
 نشسته را درمان کند وجود خودِ هومنی بود که
 بدجور با چاقوی خیانت، خودش این زخم را بر
 درخت وجودم زده بود .

هرچند اصلاً دوست نداشتم بیماریم عود کند اما برای
 من بد هم نشد، چرا که دیگر از آن مهمانی‌های
 کوفتی‌ای که لوکاس و صدالبته ماری در آن حضور
 داشتند معاف شدم و راحت. هومن دیگر به تنهایی
 به مهمانی‌ها می‌رفت و دیگر تا اطلاع ثانوی من
 میزبان هم نبودم. این برای من آرامش خیالی بود
 عجیب، هرچند تیشه‌ای هم بود بر ریشه زندگیم!
 همراهی نکردن هومن همانطور که برایم آرامش
 داشت، استرس هم داشت چرا که ماری آنجا بود و
 من می‌ترسیدم از اوایی که زمان دوستی از پشت به
 من خنجر زده بود و الان که دیگر دوستم هم نبود!

#پارت ۱۴۹

#برق‌چشمانش

روزگار همیشه عجله دارد، لباس پوشیده و کفش به
 پا جلوی در ایستاده است و مدام بی‌خداحافظی

می‌رود، چه ما با او برویم یا نرویم. روزگار من هم
خودش سرخود شده بود و می‌رفت .
هومن مهربان‌تر و آرام‌تر شده بود، تمام تلاشش را
برای من و کودکم و خوشحالی‌مان می‌کرد و این
قوت قلبی بود بر دل سوخته من. من هم بعد از آن
شب و شنیدن سمفونی قلبش کم‌کم نرم شده بودم و
خودم را زده بودم به کوچه علی‌چپ. سوزن برداشته
بودم و دوروبر آن پرده را محکم دوخته بودم به
ذهنم تا مبادا آن خاطره چموش از بغل‌های پرده
سرک بکشد و دلم را بچزاند. تنها نگرانی‌ای که بعد
آن شب داشتم این بود که مبادا هومن اسم محمد را
میان کابوسم و هذیان‌گویم شنیده باشد و این برایم
بد باشد، خدا را شکر که هیچ‌وقت هومن چیزی
نگفت و خیالم تخت شد که نشنیده است. کبک‌وار
خودم را زده بودم به بی‌عاری و اصلا پی‌گیر کارها
و روابط هومن نبودم، اصلا دیگی که برای من
نمی‌جوشد بگذار سر سگ در آن بجوشد؛ به من چه!
اصلا چه معنی داشت من برای وجود کسی مثل
هومن که به‌راحتی به من خیانت کرده بود یک مشت
داروی اعصاب بخورم، اصلا کسی در دنیا ارزش
این را نداشت که من به‌خاطر او دارو بخورم
به‌خصوص حالا که یک کودک شیرین هم در وجودم
داشتم. من باید سالم می‌بودم تا او سالم بماند.

...بی خبری گاهی بهترین درمان است!

#پارت ۱۵۰

#برق چشمانش

اول هفته های خوب و خوش و خرم و آخر هفته های
پر از استرس را می گذراندم. هومن که به مهمانی
می رفت انقدر بدقلقی می کردم که خودش هم دیگر
مایل به رفتن نبود اما چاره دیگری هم نبود! هر بار
موقع رفتن او، من روی مبل جلوی تلویزیون نشسته
و به نظر بی اهمیت و بی خیال تلوزیون می دیدم و او
با استرس لباس می پوشید و آماده می شد. یکبار
مرتب من او را زیر چشمی می پاییدم و او مرا که
آخر تاب نیاورد و آمد و کنارم نشست. دستانم را
گرفت و من هم دلم برایش سوخت و نگاهش کردم.
-می خوای نرم؟

در دلم عروسی گرفتند، معلوم بود که می خواستم
نرود. می خواستم بماند و فقط برای من باشد و بس.
می خواستم همه دنیا نباشند، فقط من باشم و او و
بچه ام.
-میشه؟

دلم می خواست بگوید بله و گفت:
-چرا نمیشه، میرم تا لباس هام رو درارم.

بوسه ای بر لپم زد و از جایش بلند شد و من مست شدم، مستِ مست می‌دانستم که نمی‌شود نرود، می‌دانستم که کل پولش را به لوکاس داده و او هم که ادم قهر قهر و بود، می‌دانستم که اگر شراکتش با او به هم بخورد هومن من به روز سیاه می‌نشیند. او با این ندانم کاریش و شراکتش با لوکاس بد هم من و هم خودش را در مخمصه گذاشته بود و ایکاش لوکاس نبود و شراکتی هم در میان نبود. صدایش کردم و ایکاش نمی‌کردم! -هومن.

به در اتاق خواب نرسیده برگشت و گفت: -جانم.

خیلی وقت بود اینطور با دقت نگاهش نکرده بودم پس با یک دل سیر نگاهش کردم و گفتم: -دوست ندارم شرکات با لوکاس به هم بخوره. لبخند دوید و خودش را به لبان پهنش رساند و دلم را برد. امد و دوباره کنارم نشست و چشم در چشم گفت:

-به خدا اگه بگی نرو نمیرم.

دلم می‌خواست بگوید: «گورِ بابایِ شراکت.» اما می‌دانستم که همه پولش در گرو است. به چشمان

میشیش قفل شدم و در دلم گفتم: «هنوز هم من این

مرد را با همه بدی‌هایش دوست دارم!»

-برو، به فکر منم نباش...

با چشم اشاره ای به شکم تازه برآمده شده‌ام کردم و ادامه دادم:

-منم که دیگه تنها نیستم، یه هومن کوچولو، خودم دارم...

بعد صدایم را نازک کردم و جای اوی درونم گفتم:

-برو بابایی خیالت تخت، من مثل یک مرد پشت مامانم. ازش مراقبت می‌کنم.

هومن خنده‌ای از سر خوشی کرد و خم شد و شکمم را در اغوش گرفت و اوی درونم نبض زد.

-الهی که من به قربون تو و اون مادر خوشگلت بشم که دین و ایمون من رو برده.

آخر هم نگاهی به من خندان و سرکیف انداخت و لب زد:

-مرسی که درکم می‌کنی.

و من هم در قبال محبتش که بدجور مرا تا اوج برده بود گفتم:

-مرسی که من رو معاف کردی از این مهمونی‌ها.

#پارت ۱۵۱

#برق چشمانش

محکم بوسیدتم و بلند شد و رفت، کتش را پوشید و زیبا شد و برایم هوایی بوسی پرتاب کرد و رفت. من ماندم و دلشوره‌هایم، من ماندم و ترس‌هایم، من ماندم و نفرین‌هایم به خودم که چرا گذاشتم برود. من اجازه رفتن را به او دادم و ایکاش هرگز نمی‌دادم. من به معنای واقعی می‌ترسیدم. ترس هم داشت، نداشت؟

برای فرار از ترس و نگرانی‌هایم به درس پناه بردم ، بدجور عقب بودم. تنبلی بودم برای خودم که نگو، بساطم را روی تخت پهن کرده بودم و مثلاً درس می‌خواندم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای خس‌خسی از خواب پریدم و ترسیده دستم را روی قلبم گذاشتم. نیم خیز شدم و چشم چرخاندم روی هومنی که دفتر و کتابم دستش بود. با دیدن حالم هول گفت:

-نترس گیتی، منم هومن.

دلم با حضورش آرام گرفت، چشمانم را مالیدم و خمیازه کشان گفتم:

-من رو ترسوندی هومن، فکر کردم دزده!

چشمانش بد دودو می‌زد. خم شد و پیشانیم را بوسید:

-گیتی مادرشدن بهت خیلی ساخته ها، خوشگل
شدی.

لعنتی پاتک زد به حال خوشم، خوشی حرفش زیر
زبان نرفته بوی دهنش آزر دتم. دلم می‌خواست از او
قول بگیرم تا دیگر ننوشد اما ترسیدم، ترسیدم
اعتراض کنم، دعوایمان شود و او باز از من دل
بکند و برود دنبال ماری. پس اخمی به گوشه
ابروانم چسباندم و اعتراض کردم:
-یعنی من خوشگل نبودم؟
خزید روی تخت و دستانم را گرفت و چشمانمان قفل
هم شد.

-تو زیباترین دختر عالمی دختر، کجای کاری؟...
بعد چشمانش سر خورد روی برآمدگی کوچک شکم
و ادامه داد:

-با این کوچولو هم که دیگه نازترین شدی عزیزم.
دلم اب شد، نامرد ان کامیون لعنتی هنوز پشت قلبم
پنهان بود انگار که باز آمد و زیرش کرد. هومن با
عشق بغلم کرد و من مثل کودکی که در پارک
مادرش را گم کرده باشد و ترسیده او را پیدا کرده
باشد، خزیدم زیر دستانش و سرم را روی شانه اش
گذاشتم و لگدی به بوی بد دهانش و ان تصوراتم از
مهمانی‌ای که من در ان نبودم و از بعد از رفتن
هومن بدجور دلم را می‌چزاند، زدم.

#پارت ۱۵۲

#برق چشمانش

هومن ان اخر هفته را به خودش تعطیلی داد و
 دوتایی با یک ساک کوچک راهی سفری دوروزه
 شدیم. دلم بدجور هوس دریا داشت و او هم به حرف
 دل من گوش کرد و به لب دریا رفتیم. اما دروغ
 نگویم باید اعتراف کنم دریای شمالِ ما کجا و دریای
 اینها کجا؟ شمال را از وقتی اقاچانم برای اولین سفر
 مرا با خودشان برد، دوستش داشتم. شمال را وقتی
 دست در دست هومن کنار دریایش قدم زده بودم و
 او برایم از عشق گفته بود، عاشق شده بودم. اینجا
 شمالِ خودمان را نداشت اما دریا، دریا بود. همان
 حس و حال را داشت. وقتی پاهایمان را دست در
 دست هم در آب گذاشتیم، سردی آب از پاهایمان بالا
 رفت و خودش را به گهواره کودکم رساند و او هم
 نبض زد، من دیگر تمام کدورت‌هایم را همانجا در
 آب ریختم و خودم شدم و هومن و گیتی‌چه‌ام. به یاد
 دوران نامزدی کنار دریا نشستیم و موجها آمدند و
 خودشان را به پاهایمان رساندند و دل از دلمان
 بردند، و من در چشمانش خودم را غرق کردم.
 چشمان خمار میشی هومن هنوز هم برای منی که
 دوستش داشتم تازه بود و با طراوت، هرچند دلم درد

داشت وقتی فکر می‌کردم که این چشمان به غیر از
 من هم به کس دیگر اینطور نگاه کرده. اما من
 می‌خواستم همه چیز را انجا جا بگذارم و وقتی
 برگشتیم هیچی از دلخوری‌هایم را با خود نبرده
 باشم. پس همانجا ان دلخوری‌ها را مثل کاغذ
 باطله‌ای مچاله کردم و به سوی اب پرتاب کردم تا
 ببرد و با خود غرقشان کند و من ماندم و او و او و او
 درونم. دلم می‌خواست کودکم در سلامت کامل روانی
 بزرگ شود. پس سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و
 خودم را سپردم به موج‌های خروشان دریای
 محبتش. موج‌هایی که تند و محکم می‌آمد و می‌رفت
 و ساحل دلم را سیقلی و پاک می‌کرد.
 ...من هنوز هم دوستش داشتم!

#پارت ۱۵۳

#برق چشمانش

وقتی بعد از سفر به خانه برگشتیم و کلید را به قفل
 در انداختم و بازش کردم، هوایش برایم سبک‌تر شده
 بود. خانه‌ام خانه همیشگی نبود بس که در این مدت
 دست و دلم به کار نرفته بود. با نیرویی که در ان
 سفر به دست آورده بودم به خودم تکانی دادم و از
 صبح فردا هم دستی به خانه زندگیم کشیدم و هم

درس‌هایم را پیگیری کردم و ترم را با بدترین نمرات به پایان رساندم. فخری راست می‌گفت:

-زن که دلش اروم نباشه، قلب مردش باهاش همراه نباشه؛ نتیجه‌اش میشه یه خونه بی‌نظم و شلوغ پلوغ. یه یخچال خالی و غذاهای سرد و بی‌مزه. من دلم را آرام کرده بودم پس خانه را تکاندم و ان را هم با دلم آرام کردم.

کم‌کم آثار بارداری در من ظاهر شد و در عین حال که شکم داشت برآمده می‌شد، ورجه وورجه جنینم را حس می‌کردم. یک شب که آرام خوابیده بودم یک‌مرتبه از حس چیزی در درون شکم از خواب پریدم. احساس خاصی بود، احساس کردم چیزی درون شکم در یک گوشه خودش را مثل گربه‌ای جمع کرده، ترسیدم با خودم گفتم «بلایی به سر

اویم امده» اما دستم را که رویش گذاشتم، درست همانجایی که گربه کوچولویم جمع شده بود، آرام از زیر دستم سر خورد و از چمبره‌اش بیرون آمد و تکانی خورد. چقدر دلم در آن لحظه غنج رفت. شوکه شدم، من داشتم او را حس می‌کردم. بهترین حس دنیا را من آن شب حس کردم.

صبح که به هومن گفتم انقدر ذوق زده بود که نگو، هر چه دستش را روی شکم گذاشت نازنینم اصلاً با

دل او راه نیامد و تکان نخورد. چقدر در آن لحظه به
قیافه دماغ و قهر کرده هومن خندیدم. کودکم هم خوب
بلد بود برای او ناز بریزد و دلبری کند. هومن
کنف شده رویش را ترش کرد و گفت:
-این پدرسوخته هم خوب بلده برا من ناز کنه،
درست مثل مادرش.

خندیدم و طلبکار گفتم:

-من کجا برای تو ناز ریختم؟

حالا دور دور او بود که بخندد:

-یک یک، بچت رو لوس کردی واسه من تکنون
نمی خوره منم تو رو اذیت می کنم.

بعد به جان پهلوهایم افتاد و انقدر قلقلکم داد که خود
بچه هم فریادش درآمد و بدو بدو رفت گوشه دلم
جمع شد و باز چمبره زد. ذوق زده در حالیکه
خندهام را کنترل می کردم گفتم:

-نکن تو رو خدا هومن...ول کن بیا دستت رو بزار
رو شکمم.

اما او از حرصش فکر کرد گذاشتمش سر کار. بی
توجه دست از قلقلکم برداشت و رویش را به حالت
قهر برگرداند. خوب می دانستم شوخی می کند.
-بدو هومن الان باز میشه ها، بدو بیا دستت رو بزار
روش. بازم بلا، گربه شده رفته گوشه شکمم.

انگار مادری برای کودکش در بازار کیکی خریده باشد و او ذوق زده نداند با آن کیک چه کند، هومن هم ذوق زده شد و سریع خم شد و دستش را روی شکم من نشسته روی صندلی گذاشت؛ درست روی اوی درونم. کودکم انگار پدرش را شناخت که آرام مثل ماهی کوچکی سر خورد. اما من خیره چشمان به ذوق نشسته هومن بودم، اخ که دلم می‌خواست تمام ساعت‌های دنیا از کار بیاستند و آن لحظه هیچ‌گاه تمام نشود. هومن نگاهم را که ذوق چشمانش را می‌نگریست، شکار کرد و نا غافل محکم از روی لپم بوسید.

-ممنون گیتی، تو بهترین حس دنیا رو بهم دادی. تو بهترین زن دنیایی.

گیج و منگ، با دلی زیر گرفته شده توسط آن کامیون عشق؛ نگاهش کردم و او رفت تا آماده شود و به سر کارش برود. آخر دیرش شده بود.

موقع بیرون رفتن دست برد و سوئیچ را از روی پیشخوان اینه برداشت و گفت:

-نازگل کوچولوی من دلش چیزی نمی‌خواد؟
 نازگل؟ نازگل که بود؟ جوابی که نشنید برگشت و به قیافه سوالی من لبخندی زد و با چشم اشاره‌ای به شکم تازه برآمده شده‌ام کرد و گفت:
 -ایشون رو میگم.

دلم ترکیده بود یک لحظه، فکرم جای بدی پرواز کرده بود! به خودم و فکرهای بدم فحشی نثار کردم و لبخند زدم:

-پس من چی؟

-تو که جای خود، تاج سری. حالا یه بارم من دلم خواست واسه نازگل چیزی بخرم.
به حالت قهر روی برگرداندم که خندید و ادامه داد:
-خب حالا قهر نکن، نازگل و مادرش چیزی دلشون نمی‌خواد؟

خنده‌ای از سر خوشحالی کردم و گفتم:
-آه حالا این شد، چرا بابایی دلمون خیلی لواطک آلو می‌خواد با تمبره‌ندی،... اوم... یه خورده هم ترشی... یه کوچولو هم گوجه‌سبز.

خودم دهنم آب افتاد چه برسد به نازگلم. هومن هم انگار با من کودک شده بود که آمد و محکم بوسه‌ای بر لپم زد و دستی به سر نازگل کشید و رفت. چقدر من اینجای بارداری را دوست داشتم، دلم می‌خواست برای هومن لوس شوم و او هم نازم را بکشد!

#پارت ۱۵۴

#برق چشمانش

خانم جان با شنیدن حال و احوالم و ویارانه‌هایی که دلم می‌خواست با شوری که با فخری گذاشته و یک

جلسه تعیین جنسیت گذاشته بودند پی برده بود که جنینم دختر است و این بد به دلم نشسته بود. و چقدر خوب که هومن با نازی که از اوی درونم دیده بود نازگل خطابش کرده بود، اسم نازگل بد به دلم نشسته بود و من بی اختیار او را نازگل خطاب می‌کردم وقتی که ساعت‌های تنهایی در خانه را با صحبت با او پر می‌کردم. هومن به کارهایم می‌خندید و «دیوانه‌ای» نثار می‌کرد و من قند در دلم اب می‌شد. اما مادر جان زیاد از بابت دختر بودن فرزندم خوشحال نشد و گفت که: -انشالله که خیره.

کمی ناراحت شدم اما خودم را به بی‌خیالی زدم، خودم مهم بودم که دلم بدجور پی دختر بود. هرچند احساس می‌کردم هومن هم دلش به میل مادرش است، شاید چون مادرش کمی بی‌حال بود دلش می‌خواست با دل او کنار بیاید. اواخر ماه چهارم بارداریم بود، هوای گرم تابستان تورنتو یک‌طرف هوای گر گرفته من هم از طرف دیگر کلافه و خسته‌ام می‌کرد. امروز اصلاً حال نداشتم، صبح که هومن داشت به سر کار می‌رفت به رنگ پریده‌ام اشاره کرده بود و خواسته بود که کاملاً مراقب خودم باشم و اگر لازم شد به او زنگ بزنم. از دیروز موجی کوتاه از درد کمر و زیر دلم

را می‌آزرد اما من بی توجه بودم و فکر می‌کردم طبیعی است. بعد از ظهر دیگر خسته شده بودم و برای فرار از آن حال بدم به تخت رفتم و سعی کردم بخوابم. اما تازه خوابم برده بود که با درد شدیدی از خواب بیدار شدم. دل‌درد و کم‌دردم انقدر شدید بود که اصلاً تا حال تجربه‌اش نکرده بودم. نیم‌خیز شدم و به زحمت از جایم بلند شدم. هر چه کردم توان رفتن به آشپزخانه را نداشتم تا ابی به سر و صورتم بزنم. از سویی نمی‌توانستم هر قرصی را برای تسکین دردم بخورم، باید کاری می‌کردم. نازگل بی تحمل از دردهایم خودش را گوشه‌ای کشیده بود و کز کرده بود، دلم برایش می‌سوخت انگار او هم با من درد می‌کشید. هر چه دست به سر و رویش می‌کشیدم و نوازشش می‌کردم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم از جایش تکان نمی‌خورد که نمی‌خورد. اینطور نمی‌شد درد امانم را بریده بود، به زحمت خودم را به تلفن رساندم و شماره شرکت را گرفتم. به محض خوردن بوق، صدایی که در گوشی پیچید دلم را به هم زد. حالت تهوع گرفتم و دردم بیشتر شد، نازگلم بیشتر قهر کرد.

#پارت ۱۵۵

#برق چشمانش

درد یک طرف ، نازگل که تکان نمی خورد بیشتر
اعصابم را خرد می کرد. حالا هم با شنیدن صدای
منحوس ماری، حال خرابم خراب تر شد. تشر زدم:
-بده هومن!

اصلا او انجا چه غلطی می کرد؟ چه می خواست از
جان من و زندگیم؟

موج دیگری از درد، جیغم را به هوا برد و این برابر
شد با گرفتن گوشی توسط هومن. ترسیده گفت:

-چی شده گیتی؟ چرا جیغ می کشی؟
چه اش را نمی دانستم، فقط داد زدم:

-بیا خونه هومن، دارم می میرم.

دیگر نتوانستم بیشتر از ان بیایم و گوشی را رها
کردم روی میز و چمباتمه زدم روی مبل. چقدر ان
لحظه دلم کسی را می خواست تا همراهیم کند،
خانم جانم کجا بود؟ من این سر دنیا چه غلطی
می کردم؟

درکی از زمان نداشتم اما زودتر از آنچه فکر
می کردم هومن آمد و مرا مچاله شده روی مبل پیدا
کرد. او هم ترسیده بود، از قیافه اش پیدا بود. من
فقط توانستم نگاهی به او کنم و با نگاهم خواستار
کمک شوم، توان نداشتم توان صحبت نداشتم. دست
انداخت زیر پاهایم، و دست دیگرش را دور گردنم و
بلندم کرد مثل کودکی .

بیمارستان که رسیدیم دیگر دل در دلم نبود،
می ترسیدم نازگل مرده باشد از بس تکان نمی خورد.
بیشتر از درد، از مرگ او می ترسیدم. من به او دل
بسته بودم! صدای همه جوی در بیمارستان
اعصابم را خرد می کرد، هومن رفت برانکارد بیاورد
و من انگار صد سال انجا ماندم، بلندم کرد و روی
برانکارد خواباندم و صدای اژیر امبولانس چنگ زد
بر اعصابم؛ این صدا هیچ وقت نوید خوب نبود
برایم. برانکارد را که هول داد و من در تونل
بیمارستان به جلو رفتم تا برسم به دکتر، که
نمی رسیدم. در، دیوار، چراغ های روی سقف، چرا
تمام نمی شدند چرا من نمی رسیدم؟ چقدر زمان، وقتی
دوست داریم زود بگذرد کش می آید. دکتر که خودش
را بالاسرم رساند خیالم دیگر راحت شد، او تنها
کسی بود که از حال نازگل می دانست. بلافاصله
اقدامات انجام شد، دکتر معاینه ام کرد و خیالش از
بابت زنده بودن کودک که راحت شد، من بی خیال
دردها نفس راحتی کشیدم و چشمانم را بستم. انگار
من تنها به او دل بسته بودم برای ادامه حیات.

#پارت ۱۵۶

#برق چشمانش

ارامبخشی به من تزریق کردند و دو روز بستری شدم در بیمارستان. از نظر دکتر داروهای ارامبخش کار خودشان را کرده و مرا در خطر زایمان زودرس قرار داده بودند، اما نمی‌شد آنها را ترک کرد پس دستور استراحت مطلق را داد.

در آخرین روز هم موقع مرخص کردنم، یک لیست بلند بالا از مراقبت‌ها و دستورها را به هومن داد و گفت:

-رحم خانم شما تحمل نگهداری جنین رو تا زمان واقعی تولد نداره.

هومن مضطرب نگاهم کرده بود:

-چی میشه خانم دکتر؟ بچه از دست میره؟

-نه آقای شکیبا، علم پیشرفت کرده. این رو گفتم که

بدونی از این به بعد مرتب باید مراقب همسرت باشی، نمیتونم داروهای ارامبخش رو قطع کنم چرا که شروع دوباره حالات بدش و کابوس‌هاش کار رو بدتر می‌کنه. پس خانم شما باید استراحت کامل داشته باشه و فقط برای کار ضروری از جاش بلند شه. فقط استراحت و استراحت و استراحت.

داروهایی که بهش دادم رو بخوره و تغذیه مناسب داشته باشه. روابط زناشویی مطلقا ممنوعه و به خصوص استرس و فشار عصبی. خانم شما از لحاظ روحی شدیداً تحت فشاره اقا.

اقایش را کشید و هومن به فکر فرو رفت. درست بود من سرم را زیر برف کرده بودم اما فکرهای بد انجا هم زیر خلواریها برف دست از سر من بر نمی داشتند. انتظار داشتم وقتی به خانه برگشتیم هومن ماری را به خاطر دل من نه، به خاطر نازگل اخراج کند. دلم بد می خواست او برود و ما بمانیم و هومن.

#پارت ۱۵۷

#برق چشمانش

دیگر حضور لوکاس و ان چشم های دریده اش انقدرها اذیتم نمی کرد، هرچقدر دلش می خواست نگاهم کند اما کسی به هومنم دست نزنند! از طرفی بیکاری و خانه نشینی و فقط و فقط کز کردن روی کاناپه یا تخت و هیچ کاری نکردن، ان هم برای منی که پر از حرکت بودم و بی تحرکی برایم حکم مرگ را داشت و از طرف دیگر برگشت هومن بعد از دو روز در خانه ماندن و نگهداری از من؛ به سر کار ان هم شرکتی که ماریش اخراج نشده بود، همه و همه دست به دست هم داد تا کوک های دور پرده کلفت شل شود و من بروم و گاهی به زیرش سرک بکشم.

از طرفی انتظار داشتم هومن به خواست دلم گوش کرده و بعد چند باری که گفته بودم ماری را از شرکت بیرون کند که نکرد که نکرد. دردم را به خانم جان هم نمی توانستم بگویم که ایکاش می گفتم و مرهمی برای درد بی درمانم پیدا می کرد. چه سر سبزی داشتم من که فکر می کردم خودم به تنهایی می توانم دردهایم را درمان کنم! چه کله ام بوی قورمه سبزی می داد ان موقع ها!

همه اینها دست به دست هم دادند تا من بهانه گیر شوم. نمیتوانستم که مستقیم حرفم را به هومن بگویم، هر روز بیشتر و بیشتر بهانه می گرفتم.
-هومن میشه نری سر کار!!!

-هومن صبح تا شب چی کار می کنی تو اون شرکت?!!!

-هومن همش من رو تو این خونه تنها میزاری میری، بایدظهرها بیای خونه نهار!!!

-هومن اصلا من هم باهات میام اگر نمونی تو خونه!!!

-هومن نرو مهمونی، اخر هفته ها بمون خونه.
الحق هم هومن با من کنار آمده بود. مهمانی های اخر هفته اش را کم و کمتر کرده بود، شب نهار فردا را می پخت و خانه را تمیز می کرد. صبحانه ام را که می داد، ظرف ها را می شست و دیرتر از همیشه به

سر کار می‌رفت. ظهرها معمولاً برای نهار می‌آمد و بعد از ظهر برای دو سه ساعتی به شرکت می‌رفت. بیشتر اوقاتش را در خانه با من می‌گذراند، او با من و دردم کنار آمده بود اما من کور شده بودم انگار. شاید هم همه چیز به همراه استرس بارداری و زایمان زودرس مرا از پا انداخته بود که انقدر با او بداخلاقی می‌کردم. هوای گرم تابستان و گرگرفتگی‌هایم هم حالم را بدتر می‌کرد. منی که روزی یکبار به حمام می‌رفتم حالا هفته‌ای یکبار را هم با هزار ترس و لرز می‌رفتم. از طرفی بودن ماری در شرکت و محدودیت‌های زناشویی‌مان باعث شده بود تا بترسم. من از خیانت دوباره هومن می‌ترسیدم، این بود تمام دردم! به هر حال او مرد بود اگر نمی‌توانست این مدت محدودیت را تحمل کند چه؟ اگر ماری با آن عشوه‌هایش جلوی او هر روز رژه می‌رفت چه؟ اگر مست می‌شد و به من خیانت می‌کرد چه؟ همه اینها دست به دست هم داده و از من، گیتی مطیع و آرام و سرب‌ب‌راه زندگی؛ یک زن عصبی دمدمی مزاج و بهانه‌گیری ساخت که مرتب تیشه برداشته و به ریشه زندگیش می‌زند. بالاخره رسید ان روزی که نباید می‌رسید...!

#برق چشمانش

ماه ششم بارداریم بودم و ترم پائیز را از دست داده بودم. برایم مهم نازگل بود که سر موقع به دنیا بیاید، درس به چه کارم می‌آمد؟ اما همان هم برایم سخت بود. امروز دلم بدجور گرفته بود. صبح هر چه کرده بودم هومن به سر کارش نرود نشده بود که نشده بود. قرار مهمی داشت و باید می‌رفت، بیجاره او هم از دستم خسته شده بود! ظهر از سر بیکاری و دلتنگی تلفن را برداشتم و به خانم‌جان زنگ زدم و ایکاش نمی‌زدم. خط مدام بوق اشغال می‌زد. شنیده بودم که تهران بدجور مورد حملات هوایی عراق است و این بدتر حال خرابم را خراب‌تر کرد. بدبختی این بود که دردم یکی دوتا نبود، من مدام دلشوره محمد و خانم‌جان و فخری را داشتم. نگران‌شان بودم و شاید افسردگی و اضطراب دوران بارداریم هم بیشتر به دلنگرانی‌هایم دامن می‌زد.

همه اینها چنگ به دلم می‌زد و به ناراحتیم می‌افزود. به خودم لعنت فرستادم که چرا تا حالا با همسایه‌ها دمخور نشده بودم یا دوستی به غیر از ماری پیدا نکرده بودم که در این روزها به دادم برسند. پس بی‌درنگ برای فرار از استرسی که گرفته بودم به شرکت زنگ زدم. دلم می‌خواست

همسرم به خانه برگردد و کنارم باشد! از نظر خودم
خواسته زیادی نبود، بود؟
با خوردن چند بوق کسی تلفن را برداشت و هیچ
نگفت.

-الو...

...

-الو...

...

انگار طرف عمدی تلفن را روی میز گذاشت و قطع
نکرد.

#پارت ۱۵۹

#برق چشمانش

اوی منفور گوشی را روی میز گذاشت و قطع نکرد
تا من تمام مکالمات درون اتاق را بشنوم. انگار
کسی به دلم چنگ می انداخت و رها می کرد.
حرف هایی که می شنیدم و صداهایی که مثل سونامی
وحشتناکی راهش را از سوراخ های گوشی پیدا
می کرد و به گوشم می رسید دلم را اشوب
می کرد،... هومن داشت به من خیانت می کرد و من
مثل کبک سرم را درون برف کرده بودم و احمق
احمق فکر می کردم که این ترس کذایی است و من
بیخود به او شک می کنم. صدا، صدای منفور ماری

بود و تمام ان خاطره پشت پرده کلفت چنان به من و
 به مغز به پوک نشسته‌ام حمله کرد که پرده پاره
 پاره شد و هیچ چیزی از ان جز ریش ریش‌هایی
 باقی نماند. نتوانستم بیشتر از ان تحمل کنم و گوشی
 را چنان محکم سر جایش گذاشتم که فکر کنم
 شکست، مهم هم نبود! دستاتم می‌لرزید، اشک از
 چشمانم سرازیر شده بود و ضربان قلبم به هزار
 رسیده بود. من، من تنها، من احمق چرا به این مرد
 اعتماد کرده بودم؟ من احمق بودم... احمق
 بودم... احمق بودم...
 -احمق... احمق...

از طنین صدای خودم در خانه‌ی به سکوت نشسته و
 خالی ترسیدم، هیچ کس نمی‌تواند درک کند درد
 خنجر خیانت چقدر فجیع و کشنده است!!! ان هم
 من، من افتاب مهتاب ندیده، من دست نخورده‌ی مثل
 گل پاک، اگر ذره‌ای... فقط ذره‌ای در گذشته‌ام لکی
 بود انقدر برایم زخم این خنجر دردناک نمی‌شد.
 اشک‌هایم قهر کردند و چشمه دلم خشک شد!

#پارت ۱۶۰

#برق چشمانش

ناگهان دردی جانکاه در کمر و زیر دلم پیچید و تازه
 مرا به یاد نازگل انداخت، انقدر زخم عمیق بود که او

را هم برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم! گربه‌ی کوچکم باز روی نوک پنجه‌هایش بدو بدو خودش را به گوشه دلم رسانده بود و چمبره زده بود، انگار ان بچه بیچاره هم داشت پابه‌پای مادرش درد می‌کشید. دستم را روی شکم گذاشتم و نوازشش کردم تا یادش بماند که من را دارد، خیالش تخت شود. عمق فاجعه انقدر بود که اشک‌هایم مرده بودند.

به زور خودم را شوکه و ترسیده به پله‌های گرد اتاق زیر شیروانی رساندم و صدای بوق ماشینی که از خیابان رد می‌شد بر اعصابم چنگ انداخت. بی‌توجه به درد زیر دلم و کمرم، پایم را بلند کردم و روی اولین پله گذاشتم، «شرکت خلوت بود، کیک روی دستاتم جا خوش کرده بود»، نازگل به پهلویم لگد زد که "مامان دردم میاد از پله‌ها بالا نرو." بی‌توجه به غرغره‌هایش دومین پله را هم بالا رفتم، «در اتاق هومن را که باز کردم ماری انجا بود.» ، پا روی پله سوم گذاشتم، نازگل جیغ کشید و درد در زیر دلم پیچید، «هومن در اغوش او بود». چهارمین پله دیگر نازگل طاقت از دست داد

و از درد خم شدم، «کیک از دستانم افتاد» . قد
 راست کردم و بی توجه به فریادهای نازگل
 که "مامان مامان" صدایم می‌کرد دو پله دیگر بالا
 رفتم، «او مگر به من قول نداده بود» . صدای
 بازی و شیطنت‌های بچه‌ها از حیاط خانه بغلی امد و
 برعکس همیشه دلم را شاد نکرد، من که این
 صداها را بیرون از خانه را دوست داشتم؟ انها
 تنهاییم را پر می‌کردند. نازگل دیگر گریه‌اش گرفته
 بود و چنگ شده، گوشه دلم جمع شده بود. حوصله
 هیچ‌کس را نداشتم حتی او را! پله‌ها را بی توجه به
 گریه‌هایش و جیغ‌هایش بالا رفتم و در را که باز
 کردم خاطره‌های خوش خرید وسایل و پر کردن اتاق
 خاص خانه‌ام، روی سرم اوار شد.
 ...من مادر بودم!

#پارت ۱۶۱

#برق‌چشمانش

تخت به شکل خرسی، سلیقه هومن بود که گوشه
 اتاق کز کرده بود و منتظر به دنیا امدن نوزاد
 نشسته بود! پنجره کوچک اتاق رو به حیاط پشتی
 خانه باز می‌شد و چند بچه در خانه پشتی زندگی
 می‌کردند و برای بازی به حیاط می‌آمدند و دل من را

به وجد می‌آوردند برای تولد فرزندم. یک کمد
 صورتی بلند سمت راست پنجره جا خوش کرده بود
 و من کلی لباس و پیراهن و حتی لباس عروس در
 جارختیش اویزان کرده بودم و در جواب اعتراض
 هومن که شاید بچه پسر باشد گفته بودم:
 -پسر هم که باشه نگهشون می‌دارم واسه بچه بعدی.
 بچه بعدی؟ با این اوضاع چه دل خوشی داشتم من
 که به بچه بعدی هم فکر می‌کردم! پوزخندی به دل
 کوچک خوشم زدم و رفتم که نه، خودم را به سوی
 تخت نازگل کشیدم و آرام رویش نشستم. تخت
 کوچک بود اما من لاغر را که فقط یک توپ بزرگ
 روی شکم داشتم را به خوبی در خود جا می‌داد.
 اتاق را هومن قبل خریدن وسایل رنگ کرده بود،
 رنگ سفید با رگه‌های صورتی و ابی. پرده را با هنر
 خیاطی خودم که از فخری یاد گرفته بودم، دوخته
 بودم و به خواست من سفید و صورتی ملایم بود.
 فرش دستبافت ایرانی کوچکی که وسط اتاق بود، به
 اتاق اصالت می‌داد؛ اصالت ایرانی. من می‌خواستم
 اوی درونم همیشه یادش باشد که یک ایرانیست.
 حتی اگر در اینجا، در کیلومترها دورتر از وطنش به
 دنیا آمده باشد. من مادر بودم، هر چه بودم حالا
 مادر بودم باید از اوی درونم مراقبت میکردم حتی
 اگر پدرش بدترین مرد دنیا می‌بود.

قطره اشکی خودش را از دلم به چشمانم رساند و
 روی گونه‌هایم سر خورد. طلسم شکسته شد و باقی
 اشک‌ها هم راهشان را در پیش گرفتند تا از رفیقشان
 عقب نمانند. بچه دیگر از حالت چمبره باز شد و سر
 خورد و لگدی کوچک به اعتراض به پهلویم زد و
 من خیره شدم به شکم برآمده‌ام و آرام نوازشش
 کردم. دلم می‌خواست ببوسمش اما لب‌هایم به شکم
 نمی‌رسید، پس درون دستم بوسه‌ای کاشتم و روی
 پیشانی‌اش نشاندم.

#پارت ۱۶۲

#برق چشمانش

...من مادر او بودم!

دست به عصا، از جایم بلند شدم و به خودم نفرین
 کردم که چرا از پله‌ها انطور بالا آمده بودم. به در و
 دیوار نگاه انداختم، جابه‌جایش پر بود از عروسک.
 روی دراور کوچک بچه پر بود از ماشین. هر دو
 نوع اسباب بازی را خریده بودیم و در آخر با
 شوخی‌هایی که در مورد جنسیت او درونم داشتیم
 تصمیم گرفته بودیم هر دو نوع اسباب‌بازی دخترانه
 و پسرانه را داشته باشیم محض احتیاط. به سمت
 دراور رفتم و کشوها را دانه دانه باز کردم و
 لباس‌های یک وجبی نازگل را برداشتم و بوسیدم و

بوییدم و به چشمانم مالیدم. دکتر هم بیشتر به دختر بودن جنین اعتقاد داشت. دست بردم و عروسک خرگوشی کوچک را از میخی که ان را به دیوار وصل کرده بود و من عاشقش بودم برداشتم و به تخت برگشتم. نازگل حالا آرام‌تر شده بود، دست دخترک درونم را گرفته بود و دوتایی داشتند ان گوشه دلم خاله‌بازی می‌کردند. مثل یک جنین روی تخت خودم را جمع کردم تا جا شوم و عروسک را محکم در اغوشم فشردم و آرام طوری که نازگل و دخترک درونم صدایم را نشنوند و دست از بازی بردارند، گریه کردم.

دوباره همه چیز داشت تکرار می‌شد، اما حالا کمی مقاومت داشتم چرا که ریسمانی برای جنگ انداختن و فرو نرفتن در چاه افسردگی داشتم، حالا فقط او بود که می‌توانست نجاتم بدهد. مطمئنا اگر او را نداشتم غرق می‌شدم، غرق غرق.

#پارت ۱۶۳

#برق چشمانش

شب هومن شاد و سرحال به خانه برگشت، روحش هم خبر نداشت که شصت من بو برده است که چه قرار مهم کاری‌ای داشت که ان را بهانه کرده و ظهر برای نهار به خانه نیامده بود! وقتی خانه را سوت و

کور دید که حتی یک چراغ هم روشن نیست و غذایی روی گاز نیست و همسرش به استقبالش نرفته، ترسید. به گمانم نگرانم شده بود؛ با این فکر به خودم پوزخند زدم، شاید هم نگران بچه‌اش شده بود. ترسیده این‌ور و آن‌ور خانه را می‌گشت و صدایم می‌کرد. صدایش و صدای کوبیده شدن درها و حتی صدای قدم‌هایش، روی اعصابم بود. سردرد بدی داشتم و حالت تهوع امانم را بریده بود. دلم آن لحظه فقط یک چیز می‌خواست، مرگ! فقط این رشته‌ای که دوست به گردنم افکنده بود من را به دنیا وصل کرده بود. من دلم می‌خواست از همانجا و در همان دم فرار کنم، بدوم و بروم، بروم به سوی مادرم. بیچاره خانم‌جان اصلاً نمی‌دانست که در این سر دنیا، به سر یکی یک‌دانه‌اش چه آمده است. فکر می‌کرد من غرق خوشبختی، در کنار همسر جنتلمنم در انتظار اولین فرزندم هستم، حتی روحش هم خبر نداشت که استراحت مطلق گرفته‌ام. نگفته بودم چون نمی‌خواستم نگرانم کنم، دستش که به من نمی‌رسید پس برای چه فکرش را خراب می‌کردم؟ اما حالا اینجا، و الان من بدبخت‌ترین آدم روی زمین بودم. تکلیفم را نمی‌دانستم، با این بچه درون شکمم چه می‌کردم؟ نه راه پیش داشتم و نه راه پس! از ته دل نفرین فرستادم، ان هم به کی؟ به محمد! به محمدی

که ندانسته مرا به منجلا بی گرفتار کرده بود که هر
 چه دست و پا می‌زدم بیشتر فرو می‌رفتم.
 بیشتر از همه، این فکر از ارم می‌داد که ایا این
 عادت همیشگی هومن بود؟ یعنی مرتب به من
 خیانت می‌کرد؟ غرق در این باتلاق درداور بودم که
 ناگهان در اتاق باز شد و هیبت هومن در چهار چوب
 در قاب شد و من به این فکر کردم که چطور روزی
 عاشق این هیبت بودم؟ او ترسیده و مضطرب به
 سویم آمد در حالی که می‌گفت:
 -گیتی... تو اینجا یی؟ ...من رو نصف عمر
 کردی... حالت بده؟
 حالم بد بود، مگر می‌شد که نباشد؟ از بد هم بدتر
 بود.

....

من چیزی نداشتم که در جوابش بدهم، گیج و منگ
 نگاهش می‌کردم.

#پارت ۱۶۴

#برق چشمانش

آمد و کنارم که رسید تازه دوزاری کجم افتاد، از
 باتلاق بیرون ادم و جانی دوباره به پاهایم دادم. از
 جایم بلند شدم، او روبرویم ایستاده بود و نگاهم
 می‌کرد. چه وقیح!!! بی اختیار تمام ان دردها، تمام

ان غم‌ها که از ظهر تا حال، او به جانم تزریق کرده
 بود در دستاتم جمع شد و محکم روی صورتش
 نشست. درست همانجایی که با هزار رنگ به رنگ
 شدن و عشق و شرم، برای بار اول بوسیده بودمش.
 گیج و منگ دست روی تلاقی‌گاه عشق و نفرت
 گذاشت و پرسید:

-چی شده؟...حالت بده؟

من باید قوی می‌بودم، نه تنها به خاطر خودم و
 تنهاییم بلکه به خاطر بچه‌ام. اینبار کوتاه نمی‌امدم!
 پس کوتاه نیامدم، محکم و بدون ضعف گفتم:
 -چطور جرات می‌کنی تو چشمای من نگاه کنی؟
 او که نباید همیشه روی ضعیف و صبورم را می‌دید،
 سکه من هم دو رو داشت! متعجب پرسید:

-چی شده مگه؟

مرتیکه الاغ مرا خر گیر آورده بود. چشم در چشمش
 بدون هیچ تزلزلی گفتم:

-یعنی تو نمی‌دونی که چی شده؟

خودش را به کوچه علی چپ زده بود یا اینکه
 فکرش را هم نمی‌کرد که دستش برایم رو شده
 است.

-نه، چیزی نشده که.

از وقاحتش حالم به هم می‌خورد. تف به صورتش
 پرت کردم. به در اتاق اشاره کردم و فریاد زدم:

-از اتاق من برو بیرون... برای همیشه برو

بیرون... ازت متنفرم... متنفر...

اصلا هم به ان مغز نخودی اش هم نمی رسید که او بی که به من رو دستی زده بود حالا هم به او نارو زده.

هه... فکر می کرد من که اسیر خانه شده ام از

کارهایش خبردار نمی شوم. دستانم را مشت کردم و

با تمام قوا بر سینه اش کوبیدم، او هم انگار خوب

فهمیده بود که چه غلطی کرده است که بی هیچ

عکس العملی عقب عقب به طرف در می رفت. شاید

هم مراعات حال را می کرد!

-من همه چیز رو فهمیدم... همه چیز رو. ازت

متنفرم، ازت حال به هم می خوره... می فهمی؟ تو به

من قول داده بودی. حالا که من با این بچه تو شکم،

بهت احتیاج دارم با زنای دیگه، با اون ماری نکبت

دل می دی قلوه می گیری، ها؟ ازت متنفرم هومن،

ازت متنفرم.

خوب می دانست، خوب می دانست چه غلطی کرده

است. پس در سکوت و خجالت زده از اتاق خارج شد

و من خودم را دوباره به تخت رساندم. انگار باری

روی دوشم بود که سنگین روی تخت افتادم. چشم

به سقف ارزوهایم دوختم، فکرش را هم نمی کرد که

ماری چطور به او هم خیانت کرده است. در قعر چاه

بی حسی افتادم و بی هوش شدم.

#پارت ۱۶۵

#برق چشمانش

با دل ضعه شدیدی صبح از خواب بیدار شدم، از دیروز ظهر چیزی نخورده بودم. خودم به جهنم، این بچه نیاز به غذا داشت. پس به هر زحمتی بود از جایم بلند شدم. مطمئنا هومن ان ساعت از روز در خانه نبود، با خیال راحت از ندیدن قیافه نحسش به طرف اشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم، اصلا دلم نمیخواست ببینمش. من کی شانس داشتم که الان داشته باشم. از شانس بدم وقتی وارد اشپزخانه شدم او را روی صندلی یافتم که سرش را روی میز گذاشته بود، به گمانم خواب بود. اگر واقعا گرسنه نبودم و اگر نوزادی در شکم نداشتم، به خدا قسم همان لحظه از ان خانه میگریختم و میرفتم. اما چه کنم که قفلی به پا داشتم، از همه بدتر غریب هم بودم. ایکاش اگر هم ازدواجی چنین احمقانه می کردم در ایران بودم و نزدیک خانواده ام. اقلا انجا جایی برای فرار و سرپناهی برای من بود. احمق و درمانده بودم، هنوز حتی تصمیمی برای زندگیم نگرفته بودم. منگ منگ داشتم نگاهش می کردم و فکر می کردم، ان هم کجا؟ در ورودی اشپزخانه! به خودم امدم و بی توجه به او بی که زمانی همه زندگیم

بود، بود و نبودم بود، پشت پا زدم به صبحانه‌ای که
مفصل روی میز برای من چیده شده بود و به طرف
یخچال رفتم. با صدای باز شدن در یخچال هومن
سرش را بلند کرد و متوجه‌ام شد. اما من بی توجه
به او بطری شیر را برداشتم و سر کشیدم.

-بیا صبحانه بخور، اون چیه می‌خوری؟
ناخوداگاه نگاهم از فرمانم در امد و کشیده شد به
میز پر آب و رنگ که بدجور دل ادم را به ضعف
می‌انداخت. اب از لب و لوچه نازگل به راه افتاد
انگار که تکانی خورد. نگاهم را تنبیه کردم، بی خود
کرده بود سر خود شده بود! پا روی هوس و
گرسنگی‌ام گذاشتم و بی توجه به او بطری به دست
به طرف خروجی آشپزخانه رفتم. انقدر در این مدت
بی سر و زبان بودم، انقدر خودم را زده بودم به
نفهمی و کوتاه آمده بودم، پررو شده بود. کارم به
مذاقش خوش نیامد که عصبانی از جایش بلند شد و
به دنبالم امد.

-گیتی... صبر کن ببینم...

تند بود، عصبانی بود، چه پررو! توجهی نکردم،
باید... باید تنبیه می‌شد. به اولین پله نرسیده به
یکباره دستم را از پشت سر گرفت و بی توجه به
وضعیت بارداریم مرا به طرف خودش برگرداند، در
حالی که با عصبانیت فریاد می‌کشید:

-صبر کن ببینم زنیکه احمق...هر چی هیچی نمی‌گم
اینم افسارش رو گرفته به تاخت میره.
زیر دلم تیر کشید و ناتوانم کرد. اما وقتی چشمم به
صورت برافروخته‌اش افتاد، ترسیدم. اختیار از دست
دادم. به تمام معنا صورتش برافروخته و چشمانش
از بی‌خوابی و خشم قرمز شده بود. اما خودم را
نباختم. من که کاری نکرده بودم، کرده بودم؟

#پارت ۱۶۶

#برق چشمانش

-ها! چته؟

این حرفم و استقامتم عصبانی‌ترش کرد:
-تو چته؟ چیه که از دیروز رفتی تو اون اتاق
صاحب‌مرده و بیرونم در نمی‌ای؟
احمق! پررو پررو خودش را مثلاً زده بود کوچه
علی‌چپ. این بار با هر دفعه فرق داشت، کوتاه
نمی‌امدم. پس دست به کمر شدم و حق به جانب
خیره شدم به چشمانش:

-بس کن هومن...تو خجالت نمی‌کشی؟ نفهمی یا
خودت رو زدی به نفهمی؟ تو و اون ماری
گوربه‌گور شده تو اون شرکت خراب شده چیکار
می‌کنید؟ ها...چطور روت میشه جلوی من واستی و
چشم بدوزی به چشم من؟

سوزش یک سیلی محکم، قلب هزار تکه شده‌ام را
هزار تکه‌تر کرد.

-باز تو هار شدی گیتی، هر چی هیچی نمی‌گم بدتر
می‌کنی. نشستنی تو خونه و این کلاف سردرگم رو به
هم می‌بافی که چی؟ چطور جرات می‌کنی به من
تهمت بزنی. فکر کردی اون سری بهم تهمت زدی
کوتاه اومدم بازم می‌تونی؟ اصلا من رو بگو یک زن
روانی و شکاک رو گرفتم که بشینه با اون مغز
فندقیش فکرهای الکی به هم ببافه تحویلیم بده.
لال شده بودم، دستم رفت روی صورتم، از گوشه لبم
خون می‌آمد انگار که دهنم به شوری نشست. بطری
از دستم افتاده بود و شکسته بود. شیرهی وجودش
پخش پارکت بود و شیره وجودم خشک شده بود.
قلب من هم مثل بطری شکست، صدایش ازارم داد.
مگر او عاشقم نبود؟ حتمی دیگر دوستم نداشت که
به من خیانت می‌کرد. طی چند ماه، زندگیم را به
آتش کشیده بود، حتی با وجود این بچه!!! بی اختیار
چشمم به سوی شکم چرخید، او ناتوانیم را به رخم
کشیده بود. بله من بیمار بودم اما برای زندگیم از
خودم هم گذشته بودم، قطره اشکی سیلون و ویلون
روی زمین افتاد.

بچه تکان خورد، تکانی به خودم دادم. طاقتم طاق
 شده بود که زدم به سیم آخر و درست مثل خودش،
 وقیح و بی پروا چشم در چشمش دوختم:
 -حالم ازت به هم می خوره هومن... من خر نیستم،
 احمق نیستم... بهت زنگ زدم، برو از اون زنیکه
 بپرس که گوشی رو روی میز گذاشت تا من
 بشنوم... درد بکشم... حالم ازت به هم می خوره
 هومن...

دیگر دستش رو شده بود، متعجب نگاهم کرد. راه
 فرار نداشت.

#پارت ۱۶۷

#برق چشماش

-به جهنم!... اصلا می دونی چیه دختره ی دهاتی عقب
 مونده ی اُمَل... فکر کردم ادمی میام می گیرمت
 زندگیم رو گلستان می کنی... آه... اینه وضعیت زندگی
 من... نه غذایی... نه همسری... همش درس، حالا هم
 که این بچه رو بهونه کردی... من احمق رو بگو...
 بعد عصبانی دستی به موهایش کشید، من چقدر این
 موج ها را دوست داشتم!!! دوباره ان زبان مثل
 شمشیرش را برداشت و به چشمانم هدف رفت:
 -آخه مرتیکه الاغ، مگه عشق کودکی میشه واسه
 ادم نون و اب... زنِ زندگی...

اینبار مثل هر بار نبود، چه پررو بود که دست. پیش
 رو گرفته بود پس نیوفتد. سمج و پررو، بی هیچ
 تعللی چشم در چشمش دوختم. دیگر وقتش بود گیتی
 دیگرم را هم ببیند. فکر می کرد داد بزند، فحش
 بدهد، مرا بشکند و غرورم را بردارد و چوب حراج
 بزند، پرتش کند تا به دیوار شخصیتم بخورد و
 بشکند، من کوتاه خواهم آمد.

-من اَمَل دهاتی نیستم، شیر فهم شد. من ادم
 شخصیت دارم یک زنم اگر موندم، ساختم و
 بخشیدمت پررو شدی؟ فکر کردی هرکار دوست
 داری بکنی من می بخشمت یا می مونم تا تو بتونی
 اینطور جلوم واستی بهم توهین کنی؟
 تیر خلاص را زده بودم، او داشت خردم می کرد.
 این بار نه من کوتاه می ادم نه اوی پررو!
 پوزخندش خنجر شد و بر اعصابم کشیده شد. با نگاه
 تحقیر آمیزی کل اندامم را دید زد و گفت:
 -خیال کردی چون من رو با منشی دفترم شکار
 کردی دستت بالاست، ها؟! تاوان زنی که تمکین
 نمی کنه همینه.

#پارت ۱۶۸

#برق چشمانش

من؟ من تمکین نمی‌کردم؟ من که برای زندگیم مایه گذاشته بودم؟ شرم می‌آمد، از این حرف‌ها شرم می‌آمد. اما الان نه وقت سکوت بود نه وقت شرم! با دست پهلوی به درد نشسته‌ام را گرفتم و نالیدم:
 -پس این بچه که تو شکمه چیه کثافت؟! من که تمکین نکردم این بچه رو از کجا اوردم؟! اون موقع که باردار نبودم که، انگ بهم می‌چسبونی و با زنای دیگه رابطه داری.

این حرف مال این یکی دو ماه محدودیت بارداریم نبود که چماق کرده بود و می‌زد بر سرم. من قبل از بارداریم، هیچ برای او کم نمی‌گذاشتم و بعد از آن هم تمام تلاشم را برایش کرده بودم تا کمبودی احساس نکند. من لایق این حرف نبودم!

پوزخند زد، به من پوزخند زد؟

-رابطه چیه؟! فقط یه بوس بود همین، برای من ادای زنای حسود رو در نیار...

پوزخند صدا دار بعدیش دیگه حالم را خراب کرد:
 -خیال کردی خبر ندارم که تو هم سر و گوشت می‌جنبه؟! !

دیگر داشت شورش را در می‌آورد. من؟ من و خیانت؟ قلبم تیر کشید. اشک‌ها خودشان را رسانده بودند پشت پلک‌هایم و منتظر اجازه فرمانروایشان بودند تا حمله کنند اما الان وقت تزلزل نبود. مشتی

محکم به سینه‌اش زدم و صدایم را بالا بردم. دیگر نه من مهم بودم و نه او. دیگر ابرو داری میان در و همسایه هم مهم نبود. دیگر حتی نازگل هم مهم نبود! روی شرفم، شرافتم غیرت داشتم. من روی ناموسم حساس بودم.

-سر و گوش من می‌جنبه؟ بی شرف...
وقیحانه نگاهم کرد، وقیح بود یا وقیح شده بود؟
انگار داشت اب می‌خورد، انقدر راحت انقدر سبک گفت:

-می‌جنبه گیتی، می‌جنبه. خیال کردی متوجه نگاه‌های یواشکی تو و محمد نشدم؟ از همون نو جوانی فهمیده بودم که محمد چشمش بد دنبالت، با هیچ کس نه... با کسی که حکم برادر رو واست داره؟ اره؟ من بی‌شرفم یا تو که...

پوزخندی دوباره، سرم گیج می‌رفت.
-فکر کردی کابوس می‌بینی اسم اون رو می‌گی من خرم، نفهمم؟ من از اولم می‌دونستم... تو با اون کثافت تو اون خونه‌ی خراب شده چه غلط‌هایی کردید، خدا داند.

#پارت ۱۶۹

#برق‌چشمانش

دیگر من نبودم، منم گم شد. سرم گیج می‌رفت،
 داشتم چه حرف‌هایی می‌شنیدم. دهانم را پر کردم و
 تُف پرت کردم روی شرافتش. من هرجایی نبودم،
 خانواده‌ام هر جایی نبودند، شرف داشتند. شرف
 داشتیم. محمد با شرف بود، با شرف! یعنی من زنش
 بودم؟! اگر بودم که این قدر راحت در مورد
 ناموسش حرف نمی‌زد!

دست برد و صورتش را با انزجار پاک کرد. دیگر
 کار ما تمام شده بود. نقطه آخر همین‌جا بود به
 گمانم؛ پرده‌ها دریده و حیاها ریخته.
 -اصلا می‌دونی چیه؟... می‌رم هر کاری دوست دارم
 می‌کنم... هیچ ربطی هم به تو نداره... امل دهاتی...
 نگاهش کردم دیگر سبوی زندگیم افتاده بود،
 صدایش گرمان کرده بود. چرخید و به طرف در
 رفت...

-فکر کرده چون حامله است می‌تونه هر غلطی
 بکنه... دختره دهاتی...
 یک دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد برگشت و از
 همانجا بر سرم زد ضعیفی که هیچ وقت، هیچ وقت
 هیچ وقت نمی‌خواستم از دهان او بشنوم.
 -هه... تو دختر اون خانواده نبودی که شرف داشته
 باشی گیتی... اصلا می‌دونی چیه؟ تو اصلا
 می‌دونستی چرا مثلا اقاچانت تو رو آورد و بزرگ

کرد؟ احمق!... احمقی گیتی به خدا. تویی که اصلاً معلوم نیست مادرت کیه پدرت کیه...
 تیر را زد، زخم را کاشت، نمک پاشید و از خانه بیرون زد. در را چنان محکم کوبید که سرم پوکید.
 روزگار به من سیلی زده بود. نه راه پس داشتم و نه راه پیش، همانجا روی همان اولین پله نشستم و جنینم را در اغوش گرفتم. من تنهاترین ادم در قعر زمین بودم! خاک بر سر من... خاک بر سر من. چه احمقی بودم، از چاله درآمده بودم و در چاه افتاده بودم. پایم که شکست، پروبالم هم شکست.
 چیزی که نباید می‌شد، شد. سبو شکست و ابش ریخت. صدایش دنیای مرا که برداشت، همه چیز تمام شد.

#پارت ۱۷۰

#برق چشماش

ان شب هومن خیلی دیر به خانه امد، ان هم مست. نمی‌دانم چرا، اما من از ظهر منتظرش بودم. منتظر بودم بیاید و از من، منی که شرافت و غرورش را یکجا شکسته بود معذرت‌خواهی کند. دیر وقت بود که امد، با صدای چرخیدن کلید در قفل در، خودم را به بالای پله‌ها رساندم. هومن در حالت بدی بود، تلوتلوخوران به سمت اتاق خواب رفت و به ثانیه

نرسیده صدای خروپف‌اش بلند شد. من ان یک
 درصد امیدی که داشتم را هم از دست دادم. تازه
 ان موقع بود که از خواب خرگوشی بیرون امدم.
 به اتاق برگشتم و عروسک خرگوشیم را در اغوش
 کشیدم. من داشتم چه غلطی میکردم؟ او داشت چه
 غلطی می‌کرد؟ روی تخت نشستم، ماه پیش سومین
 سالگرد ازدواجمان را دوتایی نه، سه‌تایی جشن
 گرفته بودیم. من و هومن و نازگل، چقدر خندیده
 بودیم به حضور کوچک نازگلم. هومن حسودیش
 می‌شد به توجه‌های من به او. چقدر لذت‌بخش بود.
 صبح به سر کار رفته نرفته، به خانه برگشته بود.
 کیک به دست، و من چقدر شب قبلش حرص خورده
 بودم که روز به ان مهمی را از یادش برده است. دلم
 می‌خواست او ان روز را همیشه به یاد داشته باشد،
 سوپرایزم کند و من خیالم راحت شود که هنوز
 عاشقم است. وقتی به خانه برگشت چشمانش
 می‌درخشید و چشمانم از دیدنش با ان کیک زیبا به
 دست درخشید.

-سلام صاحب‌خونه کجایی؟

تعجب کردم هومن ان هم ان موقع روز؟ داشتم نهار
 را بار می‌گذاشتم، دست‌هایم را سریع شستم و نگران
 از اشپزخانه بیرون زدم. چشمش به من نگرانی که

به یک ثانیه نشده به گیتی خوشحال تبدیل شده بود
افتاد.

-سلام به روی عشق زندگیم، سالگرد ازدواجمون
مبارک.

#پارت ۱۷۱

#برق چشمانش

چقدر خوشحال شدم امروز، نازگل دوان دوان خودش
را رسانده بود به گوشه دلم. پریدم در اغوش هومن
و انقدر محکم بوسیدمش که صدایش درآمد. بدجور
دلم هوای سوپرایزهایش را کرده بود. آه...چقدر
انروز را دوست داشتم. هومن زیر گوشم نجوای
عاشقانه را خوانده بود و من سخت اذیت شده بودم
از نیازی که در صدایش و چشمانش فوج فوج
می‌بارید و من ناتوان بودم در برآورده کردنشان.
نکند، نکند به خاطر آن نیازها کارمان به اینجا
رسیده باشد؟ از جایم بلند شدم و خودم را به اینه
روی دراور رساندم. به گیتی داخل اینه خیره شدم،
زیر چشمانم گود رفته بود و شب زندگیم سیاهی‌اش
را انجا پهن کرده بود. رنگ و رو به رخ نداشتم، از
دیروز چیز درست و حسابی‌ای نخورده بودم.
-من کوتاهی کردم؟

چیزی نداشتیم به گیتی ی اینه‌ای بگویم. اشک‌هایم دیگر سر خود شده بودند، احمق‌ها دست از سرم بر نمی‌داشتند. عصبانی از دستشان، با پشت دست پسشان زدم. نگاهم خیره به چشمان گیتی ی اینه‌ای ماند.

-گیتی نباید هومن رو فدای نازگل می‌کردی! نباید فدای دَرستِ می‌کردی! تو حواست بهش نبود! چه نامرد بود که این حرف را می‌زد!

من؟ من فدا کرده بودم، من که دیوانه‌وار خودم را فدا کرده بودم. سکوت کرده بودم چون او دوست داشت ساکت باشم. حرف نزده بودم چون او باید حرف اول را می‌زد! پا روی اعتقاداتم و هدف‌هایم گذاشته بودم چون او دوست داشت پیشرفت کند! من نیست شده بودم، چون او دوست داشت پررنگ باشد! من کمرنگ شده بودم، رفته بودم ان گوشه کنارهای زندگی، حاشیه‌نشین شده بودم تا او که از جان و دل دوستش که نه، می‌پرستیدمش باشد و بچرخد و جولان بدهد.

از گیتی ی اینه‌ای بدم امد، به قهر روی برگرداندم. من برخلاف آنچه خانم‌جان و اقاجانم یادم داده بودند عمل کرده بودم. من اشتباه کرده بودم، انقدر کم رنگ شدم که او یادش رفت که گیتی‌ای هم هست. اقاجان همیشه می‌گفت: «به خودت احترام بذار تا

دیگرون بهت احترام بذارند.» من حرف اقاچانم را به گوش نگرفته بودم. خانم جان شب عروسم زیر گوشم طوری که دیگران نشنوند گفته بود: «زن ستون زندگیه گیتی، ستون باش. محکم زندگیت رو نگه دار اما ستون کج نباش که زندگی اوار میشه رو سرت، می شکنی و میمونی زیرش». راست گفته بود، من ستون زندگی بودم. اولی را خوب یاد گرفته بودم اما امایش را نفهمیده بودم. من ستون کجی بودم که حالا داشتم زیر اوارها دست و پا می زدم. من یادم رفته بود که این ستون نیاز به ترمیم و بازسازی دارد، یادم رفته بود و ملات را خوب نگرفته بودم.

#پارت ۱۷۲

#برق چشمانش

بی خیال ان گیتی خیانت کار درون اینه شدم. خودم را به تخت رساندم و نشستم، از دیروز دردهایم موج موج می آمدند و می رفتند. داروهایم را تازه به تجویز پزشک قطع کرده بودم، دردها گورشان را گم کرده بودند و رفته بودند. من تازه تازه داشتم سرپا می شدم، غذا می پختم و دستی به سر و روی زندگیم می کشیدم. اما حالا با این موج های درد نگران بودم،

اوایل شروع دردهایم هم همینطور بود پس جای نگرانی داشت .

صبح که هومن در را محکم به هم کوبید و اعلام که نه، تفهیم کرد که رفته است، از جایم بلند شدم. تمام کشمکش‌های دیشبم با خودم، سیلی محکمی بود به شخصیت خردشده‌ای که هومن داغونش کرده بود. من باید قوی، محکم و استوار می‌بودم. بسم‌اللهی گفتم تا به جنگ ناملايمات بروم، هر چند خوب می‌دانستم تا مدت‌ها ترمیم طول خواهد کشید. اولین کار خوردن یک صبحانه مفصل و باب طبع نازگل بود، من تنها نبودم که گرسنگی بکشم. من باید حواسم به اوی درونم می‌شد حتی بیشتر از قبل، چرا که من و او راه سختی در پیش داشتیم. بی توجه به دردهایم دوشی گرفتم، حوله به تن وارد اتاق خواب که شدم حمله خاطره‌ها از پا دراوردم. قلبم درد گرفت، پشتم تیر کشید. من بی پشت و پناه شده بودم. باید خودم پشتم می‌شدم، هم پشت خودم هم پشت نازگلم. می‌خواستم آماده شوم و به دکتر بروم اما پشیمان شدم. اولین کار این نبود، به اشپزخانه رفتم و سبد بزرگی اوردم. لباس‌هایم را، کاغذ و کتاب‌هایم را، وسایل آرایشم را، تمام وجودم را از گوشه کنار آن اتاق جمع کردم، برداشتم و ریختم درون سبد. آخرین لحظه یاد البوم عکس

افتادم، بازش کردم تا عکس های قدیم را بردارم که اولین عکسی که دیدم عکسی از من و هومن در روز عروسیمان بود. لبهایم از حرفی که هومن زیر گوشم گفته بود از خنده کش آمده بود. انگار روی لبهایم گل کاشته بودند از شرم و حس شیرین خواسته شدن. چقدر هومن درون عکس غریبه بود با من! چقدر با هومنِ الانم فرق داشت! من درون عکس چقدر چشمهایش از خوشی می درخشید. قلبم تیر کشید.

#پارت ۱۷۳

#برق چشمانش

دست بردم عکس را از غلافش درآوردم و پاره کردم. گریه کردم، حال من گریه هم داشت، نداشت؟ زیر گوشم با آن صدای جادویش نجوا کرده بود دوستم دارد و می خواهد همان لحظه بی خیال مهمان ها شود و مرا بردارد و ببرد یک جای دور، جایی که فقط من باشم و او. صدایش جادویی بود یا برای منی که تا آن موقع با پسری جز محمد، آن هم انقدرها هم کلام نشده بودم؛ جادویی به نظر می آمد. دیوانه وار چند عکس دیگر را هم پاره کردم. دیگر توان نداشتم بی خیال باقی عکس ها، البوم را به طرف عکس قاب شده هومن که روی دیوار بد داشت

به من دهن کجی می کرد پرت کردم. البوم دست عکس را گرفت و پوزخند از لبان عکس افتاد، عکس و البوم دست در دست هم نقش زمین شدند و شیشه قاب عکس شکست، صدایش بدجور اب روی آتش قلبم ریخت. بی خیال عکس های قدیمی شدم و دست بردم فقط آن عکس چهارنفره من و محمد و پدر و مادرمان را که سال ها پیش عکس مامان و بابایم را هم ضمیمه اش کرده بودم، از روی میز برداشتم و داخل سبد انداختم. سبد سنگین شده بود اما چاره ای نداشتم، کشان کشان تا پیش پله ها بردم. انجا رهایش کردم تا تکه تکه به مقر جدیدم ببرم، هنوز تصمیمی برای زندگیم نگرفته بودم پس تا آن موقع اتاق زیر شیروانی محل زندگیم می شد. چند دست لباس و عکس را برداشتم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم. آماده شدم و با تلفن ماشینی کرایه کردم. باید قبل از دیر شدن از حال نازگل مانده زیر دست و پای دعوای پدر و مادرش با خبر می شدم. من دیگر به هومن نیازی نداشتم پس به تنهایی به دکتر رفتم.

#پارت ۱۷۴

#برق چشمانش

دکتر چندان از وضعم راضی نبود و داروهایم را بیشتر کرد، تشخیصش بازگشت دردهای زایمان زودرس بود. اصل وضعم را نمی‌دانست، ان خراب‌تر هم بود! دیگر دلم برای جیب هومن نمی‌سوخت پس از راننده همان ماشین کرایه‌ای خواستم تا جلوی داروخانه‌ای نگه دارد تا داروهایم را بخرم.

ظهر هومن برای نهار نیامد خانه، شب هم آمدنش باز چنگی به دل ادم نمی‌زد؛ تلوتلو خوران و مست. بی آنکه حتی خبری از من بگیرد. حالم خراب بود و خراب‌تر هم شد، افسارش گسیخته بود. این شد عادت هومن، شب‌ها دیر به خانه می‌آمد و روزها در پی عیاشی و خوش‌گذرانی. البته او مردی کاری بود، خوب می‌دانستم از کارش نمی‌زند اما خوش‌گذرانی‌هایش را هم داشت. در واقع حالا وقتی که با من می‌گذراند را با دیگران می‌گذراند. نمی‌گویم هومن مرد بدی بود، نه! چرا که هیچ چیز در خانه کم نمی‌گذاشت. از خورد و خوراک گرفته تا پوشاک، همه چیز را تهیه می‌کرد و روی این می‌گذاشت. حتی برایم مقداری هم پول می‌گذاشت، خوب می‌دانست که پیش دکتر و روانشناسم می‌روم پس خرجیم را تامین می‌کرد. اما من به این چیزها احتیاج نداشتم، نه اینکه غذا و لباس و خرجی نخواهم، نه! من خودش را می‌خواستم، خودِ مطلقش

را و فقط و فقط برای خودم. شاید داشت لجبازی می‌کرد، یا اینکه مثلاً می‌خواست مرا تنبیه کند! حالا که او قهر بود من تنهاتر از قبل شده بودم، در طول روز کسی را برای صحبت نداشتم. کم‌کم به همسایه‌ها سری زدم اما آنجا مگر ایران بود که زن‌ها به راحتی با هم اُخت شوند و بنشینند و سبزی پاک کنند، غیبت کنند و تنهایی‌هایشان را پرکنند. گاهی حتی کمترین چیزها هم برایت ارزش می‌شود! فخری و خانم‌جان با هم که می‌نشستند کلی حرف برای گفتن داشتند. سحر مرتب دهانش می‌جنبید و لیلی هم کلاسی قدیمی‌ام از هر چیز کوچکی که در خانه‌شان به خانه‌های همسایه‌ها اتفاق افتاده بود برایمان می‌گفت، در واقع امارچی محل‌شان بود. چقدر یاد آن موقع‌ها حالم را خوب می‌کرد. کم‌کم تنهایی کار دستم داد و افسردگی و کابوس‌هایم باز چمدان به دست برگشتند. چمدانشان هم پُر و پیمان بود. باید کاری می‌کردم، به بازار و خرید و گردش که نمی‌توانستم بروم پس پناه بردم به تلفن. از سحر شماره لیلی را هم گرفتم، امروزها امار مردم محله‌ی آنها هم برایم خوب و شیرین بود، چیزی که وقتی نوجوان بودیم مرتب روی مُخَم بود! هه... اصلاً هم به قبض تلفن فکر هم نمی‌کردم، دیگی که برای من نمی‌جوشد بزار سر سگ در آن بجوشد!

مدتی بود زیاد به خانم جان زنگ می‌زدم و این باعث
تعجبش شده بود. خوب می‌دانست که من حساب یک
ریال دوریال جیب هومن را دارم و الان با این تعداد
دفعات زنگ زدن‌هایم و مدت‌زمان صحبت‌هایمان
دیگر بو برده بود که خبرهایی هست.
بیچاره پیرزن نمی‌دانست که دیگر هومن برای
خودش زندگی می‌کند و من هم برای خودم!

#پارت ۱۷۵

#برق‌چشمانش

دو، سه هفته‌ای از قهرمان گذشته بود. کم‌کم هومن
عادی‌تر شده بود، هر چند روز اولی که دید و سایلیم
را جمع کرده‌ام و کلا به اتاق نازگل کوچ کرده‌ام،
حتی به عکس او و البوم هم رحم نکرده‌ام کمی
پایش را از گلیمش بیشتر برداشته و باز داد و قال
راه انداخته بود. اما من دیگر حال و حوصلا دعوا را
نداشتم و سکوت کرده بودم. او باید تنبیه می‌شد حالا
به هر نحوی. او هم دیگر کمتر مست می‌کرد، هر
چند هنوز هم قهر بودیم. ظهرها به خانه نمی‌آمد و
شب‌ها هم دیر. به گمانم با من لج کرده بود و داشت
مثلا ادبم می‌کرد.

اما من دیگر خسته شده بودم. دودل بودم، دلم بد
می‌خواست برگردم به ایران. اصلا دلم می‌خواست

بزنم زیر همه چیز و چمدانم را بردارم و فقط
 خاطره‌هایم را و چند دست لباس نازگل را بردارم و
 برگردم ایران. اما مگر می‌شد. محمد ازدواج نکرده
 بود یعنی عملاً فرارم از آن خانه پوچ می‌شد. یک
 بچه در شکم داشتم، اگر هومن او را به من نمی‌داد
 چه؟ بچه را از من می‌گرفت چه؟ من وابسته نازگل
 شده بودم، دیوانه‌وار دوستش داشتم و زندگی بی او
 را نمی‌توانستم تصور کنم. صبح‌ها با عشق او بیدار
 می‌شدم و شب‌ها با عشق او به خواب می‌رفتم. به
 عشق او می‌خوردم و به عشق او جان داشتم. وگرنه
 الان در اینجا و در این مرحله از زندگیم نمی‌دانستم
 کجا بودم و چه می‌کردم. چه بلایی سرم آمده بود.
 از طرف دیگر پایم بسته بود، محدودیت سفر داشتم
 وگرنه شاید تاحال دیوانگی کرده بودم، رفته بودم و
 خودم را خلاص کرده بودم.

#پارت ۱۷۶

#برق‌چشمانش

انروز ظهر انقدر خسته و کسل بودم که بی درنگ
 برای پر کردن جای خاطرات بدی که مدام انروز
 جلوی چشمانم رژه می‌رفتند و من سرکوبشان
 می‌کردم، گوشی را برداشتم و به خاتم‌جان زنگ زدم.

سلام و احوال پرسی هایمان همیشه می رسید به آهی
و:

-چطوری گیتی جانم؟

دلم می گرفت، اشکم می امد و پشت پلکم پنهان
می شد. دل می زدم:

-خوبم، شما خوبی؟

صدای مادرم با آهی در امیخته می شد:

-خوبم عزیز دلم. دلم برات تنگ شده.

اینجایش می دانستم که اگر قربان صدقه اش نروم
گریه اش می گیرد. همیشه اینجا که می رسیدیم می زدم
جاده خاکی و شوخی می کردم تا ان اشک گوشه
چشمش خشک شود. اشک خودم هم دست از سر
کچلم بردارد.

-خانم جون هنوز فخری رو شوهر ندادی؟
خندید:

-نه هنوز، خواستگارا هلاکمون کردند.

«فخری بدو بیا انگار گیتی برات خواستگار پیدا

کرده» را بلند و بی توجه به گوشی در دستش
گفت، گوشم کر شد و فخری بیچاره صدایش را شنید
و به گمان کاری که با او داشت، به کنارش امد.
«چی شده خانم جان» ش را که شنیدم هردو زدیم

زیر خنده. انقدر من گفتم و خانمجان گفت که بیچاره
پیرزن دادش درامد.

خنده خانمجان از یکطرف، جلز و ولز کردن فخری
از انطرف عجیب بر دلم می‌نشست. شوخی‌ها من و
خانمجان و رگبارهای فخری پشت سر هم حالم را
خوب کرد. خیلی وقت بود انگار که نخندیده بودم!
آخر فخری بیچاره قهر کرد و رفت. کمی دیگر به
حال او خندیدیم. گفتم:

-خانمجان نکنه فخری ناراحت شده باشه؟

-نه عزیزم، می‌دونه شوخی می‌کنیم. اون که نبود من
الان پوسیده بودم. بعدا از دلش در میارم...
بعد انگار چیزی یادش آمده باشد ذوق زده ادامه
داد :

-اوه اوه گیتی...انقده حرف تو حرف آوردید تو و
فخری یادم رفت یه چی بگم.
از شور صدایش، ذوق زده گفتم:
-چی؟

-یه دختر خوب واسه محمد پیدا کردم.
خشکم زد، لبخندم مُرد، چرا؟ مگر برایم مهم بود؟
-راست می‌گی خانمجان؟

اصلا متوجه تغییر صدایم نشد، اصلا چرا باید
می‌شد؟ چرا باید صدایم تغییر می‌کرد؟ بی خیال ان دل
ازرده‌ی نمی‌دانم چرایم شدم.

-اره گیتی، نمی‌دونی چقدر خوشگله، ماهه، دختر
زهرا خانم رو می‌گم.

کنجکاو شدم:

-کدوم زهرا خانم، خانم‌جان؟

بیشتر به وجد امد:

-دختر عموی اقاجانت دیگه، گیتی گنج شدی‌ها.

گنج شده بودم؟

-اها، اها. سوسن رو می‌گی؟ همون دختر دماغی،

همیشه اب بینیش به راه بود من و محمد کلی

سربه‌سرش می‌زاشتیم.

#پارت ۱۷۷

#برق‌چشمانش

-گیتی کجاش دماغو بود بیچاره.

چه جلز و ولز هم می‌کرد برای عروسش. خنده‌ام

گرفت، هنوز نیامده بد دل خانم‌جان را برده بود.

-آی خانم‌جان، هنوز نیومده داری طرفداریش رو

می‌کنی‌ها.

دخترک کوچک ساکن در قلبم، حسودیش شده بود

انگار. خانم‌جان خندید و ادامه داد:

-تو هم هنوز هیچی نشده بد داری خواهرشوهربازی

در میاری‌ها.

خواهر شوهر! اره من خواهر شوهر بودم!
 دخترک رویش را به کل از من برگرداند.
 -خب، رفتید خواستگاری؟ نکنه رفتید تازه دارید به
 من می‌گید؟
 دلخور گفته بودم.

-نه عزیز دلم، تازه دیدمش تو یه مهمونی. نمیدونی
 گیتی چه بزرگ شده خوشگل شده. معلمه، چه
 اندامی به هم زده. از تپلی نوجوونیش دیگه خبر
 نیست، تو نگاه اول نشناختمش. خوشگل، زیبا و
 مهربون. دیدمش دل از دلم رفت، به مادرش گفتم
 سوسن مال منه ها ندیش بره. میگم ها گیتی، انگار
 بدشم نیومد.

دخترک کلا قهر بود، نگاهش می‌کردم نگاهم
 نمی‌کرد. می‌ترسیدم صدایش کنم خانم‌جان بشنود،
 ابرویم برود.
 -خب.

-دیگه اومدم پایی محمد شدم، از شانس اون هفته
 اومده بود مرخصی.
 -چی گفت؟

پکر پرسیده بودم، اصلا چه گفتش به من چه. به من
 چه ربطی داشت؟

-اول که قبول نمی‌کرد، برگشتی به جبهه هم اونقده
 عجز و ناله و نفرین کردم تا آخر کوتاه اومد، گفت

بهش فکر می‌کنه. بهش گفتم شیرم رو حالات
 نمی‌کنم اگه زن نگیری. حالا انقده زنگ می‌زنم تو
 گوشش می‌خونم که کم‌کم داره نرم میشه.
 یه تیر گوشه قلبم کشید! بی اختیار پرسیدم:
 -پس اون دختری که دوست داشت چی؟
 یک لحظه سکوت، خانم‌جان انگار شوکه شده بود از
 سوالم. خوب که نمی‌دانست می‌دانم. سریع خودش را
 جمع و جور کرد و گفت:
 -اون که ازدواج کرد رفت گیتی.
 -کی؟ چرا نرفتی خواستگاری همون؟
 به تو چه دختره‌ی احمق!
 -گیتی جان اون ازدواج از اولش نمی‌تونست درست
 باشه. اونا نمی‌تونستند با هم ازدواج کنند. بعد تو،
 اون دختر هم ازدواج کرد و رفت از تو محل.
 دلم تلنگری خورد، رفتم و محکم به گوش دخترک
 غمبرک زده‌ام زدم.
 -فراموشش کرده محمد؟
 به‌توچه گیتی!

-

#پارت ۱۷۸

#برق چشمانش

-والله تا مدت ها بعدش همش غم و غصه بود تو
 خونمون. پسره ی خیره سر همش اهنک غمگین
 گوش می کرد و دلم رو خون می کرد. اما این به نفع
 هردوشون بود گیتی. اون دختر خوشبخته بچه دارم
 شده، محمد هم کم کم فراموشش می کنه اگه پای یه
 دختر دیگه بیاد وسط. نمیشه که یاردان قلی بمونه و
 عزب عزب بگرده. سنشم داره میره بالا، بلکم دیگه
 دست از سر جبهه هم برداره و بیاد همین جا پیش
 خودمون بمونه. گیتی دیگه خسته شدم از دوریش.
 از نوجوانی من این بچه رو درست حسابی ندیدم
 به خدا. فقط انگار زاییدمش که بره، بابا منم مادرم
 دل دارم. تو که رفتی اون سر دنیا، اینم که وَرِ دل
 خودمه، نیست هیچ وقت. دیگه به مولا خسته شدم
 گیتی. تو که پات گیره، دیگه هم که بر نمی گردی؛
 اقلا این پسره بیاد عصای پیریم باشه، الان که پیرم
 تنها شدم. من الان به بچه هام احتیاج دارم گیتی.
 گیتی، ای کاش نمی دادمت راه دور اقلا الان تنها
 نبودم.

اهی کشید و من با خودم و دخترک درونم درگیر
 بودم.

-محمد که دیگه اون دختره رو نبینه از دلش میره
 بیرون، دوری جدایی میاره. سوسن بیاد دیگه کلا

فراموشش میکنه و می‌چسبه به زندگیش. نظرت
چی، درست میگم؟
-ها... با من بودید؟... من کی باشم نظر بدم خانم‌جان.
اما راست می‌گید اینطوری واسه همه خوبه.
برای همه؟
-اره اینطوری هم برای من خوبه هم برای محمد.
سکوت کرد، سکوتش اذیتم میکرد، نمیدانم چرا؟
-رفتید خواستگاری؟
دوباره ذوق زده شد:
-نه هنوز، کله خر هنوز بله رو نداده... اما دیگه داره
نرم میشه. این سری که بیاد دستش رو می‌گیرم و
می‌برمش، حتی به زور که شده.

#پارت ۱۷۹

#برق‌چشمانش

دیگر حرف‌های معمولی زدیم، حرف هم نداشتم بزنم.
حواسم پیش دخترک درونم بود که بعد از سیلی‌ای
که خورده بود بدجور گریه می‌کرد. خانم‌جان اما
خوشحال کمی دیگر هم از سوسن تعریف کرد، از
محمد و تلاشش برای راضی کردنش گفت. من اما
بیشتر گوش کردم و فکر کردم. این برای منم خوب
بود!

تلفن را که قطع کردم بی توجه به دخترک، همانجا نشسته روی مبل به فکر فرو رفتم. اصلا به من چه ربطی داشت که دخترک رفته بود و قهر کرده بود. اصلا چرا باید قهر می کرد؟ نازگل تکانی خورد، یادم افتاد که من در چه وضعیتی، من داشتم مادر می شدم. درست بود من عشق محمد بودم، اما حالا یک شوهر نصفه نیمه و یک بچه داشتم. من متعهد بودم به خودم، به هومن، و مهم تر از همه به خدا. شرمم شد، فکر به محمدی که زمانی مرا دوست داشت معنایش برای من خیانت بود. من که دوستش نداشتم، تازه اگر او هم دوستم نداشت الان در مملکت خودم برای خودم کسی شده بودم. ازدواج هم اگر کرده بودم یک ازدواج بهتر بود، بهتر از این منجلا بی که در آن فرو رفته بودم. ازدواج محمد بد هم نبود، برای من یکی بد هم نبود. از آنچه خانم جان گفته بود دست گیرم شد هنوز محمد به عشقش وفادار است، عشقش که بود؟ خب من، درست یا غلط من بودم. پس اگر الان برمی گشتم محمد دیگر ازدواج نمی کرد. او که تا حال اینقدر محکم پای من ایستاده بود، حالا با برگشتم چه می شد؟ اگر ازدواج نمی کرد چه؟ برای من هم زندگی سخت می شد. اما اگر ازدواج می کرد؟ با آمدن این سوال به ذهنم، انگار جانی دوباره به من دادند. اگر

او ازدواج می‌کرد راه برگشت من هم هموارتر می‌شد. بلاخره مملکت ما هم قانون داشت، از هومن طلاق می‌گرفتم و دست نازگل را به زور هم که شده می‌گرفتم و می‌بردمش. می‌رفتم ایران، در مملکت خودم، پیش کسانم زندگی می‌کردم. جرقه این فکر خوشحالم کرد. جانی دوباره گرفتم و خوشحال از جایم بلند شدم و بی توجه به دخترک درونم رفتم تا یک لیوان شیر گرم بخورم. اصلاً نفهمیدم چرا دخترک قهر کرده بود؟ مهم هم نبود بگذار برای خودش قهر بماند. من ریزه سوراخی پیدا کرده بودم که امید داشت از آن فوران می‌کرد.

#پارت ۱۸۰

#برق چشمانش

از امروز شدیداً پیگیر مسائل مربوط به خانه پدری بودم. خانم‌جان را خواسته ناخواسته ترغیب می‌کردم به این ازدواج. الحق هم از حق نگذریم سوسن دختر بدی نبود. دوست دوران کودکی و همراه مهمانی‌های خانواده پدری‌ام بود. بعد از مرگ اقا جان، خانم‌جان دیگر حال و حوصله مهمانی‌ها را نداشت، خیلی وقت بود ندیده بودمش. اما حالا که برای خودش کسی شده بود، خوب و مهربان بود، کافی بود. او می‌توانست همراه خوبی برای محمد باشد، با

روحیاتش جورِ جور بود. پدر و مادرش هم که معلوم بود! بی کس و کار نبود مثل من! از فکر خودم بدم امد، گاهی واقعا فکر می‌کنم زندگی با هومن از من یک موجود سیاه ساخته، آخر من کجا و این فکر کجا؟

چند روزی بود خواب‌های عجیب و غریب و سردرگمی می‌دیدم. قرص‌های آرام‌بخشم هم دیگر خوب جواب نمی‌داد. خیلی احساس تنهایی می‌کردم، دیگران بازی کودکانه حرف زدن با تلفن هم عادی شده بود.

با محمد در یک اتاق بودیم! محمد داشت بد نگاهم می‌کرد. نگاهش بد نبود اما خوب هم نبود، ترحم از آن می‌بارید. چادر را محکم‌تر کردم و رویم را گرفتم.

-گیتی، زنم شو.

چطور می‌توانست این حرف را بزند، من یک بچه در شکم داشتم؟ مگر حالم را، وضعیتم را نمی‌دید. رو برگرداندم و گفتم:

-من یه بچه دارم محمد.

صدای شکستن نفسش رو از پشت سرم هم شنیدم. من چطور می‌توانستم در برابر مردی که درست مثل اقاچانم بود مقاومت کنم، او سال‌ها به پایم نشسته

بود. من چقدر بی‌رحم بودم! قطره اشکی مهمان
 چشمانم شد و دخترک درونم داد زد «گیتی لگد به
 بخت زن، اون می‌تونه مرهمی رو زخم‌هات
 بشه». اما من توانش را نداشتم، نمی‌توانستم
 شرمنده خانم‌جانم شوم. جواب اقا جان را چه می‌دادم؟
 قدم برداشتم تا بروم، بروم به ناکجا اباد، بروم و گم
 شوم در سرنوشت. محمد اما دورم زد و مقابلم
 ایستاد. بی اختیار چشم در چشم شدیم و من گریختم
 از چشمانش، چشمان او هم برق داشت! سرم پایین
 افتاد، او گفت:
 -صبر می‌کنم گیتی، صبر می‌کنم برات تا ابد. این همه
 سال صبر کردم، باقی عمر هم صبر می‌کنم. من تو
 رو با همون بچه هم قبول دارم گیتی.
 سر بلند کردم و قطره اشک دوید و سر خورد روی
 صورتم. چشمانش را که نمناک دیدم دلم لرزید و
 دخترک قلبم خندید. شرم شد از خنده‌هایش
 اما... بی‌اختیار دستم را از لای چادر بیرون کشیدم و
 تا کنار صورتش بالا بردم که...
 ناگهان در باز شد و اقا جان با دیدن ما مات ماند...
 من مُردم...

#برق چشمانش

غرق عرق چشم باز کردم و خودم را روی تخت
 نازگل پیدا کردم. چند دقیقه‌ای منگ و گیج بودم.
 خواب بدی بود... خواب بدی بود و دیوانه‌ام کرد. قلبم
 روی هزار بود، دهانم خشک و تلخ بود. چرا من
 باید او را در خواب می‌دیدم، ان هم انطور؟
 موجی از درد زیر دلم می‌پیچید... خاک بر سرم شده
 بود، دوباره حمله‌ها شروع شده بود. این آخرین
 چیزی بود که انتظارش را داشتم. کلکسیونم داشت
 کامل می‌شد. دستی به شکم کشیدم و نازگل را ناز
 کردم، بیچاره از همین حالا داشت چه می‌کشید. خدا
 کند مشکلاتم روی جنین تاثیر نگذارد، این را
 همان موقع از ته دل از خدا خواستم. از صمیم قلبم
 دعا کردم. کمی خودم را که پیدا کردم از جایم بلند
 شدم و دنبال چم‌چاره گشتم. دست روی دست
 گذاشتم چه بود، یا باید رومی رومی می‌شدم یا
 زنگی زنگی. آخرین چیزی که می‌خواستم
 کابوس‌هایی از این جنس بود، حسودی و قهر
 دخترک ساکن در قلبم کار دستم داده بود. باید کاری
 می‌کردم!

از مطب روانشناسم که بیرون زدم تازه یادم افتاد که
 ماشین تلفنی کرایه نکرده‌ام. بی خیال برگشت به
 داخل مطب شدم و کنار خیابان ایستادم. یعنی باید من

چه می‌کردم؟ فکرم شدیداً مشغول بود. آمده بودم تا خودم را درمان کنم و کابوس‌هایم را بگشتم اما چیزی غیر از آن دستگیرم شده بود. حرف‌های دکتر بد از ارم می‌داد، به خصوص وجدانم را. من چه کرده بودم با خودم و زندگیم؟ چرا تصمیم غلط گرفته بودم؟ حالا باید چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟ غوطه‌ور در این افکار شده بودم، بوقی مرا از ته ذهنم به بیرون پرت کرد. تاکسی‌ای جلوی پایم ایستاده بود. دربست گرفتم و راهی خانه شدم. دکتر که حالم را دیده بود، رد سیاه زندگیم زیر چشمانم را که دیده بود کلی شماتتم کرده بود. دیر رفته بودم، اصلاً پیگیر نبودم. دعوایم کرده بود که چرا این چند هفته بعد از قضیه خیانت هومن به او مراجعه نکرده‌ام. آخر هم سرم توپیده بود: -تو دیگه تنها نیستی که اینطور می‌کنی، تو مادری و اعصاب متشنج روی خلق و خوی بچه‌ت تاثیر می‌ذاره.

و من چقدر حالم بد شده بود، احمق احمق فکر می‌کردم نازگل انجا درون خودم حالش خوب است، در امان است اما. اما من غافل شده بودم از هورمون‌هایی که بد از غفلتم سو استفاده کرده و داشتند با روان کودکم بازی می‌کردند. نمی‌شد، نه اصلاً نمی‌شد دست روی دست گذاشت.

#پارت ۱۸۲

#برق چشمانش

ماشین که نگه داشت من از اتاق روانشناس به داخل ماشین پرتاب شدم، باید چه می‌کردم؟ پول تاکسی را دادم و آرام آرام به طرف خانه رفتم. چقدر من یک روزی این خانه را دوست داشتم، خانه امید و آرزوهایم بود مثلاً. در را با کلید باز کردم و حجم تلخی از خاطرات به سویم هجوم آورد و یک طرف صورتم سوخت، همانجایی که هومن آن شب سیلی‌اش زده بود. من باید چه می‌کردم؟ چه اشتباه تصمیم گرفته بودم و چه اشتباه عمل کرده بودم. خودم را به اولین مبل رساندم رویش افتادم. دلم ضعف می‌رفت اما فکرم انقدر مشغول بود که بی خیالش شدم.

- « حالا من باید چیکار کنم خانم دکتر؟

نگاه شماتت بارش از ارم می‌داد:

- اولین قدم ادامه درمان خودته، اما تو دیگه تنها

نیستی... تصمیمت برای زندگی چیه؟

تصمیمم، اصلاً خودم را گم کرده بودم. من که ان

روزنه امیدم دلم را قرص کرده بود به ایران برگردم

اما...

- اصلاً نمی‌دونم، سر در گم.

با وکیلی صحبت کرده بودم و او دلم را لرزانده بود،
 نازگل فقط تا هفت سالگی برای من بود حتی با همه
 کثافت کاری های پدرش. بعد از ان هومن می آمد و او
 را از من می گرفت و من دستم به جایی بند نبود. این
 را که شنیده بودم روزنه ریز سوراخ هایش را گرفته
 شده بود و نمی گذاشت امید بیرون بیاید. دکتر جنگ
 درونم را که دید، مهربانانه گفت:

-اول تصمیمت رو بگیر مبنی بر موندنت یا رفتنت تا
 من بتوانم کمکت کنم.

سرم که از غصه پایین بود را بلند کردم و نگاهش
 کردم. رد اشک را که دید گفت:

-دوستش داری؟

-کی رو؟

-خب شوهرت رو می گم دیگه.

دوستش داشتم؟ نه دیگر دوستش نداشتم اما دچار
 عذاب وجدان شده بودم، من از او غافل بودم. مثلاً
 سه سال بود زنش بودم. دکترم ایرانی بود، کلی
 گشته بودم تا او را بیابم. فکر می کردم یک دکتر
 ایرانی ان هم یک زن بهتر می تواند درکم کند. در
 واقع هم زبانم هم بود و این برای من خیلی خوب
 بود.

-نه دیگه...دیگه دوستش ندارم، اون بد بهم خیانت
 کرد دکتر.

اشک‌هایم سرازیر شد و زنِ موبلوند از جایش بلند شد و کنارم روی مبل راحتی نشست. اتاقش به کل سفید بود و مبل‌ها سیاه. موهایش را رنگ کرده بود و قیافه‌ی شرقی‌اش حالم را خوب می‌کرد. یک هم‌وطن.

#پارت ۱۸۳

#برق‌چشمانش

دستم را که گرفت دلم ترکید. فورانِ اتش‌قشان قلبم او را هم سوزاند، چقدر ما زنها ان هم ایرانی تبار احساساتی هستیم. چشمانش مرا یاد سحر می‌انداخت. بار اول بعد از خیانت هومن، که با هومن پیشش ادم فقط اشاره کوچک کرده بودم به کار هومن. مثلاً می‌خواستم ابروداری کنم. اما حالا چه، حالا دیگر زوار خودم هم در رفته بود چه برسد به ابرویم. حرف‌هایم را بی‌کم و کاست شنید و در آخر در حالی که دستمالی به من می‌داد گفت:

-بگیر اشکت رو پاک کن عزیزم... سبک شدی؟ سبک؟ بی‌وزن شده بودم، سبکِ سبک مثل پر. گاهی باید حرف‌هایمان را به کسی بگوییم و او بنشیند و بی‌هیچ حرفی گوشمان کند، وگرنه تلنبار می‌شوند و اتش به پا می‌کنند. اتشی که دامن من را گرفته بود، نازگلم را هم داشت می‌سوزاند.

-دختر خوب بیا با هم صادق باشیم، من از هر کسی به تو محرمم. روانشناس محرم‌ترین ادمه روی زمین. باور کن هر چی اینجا گفته می‌شه همینحا پشت همین درها می‌مونه. من می‌تونم کمکت کنم. این مشکل با صبوری و کمک قابل حل بود اما تو با من صادق نبودی.

راست می‌گفت صادق نبودم و ایکاش بودم. خیره شدم به چشمانش و دستانش را محکم‌تر فشردم، حرف‌هایش به دلم نشسته بود و از طرفی دوستی کم داشتم. نیازم زیاد بود به او.

-خانم دکتر یعنی من اشتباه کردم؟
خواهرانه نگاهم کرد یا انقدر بی کس بودم که انطور حس کردم.

-ببین عزیزم، اونطور که دستم اومده تو تمام تلاشت رو کردی برای حفظ زندگیت، بعد خیانتت به خاطر بچہت موندی و ساختی. خوب و بدش رو کار ندارم. طلاق نگرفتنت هم به خودت ربط داره من نمی‌تونم برای کسی تعیین تکلیف کنم. ادما بر اساس ایده‌ها و اُلویت‌های خودشون تصمیم می‌گیرند برای زندگیشون. اما ای کاش یک دید مثبت به مشاور داشتی، اونها به ما کمک می‌کنند تا بهتر عمل کنیم و کمتر آسیب ببینیم، هم خودمون هم اطرافیانمون. اینکه چرا تصمیم گرفتی با هومن ازدواج کنی، یا

اینکه چرا الان معذوریت داری برای برگشت به ایران، همه به خودت ربط داده. اما ایکاش از همون موقع که نامه‌های محمد رو پیدا کردی از کسی کمک می‌گرفتی تا راه رو از چاه نشونت بده. ازدواج خیلی امر مهمیه. عشق و عجله و این چیزها بر نمی‌داره. عشق خوبه اما منطق مهم‌تره. اول باید ببینی اون پسر چه جور مردیه و ایا پدر خوبی می‌خواد بشه برای بچه‌ت.

سکوت کرد و من فکر کردم. اینطور می‌خواست یا من اینطور فکر کردم، زیاد وارد نبودم. کمی که به مغز پوکم اجازه تفکر داد، ادامه داد:
-حالا هم دیر نیست بیا از همین‌جا شروع کنیم. ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه‌ست.
اشاره به شکم کردم و گفتم:

-خانم دکتر من زیاد نمی‌تونم پیام، استراحت مطلقم. ایکاش بتونیم با همین یک جلسه تمومش کنیم. لب‌های سرخ و باریکش مزین به لبخندی شد و گفت:

-عزیز دلم! اگر تو نمی‌تونی بیای، من میام
خونه‌تون، خوبه؟

خوب بود؟ از خوب هم خوب‌تر بود. چقدر او خوب بود. متشکر نگاهش کردم و گفتم:
-ممنونتون می‌شم.

-فقط یه چی عزیزم، در مورد گذشته هومن چقدر می‌دونی و اطلاعات داری؟
فکری کردم، گفتم:
-تا یه حدودی می‌دونم.

-می‌تونی برام از گذشته‌اش زیاده‌تر تحقیق کنی.
در دلم گفتم کاری که باید همان اول کار می‌کردم و از هول حلیم در دیگ افتادم و از یادم رفت!
در آخر چند تکنیک برای ارامش‌یابی یادم داد و داروهاییم را زیاده‌تر کرد و راهیم کرد تا بروم.»

#پارت ۱۸۴

#برق‌چشمانش

همانجا روی مبل انقدر نشستم و فکر کردم تا اینکه دیگر داشتم از ضعف بی‌حال می‌شدم. هوا رو به تاریکی بود و هر آن ممکن بود هومن به خانه بیاید البته اگر روال قبل را در نظر می‌گرفتم. این روزها مرد زندگی من ساعت آمدنش به خانه، و حال آمدنش به خانه چندان منظم نبود و از دستم در رفته بود. لباسهایم را کندم و دست و صورتم را شستم بلکه مغز قفل شده‌ام کار بیوفتد. غذایی بساط کردم و برعکس این یک ماه، مقداری از آن را درون بشقاب‌های ریختم و روی میز غذاخوری گذاشتم برای هومن. نمیدانم چرا این کار را کردم اما کردم.

- « تو باید با خودت صادق باشی، با منم همینطور.
درست فکر کن و تصمیم بگیر ». »

این حرف دکترم بدجور در سرم دوران می‌کرد. پله
من باید با خودم صادق می‌شدم. با وجود فکر فرار
به خانه پدری و رهایی از هومن، اما باز هم
دوستش داشتم! تکه‌ای نان برداشتم و روی بشقابم
گذاشتم و به سلولم برگشتم. پا روی پله ها که
گذاشتم، درست همانطور که یک ماه پیش ان پرده
کلفت را با حرص از روی خاطره بد برداشته بودم و
در ذهنم تثبیتش کرده بودم تا تنبیه شوم و فراموش
نکنم که چه بودم و هومن با من چه کرد؛ دوباره
وارد وادی فکر شدم. اینبار باید فکر می‌کردم که من
با هومن چه کرده‌ام!

هومن را دوست داشتم، یا نه؟ عشقم بود یا نه؟
نگاهی به بشقاب پر از غذای طلایی رنگم کردم،
غذای مورد علاقه هومن بود. چرا این غذا را پخته
بودم با وجود اینکه چندان دوستش هم نداشتم؟
سالها پیش وقتی دختر خانه بودم از فخری یادش
گرفته بودم. چند سیب زمینی پخته‌ی له شده که با
پیاز سرخ شده و روغن کم و بیش فراوان و مقداری
زردچوبه تفت داده شده، در آخر رنگ طلایش چشم
را می‌زد. وقتی برای اولین بار برای هومن پختم،
چقدر تعریف و تمجیدش کرد. تا حال نخورده بودتش

و برایش تازگی داشت، هم طعمش و هم رنگ
خاصش و من عادتَم شد هر هفته یک بار بپزمش.
دلم ضعف رفت، برای غذا؟

#پارت ۱۸۵

#برق چشمانش

اگر واقعا دوستم نداشت چرا همه چیزم را می خرید.
همه چیزم را تهیه می کرد، حتی با وجود منِ عاصی
به قهر نشسته.

- «این جور مردها، خیلی خیلی مرده ایده‌آلی‌ند.
عاشق خونه و زندگیشون‌ند معمولاً. از هیچی برای
زن و بچه‌شون کم نمی‌زارن.»

راست میگفت، هومن هیچ چیزی برایم کم
نمی‌گذاشت حتی حواسش به ویارانه‌هایم هم بود با
وجود قهرم. چرا هر شب بی آنکه بدانم منتظرش
بودم و تا او نمی‌آمد و نمی‌رفت تا بخوابد من هم
نمی‌خوابیدم؟ چرا صبح‌ها قبل از او بیدار می‌شدم و
از همان بالا از لای در دیدش می‌زدم؟ چرا وقتی
تصمیم گرفتم دست نازگل را بگیرم و بروم، دلم
برایش سوخت و پای رفتنم شکست؟
چرا؟... چرا؟... چرا وقتی دکتر از تصمیم مبنی
بر ماندن یا رفتنم پرسید، من اصلاً به رفتن فکر
نکردم و ماندن در ذهنم رقصید؟ اگر با خودم صادق

باشم، اصلا محمد که بود که من به خاطر او به ایران و کنار خانواده‌ام نروم؟ می‌خواست ازدواج کند یا نکند، به من چه! این... این هومن بود که... پای رفتم را می‌برید. این قلب لامصب من بود که پای رفتم را می‌شکست. هر بار که او می‌آمد قلبم با همه نادیده گرفتنش از طرف من، برای خودش به تپش در می‌آمد. اصلا چرا من هر نیمه شب منتظر آمدن او به دم در اتاقم بودم؟ روی تخت نشستم و منگ لقمه‌ای گرفتم و خوردم. من باید تکلیفم را با خودم روشن می‌کردم.

#پارت ۱۸۶

#برق‌چشمانش

اصلا گور بابای این دوست داشتن و عشق و عاشقی، من تکلیفم با این بچه چه بود؟ اصلا من مانده بودم که بچه‌ام پدر داشته باشد. من یک پدر کامل می‌خواستم نه یک پدر نصفه نیمه. با این رویه قهر کردنمان و لجبازی او، زندگی من و هومن کجا می‌کشید؟ یک روز نمی‌گفت: مامان، تو که موندی، تو که ساختی، چرا اینطوری؟ اگر یک روز می‌پرسید پدرش چرا اینطور است چه می‌گفتم، چه داشتم بگویم به او؟ اگر یک شب پدرش مست به خانه می‌آمد و این هدیان‌های سر مستیش و این رفتارهای

ناشایستش را به چشم می‌دید، من چه جوابی داشتم
 به او بگویم؟ اصلاً داشتن پدری در این وضعیت
 برای او خوب بود؟ روانش را نمی‌ازرد؟ حالش را
 به هم نمی‌زد؟ جلوی دوستانش در مدرسه خجالت
 نمی‌کشید؟

- «خانم دکتر، من یک زن ایرانیم تمام تلاشم رو
 کردم تا زندگیم رو سرپا نگهش دارم. من بچه‌م رو با
 پدرش می‌خوام. من خودم طعم تلخ از دست دادن پدر
 رو کشیدم، درسته اقا جان رو پیدا کردم و اون پدری
 کرد برام اما... اما هیچ کس و هیچ جا که خونه و
 خانواده‌ی خود ادم نمی‌شه که، می‌شه؟

...-

- نه نمی‌شه. می‌خوام مادر باشم برای بچه‌م و اونم
 پدر باشه براش.

- خب دختر خوب تو که تکلیفت با خودت روشنه که.
 بیا و به چشم یک بیمار ببینش. هومن بیماره یک
 بیمار. اون تو رو دوست داره اما تنوع طلبه. این
 جور بیمارها مرتب دوست دارند ادم‌های اطرافشون
 رو مثل وسایل عوض کنند. در زندگی مشترک مرد
 بدی نیستند اما... اینا مثل ادم‌های وسواسی‌اند.
 کاری رو می‌کنند که دوست ندارن کنند خودشونم در
 عذابند اما نمی‌تونند... شاید چون راه درست رو بلد
 نیستند یا کسی رو نداشتند که کمکشون

کنه... نمیگم ها، هر کس دوست داشت بره خیانت کنه
بگه من بیمارم دست خودم نیست ها، نه!

پارت ۱۸۷

#برق چشمانش

تعجبم را که دید، سکوت کرد.

-یعنی هر کس هر غلطی کرد بکنه، بعد بگه من
بیمارم؟

عصبانی ناله کرده بودم، درد جای خنجر هومن بد
اذیتم کرده بود. دستاتم را فشرد و آرام طوری که
عصبانیتم بخوابد ادامه داد:

-اروم باش عزیزم، من درکت میکنم.

بعد اشکم را پاک کرده بود:

-اصلا منظورم این نیست. هوس بازی و خیانت

قضیه اش فرق داره با این چیزی که من می گم. اونا

می دونند دارن کار اشتباه می کنند. اونا معمولاً یک

زن یا مرد دیگه رو به غیر شریک زندگیشون قبول

می کنند و با اون به همسرشون خیانت می کنند حتی

یه زندگی جدا با اون رو دارند اما... اما این افراد

مرتب چشمشون دنبال یک شخص تازه است. اینا تو

جمع خانواده حتی بین فامیل ادم های خیلی خاص اند.

این بیمارها خیلی مقبول و مطینند. چشم چرون

نیستند اما تنوع طلبند. می خوان موقعیت های مختلف

رو تجربه کنند. ادم‌های مختلف، جاهای مختلف.
 اینجور ادم‌ها خودشونم دارن عذاب می‌کشن باید
 کمک بشن. اما ادم‌های هوس باز لذت می‌برن از
 کارشون. نه اینکه بگم این بیمارها لذت نمی‌برن،
 نه! اما عذاب هم می‌کشن اما ادم‌های هوس باز با
 چشم باز انتخاب کردند و اون رو جز زندگیشون
 می‌دونند. می‌خوان که باشه... متوجه‌ای که چی
 می‌گم؟ اما... اما اگر این بیمارها تشخیص داده بشن
 و زود درمان بشن می‌تونند برگردند به اغوش
 خانواده. می‌تونند یه زندگی خوب و عادی رو شروع
 کنند. در واقع اگر یه کسی این‌ها رو تو زمان
 مناسب کشفشون کنه و راه درست، نه خاله زنی
 رو بهشون یاد بده، درمان‌شون حتمیه. حالا یا زود
 یا دیر اما صبر می‌خواد. میتونی؟ »

#پارت ۱۸۸

#برق چشمانش

لقمه‌ای دیگر به دهانم گذاشتم اما اصلا از مزه‌ی
 انچه می‌خوردم نمی‌فهمیدم. اشک‌های درشت از
 آسمان ابر گرفته دلم می‌باریدند و روی صخره‌های
 گونه‌ام سُر می‌خوردند و خودشون را به دریای دهانم
 می‌رساند، شوریشان طعم غذا را از بین می‌برد. من
 چه کرده بودم با او و خودم. هومن را درنیافته بودم

و کمکش نکرده بودم. بعد اولین خیانت که
 بخشیدمش، سرم را درون برف کرده و کارهایش را
 ندید گرفته بودم. در عوض انقدر بهانه‌تراشی کرده
 بودم که دلش را بزنم. در واقع او را هل داده بودم
 به درون همان باتلاقی که روزی نجاتش داده بودم،
 عوض اینکه دستش را بگیرم و با خودم و زندگیمان
 همراهش کنم. بعد دومین خیانت هم آمده بودم و
 اینجا بست نشسته بودم که چه؟ اصلاً با قهرم
 می‌خواستم چه چیزی را ثابت کنم؟ مثلاً می‌خواستم
 او را تنبیه کنم؟ او که بدتر از بدتر شده بود و لج
 افتاده بود. داشت گند می‌زد، هم به خودش هم به
 زندگیمان. او که قبل از دعوای اخیرمان، به خاطر
 من مست نمی‌کرد؛ در حالی که بارها ماری اشاره
 کرده بود که قبل از آمدن من بارها این کار را کرده،
 حالا چرا اینطور بود؟ با توجه به حرف‌های ماری
 مستیش هم اینقدر تند نبود که به این روزگار بیوفتد
 و از دنیا بی‌خبر شود، پس الان چرا زده بود به سیم
 آخر؟

- «اون فقط به لج تو داره اینطور می‌کنه گیتی. داره
 به روش خودش تو رو تنبیه می‌کنه. تو بد غرورش
 رو شکستی، اون رو جلوی خودت که مهم‌ترین ادم
 زندگیش بودی خرد کردی! تو لهش کردی گیتی!»!

دکتر راست گفته بود؟ من له‌اش کرده بودم. من با
 ان حرف‌هایی که زده بودم... با ترک اتاق
 مشترکمان... با قهر طولانیم و حتی... و حتی با جواب
 مثبت ندادن به درخواست‌های اشتی‌اش له‌اش کرده
 بودم!

گاهی شب‌ها که مست پشت در اتاقم می‌امد و انقدر
 در می‌زد و التماس می‌کرد چرا جوابش را نداده
 بودم؟ چرا در را برایش باز نکرده بودم و در
 اغوشش نگرفته بودم؟ شاید چون... چون مست بود،
 درسته! من هومن عاقلم را می‌خواستم نه انی که
 الكل سلول‌های مغزش را در اختیار گرفته باشد.
 شاید التماس‌هایش دست خودش نبود، در اثر الكل
 بود! اما... اما او که مست بود، مرد هم بود. قدرتش
 را داشت در را بشکند، داخل بیاید و مجبورم کند به
 آنچه که دوست ندارم. اصلاً معذریتم را در نظر
 نگیرد و بچه‌ام از دستم برود؟ مگر نمی‌توانست؟
 چرا پس فقط به در زدن‌های پشت سرهم و آرام و
 التماس‌های جگرسوز اکتفا کرده بود؟ خب مست بود
 دیگر، هر کاری از دستش بر می‌امد اما چرا نکرده
 بود؟ جوابش فقط یک چیز بود.

- «خب دختر خوب، اون دوستت داره. هنوز هم تو
 تنها زن زندگیشی!... اونای دیگه فقط یه اسباب
 بازی‌ند.»

یعنی دکتر راست می‌گفت؟
صدای باز شدن در آمد و هومن به خانه برگشت،
چقدر امروز زود برگشته بود!

#پارت ۱۸۹

#برق چشمانش

در دلم غوغایی به پا شد، غذا را روی تخت گذاشتم.
از جایم بلند شدم و بی درنگ خود را به در رساندم.
از لای در پایین را پاییدم، من داشتم چه کار
می‌کردم؟ بی‌خیال غرورم شدم و ترس را کنار
گذاشتم، خب فوqش مرا می‌دید و نهایتش لو
می‌رفتم، همین! اب از سر من گذشته بود. هومن از
اتاق خواب خارج شد، لباس‌هایش را عوض کرده
بود پس قصد مهمانی رفتن را نداشت. نزدیک پله‌ها
که رسید، سرش را بلند کرد و من مُردم و زنده
شدم. گوشه در خودم را عقب کشیدم تا دیده نشوم.
نازگل لگدی زد که چرا بد نشسته‌ام و هوایش را
ندارم. در بسته امیدش را گرفت. دست برد و
موهایش را به عقب هل داد و کلافه به طرف مبل
جلوی تلوزیون رفت. تلوزیون را لحظه‌ای روشن
کرد و بعد خاموش. سردر گم بود انگار، انجا هم
دوام نیاورد از جایش بلند شد. دوباره نیم نگاهی به
در بسته سلولم و بعد راهی آشپزخانه شد. به گمانم

ظرف پر از غذای مورد علاقه‌اش امیدی دوباره به او داد که به ثانیه نرسیده با چهره بشاش از اشپزخانه خارج شد و به طرف پله‌ها آمد، داشت می‌آمد، داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. قلبم يك لحظه ایستاد، نفسم بند آمد. دست بردم و لای در را بستم. برخلاف همیشه در را قفل نکردم. هومن بود دیگر ترس که نداشت، داشت؟ نفس کم آورده بودم، قلبم داشت بد با دلم بد تا می‌کرد. پشت به دیوار کردم و تکیه دادم. سرم سنگین بود، تکیه‌اش دادم به دیوار. باید چه می‌کردم اگر برای اشتی می‌آمد؟ حساب اینجایش را نکرده بودم. یعنی مثل دفعه‌های قبل ردش می‌کردم و محل سگ هم نمی‌دادمش؟ صدای هم‌اغوشی پله‌ها و قدم‌هایش دلم را ضعف می‌انداخت. به پشت در که رسید جانم به لبم رسید. آرام در را زد و من ماندم در دوراهی باز کردن و نکردن. باید چه می‌کردم؟ نه باید چه می‌کردم؟ نمی‌دانم در آن لحظه چه فکر کردم و چه شد، فقط دیدم که من، من گیتی به قهر نشسته در باز کرده‌ام و روبروی او ایستاده‌ام. در را که باز کردم او را یافتم، همان هومن خودم اما... چقدر خسته و رنجور به نظرم رسید. زیر چشمانش گود افتاده بود. در اثر خوردن زیاده از حد مشروب بود یا دلتنگی؟ نمی‌دانم! اما حالا من بودم و او، روبروی هم.

چشمانش میخ چشمانم و من هنوز شوکه از باز کردن در. داشت مرا زیر نگاه داغش ذوب می کرد. نه او حرکتی می کرد نه من قادر بودم کاری کنم. او شوکه بود از باز کردن در و من غرق بودم، چشمم در چشمش غرق بود. هیچ حس اضافه ای نداشتم. نگاهش مثل ماهی كوچك قرمز رنگی از دستان ماهی گیر چشمم، سر خورد و خودش را به شکم رساند، همان جایی که نازگل را در خود جای داده بود. قطره اشکی از چشمانش سر خورد، من هم گریه ام گرفت. دوباره میخ چشمانم شد، بی هیچ حرف و بی هیچ کار اضافه ای. به یکباره محکم در اغوشم گرفت. و من ذوب شدم، من محتاج بودم، تنها بودم. نسیم ملایم اشك هایم، طوفانی شد. دل زدم، گریه کردم و بالا اوردم تمام بدی ها و سیاهی ها را. دستش که آرام پشتم را نوازش می کرد بالا آمد و روی موهایم نشست. سرم درست روی قلب پر تلاطمش بود.

ما به هم عطش داشتیم، همین!

#پارت ۱۹۰

#برق چشمانش

آرام مرا از خودش جدا کرد و خیره در چشمانم شد.

_چقدر دلم برات تنگ شده بود...بی انصاف من رو
از خودت محروم کرده بودی؟
هیچ نگفتم، سکوتم هزار حرف داشت .
_دلت اومد با من اینکار رو کنی؟ تو که می‌دونی من
چقدر عاشقتم .

خم شد و پیشانیم را با غنچه لب هایش سوزاند. تب
داشتم انگار، قطره اشکی دیگر سر خورد و پایین
نیوفتاده هومن با لب هایش اسیرش کرد .
دوباره نگاهم کرد و این بار آرام خودش را از من
جدا کرد. خوب می‌دانست من توان سرپا ایستادن
زیاد را ندارم، پس دستم را گرفت و داخل اتاق شدیم.
روی تخت نشست، مرا هم با خودش نشاند. در
اغوشم کشید و سرم را روی قلبش گذاشت، همانجا
که هنوز هم مثل روزهای اول موج و طوفانی بود.
من به این اغوش محتاج بودم !
دستش را آرام روی شکمم گذاشت و نازگل گرد شد و
خودش را زیر سایه گرم پدرش کشید. فسقلی او هم
دلش برای پدرش تنگ شده بود .
-گیتی ...

تُن صدایش مثل روزهای اول زندگیمان گرم و پر
حرارت بود. خوب که نفسش بوی الکل نمی‌داد. یعنی
او هم امروز برای اشتهی آمده بود؟

#پارت ۱۹۱

#برق چشمانش

- جانم ...

اغوشش را محکم تر کرد.

-اخ که من قریون اون ناز صدات شم .

دلم غنچ رفت. اما خبری از کامیون نبود، انگار
بارش را زده بود و رفته بود .

-دلم برات تنگ شده بود، خودت رو از من دریغ
نکن .

موج های پر تلاطم دستش، عشقش و قلبش شست
هر چه دلخوری بود اما نه آنچه را که باید می شست
و می برد. انها مثل يك نقش تراش خورده روی قلبم
می ماندند تا ابد. من نمی توانستم پاکشان کنم اما
دست به نادیده گرفتنم خوب بود. چاره ای هم نبود،
بود؟ لب زدم :

-من هم دلم برات تنگ شده بود .

دروغ نگفته بودم اما...هنوز هم من و او جمعمان
اما داشت ...

دلخور گفت :

-چرا پس در رو برام باز نمی کردی؟

بی درنگ سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چیزی
نداشتم بگویم .

-من هر شب، پشت اون در جون دادم گیتی و تو در
رو برام باز نکردی...

از من فقط سکوت بود، سکوت. چیزی نداشتم
بگویم!

من می‌توانستم باز هم دوستش داشته باشم اگر... باید
صبور می‌شدم تا درمانش کنم. ان موقع این اغوشی
که در کنار لذت به رویم خنجر می‌کشید را بیشترتر
دوست می‌داشتم.

تمام تنم و تنش، تمام لبم و لبش، تمام ذره ذره
وجودم و وجودش، تمام حسم و حسش نیاز بود و
بس...

فصل سوم

#پارت ۱۹۲

#برق چشمانش

سنگینی چمدان دستم را اذیت می‌کند. تازه وارد
سالن فرودگاه شده‌ام. چقدر اینجا دلگیر است، نفس
را سخت می‌کشم. سر و صدا و ازدحام مردم اصلاً به
چشم نمی‌آید، من خودم پر از سر و صدا و
ازدحام. چمدان را روی زمین می‌گذارم، تحمل کم
شده است، تحمل برای برداشتن آن کم شده است.
انگشتانم را که اثری از رد پای چمدان بر آن نمانده
اما نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم مانده، باز و بسته

می‌کنم. صدای دلنواز زنی از بلندگو اعلام می‌کند که نوبت پرواز هواپیمای من است، باید چمدان را زودتر تحویل بدهم اما... اما پای رفتن و دل ماندن ندارم. بی‌خیال به عجله خانم خوش‌صدا، سر جایم بر می‌گردم و پشتم را نگاه می‌کنم. آسمانی که از بالای پنجره‌های بزرگ ورودی ساختمان خودش را به رخم می‌کشد مثل هوای دلم ابری و پرباران است. من اینجا ریشه دوانده بودم، جوانه زده بودم! چشم می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. کسی بدرقه‌ام نمی‌کند! این بد خودش را به رُخم می‌کشد. وقت رفتن است، این زن چقدر عجله دارد. اگر عجله نکنم پرواز را از دست می‌دهم. چمدان را بر می‌دارم و سنگینیش از ارم می‌دهد. کسی چرا بدرقه‌ام نمی‌کند؟! چرا تنه‌ایم؟! من که آمدنی کلی ادم بدرقه‌ام کردند و اشک‌ها ریختند. تلخ بود دلم را می‌گزید، اما دستانم که در دست مرد زندگیم بود دلگرم می‌کرد. من ریشه‌ام را بریده بودم و با او همراه شده بودم! آن موقع گریه کرده بودم اما آن گریه کجا و این گریه کجا. الان نه کسی بدرقه‌ام می‌کرد و نه کسی دستش در دستم بود. آن موقع کسی به استقبال نمی‌آمد، الان هم فرق نکرده اما نمی‌دانم چرا این با آن فرق دارد، درد دارد. آه این اشک‌ها را یادم رفته بود، من

همیشه یک همراه خوب دارم که همیشه وجودشان را به رخم می‌کشند.

#پارت ۱۹۳

#برق چشمانش

چمدان را تحویل می‌دهم و شانه‌ام به آرامش می‌نشیند. به این فکر می‌کنم که من که بار زیادی ندارم پس چرا سنگین شده است؟ چمدان را بستنی چند دست لباس، چند عکس، دنیای خودم و تمام دلتنگی‌هایی که امدنی درونش گذاشته بودم را درونش مرتب چیده بودم. همه چیزی که از ایران با خودم آورده بودم. نه!... نه!... نه همه‌شان. عکس‌های عروسی‌مان را منهایش کرده بودم. عشق همراهم را گمش کرده بودم. پول پشتوانه‌ام را که تقریباً خرج کرده بودم. بارم که از امدنم کمتر بود پس چرا سنگین بود؟ اوه... بله، یک دنیا خاطره بد، یک دنیا غم را درونش گذاشته بودم. سنگین بود چون من یک عروسک خرگوشی و یک مشمب‌باز بزرگ داروی اعصاب هم بارش کرده بودم. نشسته نشسته روی نیمکت سالن، صدایمان کردند برای پرواز. خستگیم بر تنم ماند، دلم برای رفتن رضا نبود. از پله‌های هواپیما که بالا رفتم، روی آخرین پله برای آخرین بار سر برگرداندم و جز سالن

فرودگاه و محوطه‌اش چیزی ندیدم. اما همان هم برای دیدار آخر خوب بود، نبود؟ من داشتم ریشه‌ام را، جوانه‌ام را جا می‌گذاشتم و می‌رفتم. قلبم تیری کشید و چشمانم دوباره و دوباره مثل همه این روزهای زندگیم بارانی شد. نفر پشت سرم اعتراض کرد:

-خانم برو تو دیگه!

و خواسته ناخواسته هلم داد به درون هواپیما. ایرانی بود، داشت به وطنش بر می‌گشت. خوش‌به‌حالش، به گمانم کسی منتظرش است. حتما خیلی وقت است که دلتنگ دیدار خانواده‌اش در ایران است! حسود شده بود دخترک قلبم که دلم برای خوشی‌اش حسرت خورد. این برگشتن بود یا آمدن، خودم هم نمی‌دانم...!

#پارت ۱۹۴

#برق‌چشمانش

صندلی کنار پنجره آخرین چیزی بود که می‌خواستم و گیرم امد! چشم به بیرون دوختم فقط تصویر نصفه نیمه بال هواپیما بود و اسفالت. هیچ چیز خاصی نبود اما مرا جذب خودش کرد. یعنی انجا چیزی نبود که تمرکز را به هم بزند پس غرق دنیای خودم، در ظاهر به آن خیره شدم.

-آه مامان دیدی، من نیوفتادم پیش پنجره.
صدای دخترکی کوچک، چقدر دلم تنگ بود برای این
صدا!

-عیب نداره عزیزم، دفعه بعد. برگشتنی پیش بابایی
تو حتما پیش پنجره میوفتی.

صدای حرف زدن آنها بد به دلم می‌نشست میان
ان همه زمزمه. صدا نزدیک بود اما من چشم از ان
پنجره و ذهنم بر نداشتم تا ایکنه دستی کوچک به
دستم خورد که روی دسته صندلیم جا خوش کرده
بود. انگار قلبم را به ولتاژ بالا وصل کرده‌اند. قلبم
داشت از دهانم بیرون می‌آمد، من فقط برای هومن
اینطور می‌شدم! دست از ان تصویر بیرون برداشتم
و رویم را به طرف صندلی بغلیم کردم. دختری کنارم
نشسته بود. دخترکی سه ساله با موهای خرگوشی
بسته شده. چشمانش چقدر معصوم بود، مرا یاد
نازگل می‌انداخت. با ان پیراهن صورتی‌ای که
پوشیده بود دل از دل هر ببینده‌ای می‌برد. ریزه میزه
درون صندلی فرو رفته بود، با دیدن من که خیره
داشتم نگاهش می‌کردم لب برچید و اشک در
چشمانش دوید. دستش را از روی دسته صندلی
کشید و سریع به صندلی بغلی فرار کرد. انجا که
مادرش نشسته بود. به گمانم خیلی از بچه دزد
ترسانده بودنش، یا اینکه من انقدر خیره نگاهش

کرده بودم که از من ترسیده بود. از من؟ منی که در تمام طول عمرم بچه‌ها را جذب خودم می‌کردم، منی که در تمام مهمانی‌ها بچه‌ها دور و برم چرخ می‌خوردند، من همبازی خوبی بودم برای بچه‌ها. خودم را جمع و جور کردم و خطاب به مادرش که داشت سر کودک را نوازش میکرد تا آرام شود گفتم: -اوه... ببخشید من اصلا نمی‌خواستم کوچولو تون رو بترسونم.

فارسی گفته بودم، نمی‌دانم چرا فکر کرده بودم انها صاحب دیالوگ قبلی بودند. زن آرام نگاهم کرد: -خواهش میکنم خانم، نازنین فقط یه خورده خجالتیه. ذوق داشت پیش پنجره بشینه، حالا که نشده یه خورده ناراحته. نازنین؟ نازنین گفتنش چنگ شد کشیده شد بر روی دلم!

لبخندی زد، لبخندش لب‌های مرا هم وادار به لبخند کرد:

-بیایید بشینید جای من، برای من فرقی نمی‌کنه. همه فکرهایم با دیدن چشمان به ترس نشسته و مظلوم نازنین، رفته بودند پشت پنجره ذهنم قائم شده بودند. با هیجانی خاص از جایم بلند شدم و جایم را به مادر نازنین دادم. نازنین کنار پنجره نشست و با ذوقی کودکانه بیرون را نگاه کرد، همان اسفالت و

گوشه بال هواپیما چه داشت که دل از دلش برده
 بود. سر جای مادر نازنین نشستم.
 -خیلی ممنون خانم. بچه‌ست دیگه.
 نگاهی به زن کردم، به ذوق کودکش چقدر خوشحال
 بود! اصلاً باید روی دخترک درونم کار می‌کردم، بد
 ذات شده بود. داشت حسودی می‌کرد...

#پارت ۱۹۵

#برق چشمانش

-از وقتی با ساسان ازدواج کردم و اوادم تورنتو،
 برنگشتم ایران. نازنین تا حالا پدر و مادرم رو
 ندیده. من ذوق دارم برم و برسم ایران اما اون
 دلتنگ پدرشه ...

چقدر داستانش زیبا بود، دخترکم گوشه دلم دست
 زیر چانه گذاشته و داشت گوش می‌کرد. خیلی وقت
 بود دیگر بازیگوشی نمی‌کرد، همه‌اش با خودش
 درگیر بود. اما حالا انگار چیز جدیدی پیدا کرده بود
 برای سرگمی. همین که چیزی توجه‌اش را جلب
 کرده بود برای من کافی بود .

-ساسان، شوهرم رو میگم؛ با نازنین خیلی عیاقند.
 نازنین وابسته باباشه. اصلاً دوست نداشت بریم
 ایران. نمیدونی تو فرودگاه چقدر گریه کرد واسه
 باباش .

نگاهی با عشق به دخترش کرد. دلم پرواز کرد. ان لحظه فقط دلم می‌خواست بلند شوم از هواپیما پیاده شوم. بدوم فرار کنم و بروم پیش جوانه‌ام. من نازگلم را می‌خواستم. يك جایی بیرون از این هواپیما، دور از خودم جایش گذاشته بودم. محکم دسته صندلی را گرفتم تا مانعم شود، برگشتم فایده‌ای نداشت. اشك‌ها که به چشمانم یورش آوردند، از غفلت زن استفاده کردم و چشمانم را بستم تا دیگر داستان خوشبختی‌اش را نگوید. من از کی حسود شده بودم؟ زن به گمانم رویش را که به سمتم برگرداند و چشمانم را بسته دید دیگر بی‌خیال تعریف داستان خوشبختی‌اش شد. دست از سر کچلم برداشت و با نازنینش مشغول شد. گوشه پلکم را باز کردم و اجازه دادم تا آن موج‌های زیبای اسطوره‌ای عشق‌بازی آنها به پرده چشمانم برسد و روحم را به بازی بگیرد. اما... اما من در آن لحظه تحمل نمی‌کشید. اگر بیشتر چشم‌چرانی می‌کردم کارم به جاهای باریك می‌کشید.

#پارت ۱۹۶

#برق چشمانش

ان روزنه بیهوده گشوده شده را بستم. خوابم نمی‌آمد اما چاره نبود، از دیدن آنها حالم بد می‌شد.

حتی تکان‌های هواپیما و بلند شدنش از زمین هم
نتوانست چشمانم را باز کند !

من اصلاً شانس نداشتم، خب این همه مسافر، چرا
انها باید نصیبم می‌شد. بغل دستیم مرد پیری بود که
کلا در طول مسیر یا خواب بود یا روزنامه می‌خواند.
او هم انگار حوصله‌اش را در سالهای زیاد عمرش
جا گذاشته بود، درست مثل من. در طول سفر، گاهی
فقط نگاهی و گاهی فقط کلمه‌ای بینمان رد و بدل شد
فقط همین. اما... اما امان از نازنین و مادرش که یا
حرف می‌زدند و یا بازی می‌کردند. خواب هم که
بودند بد جلوی چشمانم بودند .

بیچاره زن مرا رها کرد و من هم رها شدم در
خاطراتم. خاطراتی که مدام داشتند جلوی چشمانم
رژه می‌رفتند. گریزی از آنها نداشتم، دکترم گفته بود
زیاد خودم را درگیرشان نکنم اما او نمی‌دانست که
انها هستند که مرا درگیر خودشان می‌کنند و گرنه من
که کاری به کارشان ندارم .

- « از کنارش رد شدم، دستم را گرفت دلم هری
ریخت. من این هم اغوشی دستانمان را دوست
نداشتم. دستم را از دستش پس گرفتم. ادمم به اتاقم
بروم که با صدایی ملتمس گفت:

-نرو گیتی، بمون پیشم. اتهام نزار... بهم یه فرصت دوباره بده. یه فرصت برای جبران... هرچی بگی هر کار بگی می‌کنم، به خدا بهت قول می‌دم.

قلبم درد گرفت، نه نیش کشید. لحظه‌ای ایستادم و حرف‌هایش را گوش کردم اما... اما بی خیالش شدم. من دیگر بی خیال همه چیز شده بودم. کجا داشتم می‌رفتم؟ از یادم رفت و رفتم و آرام روی مبل‌ها نشستم. خیلی وقت بود کارهایم دست خودم نبود. عروسک نازگل روی مبل رها بود. از کی بود ندیده بودمش، دلم برایش تنگ بود. برای ورجه و ورجه کردن‌هایش، برای ضعف انداختن‌های دلم. هومن کمی جلوی در آشپزخانه شوکه از رفتارم ایستاد و بعد دمی گرفت. رویش را برگرداند و امد پیشم نشست. چشمانش گریه کرده بودند انگار که انطور قرمز بودند. مدتی بود دیگر مست نمی‌کرد. سر موقع می‌رفت و سر موقع برمی‌گشت. ماری را هم اخراج کرده بود... هه... چه دیر! چه دیر سرش به سنگ خورده بود، زخم من دیگر جایی برای بخیه زدن نداشت. امد و خودش را به من چسباند، شوکه شدم و خودم را پس کشیدم. بعد چند ماه سکوت داشتم با او حرف می‌زدم. او چه فکر می‌کرد و من چه! فکر می‌کرد می‌تواند اینطوری دلم را اب کند. عکس‌العمل را که دید چشمانش خیره چشمانم شد.

دستانم را گرفت اما دیگر هیچ چیزی دلم را اب
نمی‌کرد، حتی گرمی دست‌هایش و برق چشمانش.
من باید برمی‌گشتم دیگر دلم اینجا نبود. بی خیال
دستانم شدم و گذاشتم بماند برای او. حتی با
وجود ...»

#پارت ۱۹۷

#برق چشمانش

مهماندار که صدایم کرد چشمانم را باز کردم. خودم
را روی صندلی صاف کردم و بله‌ای گفتم. اهو
چشمانم اما رمید و از پس سرش جهید و خودش را
رساند به نازنین و مادرش. مهماندار شام را روی
میز کوچک تعبیه شده در صندلی هواپیما گذاشت و
رفت. من اصلاً نفهمیدم لب‌هایش که تکان می‌خورد
چه گفت فقط در جوابش گفتم:
نه ممنون .

پوزخندی زد و رفت، شاید چیزی گفته بود که
جوابش ان نبود. برایم هم مهم نبود. من حواسم به
دستان مادر نازنین بود که داشت لقمه به دهان او
می‌گذاشت. دخترک بدجور به دل می‌نشست. با آن
لب‌های غنچه‌ای غذا را که به دهان می‌گرفت دلم
برایش غش می‌رفت. دور لبانش کثیف و چرب بود،
چه صحنه قشنگی! یک لحظه فکر کردم اگر بلند

شوم و محکم ماچش کنم چه می‌شود؟ چقدر مرا یاد
 نازگل می‌انداخت. دستم را بردم درون کیفم که بغل
 دستم جایش داده بودم، اما آه از نهادم در آمد. من
 عروسک نازگل را در چمدان جا گذاشته بودم، چه
 احمق بودم من. از دست خودم عصبانی شدم ان چیز
 به ان مهمی را درون چمدان گذاشتم چه بود؟ دست
 بیرون کشیدم و از لجم شروع کردم به خوردن
 غذایم. دخترک ملچ و ملوچ می‌کرد و مادرش قربان
 صدقه‌اش می‌رفت تا کمی بیشتر بخورد. دلم ضعف
 می‌رفت. اگر هواپیما در ان ارتفاع از زمین نبود به
 خدا قسم همان لحظه می‌رفتم و درش را باز می‌کردم
 و می‌پریدم پایین. بر می‌گشتم تا خودم را برسانم به
 نازگل.

#پارت ۱۹۸

#برق چشمانش

-بیدار شدید؟ معلوم بود خیلی خسته‌اید.
 با صدای مادر نازنین سر بلند کردم و نگاهش کردم.
 مخاطبش من بودم. لبخندی زدم:
 -بله عزیزم، یه خورده خسته بودم.
 زن زیاد زیبایی نبود اما متانت شرقی‌اش را داشت .
 -برای چی می‌رید ایران؟
 -ها؟

قیافه‌اش جمع شد با شنیدن جواب من، انگار بد
"ها" گفته بودم.

-قصد فضولی نداشتم، ببخشید.

خودش هم فهمید زیاد از حد کنجکاو است. شاید هم
این من بودم که یادم رفته بود ما زنها برای دوست
شدن کنجکاویم.

-خواهش می‌کنم، شما ببخش یه دفعه پرسیدی منم
هول شدم.

لبخندی کنار جمله‌ام چپاندم تا خیالش تخت شود که
فضولی نکرده است. اما...اما واقعا هم من اصلا
حوصله کنکاش در زندگیم را نداشتم. من نگاهم رفت
به نازنینی که غذایش را خورده بود و داشت
خمیازه می‌کشید. چقدر دخترها در این سن شیرین و
خوردنی‌اند.

-خواهش می‌اد.

زن با حرفم متوجه دخترش شد و رویش را به
طرف او برگرداند تا کمکش کند. صورتش را
بوسه‌ای زد، حتمی لبانش چرب شد! دور دهانش را
تمیز کرد و دلم اب رفت! دستان کوچک و تپلش را
بوسید و لباسش را مرتب کرد. برای راحتی سفر به
گمانم به او پوشک بسته بود که تعویضش کرد.
رویش را با پتویی کوچک کرمی رنگی مزین شده با
یک گل صورتی در وسطش کشید. سینه‌هایم درد

گرفت، اشک بدو بدو خودش را رساند به سُرْسُره‌ی
چشمانم. با دست پششان زدم تا مبادا زن متوجه
شود. انطور که من او را دیده بودم تا خود صبح
حرف داشت که بزند. به خصوص که ذوق زده بود
از دیدار مجدد خانواده‌اش.

#پارت ۱۹۹

#برق چشمانش

قرص آرام‌بخشم را با یک قلوپ از اب‌میوه‌ام خوردم.
دوباره دخترک را دید زدم که آرام با نوازش‌های
مادرش خوابش برده بود. صدای تقلاهای آخرش
برای غلبه به خواب، گوشم را نوازش داده بود و
نمی‌دانم چرا او به اشک‌هایم غلبه کرد! کاری که من
نتوانستم بکنم. من نفهمیدم چطور میان آن همه حس
بدی که در بدنم و روحم حس می‌کردم لبخند زدم.
چقدر ناز خوابیده بود. مثل یک عروسک. چقدر آنها
مرا یاد ارزوهایم و حسرت‌هایم می‌انداختند.
زن سریع رویش را مرتب کرد و برگشت به طرف
من. من اگر بودم ساعت‌ها این کار را ادامه می‌دادم
و با چیز دیگری جایگزینش نمی‌کردم حتی حس
کنجکاویم در مورد یک زن تنها.
-راستی اسم من نگاره، فکر کنم از هولم هیچ نگفتم
اسم رو.

خندید و ادامه داد:

-از بس که دوست دارم هزار تا دوست داشته باشم.

اصلا تحمل تنهایی رو ندارم... اسم شما چیه؟

تنها؟ او که تنها نبود؟ اما من حاضر بودم همه چیزم را بدهم و خلوت او و دخترش را بخرم. نمی دانم چرا

اما جوابش را دادم. شاید برای اینکه ان اهوی خیالم

رمیده و جهیده دور و بر نازنین می رقصید. شاید

چون می توانستم با صحبت با او بیشتر نازنین را دید

بزنم. دلم داشت برایش ضعف می رفت! پس من هم

کمی متمایل شدم به طرف نگار، از انجایی که همراه

پیرم خوابیده بود به او هم بی احترامی نکرده بودم.

-اسم من گیتی. گیتی موسوی. خوشبختم از

اشناییت.

ذوق زده که ماهی سُرّی مثل من را به دام انداخته

گفت:

-وای چه اسم قشنگی، گیتی یعنی دنیا. من این اسم

رو خیلی دوست دارم. به قیافه تو نم میاد خیلی.

هه!... در دلم پوزخند زدم. من کجای الانم به اسمم

می امد اخر. من مثل شازده کوچولوی قصه ها الان در

سیاره کوچکی تنها بودم .

-شما برای چی میرید ایران؟

چه جوابش را می دادم؟ من برای چه به ایران

می رفتم؟ برای فرار !!!

- شما چرا داری میری تو این بحبوحه جنگ؟
 نمی ترسی که نتونی دیگه برگردی پیش شوهرت؟
 لبخندی ضمیمه سوالم کرد. با سوال از سوالش فرار
 کرده بودم.

- خب چرا نتونم برگردم. درسته جنگه اما یه
 چیزهایی هست که مهم تره .

- مثلاً چی؟

یک لحظه لبخندی که همراه همیشگی لب هایش بود
 محو و کمرنگ شد:

- بابام حالش بده، مهمون امسال باشه یا نباشه...
 آهی کشید و دوباره لبخند ارام ارام به لب هایش
 برگشت:

- به قول خودش «ادمی، آهی و دمی...» ... از
 شوخی کنار بابا دوست داشت برم و کنارشون باشم
 این روزها. من هم با ساسان مشورت کردم اونم که
 یه تکه جواهره به خدا، گفت برو تا هر وقت دوست
 داری بمون. من هم از خدا خواسته چمدونم رو بستم
 و دست نازنین رو گرفتم و دارم میرم ایران تا بابا
 رو یک دل سیر ببینم...

#پارت ۲۰۰

#برق چشمانش

این دختر بدتر از من بود، باید یک قرص آرام‌بخش به او می‌دادم. میان آه و لبخند گم شده بود! آهی کشید و بی آنکه منتظر سوالی از من باشد ادامه داد: -می‌دونی مامانم بعد به دنیا اومدن من کلی به خاطر اینکه بچه‌اش دختر بوده از طرف خانواده پدریم اذیت شده. همش نیش و کنایه که چرا بچت دختره. مامان بعد زایمان دچار افسردگی میشه. اخه قبل منم دوتا دختر دیگه هم داشته. به قول قدیمی‌ها دخترزا بوده،...هه...به هر حال سرت رو درد نیارم، اونقده که فامیل گفته بودند که چرا ال چرا بل دیگه مامان بریده بوده. بابا هم که خب یه مرد قدیمی بوده دلش پسر می‌خواست. دیگه من که یکسالم بوده مامان یه روز می‌بینه حالت تهوع داره و از این چیزها. اهمیت نمیده، یه ماه بعدش وقتی به خاطر کمردرد میره از کمرش عکس می‌ندازه می‌بینه بله، این حالت تهوع‌ها و کمردردها به خاطر خستگی و کار زیاد نیست. خانم کار دست خودش داده بوده و باردار بوده. مامان از بارداریش ناراحت بوده، خب من هنوز شیر خوار بودم اما بابا خیلی خوشحال میشه... دیگه سرت رو درد نیارم، کل فامیل ترکید که اگه بازم بچه دختر بشه چی میشه. خانواده پدریم خیلی سنتی‌اند، مخصوصا مادر بزرگم و عمه بزرگم تیشه به خشخاش می‌زدند و مامان هم بد اذیت

می‌شد. بابام که پسر دوست داشت. القصه بعد چند ماه بچه به دنیا میاد و از قضا یه پسر کاکل به‌سر بوده...

من که با اضطراب داشتم داستان مادرش را می‌شنیدم، اینجا که رسید بی‌اختیار لبخندی زدم. نگار هم به لبخندم خندید. چشمکی حواله‌ام کرد و گفت:

-تو هم پسر دوستی، ها؟ راستش رو بگو.
به طرز بازجوابانه گفتش خندیدم و گفتم:
-نه بابا، چه فرقی داره بنده خدا هر چی باشه
عزیزه. واسه مامانت خوشحال شدم.
سرخوش ارام خندید و گفت:

-من معروفم به خنده‌های بلند. الان همه مسافرا از خواب می‌پرن و میان کله‌م رو می‌کنند. مخصوصا اون پیرمرد کنار دستیت.

جمله آخر را با چشمکی همراه کرد و من ناخودآگاه برگشتم و پیرمرد بیچاره که خوابِ خواب بود را نگاه کردم. بعد رو به نگار گفتم:

-ایشون که خوابه خوابه. فکر کنم هفت پادشاه رو هم داره خواب می‌بینه، خوش به حالش. من که تا قرص خواب نخورم خوابم نمی‌بره.
نگار متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-قرص خواب؟ تو که ماشالله جوونی، خوشگلی چرا
قرص خواب؟

#پارت ۲۰۱

#برق چشمانش

قرص خواب که جوانی و خوشگلی نداشت؟ قرص
بود دیگر. زدم به کوچه علی چپ و گفتم:
-خب چی شد؟

این دختر چه داشت که مرا رام خودش کرد نمی‌دانم.
زود جوشیدم با او!
-چی، چی شد؟

- بابا!...ممانت رو میگم دیگه.

اهانی گفت و با لبخند ادامه داد:

-بله دیگه مامان که یه پسر زایید همه خیالشون
تخت شد. بلاخره راحت شدن رفتند پی زندگی
خودشون. بابا هم که نگو با دمش گردو می‌شکست.
اما...

چهره‌اش دیگر با ان اما مثل سابق نبود.

-اما مهدی که بزرگ شد برخلاف میل بابا رفت

جنگ. بابام خیلی وابسته‌اش بود. کلا پیرمرد دنیاش

بود و اون یه دونه پسر. نمی‌گم فرق می‌ذاشت

بینمون‌ها اما خب پسر دوست داشت، شاید هم زمانه
اون‌طور می‌برد... پارسال که خبر شهادت مهدی

اومد بابا سخته کرد و افتاد تو رخت خواب. براش سنگین بود مردن مهدی. منم که نتونستم حتی برای ختمش برگردم ایران.

اشک دویده بود میان ان چشمان درشت. چشمان درشتش را با ریملی که زده بود زیباتر کرده بود. چهره ساده و مظلوم اما شوخش الان به غم نشسته بود. گوشه لبانش که خدادادی رو به بالا بود حالا قهر کرده و خودش را به پایین کشیده بودند. گونه‌های تپش میزبان اشک‌هایش شد. چقدر این زن هم غصه داشت. اصلا شاید همه زنها و مردهای این هواپیما غصه داشتند! من تنها نبودم که غم عالم به سرم ریخته بود! انقدر خودم را در چارچوب خانه اسیر کرده بودم که از مردم دور شده بودم. من یادم رفته بود که همه حتی اگر می‌خندند و شادند، غمی هم در سینه دارند. غم از دست دادن، غم دوری، غم جدایی. اصلا ما ادم‌ها به دنیا آمده بودیم که بهشت دنیا را گند بزنیم و دلمان را پر از غم کنیم! این دیگر شده بود رسالتمان!

به ظاهر از اشک او اما در واقع از غم‌های تلنبار شده قلبم، اشک‌ها اجازه یافتند تا خودشان را به گونه‌ام برسانند. نگار که گریه مرا دید، اشک‌هایش را سریع پاک کرد. تکانی به هیکل نسبتا تپش داد و روبه من با دلجویی گفت:

-ناراحتت کردم ببخش.

لبخندی میان اشک‌هایم دواندم و نه‌ای گفتم. با
دستمال ریشه اشک‌ها را خشکاندم. او هم خیلی زود
خودش را جمع و جور کرد، به گمانم از آن ادم‌هایی
بود که نمی‌گذاشت غم به او غلبه کند. برعکس من
که به قول شهریار «با غمت پهلو زدم، غم پهلوان

است ای پری» ، غم‌های من هم پهلوان بودند!

اهی کشید و ادامه داد:

-بله دیگه، بابا زمین‌گیر شد. الانم دیگه دکتراها
جوابش کردند. مامان اصرار به اصرار که بلند شو
بیا، بابا دلتنگته. منم این بچه کوچیک رو کولم
کردم، شوهرم سپردم به خدا و راه افتادم...فقط خدا
کنه این ساسانِ ور پریده، میون این همه دختر اب و
لعابدارِ فرنگی تا من برمی‌گردم سالم بمونه.
می‌ترسم برم پیام ببینم دوسه تا بچه کوچیکم دور و
ورش می‌چرخند از بس که این پسر فعاله.

خنده‌ای کرد، من ماندم میان این درد بزرگ
شوخی‌اش چه بود. پیرمرد کناریم تکانی خورد، هر
دو دوباره خندیدیم. نگار که سعی می‌کرد خودش را
کنترل کند تا جایی که می‌توانست خم شد و دم گوشم
گفت:

-فقط من می ترسم این پیرمرده اخرش خرخره ی ما
رو بجوئه.

باز خنده و این بار صدای هیس مسافران. من اما در
کار خودم ماندم چطور در این فرصت کم با او دوست
شدم. منی که به کل گارد گرفته بودم که با او دوست
نشوم!

-راستی تو نمی ترسی که شوهرت رو تنها گذاشتی؟
چه سوال احمقانه ای که بی انکه بدانم از دهانم پریده
بود؟

#پارت ۲۰۲

#برق چشمانش

نفس عمیقی کشید و متعجب نگاهم کرد. یک آن
احساس کردم کل زندگیم را لو داده ام. سریع جمع و
جورش کردم.

-ببخش فضولی کردم!

لبخندش آرام ترم کرد.

-نه بابا چه فضولی ای. راستیتش، خب منم مثل همه
زن های دیگه. چرا نمی ترسم، خوب هم می ترسم. اما
چه کنم. اصلا چه کار می تونم بکنم. همیشه که هی
بشینم و دلش و مراقبش باشم که، می تونم؟... تازه
گیتی، اونی که بخواد بره میره. به موندن و نموندن
منم نگا نمی کنه.

حرفش مرا به فکر انداخت، راست می‌گفت. اونی که رفتی بود می‌رفت، منتظر ادم نمی‌شد. این را هومن خوب به من ثابت کرده بود.

-اوه، اوه... کمر فیلسوف‌ها رو شکستم با این حرفم. تو هم که شاگرد زرنگ همچین رفتی تو بحرش که الان یه آرشمیڈسی چیزی می‌زای.

این را گفت و بی توجه به خواب اکثریت همسفرانمان خندید. از حرف و خنده‌اش از شوک در ادم. بیشتر به طرفش خم شدم و گفتم:

-تورو خدا نگار ساکت باش. الان میان جارومون میکنند از همین پنجره پرتمون می‌کنند بیرون‌ها. همین‌طوری هم زنهای بیدار چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند و مردهای خواب هیس‌هیس میکردتد. به اخطارم کمی آرام‌تر شد. دوباره در خود معقولش فرو رفت و گفت:

-ساسان مرد خوبیه، هر غلطی کنه خیانت تو کارش نیست. این رو بهم ثابت کرده.

دیگر از خودم بدم امد؛ من، تمامم حسود شد. من به او و زندگیش حسودی کردم. عجب ادم بدی شده بودم.

-تو خیلی خوشبختی نگار.

این جمله را کجای دلم می‌گذاشتم. این جمله، جمله من نبود. دخترک وجودم بلند بلند گفته بود، جمله

تبدیل به رودی شده بود، خودش را خروشان از نایم
به دهانم رسانده و بی توجه به صخره‌های مانعش از
میان لب‌هایم بیرون پاشیده بود. من این جمله را با
تمام توان بیچارگیم گفته بودم! نگار جدی نگاهم کرد
و در جوابم پرسید:

-تو واقعا اینطوری فکر می‌کنی؟
نگاهش کردم، خوشبختی که شاخ و دم نداشت،
داشت؟

-یه شوهر خوب، یه بچه ناز، مگه خوشبختی غیر
اینه دختر.

آهی کشید...چشمان سیاهش را پشت پرده پلک‌هایش
کشید. چرا برای خوشبختیش آه می‌کشید؟ دختره
دیوانه از چشمم افتاد. معلوم بود از ان دست
ادم‌هاست که برای خوشبختی خود ارزشی قائل
نیستند و پی زندگی دیگرانند.

#پارت ۲۰۳

#برق چشمانش

نگار چشمانش را باز کرد و من به عینه دیدم که
غم هم در خانه او لانه گزیده است.

-همه وقتی من رو می‌بینند اینطوری فکر می‌کنند
گیتی. اما اینطور نیست...من خوشبختم درست اما
واسش جنگیدم. عمر و جوونیم رو دادم. من و

نازنین برای بودن این خوشبختی از جون و دل
دویدیم... می فهمی...

من ادم احمقی بودم، ادم احمقی هستم...!
- فکر میکنی من و ساسان چه جور شد با هم ازدواج
کردیم؟

چرا داشت این سوال را از من می پرسید؟ من چه
می دانستم؟ برای از سر باز کردنش، بی فکرانه
گفتم:

- حتمی عاشق معشوق بودید سخت به هم رسیدید.
واقعا هم در آن لحظه فکر کردم شاید منظورش
همین باشد. سنی نداشت و انقدر شاد و سر حال بود
که فکرم اصلا به چیز دیگر قد نمی داد.
پوزخندی زد.

- عاشق معشوق؟ کجای کاری تو... پانزده سالم که
بود بابا مجبورم کرد تا با ساسان ازدواج کنم... نه
اینکه مجبورم کنه ها، نه اصلا! بهم تاکید کرد و من
هم حرفش رو زمین ننداختم. اخه من پانزده ساله
چی می دونستم شوهر چیه؟ اونم ساسانی که یک
سالی بود تو تورنتو زندگی می کرد و من اصلا یادمم
نیومدش... خب وقت بچگی من اون بزرگ بود.
وقتی هم من داشتم بزرگ می شدم اون رفته بود
کانادا حق هم داشتم شناسمش.

آهی کشید. من تماما شاخک شده بودم، گوش‌هایم راتیز کرده بودم تا داستانش را بفهمم. رفته بود به عمق خاطراتش، با طمانینه انگار دارد داستانی از هزار و یک‌شب را با حوصله تعریف می‌کند ادامه داد:

-نمی‌دونم چرا دارم برات اینها رو میگم اما... همین عمه‌ام که به خاطر دختر بودن من خون به دل مادرم کرده بود اونقدر اومد زیر پای بابام نشست و تو گوشش خوند که پسر بیست و پنج سالم ال و بل، این کارست، اون چیز رو داره که نگو و نپرس. اونقدر گفت و گفت که بالاخره بابا راضی شد. وقتی هم قضیه رو به ما گفت مامان خیلی مخالفت کرد اما بالاخره حرف بابا تو خونه ما سند بود. من به احترامش قبول کردم و جلوی روی مامان واستادم که هر چی بابا بگه همونه. بالاخره من با عکس ساسان غایب سر سفره عقد نشستم. اون تو تورنتو بود و من تو ایران. قرار شد سه سال بعد که درسم تموم شد و دیپلم گرفتم منم برم کانادا پیشش.

#پارت ۲۰۴

#برق‌چشمانش

تموم اون مدت سه سال من بزرگ شدم، عاقل تر شدم. من و ساسان فقط تلفنی با هم در ارتباط بودیم.

اون ده سال ازم بزرگتر بود وقتی رفت من چهارده سالم بود. پس نگو پسره خیره سر عاشقم شده نشونم کرده واسه خودش. به مادرش سپرده که من رو لقمه کنه نگهم داره تا بزرگ شم. بلاخره من هم یه دختر افتاب مهتاب ندیده بودم. یک دل نه صد دل عاشق مردی شدم که مرتب تو گوشی تلفن قربون صدقم می‌رفت و لالایی عشق برام می‌خوند...
لبخندی زد و ادامه داد:

-هیجده سالم که شد دیگه من اون نگار سه سال پیش نبودم. درسته جسم دست نخورده و پاک مونده بود اما روح در اغوش مردی رفته بود که کیلومترها از من دور بود. از همبستری اونها روح ابستن شده بود، روح من در حاصل این ازدواج عشقی زاییده بود که ناب و خالص بود. مثل شراب هفت ساله تمام مغزم رو به بازی گرفته بود. من بد عاشق ساسان بودم...
بود؟ مگر الان نبود؟

-القصه دیپلم رو که گرفتم، کل فامیل جمع شدند یه عروسی توپ واسه من و عکس ساسانی که براش بعد عقد یه قاب مینیاتوری گرفته بودم، گرفتند. میون اشک و غصه سوار هواپیمام کردند و فرستادمم خونه بخت...

خندید، میان جدیتش خندید. اما این بار رعایت حال همه را کرد و آرام خندید. واقعا این دختر حالش بیشتر از من بد بود. چپ چپ نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-اونطور نگام نکن من خیلی هم حالم خوبه احمق. فقط نمیتونم خیلی خیلی جدی باشم...میدونی دارم به چی می‌خندم؟

شانه‌ای بالا انداختم و نه‌ای حواله اش کردم.
-فکرش رو کن اگه به هواپیما گل میزدند چقده قشنگ میشد. بعد کلی هم بوق میزد هواپیما و یه عالمه هواپیمای دیگه بوق بوق زنون اسکورتم می‌کردند.

ازتصورش من هم خنده‌ام گرفت اما جلوی خودم را گرفتم و با صدای کم خندیدم. دیگه فکر کنم آخر این سفر کلیه مسافران ما را یک دست مفصل می‌زدند.
نگار رویش را به طرف نازنین برگرداند و پتوی افتاده از روی دخترک شیرین به خواب رفته‌اش را بالاتر کشید. بوسه ای به گونه‌اش زد و انگار جانی دوباره گرفت. روبه من که کرد گفت:
-خسته‌ت نکنم با قصه‌م؟

نه‌ای گفتم. او که چشمان مشتاقم را برای شنیدن ادامه ماجرا دید خودش ادامه داد:

-بله من سوار هواپیما، رفتم تا خوشبختی رو با تمام
 جونم لمس کنم. زیر زبانم مزه مزه اش کنم... اوایل
 خوب بود. ساسان مرد بدی نبود. انصافا هم دوستم
 داشت اما...

آهی کشید و دوباره نگار جدی شد.
 من ماندم چرا زندگی همه ادم ها اما دارد؟...

#پارت ۲۰۵

#برق چشمانش

-اما به چند ماه نرسیده، دیدم بله اقا ساسان ما اهل
 دود و دمه. مرد زندگی من معتاد بود
 گیتی... میفهمی؟... ساسان من معتاد بود. بد هم الوده
 شده بود. زندگیم ارزو هام همه چیزم رفت به هوا.
 من شوکه و ترسیده میون یه جنگل تاریک گیر
 افتاده بودم... وقتی یه نیمه شب که از تشنگی بیدار
 شدم و ساسان رو تو اشپزخونه پای منقل و دود و
 دم دیدم زندگیم روی همون منقل دود شد و به هوا
 رفت... من یه دختر هیجده ساله، عاشق و دلباخته
 مونده بودم چیکار کنم. از اون ور یه خانواده سنتی
 داشتم. اصلا جایی برای برگشت نبود از طرف دیگه
 با دلم چیکار می کردم؟ من سه سال در کنار اون مرد
 نبودم اما روحم رو بهش باخته بودم. من یه زن
 باکره نبودم که گیتی. درست بود جسمم به تازگی با

او امیخته بود اما روحم رو چه می‌کردم؟ روحم زن
 بالغی بود. اوایل خودم رو باختم، ساسان انکار کرد.
 گفت تفننی می‌کشه، با هم جنگیدیم. اعتیاد سوغات
 دوستهای دوران جوانیش بود، قبل از اومدنش به
 کانادا الوده شده بود. حالا اون موقع تفریحی، اما
 بلاخره که چی. اون معتاد بود و من زنش. اونقدر
 عاشقش بودم که پاش موندم. همون اولش با
 خواهرم که معلمه مشورت کردم و اونم گفت که
 درست برم جلو. پشتش واستادم و پابه‌پاش جنگیدم.
 به خصوص که من احمق نفهمیده و ندانسته، باردار
 هم شده بودم. من و بچه‌م به اون احتیاج داشتیم.
 بردمش پیش دکتر، بردمش پیش روانشناس. اوایل
 مقاومت می‌کرد اما بلاخره بعد اینکه دید چقدر اذیت
 براش، چقدر بچه تو شکم اذیته قبول کرد و درمان
 رو ادامه داد... بعد یک سال ونیم وقتی نازنین داشت
 چهار دست و پا راه می‌رفت ما جشن پاکی ساسان رو
 گرفتیم. نمیدونی چقد سخت بود اما من پاش موندم و
 اونم پام موند. بعدها چند باری هوس کرد دوباره بره
 سراغ مواد اما وجود نازنین مانعش شد... ساسان
 خوب بود، فقط معتاد بود! ساسان خوب شد و دیگه
 معتاد نبود....!

لبخندی میان ان همه اشک دوید میون لب‌هایش. من
 تازه ان موقع بود که فهمیدم پابه‌پایش گریه کرده‌ام.

نگاهم کرد، دستی به موهای تکه‌تکه مثل ایشارش کشید و گفت:

-نگا به بی‌حجابیم نکن، من ادم معتقدیم. این رو از بابام دارم که معتقده ادم‌ها همیشه خدا رو کنارشون دارند، خدا بغل دستشون نشسته و اونا رو تو اغوشش گرفته. بابا همیشه می‌گفت تو اوج غم برید دنبال خدا و اونچه دلتون می‌گه، بدونید خدا کمکتون میکنه... الانم نبین که به خاطر داغ فرزند افتاده تو رختخواب. اون مقاومتر از این حرف‌ها بود!

#پارت ۲۰۶

#برق‌چشمانش

نفسی کشید و ادامه داد:

-همین عمه‌ام که مادر شوهرمه و بد سر اعتیاد ساسان دلم رو سوزونده، اونقدر خبر شهادت مهدی رو یه دفعه‌ای به بابا گفت که بیچاره پیرمرد بدنش جواب نداد و سگته کرد و افتاد تو بستر بیماری... مادرشوهرم بد منو سوزوند گیتی... بعد اینکه فهمید ساسان معتاده آنگ بهم چسبوند که من باعث و بانی اعتیاد بچه‌شم. گفت که تو نشستی درس خوندی دیر رفتی پیش ساسان اونم از تنهایی افتاد تو بلا... اخ گیتی... بعضی حرف‌ها نیشند فرو می‌رن تو قلب ادم اما... اما من ساسان رو دوست

داشتم اونم من رو... ما با هم خوب ساختیم، موندیم
و جنگیدیم.

میون اشک دوباره خندید، چشمکی حواله‌ام کرد و
گفت:

-تازه دل عمه‌م بد سوزوندیم چون می‌خواست طلاق
من رو بگیره و پسرش رو از دستم نجات بده!
چشمانم دیگه در اختیار خودم نبود. من با غم او
گریه کرده بودم. من چه احمق بودم که همه را
خوشبخت می‌دیدم و خودم را بدبخت. در مورد پدرش
انقدر زیبا و دلتنگ حرف می‌زد که دلم برای
خانم‌جان پر کشید. در آن لحظه دلم می‌خواست به
محض نشستن هواپیما سوار اولین تاکسی بشوم و
بروم و خودم را برسانم به او و در آغوشش حل
شوم اما... اشک‌هایم را پاک کردم و برای فرار از
ان اما گفتم:

-چه مادر شوهری!

لبخندی زد و گفت:

-مادر ساسانه دیگه، هر چقدر جلز ولز کرد نتونست
کاری کنه... آخرشم جلوی عشق ما سر تعظیم فرو
آورد.

جمله آخر را مثل بازیگرها گفت در حالی که دست
راستش را روی سینه‌اش گذاشته و مثلاً ادای
مادر شوهرش را در می‌آورد، تعظیم کوتاهی هم کرد.

لبخندی به کارش زدم و بی هیچ فکری پرسیدم:
 -الان چی؟ نمیترسی برگردی ایران و ساسان بره
 دنبال مواد؟

او هم اشک‌هایش را پاک کرد. بیخیال آینه جیبی‌اش
 را از کیفش در آورد و سیاهی زیر چشمانش را با
 دستمالی پاک کرد و گفت:
 -ببین چی کردی، هر چی خوشگل کرده بودم واسه
 مامانم پروندی...

بعد بی قید نگاهی به من کرد.
 -نه دیگه گیتی...اون خودش خواست درست شه پس
 می‌مونه پای حرفش. پارسال که مهدی شهید شد من
 ترسیدم و برنگشتم ایران برای ختمش. اما امسال
 دیگه روانشناسش بهم اطمینان داد که به ساسان
 اعتماد کنم. منم کردم همین.

به عمق چشمانش نگاه کردم، من در ان چشم‌ها زنی
 بیست و دو ساله‌ی خام را نمی‌دیدم. زنی پخته و
 کامل و باایمانی را می‌دیدم، برعکس منی که از او
 به عدد هم شده بزرگ‌تر بودم.
 -هنوز هم عاشقشی نگار؟

لبخندی زد و گفت:

-دیگه عاشقش نیستم، من دوست داشتن رو پیدا
 کردم. دوست داشتن خیلی بهتر از عشقه گیتی. تحمل
 دردهای خاطرات بد رو راحت‌تر میکنه!

#پارت ۲۰۷

#برق چشمانش

من و او در دو طرف ترازو نشسته بودیم. او خواسته بود تا شوهرش را درمان کند، از همان اول راه را درست رفته بود... من هم خواسته بودم اما نه از اول و نه از راه درست... او مانده بود و جنگیده بود و مردش هم خواسته بود تا درمان شود اما مرد من نخواسته بود و جنگیده بود من هم کول و بارم را جمع کرده بودم و داشتم فرار می کردم به ایران... من و او با هم تراز نبودیم. او چند قدم از من جلوتر بود. دستانش را با احترام گرفتم، انگار داشتم به الماسی گرانبها دست می زدم و می ترسیدم هر ان از دستم سُر بخورد و بیوفتد و بشکند. -تو زن خوبی هستی نگار، خوشحالم مادر نازنینی. تو لیاقت داشتن اون بچه رو داری نگار. نگاهمان در هم گره خورده بود. لبخندمان هم به هم آجین شده بود. من یک الگو برای جنگیدن پیدا کرده بودم...

به یکباره نگار پخی کرد. ترسیدم و هر دو خندیدیم. پیرمرد بیچاره کنار دستم چشمش را کمی باز کرد. استعفراللهی گفت و رویش را برگرداند و دوباره خوابید. هر دویمان نگاهش کردیم و ریز خندیدیم.

-گفتم زیادی منطقی شدیم فلسفی عمل میکنیم .
این را گفت تا پاتکی که به حالمان زده بود را توجیه
کرده باشد.

-برم یه خرده بخوابم که صبح نازنین خانم بد اذیتم
می‌خواد کنه. اخه جاش بد باشه صبح‌ها بدقلق
میشه .

هر دو شب بخیری به هم گفتیم و سرجایمان صاف
شدیم. هنوز خودم را جابه‌جا نکرده بودم که نگار
دوباره خم شد به طرفم و گفت:

-راستی فکر نکن از زیر دستم فرار کردی‌ها. حالا
که باهم دوست شدیم به هم شماره بدیم و با هم در
ارتباط باشیم باشه؟

باشه ای گفتم و به درایتش لبخندی زدم. خوب
فهمیده بود که من دلم نمی‌خواهد حرفی در مورد
گذشته‌ام بگویم. به صندلیش نرسیده خوابش برد.
من اما در آن زاویه ای که بودم فقط چند پشت
صندلی و چند کله کچل و موهای رنگ کرده را
می‌دیدم، آن راستا از هواپیما پر بود از صندلی‌هایی
از آدم‌هایی با قصه‌های مختلف. قصه‌هایی پر از درد
و غصه و غم و خنده و شادی...
من تنها کسی نبودم که زندگیم درد داشت، من تا
آن موقع زن احمقی بودم!

#پارت ۲۰۸

#برق چشمانش

سرم را تکیه دادم به تکیه‌گاه صندلی، عجب این
شعر شهریار مدام آن شب در آن هواپیما در سرم
می‌چرخید.

"پیر اگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری
وین جوانی هم هنوزش عُنفوان است ای پری

هر چه عاشق پیرتر، عشقش جوان‌تر ای عجب
دل دهد تاوان اگر تن ناتوان است ای پری"
دلم داشت تاوان اشتباهاتم را می‌داد. وگرنه جسمم را
که برداشته بودم و داشتم می‌بردمش. من جسما یک
عشق ناب را تجربه کرده بودم اما...تم ناتوان بود
که دلم داشت تاوان می‌داد....!
من پیر شده بودم انگار، خودم خواسته بودم که پیر
شوم....!!!

"پیل ماه و سال را پهلوی نمی‌کردم تهی
با غمت پهلوی زدم، غم پهلوان است ای پری"
واقعا هم من خودم را باختہ بودم، غم داشت شکستم
می‌داد. وگرنه من که بدتر از اینها را در کودکی از
سر گذرانده بودم. در اوج کودکی پدر و مادرم را از
دست داده بودم و زندگی کرده بودم، نکرده بودم؟

"هر کتاب تازه‌ای که از ناز داری خود بخوان
من حریفی کهنه‌ام، درسم روان است ای پری"
زندگی با من کنار نمی‌آمد درست... انگار همه توانش
را جمع کرده بود تا با من ناسازگار باشد... زندگی
همه ناز و کرشمه‌هایش را به کار بسته بود تا مرا
از پا درآورد اما...

"از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو
امدی وقتی که خُر بی بازوان است ای پری"
اما باید شکستش می‌دادم...

"روح سهراب جوان از آسمان‌ها هم گذشت
نوش دارویش هنوز از پی دوان است ای پری"
کار آخر هومن، تصمیمش و تلاشش تماماً
نوش‌دارویی بود بعد مرگ من. وگرنه مدتها بود
تیغش را زده بود! من مرده بودم با تیغش...

"با نواهای جَرَس گاهی به فریادم برس
کین ز راه افتاده هم از کاروان است ای پری"
من هم از کاروان زندگی افتاده بودم! اما...

نگاهی به نگار غرق در خواب کردم، اوهم جز
کاروان زندگی بود، افتاده بود، غمگین شده بود
اما...

"کام درویشان نداده خدمتِ پیران چه سود
پیر را گو شهریار از شبروان است ای پری"
نمی‌گذاشتم... نمی‌گذاشتم دیگر زندگی با غم هایش
مرا شکست دهد. من باید منتظر کامی از دیگران
نمی‌ماندم. من باید دست روی زانوهای خود
می‌گذاشتم و بسم‌الله گویان بلند می‌شدم و زندگی را
یک تکانی می‌دادم. درست مثل نگار!
من باید سر و سامانی به زندگی می‌دادم...!
آن شب، در آن هواپیما، نشسته بر روی صندلی نه
چندان نوی هواپیما، با دیدن آن مادر و دختر من
تصمیم‌های جدیدی برای زندگی گرفتم...

#پارت ۲۰۹

#برق‌چشمانش

با وجود خواب کم دیشب، اما به مدد دوست خوبی
که پیدا کرده بودم و تصمیم‌های مهمی که گرفته
بودم صبح سرحال و قیراق با صدای وسوسه‌انگیز
نازنین که داشت برای مادرش لوس می‌شد از خواب
بیدار شدم. پیرمرد کناریم سرحال و قیراق بود و این

نشان از خواب خوب دیشبش بود. من حتی الان او را هم دوست داشتم! لبخندی به رویش زدم و سلامی گفتمش. او هم که انگار خیلی وقت بود منتظر بیدار شدنم بود گفت:

-دخترم دلم نیومد بیدارت کنم. از جات بلند میشی من برم کار واجب دارم .

دلم برایش سوخت بیچاره را زابراه کرده بودم با خواب بی موقعم، از طرفی خنده‌ام هم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و فقط به خنده یواشکی اکتفا کردم. بیچاره معلوم بود از خیلی وقت پیش منتظر بیدار شدنم بود. از جایم بلند شدم و سلامی به نگار دادم. او هم متوجه گفتگوی من و همراه پیرم شده بود که با رفتن سریع پیرمرد به طرف سرویس بهداشتی بی‌مهابا خندید. ساکت نشده، هر دو به قیافه نازنین متعجب خندیدیم. او خم شد و نازنین را چلاند. صبحانه را خورده نخورده خلبان که اعلام کرد به ایران رسیده‌ایم و باید کمربندها را ببندیم دل من به لرزه افتاد. نفسم بند آمد و قلبم به هزار رسید. خیلی وقت بود دلم برایش تنگ شده بود . با نشستن هواپیما نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و کمر بندم را باز کردم .

پا روی اولین پله هواپیما که گذاشتم درست مثل سوار شدنم یا برعکس ان، اینبار به روبرویم نگاه

کردم. ساختمان فرودگاه و اسفالت ما نسبت به انها عقب‌مانده‌تر و ساده‌تر بود اما هوایش!... نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هایم را پر کردم از هوای وطنم. من باید به خودم و شهریار ثابت می‌کردم که من پهلوانم نه غم‌هایم!

نگار و نازنین را با حجمی از استقبال کننده‌هایشان تنها گذاشته بودم، با تمام وجود از تنهایی خودم حسرت خورده بودم. شماره تلفن ایران و کانادایش را داده بود و از انجا که تکلیف من هنوز مشخص نبود من شماره‌ای نداشتم که به او بدهم. اصلا شماره‌ای نداشتم که به او بدهم، اصلا خانه‌ای نداشتم که شماره داشته باشد. قرار شده بود من پیگیر او باشم تا تکلیفم روشن شود.

#پارت ۲۱۰

#برق‌چشمانش

سوار تاکسی در لاک خودم انقدر فرو رفته بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. اوایل کمی خیابان‌ها و مردم را دید زدم و در شگفت شدم که چقدر مردم و طرز لباس پوشیدنشان فرق کرده است، انگار من صدها سال رفته بودم و دور شده بودم که اینهمه تغییر به وجود آمده بود! انگار یک سفر به ماه داشتم، حالا که برگشته بودم زمینی دیگر جلوی رویم بود. بعدش

دیگر خسته شدم و کم خوابی دیشب هم مزید بر علت شد و سرم را تکیه دادم به صندلی رنگ و رو رفته‌ی تاکسی نارنجی رنگ و چشمانم را بستم. ماشین که از حرکت ایستاد و راننده که صدایم کرد از چرت نصفه نیمه‌ام پریدم. متعجب به مرد کچلی که رویش را به من برگردانده و داشت نگاهم می‌کرد، گفتم:

-بله...!

هموطنم لبخندی زد به خستگیم و گفت:

-رسیدیم...

متعجب دور و بر را نگاه کردم. ما کجا بودیم؟ من که نگفته بودم اینجا بیاردم، اصلاً او ادرس خانه ما را از کجا می‌دانست؟ شاکی گفتم:

-اینجا چرا اومدید؟

مرد بیچاره به گمانم دو شاخ بزرگ بر سرش رشد کرد که متعجب گفت:

-خودتون ادرس اینجا رو دادید.

نگاهی به کوچه نسبتاً پهن کردم، بچه‌ها سوار دوچرخه یا پیاده داشتند با هم بازی می‌کردند.

-من کی ادرس اینجا رو دادم؟... اصلاً اونجایی که من می‌خواستم برم وسط شهر بود نه اینجا!

بیچاره مرد دیگر طاقتش را از دست داد، ادرس را
 نفهمیده و در عالم رویا، طبق عادتم اشتباه داده
 بودم.

-خب خانم محترم، الان می‌گید چیکار کنم؟ برم یا
 پیاده می‌شید؟

نگاهی به میانه‌ی کوچه کردم و دلم برای ان در
 بزرگ کرمی رنگ پر کشید. چشمانم پر شد اما
 بیشتر از دلتنگی برای خانه پدری و انهایی که در
 خودش جا داده بود ترسیدم از دیده شدن توسط
 همسایه‌های نسبتاً فضولمان و خبردار شدن خانم‌جان
 از برگشتم به ایران.

-تورو خدا اقا زود از اینجا برید.

در جواب سوال کجایش، ادرس اپارتمان کوچک
 مهریه‌ام را به او دادم. اما خودم غرق شدم در
 کوچه‌ای که تمام خاطرات کودکی و نوجوانیم را در
 خود جای داده بود. من ان کوچه پهن، بی درخت با
 ان جوی باریک وسطش را دوست داشتم، اشک از
 یک چشمم ریخت. مرد راه افتاد و دور زد و من
 برای دیدن بیشتر کوچه خم شدم و از پنجره پشتی
 تاکسی کوچه را دید زدم. اکثر خانه‌ها بوی کهنگی
 داشتند حتی یکیش انقدر قدیمی بود که با ان سردر
 سر شیرش و در بزرگ چوبی قدیمیش، عتیقه
 بودنش را به رخ می‌کشید. چقدر در این کوچه دویده

بودم وبا بچه‌ها بازی کرده بودیم. ظهرها اقاجان که
 برای نهار به خانه می‌آمد جلوی در خانه با محمد
 منتظرش می‌نشستیم و تا وقتی اینبات چوبی‌هایمان
 را بهمان نمی‌داد و ما نگاه به هم ذوقی کودکانه
 نمی‌کردیم به داخل نمی‌رفتیم. اصلاً خانم‌جان هر
 عصر به زور ما را از کوچه جمع می‌کرد. من بودم
 و سحر و محمد و هومن. با یاد هومن اهی
 کشیدم... نمی‌دانم چرا اهالی کوچه دیوارهای
 خانه‌هایشان، همگی در طیف رنگی کرم بود. چقدر
 من و سحر این کوچه را در راه مدرسه و کتابخانه
 بالا پایین کرده بودیم. الان نه من ساکن این کوچه
 بودم و نه سحر درس خوانده و معلم شده‌ی ازدواج
 کرده. با دور شدن تاکسی از کوچه من هم از آن
 خاطرات دور شدم و سرم را برگرداندم. دوباره
 تکیه‌اش دادم به صندلی و بی توجه به نگاه‌های
 متعجب مرد راننده از اینه به خودم، شروع کردم به
 یک دل سیر گریه کردن.
 من دلم تنگ بود برای خانم‌جان و فخری عزیزم. من
 دلم برای تکتک مولکول‌های آن کوچه تنگ بود چه
 برسد به ادم‌هایش....

#پارت ۲۱۱

#برق‌چشمانش

-تو یه احمقی گیتی! یه احمق.
 بُراق شده و خشمگین نگاهش کردم. داشت به
 خانواده‌ام فحش میداد خودم به جهنم روی انها
 غیرت داشتم. دست به کمرم زدم و با ان شکم بزرگ
 گارد گرفتم و گفتم که نه، فریاد زدم:
 -ببین هومن هر چی گفتی هر غلطی کردی جای
 خود، اون دفعه هم به شرف خانواده من اهانت
 کردی هیچی بهت نگفتم کوتاه اومدم گفتم
 عصبانی‌ای. اما الان دیگه نه من اون گیتی‌ام نه تو
 اون هومن.
 نگذاشته بودم تا اشک‌هایم برای خودشان سیلان و
 ویلان روی گونه‌هایم بازی راه بیندازند. من دیگر
 خیلی وقت بود که در مقابل مرد تقریباً همیشه نیمه
 مستم محکم می‌ایستادم. نباید خودم را ضعیف نشان
 می‌دادم تا بلکم حرفم اثرش را بکند. او که تا ان
 موقع جز صبوری و آرامش از من ندیده بود
 عصبانی‌تر شد و خشمگین جلوتر آمد.
 -ها چته؟ فیلِت یاد هندوستان کرده؟...از من خجالت
 نمی‌کشی از این بچه تو شکمت خجالت بکش.
 مغزم سوت کشید، باز انگشت گذاشته بود روی نقطه
 ضعفم و بد فشارش می‌داد. حیا و شرم دیگر انجا
 معنا نداشت، داشت؟

-ببین هومن، دفعه آخرت باشه این تهمت رو به من میزنی.

پوزخندی به انگشت اشاره‌ام که روبرویش گرفته بودم زد:

-هه...تهمت؟ تهمت چیه گیتی...من رو خر گیر آوردی...خودت هم خوب می‌دونی قضیه چیز دیگه است.

مغزم سوت کشید. تیز نگاهش کردم اما او خونسردتر از قبل رویش را برگرداند و پوزخند بلندتری زد.

رفت روی مبل نشست. انقدر خشمگین بودم که قلبم دیگر داشت در اثر تپش بیش از اندازه‌اش، از پوستم بیرون می‌زد. نفس عمیقی کشیدم تا آن بغض لعنتی را قورت بدهم. بیچاره نازگل ترسیده و لرزیده از دعوای ما، دویده بود و گوشه دلم چنگ شده بود تا در امان باشد.

#پارت ۲۱۲

#برق چشمانش

رفتم و جلوییش ایستادم. حق به جانب و دلخور نگاهش کردم.

-ببین هومن، تو حق نداری واسه تبرئه خودت هر چی دلت می‌خواد بگی... فهمیدی!

با ان چشمانش نگاهی به من کرد. از کی دیگر
چشمانش برق نداشتند؟ نه اینکه نداشته باشد بلکه
برای من معنایی نداشتند. موجی از درد در کمرم
پیچید و آخی گفتم. با همان تیل‌های بی احساس
نگاهم کرد و تشرم زد:
-بگیر بشین... با اون وضعت.

عجب پررویی بود، عجب پررو بود این مرد.
یک لحظه دلم حالی به حالیش شد. نسیم ارامی امد و
در دلم پیچید که با طوفانش زد و خرابش کرد.
-به خاطر خودت نمی‌گم، جو نگیرتت یه وقت‌ها...
پوزخندش و اشاره به شکم دردش بیشتر از
کمردردم بود .

-به خاطر اون بچه می‌گم که برام عزیزترین.
بچه برایش عزیز بود؟ پس مادرش چه؟ من همیشه
می‌خواستم نفر اول او باشم و نفر آخر. یکه تاز
وجودش و قلبش، این حرف‌ها برایم دردآور بود
همیشه...ه... من احمق را بین وسط دعوا داشتم
نرخ تعیین می‌کردم. حالم از خودم به هم خورد، از
او و حتی از...نازگل !

این ماه همه‌اش درد داشتم. ماه آخر بارداریم بود و
من به غیر دغدغه زایمان، دغدغه‌های دیگر هم
داشتم. مرگ مادر جان، دردی که روی آتش زیر

خاکستر زندگی ما، ریخته شده بود. من دغدغه‌هایی داشتم که دغدغه شیرینم را تلخ می‌کرد. خیره به او مانده بودم. اشک امد و خودش را که رساند به پشت پلکم، عقب‌گرد کردم و روی مبل پشتیم با زحمت نشستیم. یک دست به کمر و یک دست به دسته مبل، حامی‌ام شدند و حامی‌ی خودم به کمک نیامد. نفس عمیقی کشیدم و آب روی آتش پشت پلکم ریختم. به چشمانش خیره شدم تا حرفم بُرو داشته باشد. در واقع نمی‌خواستم کم بیاورم. طلبکار نگاهم کرد، او هم نمی‌خواست کم بیاورد. -بین گیتی، بهت چی می‌گم. من کاری به گذشته تو ندارم پس تو هم کاری به گذشته من نداشته باش. چیه دوره افتادی داری از هر سوراخ موش زندگی من یه چیزی بیرون می‌کشی؟ من نه تو رو قبول دارم نه اون دکتر مثلاً همه‌چی دونت رو ... کمی نفس گرفت و آرام‌تر ادامه داد: -من اگر نمی‌خواستم که نمی‌اومدم و نمی‌گرفتمت. من تو رو با همه عیب و ایرادت قبول کردم ولی...

#پارت ۲۱۳

#برق چشمانش

ولی داشت؟ ولی اش چه بود؟ احمق چه پررو پررو داشت حرف می‌زد. مثلاً می‌خواست مرا خر

کند؟...هه... مگر گذشته من چه ننگی داشت که او
 ان را آنگ کرده بود و چسبانده بود به پیشانی
 زندگیمان؟ عصبانی شدم از حرفش، زدم به سیم
 اخر. زدم به سیم اخر و ایکاش نمی‌زدم.
 -این رو بهت میگم هومن، برای بار اخر بهت می‌گم
 تو کله‌ت کنش هومن. اقاجان و خانم‌جان من
 بهترینند، فهمیدی... محمد باشرف‌ترین ادمیه که من
 تو عمرم دیدم، فهمیدی... من پاک‌ترین دختری بودم
 که تو می‌تونستی به دست بیاری فهمیدی...
 محکم گفته بودم، شمرده و استوار تا بلکم بفهمد،
 اما... پوزخندش انقدر درد داشت که قلبم را پاره کرد.
 کلماتم را با مسخره تکرار کرد، داشتم دیوانه
 می‌شدم. این بشر داشت همه‌چیزم را از دستم
 می‌گرفت. داشت همه ابعاد مرا زیر سوال می‌برد،
 همه هویتم را. مستاصل نگاهش کردم. هر چه
 می‌گفتم او یکی بیشتر داشت که بگوید...
 -خانم رسیدیم، نگاه کنید ببینید همین‌جاست؟ باز
 نگید اشتباه اوردمتون!
 چشمانم را باز کردم، کی تاکسی ایستاده بود؟ گیج و
 منگ مرد راننده را نگاه کردم. مرد که انگار
 دیوانه‌ای را دیده باشد سردرگم مانده بود که چه کند.
 فکر کنم در دلش می‌گفت که: «عجب غلطی کردم

این زن رو سوار کردم، مگه مسافر قحطی بود این
روانی گیرم افتاد.»

-ببخشید اقا...

اطراف را نگاه کردم، با وجود اینکه یکبار ان هم در
اوایل دوران نامزدی با هومن به انجا آمده بودیم اما
خوب به یاد داشتمش.

#پارت ۲۱۴

#برق چشمانش

از ماشین پیاده شدم و خیره به اپارتمان روبرویم
ماندم. اینجا چقدر با ان کوچه پهن خودمان و
خانه هایش فرق داشت. راننده چمدانم را از صندوق
عقب بیرون کشید و روی اسفالت کنار پیاده‌رو
گذاشت. تشکری کردم و پولش را که دادم. مرد
اعتراض کرد، اخر پولم برای ایران نبود. معذرت
خواهی کردم اما چاره‌ای هم نبود. اخر هم با کلی
غرغر قبول کرد. بیچاره سریع پشت فرمان نشست و
گاز داد و رفت، به گمانم فکر کرد یک دیوانه
مسافرش بود. به خودم و او لبخندی زدم. در اولین
فرصت باید پولم را به پول ایران تبدیل می‌کردم.
صاف ایستادم، سر بلند کردم و خانه را دوباره دید
زدم. خانه‌ای سه طبقه بود که طبقه میانی‌اش برای
من بود. اجر نمای ابیش با ترکیبی که با شیشه‌های

رنگی ساختمان داشت، صحنه زیبای معماری ایران
 را به رخم می‌کشید. کوچه نسبتاً پهن و بی‌مانند به
 خیابان، هم بر عکس کوچه ما خلوت بود. با خود
 فکر کردم پس بچه‌های این کوچه کجا هستند؟ از
 آنجا که اوایل تابستان بود پس مدارس هم تعطیل
 بود. در دلم به من چه‌ای گفتم، کیفم را روی دوشم
 جابه‌جا کردم و چمدان را برداشتم.
 در اپارتمان خودم را که باز کردم، سکوت و خالی
 بودن خانه مثل هیولایی به سمتم حمله‌ور شدند. بی
 خیالی طی کردم و کفش‌هایم را همانجا جلوی در
 درآوردم و داخل شدم. یک سالن نشیمن روبرویم بود
 با سه در چوبی. قبلاً با هومن اینجا آمده بودم،
 می‌شناختمش. یک هفته بعد عقدمان، هومن دستم را
 گرفت و اینجا آورد تا به قول خودش خانه‌ام را نشانم
 دهد. یک سالن بزرگ با پنجره‌های سرتاسری با آن
 سرپنجره‌های رنگی، من عاشق شیشه‌های رنگی
 بودم. اشعه‌های نور خورشید بدو بدو یکی پس از
 دیگری خود را از لابه‌لای آن شیشه‌های رنگی به
 داخل کشیده بودند و روی زمین خالی سالن پهن شده
 بودند. من آن فرش زیبا را دوست داشتم، دلم آرام
 گرفت. زیر آسمانی بودم که بالا سر خانواده‌ام بود و
 من نمی‌توانستم کنارشان باشم. نفسم تنگ شد، خانه
 هم بوی نم و تنهایی می‌داد. رفتم و دستگیره اهرمی

پنجره را که خاک رویش نشسته بود باز کردم.
 پنجره‌ها انقدر بزرگ بودند که خانه‌ام با کوچه
 ازدواج کرد و به وصال رسید. هوا که داخل خانه
 جریان افتاد، چرخ زدم و نگاهی به خانه خالی
 خالی کردم. باید یک سری وسایل می‌خریدم، حتی
 رخت‌خواب هم نداشتم برای خوابیدن. یک اتاق کنار
 دیوار پنجره‌دار پذیرایی بود، در چوبی قهوه‌ایش را
 که باز کردم با یک اتاق خواب دنج روبرو شدم. انجا
 برای من مامنی میشد اگر... اگر ماندنی بودم. من
 هنوز تکلیفم با خودم روشن نبود. حتمی تا حال
 هومن متوجه غیبتم در خانه شده بود. اگر به دنبالم
 می‌آمد چه؟ از آن مرد هیچ چیزی بعید نبود! قارو
 قور شکم حواسم را پرت کرد، آخر وقت نهار بود.
 اشپزخانه که درست روبروی دیوار پنجره‌دار بود را
 از دید گذراندم. خانه برخلاف خانه خودم مدرن نبود،
 اشپزخانه‌اش این نبود. به داخل که رفتم یک‌سری کم
 کابینت گوشه و کنار اشپزخانه به صف ایستاده
 بودند و منتظر یک زن کدبانو، زیر پایشان علف
 درآمده بود. هومن آن خانه را بعد ازدواجمان هرگز
 اجاره نداد و اختیارش را تمام و کمال به من داده
 بود. من هم زیاد پیگیرش نبودم. به طرف ظرفشویی
 رفتم و شیر آب را که باز کردم آب گل‌الودی با فشار
 بیرون زد. لبخندی زدم، این خانه هم مثل من بی

صاحب بود. باید به بازار می‌رفتم و خرید می‌کردم،
باید دستی به سرو روی خانه می‌کشیدم.
به سرویس بهداشتی که در کنار اتاق خواب جا
خوش کرده بود هم سرکی کشیدم و کثیفی‌اش و
جرمی که روی کاسه نشسته بود حالم را بد کرد.
باید به بازار می‌رفتم.

#پارت ۲۱۵

#برق‌چشمانش

شب خسته و کوفته، یکی از پتوهایی را که ظهر
خریده بودم را دولا کردم و روی موکت کهنه اتاق
خواب پهن کردم. بالشتم را رویش پرت کردم و دراز
کشیدم. خیلی خسته بودم، با وجود کم‌خوابی دیشب و
کار فراوان امروز باز خوابم نمی‌برد. مدت‌ها بود که
من درست و حسابی خوابم نمی‌برد. عروسک
خرگوشی نازگل را که اولین چیزی بود که از چمدان
بیرون کشیده بودم در اغوشم گرفتم و محکم فشارش
دادم. از ظهر بعد خوردن یک ساندویچ در آن
مغازه‌های کثیف کنار خیابان‌های تهران که بد دلم
برایشان تنگ شده بود، به بازار رفته و دو دست پتو
و یک بالشت خریده بودم. جارو و خاک انداز و
وسایل بهداشتی. کمی نان و وسایل آشپزخانه و یک
قابلمه کوچک. یک پیک نیک هم خریده بودم تا

بتوانم رویش برای خودم اشپزی کنم. همه را بار
 و انتی کرده بودم و به اولین لباس فروشی که سر
 راهم رسیده بودیم از راننده خواسته بودم تا کنار
 خیابان منتظرم بماند. اعتراض که کرده بود گفته
 بودم که دستمزدش را بیشتر می‌دهم و او هم از خدا
 خواسته قبول کرده بود. دو دست مانتو باب ان
 روزهای تهران و روسری خریده بودم. همان نصف
 روز گشتن در خیابان‌های تهران دستم آمده بود که
 لباس باب جامعه چطور است. دیگر کت دامن و
 پیراهن جایی نداشت، مردم به من چپ چپ نگاه
 میکردند با آن کت و دامن بلندم. اگر قرار بود در
 ایران زندگی کنم باید همرنگ جماعت میشدم. مرد
 راننده کمک کرده بود تا وسایل را به خانه منتقل
 کنم. حتی در بازار یک فرش نه چندان نو هم بد
 چشمم را گرفته بود اما من باید به فکر جیب خودم
 هم می‌شدم. با این اوضاع آینده‌ام معلوم نبود که، اگر
 کاری پیدا نمی‌کردم چه؟ من حتی تحصیلم را هم
 نصفه رها کرده بودم، کار پیدا کردن برای من سخت
 بود. پس به همان نیازهای اولیه اکتفا کرده بودم.
 موکت اتاق خواب برای من کافی بود. بعد آمدن از
 بازار فقط توانسته بودم اتاق خواب و حمام و
 سرویس را تمیز کنم. باقی را گذاشتم برای فردا.

به پهلوشدم و موهای خیس را روی بالشت پهن
 کردم تا خشک شوند، داشتند یقه بلوزم را خیس
 میکردند. من چرا زیر آسمان شهر خودم، در یک
 وجبی خانم‌جانم تنها خوابیده بودم؟ سفتی پتوی زیرم
 اذیتم می‌کرد، دلم تخت خودم در آن اتاق گوشه حیاط
 خانه پدریم را می‌خواست. الان باید آنجا روی آن
 تخت خوابیده بودم، سرم را روی پای خانم‌جانم که
 بالا سرم نشسته بود می‌گذاشتم. او موهایم را
 نوازش می‌کرد و زیر لب غرغر می‌کرد که چرا
 موهایم خیس است و الان سرما می‌خورم. او مرا در
 اغوش می‌گرفت و من همه چیز را می‌سپردم به باد
 تا ببرد. همه خاطرات بد و خوبم را و فقط به او
 اکتفا می‌کردم. من دلم آن لحظه‌ی روحانی را
 می‌خواست.

#پارت ۲۱۶

#برق‌چشمانش

یکی من بگو، یکی او بگو. کار به جاهای باریک
 کشید. در دعوا هم که حلوا خیرات نمی‌کردند
 که؛ دعوا دعوا بود! دیگر او روبرویم ایستاده و من
 نشسته نگاهش می‌کردم. حرفی می‌زد، در خانه
 دوری می‌زد و دوباره بر می‌گشت روبرویم. یکی من
 می‌گفتم و بنزینی می‌شد روی آتش خشمش. یکی او

می‌گفت و اتشی می‌شد بر شخصیتم. کارم درست یا نادرست، ایکاش در آن لحظه سکوت می‌کردم تا نمی‌شکست؛ نمی‌شکست سبوی امید و ارزوهایم. نمی‌شکست تصویر زیبایی که از اقا جان و خانم جانم در قاب مینیاتوری قلبم ساخته بودم... من چوب دادم به دست او تا بزند و بشکند بلور زیبای خانواده‌ام را.

-اصلاً می‌دونی چیه هومن، این چیزهایی که می‌گی خودتی و خانوادت. تویی که پر از لک و ننگی. تویی که معلوم‌الحالی، هم گذشته‌ات معلومه هم حالت. تویی که تا گردن تو گل موندی هومن نه اون محمد و اقا جانم.

عصبانی که بود، عصبانی‌تر هم شد. از روی مبلی که تازه رویش نشسته بود بلند شد. انگار آتشش زده بودند که روبرویم با خشم ایستاد. -نشنیدم چی گفتی؟... جرات داری یک بار دیگه بگو...

میخ چشمانش شدم.

-خوب هم شنیدی... فقط خودت رو زدی به نشنیدن. دست بالا برد تا سیلی محکمی به صورتم بزند که من ترسیده دستانم را روی شکم گرفتم تا مبادا آسیبی به نازگل برسد. خواسته یا ناخواسته، یک عکس‌العمل طبیعی بود به گمانم. دستش با دیدن

موقعیت دستانم بالای سرش ماند. نگاهی به شکم و
 بعد چشمانم کرد و عقب گرد کرد. دستش را محکم
 روی ان یکی دستش کوبید و آهی گفت، نفسش را
 محکم بیرون داد. نفسش را بیرون داده بود تا از
 اتش ازدهای خشم درونش بکاهد که کاسته نشد به
 گمانم. نشد که نشد. به اشپزخانه نرسیده برگشت و
 دستش را لای موهایش برد و سر در گم به عقب
 هلشان داد. دیگر ترسیده بودم اما من نباید جا
 می‌زدم. درست یا غلط روی خانواده‌ام حساس بودم.
 -حرف‌های بزرگ‌تر از دهن‌ت، می‌شنوم گیتی.
 براق شدم و درست مثل خودش تیز نگاهش کردم.
 -حقیقت تلخه اقا هومن.
 دیگر علنا خونی را که به چشمانش دویده بود را
 می‌دیدم.
 -اره دیگه، یه بچه سرراهی اونم از هر خانواده‌ای،
 اخرش میشه این.
 با دست که اشاره به من کرد حالم به هم خورد، هم
 از خودم و هم از او.
 -حرف دهن‌ت رو بفهم هومن.
 به حالم پوزخندی زد و چند قدم به طرفم آمد.
 چشمانش تیزتر نگاهم کرد، چشمانش شمشیر
 داشت!

-دروغ نمی‌گم که، بچه سرراهی بودی دیگه اونم
 پس‌مونده دوتا خلافکار ضد اجتماع.
 سرم دیگر سوت کشید. بی توجه به نازگلم از جایم
 بلند شدم و روبرویش ایستادم. من بعد مرگ پدر و
 مادرم بی کس و کار شده بودم درست، اما خانواده‌ام
 خلافکار نبودند.
 -به پدر و مادر من توهین نکن، مرتیکه همه کاره.
 -دروغ می‌گم؟ ... ها؟ ... دروغ می‌گم بگو می‌گی.
 دست به کمر شدم.
 -اونها فقط داشتند واسه وطنشون می‌جنگیدند، برای
 آزادی.
 -اره جون عمه‌ت... اصلا اونها خوب، فرشته...
 چرخ‌زد و بی هدف باز رفت طرف ورودی
 آشپزخانه. من ماندم و قاب مردی که از پشت
 می‌دیدمش. او مرد زندگی من بود؟ او بود که قول
 داده بود پشت و پناهم باشد؟ لگدی به این زد و
 برگشت.
 -اصلا اونها خوب، باشه. این اقا جانست که سنگش رو
 به سینه می‌زنی چی؟
 وای بر من! حال دیگر دست خودم نبود. زدم سیم
 اخر، من هم زدم سیم اخر!
 -به اقا جان من بی احترامی نکن هومن... تو حق
 نداری به اون بی احترامی کنی فهمیدی؟

داشت به اسطوره‌ام توهین می‌کرد. پوزخندی که زد
 آتش خشمم را شعله‌ورتر کرد. و من زدم آن حرفی
 که نباید می‌زدم. شکستم آن چیزی که نباید
 می‌شکستم.

#پارت ۲۱۷

#برق چشمانش

-اگه مثل پدر خودت بود، خوب بود؟ یه مرد عیاش
 خوشگذرون که معلوم نیست چند تا زن گرفت و ول
 کرد. آخرشم مجبور شد مادرت رو اون هم به خاطر
 تو نگه داره. اره مثل اون می‌شد خوب بود؟...یه
 ساواکی خود فروخته...

هومن دیگه ماند که چه بگوید. او ماند اما من
 نماندم و ایکاش می‌ماندم.

-اقلا پدرت شرف داشت که با هرکس و ناکس نبود،
 اقلا صیغه‌شون میکرد اما تو چی؟ اقلا اون حرام
 حلال سرش می‌شد تو چی؟

این نقطه پایان بازی بود. هومن کیش شد یا من،
 نمی‌دانم؟... زندگیم مات شد!

مرد گنده جلوی چشمانم دستش را به گوشه این
 گرفت تا نیوفتد. سقوط نکرد اما من سقوط
 شخصیتش را دیدم. من صدای شکست بلور غرورش

را شنیدم. من رازی را که برای کمک به او فهمیده
بودم به سرش کوبانده بودم.
...روی دشت به پشت چرخیدم، چشمانم را بستم.
داشتم گریه می‌کردم...ان تصویر پشت اشک‌هایم
داشت خودش را به رخم می‌کشید.
هومن اما سریع خودش را جمع و جور کرد و به
یک قدمیم آمد. ترسیده یک قدم عقب رفتم و روی
مبل افتادم. کمرم درد گرفت .
-زنیکه احمق، رفتی زندگی من رو بیرون کشیدی که
چی؟ بابای من هر چی بود از اون مرتیکه الاغ بهتر
بود. اقاچونت رو میگم ها، هیچ پیش خودت فکر
کردی چرا تو رو آورد و بزرگت کرد. فکر کردی
چون دختر نداشتند تو رو بزرگ کردن ها؟...نخیر،
اون عذاب وجدان داشت. اون بود که چشم بست رو
حقیقت، چشم بست رو امپول هوایی که تو رگ‌های
مادرت تزریق شد...اون بود که حرف نزد، سکوت
کرد و شهادت نداد که ساواکی‌ها رو تخت بیمارستان
مادرت رو کشتند...
من مردم با حرف هومن...من دیگر گیتی نبودم...من
دیگر پشت نداشتم...

#پارت ۲۱۸

#برق چشمانش

صبح با کرختی و بدن درد از خواب بیدار شدم. چشمانم را که باز کردم سقف جدید را که دیدم یک لحظه یک پرش آنی به دیروز و امروز داشتم. لبخندی از ته قلبم زدم، شب را بی هیچ سر و صدای از اردهنده و چندش‌ناکی گذرانده بودم. من در خانه جدیدم بودم و همه آن اتفاقات را پشت سر گذاشته بودم. چند تار عنکبوت گویا از چشمم دور مانده و در گوشه راست سقف برای خودشان باقی مانده بودند. برعکس خانه خودم که عادت داشتم همیشه تر و تمیز باشد، دلم برایشان سوخت و تصمیم گرفتم کاری به کارشان نداشته باشم، آنها که کاری به کار من نداشتند. لبخندی به فکرم زدم و یک ضرب از جایم بلند شدم. خیلی وقت بود که کاری به کار این کرختی و دردهای صبحگاهیم هم نداشتیم. خم شدم و پتو را تا کردم و روی همتایش که دیشب از گرمای هوا بی مصرف مانده بود گذاشتم. چادر حکم ملافه گرفته‌ام و عروسکم را برداشتم. شب بیداری‌ها و گذشته نوردی‌هایم مدتها بود که نماز صبحم را قضا می‌کرد. آن را با نماز ظهر یکجا می‌خواندم. چادر را روی پتوها پرت کردم.

-خب بریم که یه روز تازه داشته باشیم، باشه عروسک.

به عروسکم نگاه کرده بودم و گفته بودم. نه، توهم
 نداشتم بلکه او جایگزین نازگلم شده بود. مدتها بود
 که با او صحبت می‌کردم. بالاخره که من هم باید با
 کسی حرف می‌زدم. سکوت را دوست نداشتم.
 عروسک را روی کابنت گذاشتم. قابلمه را روی
 پیک‌نیک گذاشتم و روغن در آن ریختم. با کبریت
 وطنی روشنش کردم، دلم حتی برای آن هم تنگ شده
 بود...هه... اصلا این گذشته نوردی هر شبه‌ام چه
 معنی داشت؟ هر بار که می‌رفتم... تخم مرغ را درون
 قابلمه‌ی حکم مایتابه‌ام شکستم. جلز و ولز روغن
 بلند شد از بس داغ شده بود... هر بار که می‌رفتم و
 بر می‌گشتم یک تکه از خودم را جا می‌گذاشتم...
 کمی زردچوبه و نمک رویش پاشیدم، فخری همیشه
 به ریخت و پاشم موقع نیمرو درست کردن غر
 می‌زد. دعوایم می‌کرد اما من همان داغ شدن روغن
 و جلز ولز کردنش را دوست داشتم. همیشه به او
 می‌گفتم: «اینطوری خوشمزه‌تر میشه

اخه... کرختی و درد صبح‌ها که یادگار این
 گذشته‌نوردی بود هم بد اذیتم می‌کرد...

#پارت ۲۱۹

#برق‌چشمانش

دستگیره نوام را از روی کابینت خاک گرفته و کمی چرب برداشتم و به مددش قابلمه را روی همان کابینت گذاشتم... باید امروز اینجاها را تمیز می‌کردم... رفتم و نان را از سبد مانده شده در گوشه دیوار آشپزخانه آوردم و کنار قابلمه گذاشتم... مگر من دیروز صبح روی پله اول هواپیما به خودم قول نداده بودم که دیگر به گذشته فکر نکنم و آینده‌ام را بسازم... یک تکه نان برداشتم و برای خودم لقمه گرفتم، کمی شور بود... نگاهی به عروسکم کردم و لبخند زدم:

-دیگه باید این عادت رو بزارم کنار عروسک، به حرف دکترم گوش میدم.

چشمکی زدم و از دور بوسه‌ای برایش پرت کردم. این سکوت و تنهایی هزار می‌ارزید به سروصدای خانه خودم که این ماه‌ها بد اذیتم میکرد. این تنهایی و سکوت را از صدقه سر سفرم داشتم. صبحانه‌ام را خوردم و به حرف‌های دکترم فکر کردم. تصمیم گرفتم دیگر گذشته‌ها را به حال خودشان بگذارم و خودم را از نو مَلات بگیرم و بسازم.

ظهر شده بود، یک لیوان چای پررنگ ریختم و رفتم لبه پنجره بزرگم نشستم. ترسناک بود اگر از آن ارتفاع پایین می‌افتادم اما همان تعداد کم آدمی که از کوچه رد می‌شدن یا بچه‌ای که بدو بدو جلوی

مادرش از خرید باز می‌گشتند تنها ادم‌های درون
زندگی جدید بودند. چای را آرام سر کشیدم و نگاهم
از کوچه قهر کرد و در خانه تمیز و مرتب شده‌ام
چرخ زدم. لبخندی زدم و نگاهم دامن پوشان گوشه
گوشه خانه رقصید.

چند روزی خودم را با خانه مشغول کردم اما دست
روی دست گذاشتن که نان و آب نمی‌شد برایم. باید
به فکر پیدا کردن کاری می‌شدم، این اولین قدم بود
برای ساختن زندگی جدیدم.

#پارت ۲۲۰

#برق‌چشمانش

-خانم محترم گفتم که نمیشه، من به یه اشپز متاهل
احتیاج دارم.

به سر این مرد نمی‌رفت که اشپزی هیچ ربطی به
تاهل ندارد. صبح که برای استخدام آمده بودم
پیشش، در اشپزخانه کوچک رستوران کوچکش
صبحانه‌ای برای تست پختن و او و همسرش خوشش
آمد. قبولم که کرد خیلی خوشحال شدم. اینطوری
برایم بهتر هم بود، دست که کار کند فکر کمتر به
بیراهه می‌رود. اما امدیم و پشت میزش که نشست و
من هم روی صندلی روبرویش، وقتی فهمید یک زن
مطلقه‌ام زد زیر همه چیز. رستوران کوچکش جای

دنجی بود برای کار کردن من. از آنجا که کار در
 اشپزخانه بود و با مشتری‌ها در ارتباط نبودم بد به
 دلم نشسته بود. چونه زدن اصلا فایده‌ای نداشت، اب
 پاکی را که روی دستم ریخت نگاهم کشیده شد به
 پوزخند همسر جامانده در ورودی اشپزخانه‌اش، که
 از قضا در حسابداری و کارهای دیگر رستوران به
 همسرش کمک می‌کرد. چانه زدن فایده نداشت، فقط
 سنگ روی یخ می‌شدم. خداحافظی سردی کردم و از
 در رستوران بیرون زدم. رستوران در یکی از
 کوچه‌های مختوم به بازار شهر بود. پا به بیرون
 گذاشتم از رستوران مصادف شد با آهی از ته دل.
 نفسم را در هوای تهران تخلیه کردم و کمی جلوی
 در رستوران ایستادم. سرم را بلند کردم و چشم به
 آسمان دوختم، همان‌جا که خدا بود.
 -خدایا، اینجاش دیگه خیلی سخته... این آزمون رو
 از من بگیر...

ناشکری کرده بودم، سریع سر از آسمان گرفتم و در
 امتداد کوچه راه افتادم. از بس این چند هفته من
 دنبال کار بودم و کار از من فراری. به بازار که
 رسیدم با خودم گفتم بروم و فروشندگی را امتحان
 کنم.

#برق چشمانش

چند مغازه را از دید گذراندم. لباس مردانه و زنانه
فروشی به دلم ننشست. در مردانه فروشی ها معمولاً
با آقایان در ارتباط می شدم پس گزینه خوبی نبود.
زنانه فروشی ها را هم زیاد باب میلم نشد چرا که
ترسیدم، ترسیدم از قضاوت همجنس های خریدار.
اگر آنها هم مرا به دید همسر رستوران چی می دیدند
چه؟

اوایل خواستم بروم دنبال پرستاری اما کسی به یک
پرستار نصفه نیمه ی مدرک به دست ندار که کار
نمی داد. هر چقدر گفتم که درسش را خوانده ام گفتند
مدرک بده. آخرش اب پاکی را روی دستم ریختند و
گفتند:

-ببین خانم محترم، ما از کجا بدونیم که راست
می گی.

-خب امتحان کنید، هیچ کاری نکنم، امپول که میتونم
بزنم .

رییس بیمارستان نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد
و گفت:

-این رو که هر کسی که رفته باشه پیش یه امپول
زن، بلده که.

راست هم می گفتند. جان مردم که اینبات نبود بدهند
دست یک پرستار نصفه نیمه. ان هم اگر باور

می‌کردند که من یک زمانی ان هم دو سال در یک دانشگاه معتبر درس پرستاری خوانده باشم. آخرش هم بی خیال اثبات خودم شدم و لعنت فرستادم به خودم که حداقل مدرکی چیزی از دانشگاهم می‌گرفتم تا اگر خواستم یک روزی درس را بخوانم بتوانم از آنها بهره ببرم. اما انقدر برگشت من عجله‌ای و بی هیچ فکری در این زمینه بود که فقط شناسنامه و مدارک مهمم را چپانده بودم ته کیفم.

در فکرهای خودم بودم، اینکه چه از زندگی می‌خواستم و چه شد که؛ یک دفعه چشمم سر خورد به مغازه‌ای با اجناس خاص. دلم ضعف رفت. رفتم و جلوی ویتترینش ایستادم. یک قاب آهنی دور ویتترین بود. از بغل‌ها نیم دایره‌هایی روی شیشه آمده بود و لباس‌های درون ویتترین را قاب گرفته بود. چشمم با ذوقی خاص از یک لباس به لباس دیگر کشیده می‌شد. چقدر لباسهای کوچک و زیبایی بودند. چقدر من زمانی در به در این جور مغازه‌ها بودم و برای نازگلکم خرید می‌کردم. ان لباس عروس کوچک صورتی رنگ گوشه سمت چپ ویتترین عقل از سرم برد و هلم داد به درون مغازه تا شانس را امتحان کنم. حتی بی توجه به قضاوت‌های همجنسانم یا هر چیز دیگری که در سرم می‌چرخید.

#پارت ۲۲۲

#برق چشمانش

داخل که شدم فضای مغازه بیشتر جذبم کرد.
لباس‌های رنگارنگ کودکانه از گوشه کنار مغازه یا
اويزان بودند یا در طبقه‌های پشت دخل روبرویم
مرتب و تمیز چیده شده بودند. از ذوقم خیره خیره
ایستادم و آنها را از نظر گذراندم، دلم می‌خواست
بروم و دانه دانه‌شان را بردارم و بازشان کنم و
قشنگ لمسشان کنم. یک دل سیر تن نازگل خیالیم
بکنم‌شان و دوباره تا کنم و مرتب‌تر بچینم‌شان سر
جایشان. من همینطور خیره مانده بودم و از زمان و
مکان گم شده بودم.

-بله بفرمایید خانم، کاری داشتید؟

باصدای مرد قد بلند روبرویم به خودم ادمم و گفتم:
-ها؟... ببخشید...

مرد که موقع ورودم خم شده و تا گردن در دفتری
فرو رفته بود، حالا متوجه‌ام شده و از خواسته‌ام
می‌پرسید. به گمانش من مشتری بودم.

-ببخشید من برای استخدام اومدم، برای فروشندگی.
مرد با ان چشمان درشت قهوه‌ای رنگش نگاه تیزی
به سرتاپایم کرد و گفت:

-ما نیاز به فروشنده نداریم خانم.

به گمانم طرز لباس پوشیدنم و حجابم زیاد به مذاقش خوش نیامده بود. مرد تیشرت چهارخانه ابی و سیاهی به تن داشت و موهای فکلش را رو به عقب داده بود. نگاهی گذرا به او و مغازه‌اش کردم و گفتم:

-به نظرم اینجا، هم نیاز به یه ادم با حوصله داره که مرتبش کنه هم نیاز به یه فروشنده زن که مادرهایی که میان رو مجاب کنه واسه خرید.

چند بسته لباس، درون مشماعتشان و بسته شده با نخ روی گوشه سمت چپ مغازه ولو بودند. معلوم بود تازه بارش رسیده است. چند دست لباس راحتی روی پیشخوان مغازه ولو بودند که نشان‌دهنده مشتری سخت پسندی بوده که صاحب مغازه برای ترغیبش به خرید، لباسها را روی پیشخوان ریخته بود تا مشتری بپسندد و آخر هم شاید نخریده رفته بود چرا که فروشنده چندان حوصله نداشت. سعی کردم از همین امر ترغیبش کنم تا استخدامم کند. اشاره به لباس‌ها کردم و گفتم:

-ببینید اقا شما الان مشتری‌ای داشتید که به گمانم ازتون خرید هم نکرده درسته؟

مرد بی حوصله از صحنه‌ای که جلوی چشمش تداعی شده بود، دستی به فکلش کشید و حرفم را تصدیق کرد. بعد که چهره ته ریش‌دارش آرام‌تر و

کنجکاوتر شد فهمیدم که از راه درستی وارد شده‌ام.
 کمی از خاک گرفتگی پیشخوان و لباس‌ها، و ولو
 شدن بسته‌ها و اینکه چطور به ذوق خریدار می‌زند
 گفتم. مرد دقیق‌تر نگاه کرد اما من که از نگاه
 تیزش اذیت می‌شدم زدم به کوچه علی‌چپ. مرد
 همسایه‌ام هم وقتی در راهرو میدیمش که از کنارم
 رد می‌شود همین‌طور نگاه می‌کرد. من این طرز
 نگاه را دوست نداشتم اما نمیدانم چرا در آن مغازه
 اصلاً برایم مهم نبود. آخر هم مرد قد بلند که خودش
 را محسن کیایی معرفی کرد راضی شد تا یک
 هفته‌ای را امتحانی در آنجا کار کنم تا ببینیم چه پیش
 می‌آید. بعد صندلی‌ای از پشت پیشخوان آورد و
 جلوی پایم گذاشت. و من خوشحال از کاری که پیدا
 کرده بودم رویش نشستم. نشستیم تا در مورد کار با
 هم حرف بزنیم و در واقع سنگهایمان را با هم وا
 کنیم.

-خب خانم محترم اسمتون رو نگفتید و شرایط
 کاریتون رو .

یک لحظه نگاهش کردم اما سریع چشم از او گرفتم
 و دوختم به دستانم که روی پایم به هم پیچ خورده
 بودند .

-من گیتی موسوی هستم، و یک زن مطلقه‌ام.

#پارت ۲۲۳

#برق چشمانش

خودم از این حرفم جا خوردم. بی اختیار سرم کشیده شد به چهره مرد. اصلاً چه لزومی داشت این حرف را بزنم؟ مرد که نگاه نگرانم را دید، بی تفاوت نگاهم کرد. خدا را شکر انگار حرفم را بد تعبیر نکرده بود. اصلاً من احمق چرا این حرف را زده بودم؟ خب بلاخره که باید می‌گفتم اما یک دفعه‌ای و انطور شاید تعبیر سویی می‌شد. شاید... شاید تحت تاثیر پوزخند زن رستوران‌چی یا نگاه چپ چپ زن همسایه پایینی‌مان وقتی برای اشنایی جلوی راهم را گرفته بود و فهمیده بود مطلقه‌ام و همان شده بود آخرین بار صحبت‌مان.

محسن داشت بی تفاوت نگاهم می‌کرد و من خدا را شکر کردم که فکر بدی در موردم نکرده است. اما نمیدانم چرا خواستم درستش کنم که گفتم: -انقده این مدت مردم بهم چپ چپ نگاه کردند خودم حساس شدم. چند تا کار رو هم به خاطر همین از دست دادم.

اقای کیایی در جوابم لبخندی زد:

-والله من نمی‌تونم این چیزها رو درک کنم. خواهر خودمم همین مشکل رو داره و این دلیل نمی‌شه که زندگی نکنه. اونم اذیته همیشه، اما فکر نکنم یه ادم

با این مشکل یه ادم بد یا مشکل دار باشه که مردم
مثل جزامی ها باهاش رفتار می کنند... خانم محترم
شما استخدا مید...

لبخندی بی اختیار زدم، هم به طرز تفکرش و هم به
استخدام شدن خودم.

-اما این رو اول کاری بگم که من خیلی حساسم. سر
وقت بیایید و سر وقت برید تا بتونیم با هم کنار
بیاییم.

نگاهش کردم یعنی هنوز ادم های این چینی بودند،
یعنی مطلقه بودن من خطرناک نبود؟ به هر حال من
انروز یکی از بهترین روزهایم شد. قرار شد از فردا
شروع به کار کنم. خودم را انروز به یک جشن
کوچک مهمان کردم.

چقدر ادم ها با هم فرق داشتند... به اندازه یک کوچه
ادم هایی با طرز تفکرهای متفاوت بود و این برایم
عجیب و شیرین بود.

#پارت ۲۲۴

#برق چشمانش

از مغازه که بیرون زدم تازه یادم افتاد که در مورد
حقوق حرفی نزده ایم. برایم مهم هم نبود همین که
خرج خورد و خوراکم را بدهد و مشغولم کند برایم
کافی بود. دست خودم را گرفتم و دوتایی رفتیم به

یک کافه‌ی کوچکی در همان حوالی. یک فنجان چای
 و یک برش کیک شکلاتی خواستم سفارش بدهم که
 یک لحظه یاد کیک شکلاتی‌ای افتادم که برای تولد
 هومن خریده بودم. بی‌خیالش شدم و کیک ساده
 وانیلی سفارش دادم، اصلاً چه معنی داشت دلم کیک
 شکلاتی بخواهد؟ یک میز کوچک در آن محیط دنج
 را در گوشه‌ترین قسمت کافه انتخاب کردم. چشم
 چرخاندم و تا گارسون سفارشم را بیاورد و روی
 میز بگذارد به این فکر کردم که با وجود جنگ و
 ناامنی، با وجود بمباران‌های هوایی و ترس و
 لرزهای بی‌موقع هنوز زندگی در آن شهر جریان
 دارد. یک زن و مرد که به گمانم از آن عاشق
 معشوقه‌های دو اتش‌هی تازه به هم رسیده‌اند
 روبرویم قاب گرفته شده در ویتترین نیمه پرده کشیده
 شده‌ی کافه و گلدان‌های شمعدانی جلایش، نشسته
 بودند. مرتب با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و امان از من که
 می‌توانستم حدس بزنم که چه می‌گویند. آخر من و
 هومن هم بارها به کافه رفته بودیم و پیچ‌هایمان را
 کرده بودیم. لبخند شیرینی دوید و از یادآوری
 خاطرات آن دوران از زندگیم روی لب‌هایم نشست.
 زن خم شد و دم گوش مرد چیزی گفت، مرد ریزکی
 دور و بر را پایید و از فرصت استفاده کرد و
 گونه‌اش را بوسید. بوی قهوه زیر بینیم بود و

تلخی اش کام شیرین تصویر روبرویم را تلخ کرد.
صدای آرام موزیک هم نتوانست از تلخی خاطره
شیرینم بکاهد. هومن خوب بود اگر...

-گیتی میدونی چقدر دوستت دارم؟
نگاهش کردم، چشمم در یک وجبی چشمش بود.
غرق شدم در آن موج پرنور چشمانش. این مرد با
همین چشم‌ها مرا ذوب می‌کرد آخر. لبخندی زد و
یکباره چشمانم را با لبانش شکار کرد. چشمان بسته
شده‌ام زیر بوسه او داغ شد و سوخت... قلبم با ریتم
عشقش بلند شد و دست به دست موسیقی شاد کافه،
دور سالن رقصید. من و هومن آنجا در آن نقطه
مانده بودیم چشم در چشم، دل در دل، گره خورده و
بی قلب. قلب‌هایمان برای خودشان عروسی گرفته
بودند.

تصویر زوج خوشبخت به یکباره تار شد، انگار
پشت موجی بزرگ بودند. پلک که زدم چشمانم اشک
زایید و نوزادان تپش روی گونه‌ام سر خورد و افتاد
روی میز. سریع چشمان گستاخ و خودسرم را توبیخ
کردم تا دیگر جایی را که من دوست ندارم نبینند.
سرشان دادم به چایی سرد شده ام و به گمانم دوباره
شکر درونش ریختم.
-میتونم کنارتون بشینم خانم.

صدا، صدای مردی بود. حتمی فکر کرده بود من از ان زنهای... عصبانی سر بلند کردم تا چیزی نثارش کنم و ردش کنم تا برود که چشمم خورد به محسن کیایی.

#پارت ۲۲۵

#برق چشمانش

به یکباره از ته مانده اشک درون چشمانم خجالت کشیدم، کسی نباید اشک های مرا می دید به خصوص مردی که حالا صاحب کارم به حساب می آمد .
-خواهش میکنم.

با دستمال مچاله شده در دستم باقی ان موج های مزاحم را پاک کردم. نمیدانم چرا قبول کردم که او کنارم بنشیند اما قبول کردم. شاید هول شده بودم از دیدنش. با دست به صندلی روبرویم اشاره کردم و او تعارفم را زود پذیرفت و نشست. از خدا خواسته بود به گمانم! من دوباره شکرهای حل شده چایم را حل کردم. و او بی ادبی مرا مبنی بر تعارف نکردنم را نادیده گرفت و خودش گارسون را صدا کرد و یک کیک شکلاتی و دو فنجان چای سفارش داد .
معذب بودم، از کارم پشیمان شده بودم. اصلا چرا به ان کافه آمده بودم و چرا خواسته مرد روبرویم را اجابت کرده و دعوتش کرده بودم تا بنشیند و تنهایی

مرا با خودم را به هم بزند؟ من حواسم به مزه مزه کردن چای سرد شده‌ام و قورت دادن کیک گذاشته شده در دهانم بودم که گارسون چای و کیک او را آورد. نگاهش نمی‌کردم نه اینکه بی ادب باشم اما حوصله‌اش را هم نداشتم.

-بفرمایید، اون چای دیگه سرد شده.

با گذاشتن یکی از استکان‌های چای روبرویم تازه دوزاری کجم افتاد که یکی از انها را برای من سفارش داده است. اصلا دقت نکرده بودم که چرا دوتا چای سفارش داده است. سرم را با حرفش بلند کردم و گیر کردم به لبخندش. مرد متشخصی به نظر می‌آمد، اصلا احساس نکردم قصد سواستفاده دارد. تشکری کردم و خواستم چای را بردارم که چشمم خودسر از گوشه شانه‌اش جهید و رفت پیش آن زوجی که از جایشان بلند شده بودند و دست در دست هم قصد خروج از کافه را داشتند. یک لحظه احساس کردم محسن هم متوجه رد نگاهم شد، پس نگاه به سرقت رفته‌ام را از دست تصویر زیبا ولی دزد روبرویم گرفتم و انداختم روی مرد روبرویم تا بلکم فکر کند او را نگاه می‌کردم. اصلا دلم نمی‌خواست او برگردد و ببیند من میخ چه تصویریم. تشکری کردم و چای را برداشته و جلوی خودم گذاشتم. محسن کمی شکر درون چایش ریخت و

تکه‌ای از آن کیک شکلاتیش کند و در دهانش گذاشت و من ماندم چرا کیک شکلاتی؟ انتخاب‌های بهتری نبود؟ من هم چشمان خودسر شده امروزم را تنبیه کردم و خودم را مشغول شیرین کردن چای جدیدم کردم.

-اهل همین شهرید؟

متعجب نگاهش کردم.

-بله، تهران زندگی می‌کنم.

بی‌ادب! چای نخورده پسر خاله شده بود. خونسرد چایش و کیکش را خورد و مرا هم دعوت کرد تا بخورم. کمی با هم حرف زدیم، البته او بیشتر حرف زد و من گوش کردم. از خواهر تازه طلاق گرفته‌اش گفت و من دلم سوخت برایش. از غم دوری فرزندی که پدرش به زور از او گرفته بود گفت و من دلم نازگلم را خواست. او بیشتر کنجکاوی کرد و من کمتر جوابش را دادم. اما ادم محتاطی به نظر می‌آمد که بیشتر از حد و مرزش خارج نشد. من هم از همان وقتی که آن کیک و چای بی‌مزه را خورده بودم همه‌اش به فکر فرار و برگشتن به غار تنهایی‌ام بودم. من از همان کودکی زیاد اهل جوش خوردن و سریع صمیمی شدن و شلوغی‌های دوستانه نبودم. کمی بعد که محسن من مرا دید، کارش را بهانه کرد و پول میز را حساب کرد و

نگذاشت من دست در جیبم کنم و حداقل پول کیک
خودم را بدهم. جلوی کافه از هم جدا شدیم او رفت
به مغازه‌اش و من رفتم به خانه‌ام. دلم فقط و فقط
یک چیز را می‌خواست، بروم و روی دشک نه
چندان نرم دراز بکشم و عروسک به بغل بخواهم.
بخوابم و رها شوم.
اما نمی‌دانم چرا دیگران کرختی بعد دیدن صحنه
عاشقانه آن زوج را بعد دیدار توفیقی محسن و
صحبت‌هایش در مورد خواهر هم دردمش با من،
نداشتم.

#پارت ۲۲۶

#برق چشمانش

از صبح کارم را شروع کردم. سر ساعت هشت و نیم
جلوی مغازه بودم. حتی محسن بعد از من آمد. مرا
که علف سبز شده زیر پایم، دید لبخندی زد و پایش
را تند کرد تا زودتر آن طول بازار را طی کند و به
من برسد. به مغازه که رسید سلام گویان کلیدی که
از وسط کوچه با دیدن من از جیبش در آورده بود را
خم شد و درون قفل کرکره‌ی طوسی و مواج مغازه
انداخت.

-ماشالله سحر خیزیده‌ها، فکر کنم از فردا باید زودتر
بیدار شم با این روند شما.

خندید و کمر راست کرد، همزمان هم کرکره را داد بالا و هم نیم نگاهی به لبخند من انداخت. این مرد سفید پوش آرامشی داشت که به من هم منتقل می‌کرد. شاید هم دردی مشترک داشتیم که من به نحوی و او هم از طریق درد خواهرش لمس کرده بودیم. باز کردن درش مصادف شد با حرف من: - گفتم زود پیام یه خورده مغازه رو تمیز کنم تا قبل از اینکه مشتری‌ها بیان.

در را که باز کرد به سمت برگشت و دست راستش را برای تعارف به داخل هل داد:

-بفرمایید... حالا کو مادرها بیان برای بچه‌هاشون خرید کنند. من هم زود میام چون سحرخیزی رو دوست دارم.

دستی به مانتوی صاف سرمه‌ای گشادم کشیدم و صاف‌ترش کردم و معذب از خوش‌رفتاریش داخل رفتم. او دست برد زیر کت‌های اویزان شده‌ی پسرانه و با کلیدی که گویا آنجا گم شده بود چراغ‌ها را روشن کرد و من چشم چرخاندم داخل مغازه تا ببینم امروز چه کاره‌ام.

با شور و شغف فراوان شروع به کار کردم. حتی به اعتراض‌های محسن هم اهمیتی ندادم. کار روز اول و دوم نداشت که؛ کار، کار بود. کار تازه رسیدن و دیر رسیدن نداشت که؛ کار، کار بود. به هر حال

جنب و جوش من او را هم وادار به کمک کرد و با ان لنگان درازش حکم نردبان را گرفت و جنس‌های بلااستفاده ولو شده در گوشه کنار مغازه را روی طاقچه بزرگی که انتهای مغازه بود و بیشتر جنبه انباری را داشت گذاشت. وقتی اعتراض من را دید که نامرتب است رفت و از همسایه بغلیش نردبانی قرض گرفت و آورد. دوتایی ان بالا را جارو و تمیز کردیم و جنس‌ها را مرتب چیدیم. حیف نبود مغازه به ان خوشگلی با ان جنس‌های گوگولی، با سلیقه مرد بی‌سلیقه یا شاید هم بهتر است بگویم کم حوصله‌ای مثل او زشت می‌ماند. من امروز پر از انرژی بودم چرا که اولین روز کاری اولین کارم بود. من تا حال بیرون از خانه کار نکرده بودم.

#پارت ۲۲۷

#برق‌چشمانش

تمیز کردن و مرتب کردن ان یک‌وجب جا چندان هم طول نکشید، مگر چقد مسافت داشت. از کار که رها شدیم و من رفتم تا لباس‌های اویزان شده در روی دیوار را کمی مرتب‌تر کنم، او دیگر اعتراض کرد. تازه پشت پیشخوان نشسته بود. -وای خانم موسوی، بسه دیگه. من که دیگه بریدم. شما چقد جون دارید.

برگشتم و مرد لبخند به لب و خیره به خودم را از زیر نظر گذراندم و گفتم:

-این کارها که پیش کار خونه هیچی نیست که.

-بیچاره مامانم. من هیچ وقت درکش نکردم.

لبخندی به عذاب وجدانش زدم و برگشتم تا کارم را ادامه بدهم و او را با فکر مادری که هیچ وقت درکش نکرده بود تنها گذاشتم. من کارم را کردم و او به گمانم دفتر حساب کتابش را در آورد که صدای ورق زدن کاغذ به گوشم رسید.

با تمام شدن کارم، خسته اما سبک روی صندلی‌ای که طرف دیگر پیشخوان جا خوش کرده بود نشستم. به چشمانم اجازه دادم تا بچرخد در گوشه کنار مغازه و کیف کنم از نتیجه کارمان.

-من صبحانه نخوردم، مُردم از گشنگی. ساعت از یازده هم گذشته، می‌ایید بریم صبحانه بخوریم؟ تو همین کوچه بغلی رستوران کوچیکیه که زحمت صبحانه و نهار من رو می‌کشه.

نگاهش کردم، این مرد خوب اداب برخورد با زنها را بلد بود. متشخص و با ادب حرف می‌زد.

-نه ممنون، من صبحانه خوردم سیرم.

شاخ در آورد که پرسید:

-اووه... مگه چند بیدار شدید، صبحانه خوردید و اون ساعت اینجا حاضر بودید؟

انگار خبر نداشت مادرش چه ساعتی از صبح بیدار می‌شود، اصلاً ما زنها چه وقتی از روز باید بیدار شویم. از حرف‌هایش فهمیده بودم که با مادرش و خواهر مطلقه‌اش زندگی میکند، به گمانم زن نداشت نامزد را نمی‌دانم.

-شما برید بخورید من همینجام، شاید مشتری اومد. به طفره رفتم برای پاسخ دادن لبخندی زد و بلند شد و رفت تا در همان رستوران کوفتی اشغال که مرا با آن پوزخند کریه همسرش انهم با گناهی که نکرده بودم نپذیرفته بود، غذا بخورد. از در بیرون نرفته ایستاد و به طرفم برگشت. سرم را بلند کردم و سوالی نگاهش کردم. داشتم درون کیفم دنبال قرص صبحم می‌گشتم.

-راستی خانم... میتونم گیتی صدات کنم؟

#پارت ۲۲۸

#برق چشمانش

هاج و واج ماندم. من به این پسرِ پررویِ پسرخاله شده چه می‌گفتم. اصلاً چرا پسرها دست به پسرخاله شدنشان انقدر سریع و فی‌الفور بود؟

خواهش میکنم گفتم که خودش ادامه داد:

-لیست قیمت‌ها رو تو اون دفتر نوشتم تا شما مشغول مرتب کردن بودید.

این را گفت و رفت و من متعجب را همانجا رها کرد. من نباید زیاد به او رو می‌دادم، مبادا صمیمی شود یا فکر دیگری در مورد من کند.

تا او برود و برگردد من قیمت‌ها را خوب خواندم، و سعی کردم هر کدام را به ذهنم بسپارم. اما باز گیج کننده بود باید از او می‌خواستم تا دانه دانه لباس‌ها را نشانم دهد و قیمت‌ها را هم بگوید. خدا را شکر فقط یک زن آمد و نگاه اجمالی‌ای به لباس‌ها در برابر دیدگان من ایستاده‌ی دست به هم گره زده زد و رفت. قیمتی نپرسید و لباسی هم نگاه نکرد و گرنه من تازه‌کار به گمانم روز اولی گند می‌زدم. محسن که برگشت نفس اسوده‌ای کشیدم و خیالم تخت شد. داستان آن مشتری را و اینکه کمی در قیمت‌ها سردرگم گفتم و او خوب و واضح لباس‌ها را نشانم داد و قیمت‌ها را هم گفت. و من سعی کردم تا به ذهنم بسپارم. آخر هم که استرس مرا دید گفت: -من چند روزی زیاد نمی‌رم بیرون تا شما واردتر بشید.

این حرفش هم خوب بود و هم بد. پس می‌خواست مغازه را گاهی به کل به من بسپارد. ترسیدم اما به رویم نیاوردم. نباید که اول کاری ضعف نشان می‌دادم.

انروز او به کل وقتش را گذاشت تا فروش و
 قلق‌هایش را به من یاد بدهد. خوب فهمیده بود این
 دختر به ظاهر زرنگ که با چرب‌زبانی متقاعدش
 کرده بود تا شغل را به او بدهد اصلا از فروشندگی
 چیزی حالیش نمی‌شود. بهتر بگویم با وجود ادا و
 اصول و بازی‌ای که می‌کردم که مثلا کاربلدم اما
 انقدر ضایع بودم که خودش فهمید که دست و پایم
 در فروشندگی می‌لرزد. کم‌کم قلق کار دستم آمد و با
 وجود قربان صدقه‌ای که برای بچه‌های مردم می‌رفتم
 ان هم با عشقی که از خلا وجودم نشأت می‌گرفت
 کارمان گرفت و خوب می‌توانستم مادرها را جلب
 کنم.

هومن همیشه رفتارش با کودکان لوکاس یا شریک‌ها
 و همکاران دیگرش خوب و مهربانانه بود، در حالی
 که زیاد هم از بعضی رفتارهایشان خوشش نمی‌آمد.
 وقتی از او این تفاوت رفتارش را می‌پرسیدم
 می‌گفت: «اولین قدم برای ورود به قلب کسی،

کودکانش است.» من زیاد این رفتار او را
 نمی‌پسندیدم اما حالا که با بچه‌ها در ارتباط بودم و
 قربان صدقه‌شان می‌رفتم خیلی خوب جواب می‌داد.
 نه اینکه من هم بخواهم از بچه‌ها به عنوان دروازه
 ورود به قلب والدینشان بهره ببرم بلکه دو قلم جنس

به انها بفروشم، نه اصلا. من خلا وجودم را با انها پر می کردم. خلا حس مادریم را که بد با نبود نازگل ازارم می داد را با انها پر می کردم. اصلا ان مغازه با ان لباس های گوگولی اش به همین دلیل جذبم کرده بود.

#پارت ۲۲۹

#برق چشمانش

من کار در انجا را دوست داشتم، الحق هم محسن صاحب کار خوبی بود. پایش را زیادتیر از حدش نمی گذاشت اما نم نم نزدیکم می شد. نمی دانم چرا اما من کمبود دوست را با او پر کرده بودم. او که دردم را خوب و از نزدیک لمس کرده بود کم کم روابطمان را تحت سلطه گرفت و ما تبدیل به دو دوست همکار شدیم. اولین بار که به اسم گیتی خالی صدایم کرد ناراحت شدم. اعتراضم را که شنید که تند و کوبنده گفته بودم «گیتی خانم، اقا.» او هم معذرت خواهی کرد و گیتی خانم خطابم کرد.

من معمولا برای نهار لقمه می بردم و او به همان رستوران نکبتی می رفت. گاهی هم مرا دعوت می کرد که من به هیچ وجه نمی پذیرفتم هر چه باشد من یک زن مطلقه بودم باید روابطم و رفتارم را تحت کنترل می گرفتم و سنجیده عمل می کردم. یک

روز که ظهر شد و او به رستوران نرفت، همانجا روی همان صندلی‌اش نشسته و داشت حساب کتاب می‌کرد. متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم. اصلاً به من ربطی نداشت که چرا نمی‌رود. برای شستن دست و صورتم به مسجد بازار رفتم و همانجا هم نمازم را خواندم. به مغازه که برگشتم باز او را مشغول حساب کتاب دیدم. در دلم گفتم:
 -خب پسر خوب تو از اول ماه حساب کتاب روزانه‌ت رو بکن تا آخر ماه اینطوری به تته پته نیوفتی و تا کله نری تو دفترت.

لبخندی به فکرم زدم و بی هیچ صدایی رفتم و از کیفم لقمه‌ام را در آوردم. اما دلم نیامد تا تنهایی بخورم. یکی از لقمه‌ها را برداشتم و به طرف او رفتم. لقمه را که جلوییش گرفتم گفتم:
 -بفرمایید قابل دار نیست.

سرش را از آن دفتر کند و متعجب نگاهی به لقمه و بعد به من کرد. انتن‌هایش شروع به کار کرد و لبخندی زد. لقمه را گرفت و باز با همان غرق شدگی در حسابهایش به دندان کشیدتش. من رفتم و روی صندلی خودم نشستم و لقمه خودم را خوردم.
 -عجب خوشمزست گیتی خانم. چه کتلت خوشمزه‌ایه.

از فکرهای خیالیم حول و حوش کارهای روزانه‌ام
دست برداشتم و نگاهش کردم، داشت مرا نگاه
می‌کرد.

-نوش جان، ببخشید دیگه سرده.
در حالی که لقمه را مزه مزه می‌کرد قبل از اینکه
قورتش دهد با همان دهن پر گفت:
-خیلی هم عالیه، من عاشق کتلتم. مامان همیشه برام
می‌پزه اما این طعمش یه جور خاصیه.
طعمش چه جور خاصی بود؟ کتلت، کتلت بود دیگه.
شاید داشت تعارف می‌کرد با تعریف تمجید الکی. من
تازه تازه جان پیدا کرده و گاهی خودم خودم را
سوپرایز می‌کردم و یک غذایی به غیر نان و پنیر یا
نیمرو می‌پختم. ان هم عجله‌ای و سرسری، خیلی
وقت بود که جان و دلم را برای این کار از دست
داده بودم. درست از وقتی که دیگه هومن نه نهار
می‌آمد و نه شام. من که همیشه به عشق او غذا
می‌پختم و تمام چاشنی‌های عاشقانه‌ام را خرجش
می‌کردم دیگه کسی را نداشتم که برایش چاشنی‌ای
خرج کنم. حتی بعد طلاق و ماندگار شدنم در آن خانه
و قراردادی که با هم داشتیم هم باز چاشنی عشق
خرج پخت و پزم نمی‌کردم. الان که دیگه تنها بودم
و دل و دماغ هم نداشتم. این مرد از چه چیز این
کتلت بی مزه و بی نمک تعریف می‌کرد نمی‌دانم. او

داشت لقمه‌اش را می‌خورد و من منگ در ظاهر
داشتم خوردنش را نگاه می‌کردم اما در باطن غرق
بودم در خودم، که ناگهان سر بلند کرد و نگاهم را
دزدید.

#پارت ۲۳۰

#برق چشمانش

نگاهم را که شکار کرد، یک لحظه چشم در چشمش
می‌خکوب شدم. بی‌حیا شده بودم! سرم را پایین
انداختم و خودم را محکوم کردم به خوردن باقی
ساندویچم. حتی به خودم فرصت ندادم تا چشمانش و
آنچه که در آن بود را تحلیل کنم.

زهرا دختر همسایه‌ی دیوار به دیوارمان، وقتی با
وجود دو بچه قد و نیم‌قد طلاق گرفت و به خانه
پدری برگشت تازه شروع اول مشکلاتش بود. خوب
یادم هست که همیشه برای ما تعریف می‌کرد که
ایکاش مانده بود و ساخته بود با مردش. مردش
دست بزن داشت، مادرشوهرش هم با او سر
ناسازگاری داشت. اصلاً با زهرایی که در طبقه اول
خانه‌اش زندگی می‌کرد نمی‌ساخت و مرتب شکایت
او را به پسرش می‌کرد. زهرا هم که دیگر کلافه
شده بود تهدید به طلاق کرده بود و آخر هم
شوهرش به تشویق مادرش طلاقش داده بود. زهرا

هم دست از پا درازتر به خانه پدریش انهم بدون
 بچه هایش، برگشته بود. مادرشوهرش نه گذاشته
 بود و نه برداشته بود، سر دوماه نشده برای پسرش
 زن گرفته بود. بیچاره زهرا می گفت اگر زن نداشت
 می رفتم و به زیر پاهایش می افتادم و انقدر
 التماسش را می کردم تا دوباره عقد کند. می گفت
 دلش نمی خواهد زیر آب زندگی کسی را بزند و زن
 دیگری را بدبخت کند وگرنه شوهرش هنوز هم
 دوستش داشت و پیغام پیغام می فرستاد که برگرد و
 با زن دومم بساز. زهرا دوست نداشت، زهرایی
 دیگر بسازد اما... اما بیچاره بد داشت عذاب
 می کشید در مورد قضاوت های مردم. همه محل با
 وجود مرفه بودن و مثلاً با کلاس بودنشان، او را
 بمبی در حال انفجار می دیدند. بمبی که آمده بود تا
 همه مردهای کوچه را اسیر خودش کند و همه
 زنهای کوچه را به خاک سیاه بنشانند. مادرش مدام
 در مورد رفتار و کردارش تذکر می داد در حالی که
 خود زهرا دختری سر به زیر و آرام بود. اصلاً کاری
 به کار کسی نداشت. بیچاره زهرا نه درست و
 حسابی بیرون از خانه در می آمد و نه درست و
 حسابی در یک مهمانی و جشن شرکت می کرد. حتی
 اگر آن مهمانی یک مهمانی زنانه بود. آخرش هم
 یک سری از مردان سودجوی محل چشمشان بد

دنبال زهرا بود تا برای یک شب یا چند روز،
توفیری نداشت برایشان، از او کامی بگیرند و آخر
هم رهایش کنند. دیگر ازدواج را هم که نگو، اصلاً
به ازدواج فکر هم نمی‌کرد. یا پیرمرد به سراغش
می‌آمد یا زن مُرده و طلاق داده با کلی بچه قد و
نیم‌قد. آخرش هم مجبور شد برگردد و کنیزی هووی
جوان و زیبایش را بکند تا بلکم بالای سر بچه‌هایش
باشد. بچه‌هایی که شوهرش وسیله کرده بود برای
برگشتش و نمی‌گذاشت ببینتشان. خب به هر حال من
هم مطلقه بودم و انگش روی پیشانیم بود. خودم
قبولش نداشتم چون خودم را خوب می‌شناختم اما
نمی‌توانستم که به مردم حالیش کنم. در آن زمان فقط
تعداد معدودی بودند که زهرا را درک می‌کردند. الان
هم مگر چقدر گذشته بود از آن زمان. من نباید آتو
می‌دادم دست کسی. باید این چشمان سرکش را ادب
می‌کردم.

#پارت ۲۳۱

#برق چشمانش

بی خیال محسنِ کتلت خور و حساب کتابش،
ساندوچم را خوردم و بلند شدم تا لباس‌های ولو شده
روی پیشخوان را تا کنم و سر جایشان بگذارم. دلم
برای نگار تنگ شده بود. از وقتی آمده بودیم بیشتر

از یک ماه گذشته بود، و من هنوز به او زنگ نزده
 بودم. دلم نازنین را خواست که دم آخر خجالتش و
 ترسش را گذاشت کنار و به اصرار مادرش یک
 بوسه‌ی نصفه نیمه از لپش به من داد. به لپش
 میگفت، تپل. وقتی گفتم:
 -بیا از لپت یه بوس کنم.
 لب برچید و رو به مادرش گفت:
 -مامان، میخواد از تپلم بوس کنه.
 لبخندی زدم. آخرش هم مادرش کلی قربان صدقه‌اش
 رفت تا تپلش را به من قرض دهد تا یک بوس
 سرسری بکنمش، آخر تا لبهایم رویش نشست سریع
 خودش را عقب کشید.
 شلوار ستِ بلیزی که تا کرده بودم و روی قفسه
 مخصوصش گذاشته بودم را برداشتم تا تایش کنم که
 محسن صدایم کرد. انقدر در فکر نازنین با ان
 صورت تپل و پوست سفیدش و لپ‌های قرمز
 کمرنگش غرق شده بودم که اصلاً یادم رفته بود تنها
 نیستم.
 -گیتی خانم.
 کمی ترسیدم، هینی کردم و به طرفش برگشتم.
 لبخندی از ترسم زد و گفت:
 -مگه لولو دیدید؟

چشمانش هم داشت می‌خندید، سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-ببخشید اصلاً یادم نبود اینجا، اخه هر روز این موقع من تتهام .

لبخندی زد و پرسید:

-به چی می‌خندیدید اونطوری؟

دستی به لپ‌های گل انداخته‌ام کشیدم. در تنهایی خودم دلم برای نازنین با آن تپل پرش رفته بود و او ان لبخندم را شکار کرده بود.

-چیزی نبود، یاد عزیزی افتادم.

لبخندش وارفت، چرا؟

-میشه بشینید تا با هم حساب کتاب کنیم. حقوقتون رو باید بدم.

اصلاً یادم نبود سر برج بود و من هم که کارمند. شلوار تا شده را روی قفسه کنار بلیز خودش گذاشتم و روی صندلیم نشستم .

-این ماه، به لطف حضورتون خیلی فروشمون خوب بود .

دیگر مثل لحظه قبل نگاهم نمی‌کرد اما داشت نگاهم می‌کرد. در جوابش خدا را شکری گفتم. دسته‌ای از پولهای روی پیشخوان را که جدا کرده بود برداشت و نیم‌خیز شد و جلوتر نزدیک من گذاشت و ادامه داد:

-من از کارتون خیلی راضیم. این هم حقوق این ماهتون.

نگاهی به پولها و نگاهی به محسن کردم. این خیلی خوب بود برای من. وسایل خانه داشت ته می کشید و لازم نبود به پس اندازم دست بزنم.

#پارت ۲۳۲

#برق چشمانش

لبخندی زدم و تشکر کردم. یک جشن لازم بودم انهم یک جشن سه نفره، من و نگار و نازنین. آخر مگر کم چیزی بود، اولین دستمزد اولین کارم بود. از جایم نیم خیز شدم و پول را برداشتم. به قول فخری پول دستمزد ادم بد می چسبد به ادم. یاد داستان پیرمرد اهنگر و پسرش افتادم که همیشه برایم تعریف می کرد. امروز روز خوشحالیم بود، قبراق کارهایم را کردم و از محسن فردا را مرخصی گرفتم. باید می رفتم و به ان عزیزی که صبح کنجکاوش کرده بود تا بفهمد کیست، زنگ می زدم تا برای فردا وعده اش بگیرم. دلم می خواست یک روز را برای خودم باشم.

اولین کار بعد از بیرون زدن از مغازه، زنگ زدن به نگار بود. شماره اش را در دفترچه یادداشت کردم درون کیفم داشتم. به اولین کیوسک تلفن که رسیدم

سکه‌ای را درونش انداختم، شماره را گرفتم و با ذوق منتظر جواب ماندم. به چند بوق نرسیده زنی جوان گوشی را برداشت. صدا، صدای نگار نبود. سلام و احوالپرسی کردم و خواستم با نگار حرف بزنم. او هم که بد جور شوکه شده بود از زنی که به نگار زنگ زده و او نمی‌شناستش. انقدر آن روز سرکیف بودم که قابلیت این را داشتم که به درز دیوار هم بخندم، چه برسد به شوکه و فضولی به گمانم خواهر نگار. نگار که گوشی را گرفت کلی خوشحال شد از شنیدن صدایم. کلی سربه‌سرم گذاشت که چرا دیر زنگ زده‌ام اما من از سر بازش کردم و گفتم که فردا را مهمانم باشد. آهی کشید و گفت:

-آه گیتی، دیدی چی شد؟ من که فردا مادر شوهرم می‌خواد بیاد اینجا.

ذوقم فروکش کرد، به خصوص دلم دیدار نازنین را می‌خواست. با ناراحتی گفتم:

-حالا انگار تحفه است اون مادرشوهرش... هی مادرشوهرم مادرشوهرم میکنه برای من. اصلا می‌دونی چیه نگار، اگه نیای دیگه نه من نه تو. قهرم را که دید تسلیم شد و قول داد عمه فضولش را بپیچاند و به دیدنم بیاید. ادرس را دادم و با گفتن اینکه نازنین را محکم ببوسد خداحافظی کردم. رفتم

و کلا هر چه لازم داشتم خریدم و برای نازنینم هم
یک عروسک کوچک خریدم. هنوز هم سینه‌ی من
درد می‌گرفت از شنیدن اسمش.
من هنوز چشمه شیرم خشک نشده بود.

#پارت ۲۳۳

#برق چشمانش

صبح که از خواب بیدار شدم دلم يك كش و قوس بی
استرس این يك ماهه را می‌خواست، از بس در این
مدت ترس از دیر رسیدن به مغازه را داشتم. کمی در
ان حالت رو به سقف ترك خورده اتاق ماندم و
نگاهش کردم. عنكبوت‌ها برای خودشان امپراطوری
راه انداخته و گوله‌گوله تار دور طعمه‌هایشان پیچیده
بودند، لبخندی به کمینشان که برای دشمن احتمالی
یا دزد غارتگر انوقه‌شان گرفته بودند، زدم. نامردها
حتی دلشان به هم‌اغوشی‌های شبانه‌ام با عروسکم و
گریه‌هایم نسوخته بود و برای خودشان زاد و ولد هم
کرده بودند. بی خیالشان شدم و چشم از آنها گرفتم،
نگاهم که به کادوی نازنین افتاد یاد خنده‌های ریزش
افتادم وقتی مادرش قلقلکش می‌داد. با یاد نازنین
عنكبوت‌های بیچاره را که بد داشتم در خلوتشان
فضولی می‌کردم، به حال خودشان رها کردم. باید

می‌رفتم و تا آمدن نگار دستی به سر و روی خانه می‌کشیدم .

ساعتی بعد خانه تقریباً خالی‌ام تمیز و مرتب بود. هنوز تصمیمی نداشتم تا پرش کنم، من نگران آمدن هومن به دنبالم بودم. از آنجا که موقعی که داشتم ترکش می‌کردم کمی درگیر شراکت به هم ریخته‌اش با لوکاس بود پس فعلاً وقتش را نداشتم تا به دنبال زن طلاق گرفته فراریش بیاید. از طرف دیگر به گمانم ماری هم به دنبال ماموریتی که به او داده بودم، سرش را گرم کرده بود که پیدایش نبود و این کمی خیالم را راحت کرده بود. سبزی‌قورمه‌ای که بعد طلاقم دیگر هیچ وقت تصمیم نداشتم بپزم داشت درون همان تکه قابلمه همه کاره‌ام می‌پخت و بویش همه جا را برداشته بود. از آنجا که یخچال هم نداشتم همه چیزش را دیروز خریده و آماده کرده بودم. حتی به افتخار مهمانان جدیدم قابلمه‌ای دیگر خریده بودم تا زحمت پخت برنج را بکشد .

وسط پذیرایی که ایستادم چشم چرخاندم و با خود فکر کردم حالا که ذوق زده و بی‌فکر مهمان دعوت کرده و فکر زمین خالی پذیرایی را نکرده‌ام چه خاکی بر سرم بریزم. باید کاری می‌کردم. همان طور داشتم با خودم فکر می‌کردم و فرش رنگی خورشیدوشیشه بافت را روی کف پذیرایی با قدم‌هایم پاره می‌کردم

که فکری به ذهنم رسید و رفتم تا عملیش کنم. چشم
 به شیشه‌های رنگی بالای پنجره انداختم و لبخندی
 زدم برای تشکر. پرده کرکره‌ای پنجره‌های بزرگم را
 بالا کشیدم و گذاشتم تا افتاب بیشتر از قبل مهمان
 خانه من باشد. هوای صبحگاهی مرداد ماه محصور
 شده در پشت کرکره، خودش را آزاد کرد و آمد و
 دستی به صورتم کشید. پنجره را معمولاً به خاطر
 گرمای هوا باز می‌گذاشتم. به اتاق خواب رفتم و هر
 جور که شده موکت نیمه سنگین را تا کردم و تازه
 آن موقع بود که ماندم چه کنم با سنگینیش. اما
 بالاخره کشان کشان به پذیرایی بردم و روی
 موزاییک‌های طوسی خال‌خالش پهن کردم. من دیگر
 آماده‌ی آمدن مهمانان نازنینم بودم.

#پارت ۲۳۴

#برق چشمانش

با صدای سوت بلبل‌ی زنگ خانه‌ام دل از دلم رفت.
 تازه نشسته بودم تا دمی بگیرم. از روی موکت تازه
 انداخته شده‌ام بلند شدم و دستی به پیراهن بلند
 صورتیم که یادگار ایام با هومن بودنم بود کشیدم تا
 صاف و مرتب شود. هومن اصلاً از این پیراهنم
 خوشش نمی‌آمد اولین باری که خریدم و پوشیدمش
 و ذوق زده منتظرش شدم تا به خانه بیاید و

سوپرايز شود... آه... من امروز که کلا با خاطراتش
جنگیده بودم تا مبادا به مغز کوچکم هجوم بیاورند و
سونامی راه بیاندازند. پس پشت پا زدم به آن خاطره
مزاحم و رفتم به داد زنگ بیچاره برسم که زیر دست
نگار شیطان و سر خوش داشت می سوخت .

در را که باز کردم، و از همان بالا به راهپله که
سرك کشیدم صدای نگار و نازنین را که شنیدم
حدسم به یقین تبدیل شد، من کسی را نداشتم که به
دیدم بیاید. آنها که بالا آمدند بی اختیار دستی به
موهای تازه شانه زده ام کشیدم و مرتب ترش کردم.
در را برایشان طاق باز، باز کردم. قلبم به هزار
داشت می رسید با دیدنشان، من که معشوقم را
نمی دیدم که؟ خیره داشتم نگار نازنین به بغل و
هن هِن کنان را نگاه می کردم که از همان پله دوم
شروع کرد به مزاح کردن .

-به به سلام به روی ماهت نگار جان خوش اومدی،
صفا آوردی... بزار پیام اون ساکت رو بگیرم مبادا
با بچه كوچيك اذیت بشی .

لبخندی زدم و سلام گویان به طرفش رفتم. نازنین
باز به قهر رفته بود و ترسیده از قیافه جدید و صد
البته فراموش شده من سرش را در گودی گردن
مادرش فرو برده بود، گاهی گوشه چشمانش را باز
می کرد و زیر چشمی مرا نگاهی می کرد و باز

چشمانش را می‌بست و بیشتر در گردن مادرش فرو می‌رفت، سنگینیش را برای مادرش بیشتر می‌کرد و تعادل مادرش را به هم می‌زد. دلم غش کرد برایش با آن پیراهن قرمزی که به تن کرده بود و لیانش را قرمزتر نشان می‌داد.

-باز این دخترت که من رو دیده چپیده تو سوراختس .

همان يك كلمه كار را بیشتر خراب کرد و نازنین بیشتر در گردن مادرش فرو رفت و نگار داشت در پله آخر تعادلش را از دست می‌داد که دستم را جلو بردم و ساك كوچك نازنین را گرفتم. او که دستش هنوز به ساك بود توانست با كمكم تعادلش را حفظ کند و نیوفتد. ایستاد و نفسی گرفت. به كار دخترکش خندید و گفت :

-انقده تو این مدت ادم جدید دیده، دیگه بیچاره بچه كُپ کرده .

سرخوش خندید و من هم خندیدم. جعبه شیرینی که بند سبز پلاستیکی‌ای دورش پیچیده بود را با دست تازه ازاد شده‌اش از دست زیر باسن نگارش گرفت و به طرفم گرفت:

-قابل دار نیست، گفتم دست خالی نیام .

شیرینی را گرفتم. لبخندی زدم و تشکر

کردم. راهنمایش کردم تا داخل بیاید. سعی کردم

نزدیکش نشوم تا آن دخترک بد در دلم جا باز کرده،
 دمی فرصت بگیرد و مرا قبول کند. شدیداً نیاز داشتم
 تا در اغوشش بگیرم پس باید نم‌نم نزدیکش می‌شدم.
 در حالی که احوالپرسی‌های معمول را می‌کردیم به
 داخل هدایتش کردم. در را که بستم و ساکش را بردم
 و کنار دیوار روی همان موکت رنگ و رو رفته ام
 گذاشتم.

#پارت ۲۳۵

#برق‌چشمانش

برگشتم تا ببینم نگار جا مانده در پشت سرم، کجا
 مانده است؛ او را خیره و متعجب در حال بر اندازی
 خانه دیدم. ماری هم وقتی برای اولین بار بعد
 عروسیم به خانه‌مان آمد خانه را زیر نظر گرفت اما
 نه انچنان با دقت که نگار داشت نگاه می‌کرد. چرا
 که بارها قبلاً به آنجا آمده بود و حتی مدت‌ها آنجا
 زندگی کرده بود. فقط تغییراتی که من داده بودم
 نظرش را جلب کرد اما زود خودش را جمع و جور
 کرد و من احمق اصلاً نفهمیدم چرا.
 از خودم دلخور شدم، اصلاً چه معنی داشت این
 فکرها در آن روز مهم به سراغم بیاید. رفتم و نگار
 را از تعجبش از خانه نیمه خالیم نجاتش دادم. او هم
 خودش را زود جمع و جور کرد و خجالت زده از

بی ادبیش و صد البته از کنجکاویش، با تعارفم آمد و
 روی موکت نشست. رفتم و از اتاق خواب تنها
 بالشتم را آوردم و پشتش گذاشتم. سر راهم هم
 کادوی نازنین را آوردم تا هر چه زودتر او را از آن
 حالت خشك و رسمی نجات بدهم. تا بیایم نگار
 لباسش را در آورده بود و نازنین روی زانویش
 لمیده بود. لبخندی به آن دختر دلربا زدم و کادویش
 را طرفش گرفتم. برق در چشمانش درخشید و
 نگاهی به مادرش کرد. اجازه دریافتش را که از تکان
 دادن سر مادرش گرفت لبخندی زد و کادو را گرفت.
 من اولین قدم را خوب جلو رفته بودم. تا بروم و
 چای تازه دم را که بویش در بوی سبزی قورمه گم
 شده بود، را بیاورم و جلوی نگار خوش پوشم با آن
 بلوز لیمویی و شلوار کرم رنگش بگذارم، او کادو را
 باز کرده بود و ذوق زده داشت با عروسك تازه اش
 آشنا میشد. یاد عروسك دست دوز مامان و عروسکی
 که اقاجان برایم برای بار اول خریده بود و بچه ام
 شده بودند افتادم. در آن لحظه انگار بچه شده بودم
 که دلم خواست بروم و عروسك خرگوشیم را بردارم
 و محکم در اغوش بسپارم. بی خیال آن فکرها کنار
 نگار نشستم و سینی چای و قندان را جلویش
 گذاشتم.

نازنین نگاهم کرد و لبخندی شیرین به رویم زد، من موفق شده بودم.

#پارت ۲۳۶

#برق چشمانش

نازنین که به رویم خندید دلم ضعف رفت. بی اراده خم شدم و بوسیدمش. او هم انگار دیگر با من راه آمده بود که فقط خودش را جمع کرد و اعتراضی نکرد. گریه دوید و امد پشت پلکاتم نشست. تا لبانم را از او بگنم، صورتم پر اشک شد. این سیل خروشان سد جلویش را شکست و من ماندم با قیافه متعجب بچه‌ای که هر وقت کسی بوسیده بودتش، این خودش بوده که گریه کرده نه آنکه بوسیده بودتش! لبخند روی لبهای نگار ماسید، متعجب فنجان چایش را از لبانش کند و زمین گذاشت.

-چی شد گیتی؟

چی شد گیتیش، گریه‌ام را بیشتر کرد. این بود خوش‌امدگویی من؟! نمی‌توانستم... نمی‌توانستم گریه نکنم. نمی‌توانستم این جواهرهای دور مانده از انگشتر چشمانم را مهار کنم. من دلم برای بچه ندیده‌ام تنگ شده بود، همین.

اما این از اداب مهمان‌داری به دور بود! کف دست راستم را روی چشمانم گذاشتم و وضو گونه اشک‌ها

را از چشمانم ربودم. لبخندی مصنوعی به چشمان
از حدقه بیرون زده نگار زدم و در حالی که نیم خیز
می‌شدم، گفتم:

-دیدنی چی شد، شیرینی یادم رفت بیارم.
او را انجا متعجب و سردرگم با نازنین بی‌خیال
خاله‌اش شده و مشغول بازی با عروسکش تنها
گذاشتم. صورتم را در ظرفشویی اشیازخانه شستم.
روی برگرداندم و تکیه زدم به کابینت سبز کهنه‌ام.
زشت بود که من انجا بودم و مهمانانم تنها بودند،
پس بی‌خیال فکرهایم که عجیب آن روز حمله بارانم
کرده بودند شدم. جعبه شیرینی را با دو عدد بشقاب
خورشت‌خوری که در واقع بشقاب‌های همه کاره‌ام
بودند، برداشتم. لبخند را سنجاق کردم روی لبهایم و
رفتم کنار مهمانانم تا روز خوبی را با هم داشته
باشیم. نگار چه گناهی داشت که با آن همه مشکلات
درگیر مشکلات من هم شود. پس باید خوددار و خود
مختار می‌بودم. داشتم همین اول کاری کار را خراب
کرده و روزم و روزش را به تلخی می‌کشیدم.
-دیدنی من چه ادم خسیسیم، شیرینی خودتم

نمی‌خواستم بیارم بخوری.
ورودم به پذیرایی با این جمله رو به نگار در گیر با
نازنین بود که داشت عروسکش را به او نشان
می‌داد. اسم هم رویش گذاشته بود، تپلی. آخر

عروسک تپل بود. نگار سرش را بلند کرد و مثل شاخ درآورده ها نگاهم کرد. اما او هم با دیدن لبخندم، خودش را جمع و جور کرد. زن با درایتی بود. با اولین دیدار فکر می کردی زنی فضول و سرخوش است اما...

#پارت ۲۳۷

#برق چشمانش

اما زنی کامل و پخته بود. تنور روزگار سفال وجودش را خوب پخته و از او زنی با درایت و سیاستمدار ساخته بود. وقتی دیده بود که من قصد تعریف کردن خاطراتم را ندارم پس بر حس فضولیش فائق آمده و درکم می کرد. کنارش که نشستم نازنین دیگر داشت یخش اب می شد. کم کم از جایش بلند می شد، چپ چپ نگاهم می کرد و با مادرش حرف می زد. با آن پیراهن پرچینش نمم مسافت روی موکت را طی می کرد. دخترک انقدر پاهای سفید و بلوریش تپل بود که یک فرورفتگی در مچ های پایش بود. موهایش را نگار گرد زده و قابی زیبا برای تابلوی صورتش ساخته بود. لپهای پرش دلم را ضعف می انداخت. من و مادرش گرم صحبت بودیم و او کم کم داشت قلمرو موکت را برای خودش تصرف می کرد. خیلی هم از

فرش خورشید بافتم خوشش آمده بود که می‌رفت و
 انجا دوری می‌زد، وقتی که با ان بدن تپش، موج
 نورها را قطع می‌کرد سرش را می‌چرخاند و نبود
 رنگ در سایه‌اش را که می‌دید غش غش می‌خندید و
 دل ما را ضعف می‌انداخت. ان موقع بود که نگار
 دست از سر عمه‌ی فرو رفته در نقش مادرشوهرش
 بر می‌داشت و هر دو حال می‌کردیم با صحنه
 روبرویمان. من همه‌اش با خودم فکر می‌کردم
 نازنین چطور سرش را می‌چرخاند، اخر اصلا گردنی
 برایش زیر ان لپها و چانه و شانه تپش باقی نمانده
 بود. من دست اشک‌هایم را گرفته بودم و در
 صندوقچه قلبم انداخته و به درش یک قفل بزرگ
 زده بودم. دلم می‌خواست فقط ان الهه ناز را ببینم و
 دلم غنچ برود برایش. ضعف کنم که هنوز به جز
 بوس‌های کوچک، به کنارم نمی‌آمد تا محکم در
 اغوشم بکشمش و بچلانمش. دیگر حتی ان نیش‌های
 سینه‌ام را هم می‌خواستم نادیده بگیرم.
 همانطور که قلمرو تحت سلطه نازنین داشت بیشتر
 می‌شد، حرفهای ما هم ریشه‌دارتر شده بود. دیگر
 دست از سر کچل عمه‌اش برداشته بودیم، من فهمیده
 بودم که پدرش با آمدن نگار خیلی بهتر شده است.
 او هم فهمیده بود که به سر کار می‌روم و خیلی
 برایم خوشحال بود.

-گیتی ممنون که من بهترین دوستت بودم که اولین حقوقت رو به من سور دادی.

#پارت ۲۳۸

#برق چشمانش

این را در حالی گفت که دستم را گرفته بود و داشت عمیق نگاهم می کرد. به تقابلهش لبخندی زدم و مهربان نگاهش کردم. او الان تنها کسم در دنیا بود و صد البته با آن کوچولوی نازنینش که داشت نوک پایش را مدام روی موزاییک ها می گذاشت و امتحانش میکرد تا بلکم قلمرو حکومتش را بیشتر کند. هر از گاهی هم می آمد و برایمان شیرین زبانی می کرد. چشم از نازنین برداشتم و لبخند زنان نگار را نگاه کردم. زندگی و سفرم به کانادا به من اموخته بود تا گاهی کسی را توشه برای روزهای خوشی و ناخوشیم داشته باشم. من ماری را هم به عنوان دوست پذیرفته بودم اما آن مار دور زندگی من پیچیده بود و تنها دارایم را ربوده بود... واقع بین که باشم این من بودم که عشق او را ربوده بودم، خواسته یا ناخواسته! نور خورشید تیزتر مهمانم شده بود و چشمان نازنین را می ازرد پس بی خیال ماری و آن چیزی که دیگر نداشتمش تا شاید نگار از من بدزد، شدم و رفتم کرکره بالا مانده را

پایین دادم تا خورشید چشمان نازنین را کمتر نیش
بزند. مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید هم
می‌ترسد!

ساعت روی مچ دستم را که دید زدم تازه یادم افتاد
برنج خیس خورده‌ام را نیخته‌ام. نازنین بدو بدو
سرزمینش را دور زد و آمد به مادرش گفت:
-مامان... جیشش...

دلم ضعف رفت برای ادای کلماتش. خم شدم و لپش
را محکم بوسیدم. او دیگر سرش را عقب نکشید،
بلکه لبخندی زد و دلم را رام خودش کرد. در برابر
سوال نگار که کجایی سرویس را می‌پرسید، با دست
نشانش دادم و گفتم:

-من برم برنج رو بار بذارم که بی غذا نمونیم.
او که دامن نازنین را بالا زد و سر پا بلندش کرد تا
به سرویس برود، من هم وارد اشپزخانه کوچک و
شیرینم شدم. در حالی که بلند طوری که صدایم به او
که داشت با دخترش چانه می‌زد بر سر شستن دست
و رویش، برسد گفتم:

-انقده این چونه‌ی تو کار می‌کنه که یادم رفت هنوز
برنج رو نیختم.

میان چانه زدن هایشان، برو ببینمی نثارم کرد. کنار
پیک‌نیک ابی و نوآم که رسیدم، خم شدم خورشت جا
افتاده ام را با دستمالی برداشتم و روی کابینت

گذاشتم. دیگر لکه‌های روغن روی کابینت‌هایم برای
خودشان جولان نمی‌دادند! لبخندی به تمیزی
اشپزخانه‌ام زدم و در حالی که قابلمه‌ی نوآم را پر
اب کرده و روی شعله‌های ابی پیک‌نیک می‌گذاشتم
در دلم برای دلداریم در مورد در دسترس نبودن گاز
خوبی که در خانه خودم داشتم و الان نداشتمش و به
شدت نیازش داشتم، گفتم:

- عیب نداره گیتی، به قول فخری زن آگه با سلیقه
باشه با شمعم غذاش خوشمزه می‌پزه .

خانم‌جان همیشه در برابر این ضرب‌المثل خود
درآوردی فخری می‌خندید و می‌گفت:

- فخری تورو خدا، تو غذات رو بپز به فکر غنی
کردن ادبیات نباش.

فخری قهرش می‌گرفت و یه بشکند دستم که نمک
نداردی می‌گفت، بعد کل‌کل میان ان دو شروع می‌شد.
آخرش هم حرفشان به سکینه و کبری و خانمی که
فخری در صف صبحگاهی ناوایی دیده بود، کشیده
می‌شد و ریز ریز در موردشان غیبت می‌کردند. من
گوشه‌ای می‌ایستادم و نگاهشان می‌کردم، به حرف‌ها
و کارهایشان می‌خندیدم. فخری بعد مرگ اقاجان
همدم خانم‌جانم شده بود و او تنهاییش را با نبود
محمد و منی که مشغول آماده شدن برای کنکور

بودم، پر می‌کرد. روابطشان اصلاً به صاحب‌کار و کارگر نمی‌خورد. فخری جزء خانواده‌مان شده بود.

#پارت ۲۳۹

#برق چشمانش

-به چی می‌خندی دختر؟

ترسیدم، هول برم داشت و دستم را روی قلب بیچاره‌ام گذاشتم. سر چرخاندم و نگار را تکیه به در اشپزخانه و خیره به من، دیدم. سر و صدای بازی و خنده نازنین هم از پذیرایی می‌آمد. به گمانم دیگر ترسش از موزاییک‌ها ریخته بود و کل پذیرایی را تصرف کرده بود.

-هیچی بابا یاد خانم‌جانم و فخری افتادم.
لبخندی زدم و بی توجه به صورت به تعجب نشسته نگار رویم را برگرداندم. لگن را خم کردم و آب شور و اضافه برنج را درون ظرفشویی خالی کردم. برنج را که درون آب جوش ریختم، گفتم:
-همیشه سر ضرب‌المثل‌های اختراعی فخری تو خونمون بحث بود. آخرشم دوتا پیرزن گوگولی زندگی من می‌رسیدند به بحث غیبت در مورد همسایه‌ها. وقتی هم که من اعتراض می‌کردم که غیبت نکنید، گناه داره؛ می‌دونی به من چی می‌گفتند؟...

دیگر نگار داخل آمده بود و دست به سینه به کابینت کنار ظرفشویی ام تکیه داده بود، داشت کارهای ابکش کردن برنج مرا نگاه می‌کرد. دانه‌ای برنج برداشتم و زیر انگشتانم امتحانش کردم. وقتش شده بود تا ابکشش کنم. با دستگیره‌هایم قابلمه را برداشتم و رفتم سراغ ابکش روی ظرفشویی و در حالی که محتویات قابلمه را درون سبد خالی می‌کردم ، خندیدم و گفتم:

-می‌گفتند که ما که غیبت نمی‌کنیم که. داریم حرف می‌زنیم. وقتی هم که خنده من رو می‌دیدند خانم‌جان اعتراض می‌کرد که چرا سر درس و مشقم نیستم و اونجا واستادم و دارم حرفاشون رو گوش میکنم... قابلمه را روی شعله گاز گذاشتم و درونش روغن ریختم، کمی نان لواش از درون سفره‌ام در آوردم و کف قابلمه انداختم. کمی که روغن جلز و ولز کرد به لبخند نشسته روی لبان نگار لبخندی زدم و برنج را روی نان‌ها ریختم. رویش را که اب و روغن دادم، درش را محکم لای پارچه‌ای تمیز پیچیدم و روی قابلمه گذاشتم. زیرش را کم کردم و تکیه‌ام را دادم به کابینت پشتی پیک نیک و لبخند به لب گفتم:

-بلاها می‌خواستند من رو دک کنند بشینند یک دل سیر غیبت کنند. من هم که اون سال داشتم کنکور می‌دادم درس بهانه خوبی بود براشون.

نگار داشت عمیق نگاهم می‌کرد و ساکت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. پنجره کوچک پشت سرش نور را به همدم سالهای تنه‌ایش یعنی اشپزخانه‌ام هدیه داده بود.

-خب؟... بقیه‌اش.

لبخندی زدم و گفتم:

-هیچی دیگه بقیه نداره. من می‌رفتم اتاقم و اونا مشغول بحث شیرین غیبتشون می‌شدند.

نگار دیگر ان لبخند را نداشت. منطقی نگاهم می‌کرد. متعجب از قیافه‌ی نه مثل همیشه‌اش پرسیدم:

-با حرفام اذیت کردم؟

دستانش را از هم باز کرد و جدی گفت:

-خودت خوب می‌دونی که بقیش این نیست، گیتی!

#پارت ۲۴۰

#برق‌چشمانش

متعجب نگاهش کردم، درکش نمی‌کردم. از کابینت جدا شد و امد رویرویم ایستاد. دیگر نور خودش را به صورتم نمی‌توانست برساند. با دستش اشاره‌ای به دور و برم کرد و گفت:

-تو که خانم‌جان و فخری رو داری چرا اینجا تو این خونه با این وضعیتی؟

چشمم از روی شانه‌اش فرار کرد و دوری در
 اشپزخانه‌ام زد. خالی خالی بود. نه یخچالی گوشه
 سمت راستش بود نه گازی بغلش. در کابینت‌هایم
 پرنده هم پر نمی‌زد، کف موزاییک اشپزخانه‌ام در آن
 گرمای تابستان هم سرما از خودشان بیرون و کف
 پایم را قلقلک می‌دادند. من قابلمه و ظرف و ظروف
 و هزار زهر مار دیگر نداشتم تا آنجا را پر کنم. دار
 و ندارم یک سفره و یک دست بشقاب خورشت
 خوری و یک عدد چاقو بود، قابلمه‌ای که تازه
 دیروز برایش شریکی خریده بودم. و یک پیک نیک
 که امروز سرش خیلی شلوغ بود و نوبت نوبت
 خورشت و چای و برنج را می‌پخت. اشپزخانه‌ام
 خالی خالی بود. چشمم که سرخود برای خودش در
 آنجا چرخ می‌زد و آمد دوباره رسید به چشمان سوالی
 نگار، رنجیدم. از خودم، نه از او! سر پایین انداختم
 تا اشک گوشه چشمم را نبیند. او پاتک زده بود به
 حال خوبم در آن لحظه. خم شدم تا مثلاً زیر قابلمه را
 چک کنم که شانه‌ام را گرفت و گذاشت کارم را
 بکنم. روبرویم ایستاده بود و میخ چشمان فراریم.
 -به من نگاه کن گیتی.

بی ادبی بود نگاهش نمی‌کردم، پس کردم. دستانش
 از روی شانه‌ام سر خورد و خودش را رساند به
 بازوانم. صدای خنده و حرف زدن‌های نازنین با

عروسکش ان هم یک کلمه فارسی و یک کلمه انگلیسی با لهجه شیرین و نصفه نیمه خودش از پذیرایی می‌آمد و اصلاً از حال دو زن مانده در روبروی هم در اشپزخانه خبر نداشت .

-ببین چی می‌گم، گیتی. به خداوندی خدا، به جان نازنین که نمی‌خوام دنیا باشه اگه اون نباشه. من فقط نگرانتم... می‌فهمی.

تکانه که داد دیگران سیل هجوم آورده اشک‌ها، سد چشمانم را شکست و من غرق شدم در اغوشش. خودم را رها کردم از حصار دستانش و غرق در پهنای سینه‌اش گریه کردم. او آرام نوازشم کرد. گذاشت تا همه‌ی تلخی‌های وجودم خالی شود. من به آن گریه محتاج بودم. به آن اغوش و به کسی که دلداریم بدهد، محتاج بودم.

#پارت ۲۴۱

#برق چشمانش

-مامان... مامان...

صدای گریه‌دار نازنین که ترسیده از دیدن دو زن در هم گره خورده‌ی گوشه اشپزخانه که یکی بلند بلند گریه می‌کرد و دیگری آرام، ما را از آن حال خارج کرد. هر دو چشم چرخانیدیم و او را در حال انفجار گریه دیدیم. لبانش جمع شده و رو به پایین و

چشمانش حالت به خصوصی گرفته بود. آخر هم که صورت گریان مادرش که بی دلیل و فقط همراهم گریه کرده بود، را که دید بمب گریه‌اش شکست و پر صدا و جیغ کشان شروع کرد به گریه کردن. من در آن لحظه هم دلم رفت برایش، دخترها اصلاً یک جور خاص گریه می‌کنند! نگار پا تند کرد، به سمتش رفت و دو زانو کنارش نشست. محکم بغلش کرد اما او که حالا گری‌اش را منهای جیغش کرده بود دست روی چشمان مادرش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. اصلاً دل کوچکش نمی‌خواست مادرش گریه کند، گویا. من که تجربه‌اش را نداشتم، سر در نمی‌آوردم اما صحنه زیبایی بود! بعد با دست و انگشت‌های گم‌شده‌اش در میان تپلی دستش، به من اشاره کرد و رو به مادرش پرسید:

-خاله چلا... گلیه می‌کنه؟... اوخس کردی؟...

به مادرش که نگاه کرد چنان مظلوم و بی‌گناه بود که من و نگار به یکباره خندیدیم. میان آن همه گریه، خنده‌مان گم نشده بود! زندگی همین است شادی و غم خواهر برادر دوقلوئی هستند که کنار هم به زندگی رنگ می‌دهند. سریع برای اینکه آن دخترک دلبر را آرام کنم صورتم را پاک کردم و رفتم کنار آن تابلوی زیبای مادر و دختری نشستم. خم

شدم و محتاط صورت ارام شده‌ی نازنین ولی در
 عین حال، هر لحظه منتظر انفجار را بوسیدم و گفتم:
 -نه عزیزم. ما دوتایی داشتیم شوخی می‌کردیم. من
 شکلات داشتم مامان نمی‌داشت بخورم همین.
 اسم شکلات اصلا معجزه می‌کند! تا اسم شکلات را
 شنید شاخک‌هایش تیز شد و کامل به طرفم برگشت.
 اصلا خاله‌ی به گریه نشسته و اشک‌های مادرش که
 هیچ، گریه خودش را هم فراموش کرد.
 -خاله... منم شکلات می‌خوام...

من و نگار به همدیگر نگاهی کردیم و بلند خندیدیم.
 ان یک فسقلی بچه نعمتی بود برای خودش. بلند
 شدم و به اتاق خواب رفتم و از کیفم شکلات برای
 او آوردم. شکلات را که گرفت تمام مشکلاتش در
 زندگی حل شد و بدو بدو رفت تا سرزمینش را از
 تنهایی نجات بدهد.

من و نگار جا مانده در ورودی اشپزخانه خیره به
 او بودیم که داشت از این سر به آن سر پذیرایی، ان
 هم بی هیچ خستگی‌ای می‌دوید. گاهی، ان هم فقط
 گاهی سری به عروسکش می‌زد و باز خستگی‌ناپذیر
 به بازیش ادامه می‌داد. دست به سینه شدم و به
 نگار تکیه زده به چهارچوب در گفتم:
 -بچه‌ها چه دنیای کوچیکی دارند، نگار. زودی
 یادشون میره مشکلاتشون.

#پارت ۲۴۲

#برق چشمانش

نگار محو در نازنیش او هومی گفت. انگار اصلا ان بچه را تا به حال در عمرش ندیده بود. مادرها هیچ وقت از دیدن بچه‌شان سیر نمی‌شوند. دیگر من داشتم نگار را نگاه می‌کردم نه نازنین را. مادرها انگار هر دفعه که بچه‌شان را می‌بینند برای بار اول است، همانطور تازه و نو.

-چقدر وجود بچه تو خونه خوبه، ادم دلش باز میشه.

نگار چشم از کودکش بر نداشته در جوابم گفت:
-اره خیلی خوبه... اگه اون نبود معلوم نبود سر من چه بلایی می‌اومد.

من غرق او و او غرق کودکش. حسودیم شد... در دلم حسودیم شد! مردمک چشمانش وقتی نگار درونشان قاب می‌شد، برق خاصی داشت.

من داشتم اوی مادر را تحلیل می‌کردم که بوی سوختن، ما را از ان حال در آورد.

-آی نگار از دست تو، برنجم ته گرفت.

بدو بدو خودم را به قابلمه بیچاره رساندم که دادش به هوا بلند شده بود که نجاتم بده گیتی، کفم سوخت. هول از اینکه مهمانانم بی غذا خواهند بود و خاک

بر سرم گویان، دست بردم تا قابلمه را بر دارم که اینبار دستم سوخت. چسبیدن پوست نوک انگشتانم به قابلمه‌ی داغ صدای جیز داد. دست کشیدم و اخ گویا بردمشان دهنم. نگار به دادم رسید و در حالی که می‌گفت:

-دختره‌ی احمق بی دستمال اخه...

برنج را از سوختن بیشتر نجات داد. کمر که راست کرد هر دو به حالمان خندیدیم. چه بل‌بشویی شده بود. در قابلمه را برداشتم و از نگار خواستم تا برنج را نگاهی کند. گفتم اگر بد باشد برنج دیگری کته کنم اما نگار ایرادی نگرفت و گفت:

-نه بابا بیا بریم بخوریمش که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

کتری را روی پیک‌نیک فداکارم گذاشتم و سفره را پهن کردیم.

غذایمان را که خوردیم، کلی خندیدیم به ته دیگ سوخته که دیگر قابل خوردن نبود. من اولش خجالت کشیدم، آخر اولین بارشان بود مهمانم بودند اما انقدر او شوخی کرد با آن ته‌دیگ‌های سیاه که من را هم همراه کرد و بی خیالش شدم. بعد از غذا، نازنین خسته روی پتوی دولا شده و همان بالشت من خوابش برد، چادرملحفه‌اش شد. من هم با وجود اصرار نگار او را به خواباندن بچه‌اش ترغیب کردم،

ظرفها را شستم و چای اوردم. کنار نگار که پتوی
دیگرم را لوله کرده بود و بالشتش شده بود دراز
کشیدم و سرم را در طرف دیگر بالشتش گذاشتم.

#پارت ۲۴۳

#برقچشمانش

می دانستم به چه چیز فکر می‌کند، همان لحظه به
پهلوی چرخید و چشمانش رو بروی صورتم قرار گرفت.
اخلاقش دستم آمده بود دیگر، منتظر بود خودم
شروع کنم به گفتن. من رویم را به طرفش بر
نگرداندم، همان طور طاق باز رو به سقف راحت تر
بودم. چشمانم را بستم و هر چه در دلم داشتم برایش
تعریف کردم. تمام زندگیم را ریختم روی دایره،
درست مثل خودش. برای او تعریف می‌کردم اما من
داشتم برای خودم واگویی می‌کردم انگار. من هنوز
هم در لایه‌لایه‌ی مغزم آن صحنه‌ها را پنهان
کرده‌بودم تا نبینمشان اما بودند، همانجا در جای
خودشان. زبانم برای او حرف می‌زد اما ذهنم در
یکی از آن تصاویر گیر کرد.
... هومن رفته به طرف در اتاق خواب را با حرفم
غافلگیر کردم.
- هومن ...

برگشت و خندان نگاهم کرد. چند روزی بود بعد از
 اشتی‌مان از سلولم کوچ کرده بودم به اتاقمان. دیگر
 تصمیم داشتم هیچ وقت سنگرم را ترک نکنم. خوب
 می‌دانستم که ان اتفاق لعنتی باز هم تکرار خواهد
 شد پس باید قبل از فرود آمدن ضربه‌ای دیگر به
 بلوری که هزار جای چسب داشت و دیگر ظرفیت
 شکستن را هم نداشت، کارم را شروع می‌کردم.
 دست روی لب بوسیده شده‌ام گذاشتم و نیم خیز
 شدم. به تاج کوتاه و قهوه‌ای تختم تکیه دادم و به
 جانم او جواب دادم:

-باهات حرف دارم میشه یه ساعتی دیرتر بری سر
 کار؟

کنجکاو شد به گمانم که انطور نگاهم کرد. راه رفته
 را برگشت و لبه تخت نشست. مهربانی بعد قهر بد
 به ادم می‌چسبید. دستش را که به طرفم می‌آورد قلبم
 می‌رفت به هزار. او هم حالش مثل حال من، ابر
 بهاری داشت. هر دو راه سختی را پشت سر گذاشته
 بودیم. وقتی انشب روی تخت نازگل، چشم در چشم
 معذرت خواهی کرد و قولم داد که دیگر تکرار
 نمی‌شود ان هم با وجود زنی به خوبی من، البته به
 گفته خودش؛ من هم نه اینکه ببخشمش بلکه سعی
 کردم با او راه بیایم تا بتوانم به هدفم برسم. خواستم
 که دل به حرفش بدهم وگرنه که توبه یکبارش

زیباست، وقتی شکست اعتبارش را از دست می‌دهد.
 مهربان نگاهم کرد و دستاتم را گرفت. تصویرمان
 روی این‌هی دراور پشت سر هومن زیبا بود.
 -هومن می‌ای با هم زندگیمون رو نجات بدیم؟
 میخ چشمانش گفته بودم که دلخوریش زود به
 چشمانم امد.

-من که بهت قول دادم، ندادم؟
 -می‌دونم اما...

-اما انگار دیگه بهم اعتماد نداری، درسته؟
 پرید وسط حرفم، حرف را نشنیده قضاوت کرد.
 دلخور بود از حرفم، نباید می‌گذاشتم کنترل اوضاع
 از دستم خارج شود. هر چند دکترم دعوایم کرده بود
 که چرا انقدر زود و عجله‌ای اشتی کرده‌ام و زمینه
 کافی برای کاری که قرار بود انجامش دهیم، فراهم
 نکرده‌ام. چاشنی مهربانی را کمی بیشتر به سیاست
 زنانه‌ام پاشیدم.

-نه... نه... اصلا منظورم این نیست.

دستاتم را رها کرده بود که دلخور و سر به پایین
 جوابم را داد:

-چرا این‌طوره که باز داری حرفش رو پیش می‌گیری.
 هول شدم و کمی در جایم جابه‌جا شدم. حرف دکترم
 مبنی بر آرام آرام گفتنم را اویزه گوشم کردم. اینبار

من دستان بزرگش را گرفتم. چشمانم را تنبیه به دیدنش کردم.

-به من نگاه کن هومن... با توام ها... نگاهم کن... دوباره نگاهم کرد، غمی که در چشمانش بود و شرمندگیش حکمی بود بر اعتبار تشخیص دکتر. -من دوستت دارم هومن، من تو رو می‌خوام. می‌خوام که باهات... با تو و نازگل تا آخرش، تا آخر دنیا باشم.

دلخوری دويد و دور شد از چشمانش. -اما باید با هم کاری کنیم که این راه رو درست بریم نه مثل دفعه پیش، اشتباه.

خم شد و مہری داغ بر صورتم جایی نزدیک به لب‌هایم کاشت. به گمانم برای قدم اول خوب بود که رانم شد. هر چی تو بگی ای گفت و بلند شد تا به سر کارش برود. من را معاف کرد از صبحانه دادن و رفت.

به گمانم اصلاً نفهمید منظورم چیست که باشه بعدا حرف می‌زنیم گفت و رفت...

#پارت ۲۴۴

#برق چشمانش

نفس عمیقی کشیدم و با سوال نگار چشمانم را باز کردم. با دیدن دوباره سقف انروزهایم، گذاشتم تا ان

تصویر از جایش تکان بخورد و برود در ناخودآگاهم پنهان شود. رویم را به طرفش برگرداندم. نگار به پهلوی خوابیده دستش را زیر سرش گذاشت و تکیه‌اش را داد به ارنجش، انگار داشت قصه می‌شنید. لبخندی به کنج‌کاویش زدم.

-خب نگفتی چرا خانم‌جانت مخالفت کرد با ازدواج محمد با تو؟... اصلا چرا تو بهش فکر هم نکردی؟ چشمم سُر خورد و رفت به نازنین خواب رفته. عمیق خوابیده بود و لبخند ارثی مادرش هم تنگ لبش جا خوش کرده بود. دلم برایش غش کرد و من هم به پهلوی شدم، و سر به پتوی بالشت شده‌ام برای ارضای کنج‌کاو نگار گفتم:

-والله نمی‌دونم چرا مخالفت کرد، اصلا هم نفهمیدم و پی‌ش رو هم نگرفتم. شاید هم برام مهم نبود. می‌دونی عشقی وسط نبود یا قصد ازدواجی که برام مهم باشه. حداقلش برای من که اینطور بود. من وقتی که نامه‌های محمد رو پیدا کردم اونقدر زندگیم ویرون شد که گند زدم به همه چی... محمد برای من یه جایگاه خاص داشت درست مثل اقا جان. نگار کمی جابه‌جا شد و انگار که فیلم هندیش به جاهای خوبش رسیده باشد پرسید:

-خب دختر خوب محمد اونطور که تو میگی پسر بدیم نبوده، چرا بهش فرصت ندادی تا خودش رو

بہت ثابت کنہ؟ تو کہ ویلون و سیلون کوچہ و بازار
 شدہ بودی، موس موس می کردی کہ بہ چشم ہومن
 بیای چرا محمد رو قبول نکردی؟ ہم دم دست بود
 ہم خیلی ہم کہ جیگر بودہ.

بہ چشم چرانیش بہ محمد لایہ لای قصہ ی زندگیم
 خندہ ام گرفت. اگر ہر کس دیگر بود ناراحت می شدم
 از موس موس گفتنش. اما نگار بود دیگر، کاریش
 نمیشد کرد. تازہ دروغ ہم نگفتہ بود کہ! این من
 بودم کہ پشت سر ہومن خرکش شدہ بودم تا بلکم بہ
 خواستگاریم بیاید.

-من کہ او مدم تو اون خونہ و شدم دختر اون
 خونوادہ دلم فقط آرامش و امنیت می خواست. محمد
 برای من درست مثل اقاجانم پشت و پناہ بود. درست
 کہ ہیچ وقت نبود اما بود، در ذہن من بود. ہیچ
 وقت فرصت نداد کہ کنارم باشہ جز در ایام کودکی
 کہ اونم اونقدر کم و کوتاہ بود کہ زود تموم شد...
 محمد خیلی پسر خوبیہ نگار. میدونم کہ با نامزدش
 خوشبخت میشہ. اون میتونہ با ہمسرش کہ بہ
 گمونم تا چند ماہ دیگہ عروسیشون باشہ، بہترین
 زندگی رو بسازہ درست مثل اقاجان.
 انگار خبر ناگواری دادہ باشم کہ نگار انطور ہول
 بلند شد و سرجایش دوزانو نشست.
 -دارہ ازدواج می کنہ؟

خب ازدواج می‌کرد مگر خلاف بود؟ متعجب از
 کارش لبخندی زدم و گفتم:
 -اره، تا اونجایی که من ازشون خبر داشتم تا چند
 ماه بعد میرن سر خونه زندگیشون .
 -بابا تو هم با این خبرت، بلند شم برم چای بیارم.
 کتری خودش رو کشت انقده جوشید.
 اداب مهمان داریم کجا رفته بود؟ از جایم بلند شدم و
 دست روی دستش گذاشتم. مجبورش کردم تا بنشینند.
 -خودم میرم تو بشین.
 -آه گیتی... تو هم با این تعارف بازیات. خودم میرم
 میارم از صبح تو پختی، شستی من خوردم. بشین
 سرجات بینم.
 اخمی به من کرد، سینی چای‌های سرد شده را
 برداشت، بلند شد و رفت تا به داد کتری بیچاره
 برسد. به در اشپزخانه نرسیده گفتم:
 -پس دمش کن دیگه چاییشم جوشیده.
 برگشت و دست به کمر گفت:
 -آمر، فرمایش؟ پررو نشی یه دفعه‌ای ها.
 هر دو خندیدیم. او رفت به اشپزخانه و تا چای را دم
 کند طول می‌کشید. من هم دراز کشیدم، رو به نازنین
 و در حال نگاه به ان بت زیبای خلقت، فکر کردم.
 واقعا هم من اگر محمد را می‌پذیرفتم چه می‌شد؟ خب
 دل که عقل و هوش ندارد، برود می‌رود. دل او برای

من سُر خورده بود. خودش هم که فهمیده بود جل و پلاسش را جمع کرده بود و رفته بود گم شده بود؟ کار خلافی هم که نکرده بود؟ حتی یک نگاه کج یا یک حرف اشتباه! من و او در یک قدمی هم بودیم اگر هم به قول هومن می‌خواست کاری کند یا حرفی بزند کسی نمی‌فهمید که. محمد با شرف بود، محمد ارزش فکر کردن داشت، نداشت؟ اما چرا من چشمانم را به رویش بستم و فکر هم نکردم؟ شاید... شاید...

#پارت ۲۴۵

#برق چشمانش

نگار که آمد و کنارم نشست من غرق در فکر محمدِ نامزددار بودم. از جایم نیم خیز شدم و نشستم. او خم شد و ملحفه روی نازنین را مرتب کرد، من هم چایم را داغ داغ مزه کردم. روی زبانم سوخت این عادت بود و همیشه خانم‌جان دعوایم می‌کرد. نگار را می‌دیدم اما انگار پشت یک شیشه، من این طرف شیشه محمد را کنکاش می‌کردم. من چرا به او و رفتارهایش فکر هم نکردم؟ گاهی صحبت کردن در مورد چیزی، لایه‌هایی از آن را برایمان باز می‌کند که قبلا هم در موردش فکر نکرده بودیم. من انطور بودم یا همه؟ نمی‌دانم، اما امروز عجیب داشت

جنبه‌های خاصی از زندگیم رخ می‌نمود که مرا شگفت‌زده می‌کرد. نگاهی به نگار صاف شده و چای‌خور کردم. او هم داشت کنجکاوانه نگاهم میکرد یعنی، جون بکن و بقیه‌اش را بگو دیگه. لبخندی به فکرم زدم.

-می‌دونی نگار، وقتی نامه‌ها رو پیدا کردم شوکه شدم. محمد اونقدر تودار بود که من اصلا نفهمیده بودم تو دلش چی می‌گذره... راستش رو بخوای گاهی کاری، چیزی، حرفی می‌شد اما اونقدر کم و کمرنگ بود که من نمی‌فهمیدم... شاید هم خنگ بودی...

خنده و حرف نگار، باز یک طرف دیگر قضیه را برابرم روشن کرد. راست می‌گفت من خنگ بودم یا بهتر بگویم می‌خواستم خنگ باشم! شاید هم... راست می‌گی. من اونقدر تو اون خونه حس آرامش و دوست داشتن رو بی‌ریا کسب کرده بودم که همه‌ی دوست داشتن‌های تو اون خونه برام همون رنگ رو داشتند. من نفهمیدم محمدی که برام کادوی تولد می‌خرید و سرخ و سفید میشد تا بهم بده چی تو فکرش به یا وقتی که موهای پریشون زیر روسریم رو دید، داره به چی فکر می‌کنه نگار. وقتی قضیه دستبند و موهایم را که گفتم کلی به خنگیم خندید. خنگ هم بودم به خدا.

-خب من تو یه خونواده خاص بزرگ شده بودم،
 دنیام فقط کتابهام بود و بس. اونقدر چشم و گوش
 بسته بودم که این چیزها رو نمی فهمیدم. زیاد با
 پسرها دمخور نبودم نهایت رفتنم به بیرون، مسیر
 مدرسه و خونه بود. تو اون مسیرم اونقدره سربه زیر
 و سنگین بودم که پسرها جرات نمی کردند یک قدمیم
 بیان... یک روز یه پسری مزاحم شد. با سحر
 داشتیم می رفتیم مدرسه، صبح زود بود. من نمی دونم
 پسره کی بیدار شده بود و راه ما رو قرق کرده بود.

#پارت ۲۴۶

#برق چشمانش

همین که اومدیم از تو کوچه بیچیم به کوچه اصلی
 یه دفعه جلومون ظاهر شد اونم سربه زیر و کلی
 من من کنان... پس نگو با این سحر ورپریده قرار
 گذاشتن تا من رو غافلگیر کنند. اخه چندیاری از
 طریق سحر پیغام پسغام داده بود اما من پی این
 چیزها نبودم، دنیام فقط و فقط درس بود. اما سحر
 نه، بلایی بود برای خودش. با دیدن روی گل پسر
 داستان، یه نیم نگاهی به سحر کردم و چنان اخمی
 کردم که بیچاره از ترسش جاش رو خیس کرد...
 همچین فرار کرد که نگو. من برم دیرم شدی گفت و
 من رو با اون پسره عاشق پیشه تنها گذاشت و رفت.

حالا من رو بگو تو کوچه، کنار دیوارهای خاکی
 خونه عتیقه‌ی کوچه‌مون، ترسان و لرزان از دیده
 شده و ابروم رفتن کلی سرخ و سفید شدم. نه راه
 پس داشتم نه راه پیش. اون پسره هم همچین حالش
 کم از من نبود. پسر بدی نبود فقط زود عاشق شده
 بود. نه من حرفی زدم نه اون. هنوز حتی سحر به
 سر کوچه نرسیده بود که سر به پایین دستش رو
 جلوم گرفت و نامه‌ای رو بهم داد. من هم برای تموم
 شدن اون مکان و زمان ناگواری که توش گیر افتاده
 بودم و می‌ترسیدم محمد یا اقا جان، یا حتی
 همسایه‌هامون ببینندمون، نامه رو گرفتم. پسره‌ی
 لبو شده سریع از بغلم رد شد تا بره اما من رو بگو،
 همون لحظه فهمیدم چه غلطی کردم. پسره چند قدم
 نرفته صدای پاره شدن عصبی نامه و پرت شدنش به
 طرفش، اون رو میخکوب کرد. برگشت و یه نگاه به
 من یه نگاه به نامه‌ی جیگر زلیخا شده‌ش کرد. من
 هم بدون اینکه واستم تا عکس‌العملش و حتی
 قیافه‌اش رو ببینم و تحلیل کنم، بدو بدو و پا کوبان
 از اونجا دور شدم.
 نگار که تا اینجا مثل بچه‌هایی که یک داستان بامزه
 را می‌شنوند داشت گوش می‌کرد، یک‌دفعه پقی زد
 زیر خنده.
 -بیچاره پسره رو که زدی داغونش کردی رفته.

خندیدم و گفتم:

-اره بیچاره، پسر بدیم نبود بعدا سحر گفت که واقعا قصد ازدواج داشت. اما من پانزده ساله کجام به ازدواج می خورد اخه. هر چند خیلی ها اون موقع تو همون سن ازدواج می کردند اما من هدف داشتم، می خواستم درس بخونم و کسی برای خودم شم مثل اقاجان. اما پسره همچین رفت که رفت، پشت سرشم دیگه نگاه نکرد. اما همون شد که دیگه اسم من تو محل معروف شد. دیگه پسرا دوروبرم زیاد نمی پلکیدند.

-گیتی پسر کش...-

بی توجه به نازنین خوابیده بلند بلند خندید. به گمانم بیچاره بچه به عادت مادرش عادت کرده بود که حتی تکانی هم نخورد. من اما آرام به لقبی که از نگار گرفتم خندیدم و هیس و نازنین خوابیده ای تنگش چسباندم. نگار خنده اش را آرام تر کرد. نیم نگاهی به کودکش کرد و گفت:

-خوابش سنگینه، نگران نباش. بیچاره پسره فکر کنم دیگه پشت دستش رو داغ کرد و عاشق نشد، درسته؟

لبخندی زدم:

-اتفاقا بعدا اومد خواستگاریم وقتی بزرگتر شدیم اما من ردش کردم. الان زن و بچه هم داره.

شیرینی‌ای از بشقاب برداشتم و گازی زدم .
 -میگم یعنی بعد اون قضیه دیگه زیاد پسرها دور و
 برم نبودند که من از رفتارهاشون دستم بیاد که
 محمد چه قصدی داره. من پسرها رو زیاد
 نمی‌شناختم... شاید هم اونقده درگیر درس بودم و به
 این چیزها فکر نمی‌کردم که...

#پارت ۲۴۷

#برق چشمانش

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-شاید هم اونقدر به اون خانواده اعتماد داشتم که
 فکر نمی‌کردم پسر اقاچانم چنین قصدی داشته باشه.
 من با دیدن نامه‌ها اونقدر شوکه شدم که اعتمادم و
 حتی محبتی که به محمد داشتم رو از دست دادم.
 اونقدر رنجیده بودم که به یکباره گند زدم به زندگیم.
 محمد برام جایگاه خاصی داشت من شوکه شده
 بودم.

تا من غرق شوم در تصویر خانه و خانواده‌ام، نگار
 گفت:

-شاید هم اگر محمد از اول یه گوشه چشم اساسی
 بهت نشون می‌داد یا راست و حسینی بهت می‌گفت
 که دوستت داره، اصلا جایگاه خاصی داری براش تو
 هم اونطور شوکه نمی‌شدی. شاید الان کنار اون و

تو خونه خودتون بودی. یا اصلا ردش می‌کردی و بهتر تصمیم می‌گرفتی برای زندگیت.

آخرین تکه شیرینیم را زیاد نجویده به زور قورت دادم. دروغ هم نمی‌گفت اگر از اول راست و حسینی قضیه را می‌دانستم اگر هم قبولش نمی‌کردم الان من کجای این زندگی بودم؟ با این کوله بار غم و بچه جا مانده در گوشه کنار زندگیم و شوهری گم شده در الكل و گناه، در وطن خودم غریب، چه می‌کردم؟ من داشتم تنگ دل خانم‌جانم درسم را می‌خواندم و چند سال بعد پزشک شده بودم. حداقلش پزشک هم نشده بودم پرستار که بودم. ما هر دو اشتباه کرده بودیم، هم من و هم محمد. من برای حفظ ابروی خانواده‌ام اشتباه بزرگی کرده بودم و راه را اشتباه رفته بودم. در فکر مانده پیش محمد و خانم‌جانم بی هیچ حرفی از جایم بلند شدم و رفتم تا هندوانه‌ای که دیروز خریده بودم و بد در گرمای بعدازظهرهای تهران می‌چسبید ببرم و برای مهمانم بیاورم. او هم انگار این غرق شدگیم را درک کرد که چیزی نگفت و گذاشت تا فکر کنم. تا هندوانه را ببرم و درون بشقابها بگذارم به این فکر کردم که اگر محمد انطور عمل می‌کرد هم او خوشبخت بود و هم من. اگر هم ما با هم ازدواج هم نمی‌کردیم باز هم بهتر از الانمان بودیم. من اینجا در وطن خودم تنها و غربت‌زده و

او انجا درگیر با مشکلاتش با نامزدش. سوسن بعد عقد زده بود زیر همه چیز و اصرار به اصرار که باید محمد دست از جبهه رفتن بردارد و برگردد به تهران. محمد هم سرتق و پررو گفته بود که من از اول هم طی کرده‌ام که تمام جان و هدفم در خدمت مردم است. حتی گفته بود که بعد از جنگ هم می‌خواهد برای کار به روستای پدریشان برود و مطبی در انجا بزند. هر چند روستا نزدیک تهران بود اما سوسن زیر بار نمی‌رفت که نمی‌رفت. او شوهر دکترش را در یک مطب شیک و کلاس بالا در مرکز شهر می‌خواست. تا درست مثل مادرش بنشیند و پزشک را بدهد. پسرعموی اقاجان مردی متفاوت با اقاجان بود. خانواده بازی داشتند و عقاید و حجابشان با ما فرق داشت، نمی‌گویم بد بودند هر کس جای خودش خوب است اما از قدیم هم گفته بودند کبوتر با کبوتر باز با باز. خانم‌جان با اصرارش به ازدواج محمد با سوسن در واقع او را قانع کرده بود که می‌تواند بعد عقد سوسن و حجابش و عقایدش را تغییر دهد. اما با وجود شرطهایی که محمد و سوسن قبل عقد گذاشته بودند و سوسن قبول کرده بود، اما بعد عقد زده بود زیر همه چیز... هندوانه های بریده را دانه دانه از پوستشان جدا کردم و درون بشقاب گذاشتم، عجب

هندوانه قرمزی هم بود. تکه‌ای کندم و در دهانم گذاشتمش... به هر حال محمد در گیر بود با سوسنی که زده بود زیر هر چه را که قبول کرده بود. حتی بعد مجروحیت محمد درست دو ماه پیش، از سر لجبازی و به قول خودش برای تنبیه محمد، نه تنها به بالینش برای پرستاری نرفته بود بلکه فقط به یک عیادت افاقه کرده و در روزهای سخت شوهرش تنه‌ایش گذاشته بود. گفته بود یا من یا جنگ. بعد از آن هم که من به تهران برگشتم دیگر خبری از آنها نداشتم. دلم برای محمد هم سوخت و در دل دعا کردم تا هر جا که هست سوسنش و خودش با هم کنار بیایند و خوشبخت شوند. با صدای نگار که بلند و بی توجه به بچه خوابش، می‌گفت:

-رفتی هندونه بکاری، اب بدی، بزرگش کنی، بکنی بعد ببری بیاریش! کجا موندی دختر.

از فکر محمد بیچاره بیرون امدم و بشقاب‌های حاوی هندوانه و چنگال را برداشتم و به پذیرایی رفتم. حتی چنگال‌هایم هم میوه‌خوری نبودند و کارد هم نداشتم. پوزخندی به وسایل اندکم زدم، دلم به همانها خوش بود. ارامشی که پیدا کرده بودم را با هیچ ثروتی عوض نمی‌کردم.

من موقع کشف راز محمد شرمم شد از حسی که محمد به من داشت، من شرمم شد از جایگاه خودم

در ان خانواده و اصلا دلم نمی‌خواست به خانواده‌ام خیانت کنم. الان هم پس باید به محمد زن دار فکر هم نمی‌کردم. او زن داشت پس فکر به او هم برایم گناهی بزرگ بود. من خودم بد خنجر خورده بودم در این راه.

#پارت ۲۴۸

#برق‌چشمانش

با دو بشقاب که سرخی هندوانه، شیرینی اش را فریاد میزد، رفتم و کنار نگار فرو رفته در فکر و خیره به دخترش نشستم. محمد هرگز به من چیزی نمی‌گفت، چرا که از فکرهای مالیخولایی که به مغزم می‌رسید می‌ترسید. من اگر به رازش پی می‌بردم دیگر در ان خانه و خانواده آرامش نداشتم و شاید هم برای اینکه به درسم صدمه نزن سکوت کرده بود. هزار اما و و اگر و شاید و باید بود، ولی چه سود؟ من الان اینجا بودم و او جایی که نمی‌دانستم. بشقاب نگار را جلوی من گذاشتم و گفتم:
-بخور، خیلی شیرینه تستش کردم اما گرمه. به بزرگی خودت ببخش، امکانات من کمه دیگه.
رشته افکارش پاره شد، لبخندی زد. نگاه از صورت دخترش گرفت و نگاهم کرد.

-خیلی هم خوبه گیتی خانم، ما همه جوهره قبولش داریم...

بعد بلند به مزاحی که خودش کرده بود و من سر در نیاورده بودم، خندید؛ نگار بود دیگر. خودش نگاه عاقل اندر سفیه مرا که دید ادامه داد:
-فکر نکنی تو رو میگم‌ها، تو رو قبول ندارم‌ها هندونه رو قبول دارم اونم همه جوهره تو گرمای تابستون.

بی مزه‌ای نثارش کردم و لبخند زدم. طاقت نیاورد و مروارید های ریخته شده از رشته فکرش را جمع کرد.

-خب تو که ازدواج کردی اونم با هومنی که گفتی خیلی دوستت داشت و پا پس نمی‌کشید. الان پس اینجا چیکار میکنی؟...

نگاهی به انگشت حلقه بی حلقه‌ام کرد و ادامه داد:
-حلقه هم که نداری، از تو هواپیما متوجه شدم هر چند یه رد خیلی ضعیف روی بند انگشتت بود... اقا جان اصلا چرا الان اینجایی پس این خانم‌جانت کجاست یا همین اقا محمد جان؟

دختره‌ی عجول اصلا طاقت نداشت. نه به ان صبوری اولش نه به الان. نگار تا زمانی که در دیگ حلیم نیوفتاده بود طاقتش بیشتر بود. الان که با سر رفته بود در حلیم خیلی بیش از حد کوبیده‌ی

زندگی من، مانده بود میان این همه چرا. لبخندی به رویش زدم و تعارفش کردم تا هندوانه‌اش را بخورد. گلوی خودم از تلخی خاطره شیرین ازدواجم به تلخی نشست. با چنگالم تکه‌ای از هندوانه را کندم و با نیم نگاهی به دخترک خوابِ نگار به این فکر کردم که با آن شیطانی‌ای که در ذات این بچه است باید هم بعد از ظهر به اینچنین خواب عمیقی فرو برود. به گمانم صدها دور پذیرایی را دویده بود.

- هومن پسر بدی نبود، من بعد عقد عاشقش شدم نگار...

آه گویان باقی داستان را گفتم، ماجرای لوکاس و دوستیم با ماری و هزار چیز رنگارنگ زندگیم را. نه با جزئیات اما تا آنجا که می‌توانستم گفتم و خودم غرق شدم در تصاویر پنهان شده لایه‌های مغزم. تصاویری که مرتب می‌آمدند و به من سر می‌زدند اما من فکری در موردشان نمی‌کردم. فقط بودند و از ارم می‌دادند، بدون حلاجی بدون پردازش. حتی پس مانده‌های نور عصرگاهی میان پذیراییم هم توان دور کردنم از آن تصاویر را نداشت. من از لای شیشه‌های بی کرکره رنگی پنجره‌ام، نگاهی به کلاغ‌های دسته‌دسته شده که غار غار کنان داشتند پهنای آسمان را شلوغ می‌کردند و به جایی که هر

روز این موقع از روز می‌رفتند، کردم. اسمان هم
 الان مثل مغز من اشفته و پر از سرو صدا بود.
 -...نه، نه نه! ببین گیتی برای بار هزارم میگم. من
 دکتر بیا نیستم خودت خوب می‌دونی... اصلا من
 سالم کی گفته مریضم، ها؟
 متعجب نگاهش کردم. خودش قول داده بود که حالا
 نشسته میان مبل سه نفره‌مان و در کنار من چنین
 می‌زد زیر همه چیز. به تازگی با لوکاس دچار مشکل
 هم شده بود. درست زمانی که قهر بودیم. او با
 شریکش دچار مشکل شده بود و من بی فکر در ان
 اتاق به قهر نشسته بودم و کنار همسرم نبودم. مگر
 من با خودم و خدای خودم سر سفره عقد پیمان
 نبسته بودم که در روزهای سختی تنهایش نگذارم؟
 تنها مانده بود و الان داشتم عواقبش را پس می‌دادم.
 من باید عواقب اشتباهاتم را حالا حالاها پس می‌دادم!
 نگاهی به هومن مثلا خیره در صفحه روشن
 تلویزیون کردم و این بار آرام تر از دفعه‌های پیش
 عمل کردم. به یکباره و ضربتی خواسته‌ام را
 نخواستم.

#پارت ۲۴۹

#برق چشمانش

درست بود بعد از اشتی با من، اخلاقش خوب شده بود و سعی می‌کرد تا کمتر دعوایمان شود. خودداری می‌کرد و گرنه از لحاظ روحی وضعیت خوبی نداشت. اما من تسلیم شدنی نبودم تصمیم گرفته بودم که هم او و هم زندگیم را با چنگ و دندان هم که شده حفظش کنم. پس نزدیکش شدم و تنگِ تنگش نشستم. تقریباً در اغوشش بودم. تمام هربه‌های زنانه‌ام را به کار بستم. سرم را بالا کشیدم تا به سرش که یک سر و گردن از من بالاتر بود برسانم. بوسیدمش و او را از آن صفحه تلوزیون بیرون کشیدم، اخم گره خورده از ابروهایش باز شد. نگاهم که کرد خواهش کردم تلوزیون را خاموش کند و با هم حرف بزنیم. من تمام و کمال تحقیقاتم را کرده بودم و به گره‌های کودکی‌اش و رفتارهای پی برده بودم. با دکتر که مشورت کرده بودم خواسته بود تا خود هومن را حضوری ببیند. و در جوابم که گفته بودم که او هرگز راضی نخواهد شد که پیش شما بیاید گفته بود:

-تمام قدرتت رو به کار بگیر و راضیش کن بیاد. باید باهامون همکاری کنه تا درمان خوب جواب بده. گفته بودم:

-نمیشه شما به من راهکار بدید و من خودم اجراش کنم؟

نه‌ای نثارم کرده بود و روانه‌ام کرده بود تا هومن
 کله‌شق را راضی کنم. این مردی که من می‌دیدم به
 این زودی‌ها راضی‌شو نبود. تمام این مدت داشتم با
 او سر و کله می‌زدم که قبول کند که نیاز به کمک
 داریم برای حل مشکل. مشکلی که معتقد بود خودش
 به تنهایی می‌تواند حلش کند به خصوص اگر من هم
 بیشتر توجه کنم به او. توجه‌ای که خوب می‌دانستم
 بهانه بنی اسرائیلی است وگرنه من هیچ کوتاهی‌ای
 برای مردم نداشتم به خصوص در اتاق... پس
 نگاهم را از چشمان خمار از خواسته‌اش دزدیدم و
 سرم را روی تی‌شرت سفیدش که بد به صورت صبح
 اصلاح شده‌اش می‌آمد، گذاشتم. شب بود و بعد
 خوردن سبزی‌قورمه‌ی کلید روزهای شیرین و
 مشکل دارم، حالا وقتش بود تا از عشقم برایش
 بگویم و از عشق نازگلم. نگاهم را سر دادم به دست
 راستم که در دست چپش اسیر بود. دست راستش
 کمرم را ماساژ می‌داد. دردی داشتم که فقط با دستان
 او خوب می‌شد.

-هومن.

تمام ناز و نیازم را ریخته بودم در صدایم و صدایش
 کرده بودم. سرش را کمی خم کرد و روی سرم
 گذاشت. به گمانم یکی از آن صحنه‌های فانتزی
 فیلم‌های فارسی‌فردین را ساخته بودیم. همان‌هایی

که هر جور شده از درسهایم می‌زدیم و با خانم‌جان نگاهشان می‌کردیم، آن هم در تلوزیون سیاه و سفیدمان. با جانم هومن، بیشتر فرو رفتم در نقش زن مقابل فردینم و خودم را جابه‌جا کردم و بیشتر در تنگ راست شوهرم فرو رفتم، پاهایم را جمع کردم و روی مبل گذاشتم.

-من خیلی خیلی دوستت دارم هومن...

دست چپ اسیرش در دستانم را بلند کردم و گذاشتم روی شکم. دستانمان قفل شده در هم، روی نازگل اینروزها آرام، قلبمان را به تپش انداخت. قلب خودم را در سینه‌ام احساس می‌کردم اما قلب او را زیر پوست و گوشت و دنده‌های زیر سرم. تپش‌های قلب من اگر چه یک در میان شده بود اما تپش‌های قلب او همچنان خوب و پرتلاطم می‌زد. قلب من گویا تعمیر لازم شده بود!

-ما دوستت داریم هومن.

نفسی از اعماق وجودش کشید که موج سینه‌اش سرم را بالا پایین کرد.

-من هم دوستتون دارم گیتی.

داشتم به جاهای خوب خوب داستان می‌رسیدم. یک قدم به راضی کردنش مانده بود. دعوا، قهر، اشتی جوابگو نبود. باید از محبتش به خودمان بهره می‌گرفتم.

-به خاطر ما قبول کن تا با هم این مشکل رو حل کنیم...

تپش قلبش یکی در میان شد، داشت ریتم سمفونیش به هم می ریخت که تا امد چیزی بگوید، سریع گفتم تا نتواند بگوید:

-می دونم... می دونم ما حرف هامون رو زدیم. هومن، من نمی گم تو مشکلی داری. شاید من مشکل دارم. شاید حرفامون، کارهامون، روابطمون مشکل داره. من اصلا نمی گم تو بیماری یا تو، فقط و فقط تو مشکل داری... هومن بیا با هم دوباره از اول بسازیم همه چیز رو. اینبار نه دوتایی بلکه سه تایی... یه فرصت، فقط یه فرصت کوچولو بده به من، اونم به خاطر نازگل.

نازگل که گفتم، بلا گرفته او هم جمع شد و امد زیر دستان درست زیر پیراهن گلدارم. لگد پایش را حس کردیم. لبخند زدم او هم به گمانم لبخند زد که ارام گفت:

-باشه، قبول... اما فقط یک بار. برای من همان هم غنیمت بود، نبود؟...

#پارت ۲۵۰

#برق چشمانش

-چه پررو.

چه پرروی نگار که پر حرص و عصبی گفته بود مرا
از ان تصویر بیرون کشید. لبخندی به حرص و
جوشش زدم. نگاهی به بشقابش کردم، با عصبانیت
داشت هندوانه‌های باقیمانده‌اش را که در میان
شنیدن قصه‌ام نخورده بود می‌خورد.
-اروم، اروم... همه‌اش مال توئه. خفه کردی خودت
رو.

با خنده گفته بودم که سرش را بلند کرد و با حرص
گفت:

-من عصبانی بشم باید هی بخورم...
هندوانه‌هایش تمام شده بود که چنگالش را در تکه
هندوانه درون بشقاب من کرد و بدون تکه تکه
کردن ان درون دهانش گذاشت.
-اصلا این پسره چقده پر رو بوده. بعد اون همه
ماجرا که سرت آورد بازم اونطور گفت... راستی
راستی بهت پررو پررو برگشت گفت من نمیتونم پیام
ایران؟

لبخندی به حرص و جوش خوردنش میان هندوانه
خوردنش زدم و گفتم:

-اره وقتی بعد از اینکه از بیمارستان اومدم خونه،
بعد دو ماه سکوت بهش گفتم می‌خوام برگردم ایران،
گفت من الان نمی‌تونم ببرمت. اولش خوشحال شد که
بلاخره ادم حسابش کردم و با هاش حرف زدم اما

هنوز هم پررو تشریف داشت. با به یاد آوردن قیافه هومن در آن لحظه خنده‌ام گرفت. رو به نگار حمله برده به جعبه شیرینی و متعجب از خنده‌ام، گفتم:

-من هم برگشتم به دوزاری کجش گفتم که من نمی‌خوام که با تو برگردم می‌خوام طلاق بگیرم. اون هم انگار ضربه‌ای سنگین خورده باشه، داغون شد، افتاد روی مبل و هیچی نگفت. اصلا فکرشم نمی‌کرد من بخوام طلاق بگیرم.

نگار هنوز داشت حرص و جوش می‌خورد که شیرینی دیگری به دهانش چپاند. من حالا می‌فهمیدم چرا تپل است.

-از بس باهاش راه اومده بودی، پسره احمق بی همه چیز...

شیرینی مانده در گلویش را به زور قورت داد و سرفه‌کنان پرسید:

-خب، قبول کرد؟ چی شد بقیه‌اش؟... پس زمان زیادی هم نیست که طلاق گرفتی؟

دیگر اب از سر من گذشته بود، الان که داشتم برای او تعریف می‌کردم با وجود اذیتی که در پشت گردنم و قلبم و فشردگی‌ای که از استرس دویده در پاهایم و دستانم احساس می‌کردم، اما آرامشی هم در وجودم رها شده بود. شاید به خاطر گریه‌های مانده و تلنبار شده‌ای که امروز صبح به مدد دوست خوبم رهایشان

کرده بودم، بود. شاید من بیشتر از قرص به اوی
 روبه‌رویم نشسته، احتیاج داشتم. ارامشی خاص
 همراه با درایتی در وجودم موج می‌زد که تا به حال
 احساسش نکرده بودم. چقدر احمق بودم که خودم را
 تمام این مدت از داشتن دوست محروم کرده بودم!
 -معلومه که قبول کرد وقتی بهش گفتم که دیگه دلیلی
 ندارم برای ادامه زندگی... هر چند بعد طلاق، از
 اومدن به ایران پشیمون شدم. تصمیم گرفتم بمونم و
 درسم رو بخونم. از هومنم خواستم تا خانوادم
 خبردار نشن. اون هم چون خیلی خیلی بهم بدهکار
 بود قبول کرد. اما یک شرط گذاشت، گفت من به
 خانوادت نمیگم تو هم باید مستاجر خودم بشی. شرط
 طلاق و بی خبر ماندن خانوادم این بود که بمونم و
 کارهای خونه‌ش رو بکنم و در عوضش اتاق
 زیرشیروانی مال من بشه. قبول کردم چاره ای هم
 نداشتم. از طرفی هم، اون‌طوری بیشتر تو اون خونه
 می‌موندم و تو خاطرات نازگل غرق می‌شدم. من
 موندم و دوباره خودم رو سرپا کردم. برگشتم
 دانشگاه و سعی کردم زندگی کنم.
 نگار دیگر چیزی نمی‌خورد، داشت خیره نگاهم
 می‌کرد. چشمانی را می‌دید که غرق بود در نازنین
 خواب به پشت شده، که دستان و پاهایش چهارطاق
 روی زمین باز بودند و قفسه سینه‌اش آرام آرام

بالاو پایین می‌شد. و اشک‌هایی که داشت سرخود
 از چشمانم فوران می‌کرد، ان هم بی صدا اما
 خروشان. سینه‌هایم باز درد می‌کردند. نگار جلو امد
 و محکم بغلم کرد. من همان‌طور سرجایم مانده بودم
 اما رشته نگاه وصل شده‌ام به تصویر دختری که
 شاید شبیه نازگلم بود، پاره نشد. اسمش که شبیه
 بود، وگرنه من که نازگل را ندیده بودم!
 -گریه کن دختر، گریه کن. تا دلت می‌خواد گریه کن.
 انگار که باز نیاز به اغوشش و گریه داشتم. یخ
 وجود سفت شده‌ام با حرفش باز شد و من حل شدم
 در اغوشش.

کلاغ‌ها خودشان را به مکان نامعلوم‌شان رسانده
 بودند، هوا تاریک شده بود و خانه‌ام فقط با نور
 لامپ تیر چراغ برق کنار پیاده‌روی خانه‌ام،
 سوسویی از نور داشت.

صورت نازنین هم زیر ان نور کم برایم می‌درخشید.
 دلم برای بچه‌ی جا مانده در زیر خروارها خاک ان
 کشور نفرین شده، بد تنگ شده بود!

#پارت ۲۵۱

#برق چشمانش

جلوی در نگار و کودک سرحالش را داشتم بدرقه
 می‌کردم که زن و مرد همسایه طبقه بالايم امدند و از

بغل دست مهمانان مانده در نیمه پله‌ها، رد شدند.
 نگار اصلاً حواسش به عکس‌العمل آنها نبود، نگران
 نازنین بود تا مبادا از پله‌ها بیافتد. بعد از درد و
 دل‌های عصرمان، به سر کوچه رفته بود و با تلفن
 کیوسکی به برادر شوهرش که گویا ماشین داشت
 زنگ زده بود تا یکی دو ساعت بعد به دنبالش بیاید.
 زن همسایه که به پاگرد روبروی درِ خانه‌ی من
 رسید، چپ چپی نگاهم کرد. اخم کنان از کنارم با
 یک جواب سرسری به سلامم، رد شد. یک لحظه
 ترسیدم مبادا بی روسری به جلوی در آمده‌ام که
 انطور نگاهم کرد. سراسیمه دستی به سرم کشیدم و
 روسری را که سر جایش دیدم شکام رفت به لباس
 نامناسبم و دست و پاهای لختی که او می‌ترسید تا
 شوهرش ببیند، سرم را خم کردم و از وجود مانتویم
 و پیراهن بلندم که تا روی مچ پایم، بلکم بیشتر هم
 بود، مطمئن شدم که لخت و عور نیستم. پس چرا
 انطور داشت چپ چپ نگاهم می‌کرد؟ بی‌خیال فکر او
 شدم، سر که بلند کردم گیر افتادم در دوچشم پر از
 حس بد. شوهر آن زن بود که بی محابا داشت مرا
 نگاه می‌کرد که با سر بلند کردم و هول شدم
 سلامی کرد. از پاگرد پیچید و از پله‌ها بالا رفت.
 جواب سلامش مانده پشت لبهایم، صدای پچ‌پچ زن
 همسایه در گوش شوهرش از ارم داد که می‌گفت:

-آه... این دختره ی همه جایی از کجا پیداش شد اومد اینجا، با اون سرخاب سفیدابش! الانم که معلوم نیست کی میاد خورش و کی میره.

روی سرم یک دیگ اب یخ خالی کردند. منگ و شوکه سر پائین انداختم و انها را به حال خودشان رها کردم تا بیشتر هیزم به آتش جهنم خودشان بیاندازند. خوب که من اصلا مهمان دار نبودم.

صدای نگار از پایین پله ها آمد که خدا حافظی دوباره ای می کرد. نفهمیدم در جوابش چه گفتم، فقط خدا حافظیش را فهمیدم. در را بستم و تکیه به پشت ان ماندم که چه رفتاری کرده بودم که ان زن چنان فکر می کرد و ان مرد چنان نگاهم می کرد؟ من از طرز نگاه مرد اصلا خوشم نمی آمد. چشم چرخاندم و بساط نیمروی شاممان را که پهن روی زمین دیدم، بی خیال فکر و چشم مَر دُم شدم. با خودم گفتم:

-بذار هر چی فکر می کنند بکنند... تقصیر خودت بود که معلوم کردی طلاق گرفتی و یه زن تنهایی.

کارهایم را بی هیچ فکر اضافه ای در مورد عقاید دیگران در مورد خودم، انجام دادم و رفتم تا نماز دیر شده ام را زودتر بخوانم. ذوق پتویی که بوی نازنین را گرفته بود داشتم، من از بوی بچه ها خوشم می آمد. از اول هم همینطور بودم. بچه ها بوی خاص صابون می دهند. ادمم که وضو بگیرم تازه صورت

ارایش کرده خودم را درون اینه دیدم، معنای اخم و نگاه همسایه‌هایم را هم خوب فهمیدم. آه از نهادم در آمد و صورتم را شستم.

#پارت ۲۵۲

#برق چشمانش

بعد از بیدار شدن نازنین و گریه‌های عصرگاهی‌مان، نگار کیفش را روی زمین دمر و کرد و هر چه درونش بود روی زمین ولو شد. به زور مرا گوشه‌ای نشاند و با وسایل ارایشش صورتم را رنگی رنگی کرد. نازنین مات و مبهوت، هندوانه‌خوران ما را نگاه می‌کرد و می‌خندید. می‌دانستم قصدش فقط تغییر حال و هوای من و خانه‌ام است. بعد از طلاق دیگر ارایش نکرده بودم. دقیق‌تر که بگویم از دوماه قبل از طلاقم! همان نصف ترمی که دانشگاه رفتم را نهایت با یک کرم ضدافتاب، سر و تهش را هم آورده بودم. بعد از آمدنم به ایران و جو حاکم بر دیدگاه مردم نسبت به خودم را که دیدم، همان کرم را هم دیگر نمی‌زدم. وای بر من که با این ارایش ملایم هم اخم زن همسایه و هم نگاه هیز مردش را خریده بودم. ما چقدر به کار خودمان خندیده بودیم وقتی که به قول نگار، عروسم کرده بود. قابلمه تازه‌ام را هم برداشته بود و تتبکش کرده بود. خودش هم همراه

اهنگ ناموزنش با ان صدای نه چندان خوبش اواز خوانده بود. من و نازنین هم، دست در دست هم رقصیده بودیم. چقدر نازنین لذت برده بود. خنده از روی لبان غنچه‌اش نمی‌افتاد. آخرش هم من یک اهنگ سنتی شمالی خوانده بودم و نگار همه فن حریف، برایم شمالی رقصیده بود. چقدر به خودمان خندیده بودیم! هرچه بادابادی به ان اخم و نگاه ازار دهنده گفتم و رفتم تا نمازم را بخوانم. روزم با وجود هم زدن تلخی‌های زندگیم، انقدر خوب داشت تمام می‌شد که اصلا دلم نمی‌خواست با فکر به عقاید پوچ دیگران خرابش کنم. موکت را هم دیگر به اتاق خواب نبردم و خودم را به داشتن یک اتاق خواب بزرگ دعوت کردم تا صبح این خورشید باشد که با پهن کردن فرش رنگارنگش روی صورتم بیدارم کند. من مطمئن بودم که ان شب خواب ارامی خواهم داشت.

زیر پتو که خزیدم و از شیشه‌های رنگیم ماه را درون آسمان دیدم، حس ارامش خاصی داشتم. پتویم بوی نازنین را می‌داد! سرم را بیشتر درون بالش فشار دادم تا درست روی انجایی باشد که امروز مهمانش سر گذاشته بود. اصلا دلم نمی‌خواست گودی جای سر نازنین روی بالش، خراب شود. لبخندی به ماه کامل آسمان زدم،

چشمانم را آرام بستم. نفسی از اعماق وجودم کشیدم و در خلوت ارامشم فرو رفتم. زن و مرد همسایه چه کسانی بودند که بتوانند روز به ان خوبی را خراب کنند؟

...در را محکم کوبید و گوش‌هایم را کر کرد...
چشمانم بی محابا از هم باز شد، ماه هنوز سر جایش داشت لبخند می‌زد. چرا باید ان خاطره، ان هم شب به ان خوبی به سراغم بیاید. نگاه چرخاندم و تاریکی خانه را زیر چشمی گذراندم. کمی هم مضطرب بودم. یادم آمد قرصم را نخورده‌ام از جایم بلند شدم تا در واقع فرار کنم از ان خاطره احمقانه. قرص را از درون کابینت بیرون کشیدم و با یک لیوان آب خوردم. ادم و دوباره سر جایم دراز کشیدم، سرم را دوباره درست روی گودی جا مانده از سر نازنین روی بالشت گذاشتم. ماه پشت شیشه زرد پنجره‌ام، ارایش کرده خودش را تمام قد به نمایش گذاشته بود. لبخندی به من زد و من اما...

#پارت ۲۵۳

#برق چشمانش

...دیدید گفتم، دیدی گفتم من نمیام دکتر.

کیف کوچک سرمه‌ایم را روی مبل رها کردم. هر جوری شده امروز برش داشته و برده بودمش پیش

دکترم. داشت جلوی من قدم رو، طول و عرض پذیرایی را متر می کرد. دکتر قبلا گفته بود که چنین برخوردی از هومن امکان دارد و نباید خودم را ببازم یا ناامید شوم. روسری ابیم را آرام از سرم باز کردم و بی توجه به غرغره های او روی مبل روبروی اشپزخانه ام نشستم. نشستم تا او غر بزند و پذیرایی را متر کند و من گوش کنم تا بلکم آرام شود. بر خلاف تصور هومن، دکتر تشخیصش همان بود که بود. هر چند مستقیم به خودش نگفته بود اما هومن هم مرد احمق و بی سوادى نبود. صد در صد تحقیق کرده یا در کتابی، جایی مطلبی در مورد بیماری خود خوانده یا شنیده بود.

کمی که راه رفت، بی محابا آمد و جلویم ایستاد و با عصبانیتی که مثلا داشت کنترلش میکرد، گفت: -ببین گیتی من رو برداشتی بردی پیش اون زنیکه ی بی سواد. بهت هم گفتم نمیام که نمیام، حرف گوش نکردی. گفتم حمله ای، حالت خوش نیست بزار حرفت رو گوش کنم اما ...

برگشت و دوری دیگر در اتاق زد. رفت به اشپزخانه، لیوانی از روی این برداشت و کمی از شیر اب، پرش کرد. همانجا در حالی که داشت به من رنگ پریده و ناراحت نگاه می کرد یک ضرب اب را سر کشید.

انروز صبح به اصرار من به سر کار نرفته بود تا پیش دکتر برویم. چند روز قبل وقت ویزیتش را گرفته بودم. او حتی در مطب و مقابل دکتر هم مقاومت داشت. آخر هم به خواسته دکتر، من از اتاق بیرون آمده بودم تا خودشان به تنهایی صحبت کنند. به گمانم در غیاب من شاید بهتر با دکتر مَج می‌شد. زیاد هم من نشسته روی صندلی‌های انتظار و مضطرب از اتفاقات درون اتاق معاینه، را منتظر نگذاشت که در با ضرب باز شد و هومن بیرون آمد. در حالی که با عصبانیت رو به زن داخل اتاق می‌گفت:

-فکر کرده یه مدرک از ناکجا اباد گرفته قاب کرده زده بالا سرش، همه چی حالیشه... نه جانم. بعد با دیدن من ترسیده‌ی سرپاشده، ایستاد و نگاهم کرد. سر چرخاند و دوباره به خانم دکتر داخل اتاق گفت:

-دیگه هم مغز زن من رو با این مزخرفات پر نکن، بزار ما زندگیمون رو بکنیم. انگشت اشاره‌اش که با تهدید به طرف دکتر بود را پایین آورد و دستم را گرفت. و بیا بریمی ارام گفت و من هم همراهش راه افتادم. دم آخر نیم نگاهی مضطرب به دکتر کردم که سرش را ارام تکان داد، یعنی برو خیالت تخت، طبیعیه.

هومن ابش را که خورد کمی همانجا دست به
ظرفشویی تکیه داده، نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید.
معذب بودم، شاید هم ترسیده. می ترسیدم دیگر
اجازه ندهد درمانم و درمانش را ادامه بدهم. کمی که
به خودش مسلط شد آمد و کنارم نشست. خودم را به
گوشه‌ترین قسمت مبل کشیدم تا او هم جا شود. من
که لاغر خدادادی بودم، الان هم که با این اوضاع
قاراشمیش زندگیم با وجود حاملگیم، بدتر از بدتر هم
شده بودم. کنارم که نشست دیگر خشمگین نبود،
خشمش رفته بود و گم شده بود. او مرد با درایت و
سیاستی بود. خوب می‌توانست اگر بخواهد خود را
کنترل کند. این همان برگ برنده من بود اما اگر
خودش هم می‌خواست... که برای درمانش به گمانم
نمی‌خواست! آرام دستان من سفت شده را گرفت.
گرمی دستانش گرم کرد. هنوز دوستم داشت که
نظرم و ارامشم برایش مهم بود. من احمق، من
احمق هنوز هم در گیر و دار دوست داشته شدن و
نبودن بودم!

-ببین گیتی، بیا این چیزا رو ول کن. بزار اروم
زندگیمون رو بکنیم.
مهربان می‌گفت، نقطه ضعفم را خوب می‌دانست.
-من... من فقط...

به خودم جرات داده بودم تا دوباره قضیه درمان را پیش بکشم که با دستش و حرفش دعوت به سکوت کرد. نگاهم رفت به دستان بزرگ و حلقه‌ای که هیچ وقت از انگشتش درش نمی‌آورد. یعنی وقت‌هایی که به من خیانت می‌کرد هم حلقه‌اش دستش بود؟ خوب می‌دانستم که آن نفر دوم پشت تلفن، کسی غیر از ماری بود. صدای چندش‌ناکش وقتی پشت تلفن به گوشم رسید که به هومن آن هم هومن من، می‌گفت دوستت دارم؛ صدا متعلق به ماری نبود! آن موقع متوجه نشده بودم اما بعدها با مرور مداوم خاطره، به این موضوع پی برده بودم.

#پارت ۲۵۴

#برق چشمانش

دل‌م ریش شد. سر بلند کردم و نگاهش کردم. در نگاهم دلخودی بود اما به گمانم او ندید که ادامه داد: -من به تو قول دادم، سر قولم می‌مونم... به خدا دیگه تکرار نمیشه. این یه تفریح دوران جوانی بود که با اومدن تو خیلی کمرنگ شد. اصلاً این مدت که اشتی کردیم دیگه وجود نداره گیتی. دیگه نیست، خیالت تخت... همه دخترها رو از دور و برم تار و مار کردم.

قول؟ سری قبل هم قول داده بود. همه دخترها را تار و مار کرده بود؟ ماری که هنوز در آن شرکت کوفتی کار می‌کرد؟ نگاهم در صورت اصلاح شده مردی که با آن بلوز قهوه‌ایش خوب می‌توانست دل هر دختری را ببرد جا ماند. این مرد از جذبه و قدرتش و صد البته از زیبایی و غرورش خوب بلد بود استفاده کند. -بهت قول میدم که دیگه تکرار نشه، حرفم رو قبول کن... مدام تو خونه خطام رو تکرار نکن.

مغزم هنوز حول و حوش حلقه‌اش بود، یعنی امروزها، ان را از دستش در می آورده؟ سکوتم را به پای رضایتم گذاشته بود که از کنارم بلند شد، چیزی نداشتم بگویم. سرپا نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت:

-باید برم سر کار. ظهر شد من هنوز کارام مونده با این جینگولک بازیهای تو.

داشت می‌رفت، من هنوز حرف داشتم. دست روی کناره‌های مبل گذاشتم و با کمکش از جایم بلند شدم. هومن را که روی پادری داشت کفش‌های همرنگ لباسش را می‌پوشید صدا کردم. برگشت و قاب شده در قاب در، نگاهم کرد. کف دستم عرق کرده بود، چرا قانع کردن این مرد اینقدر سخت بود؟ مستقیم نگاهش کردم:

-هومن، زود شکست نخور ما که هنوز درمان رو...

با دست اشاره کرد تا ساکت شوم. ارامشی که بعد از ان عصبانیت داشت، کمی عجیب بود. نگاهی به چشمان مضطربم کرد و گفت:

-ببین گیتی، تو که هی داری اون ماجراها رو پیش می‌کشی در واقع داری من رو تحریک می‌کنی. هی تو گوشم که می‌خونی، همه اون خاطرات میاد جلوی ذهنم. مثل اینه که جلوی کسی که سیگار رو ترک کرده مدام سیگار بکشی یا مدام نشونش بدی. راهی که در پیش گرفتی اشتباهه. من پاکِ پاکم، درست از اون روز که با هم اشتی کردیم. پس مدام تکرارش نکن، مدام یاد من ننداز. بزار خودم خودم رو درست کنم... به خدا قسم من هنوز دین و ایمون دارم، تو رو هم دوست دارم و اون کوچولومون رو... پس خیالت تخت، من دیگه هومن قبلی نیستم. تمام تلاش من برای خوشبخت کردن تو و نازگله، همین. اینها را گفت، نگذاشت حرفم را بزنم. مرا ترساند از تکرار و اصرارم برای درمان و رفت. بوسه‌ای در هوا برآیم پرت کرد، مهربانانه نگاهم کرد و رفت. من ماندم و ارزوی درمانی که الان باید تنها ادامه‌اش می‌دادم. او دیگر به دکتر نیامد و حرفهایم را که دکتر برای درمان یادم می‌داد را هم زیاد نخواند و عملی نکرد. دکتر هم اب پاکی را روی

دستم ریخته بود که اگر خودش نخواهد و خودش
 نیاید ما نمیتوانیم کاری برایش بکنیم...
 پلک‌هایم روی هم سر خورد، خسته بودم. الان که
 داشتم به آن روزهایم فکر می‌کردم می‌دیدم که تمام
 آن کارهای هومن، راضی شدنش برای آمدن به دکتر
 و جنگ و دعوایش بعد از آن، همه و همه یک
 بازی بود. یک بازی برای بی‌خیال کردن من و دک
 کردن دکترم. او اصلاً حرف‌های دکتر را قبول
 نداشت، خودش را بیمار نمی‌دانست و اصلاً
 روانشناس را قبول نداشت. به گمانِ پوکش فقط
 دیوانه‌ها به روانشناس احتیاج داشتند !
 او آن موقع فقط یک بازی راه انداخته بود تا مرا آرام
 کند، اشتی کنیم و بعد با کوتاه کردن پای دکترم از
 زندگیم، مرا سرگرم خانه و زندگی و بچه‌ام کند .
 او در واقع به طرز احمقانه‌ای فکر می‌کرد خودش
 می‌تواند خودش را درمان کند!

#پارت ۲۵۵

#برق چشمانش

درست بود که بعد از آمدنم از بیمارستان به خانه، یا
 بهتر بگویم بعد از آمدنم از تیمارستان به خانه،
 سرش به سنگ خورده بود و حتی ماری را اخراج
 کرده بود اما دیگر چه فایده داشت برای من. منی که

بچه‌ام مرده بود در کشمکش‌هایش با خود احمقش،
منی که همه چیزم را باخته بودم به پای اعتمادی که
به او کرده بودم .

من خوب درسم را یاد گرفته بودم؛ توبه گرگ، مرگ
است!

به قول دکترم که می‌گفت:

- «سه ضلع یک رابطه‌ی سالم تعهد، تفاهم و
هوسه .

رابطه‌ی بدون هوس، شور و شوق و انرژی نداره.

رابطه‌ی بدون تفاهم، عذاب‌آور و دردناکه.

رابطه‌ی بدون تعهد فاقد امنیته .»

ومن امروز و در این برهه از زندگیم خوب درک

می‌کردم که «برای داشتن یک رابطه سالم، هر سه

ضلع باید همزمان وجود داشته باشند.»

#پارت ۲۵۶

#برق‌چشمانش

صبح سرحال و قیراق جلوی مغازه منتظر محسن

بودم. او دیر نکرده بود، این من بودم که زود آمده

بودم. صبح که بیدار شدم انگار پوستم را دیروز

انداخته و الان گیتی دیگری بودم. از دور محسن را

دیدم که از تاکسی پیاده شد و وارد بازار شد. دلم

می‌خواست دست بلند کنم و برایش تکان بدهم! اصلاً
 دلم می‌خواست امروز را کلاً بچه شوم. حال دخترک
 درونم خیلی خوب بود. آخر خیلی وقت بود کز کرده
 و قهر کرده از بی توجهی من به او، گوشه دلم
 نشسته بود. اما نه جایش بود و نه او کسی که شاهد
 اولین شیطنتهای دخترک باشد. نه من جایگاهم،
 جایگاه قبلی بود که چنین و چنانم حرف نشود!
 دخترک خودش برای خودش رفت بر قصد با اهنکی
 که در دلم خوانده می‌شد و من آرام محسنی را
 می‌دیدم که خوشحال و سرحال به سمت می‌آمد. با
 دیدنم پا تند کرده بود. باز کلیدش را وسط بازار از
 جیبش بیرون کشید و نرسیده و سلام نداده خم شد و
 قفل سیاه کرکره را باز کرد.

-سلام، خوبید. بازم که سحر خیز شدید؟
 لبخندی زدم، قبل از اینکه کمر راست کند و مرا
 ببیند. اصلاً امروز خیلی خوشحال بودم. حتی اوی
 دراز را هم دوست داشتم. در دلم به لقبی که به او
 داده بودم خندیدم و موقرتر در جوابش گفتم:
 -سلام... سحر خیز بودم. فقط از اون روز اول به
 بعد گفتم شما اذیت نشی یه خرده دیرتر می‌اوادم.
 کرکره را بالا زد و در را هم که باز کرد، به تعارفش
 به داخل رفتم. با دیدن ان همه لباس ولو شده روی
 پیشخوان، آه از نهادم بلند شد.

برگشتم و به اوی تکیه زده به در و خیره به
عکس‌العملم گفتم:

-یه روز نبودم‌ها، ببین اینجا چه خبره.

یک جور عجیبی خیره‌ام بود. برایم مهم نبود، همین
که ازارم نمی‌داد کافی بود. از جایش کنده شد و امد
روبرویم ایستاد:

-اره خیلی روز بدی بود، سخت گذشت. اومدی تنبلم
کردی رفتی، یه روز نبودی کل مغازه به هم ریخته
بود. حال ما هم خوب نبود.

ما؟ مایی که گفت منظورش خودش نبود که؟ چرا من
دیگر جمع نبودم و خودش را جمع بسته بود؟ یک
حالی شدم، زود خودم را جمع و جور کردم و سریع
از آن نگاه خیره رد شدم. اصلاً چه معنی داشت او
روبرویم بیاستد و انطور راحت حرف بزند؟ بی‌خیال
اوی جامانده جلوی پیشخوان به طرف صندلی رفتم
و کیفم را رویش گذاشتم. دست به روسریم کشیدم و
مانتوی طوسی‌ام که یک روز در میان شیفتمش بود
را با دستم کشیدم تا صاف شود. اصلاً چه معنی
داشت که من انطور هول شوم؟ شاید برای همکارش
دلش انطور تنگ شده بود که این جمله را گفت،
همین. دختره‌ی بی‌جنبه! شاید هم این یک تعارف
عادی میان مردان بود که من حالا مردی شده برای
خودم از آن بی‌خبر بودم؟ انگار زیادی داشتم بی

خود به مردم و حرف‌هایشان حساس می‌شدم! رویم
را برگرداندم و لبخند را روی لبانم کاشتم. اصلاً
حوصله حاشیه را نداشتم پس دست دخترک رها شده
از بند افسردگی را گرفتم و سر جایش نشاندم تا
مبادا فکری به سرش بزند. خودم را زدم به کوچه
علی چپ؛ این بهتر بود، نبود؟

#پارت ۲۵۷

#برق چشمانش

بدون نگاه به محسنی که سردرگم و دست گره
خورده به هم، سر جایش مانده بود رفتم و لباس‌های
روی پیشخوان را دانه به دانه تا کردم و سر جایش
گذاشتم. اصلاً هم نگاهی به او نکردم. کمی همانجا
ماند، نگاهش نمی‌کردم اما به گمانم او داشت نگاهم
می‌کرد. کمی در جایش جا به جا شد و بعد بدون اینکه
بیشتر از آن به داخل بیاید رو به من مشغول به
مرتب کردن قفسه‌ها و پشت به او گفت:

-من برم صبحانه بخورم برگردم.

عقب گرد کرد و رفت. قبل از رفتنش برگشتم و او را
پشت به من در میانه قاب در شکار کردم. شلوار
مشکی پارچه‌ای دم پا گشاد مد امروزها تنش بود.
بلوز سفیدی هم پوشیده بود. با بیرون رفتن و ناپدید
شدن از جلوی چشمانم، دست از چشم‌چرانی‌ام

برداشتم و خودم را مشغول کارم کردم. او که هیچ وقت به این زودی صبحانه نمی‌خورد؟ همیشه یک ساعتی بعد از باز کردن مغازه برای خوردن صبحانه می‌رفت. چقدر هم امروز خاص لباس پوشیده بود، تمیز و مرتب بود.

پیراهن زرشکی با آن پاپیون زیبای پشتش را بر داشتم و بردم تا سر جایش اویزان کنم. این پیراهن عجیب به نازنین می‌آمد. یک لحظه آن را بر تن نازنین تصور کردم. لبخندی به فکر شیرینم زدم. یک روز نبودم حتی یک لباس را هم محض نمونه، سر جایش نگذاشته بود پسرهای تنبل. امروز یکجوریش بود، محسن همیشگی نبود؟ لبخندی به فکرم زدم شاید عاشق شده بود، شاید هم مادرش برایش رفته بود خواستگاری. خدا را چه دیدی یک عروسی می‌افتادیم. چقدر هم خوب میشد در این اوضاع روحی من. من به یک ریکآوری بعد جراحی دیروز نیاز داشتم. پیراهن را روی پیراهن‌های دیگر همانند خودش، اویزان کردم و با دست رویش کشیدم تا صاف و مرتب شود. همانطور خیره به لباس ماندم، چقدر خوب میشد اگر مرا هم به عروسیش دعوت می‌کرد.

#برق چشمانش

با فکری که به سرم زد شادتر و سر حال تر از قبل
 به کارم رسیدم. تا او بیاید کل مغازه باز نظم قبل را
 به خود گرفته بود. وقتی که امد دیگر نگاهش
 نکردم. اصلا دلم نمی خواست زنگ خطری باشم
 برای اوایی که به گمانم به زودی باید شیرینی
 عروسیش را می خوردم. کار خودم را می کردم و
 مشتری ها را راه می انداختم. از نگاه مرد دیروزی
 هم به این تصمیم رسیده بودم تا دیگر خیره به هیچ
 مردی نشوم. من که اصلا از کار این مردها سر در
 نمی اوردم. اگر خدای نکرده نگاهم معنای دیگر برای
 هر مردی پیدا می کرد من دیگر تا آخر عمرم خودم
 را نمی توانستم ببخشم. امروز محسن زیاد هم پا پی
 مغازه نشد، شاید خیالش به من تخت بود که مدام در
 رفت و امد بود. یا به مغازه بغلی می رفت یا بیرون
 از مغازه با همسایه ها صحبت می کرد. اصلا این بشر
 امروز یک چیزیش شده بود، به گمانم من که تاول
 چرکیم را باز کرده و مرهم رویش گذاشته بودم او
 تازه تاول دار شده بود. وقت ظهر او که برای نهار
 رفت من هم در را قفل کردم و برای نماز به مسجد
 بازار رفتم. کلید در ورودی را داشتم برای مواقعی
 اینچنینی، اما کلید قفل کرکره را نداشتم. نمازم را که
 خواندم حوصله برگشتن به مغازه و نشستن بی خود

را هم نداشتیم. دیشب را هم خوب خوابیده بودم، یکی دو ساعتی هم تا برگشتن محسن وقت داشتم. پس تصمیم گرفتم به جای برگشت به مغازه و مرتب کردنش کمی دراز بکشم و چشمانم را روی هم بگذارم. همیشه تا آمدن مشتری ها ساعتی من بیکار می ماندم. به تازگی کتاب از کتابخانه مسجد می گرفتم و ان یک ساعت را با خواندن کتاب پر می کردم. اما امروز حالا یک تغییر کوچک که چیزی را عوض نمی کرد. امروز را کتاب نمی خواندم اشکال نداشت. خوابم می آمد پس رفتم و گوشه نمازخانه دراز کشیدم.

انروزها روزهای شلوغی مسجدها بود. زنها و مردها در رفت و آمد بودند. دیگر مسجد فقط یک نمازخانه نبود بلکه یک پایگاه بسیج شده بود. زنها و مردها برای کمک و بسته بندی وسایل اهدایی مردم دور هم جمع شده و در واقع پشت خط مقدم بودند. من از وقتی که به ایران برگشته بودم انقدر درگیر جنگ داخلی خودم بودم که این جنگ را نه می دیدم و نه پیگیر اتفاقات دور و برم بودم. همان یک ساعت دراز کشیدن، به جای خواب جنب و جوش زنها را تماشا کردم. بچه به بغل، حامله، پیر، جوان، همه و همه در حال تکاپو بودند. روزهای قبل هم ان ها را دیده بودم اما انقدر درگیر خودم و اتفاقات زندگیم

بودم که به چشم نمی‌آمدند. من اصلاً وقت هم
 نکرده بودم به مردم و جنگ و مسائلشان فکر هم
 بکنم. فقط وقتی صدای اژیر قرمز که می‌آمد و همه
 به زیرزمین یا زیر پله فرار می‌کردند، من جنگ را
 حس کرده بودم. زن بچه به بغلِ روبرویم داشت با
 پیرزنی که بغلِ دستش نشسته بود حرف می‌زد و
 همزمان با زنهای دیگر وسایلی را درون جعبه‌ها جا
 می‌دادند. من حتی وقتی اولین بار صدای اژیر آمد و
 به زیر پله پناه بردم دو زن همسایه‌ام انچنان نگاه
 تندی به من داشتند که احساس کردم قتلِ انجام
 داده‌ام یا زنا کرده‌ام. حالا خوب که مردهایشان هم در
 خانه نبودند! از آن به بعد با صدای اژیر همان
 طبقه‌ی خودم می‌ماندم و آرام زیر لب دعا می‌خواندم.
 درست مثل فخری و خانم‌جان که مرتب زیر لب موقع
 ترس دعا می‌خواندند. لبهای من هم مثل لبهای آنها
 تکان می‌خورد، لبخندی به لبهایمان زدم. چقدر
 داشتم شبیه آنها می‌شدم. زن روبرویم بلند شد و
 بچه‌اش را که به خواب رفته بود گوشه‌ای از
 نمازخانه گذاشت و چادرش را رویش کشید. پیرزن
 تا آمدن او مشغول صحبت با زن دیگری شد. زنهای
 روبرویم دسته جمعی داشتند روغن و تَن و برنج
 بسته‌بندی می‌کردند. لبخندی زدم، هر کس انگار در
 این دنیا هدفی داشت. زن جوان آمد که بنشیند سر

جایش، ساعتش را نگاه کرد و تازه یادم افتاد که
دیرم شده و باید به مغازه برگردم.

#پارت ۲۵۹

#برق چشمانش

سراسیمه وارد مغازه‌ای که درش باز بود و نشان از
امدن صاحبش قبل از فروشنده‌اش را می‌داد، شدم.
محسنِ اخم‌الود را دیدم که روی صندلی‌اش نشسته
که با ورودم سر بلند کرد و تند نگاهم کرد. ببخشید
دیر شدم، گفتم و سریع به طرف پیشخوان رفتم تا
لباسها را جابه‌جا کنم. بی‌خیال غذای نخورده‌ام شدم
و تند تند لباسها را تا کردم و سر جایشان گذاشتم.
اصلا این پسر امروز یک چیزیش بود! مگر کمی
دیر امدن، این همه اخم و تخم داشت. تازه امروز
خودش زود برگشته بود وگرنه معمولاً یک ساعت
دیگر هم نمی‌آمد. خوب احساس می‌کردم دارد زیر
چشمی نگاهم می‌کند. تمام اعمالم زیر چشمان او
برایم سخت شده بود. کاری که هر روز به راحتی
انجام می‌دادم، الان حتی می‌شد گفت طاقت فرسا شده
بود. کارم که تمام شد نیم نگاهی به او کردم، دیگر
حواسش به من نبود و متفکر از ویتترین، بازار
خلوت را می‌پایید. نفسی از سر اسودگی کشیدم، رفتم
و روی صندلیم نشستم و از درون کیفم ظرف غذایم

را بیرون کشیدم. گرسنه‌ام بود. درش را که باز کردم بوی سبزی‌قورمه‌ی سرد شده درون مغازه پیچید. زشت بود اگر تعارف مرد اخمو و متفکر روبرویم نمی‌کردم. اویی که امروز صبح سرحال بود و حالا با این اخم‌هایش داشت حالم را به هم می‌زد. به گمانم در این یک روز نبودنم اتفاق‌های بزرگی برای مغازه و برای صاحبش افتاده بود. بی‌خیال فکرهایم سر بلند کردم و صدایش کردم.

-اقا محسن.

سرش یکباره چرخید، به گمانم شکست که صدای قلنجش به گوشم رسید. لبخندی زدم و به نهارم اشاره‌ای کردم:

-بفرمایید.

اخم‌هایش کمی باز شد. متعجب پرسید:

-هنوز نهارتون رو نخوردید؟

باز جمع شده بودم! لبخندی زدم.

-نه! رفتم مسجد نماز بخونم، خسته بودم دراز کشیدم. هر چند مسجد اونقدر شلوغ بود خوابم نبرد اما خب غنیمتی بود برای خودش.

با حرفم به کل اخم‌هایش باز شد. بوی غذا که به بینیم می‌رسید بدجور اشتهایم را تحریک می‌کرد، آخر صبحانه‌ی درست و حسابی هم نخورده بودم. بی

خیال او و اخم‌های از بین رفته‌اش، نگاهم کشیده شد به نهارم و در ادامه گفتم:

-فرمایید یه لقمه بخورید... من که خیلی گرسنه‌ام.
اگه اخماتون نبود اول غدام رو می‌خوردم بعد لباسها رو سر جاش می‌چیدم.

لبخندی زدم و دوباره نگاهم کشیده شد به مرد جوان روبرویم. دیگر اخمالود و خیره به بیرون خالی از مردم نبود. از جایش بلند شد، بشقابی که همیشه در کشویش داشت را برداشت. به طرفم آمد و بشقابش را به من داد. در دلم گفتم:

-تعارف اومد نیومد داره‌ها، پسره‌ی پررو حالا خوبه غذا هم خورده!

می‌خواستم نصف غذا را ان هم با اکراه به او بدهم اما خودش انگار گرسنگیم را درک کرده باشد، گفت:
-دو قاشق بسته، من تا گلو خوردم و سیرم. فقط بوش بدجور تو مغازه پیچیده، دلم خواست.

لبخندی به شکم عروسی گرفته‌ام زدم و دو قاشق بیشتر هم درون بشقابش نریختم. خواهش نمی‌زیر لبی به تشکرش گفتم، بدون آنکه سر بلند کنم و نگاهش کنم. اما صدایش لبخندش را داد می‌زد. من هنوز گیر ان نگاه بد مرد دیشبی بودم که مدام در گوشم تکرار می‌کرد زیاد چشم در چشم هیچ مردی نشو، حتی اگر اون مرد محسن کیایی باشه. الحق هم

محسن در این یک ماه غیر از زود پسر خاله شدنش،
خطای دیگری نکرده بود. پسر بدی هم نبود اما این
من بودم که مشکل داشتم. این من بودم که گاو
پیشانی سفید بودم.

راهش را از راهروی باریک میان پیشخوان و قفسه
لباسهای پشت سرش گرفت و رفت. در حالی که
می‌گفت:

-خوب که من این بشقاب و قاشق رو برای مواقع
ضروری با خودم دارم، اخه اوایل مامان برام غذا
می‌فرستاد...

روی صندلیش که نشست کشوی میز کوچک کنار
پیشخوان را باز کرد و قاشقی بیرون کشید. با
حرفش سر بلند کرده و در حالی که در حال جویدن
غذایم بودم نگاهش کردم.

-بعدها دیگه غذا نیاوردم رفتم رستوران تو کوچه،
اما این قاشق و بشقاب الان به دردم خورد.
لبخندی به رویم زد، نوش جانی گفتم. یک قاشق از
غذا که به درون دهانش گذاشت سر بلند کرد و
دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-وای گیتی خانم، چه خوشمزه‌ست.
...وای گیتی چه خوشمزه‌ست.

خیره نگاهش کردم، با ولع خاصی داشت
سبزی‌قورمه‌ی اول پختم را می‌خورد و تعریف

می‌کرد. اصلا هم به خوشمزگی سبزی‌قورمه‌های
فخری هم نبود. من اصلا امروز چند قاشق هم غذا
نخوردم و به هومن خیره شدم که چطور داشت آن
غذای نه چندان خوشمزه و شورِ اول پختم را
می‌خورد و تعریف می‌کرد...

سریع سرم را پایین انداختم و با گفتن نوش جانی
خودم را مشغول خوردن کردم. در دلم هم هزار فحش
به نگار دادم که هنوز ردِ سرمه‌ای که به داخل
چشمانم کشیده بود مانده بود و از صبح هر چقدر
صابون زده بودم پاک نشده بود.

#پارت ۲۶۰

#برق چشمانش

روزها و ساعت‌ها گذشتند. صبح با اشتیاق به سر
کار می‌رفتم و ظهرها هم بعد رفتن محسن نهارم را
برمی‌داشتم و آن دوساعتی که محسن نبود و قتم را
در مسجد می‌گذراندم. محسن هم دیگر اخم و تخمی
نمی‌کرد از وقتی که ماجرای مسجد را فهمیده بود.
کم‌کم هم برایش جا افتاد که آن دوساعتی که برای
خودم هستم را می‌توانم کاری به جز ماندن در مغازه
بکنم. در واقع قبلا برای رفت و آمد نکردن به
خانه‌ام و در واقع برای راحتی خودم در مغازه
می‌ماندم.

ان روزی که او، محسنِ عجیب و غریب شده بود، وقتی با خودم و در تنهاییم خلوت کردم یک لحظه از فکری که به سرم زد لرزیدم. نکند او پیش خودش فکر کرده بود که من آن ساعت سرم به چیزی غیر مشغول شده باشم، چیزی خلاف عرف. اما بعد فهمیدنِ دلیلِ دیر آمدنم، دیگر اخم نکرده و اخلاقم هم خوب شده بود! یک لحظه از قضاوتش ناراحت شدم اما او هم جزء همین جامعه بود. به هر حال کاریش نمی‌شد کرد و من هم بی‌خیال به کار خودم پرداختم و گذاشتم تا هر کس هر چه فکر می‌کند، بکند.

ظهرها که به مسجد می‌رفتم کم کم در جمع زن‌ها پذیرفته شدم. حالا یک هدف تازه داشتم. خودم را به کمک و همدلی مشغول کرده بودم، چیزی که روح خسته‌ام را صیقل می‌داد. از کمک و همدلی با دیگران، احساس خوبی داشتم و هر روز حالم بهتر از دیروز بود. شبها هم انقدر خسته از کار روزانه بودم که سرم به بالشت نرسیده خوابم می‌برد و همین برای من خسته و زخم خورده، آرامش قلبی بزرگ بود. حتی داشتم پیش خودم تصمیم می‌گرفتم قرص‌هایم را هم کم کنم. دیگر خودم هم برای خودم دکتر سرخانه شده بودم. بعد سالها قرص اعصاب خوردن به خوبی می‌دانستم که باید کم‌کم مقدار و

دوز دارو را کم کنم و به یکباره قطعشان نکنم. اصلاً حوصله رفتن پیش دکتر را نداشتم. انقدر در زندگی اشتباه کرده بودم که این اشتباهم برایم کوچک و ریز بود. می‌خواستم خودم را با کارهای خیریه مشغول کنم تا کمتر فکر و خیال کنم و در واقع از این طریق خودم را درمان کنم. روحم را در خدمت به هم‌نوعانم بگذارم و خوب می‌دانستم که مرهم خوبی برای زخم‌هایم انتخاب کرده‌ام.

#پارت ۲۶۱

#برق‌چشمانش

در کنار تغییرات چشمگیر من، متوجه هم بودم که محسن همان محسنِ همیشگی نیست. او هم خیلی تغییر کرده بود. حواسم به او بود که گاهی در فکر بود و گاهی در شور. به یکجا خیره می‌شد و گاهی که مشتری داشتم باید انقدر صدایش می‌کردم که دست از سر کشتی‌های غرق شده‌اش بر دارد و جواب مشتری را بدهد. خوش‌پوش‌تر هم شده بود. داشت حدسم به یقین مبدل می‌شد. پسرک گل‌ویش پیش کسی گیر کرده بود گویا، که شیدایی برش داشته بود. پسر بدی نبود و من برای دختری که او می‌خواست کنارش باشد خیلی خوشحال بودم. در آن مدت همکار بودنمان نگاه سویی به من نداشت و

شاید ان زمان این موضوع خواسته یا ناخواسته
ملاک بزرگی برای تشخیص خوبی و بدی دیگران
شده بود برای من. بماند که چرا به این ملاک رسیده
بودم!

انروز داشتم جنس‌های جدید را روی قفسه‌ها جابه‌جا
می‌کردم که ناگهان زنی مرا به اسم صدا کرد. حتی
مشتري‌های دایمان هم مرا به فامیلیم صدا
می‌کردند. یک لحظه ترسیدم، قلبم ایستاد. با خودم
گفتم نکند کسی از دیار گذشته‌ام راهش به بازار
افتاده و مرا انجا شکار کرده است. اصلا چرا من تا
به امروز، به این موضوع فکر نکرده بودم؟ زن
دوباره که صدایم کرد برگشتم و ...
-گیتی... گیتی مگه کری؟ صد بار باید صدات کنم تا
جواب بدی؟

با دیدن صاحب صدا نفس اسوده‌ای کشیدم. لبخندی
به رویش زدم.

-سلام نگار، خدا نکشتت... یه لحظه ترسیدم فکر
کردم کسی، اشنایی، چیزی من رو اینجا دیده .
پیشخوان را که دور زدم رسیدم به نازنینی که
سربلند کرده و مشتاق داشت نگاهم می‌کرد. در
مقابل چشمان متعجب محسن خم و هم قد نازنین
شدم .

-سلام خاله.

دلم برایش پر کشید. بلاگرفته با ان عروسک چقدر
زود رانم شده بود. محکم بغلش کردم و نگار خندید.
خوب می‌دانست با در اغوش گرفتن کودک او چقدر
چاله چوله‌های عقده‌هایم پر می‌شود. نازنین به بغل
کمر راست کردم و به نگار خندان و بی توجه به
محسن شوکه، لبخندی زدم.

-بابا ما رو هم یه ذره تحویل بگیر.
نگار صورتش را کودکانه برگرداند و لبهایش اویزان
شد. سر جلو بردم و نگار کودک شده را هم
بوسیدم.

-حالا قهر نکن، خوبی؟ تو کجا اینجا کجا؟
دوباره نگار قبلی شد و لبخند زنان در اغوشم کشید.
هر چند من نازنین به بغل، در دستانش جا نمی‌شدیم.
با اعتراضم که الان می‌افتیم، خودش را از ما جدا
کرد. لبخند زنان گفت:

-می‌بینم که حالت خیلی خیلی خوبه، گیتی. چقدر
برات خوشحالم.

بعد سرچرخاند و مغازه را یک دور کامل نگاه کرد و
ادامه داد:

-عجب جایی هم کار می‌کنی؟
سرم به طرف محسن کشیده شد که داشت این دو زن
انگار سالها از هم دور را نگاه می‌کرد. در دلم خدا
را شکر کردم که ظهر بود و مغازه هم خلوت بود.

محسن با نگاه من سریع نگاهش را دزدید و مثلاً خودش را با دفتر حساب کتابش مشغول کرد. تا حال کسی از اشناهای من انجا نیامده بود و او هم زیاد پیگیر نبود. اصلاً ادم فضولی نبود که بخواهد سر از کار من در بیاورد. لازم هم نبود که باشد! اما حالا با سبز شدن ناگهانی نگار در مغازه و ان همه خوشحالی من، حق هم داشت تعجب کند و کنجکاویش گل کند.

#پارت ۲۶۲

#برق چشمانش

بی خیال محسنِ فضول شده، شدم. با نگار حال احوال کردم و نازنین را روی صندلی خودم نشاندم. نگار چرخى در مغازه زد و لباسها را نشانش دادم. در مغازه دورى زد و لباسها را دید، امد و رسید به ان پیراهن زرشكى. او از ان لباس رد شد اما خودم با دیدن ان پیراهن دلم رفت و سايز نازنین را از اويز برداشتم. بی اجازه از نگار و سرخود، تا نگار مشغول دیدن باقى لباسها بود پیراهن را تن نازنین کردم. چقدر به صورت تپل و سفیدش می امد وقتی خنده كنان مرا بوسید. لپهايش در تلالوى رنگ لباس، قرمز تر دیده میشد. هیجان زده كمر راست کردم و نگار را صدا کردم. سر نگار گیر کرده در

یک بلوز زیبای مجلسی و محسنِ فضول شده
 همزمان به طرفم چرخید. محسن داشت به مشتری
 جدیدی که وارد مغازه شده بود شلواری را نشان
 می‌داد. نگار با دیدن نازنین در آن پیراهن بالا گیپور
 با آن دامن توری پف‌پفی، هیجان زده به طرفم آمد.
 و محسن با صدای اعتراض مشتری مشغول کارش
 شد. نازنین از خوشحالی پرید و گونه مادرش که با
 ذوق دیدن بچه‌اش در آن لباس دو زانو روبرویش
 نشسته بود، را بوسید. بعد با ذوقی کودکانه چرخ
 دور خودش زد و وقتی پف دامن با شتاب چرخش او
 بالا رفت بیشتر ذوق کرد و اینبار محکم‌تر چرخ
 خورد و دامن لباس بیشتر بالا رفت. بعد با سر
 انگشتان تپش که بد دل ادم را هوس می‌انداخت
 برای گاز گرفتن، گوشه دامنش را بلند کرد. من و
 نگار از کارش خندیدیم.

مشتری محسن رفت و او هم رفت و روی صندلی
 خودش نشست. پسرکِ فضول بد جور در نخ مهمان
 من بود. خم شدم که نازنین را ببوسم، او پیش‌دستی
 کرد و با آن زبان شیرینش در حالی که محکم لیم را
 بوس می‌کرد تشکر هم کرد. نگار به طرف محسن
 سر چرخاند و نگاهش به ما را شکار کرد. مرد هول
 شده، لبخندی زد.

-ببخشید اقا، قیمتش رو لطف میکنید بگید.

تا محسن دهان باز کند و چیزی بگوید رو به نگار با
اخم گفتم:

-قیمتش هر چی، این کادوی من به نازینه. خودم
بعدا با اقا محسن حسابش می‌کنم.

از روبروی نازنین عروسک شده، بلند شدم و لبخند
زنان به نگار گفتم:

-از فردای همون روزی که اومدی خونمون، این
لباس رو نشون کردم و سایزشم نفروختم نگهش
داشتم واسه نازنین.

بعد لبخند زنان به محسن خیره به خودم گفتم:
-البته با اجازه شما.

محسن در جوابم لبخندی زد و گفت:
-صاحب اختیارید.

نمی‌دانم چرا یک خیالم راحت شدی، در انتهای
چشمانش بود!

هر چه از نگار اصرار از من انکار که آخر محسن
به دادم رسید و پولی از او نگرفت. چون وقت نهار
بود مغازه را بستیم و محسن به رستوران همیشگی
خودش رفت که حتی دیگر شنیدن اسمش هم از ارم
نمی‌داد! من و مهمانانم هم به جیگرکی واقع در
همان حوالی.

#برق چشمانش

رفتار محسن بعد از آمدن و رفتن نگار به کل تغییر کرد. بعد از مرخصی یک روزه ام یک رفتار دو وجهی در او می‌دیدم. آمدن نگار و به گمانم سر در آوردن از مهمانی که به خاطرش یک روز مرخصی گرفته بودم، خیالش را راحت کرده بود. گمان من می‌رفت به همان فکرِ سر و گوش جنبیدن من، گمان او را نمی‌دانستم تا اینکه...

تا اینکه یک روز بعد از اتمام کار مرا دعوت به همان کافه‌ی اولین روز دیدارمان کرد. اول نمی‌خواستم قبول کنم اما اصرار که کرد برحسب همکاری و کبریت بیخطر بودنش که در این مدت به من ثابت کرده بودتش، قبول کردم. عصر بعد از اتمام روز کاری، بیرون از مغازه منتظرش که ایستادم، او فارق شده از قفل کردن کرکره کمر راست کرد و کنارم ایستاد. یک سر و گردن از من بلند تر بود. هومن هم کمی بلندتر از من بود اما نه به اندازه محسن! کنار هم که به طرف کافه قدم برداشتیم، اضطرابِ نگاه دزدکی همکاران را داشتم. کسی در آن راسته از بازار نمی‌دانست که من مطلقه‌ام. محسن مرد رازداری بود که امار و حرفهای مغازه‌اش فقط برای خودش بود و بس. دوستی‌اش با همسایه‌ها در حدی نبود که حرف و

راز مغازه‌اش را به آنها بگوید چه برسد حرف منی
 که فقط فروشنده‌اش بودم. در این مدت همکار بودن
 و گذران روزهایم در آن بازار اصلاً چیز بدی از
 همسایه‌ها ندیده و درک نکرده بودم که گویای این
 باشد که محسن کیایی از فروشنده‌اش چیزی به کسی
 گفته باشد. چند باری هم که با زنان همکارم
 هم صحبت شده بودم، خیالم از این موضوع راحت
 شده بود. اما نمی‌دانم چرا امروز معذب بودم؟
 به هر حال آن راه کوتاه تا کافه، انقدر کش آمد که
 آخرش من دیگر خسته شده بودم اما بالاخره رسیدیم.
 سر میز دونفره‌ای کنار همان میز قبلی که یک
 روزی من و او پشتش نشسته بودیم، نشستیم. او که
 صندلی را عقب کشید و نشست، من زودتر نشسته
 بودم. دلم یک جوریش بود. نگاهم کشیده شد به
 همان میز قبلی و بعد زن‌ها و مردهایی که دور
 میزها نشسته بودند. مادری هم به همراه پسرک
 کوچکش مهمان کافه بودند و گویا خستگی بعد
 خریدشان را داشتند در می‌کردند. خودشان را مهمان
 یک بشقاب کیک خامه‌ای کرده بودند. چشم نیم
 چرخه که زد، آمد و رسید به چشمان محسن خیره
 به من. متعجب شدم اما او سریع چشمانش را دزدید.
 سرفه‌ای کرد و منو را از روی میز برداشت و به
 دستم داد.

- هر چی دوست دارید سفارش بدید.

یک لحظه دودل شدم. نکند کار اشتباهی کرده بودم و دعوتش را پذیرفته بودم؟ نکند از من توقع چیز بدی داشته باشد یا... ای خدا... چقدر فکر بد مسلسل وار داشت به ذهنم شلیک می‌شد. منو را گرفتم و بی هدف بازش کردم. نکند پیشنهاد بی شرمانه‌ای بدهد و من... چشمم روی بستنی ماند. مهم نبود بستنی‌اش چه طعمی داشت! فقط همین که خنک بود و تب مرا پایین می‌آورد، خوب بود. منو را بستم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. اگر کارم را از دست می‌دادم چه؟... باید به خودم مسلط میشدم.

- من بستنی می‌خورم.

سرم را بلند کردم و او را هم درگیر فکر دیدم. او به چه چیزی فکر می‌کرد، نمی‌دانم. اما اگر... فقط کافی بود تا چیزی بگوید یا کار بی شرمانه‌ای از من بخواهد دیگر انجا نمی‌ماندم. گرسنه هم که نمی‌ماندم، هنوز از پول خانم‌جان داده‌ام ته مانده‌ای داشتم. ان پول را کنار گذاشته بودم برای روز مبادا. محسن گارسون را صدا کرد و به بستنی سفارش داده من، یک بستنی و دو کیک ساده هم اضافه کرد. سفارش‌ها را داد.

-بی ادبیم رو ببخشید. اون سری دیدم کیک ساده خوردید، این سری دیگه می‌دونستم باب میلتون چیه.

این را در حالی که گارسون را راهی کرده و تازه نگاهش را به من دوخته بود گفت. بوی تلخ قهوه زیر بینیم پیچید. از چشمانش که با حیا و حرمت داشت نگاهم می‌کرد، فرار کردم. نکند اتفاق تلخی می‌افتاد و من مجبور می‌شدم باز هم دنبال کار از این خیابان به آن خیابان، از این دفتر به آن دفتر بیافتم. دفعه قبل به محض فهمیدن مطلقه بودنم یا دیدن شناسنامه‌ی مهر خورده‌ام، پیشنهادهای بی‌شرمانه هم داشتم! سر بلند کردم و دستان گره خورده و مضطرب محسن برایم عجیب بود. من استرسم به جا بود، او چرا استرس داشت؟

همچنان در معرض گلوله‌های فکرهای بد داشتم جان می‌دادم و کم مانده بود بلند شوم و بدون شنیدن حرفهای محسن منو را بردارم و بر سرش بکوبم و بی خیال حقوق نگرفته‌ی آن ماهم بشوم. می‌خواستم هر چه سریع‌تر از آن مخمصه به خانه‌ام فرار کنم که گارسون محسن بیچاره را نجات داد و سفارش‌ها را آورد و سکوت وحشتناک بینمان را شکست.

#برق چشمانش

محسن سفارش ها را دانه دانه گرفت و روی میز گذاشت. بستنی و کیک مرا جلوی من و برای خودش را هم جلوی خودش، و من ماندم او که سری قبل کیک شکلاتی خورده بود؟!
-بفرمائید، اب میشه.

با صدایش چشم از بستنی سرد جلویم برداشتم و نگاهش کردم. خودش بی خیال یک قاشق از بستنی اش را در دهانش گذاشت و انگار از یخی بستنی مغزش درد گرفت که صورتش جمع شد و چشم چپش محکم به هم فشرده شد. لبخندی به اوه، اوه چه یخه اش زدم.
-خب یه تکه کوچیک تر بردارید .

خنده ریزم او را هم به لبخند وا داشت. چه قدر این مرد اینجا و در این کافه معذب بود! اصلا پسر راحت سر کار، نبود.

-هر دفعه که بستنی بخورم همینه. یه قاشق پر و بعدش تا مغزم یخ می زنه. بازم دفعه بعد یادم میره و روز از نو و روزی از نو!

هر دو لبخند به لب معذب بودیم که با اشاره او به پیاله ی بستنی ام و تعارفش، شروع به خوردن کردم. کمی که خوردیم و یخ محسن زودتر از بستنی ها باز شد، بلاخره جان کند و حرفش را زد.

-روز اولی که اومدید مغازه من اصلا نیاز به یه
فروشنده نداشتم .

چه یکهو و بی محابا! دلخور چشم از کیک نصفه‌اش
برداشتی و بستنی به دهان، نگاهش کردم.

-پس برای چی من رو استخدام کردید؟
قاشقش را کنار بشقاب گذاشت و گذاشت تا بستنی
هم مثل خودش، یخش باز شود. در حالی که خیره به
من متعجب نگاه می‌کرد گفت:

-می‌تونم یه خواهشی ازتون بکنم.
سوالی نگاهش کردم. دیگه شکی که از اول در سرم
بود داشت به یقین تبدیل میشد. این پسر یک چیزیش
بود و الان اینجا و در این کافه... شکهایم را رها
کردم تا رشد کنند. انها هم بی انصافی نکرده و مثل
سیم* هرزی رشد کردند و دور گل مغزم پیچیدند .
بفرماییدی گفتم و سرم را با بستنی‌ام مشغول کردم
که بیشتر از خوردن در حال هم زده شدن و اب شدن
بود. او اما نفس عمیقی کشید، به خودش که مسلط
شد، گفت:

-اجازه بدید کامل حرفم رو بزنم، شما هم گوش کنید
بدون پیش‌داوری و بدون فکرهای بد.
با حرفش سر بلند کردم و متعجب نگاهش کردم. این
پسر از کجا فهمید به چه فکر می‌کنم؟ از کجا به
فکرهای بد ذهنم نفوذ کرد؟ قیچی باغبانیش به

سیم‌ها نرسیده و پاره نکرده ، این بار شروع کرد به ابیاریشان.

-روز اولی که اومدی مغازه، برام یه رهگذر بودی. یه رهگذر زیبا که راهش به مغازه من افتاده بود و درخواست کار داشت.

بُراق شدم. پسرخاله شده و داشت از زیبایی زنی تعریف می‌کرد که نه محرمش بود و نه حتی دوست دخترش. جمع بستن مرا هم به کل یادش رفته بود! پسره‌ی پررو! می‌خواستم چیزی حواله‌اش کنم و فکر بد پروار شده‌ام را بر سرش بکوبم که خودش اشاره کرد تا ساکت باشم.

-تو رو خدا گیتی... گیتی خانم بزار حرفم رو بزنم. بعد اگه خواستی گردن من از مو باریک‌تر. دارم هم بزنی هیچ حرف نمی‌زنم.

سر پایین انداختم و مثل نگار از حرصم تکه‌ای کیک کندم و درون دهانم گذاشتم. نگاهش نکردم تا تنبیه شود. «-زیبا، یک دختر زیبا؟ نه عزیز من، بهتره

بگی یک طعمه زیبا.» صدای ذهنم اما بی توجه به من داشت برای خودش جولان می‌داد. محسن اخم را که دیده بود، گیتی شده بود گیتی خانم!

-اولش دودل بودم، من اصلا فروشنده نمی‌خواستم.
اما نمی‌دونم چی شد و چه حکایتی بود که لال شدم و
قبولت کردم... شاید چون دلم لرزید.

*سیم: علفی انگلی و هرز و رونده که با پیچش به
دور گیاهان دیگر و با استفاده از اندام‌های مکنده‌ی
شبییه گلش، شیره گیاه را خورده و ان را خشک
می‌کند.

#پارت ۲۶۵

#برق‌چشمانش

سرم بی محابا با شنیدن لرزیدن دلش، بالا رفت.
نگاهش کردم که سکوت کرده و انگار دارد چیزی را
مرور می‌کند قاشقی از بستنی کامل اب شده‌اش
برداشت و دهانش گذاشت. شیرینی‌اش را مزه مزه
کرد و ادامه داد:

-دلم واسه دختری لرزید که وقتی گفت مطلقه‌ام،
انگار اب جوش ریختن روی سرم. من دختر ندیده
نبودم، اندازه موی سرم دختر دیده بودم. هم به
اقتضای کارم، هم به خاطر فامیل شلوغمون...
سر بلند کرد و من خیره به خودش را دید زد.
-هم به همون اندازه دوست‌دختر داشتم... نه اینکه
فکر کنی از اون دوست‌دخترها یا اینکه بی حیا

بودم ها... نه، حد و مرز دوست دخترام مثل کارم
سفت و سخت داشتم. پام رو بیش از حد درازتر
نمی کردم از گلیم...

نگاهی به من به سکوت و فکر نشسته کرد. در فکر
بودم که یعنی دلش برای همه انها هم لرزیده بود؟
من که دوست دخترش نبودم؟! که خودش انگار
فکرم را خواند، ادامه داد:

- شما اونقدر متین و خانم بودی که همون اولین
دیدار به دلم نشست. وقتی گفתי مطلقه ای، یک آن
خواهرم اومد جلوی ذهنم. خواهر منم مطلقه بود،
داشت اذیت میشد. اما هیچ وقت تو اولین جمله به
هیچ کس نمی گفت که مطلقه ست. با طرز بدی که
خودت رو معرفی کردی، اولش فکر کردم که چه زن
بدی، این دختر از اون زنهای...

خودش شرمش شد از حرفش که ادامه نداده، سر
پایین انداخت. نفس عمیقی کشیدم، چه بد خودم را
معرفی کرده بودم. هنوز یک چیز گنگ در سینه و
گلویم و دست و پایم حس می کردم که مرا وادار به
فرار و انکار می کردند. من درون خودم مچاله و او
ارام و مسلط ادامه داد:

- پیش خودم گفتم، پیش داوری نکن محسن! بزار چند
روزی بیاد اگه دختر بدی بود دکش کن بره. مامان
خیلی حساسه به رفتارم. خانواده ما ادمای مذهبی ای

نیستند اما دین و ایمون سرمون میشه. مامانم
 نمازخونه و بابام هم دستش به خیره. اولین بار که
 مامان فهمید دوست دختر گرفتم قران آورد و دستم
 رو گرفت و گذاشت روش. قسم داد که هیچ وقت
 شرافت هیچ دختری رو لکه دار نکنم. نمی‌گم با هیچ
 دختری حرف نزدم، زدم. باهاش بیرونم رفتم و غذا
 هم خوردم اما... به همون قرانی که می‌دونم قبولش
 داری و به همون نمازی که هر روز تو همین مسجد
 بازار می‌خونی قسم، من تا حالا شرافت هیچ دختری
 رو لکه‌دار نکردم.

نگاهم در نگاهش گره خورد. چرا داشت این حرف‌ها
 را به من میزد؟ چشمان او هم برق داشت اما...
 چشمان من برقش را سقط کرده و سالها پیش زیر
 خاک دفنش کرده بود. باغبان حرف‌هایش آمده بود و
 سیم هرز را از ریشه کنده و مکنده‌هایش را از روی
 گل مغزم جدا کرده بود. این پسر در این دو ماه، دو
 ماه و نیمی که کنارش کار می‌کردم هیچ حرف و هیچ
 حرکت اضافه‌ای نکرده بود، حتی یک نگاه
 هوس‌الود. من به خوبی نگاه‌های بد را می‌توانستم
 تشخیص بدهم. اما... خجل از نگاه پر برقش سر
 پایین انداختم و بستنی اب شده‌ی مثل یخ وجودم را
 نگریستم. بستنی بیچاره، درون بشقابم به مایع‌ای
 نیمه سفت و سفید با رگه‌های زرد تبدیل شده بود.

محسن کیایی کمی دیر به سراغم آمده بود!... کمی؟
 کمی بیشتر از کمی. من سالهای سختی را پشت سر
 گذاشته بودم. دلم هم اگر با حرف‌هایش اب میشد،
 مثل این بستنی‌ی اب شده سفت و چسبناک بود.

#پارت ۲۶۶

#برق‌چشمانش

-وقتی همون شب اول کنجاو دنبالت اومدم تا ببینم
 کجا میری و رسیدم به همین کافه، دلخور و ناراحت
 دیدمت. تنها نشسته بودی، خیلی چیزها پشت
 چشمت بود... از همون روزها من دیگه هیچ
 دختری دور و برم نبود. دلم که لرزید دیگه
 نمی‌تونستم با کسی دوست باشم و به کس دیگه‌ای
 فکر کنم. اولش منصرف شدم از فکر به تو. گفتم
 چند روزی بمونه بعد ردش میکنم میره... چند روز
 که گذشت، به هفته نرسیده اونقدر متین و باوقار
 بودی که فهمیدم چقدر به خاطر اسم مطلقه بودنی که
 یدک می‌کشی اذیت شدی که بی محابا خودت رو به
 من اونطور معرفی کردی. با دوست دخترم کات
 کردم. نمیتونستم بهش خیانت کنم چون تو، تو ذهن
 من بودی ...

آه به دلم، یک جوریش شد! هر دختر دیگری هم بود
 همین جور میشد. اما... اما من که هر دختری نبودم،

بودم؟ نگاه به محسنی کردم که داشت حرف میزد و
 هنوز خیلی چیزها را از گذشته من نمی دانست.
 -زیرنظرت گرفتم اولش محض کنجکاوی چون
 ازدواج خودم رو با تو منتفی می دونستم...
 دلخور شدم، چرا؟ نمی دانم. نگاهم را که دید نفهمیدم
 پیش خودش چه تعبیر کرد که لبخندی روی لبهایش
 نشست. من کجا و او کجا؟ دلخور بودم از نگاه
 اشتباه مردم؛ پسر مجرد، زن مطلقه؟ از گناهان
 کبیره بود! او چه گناهی کرده بود که من در آن
 لحظه انطور داشتم نگاهش می کردم؟ تازه نه خانی
 آمده بود و نه خانی رفته بود، من که هنوز ریشه در
 ازدواج قبلم داشتم. کُنده ای که سر بریده شده بود اما
 هنوز ریشه های خشکش در زمین فرو مانده بود!
 اصلا به فکر ازدواج نبودم که حالا بخوام دلخور
 هم باشم! دوباره خودم را با هم زدن بستنی اب
 شده مشغول کردم. اصلا من کجا و دلخوری کجا؟
 حرفهایش به دلم عشق نمی داد، حس خوب نمی داد،
 آن سفتی دست و پایم را باز نمی کرد که نمی کرد.
 بدتر انقباض عضلاتم بیشتر شده و غم داشت در دل
 به تازگی به جوانه های شادی نشسته ام، رشد می کرد.
 قطره اشکی یواشکی آمد و من به بهانه پاک کردن
 چشمی که آشغال درونش رفته، سر پایین انداختم و

ان را ربودم تا محسن کیایی نشسته روبرویم
نبیندتش .

محسن اما ارام و فارغ از حرفی که زده بود تکه
کیکی درون دهانش گذاشت و کامش را که شیرین
کرد، ادامه داد:

-اما یه ماه که گذشت تو شدی جزء اون مغازه. صبح
و روز که تو مغازه می‌گشتی دلیلی بود برای اومدن
و موندن من تو مغازه. من که تا حالا هیچ وقت بی
دوست‌دختر نمونده بودم حالا هیچ کسی دور و برم
پَر نمی‌زد... وقتی رفتی مرخصی...

سکوت کرد و اینجای داستان را نفس عمیق کشید.
یک حس خاص غمی بود در صدایش یا تفکر
نمی‌دانم. اصلا چرا هی مدام دوست‌دخترانش را به
رُخم می‌کشید؟ چقدر با هومن فرق داشت! من
محرمش بودم و هزار زن دیگر هم بودند. حالا کنار
این مرد نامحرم روبه‌رویم نشسته، من بودم و هیچ
دختری نبود! چقدر محسن می‌توانست برای من زخم
خورده از خیانت، مرد ایده‌آلی باشد!

-اونروز صبح که اومدم مغازه، همش چشم به راهت
بودم. مشتری می‌اومد بی اختیار صدات می‌کردم...
فکر کنم اونروز همه مشتری‌هام فکر کردند من
دیوونه‌ام...

به حرفش لبخندی زدم. با حیای همیشگیش نگاهم کرد.

-یه چی کم بود گیتی، یه چی اونروز تو زندگی من و توی مغازه من کم بود. یه چی وقتی ظهر تو نبودی، کم بود. یه چی کم بود تا خودِ خودِ شب. روز بدی بود! همه چی روی هم انباشته شده بود و از همه بدتر تو دلِ من. اصلاً حالیم نبود چمه اما یه چیزیم بود که من مشتری مدار دیگه اخراش پاچه همه رو می‌گرفتم و مشتری رو دست خالی می‌فرستادم بره.

#پارت ۲۶۷

#برق چشمانش

خندید. من از خحالت اب شده مثل بستنی‌ام سر بلند کردم و نگاهش کردم. در دلم داشتند رخت می‌شستند. در سرم هزار حرف بود و اما و نباید. پسر زده بود به سرش که داشت می‌خندید. کجای حرفش خنده داشت؟ نمی‌دانم. نگاه عاقل اندر سفیه مرا که دید پیاله بستنی‌اش را به طرفی هل داد و دستانش را قفل هم کرد و روی میز گذاشت. نگاهم کرد، شاید اگر گیتی الانم نبودم دلِ من هم سر می‌خورد!

-میدونی دارم به چی می‌خندم؟... خانم فتوحی بداخلاق رو که یادته؟

خب که چه؟ خانم فتوحی وسط حرفش به من، چه کار داشت؟ این وسط داشت چه سوالی از من سردر گم و حیران می‌پرسید؟
 -بله یادمه، از مشتری‌های دایم‌مونه دیگه.
 لبخندی زد و ادامه داد:

-اونروز حسابی پاچه‌اش رو گرفتم. می‌دونی که چقدر حساسه؟ هی این لباس، اون لباس کرد و همه قفسه‌ها رو ریخت روی پیشخوان. منم که انروز کم حوصله بودم، اونم ول کن نبود. دو تا بلوز خریدن چی بود مگه که همه مغازه رو می‌خواست ببینه؟
 دیگه آخرش کلافه شدم از انتخاب سخت و نرفتیش که زدم سیم آخر و بهش گفتم: «خانم محترم، اگه مشتری نیستی برو، ما رو هم معطل خودت نکن.» ... اونم که می‌شناسی، بهش برخورد!
 برگشت و دست دوقلوهاش رو گرفت و با فیس و افاده گفت: «اصلا می‌دونید چیه آقای کیایی، شما خیلی بداخلاقی. مگه من چی خواستم که اینطور میکنی؟ تا خانم موسوی برنگرده سر کار من دیگه نمیام مغازه.» فیزی کرد و بچه‌هاش رو کشون کشون دنبال خودش کشید و زد بیرون.

دهانش را کج کرده بود و ادای خانم فتوحی بیچاره را در می‌آورد. با تصور زن بیچاره با قد کوتاهش و هیکل ظریفش و گذاشتن صدای محسن روی تصویرش خنده‌ام گرفت. همه فکرها و انقباض‌هایم دود شد و به هوا رفت.

یک لحظه بی‌خیال همه چیزی که روی دایره ریخته شده بود، این من بودم و او که بلند بلند می‌خندیدیم. بیچاره خانم فتوحی!

#پارت ۲۶۸

#برق‌چشمانش

***از زبان محسن:

او می‌خندد، گیتی معذب و نگران روبرویم. وقتی می‌خندد زیباتر می‌شود. نمی‌توانم درکش کنم چون یک زن نیستم، اما نمی‌دانم دنیا چه بلایی بر سرش آورده که این خنده‌های بی‌محابا را پشت خودش گم کرده و دست به عصا زندگی می‌کند. انگار خودش نیست، خودِ خودِ واقعیش. مغازه را که بستم و کنار دختر خجالتی و در فکر فرو رفته‌ی این روزهایم قرار که گرفتم، دلم یک جوریش بود. دلم ماه‌ها بود یک جوریش بود. این دختر یک غم داشت اما نمی‌دانم چرا برای منی که سالها دخترهای رنگ و

لعاب دار زیادی دور و برم بود، خاص بود؟ یک چیزی که او را از همه کس برایم خاص تر می کرد، حتی از زری ای که این اواخر، قبل از آمدن گیتی داشت برایم پررنگ میشد. نه!... نه اینکه او بود و گیتی جایش را دزدید، نه! فقط اصرار مامان برای ازدواج داشت او را پررنگ تر می کرد اما نه به پررنگی دختر روبرویم. دلم می خواهد همیشه بخندد، دست به عصا نباشد. دلم می خواهد زندگیش را تغییر بدهم، همین. چرا زندگی او برایم مهم است را نمیدانم، اما هست و من نمی توانم منکرش شوم؛ منکر حال و حسی که وقتی برای اولین بار قدم درون مغازه ام گذاشت و وقتی سر بلند کردم و دیدمش. منی که عشق در نگاه اول را قبول نداشتم حالا در مقابل این دختر خلع سلاح شده و از موضع کوتاه آمده بودم. این دختر ارزشش را داشت، نداشت؟ برای منی که هزار دختر زیباتر هم دیده بودم داشت.

فارغ از خنده، لبخند به لب نگاهش کردم، هنوز دارد می خندد. دیگر دست و پایش شل شده و قصد فرار آنی اش رفته، خدارا شکر! روسری بلند طوسی اش زیر صورت گرد و کوچکش گره خورده. روبرویم یک دست روی میز گذاشته و با دست دیگرش دارد اشک ناشی از خنده را از چشمانش پاک می کند.

چیزی که گفتم، زیاد هم چیز خنده‌داری نبود اما انگار توانسته بودم اوی معذب را کمی از لاکش بیرون بکشم. نگاهی به پیاله بستنی هیچ نصف نشده‌اش و کیکی که فقط یک تکه‌اش خورده شده، کردم. این دختر دنیای ناشناخته و کشف نشده‌ای دارد که بدجور دلم می‌خواهد کشفش کنم. تصاحبش کنم و برای خودم کنم. حتی اگر...

-انقدرها هم خنده‌دار نبود که اشکت در اومده. ارنج روی میز گذاشته و سرم را به دستانم تکیه داده‌ام و دارم نگاهش می‌کنم. خوب می‌دانستم که فقط اگر کمی به من چراغ سبز نشان می‌داد الان دوستم بود و حتی قرار مدار ازدواج را هم گذاشته بودیم. من خوب بلد بودم دل دخترها را نرم کنم اما... اما این دختر چیز دیگری بود. انقدر سفت و سخت و مقاوم، که نزدیک شدن به او از محالات بود. شاید هم... شاید هم همین مورد او را برای من افتاب مهتاب دیده خاص کرده بود. شاید همین او را در نظر من الماسی گرانبها کرده بود که دلم را نرم و سرم را گرم خودش کرده بود، نمی‌دانم! با سوالم، آخرین اشک گوشه چشمش را پاک کرد و کمی به خودش مسلط شد. در حالی که هنوز رد خنده در صدایش بود گفت:

-والله اون خانم فتوحی سختگیر با صدای شما اونقدر تناقض داشت که تصویرش برام خیلی خنده‌دار بود. یه لحظه که زن بیچاره رو که با صدای شما تصور کردم، خندم گرفت.

دوباره خنده کوچکی کرد. و بعد دوباره گیتی محتاط شد و با نگاه به اطرافش در لاک گیتی محجوب خودم فرو رفت. چیزی که او را برای من خاص می‌کرد.

وقتی داشتیم در راسته‌ی بازار به طرف کافه می‌امدیم، هم محتاط بود و دل‌نگران قضاوت همسایه‌ها. حق می‌دادم به او. دختری با یک شکست در زندگی‌اش و در گرو گردباد قضاوت مردم.

#پارت ۲۶۹

#برق‌چشمانش

دوباره خودش شد اما انگار کمی از موضعش پایین آمده بود و رهاتر نشست. کمی راحت‌تر از قبل. خوب می‌دانستم اگر امشب همه قضیه را به او نگویم، از دستم در می‌رود. درست مثل ماهی سُرّی بود که حالا با شنیدن اینجای داستانم، فردا را دیگر به مغازه‌ام نخواهد آمد. پس باید امشب قال قضیه را می‌کندم و همه چیز را به او می‌گفتم. ادرس خانه‌اش را بلدم یک شب تعقیبش کردم. اگر قهر کند و دیگر

به سر کار نیاید، می‌توانم پیدایش کنم. اما... اما ایا باز اینطور کنارم می‌نشیند و حرفهایم را گوش می‌کند؟ پس باید امشب همه چیز را بگویم. دوباره گیتی محجوب شده و روبرویم دارد نگاهم می‌کند و هنوز ردّ خنده در چشمانش برق می‌زند. متوجه‌ی نگاهم که می‌شود سر پایین انداخته، قاشق را برداشته و دوباره به جان بستنی بیچاره می‌افتد که به گمانم در عمرش انقدر هم نخورده شده باشد! این دختر معصومیت خاصی دارد. صورت سفید و چشمانش با همه معذب بودن و حیایش دلم را می‌برد.

-اجازه میدی یه چیز دیگه سفارش بدم...
 با حرفم سر بلند می‌کند و نگاهم می‌کند. چرا چشمانش ذوقی ندارد؟ هر دختری بود دلش کمی اب می‌شد و ذوق هم می‌کرد. اما این دختر هنوز هم نگاهش همان گیتی درون مغازه است، بدون هیچ تغییری. لعنت به من که نمی‌توانم کشفش کنم یا رامش. با طمانینه جوابم را می‌دهد.
 -هنوز که بستنی تموم نشده، نه ممنون. دستتون درد نکنه.

با سر اشاره‌ای به پیاله‌ی او و خودم کردم و در جواب تعارفش گفتم:

-این بستنی‌ها دیگه قابل خوردن نیست. اگه اجازه بدی یه چیز گرم سفارش بدم. من که با این بوی قهوه‌ای که از اول ورودمون به کافه، زیر بینیمه بد جور هوس کردم. تو چی؟
نگاه خجالت‌زده‌ای به من کرد. لبخندش یعنی اینکه او هم مقاومتش در مقابل بوی قهوه را از دست داده است.

-هر جور راحتید.

یعنی بله... برای من یعنی بله. لبخندی زدم و گارسون را صدا کردم. کیک‌ها ماندند و گارسون پیاله‌های بستنی را برداشت و درون سینی‌اش گذاشت. من زیاد اهل بستنی نبودم، همیشه اذیتم می‌کرد. او که بستنی خواست، من هم خواستم. گارسون سفارش‌ها را گرفت و رفت. چشم از آن پسر با آن جلیقه‌ی برق‌برقی سنتی‌ای که روی بلوز سفیدی پوشیده بود گرفتم و دوختم به گیتی متفکر روبرویم. داشت بیرون از کافه را نگاه می‌کرد. شب شده بود و من دلم خیلی می‌خواست به رستوران برویم و شام بخوریم. گرسنه هم بودم اما... اما می‌ترسیدم به این دختر پیشنهاد بدهم و او رَم کند و بگریزد. من برخلاف محسن همیشه‌گیم، در مقابل این دختر کم می‌اوردم. دست به عصا و محتاط پیشنهاد می‌دادم. همین کافه را هم اگر قبول کرد داشتم با دُم

گردد و می‌شکستم. کنار دیوار پشت گیتی، گلدانی پر از شمعدانی‌های قرمز بود. گل خودش را اراسته بود تا با تمام وجود، خودش را به دیگران به رخ بکشد. زن‌ها و مردهای قبلی رفته بودند و مشتری‌های جدید آمده بودند. صحبت ما طولانی بود و گرنه آنها صحبت‌هایشان را کرده و خستگی‌هایشان را در کرده بودند. شاید هم اگر قراری بود گذاشته بودند و رفته بودند تا با هم قدم بزنند یا به قرارشان برسند اما... اما این دختر ساده و بدون هیچ ارایشی، به این زودی‌ها نرم شدنی نبود. دیدنش در آن حالت، قاب گرفته شده در قاب دیوار و گل‌های قرمز شمعدانی، دلم را می‌لرزاند. از اولم که روبرویم نشست قلبم برایش تپید. اصلاً حواسش به من نبود، نمی‌دانم کجا بود اما خدا را شکر که به من نبود. اینطور راحت‌تر می‌توانستم بیشتر نگاهش کنم. مامان همیشه سخت می‌گرفت، نگاه کردن به دختران را می‌گویم. اما وقتی پای یک دختر که پیش می‌آمد و نشانش می‌کرد برایم، میزد زیر همه چیز و می‌گفت؛ یک نظر که حلال است. از اول هم که آمد و کنارم کار کرد این قلب من یک جوریش شد. تب کرد و افتاد گوشه دلم. و وقتی امروز رفت مرخصی، وقتی یک روز ندیدمش، وقتی....

#پارت ۲۷۰

#برق چشمانش

وقتی رفت و یک روز نیامد، من تازه فهمیدم این دست‌دست کردن‌هایم، این با دست کشیدن و با پا پس زدنم، همه و همه کار دستم داده است. بله!... چند روز به یک هفته... و یک هفته به ماه رسیده بود، او دَک نشده بود. مانده بود و ریشه دوانده بود در ذهنم. اویی که الان با مفرد شدنش در لابلای صحبت‌هایم، اخم کرده و داشت با ردِ نگاهش تنبیه‌ام می‌کرد. یک ماه شده بود و با یک روز نیامدنش من گند زده بودم به همه اصول مشتری‌مداریم و حتی... حتی یکی از بهترین مشتری‌هایم را پرانده بودم. مشتری‌ای که وقتی رفت تا یک ماه پیدایش نشد و آخر هم که امد فقط محض اجناس مغازه‌ام بود. مشتری‌ای که حکم تبلیغ‌کننده‌ی مغازه‌ام را داشت و رفتنش یعنی از دست دادن چند مشتری دیگر. وقتی هم که برگشت، گفت: «فقط محض رضای وجود خانم موسوی اومدم، وگرنه انقدر بد با من حرف زدی که هر مغازه‌ای بود دیگه پام رو توش نمی‌ذاشتم.» خوب می‌دانستم که راست می‌گوید، سالها کار در مغازه مرا در زمینه شناخت ادمها، خبره و زُبده کرده بود. خوب مشتری را از مشتری،

تشخیص می‌دادم. گیتی هم مایه گذاشته و دوباره او را جذب کرد. حتی از من نپرسید که چه شده و چرا او اینطور گفت، فقط کارش را کرد و مشتری پر داده شده‌ام را دوباره جلد کرد. گیتی‌ای که وقتی اسمش را تنها گفتم، بدون هیچ پسوند و پیشوندی، مثل گل قهر برگهایش را جمع کرد و به قهر نشسته، اخم کرد. اخمش برایم شیرین بود ولی کار را هم سخت می‌کرد. گارسون آمد و صدای ذهنم را درست مثل تصویر اسطوره‌ای که صورت متفکر و خیره به بیرون و گل شمعدانی و دیوار ساخته بودند را پاره کرد. گارسون این بار خودش فنجان سفید لب طلایی با گل سرخ‌های زیبا را که بخاری تلخ ولی آرام از آن بیرون میزد را برداشت و روبروی گیتی روی میز گذاشت. گیتی‌ای که حالا صاف نشسته و داشت حرکات دست گارسون را تماشا می‌کرد. تشکری کرد و پسرک کم سن و سال فنجان مرا هم جلویم گذاشت. پارچ‌های کوچک شکر و شیر را هم وسط میز و من در دلم چقدر فحشش دادم که چقدر معطل می‌کند. او رفت و من فرصت را غنیمت شمردم.

-بفرمایید، این دیگه اب همیشه سرد میشه.

لبخندی زدم، او هم همینطور. نگاه از صورتم گرفت و خوب فهمیدم که دلش می‌خواهد هر چه زودتر حرفم را بزنم قال قضیه را بکنم و او برود. انگار

تاریکی شب بیشتر مضطربش کرده بود. شاید رفتن به خانه برایش سخت می‌شد. کمی شکر و شیر درون فنجانم ریختم و هم زدم. -بله، بیچاره خانم فتوحی تاوان نیومدن تو رو داد... من اونروز فهمیدم که کار از کار گذشته و تو اومدی درست اینجا نشستی.

با دست رها شده از هم زدن قهوه، قلبم را نشان دادم. او شکر و شیر درون قهوه‌اش نریخته بود اما نمیدانم چرا داشت همش میزد؟ با حرفم سر بلند کرد و نگاهم کرد. دستم را که روی قلبم دید خجالت امد و روی چهره‌اش که نقش بست، دست از هم زدن قهوه برداشت و خجل و دلخور نگاهم کرد. تکیه‌اش را داد به پشتی صندلی و نگاهم کرد. اصلا هم چشمش خوشحالی دخترانه را داد نزد و نگاهم کرد. اصلا جوری نگاهم کرد که گفتم الان بلند می‌شود، قهوه را روی صورتم می‌پاشد و من صورت سوخته‌ی ننه مُرده را همانجا رها کرده و به خانه‌اش می‌رود. تا بیایم و گند حرفی که زده بودم را جمع کنم دلخور گفت: -اقا محسن...

#پارت ۲۷۱

#برق چشمانش

دستان رها شده روی پاهایش درست زیر میز چنان
 محکم فشرده شد که از ارتعاش استینش متوجه
 شدم. چشمانش را هم همراه دستانش محکم بست.
 نفس عمیقی کشید. تمام صورتش منقبض شده بود.
 من حرف بی ربطی نزده بودم که! احساس کردم تمام
 وجودش، سرش درد گرفت با حرفم. ترسیدم الان
 بگذارد و برود اما او نرفت، ماند. تمام تلاشم با
 تعریف حال خانم فتوحی مبنی بر باز شدن انقباضات
 دختر، دود شد و به هوا رفت. گیتی روبرویم الان در
 میان آن دیوار و گل، جمع شده و منقبض، با دستانی
 و چشمانی بسته داشت نفس عمیق می کشید تا به
 خودش مسلط شود. من فکر کردم که خشمگین شده
 است اما چشم که باز کرد اشک پشت پلک هایش بود.
 سر پایین انداخت و دستانش را رها کرده روی میز
 گذاشت و محکم در هم گره زد. فقط ارنجش با میز
 تماس داشت. نگاهم کرد خشمگین نبود، فقط ناراحت
 و دلگیر بود. از من یا خودش؟ نمی دانم. من که
 پشت آن گره های روسری لعنتی روی گردنش،
 درست روی سیبک گلویش، نمی فهمیدم بغض دارد یا
 نه! اما دوباره که اسمم را گفت، صدایش بغض
 داشت و اشکهای مهار شده اش آماده فوران شدند.
 چشمانش را دوباره بست و روی هم فشار داد. یک
 قطره از زیر دست چشمش در رفت. انگشتانش را

هم در قفل دستانش، چنان فشرد که گفتم الان می‌شکند. دوباره نفس عمیق کشید و سر به پایین و متمایل به راست، خیره به موازیک‌های بیچاره کرد. ترجیح دادم حرف نزّم. رفتارش عجیب بود، شاید چون... شاید چون او دختری با هزار رویا نشسته روبه‌رویم نبود، شاید چون او زنی با یک گذشته تلخ یا شیرین به هر حال شکست خورده بود، درست مثل فاطی خواهرم. انگار به خودش مسلط تر شد، دست برد و چشمش را پاک کرد. سر بلند کرد و دوباره اسمم را صدا کرد:

-اقا محسن... من... شما اصلا... اصلا می‌دونید من کیم؟... اصلا از گذشته من با خبرید؟... اصلا پیش خودتون چی فکر کردید در مورد من؟... اشک هایش حرفش را دیگر نمی‌خواندند که یکی دوتا آمدند و حرفش را زودتر از من قطع کردند. ناراحت از رفتارش و واکنشش، نه نسبت به خودم بلکه نسبت به خودش جمله‌اش را پاره کردم و گفتم: -تو رو خدا گیتی بزار حرفم رو بزّم بعد پیش‌داوری کن... بزار حرفم رو تموم کنم، هر چی تو دلمه بگم...

اشکش را پاک کرد، دوباره دستش به هم قفل شد. من هم دستانم را درست مثل خودش روی میز گذاشتم. انگشتانم را در هم گره زدم اما نه به

محکمی گره او. او سر پایین انداخت و من التماس کردم تا حرفی نزنند. انگار میز زندگیش را پر از لباسهای سیاه و سفیدی کرده بودم که داشت ازارش می داد. من خاطراتش را هم زده بودم! کمی از قهوه ی تلخش خورد و به زحمت قورت داد. تلخیش ازارش نداد؟ دوباره دستانش را روی پایش گذاشت و اجازه داد حرفم را بزنم. نگاه به میز داشت و اجازه ریختن باقی اشک هایش را نداد. اشکهای قبلی را همراه قهوه تلخش قورت داده بود. یک آن ترسیدم، ترسیدم مبادا با حرفهایم برود و برنگردد. ترسیدم... اما مرگ یک بار شیون هم یک بار. گویا من این بازی را پنج به یک باختہ بودم! اما باز هم به قمارم ادامه دادم. کمی از قهوه شیرینم خوردم و دلیرانه پرسیدم:

- شما چرا اینطور می کنی؟ من که حرف بدی نزدم که؟

سر بلند کرد و طلبکارانه نگاهم کرد. قبل از اینکه دهان باز کند و هر چه لیاقتم بود را نثارم کند پیش دستی کردم تا از اشتباه درش بیاورم. شاید فکر می کرد می خواهم از او و موقعیتش سواستفاده کنم!

#پارت ۲۷۲

#برق چشمانش

-من فقط دلم لرزیده برات، من قصدم خیره گیتی.
می‌خوام که زخم بشی بی هیچ در خواست اضافه‌ای.
بُراق شد! با حرفم بُراق شد و در جوابم گفت:
-فکر کردی برای چی اینجا نشستم و دارم مزخرفات
رو می‌شنوم. چون... چون اونقدر بهت اعتماد دارم
که بشینم و حرفت رو بشنوم. وگرنه تو هم مثل
خیلی از ادمای دور و برم الان اینجا تنها نشسته
بودی... یه چیزیم نثارت کرده بودم تا...
خشمش را کنترل کرد، تا حرف نامربوطی نزنه.
خنده‌ام گرفت، اما زشت بود اگر می‌خندیدم. پس به
لبخندی اکتفا کردم. خشمش برای من شیرین بود،
اعتمادش حالم را خوش می‌کرد. پس من پنج به یک
نبودم، پنج به دو بودم! دلم باز یک جوریش شد،
تپید و آمد تا از گلویم بیرون بزند، این دختر حیا و
شرف داشت. پس در دنیای وحشی دور و برش که
همه دندان تیز کرده و می‌خواستند قطعه‌ای از این
طعمه‌ی شیرین را بکنند و لذت ببرند، خود را خوب
حفظ کرده بود. من حالا داشتم به حسن انتخابم پی
می‌بردم. این دختر خاص بود، خاص بود و حالا که
در اوج عصبانیت مرا مفرد صدا کرده بود دلم را به
تپش انداخته بود؛ بیچاره قلبم. با دیدن لبخندم دست
برد و اینبار محکم کیف بیچاره‌اش را چنگ زد.
-حالا می‌فهمم که درست انتخاب کردم.

با حرفم متعجب نگاهم کرد. کمی دیگر کامم را
شیرین کردم و چشم در چشم دختر عصبانی و
متعجب روبرویم گفتم:

-تو دختر خوبی هستی. با حیا و پر اُبهت... در مقابل
شرفت غیرت داری و این یعنی که درست انتخاب
کردم.

حرفم اب روی آتش شد. خشمش کمرنگ‌تر شد اما
خجل سر پایین انداخت. خواهش کردم کیکش را
بخورد و خودم هم کمی خوردم، لیانش به گل‌های
قرمز شمعدانی گفتند «زهی» .

این دختر نیاز به سرخاب سفیداب نداشت، با
احساساتش ارایش می‌کرد.

#پارت ۲۷۳

#برق‌چشمانش

خودش را با کیک و قهوه تلخ مشغول کرد و من
با سر کشیدن فنجانم تا ته، گلویی تازه کردم و ادامه
دادم:

-اونروز که دوستت، اومم... اسمش چی بود؟ اها
نگار؛ اومد که مغازه، من فهمیدم که کی بود
مهمونت. آخه بعد برگشتنت از مرخصی، اونقدر حال
و هوات عوض شده بود که گفتم آخ محسن، هی

دست‌دست کردی دختره از دستت پرید. ظه‌رم که به جبران کم دیدنِ دیروزت، زود برگشتم مغازه و دیدم نیستی حدسم بیشتر به یقین تبدیل شد. گفتم ببین دختره پرید و رفت، دخترِ خوب که رو زمین نمی‌مونه. با شناختی هم که بهت داشتم می‌دونستم که با کسی دوست نمیشی، پس داشتی ازدواج می‌کردی. وقتی گفتم رفتی مسجد خیالم راحت شد... آخ که خیالم راحت شد... آخ که خیالم راحت شد، چون جایی که من فکر می‌کردم نبودى ... با حرفم سر بلند کرد، دلخور که نگاهم کرد لبخندی زدم.

-خیالم یه خرده راحت شد، اما اتش زیر خاکستر اذیتم می‌کرد. دلم از یک طرف تنگ بود از طرف دیگه می‌ترسیدم. آخه خیلی حالت خوش شده بود، دیگه اون گیتی مدام تو فکر و غمگینِ قبلی نبودى. نگار هم که اومد و خبر آورد که مهمونت اون بوده نه هیچ خواستگارِ احتمالی یا مردی که دلت رو برده باشه، خوشیت رو گذاشتم پای دیدن اون نازنینی که فکر کنم بد دلت رو برده و عاشقش.

با به یاد آوردن ذوق گیتی با دیدن لباس زرشکی بر تن نازنین لبخندی زدم. خودش هم با حرفی که زدم، نگاهم کرد و لبخندی زد. درست حدس زده بودم، او نازنین نمی‌دانم که‌یش را خیلی دوست داشت.

-از حرفات به نگار در رفت که تنهایی، خانواده نداری یا خانوادت رو ترک کردی. درست نفهمیدم اما... یه خرده دلم ترسید...

خودش انگار سوتی‌اش را متوجه نشده بود که نگران نگاهم کرد. نگاهش ازارم می‌داد. خوب می‌دانستم به چه فکر می‌کند که در جوابِ فکرش، محکم و استوار گفتم:

-اگه فکر سواستفاده بودم تا حالا کرده بودم، من حتی خونه‌ت رو هم بلدم... پس تو رو خدا اونطور نگام نکن.

دخترک دست و پای چشمش را جمع کرد و خجل پایین را نگاه کرد.

-من... من قصد اهانت نداشتم به خدا.

لبخندی زدم و بی آنکه بگذارم تا باقی حرفش را بزند و مرا از این شاخه به آن شاخه بکشانند ادامه دادم:

-بین گیتی موسوی عزیز، من با خودم یک به یکم...

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به لب‌های قرمزش زدم، به گمانم دیگر از شرم بود که قرمز بودند نه از خشم. او هنوز خیره به پایین بود. کمی به جلو خم شدم و با لذت از قرمزی لب‌هایش، گفتم:

-با من ازدواج می‌کنی؟

#پارت ۲۷۴

#برق چشمانش

سرش پایین بود، پایین تر افتاد. شانه‌هایش شل شد و انگار کوه روی دوشش گذاشتند. با حرف من چشم بست و دیگر هیچ تلاشی نبود تا اشک نریزد. او اشک ریخت، با حرف من اشک ریخت! بی صدا و آرام. نفهمیدم چرا، نگفت چرا! صاف شدم، تکیه دادم به صندلی. یعنی ناراحت شد؟! معمولا دخترها با این موضوع خوشحال می‌شدند! این معمای بزرگ هر لحظه بزرگ‌تر میشد و من عاجزتر از حلش. به گمانم دیگر خودم و نگاهم و صدایم به شکل سوال در آمده بودیم. نفس عمیقی کشیدم و نفرین کردم به هر چیزی یا کسی که از او، از گیتی آرام و سربه‌زیر و متین، چنین دختری سوال برانگیز ساخته بود. چقدر خوب میشد اگر بدانم چه کسی یا چه چیزی، چه بلایی بر سر این دختر آورده است. شاید هم... شاید هم اشک ذوق باشد. شاید هم جوابش به من مثبت باشد، چرا من داشتم پیش‌داوری می‌کردم؟ گیتی تکیه داده به صندلی، چنگ انداخته به کیفش داشت از ارم می‌داد. بی توجه به اطرافم یا بهتر بگویم اطرافیانم که در واقع همسایه و دوست و آشنا بودند یا آن پسرک تپل صاحب مغازه که هم

من را خوب می‌شناخت و هم فروشنده‌ام را، گیتی را
 ارام صدا کردم. بگذار کنار خودشان هر قضاوتی
 دوست دارند بکنند در مورد او و در مورد من. او
 اما با گیتی گفتم چشم باز کرد. حجم بیشتری از
 اشک بیرون ریخت. دستمالی از جیبم بیرون کشیدم.
 کمی خم شدم و در مقابل چشمان پر اشک خیره‌ی او
 به من، دست جلو بردم و دستمال را به طرفش
 گرفتم:

-فرمایید... تمیزه.

سر پایین نیانداخت، چشم از من گرفت و دستمال را.
 اشکانش را که پاک کرد بی توجه به کیک هنوز
 نصف‌نشده‌اش، گفت:

-میشه از اینجا بریم؟

حرفش تمام نشده دستمال را دوباره، اینبار محکم به
 صورتش کشید و اطراف را نگاه کرد. مسلماً
 نمی‌خواست بیشتر از آن‌جا انگشت‌نما شود. این
 یعنی... این یعنی اگر هم جوابش به من منفی هم بود
 هنوز کارش را می‌خواست. این یعنی فرصت دوباره
 برای منی که پیگیر او بودم و اگر جوابش منفی بود
 هنوز داشتمش تا مخش را بزنم و تصاحبش کنم.
 -بریم.

.....

#پارت ۲۷۵

#برق چشمانش

از کافه که بیرون زدیم، نه بهتر بگویم از همان سر
 میز که من رفتم تا پول میز را حساب کنم و او تنها
 ماند؛ اشک هایش را پاک کرده بود و باقیش را برده
 بود گذاشته بود در صندوقچه دلش. چشمانش درست
 مثل قبل شده بود که مدام با دیدن شان احساس
 می‌کردی هر آن گریه می‌کند. چشمان این دختر یک
 رازی داشت. رازی که من همیشه بی اهمیت به ته
 احساس دخترها را، حساس کرده بود تا کشفش کنم.
 تا حال دختری در اطرافم نبود که سر از کارش در
 نیاورده باشم. داشتیم راستای بازار را آرام و
 دوشادوش هم می‌رفتیم. بی هدف بودیم اما همین که
 کنار هم بودیم و او بود و نرفته بود، خوب بود.
 داشتم برای خودم امیدوار می‌شدم. اگر جوابش مثبت
 بود، وای اگر جوابش مثبت بود من او را خوشبخت
 می‌کردم. خوشبخت خوشبخت؟ نمی‌دانم اما تلاشم را
 می‌کردم. این دختر ارزشش را داشت. کمی سرم را
 متمایل گیتی‌ای کردم که در سکوت در کنارم راه
 می‌آمد و اصلاً نمی‌پرسید کجا می‌رویم فقط بود، آرام
 و متین. این دختر مرا سر در گم می‌کرد، تمام
 دختران دور و برم یا انقدر سرخوش و خوشحال
 بودند که داشتند با من تفریح می‌کردند یا اگر هم دل

که به ادم می‌دادند سرِ خوشی‌های جوانی بود. دست
 روی هر دختری می‌گذاشتم برایم سهل‌الوصول بود.
 البته هر دختری، نه دختران خاص. من هم پی
 خاص‌ها بودم، جوان بودم و سودایی پر بود در
 سرم. گاهی هم دختری بود که از درد و رنج پناه
 آورده بود به دوستی‌های خیابانی. آمده بود تا
 خلاءش را من یا پسرهایی مثل من پر کند. اما او،
 اوی آرام در کنار من که دیگر اشک ندارد اما بغض
 چرا، او که از خودِ خودِ کافه در فکر است؛ درد دارد
 اما اغوشی برای بیرون ریختنش نمی‌خواهد. برایم
 این عجیب است. به انتهای راسته رسیده‌ایم و صبر
 من هم تمام شده است. دلم یک بله‌ی جانانه می
 خواست. لبخندی به فکرم زدم و دست از زیر چشمی
 نگاه کردنش برداشتم. دستِ راستم که طرف گیتی و
 درون جیبم بود را بیرون کشیدم، قدم تند کردم و
 پیچیدم به طرفش. روبرویش که ایستادم، او هم
 ایستاد. در طول مسیری که آمده بودیم، انقدر نفس
 عمیق کشیده بود و فکر کرده بود که دلم کمی
 امیدوار شده بود. شاید هم دلم برای خودش امیدوار
 شده بود، چرا که نگاه او فقط به جلو و گاهی زیر
 پایش بود و اصلاً نیم‌نگاهی هم به من بیچاره
 نینداخته بود!

#پارت ۲۷۶

#برق چشمانش

-جواب من رو ندادی؟ جوابم فقط یک کلمه بودها.
 با حرفم سر بلند کرد و نگاهم کرد. در ان راسته، در
 ان خلوتی بازار، این من بودم و او روبروی هم
 ایستاده، زیر نور کم سوی چراغ برق، ایستاده روی
 سنگفرش های کف بازار، او قاب شده در پرسپکتیو
 راسته ی بازار و مغازه های پشت سرهم بسته ی بازار
 و افرادی که در ان موقع شب تعدادشان در بازار کم
 بود، به هم خیره. چشمانش ذوق نداشت، جواب
 چشمانش بله نبود. اما من مصرانه نمی خواستم
 جواب از چشمانش بگیرم!

-خانوادت خبر دارند؟

سوالش شوکه ام کرد. خانواده ام؟ این جواب من نبود،
 جواب من یک کلمه بود، بله یا خیر. این دختر گیج
 می کرد. با اعتماد به نفسی که در خودم و روابطم با
 جنس مخالف داشتم خوب می دانستم که اگر به یکی
 از دوست دخترهایم این پیشنهاد را می دادم با سر
 جواب بله را می شنیدم. من همه چیزی که یک پسر
 جوان برای تشکیل خانواده لازم داشت را داشتم. کار
 و سرمایه خوب، خانه و زندگی و تشکیلات. اما این
 دختر روبرویم ایستاده و می پرسد، خانوادات خبر
 دارند! گیج از پرسشش، پرسیدم:

-چی؟

بیشتر در چشمانم خیره شد، این از گیتی موسوی ای که من می‌شناختم بعید بود. او به من که سهل است، حتی به پسرهایی که به بهانه‌اش به مغازه ما سر می‌زدند هم محل نمی‌گذاشت. او هیچ‌وقت سر بلند نمی‌کرد تا چشم در چشم پسری شود چه برسد به اینکه چند دقیقه خیره‌اش شود. حتی به پدرهایی که با همسرشان برای خرید می‌آمدند هم نگاه نمی‌کرد. این نگاه او خط قرمز داشت و ان هم محدود به خانمها و صد البته بچه‌ها بود. اما الان اینجا، ایستاده روبرویم دارد خیره به چشمان من نگاه می‌کند! قلبم مثل اسب وحشی‌ای دارد در سرزمین وجودم تاخت می‌رود. اما نگاهش یک نیش دارد. نیشی که مثل ماری گزنده اسب دلم را می‌گزد.

-گفتم خانوادت خبر دارند؟

#پارت ۲۷۷

#برق چشمانش

سرم پایین افتاد. خانواده‌ام؟ از روبرویش کنار رفتم تا هم‌راستایم شود. خانواده‌ام خبر داشتند اما... او که راه افتاد من هم دنبالش کشیده شدم. اما مادرم عاقم کرده بود و خواهرم گریه کرده بود. دیروز صبح مامان به همه زنگ زده بود، برادر بزرگم و

پنج خواهر دیگرم ریخته بودند به خانه‌مان و دیشب
 را بازخواست شده بودم. تا نصف شب بل‌بشویی بود
 در خانه‌مان که نگو. مامان شیرش را حلالم
 نمی‌کرد، خواهرهایم ناله و نفرینم می‌کردند و برادرم
 و پدرم سکوت کرده بودند. آخر هم که من اب پاکی
 را ریخته بودم دستشان که «من فقط این دختر رو
 می‌خوام نه کس دیگه.» مامان گریه کرده بود.

خواهرهایم قهر کرده چادر سر کشیده بودند و دست
 بچه‌هایشان که خانه را روی سرشان گذاشته بودند،
 را گرفته بودند و با همسرانشان به خانه‌شان برگشته
 بودند. و من حیران مانده بودم؛ فاطمی که خودش این
 درد را کشیده و همدرد گیتی‌ست چرا مخالفت کرد؟
 آخر هم سر از کار هیچ کدامشان که سهل بود، سر
 از کار خواهری که هر شب صدای ریز گریه‌اش از
 دلتنگی پسرش زیر گوش‌هایم می‌پیچید، در نیاوردم.
 او که خودش زخم طلاق را کشیده بود. آخر هم
 عاصی از دستشان رفته بودم و کنار حوضمان که
 نشسته بودم، داشتم فکر می‌کردم به اینکه مگر
 طلاق از یک زن چه چیز بدی می‌سازد که مادرم
 گفته بود «این دختری همه‌جایی از کجا پیداش شد
 که جادو جنبلت کرد؟» خوب که نگفته بودم که

فروشنده‌ام است. خوب که فقط گفته بودم دختری با این شرایط را می‌خواهم. از خوبی‌ها و متانت دختر گفته بودم، اینکه در این دنیای وحشی چطور خودش را سر پا نگه داشته و دارد با نان بازوی خودش زندگیش را می‌چرخاند. مامان زده بود روی سینه‌اش و گفته بود «این همه دختر رنگ و وارنگ دور و برت بود، ناله نفرینشون گرفتت محسن. اقلاً یکیشون رو می‌گرفتی تا گیر این عجوزه نیوفتی.» نیم‌نگاهی به گیتی کنارم انداختم. باز سکوت کرده بود و داشت فکر می‌کرد. آخر این دختر کجایش عجوزه بود؟ پوزخندی به حرف مادرم زدم. جنس خودش را قبول نداشت چه برسد به مردها. خوب که فاطی هم همدرد این دختر بود، پس چرا او عجوزه نبود؟! پس چرا هر شب سر نمازش شوهر بدبخت فاطی را ناله نفرین می‌کرد؟ مردی که از سر بداخلاقی‌های فاطی طاقتش طاق شده بود و بعد از سالها زندگی طلاقش داده بود. مردی که حالا برای تنبیه فاطی نمی‌گذاشت پسرش، رضا را ببیند.

#پارت ۲۷۸

#برق چشمانش

-نه خبر ندارند.

نیم نگاهم به او بود، می‌خواستیم عکس‌العملش را ببینیم. حالات صورتش تغییری نکرد. باور کرد یا نکرد، نمیدانم. اصلاً انگار برایش مهم هم نبود! اما ایستاد. «بین محسن، اقلاً بیا همون زری رو بگیر یا سکینه دختر رقیه خانم همسایه‌مون رو، این زن برات زن بشو نیست. اگه بود برای شوهر خودش بود نه تو.» فاطی گفته بود! گیتی دوباره راه افتاد، من هم همینطور. نیم‌نگاهی به من کرد. فکر نکنم شما بهشون نگفته باشید.

با حرفش یک لحظه ایستادم و او دو قدم جلوتر افتاد. پاتند کردم. نگاهش شماتتم کرده بود. او مرا بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم، می‌شناخت. دوباره هم راستایش شدم و اینبار دروغ را کنار گذاشتم. به جلو خیره شدم.

-بله... بهشون گفتم، سنگام باهاشون وا کردم. داداش امد کنار حوض نشست و در جواب قهرم با مامان و اتمام حجت‌م مبنی بر «یا گیتی یا هیچ

کس» گفت: «بین محسن، تا حالا هر غلطی کردی هیچی بهت نگفتیم اما این دیگه نه. پای ابروی بابا در میونه.» و من ماندم ابروی بابا چه ربطی به ازدواج با زن مطلقه جوونی داشت که آنها نه

میشناختنش و نه میدانستند که کیست. از گیتی فقط می‌دانستند که بیست و سه سالش است و یک بار ازدواج کرده، همین.
-مخالف بودند، درسته؟

بازار تمام شده بود و رسیده بودیم به خیابان اصلی. خیابان به مدد تیرهای چراغ برق بیشتری که داشت پر نورتر بود، روشن‌تر. ماشین‌ها یکی در میان می‌آمدند و رد می‌شدند. صبح که امدم از در حیاط خارج شوم مامان صدایم کرد. برگشتم و نگاهش کردم، روی ایوان ایستاده بود. چادر سفیدش سرش بود. به گمانم تا صبح به خدا التماس کرده بود که چرا این دختر و چرا پسر من. چشمانش هم پر خون بود، گریه کرده بود؟ «شیرم رو حلال نمی‌کنم محسن... فهمیدی!... شیرم رو حلال نمی‌کنم!»
روی سینه اش کوبیده بود و گفته بود.

#پارت ۲۷۹

#برق چشمانش

چشمم به سوی پنجره کشیده شد، پرده افتاد و فاطمی خودش را پنهان کرد. من و او کنار هم داشتیم بی هدف راه می‌رفتیم. صدای بوق ماشینی هم او را و هم مرا به حالِ مان برگرداند. من خوب می‌دانستم به

چه فکر می‌کنم، او را نمی‌دانم. ماشین که بوق زد او ایستاد، من هم همینطور. اطراف را نگاهی کرد، دست به مانتویش کشید و کیفش را روی شانه‌اش محکم‌تر گرفت. بدون اینکه چشم در چشم بدوزد، درست مثل گیتی داخل مغازه گفت:

-من رو می‌رسونید خونه؟ دیرم شده. الان خوبیت نداره تنها برم.

هول شدم، لحنش لحن مثبت نبود. به گمانم جوابش... یک قدم برداشتم و روبرویش کنار پیاده‌رو ایستادم.

-جواب من رو ندادی؟

سمج به کف خیابان نگاه می‌کرد. کف سیاه، چه چیزی داشت که توجه‌اش را جلب کرده بود نمی‌دانم. شما هم جواب من رو ندادید.

کلافه دست میان موهایم کشیدم. کم حوصله گفتم: -بله می‌رسونمت، نمیزارم که این موقع شب تنها بری.

سر بلند کرد، نگاهم که کرد انگار داشت تنبیهم می‌کرد. او هم کلافه بود و صورتش هیچ چیز امید بخشی نداشت. اخمی کرد و گفت:

-این جواب سوال من نبود.

متعجب نگاهش کردم.

-چی؟

-سوال اولم... مخالف بودند، نه؟
نگاه خیره‌ام را که دید کلافه از گیجیم، دوباره
پرسید:

-خانوادت رو میگم، مخالف بودند نه؟
این دختر گیر داده بود به خانواده‌ام. دیگر داشت
کلافه‌ام می‌کرد. مفرد شده بودم، دیگر جمع نبسته
بود اما چرا ذوق نکردم؟ نمی‌دانم. محکم باید
می‌بودم پس محکم در چشمانش خیره شدم و گفتم:
-نظرشون برام اصلا مهم نیست.
-اما برای من مهمه...

من منی کرد و در جواب چشمان به ذوق نشسته‌ام
ادامه داد:

-یعنی... برای تو باید مهم باشه، وگرنه که من که
کارهای نیستم. چه منفی باشه چه نباشه.
این را گفت، با اخم هم گفت، چشم در چشم دوخت
و گفت. تازه گرفتم که چه گفت! در آن لحظه اصلا
نفهمیدم به خاطر مخالفت خانواده‌ام بود یا نه، اما
جوابم را داد و رفت کنار خیابان ایستاد تا بلکم
تاکسی بگیرد. ذوق تازه جوانه زده‌ام را له کرد و
رفت تا تاکسی بگیرد! نه! نباید می‌گذاشتم از دستم
برود. به این زودی‌ها دست بردار نبودم. با آمدن
تاکسی‌ای از دور، دستش را بالا برد تا ماشین
بیاستد. تا ماشین بیاید و به او برسد پا تند کردم و

جلویش ایستادم. اما دیر شده بود، تاکسی‌چی دست بالای او را دیده و چند قدم انطرف‌تر از ما ایستاد.

#پارت ۲۸۰

#برق‌چشمانش

بی حوصله از فرصتی که او به من نمی‌داد جلویش را گرفتم تا نرود و سوار پیکان نارنجی رنگ نشود. -تو رو خدا گیتی، مهلت بده تا حرفام رو بزnm تمام و کمال...-

اما او چشمانش را کلافه از کارم بست و نفس عمیقی کشید. تاکسی بوقی زد و اعلام حضور و عجله کرد. او چشمانش را باز کرد و نگاهی به من و بعد به تاکسی کرد.

-باید برم دیر شده. الانم خیلی دیر شده... از فردا کلی حرف پشت سرم می‌خوان بزنند. نفهمیدم چه کسانی را گفت اما پا تند کرد و به طرف تاکسی رفت. من جا ماندم. تاکسی‌چی کم حوصله باز هم بوق زد، اینبار دوبار. و من بد دلم خواست بروم و گردنش را بشکنم. گیتی که در را باز کرد و سوار شد خواست که در را ببندد، خدا را شکر کردم که مردم و تاکسی کمی دورتر از ما ایستاده بود. با قدم‌های بلند خودم را رساندم، دست بردم و در را از بسته شدن نجات دادم، نفس عمیقی از قدم‌های تندم

کشیدم و کنار گیتی عصبی از من، روی صندلی پشت نشستم. فقط یک مسافر جلو نشسته بود و من را چقدر از وجود مزاحمش خوشحال کرد. اگر یک درصد هم عقب ماشین پر بود و جایی برای من نبود ان وقت بود که بر شانس بدم لعنت می فرستادم. گیتی کلافه و عصبی از کارم، خود را به انتهای ترین قسمت صندلی کشید و پوفی کرد. در رابسته نبسته مرد جلویی از معطلیمان غری زد و راننده راه افتاد. -بزار حرفام رو کامل بزنم، بعد خواستی برو خواستی بمون... ولی بزار حرفام رو کامل بزنم. گیتی معذب از حرف ناتمام من و نگاه چپ چپ مرد راننده از اینه و لاله لاله الله گفتن مرد میانسال جلو نشسته، کمی در جایش جابه جا شد. کلافه پوفی کرد و دسته کیف بیچاره را فشرد. و من به این فکر کردم که ان کیف مشکی چرا میان این همه فشرده شدن، پاره نمی شود؟ از ظواهر امر بر می آمد که جنسش خوب بود، مارک هم بود. به گمانم یادگاری از دوران زندگی قبلی گیتی بود وگرنه... وگرنه یک فروشنده ساده و چنین کیفی؟ ان هم که هیچ سنخیتی با مانتوهایی که گیتی بر تن می کرد نداشت. -بذارید بمونه فردا... تو مغازه... در دلم عروسی گرفتند، بر می گشت سر کارش؛ لبخند زدم. گیتی اما با ترس از قضاوت دو مرد

جلویی نیم نگاهی به انها کرد و سرد و بی روح اما
 ارام، طوری که انها نتوانند بشنوند، ادامه داد:
 -الان باید برگردم خونه، دیرم شده.

نگاهش را دنبال که کردم فهمیدم سخت به خاطر ان
 دو مرد معذب است. فرصت خوبی بود، باید حرفم را
 به کرسی می‌نشاند. کمی بیشتر خودم را به سمتش
 کشیدم تا مردهایی که شدید گوش‌هایشان را تیز کرده
 بودند، صدایمان را نشنوند. گیتی معذب‌تر شد و
 بیشتر خودش را جمع کرد اما من قصد بی احترامی
 یا هیچ چیز دیگری را نداشتم. فاصله‌ام را هم رعایت
 کرده بودم. فقط قصدم گرفتن بله به دعوت‌م و
 منصرف کردنش از رفتن به خانه بود. چشم از
 پشت‌گردن یکی نامرتب و دیگری خوب تراشیده و
 مرتب ان دو مرد، گرفتم و نگاهم را دادم به گیتی
 معذب و مچاله.

-فردا دیره... تا فردا معلوم نیست تو مخ کوچولوت
 چه فکریایی بیاد و چه محاکمه‌هایی کنی از منی که
 هنوز حرفام تموم نشده... تنها به قاضی رفتن خوب
 نیست دختر خانم.

دختر خانمش را محکم ادا کردم. نیم نگاهی به ان
 مردها و بعد به من کرد که داشتم لبخند می‌زدم.

-تو رو خدا اقا محسن دارید اذیت می‌کنید. هم من
دیرم شده هم اینکه اینجا جای مناسبی برای حرف
زدن نیست.

لبخندم کش امد، بدجنس شده بودم.
-پس دعوتم رو قبول کن بریم یه رستوران...، به
خدا گشتمم هست.

#پارت ۲۸۱

#برق چشمانش

مرد لااله الا الله دیگری به گناه نکرده ما گفت و
سرش را با تاسف تکان داد. راننده هم نیم‌نگاهی از
اینه به ما و بعد به مرد بغل دستیش که بدجور از
گناهی که ما داشتیم می‌کردیدم و خودمان خبر
نداشتیم معذب بود، کرد. این از دید گیتی این روزها
حساس به قضاوت و فکر مردم، و در کل گیتی دست
به عصا دور نماند. کمی فکر کرد و بی حوصله در
جوابم گفت:

-باشه. فقط من رو زود از این وضعیتی که به وجود
آوردید خلاص کن، من دیگه ظرفیت این رفتارها و
نگاه‌ها رو ندارم.

سرش پایین افتاد. بدجنسانه به پیروزم لبخند زد.
-بریم رستوران...

هنوز حرفم تمام نشده و اسم رستوران شیک و تمیزی که ان حوالی بود و من بارها برای شام تنها یا با کسی رفته بودم، را به زبان نیاورده گیتی میان حرفم پرید و گفت:

-نه...نه... رستوران نه!

متعجب نگاهش کردم، رستوران نه پس کجا؟ اصلا دلم نمی‌خواست در مورد او فکر بد کنم!

خودش از حرفش معذب شد، نگاهم کرد و گفت:
-یه پارک تو مسیره همونجا با هم حرف میزنیم.
نگاهی به ساعت مچیش کرد و ادمه داد:
-الانم وقت خوبیه، شلوغه.

به‌کل خواست ریشه فکرهای بد نکرده‌ی من را بکند، به گمانم. خیالم که راحت شد صاف نشستم و گذاشتم تا گیتی هم راحت بنشیند. تا زمانی که پچ پچ می‌کردیم و حس کنجکاوی ان دو مرد را بر می‌افروختیم، او هم معذب بود و مچاله نشسته بود. من که سر جایم صاف شدم او هم کمی جابه‌جا شد، بدون نگاه به اینه‌ی راننده‌ی حواسش به ما، از پنجره به بیرون خیره شد. لبخند زدم از پیروزم و زمانی که خریده بودم، باید حرفهایم را همان شب کامل و بی کم و کسر می‌زدم. در دلم هم از مامان و بابا حرص خوردم. دختر به این خوبی! مگر چه‌اش

بود که قبولش نمی‌کردند؟ کمی جلوتر پول مسیر را
از جیبم در آوردم و رو به راننده‌ی فضول گفتم :
-اقا همین بغل نگه دار .
ماشین که ایستاد بی توجه به نگاه چپ چپ مرد
راننده و جمله «یه عده از جوون‌هامون جوشون
رو گرفتند کف دستشون رفتند دارند با دشمن
می‌جنگند بعد اینها...» یِ مرد جلو نشسته که رو به
راننده و مثلاً زیر لبی می‌گفت تا ما نشنویم از تاکسی
پیاده شدیم.

.....

#پارت ۲۸۲

#برق‌چشمانش

روی نیمکت کنار بوفه نشست. اصلاً این دختر فکر
مرا نمی‌کرد که گرسنه و تشنه بودم. وقتی که با
دیدن بوفه اغذیه فروشی گفتم:
-توروخدا گیتی یه لحظه مهلت بده تا از بوفه چیزی
بخرم گشنه‌مه.

برگشته بود و نگاه عاقل اندر سفیهی به من و
گرسنگی‌ام کرده بود. خب گرسنه بودم گناه که
نکرده بودم. درست بود حرف‌های مهمی داشتیم با
هم می‌زدیم اما شکم، انهم شکم یک مرد که این

چیزها حالی‌اش نمی‌شد. عشق و عاشقی هم نمی‌فهمید، گرسنه که میشد فقط قار و قور می‌کرد و ابروی ادم را انهم جلوی دختر مورد علاقه‌اش می‌برد. لبخندی به فکرهايم زدم و با صدای مرد بوفه‌دار که می‌گفت:

-ساندویچ‌هاتون امدست اقا، بفرمایید.
چشم از دختر نشسته روی نیمکت و غرق در فکر نمی‌دانم چه‌اش گرفتم و پول مرد را دادم. سینی حاوی چهار ساندویچ سوسیس و دو نوشابه را از روی پیشخوان بوفه برداشتم و رفتم کنار او نشستم. کنارش که نشستم و سینی را روی نیمکت در فاصله‌ی میانمان گذاشتم، انگار تازه یادش افتاد که من هم هستم و تنها نیست. چشم از نوک کفشهایش برداشت و نگاهی به من و بعد سینی کرد. نگاهش پرسش داشت که «ما که دو نفریم چرا این همه؟»

در جواب پرسش نپرسیده‌اش خندیدم و گفتم:
-میدونم دونفریم اما من خیلی گشنه‌مه... دوتا برای تو گرفتم دوتا برای خودم. دوتا ساندویچ که چیزی نیست الانم اگه فیل هم بدن بهم میخورمش.
خندیدم و او هم لبخندی زد و زیر لبی تشکر کرد.
شکم که قار و قورش را از سر گرفت، خجالت زده دستی به فُکُل موهایم کشیدم و لبخند زنان دست بردم تا ساندویچ را بردارم.

-ببخشید دیگه شکم یه مرد هیچ چیزی حالیش
نمیشه، خالی که بشه میزنه به طبلِ بی عاری و
صداش ابروی ادم رو میبره .

به منِ درمانده از شکم بی‌حیایم، لبخند زد و کمی به
طرف سینی مایل شد. کاغذ روی ساندویچم را پایین
کشیدم و گازی بزرگ زدم تا هر چه زودتر دهان
شکم بی ملاحظه‌ام را که داشت هست و نیست
صاحبش را به باد میداد، را ببندم. او هم ساندویچش
را برداشت و لبخند زنان گفت:
-من همین یه دونه کافیمه.

دهان پرم از گاز بزرگی که به ساندویچ زده بودم را
با سر کشیدن نوشابه سیاهم کمی قورت دادم. گاز
دیگری زدم اما این بار کوچک‌تر و با همان دهان پر
رو به او که داشت آرام و برعکس من با گازهای
کوچکی که به ساندویچش میزد، غذایش را می‌خورد
گفتم:

-ببخشید دیگه فقط یه نوع ساندویچ و یه رنگ
نوشابه داشت...

سر بلند کرد و نگاهم کرد. غذا خوردنش هم خاص
بود. گازهای کوچک و تا لقمه‌اش را قورت نمی‌داد
نوشابه را سر نمی‌کشید. سر کشیدن نوشابه‌اش هم
خاص بود، آرام و کم. خنده‌ام گرفت به فکرهایم،
شاید چون او برایم خاص بود غذا خوردنش هم برایم

خوب جلوه می‌کرد. شاید هم من تا به حال، زیاد به غذا خوردن دخترها دقت نکرده بودم. او تا بیاید ساندویچش را بخورد من دوتا ساندویچم را خورده بودم و هنوز گرسنه بودم. حتی شیشه خالی نوشابه‌ام را هم با یک نوشابه پر عوض کرده بودم. مانده بودم بین دوراهی سخت که بلند شوم و بروم یک ساندویچ دیگر هم بگیرم یا نه! که گیتی لبخند زنان اشاره‌ای به ساندویچ مانده در سینی کرد و گفت:

-من هنر کنم همین یه دونه رو تموم کنم، لطف کنید زحمت این یکی رو هم بکشید.
و من ماندم در کار این دختر که من را از خجالت و رو درباستی‌ام نجات داد و ابرویم را در مقابل شکم بی ابرویم خرید. راست هم می‌گفت او حتی ساندویچش را تمام هم نکرد. چه برسد به نوشابه‌اش.

.....

#پارت ۲۸۳

#برق‌چشمانش

-ببین محسن کیایی، من کامل نشستم حرفت رو گوش کردم تو کافه. حالا نوبت توئه کامل و بدون اینکه بپری تو حرفم بشینی و گوش کنی.

نگاه شماتت بارش از پا برهنه پریدنم میان حرفش،
 بیشتر از تذکرش از ارم داد. راست می‌گفت داشت که
 حرف میزد عجله کرده و برای اینکه مسیر را بکشم
 به سویی که من می‌خواستم نه او، رشته حرفش را
 پاره کرده و نخواسته بودم بشنوم جواب نه‌اش را.
 -بله حق با شماست، ببخشید.

مایل شده بود به طرفم و تیز حرفش را زده بود
 وقتی که حرفش را قطع کرده بودم. حتی با وجود
 قراری که اول کار به من گوشزد کرده بود و گفته
 بود:

-ببینید من قبول کردم باهاتون پیام اینجا و با هم
 حرف بزنیم اما باید بهم قول بدید حرفم رو بی کم و
 کاست گوش کنید نه با هیچ قضاوتی و نه با هیچ
 تعبیری... و حتی وسط حرفم هم نپزید تا تمومش
 نکردم، باشه؟

قول را از من شکم سیر و چشمم به چلچراغ نشسته
 از کور سوی امیدی، گرفته بود. من هم قول داده
 بودم اما با جواب صریحش و خاموش شدن
 چلچراغ‌هایم قولم را شکسته و پریده بودم وسط
 حرفش. دلخور شاید، به جلو خیره شدم و بازی
 بچه‌ها را با وسایل بازی پارک تماشا کردم. او اما
 صاف که شد و اینبار به جای تماشای صحنه بازی
 بچه‌ها و همراهی پدر و مادرها با آنها، چشم دوخت

به تلاقی نوک کفش‌های سیاهش و اسفالت زیر
پایش. پدري داشت فرزندش را تاب می‌داد، یک
روزی هم من پسر را روی تاب سوار می‌کردم و
تابش می‌دادم. خودم را جای آن پدر که دیدم چقدر
دلم خواست به جای شنیدن حرفهای صد من یک غاز
گیتی، با او الان می‌نشستیم و رویای آن روز را به
هم می‌بافتیم. لبخندی به فکرم زدم اما...
اما زهی خیال باطل...

#پارت ۲۸۴

#برق چشمانش

درون کوچه که پیچید به خواسته‌اش احترام گذاشتم
و داخل کوچه نشدم.

پشت به من در امتداد کوچه رفت، نگرانش بودم
اینجا خانه خودش نبود...

-ببین اقا محسن من یه بار ازدواج کردم راه و

رسمش رو خوب می‌دونم. چیزهایی

که تو نمیتونی درکشون هم کنی رفتم و درك کردم...

خیره به تلاقی گاه کفشهایش و اسفالت، داشت دلم را

می‌سوزاند. پدر هنوز داشت پسرش را تاب می‌داد.

-حتی یه بچه هم داشتم...

سرم ناخودآگاه به طرفش چرخید و او سرش را بلند

کرد و خیره به همان پدر و پسر شد. من اما انگار

آب داغ روی سرم ریختند. پوزخندی روی لبهایش نشست.

-دیدي، برای تو هم سخته قبول این چیزها ...
برای من؟ چرا نفهمیده بودم؟ از کجا باید می فهمیدم؟ او حالا خیره به جای خالی ان پدر و پسر و من خیره به او. نگاهم که نکرد چطور عکس العمل را دید؟ ادامه داد:

-من وقتی شوهر کردم خودم بچه بودم، سرم باد داشت وقتی بله رو دادم و از خونه فرار کردم. نفهمیدم... فکر نکردم... فقط بله رو دادم و تحقیق نکرده شدم زن هومن خان... وقتی من رو با خودش برد خونه‌ی خودش، من خوشبخت‌ترین زن دنیا بودم. اما... اما وقتی باردار شدم و بچه دار، بدبخت‌ترین بودم. وقتی از خونه‌ش در رفتم و خودم رو رسوندم ایران، اون هم بی بچه‌ی مُرده‌م، من بدبخت‌ترین زن دنیا بودم...

کمی خیره به آن تاب خالی که داشت برای خودش تاب می‌خورد، ساکت ماند. اما من هنوز در فکر حرفهایش بودم. مگر چند سالش بود که همه این ماجراها را پشت سر گذاشته و الان اینجا نشسته و داشت برای من تعریف میکرد؟ سرش چرخید و نگاه سر در گم را شکار کرد. خجالت زده سر پایین انداختم.

#پارت ۲۸۵

#برق چشمانش

- دیدی، برای تو هم هضمش سخته... من اونی نیستم
که تو فکر می کنی. من یه دختر...

عصبانی از حرفش و پیش داوریش، شاید هم
عصبانی از خودم و ندانسته هایم سر بلند کردم و
انقدر خشمگین نگاهش کردم که خودش دست از آن
نگاه پوزخنددارش برداشت و دوباره به تاب پر شده
از يك دختر خیره شد.

- من.. من فقط شوکه شدم از شنیدن حرفت، همین.
تو نباید حرف ادم رو نشنیده، در موردش قضاوت
کنی.

با گفتن این حرف چشم چرخاندم و درست همان جایی
را نگاه کردم که او نگاه می کرد. مادری داشت
دخترش را تاب می داد. یعنی بچه اش دختر بوده؟
- اینها رو نگفتم که دلتون برام بسوزه یا هر چیز
دیگه ای. فقط می خواستم... قصدم این بود... اِمم...
چشم از آن تاب برداشت و اینبار بی هیچ قضاوتی در
چشمانش مرا نگاه کرد.

- برگرد خونه محسن کیایی. برگرد و بشین با خودت
فکر کن... یه روزی من هم به چشمای یه مرد
اعتماد کردم و بدون هیچ فکر و اندیشه ای ازدواج

کردم... به احساسم اعتماد کردم و تو گردآبی افتادم
 که بیرون اومدن ازش سخت بود. من موندم و
 ساختم تا بسازم اما نشد... نشد و الان اینجام کنار
 تو... درسم رو رها کردم و ارزو هام دونه دونه مثل
 یه قاصدك پرواز کردند... نه بچه‌ای، نه شوهری که
 عاشقش بودم و از ته دل دوستش داشتم. نه مدرک
 معتبری که سوداش رو داشتم و نه حتی یه کار
 درست حسابی...

نگاهش میخ نیم‌رخ من بود اما من اصلا حواسم به
 صحبت‌های او نبود، داشتم به چیز دیگری فکر
 می‌کردم. گیر شوهری بودم که عاشقش بود!
 بی هیچ حرف دیگری از جایش بلند شد و کمی
 جلوتر رفت، لبه باغچه‌ی پر از گل ایستاد. دیگر تاب
 و صاحبان جدیدش را نگاه نمی‌کردم. من داشتم
 دختری را قاب گرفته در باغچه‌ی پر از گل‌های
 بنفشه و درختان سرو چند هزار ساله می‌دیدم. درست
 بود صورت دخترِ تصویر روبه‌رویم، معلوم نبود. اما
 این دختر، بیشتر از آنچه من فکر می‌کردم، می
 دانست. بیشتر از من چند سال بزرگ‌تر از خودش،
 تجربه داشت.

#پارت ۲۸۶

#برق چشمانش

-اینها رو بهتون گفتم که بدونید ازدواج چیز الکی و زود گذر نیست. یه تصمیم زودگذر نیست که سر احساسات گرفته بشه. اون چیزی نیست که تو تلویزیون و فیلم و داستان می‌خونید و می‌بینید. یه چیز بلند و ماندگاره... نیاز به فکر و منطق داره... حتی بیشتر از احساس و عشق و عاشقی... از ادم می‌تونه الماس بسازه یا یه زغال سیاه که هر جا بری و هر جا خط بندازی جز سیاهی ردی ازت باقی نمونه!... من اون زغالم.

دستش را بالا برد و به صورتش کشید، یعنی داشت گریه می‌کرد؟ دست که پایین انداخت و سر بلند کرد، به این فکر کردم باز هم دارد آن دخترک روی تاب را نگاه می‌کند؟ وگرنه صورتش که به طرف من نبود که ببینم چه چیز را می‌بیند. یعنی برای همین بود که روابطش با بچه‌ها خوب بود؟

-برو خونه، بشین با خودت فکر کن. عجله نکن و از تجربه‌های افرادی مثل من وخواهرت بهره بگیر... زندگی الکی نیست که با یکبار دیدن و قلبت ریختن، بشه سرش رو هم آورد و ازش آش شله قلمکار درست کرد. زندگی زندگیه، توش پر از حرفه، حدیثه. ایکاش... ایکاش من هم...

حرفش را ادامه نداد، قطع کرد و مرا که شل و وارفته از جوابش روی نیمکت نشسته بودم مجبور

کرد تا به خانه برسانمش. خانه خودش نه، این خانه در این کوچه. به کل تمام معادلاتم به هم ریخته بود. من سر کوچه ایستاده و او در وسط کوچه، نگرانش بودم. یعنی داشت به کجا می رفت؟

#پارت ۲۸۷

#برق چشمانش

من همانطور انجا گیر کرده و او وسط کوچه، یک دفعه ایستاد و سر برگرداند. زیر سوی کم جان چراغی که نتوانسته بود انچنان هم کوچه را روشن کند برگشت. به طرفم آمد و روبرویم که ایستاد سر بلند کرد. با خودم فکر کردم چرا باید او سرش را بلند کند و مرا ببیند و من سرم رو به پایین باشد. او که از من جایگاهش بالاتر است، بیشتر از من می داند. بیشتر از من بلد است. هر چقدر هم که او اصرار به فراموش کردنش داشت اما من دلم هنوز هم با همه ی غصه های که با حرف های او تلنبارش شده بود، برای او فشرده میشد.

-نگران نباشید، خونه نگاره جای بدی نمیرم. دوباره من جمع بودم! کمی که نگاهم در نگاهش ماند دوباره سر پایین انداخت و خواست که برود ادامه داد:

-اگه اجازه بدید من فردا نیام سر کار.

من اجازه ندادم، حرفی نزدیم اما به گمانم خودش به خودش اجازه داد که فردا سر کار پیدایش نشد.
نگاهم خیره در زنی ماند که آرام و باطمینان می رفت به سوی دری سبز رنگ در انتهای ترین قسمت کوچه. و چقدر این زن بزرگتر از بیست و سه سالش بود!

.....

از زبان گیتی:

او را که سر کوچه جا گذاشتم و رسیدم به در کوچک انتهای کوچه، دست بالا بردم و زنگ را که زدم، سرم بی اختیار چرخید به طرف سر کوچه. هنوز انجا ایستاده بود. اب پاکی را ریخته بودم روی دستش اما... نمی خواستم خیره اش شوم تا مبادا هوا برش دارد و فکر کند چه خبر است. چه فکر می کردم و چه شد! دوباره زنگ را زدم و فکر کردم چقدر صاحبان این خانه دیر در را باز می کنند. با خودم غر می زدم: «علف زیر پام سبز شد تا نگار دست دست کنه و هیکل تپش رو تگون بده بیاد، آه.» زیر چشمی که دوباره سر کوچه را دید زدم هنوز اوی سایه روشن، انجا و خیره به من بود. از حرصم پا زمین کوبیدم. «پسره سمج...»

صدای کیه، کیه‌ی نگار تازه از حیاطشان به گوشم رسید. تا او بیاید و ان در را باز کند و من را ببیند و شوکه شود از آمدن ناگهانی و خبرنداده‌ام، یک عمر بر من گذشت. شاید هم بر محسن. در که تیک صدا داد و نگار درونش ظاهر شد، «وای خدای من ببین کی اینجاست» را گفت و پرید بغلم کرد، من از روی شانه‌اش سر کوچه را پائیدم و جای خالی محسن را دیدم. او رفته بود.

#پارت ۲۸۸

#برق چشمانش

به اعضای خانواده معرفی شده بودم، لبخند زده بودم. نازنین از ذوق دیدنم به هوا پریده بود و مدام از گردنم اویزان و من لبخند زده بودم. مادرش گونه‌ام را بی توجه به نازنین چسبیده به من بوسیده بود و من فقط و فقط لبخند زده بودم. به نگار گفته بودم که امده‌ام یک شب کنارش باشم قبل از اینکه به خانه‌اش برگردد و در دلم گفته بودم قبل از اینکه خودم هم بروم و او سر خوش خندیده بود. در اتاق خواب نگار که نشستیم و چای خوردیم و نازنین بالاخره چسبش از من باز شد و روی تخت دختری‌های نگار خوابش برد. نگار رفت تا برایمان

رخت خواب بیاورد. چشم چرخید و اتاق سنتی چیده شده‌ی نگار، با گلیم پهن شده روی زمین به جای فرش چقدر در دلم جا خوش کرد. اگر روزی خانه‌ای داشتم حتماً یک گلیم به رنگ آن، با رنگهای سرخ و زرد و سیاه که به ردیف در کنار هم بافته شده بودند می‌خرم و در اتاق خوابم می‌اندازم! تمام اتاق بود و یک تخت نازنین رویش خوابیده، یک میز تحریر و تلفنی که به گمانم برای راحت حرف زدن او با شوهرش به آنجا منتقل شده بود، و طاقچه‌ای که قران و یک قاب عکس رویش بود. روطاقچه‌ای پلاستیکی سفید رنگ توری هم زیرشان پهن شده بود و کمی از لبه‌ی طاقچه اویزان بود.

من در آن طاقچه و در آن قاب منبت‌کاری شده، گیر عکس پسری ماندم که سن کمش از همان عکس هم داد می‌زد. عکس برادر نگار بود، خودش گفته بود. انگار خود نگار بود اما با ریش و سیبیل‌های کم پشت. لب‌خندی به لب‌خند پسرک کم سن و سال درون عکس زدم که خوشحال از موهای تازه جوانه زده‌اش بالا و پائین لبانش، اجازه رشد به آنها داده و صورتش را تحت سلطه خود در آورده بودند.

#پارت ۲۸۹

#برق‌چشمانش

نگار با آه و ناله آمد و غر غر کنان با دیدن من محو
عکس برادرش گفت:

-پاشو پاشو دختره خیره سر، کاسه کوزت رو جمع
کن. کمرم زیر این دُشکای سنگین شکست. اون
وقت تو ...

نچنچی کرد و با اخمی سختگی ادامه داد:
-نشسته محو عکس نامحرم شده. مثل ام‌شی هم همه
پسرهای زنده‌ی دور و برش رو میزنه ناکار میکنه.
حالا نشسته با عکس داداش مرحوم من عشق بازی
میکنه .

لبخندم از دیدن ریش‌های تازه به دنیا آمده عکس
برادرش کش آمد و به متلک او رسید. خندیدم و از
جایم بلند شدم تا کمکش کنم رخت‌خوابها را پهن
کنیم. وقتی در کنار پدر و مادرش بودیم یواشکی خم
شده و قضیه محسن را در حد همان خواستگاری و
رد کردنش، دم گوشش گفته بودم تا مبادا از فضولی
نمیرد تا زمانی که فرصت تنهایی پیدا کنیم. او هم یک
لحظه شوکه نگاهم کرده بود و بعد بی خیال من و
خواستگار سمجم شده، ترسیده بود پدر و مادر
مبادی ادایش را ناراحت کند. مادرش از دم گوشی
حرف زدن بدش می‌آمد. و ان هم به قول نگار یادگار
عمه‌ی مادر شوهر شده‌اش بود. دُشک‌های سفید را
که پهن کردیم و بالشت‌های گرد مخمل قرمز را که

رویش گذاشتیم، نگار نفری یک ملحفه سفید گذاشت
پایین هر دشب. فارغ از کارش، کمر که راست کرد
نگاهی به من و نگاهی به دشب‌های پهن شده کرد،
بلند بلند خندید:

-ببین مامان ما چه کرده، همه رو دیوونه کرده...
این دشب بالشت‌ها همین جوری از گنجه‌ی مامان در
نمیاد بیرون‌ها .

لبخندی زدم. صورتم را با وضویم شسته و سرحال
تر از قبل شده بودم. نماز هم که خوانده بودم دیگر
بار ان محسن بیچاره را روی زمین گذاشته و بی
خیال دل شکسته‌اش شده بودم .

-پس خوش به حال من... راستی من اینطوری یک
دفعه ای اومدم خونتون، پیششون بد نشد که؟
نگار بی تعارف و مهمان‌بازی، سر جایش که نزدیک
تخت انداخته بود تا حواسش نصف شب به نازنین
هم باشد، دراز کشید در حالی که می‌گفت:

-برو ببینم... تو رو خدا دست از این تعارف بازی‌ها
بردار گیتی .

سرش را تکیه داد به دستی که روی بالشت گذاشته
بود و ادامه داد:

-خب بیا بشین تعریف کن ببینم چه خاکی تو سر اون
محسن بدبخت ریختی... بیچاره پسره رو تار و مار
نکردی که.

خندید و موهای مانده زیر سرش را با دست چپ
ازادش از زیر سرش بیرون کشید. در دید من او و
دختر روی تختش قاب شده در بین دو دیوار یکی
کنار تخت و دیگری دارای پنجره باز به سوی حیاط
بهترین صحنه‌ای بود که دیده بودم. رفتم و روی
دشکم روبه‌روی او نشستم. دیوارها طوسی بودند کم
رنگ و پررنگ. از بالا کمرنگ و با یک خط سیاه از
وسط. پایین دیوار پر رنگ شده بود. دیوارهای خانه
خودم هم همانطور بود اما رنگش کم رنگ‌تر. به
فکرم آمد پدر نگار با صدای بلند خنده‌های او چطور
می‌تواند بخوابد؟ بیچاره پیرمرد انقدر نحیف و
استخوانی بود که وقتی دیدمش دلم برایش سوخت.
زیاد هم نتوانست کنارمان بنشیند، زود رفت تا
بخوابد.

-دعوتم کرد کافه، اون هم یک هویی.
نگار انگار فیلم سینمایی جالبی را می‌بیند در جایش
جابه‌جا شد و مشتاق، خوبی نثارم کرد.

#پارت ۲۹۰

#برق‌چشمانش

ماجرای بی‌کم و کاست از زیر زبانش کشید. تا
تمامش را که نشنید شب بخیر نگفت و نخوابید. تازه
ملحفه را رویم کشیده بودم و سرم را روی مخمل

نرم بالشت جابجا کرده بودم داشتم سقف اتاق نگار
را دید می‌زدم که نه عنکبوتی داشت نه خبری از زاد
و ولدشان بود. عنکبوت‌های اتاق من شیطانی را به
حد اعلا رسانده و کل سقف را تصرف کرده بودند.
لبخندی به فکرم زدم. چشم که بستم محسن بیچاره
آمد جلوی چشمانم وقتی جان کند و از من
خواستگاری کرد. یک لحظه بند دلم پاره شد. بی
اختیار چشم که بستم، چشمان هومن در تصوراتم
نقش بست، او آنجا انطرف میز جای محسن نشسته
بود و من روبرویش. بیچاره محسن را داشتم با
هومن مقایسه می‌کردم! نفهمیدم چه شد که گریه
کردم. اصلاً نفهمیدم چرا؟ اما یک لحظه قلب من با
خواستگاری‌اش یک جوری شد. من غرق در
احساس گناه ترسیدم، خوف کردم نکند تنهایی و بی
کسیم باعث شود جواب بله به او بدهم و پشت پا
بزنم به هر چیزی که تجربه کرده و آموخته بودم.
روبرویم نشسته و بیچاره از حال من خوشحالی
نکرده، متعجب شده بود من اما دلم به دلش رضا
نبود که بلرزد و قبولش کنم. هر جوری که فکر می
کردم نه من آن گیتی زمان چلچله‌گی‌ام بودم و نه او
شرایطش با من جور بود. شاید هم... شاید هم...
-گیتی!

با صدای نگار چهره محسن متعجب از جلوی
چشمانم پر کشید و باز سیاهی جایش را گرفت. بدون
اینکه چشمانم را باز کنم، هومی گفتم .
-گیتی با توام ها! گیتی...

همه فکر هایم پرید. عجیب آن لحظه شیطنتم گل کرد
و دلم خواست حس فضولی نگار را برانگیزم و کمی
در دلم به او بخندم. اما او انگار دیگر از وقت
خوابش گذشته بود که این بار بی حوصله با آرنجش
به پهلویم کوبید.

#پارت ۲۹۱

#برق چشمانش

آرنجش که به پهلویم خورد در جا چشمانم باز شد و
این بار این لبخند ریز من روی لب هایم نبود بلکه
خنده بی محابای او بود که داشت مرا دق می داد .
-ها چته؟ چی کار داری مثل اجل معلق افتادی به
جون پت و پهلوم؟

حین اعتراض به کارش، سرم را به طرف او
چرخاندم. اخم مرا که دید خنده اش بیشتر شد. من
نگران از بیدار شدن خانواده اش بودم اما او بی خیال
داشت برای خودش می خندید. آخر هم مجبورم کرد
نیم خیز شوم و دست روی دهانش بگذارم تا بلکم
صدایش از اتاق بیرون نرود .

-توروخدا نگار یه شب من اینجا مهمونم‌ها. ببین
 آبروی من رو میتونی ببری پیش بابا مامانت .
 او که انگار از حرص خوردنم لذت می برد دست از
 خنده برداشت. خودش را به خفگی زد و من را
 مجبور کرد دستم را از روی دهانش بردارم. من
 احمق تقلاهای الکی‌اش برای نفس کشیدن را که
 دیدم دستم را برداشتم. دست برداشتم همان و غش
 غش خندیدن او هم همان. حرص خوردنم و التماس
 و توروخدا اروم باش‌هایم را که دید، اینبار به احترام
 من آرام‌تر شد .

-ببین گیتی، بی خودی حرص و جوش نخور.
 خونواده‌ی من عادت دارن، تازه خوابشون هم
 سنگینه. نگران نباش .

در حالی که میان کلماتش از خنده ریشه می‌رفت
 اشاره به عکس نشسته و خندان روی طاقچه کرد و
 ادامه داد:

-همین داداشم رو میبینی، خدا بیامرز انقدر خنده‌رو
 بود که فکر کنم موقعی که دکتر اون رو از شکم
 مامانم بیرون می‌کشید، اون به جای گریه خندیده
 بود... آخرش هم اونطور که بابا تعریف می‌کرد،
 دکتر هندی مامان هم از ترسش غش کرد و ور افتاد.
 حرفش را که زد دوباره خندید. لبخند زدم و نگاهم
 کشیده شد به لبخند قاب شده‌ی برادرش در عکس.

سر جایم صاف شدم او را به حال خودش گذاشتم تا خودش را کامل تخلیه کند وگرنه آبرویم را آن شب می برد. چقد اخلاق خانوادگیشان، خوب بود. قبلاها نگار برایم تعریف کرده بود که این اخلاق را از مادرش به ارث برده اند. مادری که در هر جای زندگی اش اگر دردی بود درمانش را در خنده و بی خیالی یافته بود. نه این که بی خیال محض باشد بلکه مشکلاتش را کمرنگ می دید، درست برعکس من. دوباره رو به عکس طاق باز خوابیدم. دستانم را تا کردم و زیر سرم گذاشتم. من همیشه مشکلاتم را پررنگ می دیدم.

غرغره های خانم جان در زیر گوشم جان گرفت. همیشه از این مدل خوابیدنم ایراد می گرفت و

می گفت: «دختر درست بخواب، کمر درد

می گیری ها.» لبخندی به پسرک نوجوان و به

حرص و جوش خوردن خانم جان زدم. چقدر دلم

برایش تنگ شده بود! «اونا مجبور شدن بزرگت

کنند گیتی. واسه اینکه مادرت رو خود دکتر

کشت.» صدایش هنوز هم چنگ می انداخت و خلوتم

را زخمی می کرد. پشش زدم، الان اصلا نمی خواستم

ان کلمات را بشنوم! دلم برای خانم جانم تنگ شده

بود. تمام پهنای سینه و دست‌هایم منقبض شده بودند. یک حس خاص از روانم و ذهنم گذشته و خود را به بدنم و وجودم رسانده بود. لبخندی به لبخند شیرین پسرک زدم. چقدر من در سن او که بودم، خوشبخت بودم. چقدر زود گذشت و من قدرش را ندانستم. هر وقت که می‌خواستم و اراده می‌کردم خانم‌جانم دم دستم بود. حتی قبل از اینکه برای محمد مادری کند، برای من مادری می‌کرد. من بین حرف‌ها و اسناد دهن پرکن هومن و عشق مادر و دختری گیر کرده بودم!

#پارت ۲۹۲

#برق‌چشمانش

یک لحظه در کافه، وقتی محسن با آن همه حس زیبا و خواستنی که به دل هر دختری می‌نشست، چه برسد به منی که مدت‌ها بود احساساتم را قبر کرده و خودم را به تنهایی تبعید کرده بودم، گفت:
-با من ازدواج می‌کنی؟

دلم خواست بگویم بله. بی‌فکر بگویم بله و او پلی شود برای برگشتن پیش خانواده‌ام. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و خودش را به بالشت رساند.

نگار فارغ شده از خنده، حالا هر دو کف دستش را
جفت کرده و گذاشته بود زیر سرش و داشت مرا
نگاه می‌کرد، پرسید:

- دلت برای خانواده‌ت تنگ شده، گیتی؟
انگار این دختر به عمق فکر من نفوذ داشت. آرام
پلک زدم، ان پسرک نشسته روی طاقچه، سرخوش
داشت به من لبخند می‌زد. اشک دیگری از چشم
دیگرم چکید. دلم؟ دلم که داشت پر می‌کشید و
می‌رفت، از آن کوچه می‌گذشت، دالان خانه را که رد
می‌کرد می‌رسید به خانم‌جان نشسته روی صندلی
آقا جان روی ایوان و خیره به در.
- خیلی نگار، خیلی!

نفس عمیقی کشیدم. آه از سر دلتنگی در ان جا
خوش کرده بود.

- چرا بر نمی‌گردی خونه؟

بر می‌گشتم؟ بر می‌گشتم که چه؟ بر می‌گشتم رودر روی
خانم‌جان می‌ایستادم و می‌گفتم که چه؟ می‌گفتم این
حرف‌ها و سندها چه بود که تازه داماد شیرین‌تر از
جانتان، به من نشان داد؟ می‌گفتم چرا به من خیانت
کردید؟ هم تو و هم آقا جان.

- برم که چی بشه؟

اشک دیگری همان مسیر قبلی را گرفت و سر خورد
و افتاد روی بالشت مهمانی مادر نگار.

-نگار من دیگه اونجا جایی ندارم... اونجا فقط یه ریشه دارم که اون هم در حال خشک شدنه. من دلم نمی‌خواد خشک بشه... آخرش من بمونم بی ریشه. من بمونم بی هویت. اون تنها چیزیه که تو زندگی برام مونده، ادم بی ریشه زود از هم می‌پاشه... اگه همون تصاویر شاد کودکیم هم از ذهنم بپره، دیگه من دلیلی برای زندگی کردن ندارم.

قطره دیگری از چشم دیگرم. نگار آهی از ته دل کشید. تصویر هومن امد و جای تصویر پسرک را گرفت. بعد از باور نکردن حرفش در مورد مقصر بودن آقا جان رفته بود و سندی را از درون کیف مدارکش بیرون کشیده بود. جلویم روی میز که پرت کرده بود، خم شده و برداشته و خوانده بودمش...
-من هنوز به اون ریشه نیاز دارم،

می‌ترسم... می‌ترسم اگه بلور تصوراتم بشکنه دیگه نابود شم، نگار. یه آدم وقتی همه جاش بشکنه، همه امیدش، همه باورهایش... همه چیزش رو که از دست بده؛ هیچ چیز! هیچ چیز! هیچ چیزی نداشته باشه، فقط یک کورسوی امید برایش مونده باشه. اون رو مثل یه جواهر با ارزش حفظ می‌کنه.
می‌دونی چرا؟ چون اگه اون چراغ امیدش هم بشکنه، دیگه چیزی برای از دست دادن نداره و اگه آدم چیزی برای از دست دادن نداشته باشه، دیگه

ازش چیزی باقی نمی‌مونه که. حالا فکر کن اون ادم
یه زن هم باشه... یه زن با کلی احساس... من
همون زنم.

نفهمیدم منظورم را متوجه شد یا نه! حرف‌هایم برای
خودم سنگین و گنگ بود چه برسد به او. اما بود و
وجود داشت، یک حقیقت غیرقابل انکار در زندگی
من بود. شاید من مثل گمشده‌ای در دریا بی آب و
غذا روی قایقی تنها بودم که امیدم برای ادامه
زندگی، فقط یک کورسوی آمده از دورترین نقطه‌ی
ممکن بود. می‌ترسیدم، من در اعماق وجودم می
ترسیدم که ان قایق بی پارو را با دستانم به جلو
برانم و بروم و برسم. و آن کورسو را یک ستاره در
دورترین نقطه بیابم، نه فانوس دریایی!

#پارت ۲۹۳

#برق‌چشمانش

نگار خسته از دلیل‌های برای خودم موجه، صاف شد
و نشست.

-داری اشتباه می‌کنی دختر. به حس مادری خانم‌جان
شک نکن. مگه آدم می‌تونه یه بچه رو، اون هم فقط
برای عذاب وجدان بزرگ کنه؟ این همه سختی، این
همه شب نخوابیدن. مادر نیستی بدونی چقدر سخته.
من رو ببین که یه الف بچه، شب تا صبحم و صبح تا

شبم رو گرفته. یه خواب درست درمون ندارم از وقتی که به دنیا اومده.

گیر کردم در «مادر نیستی بدونی» و دلم گرفت. کلافه شدم از نفهمیدن چیزی که گفتم و نفهمید. -درسته! می‌فهم چی میگی. اما... با شنیدن حرفم عصبانی شد و پرید وسط حرفم. -اما چی؟ دختره‌ی خیره سر. هرچی من هیچی نمیگم اونم به تاخت میره جلو... حرف حرف خودش... اصلا شاید هومن دروغ گفته باشه بهت. تو از کجا میدونی؟

دستانم را از زیر سرم بیرون کشیدم. کمر و دست درد سوغاتی مدل خوابیدنم همیشه حق را به خانم‌جان می‌داد وقتی که حرفش را گوش نکرده و هر بار موقع فیلم دیدن دوباره تکرارش می‌کردم. من ان مدلی می‌خواهیدم و او دعوایم می‌کرد. -دیگه نمی‌خوام در موردش حرف بزنیم. عصبانی و کلافه گفته بودم. نگار از لحنم ازرده شد به گمانم که دست و پایش را جمع کرد و ساکت شد. او که جای من نبود، او که درک نکرده بود وقتی هومن مدارک را به من نشان داد، من با آن بچه‌ی درون شکمم چطور از پا افتادم. کارم به بیمارستان

کشید و مرگ و نابودی و خلاء را با چشمان خودم دیدم.

#پارت ۲۹۴

#برق چشمانش

مایوس از تلاش بی حاصلش از جایش بلند شد، از پارچ چینی سفید گل سرخی روی میز لیوان آبی ریخت و خورد. نگاهم کرد. آب خورده بود تا عصبانیتش را از سِرِ تَقی من فرو دهد؟ نمیدانم. خودش در معرکه نبوده که الان بتواند درکم کند. او نمی‌توانست مرگ امید و آرزوها، از همه بدتر مرگ گذشته‌ی شیرین و پر خاطراتم را درک کند. نگاهی به منی کرد که داشتم میان خاطره‌ی شیرین خانم‌جان و تلخ هومن دست و پا می‌زدم. از اینجا رانده، از آنجا مانده. معجون گسی را سر کشیده بودم که هنوز دهنم به مزه‌اش عادت نکرده بود. -میخوری؟

لیوان را که نشانم داد با سر بله‌ای نثارش کردم. از یک لحظه غفلت خاطراتم با سوال نگار، استفاده کردم و خودم را از معرکه‌ی میان آن دو نجات دادم. دلم بدجوری خنکی ابِ درون پارچ پر از یخ را خواست که با ریختنش درون لیوان، تلق تلق صدا می‌دادند. هم می‌خواستم گرمای بدنم را کم کنم، هم

تب روحم را. و هم ان طعم گس را قورت دهم و از شرش خلاص شوم، زبانم جمع شده بود. انگار خرمالوی نرسیده‌ای را با پوست خورده بودم! تا نگار درون لیوان تمیز دیگری که روی میز بود آب بریزد و برایم بیاورد، از جایم بلند شدم و نشستم. قطره‌های گریه‌ی آرام و بی‌صدایم از فرصت سواستفاده کرده درون گوشتم جمع شده بودند. آن اشک‌های غلطِ بی‌خود کرده را هم، از گوشه‌ی چشمانم گرفتم. با کف دست از گوش‌هایم پاک کردم‌شان.

من با خواستگاری محسن دودل شده بودم و می‌خواستم جواب بله بدهم. خودم را از این مخمصه نجات بدهم، با او ازدواج کنم و به زندگیم سروسامانی بدهم. حتی می‌توانستم به خانه‌ی پدری برگردم و حتی... بچه‌دار هم بشوم. اما... لیوان را از دست نگار که به طرفم گرفته بود گرفتم و یک‌ضرب سر کشیدم. اما... همزمان احساس گناه کرده بودم که با وجود مهر طلاق خشک نشده و رد پای وجود و خاطره نازگل در روان و جسمم که هنوز پاک نشده بود، داشتم به مردی فکر می‌کردم که پدر و مادرش هزار آرزو برایش داشتند. و خودش هم با یک تصمیم عجولانه عاشقم شده بود. تصمیمی که پایه و اساس نداشت. او حتی مرا

نمی‌شناخت، گذشته‌ام را نمی‌دانست. ندیده و نشناخته
 ان هم برطبق مقایسه من چند ماه دیده، با
 دوست‌دخترهایش به این نتیجه رسیده بود. وقتی که
 احساساتش بعد از مدتی فروکش می‌کرد، او هم به
 راه خودش می‌رفت. من آخر عاقبت این ازدواج را
 خوب نمی‌دیدم. من خودم یک بار اشتباه کرده بودم،
 از یک سوراخ دوبار گزیده شدن کار عاقلانه‌ای نبود
 و من بی عقل می‌خواستم باقی عمرم را دیگر با عقل
 زندگی کنم. حتی با وجود پسری که با ورود من به
 زندگیش دخترهای دیگر را تارومار کرده بود. پسری
 که یک حس ناب اما بی فکر و منطق داشت. پسری
 که خیلی بیشتر از هومن فرنگ رفته و تحصیل کرده،
 بارش بود. محسن اگر کمی زودتر... از کمی بیشتر
 هم زودتر به سراغم می‌آمد شاید من خوشبخت‌تر
 بودم. شاید پدر و مادرش هم مرا می‌خواستند. اما
 حالا...

#پارت ۲۹۵

#برق چشمانش

نگار نشسته نشسته روی تشک، دستش را روی
 دهنش کوباند و گفت:
 -باشه حق با تو! من دیگه حرف نمی‌زنم.

شش، هفت ماه بعد احساسات فروکش می‌کرد.
 محسن می‌شد مثل همه‌ی مردها و من هم مثل همه‌ی
 زنها. کم‌کم که عشق رد کارش را می‌گرفت و
 می‌رفت، هورمون‌ها که به آرامش عادی بر
 می‌گشتند، آن موقع ایا به حرف مادرش نمی‌رسید؟
 یعنی پیش خودش فکر نمی‌کرد که این چه زنی‌ست
 که من گرفتم؟ زنی که آثار بارداری و جراحی‌ش روی
 شکمش، هنوز پا برجا بود. اما اگر... اگر کمی
 منطق قاطی احساسش بود، اگر با درایت انتخابم
 کرده بود، با شناخت، اگر خانواده‌اش مرا
 می‌خواستند آن موقع شاید میشد که خوشبخت باشیم!
 آن موقع دیگر آثار ازدواج قبلم ازارش نمیداد و مرا
 با حرفهایش سر افکنده نمی‌کرد.

-اما همش یه سوال دیگه تو ذهنمه، میشه بپرسم؟
 نگاهش کردم جدی بودن به او نمی‌آمد. به یک ثانیه
 نرسیده حرفش یادش رفت و باز صحبت کرد. در
 حالی که از کارش لبخند به لبانم نشست، خم شدم و
 لیوان را بالای سرم، درست نزدیک بالشتم گذاشتم.
 سر جایم که برگشتم اوی هنوز جدی، خیره در
 چشمانم گفت:

-قول میدی ناراحت نشی.

چه سوالی داشت که آنقدر محتاطش کرده بود؟
 موهای نامرتبم را با دستانم شانه کردم. در دلم چقدر

خوشحال شدم که نگار یک بلوز داده و روی تاپ
زیر مانتویم پوشیده بودم. چقدر دوستِ خوبِ این
روزهایم را از رده کرده بودم که دست به عصا شده
بود. در جوابش گفتم:

- شما دو تا پیرس، عزیز دلمی.

لبخندم جراتش را زیاده‌تر کرد.

- چرا بر نمی‌گردی پیش هومن؟

یک دفعه پرسید! به معنای واقعی دو شاخ روی سرم
سبز شد. از هر که توقع نداشتم از او داشتم. او که
به کل تمام زندگیم را می‌دانست، چرا پس این سوال
در ذهنش به وجود آمده بود؟ چشمانم و حالات
چهره‌ام به گمانم اشفته‌گی درونم را آشکار کرده بود
که خودش سریع جمله‌اش را جمع و جور کرد.

#پارت ۲۹۶

#برق چشمانش

-خب... خب خودت گفتی قبلِ طلاق پشیمون شد و
دست از همه کاراش برداشت. خودت گفتی ماری رو
هم اخراج کرد. من... من فقط...

خودم گفته بودم، راست می‌گفت. اما باقی‌ش را دیگر
رویم نشده بود بگویم. چه می‌گفتم؟ که اگر می‌گفتم
تُف سر بالا بود! روی هیچکس نمی‌افتاد جز خودم!
نگاهی به چشمانِ پر از احساس گناه او کردم.

بیچاره تقصیر نداشت، اگر انطور فکر می‌کرد و چنین می‌گفت! دست جلو بردم و دستانش را گرفتم. سرد بودند.

- به خدا، گیتی... به خدا... به جانِ نازنین منظوری نداشتم. ناراحت نشو.

لبانم را محکوم به لبخند کردم، من خیلی وقت بود با آن خودم را تنبیه می‌کردم. آب روی آتش بود. نگار سر پایین انداخت، چقدر با آن تیشرت آبی آسمانی خوردنی میشد. خوش به حال شوهرش! این دختر با روحش ساسان را می‌توانست اسیر خودش کند، چه برسد به جسمش. همین بود که برخلاف بیشتر زن‌های دوروبرم کمتر به خورد و خوراکش توجه می‌کرد. نگران نبود، نگران مردی که با دو پَر گوشتی که زیر پوستش می‌دوید، خیانت کند. درست بر عکس منی که این ترس در جانم افتاد و ماند که ماند!

-می‌دونم عزیزم، می‌دونم... خودت رو ناراحت نکن. تقصیر تو نیست که این فکر تو سرت افتاده، تقصیر از منه.

نگار انگار جان دوباره گرفت که سر بلند کرد و به چشمانم با مهربانی نگاه کرد.

-خب چون اخلاقت دستم اومده، می‌دونم که اگه واقعا هومن خوب میشد تو میموندی. تموم اون یک‌سالی

که موندی و ساختی حتی با یه بچه تو شکم، این رو بهم ثابت کرد که تو زندگیت رو دوست داشتی... می‌دونم که اگه اون واقعا خوب شده بود تو برمی‌گشتی پیشش. ترکش نمی‌کردی...
 منِ منی کرد و ادامه داد:

-اگه خوب شده، اگه دست از کاراش کشیده چرا بر نمی‌گردی پیشش؟

حق داشت. حق داشت چون خودش مانده بود، ساخته بود هم زندگیش را و هم ساسانش را. چون شوهرش همراه خوبی بود، چون شوهرش خواسته بود، اراده کرده بود و با هم زندگی ویران شده‌شان را از نو بنا کرده بودند اما من چه؟
 نگاهم از روی شانه‌های او کشیده شد و رفت رسید به نازنین. من بچه‌ام را در شرایط خیلی بدی از دست داده بودم، سر کله‌خرابی‌های هومن!
 به خانه برگشتیم، خیلی زود کارهای مان تمام شده بود. طلاق توافقی در دسرش کم بود. در را که باز کرد، خودش کنار کشید و تعارفم کرد که داخل شوم. سکوت درون ماشین را همچنان با خودمان برداشته و همراه داشتیم، او ساکت و من ساکت. خانه دیگر برایم رنگ و بوی خانه قبلی را نداشت. حس مالکیتش را روی همان میزی جا گذاشته بودم که دفتر طلاق مان را امضا کرده و خودم و او را از بند

همدیگر رها کرده بودم. همانجا که وقتی کارمان تمام شد، امضاها را که زدم، خودکار ابی را روی دفتر گذاشتم، کمر راست کردم و حلقه‌ام را از انگشتم بیرون کشیدم و روی دفتر ثبت گذاشتم و اصلاً هم بعدش نفهمیدم او آن را برداشت یا برنداشت!

#پارت ۲۹۷

#برق چشمانش

من مات خانه‌ای ماندم که با وجود همه‌ی همیشگی‌اش، برایم خیلی غریب بود! درست مثل زمان کودکی، وقتی مامان دستم را می‌گرفت و همراه بابا به خانه دوست یا آشنایی دور می‌رفتیم که سالی یک بار آن هم موقع عید بود. این خانه با وجود اینکه سال‌های مهمی از زندگی‌ام، اوج جوانی‌ام و دوران بارداری‌ام که مثل همه زن‌ها برای من هم خاص و مهم بود، را در خود جای داده بود حالا برایم حکم خانه دوست و آشنای سالی یکبار رفته را داشت. جلوی در ایستاده بودم درست مثل روز اول ورودم به این خانه. اما با یک تغییر بزرگ. با دیدی متفاوت، همه جایش را از زیر نظر گذراندم. آشپزخانه‌ی کوچک و آپنم، اتاق خواب دنجم با آن پنجره رو به حیاط گرداگرد خانه‌ام که وقتی

صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدم و پرده‌هایش را کنار می‌کشیدم نسیم خنکی به صورتم می‌خورد و روح تازه می‌شد، پذیرایی مبله و شیکم با پنجره‌های بزرگ رو به محوطه باز جلوی خانه‌ام، پله‌های مورب که مرا به سلول روزهای تنهایی می‌رساند، همه و همه که الان باید "م" مالکیتش را از خودم می‌گرفتم و "ش" مالکیتش را می‌چسباندم ته‌اش. برایم همه چیز گنگ و غریب بودند!

هومن مرتب و شیک آن روز، از کنارم رد شد و به آشپزخانه‌اش رفت. دستها را با تشر هر روزه‌ام که می‌دادم و اینبار ندادم، نشست. کتری را پر آب کرد و گذاشت روی گازش. زیرش را روشن کرد و از همان جا به من جا مانده و خیره به خانه‌اش گفت: -چای می‌خوری؟

کت و شلوار نوک مدادی، چقدر بر تن پر و چهار شانه‌اش خوب نشسته بود. بلوز سفید و کراوات سیاه زده بود و صورتش را از ته تراشیده بود. چقدر مرتب بود برای آن روز؟! به دل من که نمی‌نشست! داشت نگاهم می‌کرد و منتظر جواب. همه چیز مال او بود، بی کم و کاست. حتی کتری و قوری و چایی که باید دم‌اش می‌کرد. یعنی جایشان را بلد بود؟
-نه ممنونم!

معلوم بود که بلد بود. من دو ماه در خانه نبودم، خودش خودش را رتق و فتق کرده بود. حتمی که جای جای را بلد بود. حواسم از کت و شلوار مرتب او، به خودم جلب شد. دستی به صورتم کشیدم، من هم مرتب و شیک بودم! کت و شلوار ی سرمه‌ای که قبل از بارداری ام خریده بودم به تن داشتم. بدجوری داشتند به تن رنجور و لاغر شده‌ام زار می‌زدند. بی‌خیال اویی شدم که جای را دم کرده و کنار این ایستاده و داشت مرا دید میزد.

-من میرم اتاق خودم.

فرصت ندادم که جوابم را بدهد. زیر لب به گمانم چیزی گفت اما حواسم نبود و نشنیدم. شاید هم خودم را زدم به نشنیدن!

#پارت ۲۹۸

#برق چشمانش

شرط رضایتش به طلاق، زندگی در آن خانه بود! من که از پله‌ها بالا رفتم، او را جا گذاشتم در آشپزخانه‌اش. اتفاقی که داشتم برای زندگی من کافی بود. تخت و کمد نوزاد، سرجایشان بود اما بیشتر اسباب بازی‌ها و لباس‌ها، به گفته هومن به خیریه داده شده بود. این توصیه دکترم، قبل از برگشتم به

خانه بود. می‌ترسید که به خانه که برگردم و انها را که ببینم، بیماریم عود کند.

ساعتی بعد که صدای بسته شدن در از طبقه پائین آمد و اعلام کرد که هومن شکیبا به سر کارش رفته و تا شب به خانه بر نمی‌گردد، به طبقه او رفتم. بی‌خیال لباس سرمه‌ای هنوز بر تنم، دستی به سر و گوش خانه‌اش کشیدم. من برای زندگی کردن در آن اتاق زیر شیروانی اجاره نمی‌دادم اما در عوض اجاره بها، تمیزی خانه‌اش و غذا پختن برای او را، به عهده گرفته بودم. این برای منی که مقید به آداب و رسوم بودم خیلی خوب بود. ماندن در خانه ای که حتی صاحبش با وجود آن همه رنج و دردی که به من قالب کرده بود، باز همسر سابقم بود. هم وطنم بود، از همه مهمتر سلامتی و راحتی‌ام برایش مهم بود! که اگر نبود خیلی راحت مرا از خانه‌اش بیرون می‌کرد و وقتی ویلان و سیلان کوچه و بازار که می‌شدم، طلاق مان را به خانواده‌ام اطلاع می‌داد و من اصلاً و فعلاً ظرفیت رودررویی با آنها را نداشتم. او خوب می‌دانست که نقطه ضعفم چیست.

درخواست طلاق و خبردار نشدن خانواده‌ام، را با ماندنم در آن خانه طاق زده بود! من هم به شرطی قبول کرده بودم که باید مستاجرش باشم. آخر هم که

نتوانسته بود حریف من شود، اجاره خانه را تمیز و مرتب کردن آن و پختن غذایش قرار داده بود .
به گمانم ما بعد از شکست عشقمان، راحت‌تر با هم کنار می‌آمدیم!

#پارت ۲۹۹

#برق چشمانش

نگار بعد از شنیدن تکه‌های مهم خاطراتم، سرجایش دراز کشید. مدل خوابیدنی که خانم‌جانم دوست نداشت، را انتخاب کرد. او هم درست مثل من، خیره به سقف اتاق شد. من کمی زودتر از او دراز کشیده بودم، کمرم طاقت این همه نشستن را نداشت. یادگار زایمانم بود. بیشتر مواقع تحملش می‌کردم اما جایی که می‌توانستم راحت باشم، راحت بودم.
-چقدر بد، گیتی... باز به تو خیانت کرد، چه نامرد!
پوزخند زدم. سقف رنگش سفید بود.
-اون موقع که زنش بودم، محرمش بودم سرش تو بالین زنای دیگه بود. چه انتظاری داری تو!... حالا که من نه زنش بودم و نه محرمش!
پوزخندم کش آمد و ادامه دادم:
-دل خوشی داری، تو ها... اگه خوب شدنی بود که قبل از مردن نازگل خوب میشد ...

آهی کشیدم... چرا سقف‌ها را اینقدر سفید رنگ می‌کردند؟... سفیدیش حتی در تاریکی اتاق هم خودش را به رُخ می‌کشید.

-وقتی که بچهم رو از دست دادم، وقتی که دوماه تو بخش اعصاب و روان بستری شدم... آخرش هم دکتر به باد ناسزا گرفتتش و گفت که «یادته من رو مسخره کردی، زنت رو ضایع کردی. اون روز تو کور بودی اما من چنین روزی رو میدم... این زن دیگه تحمل خیانت نداشت، فقط به خاطر بچه‌ش و عشقی که به تو و زندگی‌ش داشت، داشت باهات راه می‌ومد می‌فهمی؟... وگرنه دختری که من درمان‌گرش بودم، خیلی وقت پیش تو اعماق وجودش به اینجا رسیده بود.» به من اشاره کرده بود و گفته بود.

#پارت ۳۰۰

#برق‌چشمانش

من که سکوت کردم نگار به پهلوی چرخید و پشتش را به من کرد. شاید برای اینکه گریه‌اش را من نبینم. شاید هم خیره شده بود به بُت زندگی‌ش. وجود نازنینی که پارگی فرش زندگی‌ش را وصله و پینه کرده بود. اما من... اما من خیره به سقف. سکوت بود و سکوت بود. ساعتی بعد، فین فین کردن‌های

نگار که تمام شد صدای نفس کشیدنش سنگین شد. سکوت مطلق شد و جز صدای اواز جیرجیرک داخل باغچه، صدای دیگری ان را نشکست. من هم نفسم سنگین بود اما صدایش نه! من هم نفس را سخت می‌کشیدم اما خوابم نبرده بود! مدتی بود داروی خواب‌آور را قطع کرده بودم و عجیب آن شب به آن احتیاج داشتم. مدتی بود که تصمیم بزرگی برای خودم و زندگیم گرفته بودم، خواستگاری محسن هم مزید بر علت شد. امیدوار بودم در زیر سایه‌ی آن بتوانم همه داروهایم را قطع کنم و زندگی تازه‌ای را شروع کنم. زندگی‌ای که نه کسی از من باخبر باشد و نه کسی بداند که من یک زنِ مطلقه‌ی بچه مُرده‌ام. زندگی‌ای یکنواخت و عادی را می‌خواستم، زندگی‌ای در گرو کمک به دیگران. نگار خوابش برد اما من، تنها ماندم با سقف اتاقش و خلوت کردم با خودم و او!

#پارت ۳۰۱

#برق‌چشمانش

-ببینید آقای شکیبا، بعد از اون اتفاق بدی که هم برای بچه‌تون افتاد و هم برای خودش، انگار این زن با همه قهر کرده. حتی با خودش، حتی با دنیای اطرافش. البته ضربه مغزی و کمای چند روزه هم

بی تاثیر نبودند... بعد از به هوش اومدنش و از مرگ بچه شم که با خبر شده، شوکه شده. خواسته یا ناخواسته سکوت کرده. در واقع اون یه خواب تو بیداری رو انتخاب کرده.

دکتر با دستش مرا به اوپی که اصلا دوست نداشتم دیگر بشناسمش، نشان داد. من اما خیره به آنها، روی صندلی سفید رنگ نشسته بودم. می دیدم شان، حرفشان را می شنیدم، اما همه چیز و همه کس پشت پرده ای تار و گنگ بود. من یک نقطه در جایی از تصاویر شلوغ پلوغ و یا خلوت روبرویم پیدا می کردم، در آن لباس صورتی جلو دکمه دار که با شلوارش هماهنگ بود و بدجور با روحیه نازگل ست، خیره به آن نقطه می شدم. آمدن ها و رفتن ها برایم معنا و مفهومی نداشت. من یا نشسته و خیره به در و دیوار سفید اتاق بودم، غرق در خلاء ناشی از داروهای اعصاب که بعد از منتقل شدنم از بخش زایمان به بخش اعصاب به من تزریق می شد، یا نشسته روی صندلی کنار تختم و پنجره ای اتاقم و خیره به محوطه ای باز و پاییز زده ی حیاط

بیمارستان. در حال کنکاش برای شیر دادن به نازگل بد قلق که سینه ام را قبول نمی کرد، برداشتن قاشقی که نازگل سه ساله ی مو خرگوشی در اعتراض به غذایش به گوشه ی آشپزخانه پرتاب کرده بود، یا در

حال بازی و کتاب خواندن برای اوی خوابیده روی
 آن چمن‌های زرد و پیر حیاط بیمارستان.
 تمایل زیادی برای بیرون رفتن نداشتم، اتاقم را خیلی
 دوست داشتم. زیاد هم بیرون برده نمی‌شدم، فقط
 گاهی مرا که از راه رفتن متفر شده بودم، روی
 صندلی چرخدار می‌نشاندند و به دستور پزشک،
 پرستاری کم حوصله دسته‌های صندلی‌ام را
 می‌گرفت. آن را به سمت حیاط هل می‌داد و از آن
 اتاق خارج می‌کرد. اوایل برایم ناخوشایند بود اما...
 اما وقتی یک بار که بر حسب اتفاق صندلی چپ شد
 و من روی چمن‌های کچل و پیر باغچه افتادم، چیز
 خاصی را کشف کردم، چیزی نو!... بعد از آن بود
 که وقتی بیرون برده می‌شدم، نوک پایم را کش
 می‌دادم و به دور از چشمان پرستارم روی برگ‌های
 هزار رنگ می‌کشیدم. دمپایی و کفش پایم نمی‌کردند،
 هر چیزی که تنگ و چسبان بود مرا خفه می‌کرد!
 حتی جوراب. نوک انگشتانم که به برگ‌ها می‌رسید
 حسی خاص در من به وجود می‌آمد.

#پارت ۳۰۲

#برق چشمانش

حسی که از زمین نشات می‌گرفت، با آن برگ‌ها که رو به موت بودن به انگشتانم منتقل میشد و به ساق پاهایم و بعد به کل وجودم تزریق می‌شد.

می‌ترسیدم پرستار کم حوصله‌ام به خاطر کثیف شدن پاهایم دعوایم کند به خاطر همین یواشکی این کار را انجام می‌دادم. درست مثل کودکی سرتق پنهان از چشم مادر، خود را به آخرین تاب موجود در پارک رسانده و بی هوا تاب بخورد، انقدر بالا برود که دستش به آسمان برسد و خورشید را بگیرد.

یک روز که پرستار زیاد حوصله نداشت، به گمانم با نامزدش دعوایش شده بود، صندلی چرخدار مرا زیر درخت تنومند وسط حیاط که همانند خودم بود، پاییز زده و برگهایش ریخته، رها کرد. به گمانم اصلاً آن روز حوصله نداشت، من هم که هم‌صحبت خوبی نبودم. او دم آخر خم شده، صورت بی تفاوت مرا که دید آه گویان راهش را کشید و رفت تا با همکارش که او هم پیر مردی را برای هواخوری بیرون آورده بود، صحبت کند. از غفلتش استفاده کردم. جفت پاهایم را دراز کردم و نوک انگشتانم که به خیزی برگ‌ها رسید، حس زیبای زندگی به ساق پاهایم تزریق شد. دیشب باران آمده بود!

من و محمد تا خانم جان غفلت می کرد کنار باغچه
 کفش هایمان را در می آوردیم. پابرهنه و دست در
 دست هم، روی برگهای هزار رنگ می دویدیم .
 دلم راه رفتن روی برگ ها و خش خش صدا دادن شان
 را خواست .

فخری که صدای خنده هایمان را می شنید غرغر
 می کرد، آخر ایوان و حیاط را با ان پاهای گلی
 می کردیم .

به کمک دسته های صندلی چرخ دار، از جایم بلند
 شدم .

محمد از ته دل می خندید و من مرتب هول هراس
 داشتم.

پرستار هنوز مشغول صحبت با همکارش بود.

آخر هم با خنده هایش و «ول کن بابایی» که نثارم
 می کرد، من هم همپایش می شدم. هر دو سبکسرانه
 می دویدیم و می خندیدیم.

کف پایم که روی زمین رسید، نسیمی وزید. حسش
 کردم .

بعدش هم فخری کنار باغچه دنبالمان می کرد،
 می ترسید درون باغچه بیاید و پاهایش گلی شود.
 خانم جان هم روی ایوان نمی دانست ما را دعوا کند یا
 به هلک هلک دویدن فخری بخندد.

تتم به لرز افتاد اما دوستش داشتم. حس زیبایی بود ...

آخرش هم پاهایمان در اثر باقیمانده باران روی برگ‌ها، خیس و گلی می‌شد. ایوان و راه باریکه دو باغچه، کثیف می‌شد. ما از شام محروم می‌شدیم و درون کرسی کز کرده و بی اعتنا و زیرزیرکی با هم پیچ می‌کردیم و می‌خندیدیم.

لبخند روی لب هایم نشست و این از چشمان تیزبین دکتر ایستاده در پشت پنجره اتاقش پنهان نماند. اقا جان که شب به خانه بر می‌گشت، فخری که چغولی‌مان می‌کرد، اخمی ساختگی تنگ ابرویش می‌چسباند و یواشکی چشمکی حواله‌مان می‌کرد. من داشتم به پاییز و رنگ‌هایش و به اطراف واکنش نشان می‌دادم.

وقتی برای خواب به اتاق‌هایمان می‌رفتیم، اقا جان شام برایمان می‌آورد. کمی کنار من می‌نشست و بعد بشقاب شام محمد را بر می‌داشت و به اتاق او می‌رفت.

دیگر حوصله‌ام سر رفته بود، از یک جا نشستن خسته شده بودم.

هم من و هم محمد، خوب می‌دانستیم بشقاب غذا را خانم‌جان به دور از چشم فخری برایمان فرستاده

است، مادر بود دیگر! اقا جان که واسطه شده بود،
بماند.

به گمانم داروها و درمان داشت اثر می‌کرد.
من از همان سالهای کودکی پاییز را دوست داشتم!
پرستار وقتی که صحبت‌هایش را تمام کرد و آمد
کنارم، من باز همان گیتی قبل از رفتنش شده بودم؛
ساکت و نشسته روی صندلی و بی هیچ واکنشی. اما
دستم رو شده بود. دکتر که مرا از پنجره اتاقش دیده
بود، دست دخترک وجودم را که بعد از، از دست
دادن همبازی‌اش، رفته بود و پشت قلبم خودش را
زندانی کرده بود گرفت. دکتر او را و بعد مرا از آن
دنیای بی تحرکی نجات داد، از آن خلاء. کم‌کم خوب
شدم و به خانه برگشتم خانه ای که دیگر نه تعلق
به آن داشتم و نه تعلق خاطری.

بعد از برگشتن به خانه سکوت چند ماهه‌ام را که با
هومن شکستم، فقط برای درخواست طلاق بود.
وقتی دستم را گرفت، وقتی از کنارش رد شدم و او
من بی تفاوت را در آغوش گرفت و گفت که دست از
همه کارهایش برداشته، ماری را اخراج کرده، اما
من دیگر نه آن گیتی سابق بودم و نه نازگلی این
وسط بود که مرا به او پیوند بزند. تصمیمش را
گرفته بود اما خیلی خیلی خیلی دیر! قصد داشت

خودش را درمان کند، حتی پیش دکتر می‌رفت. اما
 من دیگر توانایی همراهیش را نداشتم.
 شاید چون دیگر عاشقش نبودم، شاید چون اول
 هم از ته دل عاشقش نبودم!

#پارت ۳۰۳

#برق چشمانش

کودکی در آب داشت بازی می‌کرد، صدای خنده‌اش
 همه جا را برداشته بود. اول فکر کردم خواب
 می‌بینم، اما چشم که باز کردم باز هم صدا را
 می‌شنیدم. من در اتاقی ناآشنا بودم. ریشه رفتن
 کودکی که به گمانم دختر بود، حالم را دگرگون کرد.
 دلم نمی‌خواست از جایم بلند شوم و ببینم همه‌اش
 رویایی بیش نبوده. دوباره چشم بستم و ترسیدم که
 با باز کردن‌شان خواب شیرینم از سرم بی‌پرد. صدا
 قطع نشد، فقط تصویر اتاق محو شد.

صدای خوردن کف دست‌ها به سطح آب و تالایی
 شکستن آب زیر آن دست‌های کوچک و دوباره و
 دوباره و دوباره تکرار آن، همزمان صدای خنده از
 ته دل دخترچه و شالاپ شالاپ فرود آمدن آبهای
 پرتاب شده روی زمین و سطح آب و دوباره ریشه
 رفتن های دخترک چقدر حس خوبی داشت. آن

صدای بی‌تصویر مرا با خود می‌کشید و می‌برد به
ایام کودکی .

وقتی در حیاط کوچک‌مان من و دختر همسایه به
دور از اخم مامان، می‌پریدیم وسط حوض کوچک.
شاد و سرحال دست‌هایمان را با تمام قوا بالا می‌بردیم
و محکم می‌کوبیدیم‌شان روی آبِ هنوز از زیر
موج‌های قبلی جان سالم به در نبرده. آب تا می‌آمد
فرار کند، خودش و موج‌های رفته‌اش را جمع کند و
دوباره مثل یک پیرزن خسته، ساکن و یکجا نشین
شود؛ دست‌های من و روحی، دوستم دوباره
می‌نشست رویش. آنقدر ضربه محکم و کاری بود که
علاوه بر اینکه آب با صدای بلند به اطراف پرت
میشد، خنده ما به هوا می‌رفت، قطرات درشت آب از
زیر دست‌های ما فرار می‌کردند و راه آسمان را در
پیش می‌گرفتند، کف دست‌هایمان درد می‌گرفت. اما
باز خنده‌ی ما به هوا می‌رفت. آب عصبانی می‌شد و
تنبیه‌مان می‌کرد!

#پارت ۳۰۴

#برق‌چشمانش

صورتمان پشت تکه‌های درشت و کشیده آب گم
می‌شد. قطراتی درون چشمانمان که رودرروی هم به
هم خیره بودیم، پاشیده می‌شد. نمی‌دانم چرا آنقدر

زیاد چشمان مان می سوخت؟ اما هم ما پررو بودیم و هم آب. دل آب با همان تنبیه کوچک، خنک می شد. قطرات درشت راهشان را کج کرده، دوباره روی زمین و حوض برمی گشتند. آب دوباره عاشق ما می شد، عاشق خنده هایمان. ما هم پررو پررو کف دستانمان را سرسری و بی حواس روی چشمانمان می کشیدیم، رد تنبیه اب را پاک که می کردیم، برای بار هزارم خنده مان به آسمان می رفت. اب و ما عشق بازی می کردیم.

صدایی که الان در گوشم پیچیده، درست مثل همان صداهای کودکیم بود. حتمی خواب می دیدم! همان رنگ و بو را داشت. با صدای ریشه رفتن دخترک، لبخندم پهن تر شد. مامان هیچ وقت به ما سخت نمی گرفت. من و روحی تقریباً هر روز هفته، چله ی تابستان بساط اب بازیمان به راه بود. تمام وجودم گوش شده بود و تصویر زیبای من و روحی درون حوض کوچک وسط حیاطمان. حیاط انقدر کوچک بود که درخت نداشت، یک باغچه ی کوچک گوشه ای از آن برای خودش تنها نشسته بود و مامان همیشه در آن سبزی خوردن می کاشت. هر دفعه هم حلزون های باغچه عجیب حسابشان را می رسیدند اما باز او سبزی اش را می کاشت. حوض گرد یک متری وسط حیاط و شیر آب کنارش. هر بار قبل از

بازیمان، شیر آب را باز می‌کردیم تا آب به درون
 استخر کوچکمان برود. کمی که سرازیر میشد و مثلاً
 آبش تمیزتر، مامان گوشه حیاط می‌ایستاد و بازی ما
 را نگاه می‌کرد. بعد راهش را می‌گرفت و به داخل
 که می‌رفت صدای چرخ‌خیاطیش با صدای ما یک
 موسیقی زیبا می‌ساخت. انقدر لبخندم با تصویر
 درون ذهنم و صدای نمی‌دانم از کجا آمده‌ی خنده و
 ریشه رفتن دخترک، پهن و بزرگ شده بود که همه
 عضلاتِ درگیر صورتم را حس می‌کردم. دور لبم
 منقبض شده بود، به گمانم دو کمان بزرگ انتهای
 لبهام شکل گرفته بودند. این صدا و تصویر با من
 چه می‌کردند؟ آرامشی خاص در قلبم جولان می‌داد.
 با خوردن چیزی محکم به پایم از آن حس شیرین
 بیرون پریدم. چشمانم را ترسیده باز کردم و نگار را
 مثل اجل معلق ایستاده روبرویم دیدم. یک‌آن احساس
 کردم هنوز خوابم و دارم کابوس می‌بینم، کابوسی که
 خواب شیرین مرا از بین برده بود.

#پارت ۳۰۵

#برق‌چشمانش

-گیتی... گیتی... کجایی تو دختر؟

پلکی زدم و به اجل معلّم لبخند. اصلاً نفهمیده بودم
دیشب کی خوابم برده بود. در حالی که کش و قوسی
به بدنم می‌دادم، خمیازه کشان گفتم:
-سلام.

نگار طلبکارانه دستانش را به کمر زد. بلوز سفید و
دامن کلوش پر از گلی به تن کرده بود. من عاشق
اعتماد به نفسش بودم. او خودش را دوست داشت.
دوست داشت که با آن هیکل پُرش چنین رنگ‌هایی
را انتخاب می‌کرد و می‌پوشید. اخمی نشاند روی
ابروانش و در جوابم تشر زد:

-سلام و زهر مار، سلام و درد بی‌درمون...

به حرص و جوش خوردنش خنده‌ام گرفت.

-هی من صدات می‌کنم جواب که نمیدی بماند،

چشمات رو بستی و لبخند ژکوند می‌زنی. رفتی

هپروت دختره‌ی چشم سفید... نکنه موادی چیزی

زدی؟... برم بابام رو صدا کنم بیاد حسابت رو

برسه؟

چشمکی زد و لبخندی حواله‌ام کرد. بیچاره آن

پیرمرد زورش کجا بود تا حسابم را برسد! دست

روی زمین گذاشتم و از جایم بلند شدم. هنوز صدای

خنده‌ی دختر و همبازی‌اش به گوش می‌رسید. دور

هم نبود از همین حیاطِ پشت پنجره‌ی باز بود.

-ببخش اصلا صدات رو نشنیدم. غرق صدای نازنین بودم.

اسم نازنین همیشه معجزه می‌کرد، لبخندی زد و کنارم نشست.

-سر و صداش بیدارت کرد؟ ببخشید. این کار هر روزه‌شه، هر کاری هم میکنم به حرفم گوش نمیده. مامان و بابا رو که دیده دیگه به خدا هم بنده نیست چه برسه به من.

نه‌ای نثارش کردم. صدا رو دوست داشتم. ساعت یازده بود و من تقریباً تا لنگ ظهر خوابیده بودم. این از من سحرخیز بعید بود اما نمی‌دانم چه آرامشی در آن خانه بود که مرا هم در بر می‌گرفت. درست مثل خانه‌ی خودمان.

دوباره سفره صبحانه آن هم فقط برای من پهن شد و من عرق‌ریزان و شرمنده جلوی چشمان مادرش صبحانه‌ام را خوردم. آنقدر معذب بودم که بیچاره پیرزن هم از حالت معذب شد. نان و پنیر و کره‌ای که خوردم نان و پنیر و کره‌ی هر روزه‌ای بود که معمولاً خودم هم می‌خریدم و می‌خوردم. اما نمی‌دانم چرا طعم و مزه‌اش با همه نان و پنیر و کره‌هایی که در این سالهای اخیر خورده بودم فرق داشت. مزه نان و پنیر و کره خانه پدریم را می‌داد!

بوی کوفته‌ی در حال پخت روی گاز هم در خانه پر شده بود و دهنم را آب می‌انداخت. از زمان ازدواجم کوفته نخورده بودم چون خودم پختنش را بلد نبودم. کوفته‌های فخری حرف نداشت. حاج‌خانم مرا که معذب دید، راحت باش دخترمی گفت و از جایش بلند شد تا خانه تمیزش را تمیزتر کند. گاهی خانم‌جان خودش دست به کار می‌شد و غذایی که می‌پخت مزه‌اش آنقدر خوب بود که حاضر بودی تمام انگشت‌هایت را هم با آن بخوری. هوس مرغ‌های آب‌پزش را کردم، دهانم آب افتاد ! صدای آب‌بازی نازنین هنوز از درون حیاط می‌آمد. بساط صبحانه را جمع کردم و از مادر نگار تشکر کردم.

#پارت ۳۰۶

#برق‌چشمانش

به اصرار که نه، با یک خواهش کوچک نگار از خدا خواسته نهار ماندگار شدم. بعد از شستن ظرف‌های صبحانه‌ی خودم، به حیاط رفتم و به نگار که داشت سر نازنین خیس خالی غر میزد ملحق شدم. پدرش روی تختی گوشه حیاط دراز کشیده بود. فرش زیبای قرمز رنگی رویش پهن بود و مُتکاهای گردی دور و برش چیده شده. سلامی دادم و لبه‌ی تخت نشستم.

دست بردم و روسریم را مرتب کردم. بیچاره پیرمرد معذب شد. جواب سلامم را داد و خواست پاهایش را جمع کند و بنشیند. دستم را روی پایش گذاشتم و مانع شدم.

-تو رو خدا حاج اقا، راحت باشید.

دلم برای آقا جانم پر کشید.

او هم لبخند زنان دخترمی صدایم کرد و دلم بیشتر تنگ شد. شاید این هفته، وسط هفته به سر قبرش می رفتم. خوب می دانستم که خانم جان آخر هفته ها به دیدار یار قدیمی اش می رود. به مامان و بابای خودم هم سر می زدم. چند سال بود که سر قبرشان نرفته بودم؟

-خوب خوابیدی دخترم؟

نگاهم در نگاه مرد ماند، مهربان نگاهم می کرد و مهربان پرسید. شرمنده از دیر بیدار شدنم تشکر کردم.

-بله خیلی هم خوب. ممنون.

نگار هنوز داشت غرغر می کرد.

-چی کارش داری دختر. بزار بچه کیفش رو بکنه. هوا که گرمه، نترس سرما نمی خوره.

بابای نگار با آن صورت تکیده و پر از چروکش، چشم از من برداشته و رو به نگاری گفت که این همه جدیت از او بعید بود.

نگار دست نازنین را رها کرد، تا سر بلند کند و جواب پدرش را بدهد دخترکِ بلا دوباره خیز برداشت و از لبه‌ی حوضِ مربعیِ آبی رنگ، داخل آب پرید. دلم‌بازی در همان حوضِ کوچکِ خانه‌مان را خواست. دلم خواست بروم و دخترکِ تپل و بلا گرفته را که فقط یک شورت مامان دوز بلند پوشیده بود را بگیرم و محکم بچلانمش. شیطان در جلدم فرو رفت، دوست داشتم پاها و دست‌هایش را که از تپلی شیار شیار شده و فرورفته و برآمده بودند را محکم گاز بگیرم. نگاهم از حاج‌اقا کشیده شده بود به سمت نگار و دخترش.

-آخه بابا، این شده کار همیشگی‌ش. می‌ترسم مریض شه تا آخر ماه که ساسان میاد دنبالمون.

یعنی دو هفته بعد، دلم ترکید. پیرمرد انگار که بدجور به دختر و نوه‌اش وابسته شده بود غمگین شد. این را میشد از فروکش کردن نور چشمانش، اخم ریزش و بلند شدن و داخل رفتنش فهمید. جواب نگار را نداد، خسته بودن و خوابش آمدن را بهانه کرد و رفت. اما چشمانش راست‌گوتر بودند، خواب نداشتند. نگار محزون شده دست از سر دخترکش برداشت و آمد و کنارم نشست. هر دو رفتن پدربزرگ را دید زدیم.

به خدا که اگر لباس داشتم و از پدر و مادر نگار
 خجالت نمی کشیدم الان وسط حوض کنار نازنین بودم
 و حسابی چلانده بودمش. یک اب بازی حسابی هم با
 هم کرده بودیم.

#پارت ۳۰۷

#برق چشمانش

-خیلی وابسته ی نازنین شده.

نگار اهی کشید و هنوز جای خالی پدرش را درون
 چهارچوب در نگاه کرد. من نگاهم کشیده شد به
 نازنین نشسته وسط حوض. از شانه به بالا بیرون
 از اب بود. به گمانم، هم اب حوض را کم پر کرده
 بودند تا بچه خفه نشود و هم اینکه کلی اب روی
 زمین ریخته بود و حیاط تقریبا خیس بود. اقا جان تا
 آخرش سر حال قیراق بود. ایکاش آخرین بار
 دیدنش، پشت پلک هایم سنجاق نبود! من دلم
 می خواست همیشه او را شاد و سر حال نشسته روی
 ایوان و در حال کتاب خواندن یادم بیاید. یا وقت
 هایی که شکلات چوبی ها را به ما می داد و چشمانش
 از شادی ما برق میزد.

به گمانم نازنین دیگر خسته شده بود که اینبار
 نشسته درون اب آرام دست هایش را روی اب میزد و
 به همان پریدن های بی جان اب اکتفا می کرد.

-معلومه خیلی وابسته شده، ایکاش دیرتر بری.
 شاید ارزوی خودم را به بهانه حاجا گفتم.
 می‌ترسیدم تنها شوم.
 -نمیشه، ساسان هم تنه‌است. بیچاره این مدت رو که
 من ایرانم، تنها مونده...
 آهی کشید و او هم به نازنین در حال بازی نگاه کرد.
 -گاهی میگم ایکاش هیچ وقت عروسی نمی‌کردم و
 نمی‌رفتم اون سر دنیا... اخه ادم عاقل پدر مادرش
 رو ول میکنه بره؟... دلم می‌خواد تا آخر عمر بابا
 پیشش بمونم.
 هر دو غرق در ایکاش و بایدهایمان به ظاهر کودک
 در حال بازی را نگاه کردیم. اما هر دو داشتیم در
 سینماخانه ذهنمان کودکی و جوانیمان، خاطرات پدر
 و مادرهایمان و زندگی‌مان را مرور می‌کردیم.
 ایکاش من هم عروسی نمی‌کردم و به ان سر دنیا
 نمی‌رفتم. اقلش این بود که خاطرات شیرینم دست
 نخورده باقی می‌ماندند و خاطرات تلخ را تجربه
 نمی‌کردم. صدای خنده دخترک عشق را تزریق
 خاطراتمان می‌کرد و تماما شیرین‌ها بودند و تلخ‌ها
 پیدایشان نبود، خاطرات را می‌گویم. برای من که
 اینطور بود برای نگار را نمی‌دانم. بیچاره محسن
 حق داشت که رویا بیافد، من هم الان نشسته روبه
 روی دخترک خیس اب داشتم رویا می‌بافتم.

-گیتی یه سوال، چرا هومن درمان رو ادامه نداد؟
شوکه از سوال بد نگار میان ان همه تصویر و
صدای خوب نگاهی گذرا به اوی خیره به دخترش
انداختم و دوباره ناخودآگاه چشمم رفت و سنجاق شد
به همان تصویری که او نگاهش می‌کرد. وسط این
همه حس خوب این چه سوالی بود که به مغزش زده
بود؟ آهی از ته دل کشیدم.

-من تمام گذشته اون رو بیرون کشیدم. به دکتر
گفتم. هومن اما اصلا دکتر رو قبول نداشت. چند
هفته‌ای همه چیز خوب بود. زود میومد، دیر میرفت.
مست نمی‌کرد. به قولش پا برجا بود اما...

#پارت ۳۰۸

#برق چشمانش

آن روز تنها نشسته بودم، حوصله‌ام از تنهایی و
کاری که نداشتم بکنم سر رفته بود. تلفن خانه که به
صدا در آمد، مرا از تنهایی نجات داد. البته تنها
نبودم‌ها... نازگل درون شکم برای خودش فوتبال
راه انداخته بود. دکترم معتقد بود بچه اگر دختر
باشد، دختر زرنگی می‌شود. من اما به همان چند
درصد احتمال دکترها کاری نداشتم، پیش‌بینی فخری
و خانم‌جان را بیشتر قبول داشتم. اما او که هنوز هم
صحبت‌م نبود، من دلم ان روز یک نفر را می‌خواست

تا با او صحبت کنم و کو تا شب که هومن به خانه برگردد. خوشحال خودم را به مبل کنار میز تلفن رساندم و گوشی را برداشتم.
-الو سلام.

کسان زیادی را در تورنتو نداشتم که به من زنگ بزنند. همان چند دوست اندک دانشگاه هم معمولاً به من زنگ نمی‌زدند. پس با خیال راحت فارسی حرف می‌زدم. اگر هم کسی زبانم را نمی‌فهمید ان موقع بود که زبانم را باب میل او تغییر می‌دادم.
-سلام دخترم خوبی؟

صدای خانم‌جان که درون گوشی و بعد گوشم پیچید حس زندگی در من به وجود آمد. صاف شدم و سیخ نشستم.

-آخ خانم‌جان چقدر دلم امروز هم صحبت می‌خواست.
خدا شما رو به من داد. خوبی؟ فخری خوبه؟
-فدات شم عزیزم. ما خوبیم. فخری هم امروز کارش سبک بود اینجا تنگ دلم نشسته. دو نفر ادم مگه چقدر کار داریم.

نفس عمیقی کشید. صدایش محزون بود. حتمی باز دلش تنگ بود.

-نگفتی، خودت خوبی؟ بچه خوبه؟... هومن چیکار میکنه؟

حال بچه را که پرسید قند در دلم اب شد. چشمانم از پنجره روبروی مبلی که نشسته بودم سر خورد و رفت رسید به شکم برآمده‌ام که زیر پیراهن گشاد و خنکم جا خوش کرده بود. تکان‌های نازگل از روی لباس هم معلوم بود. دست چپم که ازاد بود را روی او گذاشتم و دعوت به آرامشش کردم.

-خوبیم ما هم. هم من، هم بچه... هومن هم که مشغول کار و بار.

بچه آرام‌تر شد اما به ثانیه نرسیده پوزخندی به من زد و دوباره کارش را ادامه داد. ان یک وجب جا چقدر فضای بازی داشت که او داشت فوتبال بازی می‌کرد.

#پارت ۳۰۹

#برق چشمانش

کمی با هم گپ زدیم او از کارهایی که با فخری کرده‌اند گفت و قصدهایی که برای محمد داشت و رضایت محمد برای خواستگاری از سوسن. و من از خودم و دردانه دخترم. اما از هومن هیچی! -گیتی دخترم...

صدایش یک جوری بود. او‌اهیش دلم را می‌سوزاند.

-جان دلم.

-مادر می‌خوام یه چی بهت بگم. اما هول نکنی‌ها.
یک‌آن ترسیدم، دلم رفت به سوی محمدی که در
جبهه بود و اینروزها خبر شهادت مثل نقل و نبات
شده بود.

-محمد... محمد چیزیش شده؟
خانم‌جان از لحنم هول شد. خوب از وضعیتم با خبر
بود.

-نه...نه! دختر یکه تاز شدی‌ها. محمد حالش خوبه
خوبه.

نفسی از سر اسودگی کشیدم. پس چه شده بود؟
پیش‌داوری را گذاشتم کنار. خودش که حالش خوب
بود داشت با من صحبت می‌کرد. صدای فخری و
رفت و آمد و عادت زیر لب حرف زدنش هم
زمزمه‌وار پس زمینه صدای خانم‌جان بود، پس او
هم حالش خوب بود.

-ببین دخترم، هیچ کس بهتر از تو نیست برای گفتن
این خبر. زن و شوهری واسه این چیزها خوبه.
پس اتفاقی برای خانواده هومن افتاده بود...
مادر جان...

-مادر جان چیزیش شده؟... بگو دیگه دلم زیر و رو
شد.

بیچاره پیرزن مدتی بود حالش خوب نبود. کمرم درد
گرفت. دست نازگل را رها کردم و دستم را روی مبل

گذاشتم و خودم را صاف کردم. دلم زیر رو شد تا
 خانم جان بلاخره به حرف امد و گفت:
 -دختر چرا هول شدی. اروم باش برات خوب نیست .
 نفس عمیقی گرفتم.
 -بین مامانِ هومن حالش زیاد خوب نیست... یعنی
 نبود... دیشب تو خواب...
 داشت کوه می‌کند. قلبم ایستاد تا بگوید. فوتبال نازگل
 هم تمام شد.
 -دیشب تو خواب سخته کرد، صبح پرستارش مرده
 تو تختش پیداش کرد.
 قلبم دیگر اصلا نمی‌زد. من زیاد ندیده بودمش اما
 مادر هومن بود. عزیز بود. در همان مدت اندک
 اقامتم در خانه‌شان در دلم بدجور جا باز کرده بود.
 من گریه کردم و خانم جان هم. وقت نبود باید به
 هومن زود می‌گفتم و نمی‌دانم چرا میان ان همه
 فامیل رنگارنگ هومن و ان پسر عموی وکیلش من
 انتخاب شدم برای گفتن این خبر. دلم یک جوری شده
 بود، مرگ را دوست نداشتم و به خصوص قاصدش
 بودن را. من گریه می‌کردم و خانم جان هم. صدای
 لااله الا الله گفتن فخری هم از پشت گوشی می‌امد که
 داشت سر خانم جان غر میزد که «چرا به گیتی
 گفتی با اون وضعیتش.» چاره چه بود؟ چاره‌ای

نبود. به قول خانمجان جنازه روی زمین مانده بود و قباحه داشت.

#پارت ۳۱۰

#برق چشمانش

بعد از قطع کردن تلفن، خودم را محکوم به شنیدن صدای ماری کردم و به شرکت زنگ زدم. چاره‌ای هم نداشتم. تا هومن گوشی را از ماری بگیرد و صدایش در آن بیپچد اشک‌هایم را پاک کردم و چند بار گلویم را صاف کردم تا او متوجه احوالاتم نشود. هومن نگران از حالم گوشی را گرفت، من خیلی وقت بود به شرکت زنگ نمی‌زدم مگر برای مواقع ضروری و او ترسیده بود از خرابی وضعیتم. هول و ترسیده الو گفت و با من حرف زد. الکی خندیدم و اطمینان دادم حالم خوب است. خواهش کردم به خانه برگردد. اول امتنا کرد، کار داشت. اما بالاخره راضی شد و قبول کرد. به ساعت نرسیده او خانه بود. نشسته روی مبل و من روبرویش نشسته. با کلی مقدمه چینی که آخر حوصله‌اش سر رفت و اعتراض کرد، خبر را گفتم. خبر را گفتم و لعنت فرستادم به قاصد بودنم. او خبر را شنید و شکست و فرو افتاد. هومن قوی من با شنیدن خبر کمرش شکست. رفتم و کنارش نشستم. دستم را که به پشتش گذاشتم خم

شد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت. زن و شوهر وار او در اغوشم و من در حال نوازشش گریه کردیم. اصلاً دوست نداشتم گریه او را، اوی مغرور را ببینم. دلم برایش می‌سوخت. کمی بعد او به خودش مسلط‌تر شد. به پسر عمویش زنگ زد و از او خواست تا طبق وکالت تام‌الاختیاری که دارد همه کارها را انجام دهد. پیرزن پسرش را ندید و مرد. و در تنهایی به خاک سپرده شد. خانم جان می‌گفت که « بدترین تشییع جنازه‌ای بود که رفتم. دور برش شلوغ بود ولی تنها بود. ایکاش می‌اومدید گیتی. » من هم دلم می‌خواست برویم. اما من که شرایطش را نداشتم. هومن هم صلاح ندانست. گاهی فکر می‌کردم چقدر بی‌احساس است. او کار و زندگی و امنیت جانی و شغلش را خیلی دوست داشت. همه و همه و شرایط ایران را بهانه کرد و به هیچ کدام از مراسم‌هایی که حضورش از نان شب هم واجب‌تر بود نرفت. مراسم هفت و چهل باشکوه و زیبا برگزار شد. هومن از پول خرج کردن هیچ امتناعی نداشت. پسر عمویش همه کارها را کرد و به قول فخری « تا به حال همچین مراسم سوگواری پر خرج و باشکوهی ندیده بودم. » هومن چند روزی

سر کار نرفت، خانه نشین شده بود و در اغوش من و در کنار من به سوگ مادرش نشست و مدام تاسف خورد که چرا برای دیدار آخر و با وجود اصرارهای مادرش به دیدنش نرفته بود. به هر حال همان شد که نباید میشد. چند روز بعد که ریش‌هایش را زد، دوش گرفت، لباسهای شیک پوشید و از خانه بیرون زد و من را نگران خودش در خانه تنها گذاشت، مست برگشت. حالش دست خودش نبود. نوشیدنش شروع شد و بعد از آن کم‌کم کارهای دیگرش. زنهای رنگارنگ دور و برش بیشتر و بیشتر شد. دیگر آن یکی دو تای قبل نبود.

#پارت ۳۱۱

#برق‌چشمانش

ماری که نگرانش بود، برخلاف میل من و خودش با من تماس گرفت و امارش را داد. آن موقع فکر کردم از سر حسودی یا اذیت من اینکار را کرد اما بعدها فهمیدم واقعا نگرانش بود.

من اتاقم را ترک نکردم. دیر آمدن‌های هومن شروع شد. به سلولم نرفتم. مست کردن‌های هر شبش. سنگرم را حفظ کردم. کنارش ماندم تا کمکش کنم. اتشی که خاکستر رویش ریخته بود و پنهان شده بود با شوکی که به او وارد شد شعله گرفت و خاکستر را

پس زد. بیماریش عود کرد. من درد کشیدم، رنج کشیدم، نازگل اذیت شد اما من... من ماندم تا کمکش کنم. دفعه اول ترکش کردم. دفعه دوم پشتش را خالی کردم اما این بار آگاه بودم از بیماریش. باید می‌ماندم و کمکش می‌کردم. هم به خاطر خودش، هم به خاطر خودم و هم به خاطر بچه مشترکمان. نازگل چه گناهی داشت؟ ما او را ساخته و به وجود آورده بودیم، در قبالش مسئولیت داشتیم. اما...

نفس عمیقی کشیدم. خیره به نازنینِ تارِ هنوز در آب پلک زدم و اشک‌های تلنبار شده پشت آنها رها شدند. نگار سر به طرفم چرخانده بود و داشت نگاه می‌کرد.

اما به قول دکترم، چون خودش نمی‌خواست و همکاری نمی‌کرد کاری از دستانم بر نمی‌آمد. چند باری هم تلاش کردم تا با او صحبت کنم اما هومن یا انقدر حالش بد بود که نمیشد با او حرفی زد یا انقدر مست که عقل در سرش نبود. خوب می‌دانستم دوباره به من خیانت می‌کند ان هم اینبار پر رنگ تر و رنگارنگ‌تر. اما از دست من جز ماندن در سنگرم و ترک نکردنش کاری بر نمی‌آمد و آخر هم دکتر اب پاکی را روی دستم ریخته بود و اختیار را به خودم داده بود تا بمانم یا نمانم. و من ماندم و ساختم تا وقتی که ان بلا سرم آمد و نازگل مرد.

#پارت ۳۱۲

#برق چشمانش

تصویر نازنین درون حوض، تارتر شد. نگار به من
خیره بود و اشک‌های من در جریان .

-سرما نخوره؟

خیره به تصویر جلویم به نگاری گفتم که خیره به
من اصلا حواسش به دخترش نبود. با سوالم چشم از
من گرفت و کودک فراموش کرده‌اش را دید زد که از
غفلت مادر نهایت سو استفاده را کرده و همچنان

داشت شالاپ شالاپ اب‌بازی می‌کرد. اینبار

عروسکش را هم از مادر بزرگش گرفته بود و با
خود به درون اب آورده بود. همان عروسکی بود که
من به او داده بودم. کی رفته و کی آورده بودتش

من نفهمیده بودم. پاهایم از تخت اویزان بود و
دستانم را در دو طرفم سیخ گذاشته بودم و کمی
متماایل به جلو نشسته بودم. سرم نسبت به بدن
متمايلم صاف‌تر بود و اذیت شدن گردنم را حس
می‌کردم. نگار اما صاف نشسته و داشت نازنین و
عروسکش را نگاه می‌کرد. دستانم را از بند خودم
رها کردم. صاف شدم و اشک‌هایم را پاک کردم .
-چه دنیای قشنگی دارند بچه‌ها.

-هوم.

جوابم را درست و درمان نداد. هومش یعنی هنوز درگیر سرنوشت من و حرف‌هایم است. به چند دقیقه نکشیده، ان سوالی که خوب می‌دانستم مدتی‌ست در زیر زبانش است و مزه مزه‌اش می‌کند تا بپرسد یا نپرسد و آخر هم طاقت نیاورد و پرسید:

-مگه تو گذشته هومن چه بلایی سرش اومده بود؟
 چطور شده بود که مریض شده بود؟... اصلا تو که از ساواکی‌ها بدت می‌ومد چرا زن یه پسر ساواکی شدی؟

بعد نمیدانم چه شد که لحنش تند شد.

-اصلا مگه این پسره محمد، خوب تحقیق نکرده بود؟ چرا پس تو اون موقع این چیزها رو نفهمیدی تا بلکم جواب نه بدی به این پسره بی همه چیز...
 نگاهش کردم، زده بود به سیم آخر. خنده‌ام گرفت. او هم داشت مرا نگاه می‌کرد و می‌گفت که پریش را از برق کشیدم تا مبادا فحش بدی بدهد و نازنین بشنود.

-اوه اوه کجا... صبر کن با هم بریم.

دست خاطرات بد را گرفتم و بردم گذاشتم در صندوق ناخودآگاهم. دیگر نیازی به آنها نداشتم. یاداوریشان بیشتر اذیت می‌کرد. من تصمیم‌های بزرگی برای خودم داشتم. تصمیم داشتم بعد از این را آرام و خوشحال زندگی کنم و کاری را نکنم که دوست دارم

نه انطور که اوضاع و شرایط زندگیم ایجاب می‌کند.
 خندیدم و به طرفش چرخیدم. دستان ولو روی
 پاهایش را گرفتم و گفتم:

-ول کن نگار، اصلا هومن لیاقتش رو نداره خونت
 رو به خاطرش کثیف کنی .

خیره در چشمانم، کمی نفس عمیق کشید. کمی
 آرام‌تر شد .

-معلومه که نداره، تو بهترینی گیتی. اصلا لیاقت
 فحش هم نداره. چه برسه به حرص و جوش خوردن
 من و تو ...

یک رابطه محکم میان چشمانمان برقرار بود. اگر او
 برمی‌گشت به خانه‌اش من تنها می‌شدم. دلم برایش
 تنگ میشد. نگاهمان اگر بیشتر طول می‌کشید، گریه
 دلتنگی سراغم می‌آمد. چشم از او گرفتم.

او رفت تا چای و کیکی که مادرش پخته و بویش
 حیاط را برداشته بود بیاورد. نرفته دلم برایش تنگ
 میشد. از جایم بلند شدم، به کنار نازنین رفتم.

دخترک تا مرا لبه‌ی حوض و بالا سرش دید سرش
 را بلند کرد و نگاهم کرد. از درون اب بلند شد و
 دست عروسکش را گرفت و آمد کنارم ایستاد. هنوز
 او درون حوض بود که من لبه حوض نشستم.
 -خاله ببین علوسکم لو. اب‌بازی دوست داله.

دلم غنچ رفت و خم شدم و یک بوس محکم از
لب‌هایش کردم. چسبید، بد جوری هم چسبید. او سر
خوش خندید.

-بدو برو بازی کن که الان مامان نگار میاده.
هول شد، باشه‌ای نثارم کرد و دوباره به وسط
حوض برگشت. به گمانم استتارش بود برای اینکه
دست نگار به راحتی به او نرسد و از اب بیرونش
نکشد. چه دنیای کوچکی داشت که تمام ترسش کم
شدن زمان اب‌بازیش بود. ترس‌هایش را هزار تومان
می‌خریدم!

#پارت ۳۱۳

#برق‌چشمانش

نگار رفت و برگشت و کنار من جا مانده در لبه
حوض و بی توجه به خیس شدن شلوارم، نشست.
سینی حاوی دو لیوان چای و کیک‌های داغ برش
خورده را هم در لبه حوض گذاشت. لبخندی به
هورای نازنین به گمانم گرسنه از این همه پا کوبیدن
و تلاش، زدیم. هر دو به ذوق کودکانه او و آخ‌جون
کیک گفتن‌هایش خندیدیم. بالاخره دخترک ترسش را
کنار گذاشت و لبه حوض آمد و کیک را از دست
مادرش گرفته نگرفته دوباره پا تند کرد و خودش را
به وسط حوض بلکم کمی عقب‌تر رساند تا مادرش

دستش به او نرسد. ایستاده شروع به خوردن کیک کرد تا مبادا خیس شود. پس سابقه خوردن کیک درون اب را داشت که آدایش را یاد گرفته بود. -بلا گرفته ببین واستاده می خوره که کیکش خیس نشه.

لبخندی به دخترک بلا زدم. -اره بابا، مامان هر روز واسه نازنین کیک می پزه. میگه اب ادم رو گشنه میکنه. بابا هم سربه سرش میزاره و رو به من میگه خوبه نازنین اومد وگرنه من که سالهاست کیک دست پخت مادرت رو نخوردم.

خوب که نگار رفته به داخل، برنگشته بود! این نگار همان نگار شاد و سرحالِ خودم بود. نازنین کیکش را خورد و تازه به یاد عروسک مانده روی سطح اب و رهاشده اش افتاد و رفت و از غرق شدن نجاتش داد. اقا جان هم هر وقت خانم جان اشپزی می کرد همین حرف ها را میزد.

-مردا کارشون همینه. حالا هی زنشون بهشون میرسه ها اما تا بچه هاشون رو می بینن فیلشون یاد هندستون میکنه و از این شوخیای لوس می کنند. هر دو خندیدیم و چای و کیکمان را خوردیم. رگه های کاکائو میان کیک ساده، زیبایش کرده بود.

برش که خورده بود ابروبادی زیبا به وجود آمده بود
و سلیقه اشپزش را داد می‌زد.

#پارت ۳۱۴

#برق چشمانش

-خونواده‌ی هومن خیلی ادمای مذهبی‌ای بودند. در
واقع از اون مدلایی که اگه گربه تو خیابون راه
می‌رفت دالون اونها نجس می‌شد. برای مادر هومن،
با دهن سگ یه دریا نجس بود! مادرش تا جوون
بود و هومن بچه، دست اون رو می‌گرفته و از این
روضه به اون روضه، از این عزا به اون عزا
می‌بردتش. به هر حال اونقدر سخت می‌گرفت که
نمازشون نماز جعفر طیار می‌شد. پدرش هم که از
اون بازاریای به‌نام و مذهبی بود. بالاخره که یه محل
بود و یه اعتبارِ اون خونواده... می‌دونی، اگه یه
سیب رو کرم بخوره، از بیرون معلوم نمی‌شه، شاید
نهایت معلومیتش یه سوراخ سیاه کوچیک یه
گوشه‌ی سیب باشه. اما ممکنه همون سیب قرمز،
اونقدر خوشگل و براق باشه که دلت رو اب بندازه
تا گازش بزنی. خونواده‌ی هومن از همین مدلا
بود ...

آهی کشیدم نگاهم را از کیک ابروبادی گرفتم و
دو ختم به پنجره‌ی اشپزخانه. حاج‌خانم هنوز داشت

انجا برای خودش می‌پلکید. چقدر زنها کار داشتند در طول روز، کاری که چندان هم خودش را نشان نمی‌داد. نگار همچنان در حال خوردن کیک و گوش کردن به من بود.

-بله... یه فنر رو که هی فشار بدی جمع میشه، جمع میشه، یه جایی بالاخره خودش رو نشون میده، یه جایی از زیر فشار در میاد و پرشی که داره برای رهایی، بالاتر از حالت عادیه... برای مادر خشک و مذهبی هومن حتی بغل کردن بچه‌ی با جنسیت پسرش، گناه بزرگی بوده... اونقدر این بچه رو از اول تحت فشار قرار داده، به این دست زن نجسه، به اون دست زن نجسه، نماز غفیله و انواع نمازها اون هم برای پسر بچه کوچیکی که فقط فکر و هوشش بازی بوده و هنوز به بلوغ نرسیده بوده. بیچاره بچه هم به زور و از ترس بداخلاقی مادرش تموم نمازها رو بخونه، فکر کن. تموم روزه‌هاش رو بگیره، یه بچه کوچیک می‌فهمی... بالاخره که خونشون از همون اول حکومت نظامی بوده. مادر سخت‌گیر و بداخلاقی که وسواس خاصی به اصول دینی خودش داشته و بچه رو از همون کوچیکی مجبورش می‌کرده به کارهایی که حتی مسلمونای بزرگ هم براشون واجب نیست... از طرف دیگه پدری که سر و گوشش می‌جنبیده و علاوه بر

مادر جان، زن دیگه‌ای هم داشته، اون هم عقدی.
اون زن اصلاً دوست نداشته پدر هومن بیاد سراغ
مادرش. سر زدن‌های پدر محدود میشده به اول شب
بعد بستن حجره و در مسیر خونه‌اش گاهی بیاد به
این مادر و پسر سری بزنه یا نزنه. هرچند پیرمرد
اونقدر پول داشته که خونه‌ی بزرگ و راحتی برای
این مادر و پسر بگیره. پسری که با شکل‌گیریش تو
رحم مادر، باعث میشه حاجی عزیزمون مادرش رو
نگه داره و بعد تموم شدن صیغه‌شون، عقدش کنه...
البته بماند که مادر جان هم زن خیلی خوشگلی بوده
و دل از دل حاجی برده بوده. پدری که با وجود دو تا
خونه و دو تا زن، که یکیش یه پسر داشت و یکیش
اجاقش کور بود، سر و گوشش باز می‌جنبید. اما
خب حرام نه، بیچاره پیرمرد از راه شرعی می‌رفته
جلو. صیغه یه شبه، دو شبه یا یه ماهه، بسته به
خود اون دختر یا زنه داشته.
-ماشالله، چه خوش اشتها هم بوده. یکی بگیره من
رو.

#پارت ۳۱۵

#برق چشمانش

با حرف من و جمله نگار هر دو خندیدیم. پیرمرد
خوب بلد بوده ماهی را درون تور بیاندازد و راه

شرعی را برای سرپوش گذاشتن به گندکاری هایش
در پیش بگیرد .

-مادر هومن و زن اولش هم از غلط اضافه
شوهرشون با خبر بودند اما چه می کردند. خرجشون
با اون بود. زن اولش هم به خاطر ابروش مونده بود
و ساخته بود. اجاقشم که کور بود امیدی برای
ازدواج دوم نداشته، حتما. خودت فکر کن یه زن
تنها بی حمایت خانواده اون هم کی سی، چهل سال
پیش بلکم بیشتر چه کاری از دستش بر میومد؟ نون
شبش رو از کجا می آورد؟ بماند... مادر جانم خلاء
وجود شوهر رو با مجلس عزا و دعا، اون هم
افراطی پر می کرده... اما همه این گندکاریا، به
صدقه سر شغل مخفی پدرشوهر پنهان مونده بود.
کسی خبر نداشت. فقط تو محل همه می دونستند که
شغل حاج آقای ریش سفید و بزرگ محل، بازاریه و
دوتا زن داشته که بعد از مرگ زن اولش میاد و با
زن دومش و پسر نوجونش زندگی میکنه. تو محل
ما، حاج بابا معروف بوده به دوزنه و خلاقی بزرگتر
از این نکرده بوده.

لبخندی به ساده لوحی خودم زدم، نفسی گرفتم. نگار
هم نفسی کشید.

-عجب داستانی، عین تو فیلما .

هر دو به هم نگاه کردیم. نازنین دیگر خسته شده بود. خودش را به مادر بزرگش که در چارچوب در صدایش می‌کرد رساند. نگار نگاهی به آن دو کرد. مادرش دستانش را باز کرد و دخترک را علی‌رغم خیس شدن لباسش در اغوش کشید. او را برد تا دوش بگیرند و لباس بپوشاند. هر دو داشتیم حرکات مادر بزرگ و نوه را نگاه می‌کردیم.

-این مدت همه کارش رو مامان می‌کنه، من هم سعی می‌کنم دخالت نکنم. آخه وقتی که بریم، معلوم نیست کی برگردیم.

شلوارم از پشت به کل خیس شده بود، بلوزم هم در بعضی نقاط به لطف پاشیدن آب توسط دستهای کوچک نازنین. افتاب تیز میزد، به پشتم جان دوباره می‌داد و بلوزم را خشک می‌کرد.

-اره دیگه... بیچاره بچه، اواره بین این همه سخت گیری و دعوای تو خونه به خاطر مسائل پدرش، همه و همه جمع میشه، تو نوجوونی میشه یه عقده و کسی نبوده حلش کنه. پسره مدام تو کوچه و بازار و خیابون و پیش دوست وقتش رو پر می‌کرده. از تنهایی به دوستاش پناه می‌بره. برای جلب توجه و محبت، برای دوستاش بریز و بپاش می‌کرده و پدر نادم برای جبران کوتاهیاش پول می‌ریخته به پاش. انگار پول حلال همه مشکلات بوده براش. هومن از

ترس پدر و مادرش تا زمانی که ایران بوده هیچ
 خلاقی نمی‌کرده، باباش آدم دم کلفتی بوده. مو رو از
 ماست می‌کشیده بیرون. بلاخره پسره تا بزرگ میشه
 و سر از تخم در میاره سازش رو کوک میکنه که
 برای تحصیل بره خارج. خب اونا هم بلاخره پدر و
 مادر بودند، خوشحال میشن و به راحتی اجازه میدن
 بره... هومن هم تا پاش میرسه خارج، ازادی‌های
 اونجا رو می‌بینه، رسم و فرهنگ متفاوت رو.
 خودش رو گم میکنه و دیگه میشه اینی که بود... یه
 آدم بی جنبه و پر از عقده سر از جایی در میاره که
 لیاقتش رو نداشته. شاید... شاید چون هیچ‌وقت کسی
 دوستش نداشته. کسی نمی‌خواستش. همیشه
 سرکوفت شده که اگه نبود اگه وجود نداشت مادرش
 آزاد بوده و پدرش اسیر اون زن نبوده... هومن
 عقده دیده شدن و دوست داشته شدن داشت...
 همیشه می‌خواست باشه اما نه از راه درست...
 همیشه راه رو غلط می‌رفت. و من... یه خاطره
 شیرین از کودکیش بودم که نتونستم اون جای خالی
 رو پر کنم براش...

#پارت ۳۱۶

#برق چشمانش

نفسی گرفتم. دست بردم و روسریم را مرتب کردم.
 قلبم تند میزد، نفسم خوب در نمی‌آمد. و من چقدر
 احمق بودم که گذشته یک مرد را در نظر نگرفتم و

زنش شدم. «خاطرات تلخ درون صندوقچه‌ی
 ناخودآگاه می‌مانند و روزی یک شیار یا چیزی که
 درش را باز کند، فرصت یافته از آن بیرون می‌زنند
 و ما را ازار می‌دهند و آسیب می‌زنند.» ما باید قبل
 از گذاشتنشان در آن صندوقچه رفع و رجوعش کنیم
 و دستی به سر و رویشان بکشیم. یا خودمان یا
 والدینمان. این را دکترم می‌گفت. و حیف که...
 -خب...

با صدای نگار به خودم امدم. در جایم جابه‌جا شدم.
 بلوزم خشک شده بود اما شلوارم هنوز خیس بود.
 افتاب هم نمی‌دید که خشک شود. در آن لحظه برایم
 هم مهم نبود که خشک شود. فوqش بعد رفتن به
 داخل خانه، مانتویم را می‌پوشیدم تا دیده نشود. آخر
 پیش حاج‌اقا بد بود.

-خب که چی؟... همین دیگه.
 نگار کلافه شد. پلکی زد و گفت:
 -بابا میگم چرا شما نفهمیدید و جواب مثبت دادی به
 این پسرهی الدنگ. پس این محمد ورپریده کجا
 تحقیق کرده بود که این چیزا رو متوجه نشدید.

لبخندی به فحشش به پسرهای الدنگ، زدم. رسماً دیگر او برای نگار، هومن نبود. مزین به این نام در ذهن نگار جا خوش کرده بود.

-گفتم که... پدرش ساواکی بوده، از این ادمای به ظاهر خوب و در باطن بد. اصلاً استتارش این بوده که تو قالب ادم مثبت و مسجدی در بیاد و رخنه کنه به دل مردم. تا انقلاب نشده بود هیچ کس هیچی نمی‌دونست. از این مرد فقط تو محل می‌دونستند که دو تا زن داره و مادر جان زن دومشه. می‌دونستند که از ترس زن اولش نمیاد پیش اینا زندگی کنه. تا نوجوونی هومن هم تو محل ما نبود که کسی بشناستش. خونه‌ش با زن اولش، جایی دورتر بود. من هیچ‌وقت از هومن نپرسیدم اونم نگفت، دوست نداشت در موردشون حرف بزنه. انقلاب که میشه، امار ساواکیا که میاد بیرون اون هم لو میره. انقلابیا میریزن تو خونه مادر جان و کلی خونه رو زیر و رو می‌کنند تا مدرکی چیزی پیدا کنند. اما... اما قبل از اون، این هومن بلاگرفته که اومده بوده ایران تا با من ساده لوح ازدواج کنه، همه رو جمع کرده بوده و آورده بودتشون کانادا. مامورها هم که چیزی پیدا نمی‌کنند میرن پی کارشون. اما خب، خبرش تو محل می‌پیچه و همه با خبر میشن. خانم‌جان به روم نمی‌آورد، فکر میکردن من خبر ندارم. در واقع پیش

خودشون فکر می‌کردند که آگه باخبر بشم کارم به طلاق می‌کشه، اخه من خیلی از ساواکیا بدم میومد. و خانم‌جان از ته و توی زندگی من با خبر نبود که بدونه دارم تو چه منجلاپی دست و پا می‌زنم. راستیش خبر هم نداشتم تا وقتی که... وقتی که به در خواست دکترم اویزان سحر شدم.

#پارت ۳۱۷

#برق‌چشمانش

یعنی خانم‌جان اذیت شد وقتی فهمید با چه خانواده‌ای وصلت کردم؟ یعنی برایش مهم بود زندگی من؟ نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-سحر هم که فضولِ محل. آمار همه رو میریزه بیرون و کلی اطلاعات میده بهم... البته موقع ازدواج می‌دونستم که مادرش سخت‌گیره و مذهبی دو اتیشه و به پسرش سخت می‌گرفته و پدرش هم دو تا زن داشته. اما خب این چیزا بین خانواده‌های ایرانی یه چیز جا افتاده‌ست. اصلا یکی از ملاکای خوبه برای ازدواج، یه مادر خوب و مذهبی و یه پدر معتمد. کی فکرش رو می‌کنه که از همچین پدر و مادری، چنین پسری بار بیاد. هنوز هم که هنوزه هومن تو محل ما یه پسر خوب و عالی حساب میشه، وقتی که اومده بود ایران هم اونقدر نقشش

رو خوب بازی می‌کرد که همه مادرا و دخترای محل
 وقتی دست گذاشت رو من و من بله رو گفتم بهش،
 یه جورایی بهم حسودی می‌کردند... بله، آس محل
 بود هومن. فرنگ رفته، اداب دان، با اخلاق،
 تحصیل‌کرده، یه شرکت تو خارج داشته، همه و همه
 از اون یه ادم خاص و زیبا ساخته بود که دل همه
 رو می‌برد.

نفسی گرفتم. چه احمق بودم. من مثلاً تحصیل کرده
 و عاقل بودم؟ این حرفهای خاله زنکی را چرا قبول
 کرده بودم؟ چرا فکر نکرده بودم؟ چرا به خودم و
 هومن اجازه نداده بودم تا بیشتر هم را بشناسیم؟
 شاید... شاید که نه حتما... من به خاطر عجله‌ی
 هومن برای برگشت و عجله‌ی خودم برای فرار،
 اسیر دام بزرگ نادانی و احمقی خودم شدم، زود
 تصمیم گرفتم و زود هم راهی کشور دیگری شدم.
 من هم مقصر بودم، معلوم بود که مقصر بودم. من
 هم به هومن بد کرده بودم، معلوم بود که بد کرده
 بودم. شاید اگر... شاید اگر با درایت و فکر، با صبر
 و حوصله با هم ازدواج می‌کردیم، به هم فرصت
 می‌دادیم، بیشتر هم را می‌شناختیم، نه من بدبخت
 می‌شدم و نه او. مسلماً طلاق از من برای هومن،
 آسیب بزرگی بود بر روی آسیب‌های دیگرش. من هم
 به هومن آسیب زده بودم، او را طعمه کرده و از

عشقش سواستفاده کرده بودم. من هم... بی
تقصیر... نبودم.

#پارت ۳۱۸

#برق چشمانش

بله من هم مقصر بودم و او هم زرنگ. مدارک
پدرش را برداشته بود تا ابرویش را حفظ کند، حتی
امار خانه مان را به ساواکی ها داده بود و موقع
سفرمان به شمال خانه تفتیش شده بود و مدارک
مرگ مادرم دست آنها افتاده بود و به نحوی به
دست هومن. او ان را نگه داشته بود و بلاخره
روزی به عنوان برگ برنده رو کرده بود تا مرا
بیشتر از قبل داشته باشد و از طلاقم جلوگیری کند.
و من برای او باشم مطلق مطلق. وقتی جایی را
نداشتم که برگردم پس در خانه اش ماندگار می شدم!
در خانه مان مدارک مهم و قابل توجهی پیدا نکرده
بودند جز آنچه که به دست هومن افتاده بود و
اقاجان نمی دانم چرا نگهش داشته بود. حالا که خوب
فکر می کنم دلیل ان همه اصرار هومن برای بر
نگشتن به ایران و سر زدن به خانواده هایمان چه
بود. حتی موقع بیماری و مرگ مادرش هم به
دیدنش نرفت چون که می ترسید به دست انقلابیون
بیافتد و مدارک مهمی که پدرش در خانه داشت و

الان در دست هومن بود، برایش در دسر درست کند.
و من هم احمق احمق به دلایل بنی اسرائیلی اش دل
داده و قبول می‌کردم. درست بود برگشتن به ایران
در آن بحبوحه‌ی جنگ و انقلاب سخت بود اما غیر
ممکن نه، چرا که اگر بود نگار و نازنین الان اینجا
چه می‌کردند؟ آخ چه از خودم بدم می‌آید که با قاتلین
خانواده‌ام وصلت کرده بودم. برای من کل ساواکی‌ها
قاتلین پدر و مادرم بودند. وقتی فهمیدم پدرش
ساواکی بود، چه کرده و چه می‌کرد حالم از خودم
بیشتر از هومن به هم خورد. من احمق هم خودم را
در چاه انداخته بودم و هم هومن را اسیر خودم و
بدبختی‌هایم. شاید این عذاب وجدانم بود که مرا به
درمانش و کمک به او ترغیب کرد، که ساواکی بودن
پدرش را فراموش کردم. وقتی در دعوای اخрман
شغل پدرش را و هوس‌بازی‌هایش را به رخش
کشیدم او هم عصبانی، رو کرد چیزی را که نباید.
مدرک گناهکار بودن اقاجان و شکسته شدن بلور
خاطراتم. بلور زیبای خاطراتم و عشق پدر و دختریم
شکست، اقاجانم مرد رویاهای من بود. دستم را که
گرفت و با خود برد خانه‌شان و شدم دخترش، هنوز
هم پر رنگ جلوی چشمانم است.
-اوی... دختر، باز که رفتی هیروت، بابام رو لازم
شدی‌ها.

با پاشیدن شدن اب به صورتم و صدای نگار از ان
فکرهای ازار دهنده به حیاط خانه‌شان پرت شدم.
چشمم سوخت، پر اب شده بود. نفسم یک لحظه در
اثر برخورد اب قطع شد.

#پارت ۳۱۹

#برق چشمانش

دست بردم و با استین بلوزم چشم‌هایم را پاک کردم،
تصاویر محو بودند. دخترک دیوانه دستش درون
حوض بود و با باز شدن چشمانم دوباره اب روی
صورتم پاشید. از جایم خیز برداشتم و خودم را عقب
کشیدم. الحق که نازنین به او رفته بود، صدای
خنده‌اش حیاط را برداشت. باز دست در اب برد و
مشتی دیگر به رویم پاشید و اینبار من هم بدون فکر
به عواقب بازی با دم شیر، کار خودش را تکرار
کردم. انگار او هم منتظر همین فرصت بود. یک
مشت اب او و یک مشت من، به هم پرت می‌کردیم.
تا نگار می‌آمد دنبالم، من خیز بر می‌داشتم و در
حالی که بلند بلند می‌خندیدم فرار می‌کردم. تا اب
درون دستش چکه چکه تمام میشد و به سر حوض
می‌رفت تا یک مشت دیگر بردارد، من هم چون
لاغر بودم و چابک‌تر زودتر از او خودم را به
حوض می‌رساندم و مشت اب رویش می‌پاشیدم. آخر

هم انقدر کنار حوض ایستادم و پشت سر هم و رگباری مشت‌هایم را پر اب کردم و روی او پاشیدم، کنترل اوضاع را به دست گرفتم. او دو دستش را ضربدری جلوی صورتش گرفته بود تا اب کمتری به صورتش بخورد. سرش را هم تا جای ممکن به پشت چرخانده بود، اب که به درون چشمش می‌رفت می‌سوخت و مدام التماس می‌کرد دست بردارم. خیس کامل شده بود. اینبار صدای التماس‌های او و خنده‌های از ته دل من، جایگزین صدای خنده‌های نازنین شده بود. خانم‌جان همیشه در این مواقع که من و سحر هم‌دست می‌شدیم و وقتی محمد در خانه نبود بساط اب بازی را راه می‌انداختیم و صدایمان را می‌گذاشتیم رویِ سرمان، می‌گفت «زشته دخترا،

صداتون کل محل رو برداشته.»

انگار کودک شده بودم باز .

آخر هم نگار به زحمت خودش را به جلو راند و دست پر اب مرا گرفت و هلم داد درون اب. خیس خالی شده بودم. ایستاد و به تلافی کاری که کرده بودم به من شوکه، کلی خندید.
-دخترا، بچه شدید ها.

صدای پر خنده‌ی حاج‌خانم بود. ساکت شدیم و نگاهمان گره خورد به حاج‌خانم جلوی در ایوان

ایستاده و در حال خنده به ما. در حالی که محکم دست نازنین با ان موهای خیشش که نشان می‌داد تازه از حمام بیرون آمده، را گرفته بود تا به ما دو کودک ملحق نشود و نازنینی که اعتراض کنان دستش را می‌کشید و پا می‌کوبید که:
-منم می‌خوام بلم... بزار بلم مامان بزرگ.
بعد هم نگاهمان کشیده شد به پیرمردی که پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده و لبخند بزرگی به لب، دخترکان خردسال موش اب کشیده شده را نگاه می‌کرد. نگار با دیدن پدر و مادرش، خنده‌ی گم شده‌ی مادرش بعد شهادت مهدی و تلاش‌های بی وقفه نازنین برای ملحق شدن به ما، از خوشی خندید و من نشسته درون حوض، روسریم افتاده و کل موهایم خیس، خیس عرق شدم.

#پارت ۳۲۰

#برق چشمانش

عصر به خانه برگشتم، کلی دلم برایش تنگ شده بود. کلید را به قفل انداختم و بازش کردم، هوای خانه ام که به صورتم خورد دلم را لرزاند. من عادت کرده بودم به خانه‌ای که الان دلم برایش تنگ شده بود و دوستش داشتم. حتی به محض ورود به خانه قبل از هر کار دیگری به عنکبوت‌های روی سقف

اتاق خوابم سری زدم و بوسه‌ای برایشان پرت کردم.
 دوری در خانه‌ام زدم. درست بود هیچ وقت کسی در
 آن خانه منتظرم نبود، درست بود پر از خالی بود،
 اما من همه جایش را، فرش خورشیدبافتش را، در و
 دیوار و کابینت‌هایش و حتی ان عنکبوت‌های بی
 ملاحظه‌اش را دوست داشتم. اگر می‌رفتم که حتما
 می‌رفتم، دلم برایش تنگ می‌شد. باید کلی از این
 خانه در خودم ذخیره کرده و حتی تکه‌هایی را در
 چمدانم می‌گذاشتم قبل از بستنش. باید می‌رفتم. دیر
 یا زود کسی مرا پیدا می‌کرد، هومن یا محمد اگر...
 شب در جایم دراز کشیدم و خسته از فعالیت ظهر
 دست و پایم را کش و قوسی دادم. هیچ جایی خانه
 خود ادم نمی‌شود برای خوابیدن. باید فردا تکلیف را
 یکسره کرده و کارم را به اتمام می‌رساندم. لبخندی
 به فکر این روزهایم زدم، امشب مصمم‌تر هم شده
 بودم برای به انجام رساندنش. باید به کاری که به
 روحم آرامش داده و خلا وجودم را پر می‌کرد،
 می‌پرداختم حتی اگر حماقت محض بود. به سقف
 موقت زندگیم خیره شدم، وجود نگار بود یا درد و
 دلم با او و وا کردن سنگ‌هایم با خود، یا حضور پدر
 و مادرش، نمی‌دانم. اما هر چه بود من به آرامش
 خاصی رسیده بودم. سبکبال بودم آنشب.

پشتم درد گرفت، به پهلوی چرخیدم. دوران بارداری ام
 حسرت به پشت خوابیدن برایم یک رویا شده بود و
 الان که می‌توانستم به پشت بخوابم زود خسته شده
 و کمرم درد می‌گرفت. انگار ما ادمها همیشه دنبال
 چیزی هستیم که نداریمش یا از آن منعیم! یک دستم
 را زیر سرم بردم و خمیازه‌ای کشیدم، خوابم نمی‌آمد
 اما خسته بودم. باید کارم را با محسن تمام کرده و
 از مغازه‌اش بیرون می‌زدم. اگر می‌ماندم... اگر
 می‌ماندم و دلش بیشتر از قبل سر می‌خورد، چه؟ چه
 اعتباری بود به کارهای یک پسر عذب؟ پسری که
 ندیده و شناخته دل در گرو من داده بود!

#پارت ۳۲۱

#برق چشمانش

گاهی انتخاب‌های ما بدون در نظر گرفتن موردهای
 بهتر اطرافمان است. نفس عمیقی کشیدم، ماری
 بیشتر از من عاشق هومن بود.
 بعد از طلاق که در خانه‌اش ماندم، در مواقعی که او
 به سر کار می‌رفت من خانه‌اش را تمیز کرده و
 غذایش را می‌پختم و قبل از آمدنش به اتاق خودم
 می‌رفتم. سعی می‌کردم تا زمانی که در خانه است از
 اتاق خارج نشوم حتی برای دستشویی. از آنجا که او
 صبح تا شب خانه نبود و اگر برای شام هم می‌آمد

دیر وقت بود، برایم سخت نبود. به دانشگاه می‌رفتم
 و می‌امدم. او برای خودش زندگی می‌کرد و من
 برای خودم. اوایل برایم سخت نبود اما... اما وقتی
 یک شب... در میانه‌ی خواب و بیداری، صدای
 خنده‌ی ریز زنی را از طبقه پایین خانه شنیدم، اولش
 فکر کردم اشتباه کرده‌ام یا خواب دیده‌ام. بی توجه
 دوباره چشمانم را بستم تا بخوابم. اما باز صدای
 خنده و صداها‌ی دیگری که صاحبش یک زن بود نه
 مردی به نام هومن شکيبا، ان هم آمده از طبقه پایین
 خانه‌ای که من در آن ساکن بودم، شاخک‌هایم را تیز
 کرد. از جایم بلند شدم و فکر کردم که حتما صدا از
 بیرون از خانه و متعلق به همسایه‌مان است که یک
 پسر جوان داشت و گاهی شیطنت‌هایی از این قبیل
 می‌کرد. در واقع دلم خواست که آن‌طور فکر کنم! اما
 دقیق‌تر که شدم صدا را از طرف پنجره نشنیدم. صدا
 از طبقه پایین خانه‌ی خودم بود. خودم؟ خودم که
 دیگر صاحب‌خانه نبودم. صدا از طبقه پایین خانه‌ی
 هومن بود! گوشه‌ی در را که باز کردم حالم خراب
 شد. بله، درست حدس زده بودم، خودش بود، زنی
 در اتاق خواب مشترک سابقمان و روی تختی که من
 یک زمانی رویش می‌خوابیدم. حالم از خودم به هم
 خورد. حالم از هومن به هم خورد و همان شد که
 نباید. هومن مست و لاأبالی سر مستی و نفهمی زنی

را به خانه آورده بود. زندگی خودش بود، به من اصلاً مربوط نبود! هر کاری دوست داشت می‌توانست بکند ان هم در خانه خودش. اما مگر میشد؟ مگر میشد صدای یک زن از طبقه پایین خانه‌ی سابق، در اتاق خواب سابق، روی تخت سابق، کنار همسر سابق، انهم زمانی که من هنوز در ان خانه ساکن بودم را شنید و بی توجه بود؟ حالم به هم خورد و یک‌آن ترسیدم. ترسیدم نکند تصمیم اشتباه بوده و بی‌خود در ان خانه مانده‌ام. باید کاری می‌کردم.

#پارت ۳۲۲

#برق‌چشمانش

ان شب من ترسیدم، به معنای واقعی ترسیدم اگر یک شب در عالم مستی به سراغ من می‌آمد چه؟ اگر و اگر و اگر... ان زنگ خطر و بدتر شدن هومنی که طلاقم حالش را بدتر کرده بود، داشت منی که تازه از بستر بیماری بلند شده بودم را از پا می‌انداخت. ان اتفاق بارها و بارها تکرار شد. بدتر و بدتر از قبل و در نهایت من بیشتر از سه ماه نتوانستم دوام بیاورم، دوباره درس نیمه‌ام را رها کردم، دست از همه چیز شستم و عطای تحصیل در خارج را به لقایش بخشیدم و یک روز صبح، از ان صبح‌هایی

که او نصف شب به در اتاقم آمده و تا خودِ خودِ
صبح مشروب خورده و به در کوبیده و التماس
می‌کرد و در نهایت با طلوع خورشید، خسته و مست
بی هوش شده، چمدان یک ماه بسته‌ام را برداشتم و
بلیط هواپیمای تازه صادر شده‌ام را و زنگ زدم به
ماری و گفتم بیاید و هومن را جمع کند و قسمش
دادم تا مراقبش باشد و خودم را محکوم به گردش
بی‌مورد در شهر با تاکسی کردم تا زمان پروازم
برسد. هومن تا عصر از خواب بیدار نمیشد، این
روال ان جور مستی‌هایش بود. عصر هم که با
سردرد و بدن درد بیدار میشد، ماری مشغولش
می‌کرد تا من پرواز کنم و به کشور خودم برگردم که
هیچ جا وطن خودِ ادم نمی‌شود.

من کی کمر خم کرده و دست لای دوپا گذاشته بودم؟
جنینی‌وار خوابیده بودم. خانه ساکت ساکت بود.
سکوت و تاریکی شب بر روان من سایه افکنده و
من نفهمیده جنینی‌وار خودم را جمع کرده بودم. دلم
سنگین بود. من هم به تن زخمی هومن، زخم
انداخته بودم. وگرنه او قبل از طلاق‌مان، کی انقدر
مست می‌کرد که هوش از سرش انقدری بی‌پرد که زن
به خانه‌ای بیاورد که زن مورد علاقه‌اش در اتاق
زیر شیروانش خوابیده باشد و حالا با تصور
کارهای آنها درون اتاق خواب سابقش، هر بار صد

قدم به مرگ نزدیک‌تر شود و هی بمیرد و بمیرد؟
 درست بود صیغه‌ی طلاق جاری شده بود و او مختار
 بود تا هر کاری با زندگیش و خودش کند اما... اما
 حرمت من و شرف خودش کجا رفته بود؟ به
 گمانم...

تصویر هومن مست و بی‌هوش افتاده پشت در اتاقم
 جلوی چشمانم جان گرفت. مردی که روزگاری مرد
 رویاهای من بود، چقدر شکسته و زشت میشد در آن
 وضعیت. تصویر هومن لحظه‌ای که عاشقانه از من
 طلب ازدواج کرد آمد و جای آن تصویر قبل را
 گرفت. هنوز هم برق چشمانش دلم را می‌لرزاند. به
 گمانم بیشتر هم برای ازار من و برانگیختن حس
 حسادت زنانه‌ام دست به آن کارها می‌زد. تا من
 حسودیم شود و به سنگرم بر گردم و قلمروام را پس
 بگیرم. اما من... من ماده شیر زخم خورده‌ای بودم
 که تا می‌امدم مرهمی روی زخم‌هایم بگذارم و از
 جایم بلند شوم و به زندگیم بپردازم و برایش با چنگ
 و دندان بجنگم، او چنگی دیگر بر وجودم می‌انداخت
 و مرا از پا در می‌آورد. من دیگر توان نداشتم، شاید
 هم... شاید هم به عاشقی ماری نبودم...

#پارت ۳۲۳

#برق چشمانش

پلک که زدم، تازه یک قطره اشک را تلنبار شده
 گوشه‌ی چشم راستم یافتم که با پلک زدنم فرصت
 رهایی یافته دوان دوان خودش را از روی بینیم، به
 چشم دیگرم رسانده، یارش را از انجا با خود
 برداشته و خود و او را به بالشتم رساند، دوتایی
 عاشقانه در آن غرق شدند. دستانم را از لای پاهایم
 آزاد کردم. به پشت خوابیدم و با دست راستم جای
 پای آن دو را از صورتم و روی بینیم پاک کردم.
 اشک برای چه بود؟ گذشته‌ها گذشته و من الان در
 ایران بودم و او در تورنتو و ماری در کنارش. من
 هومن را به خوب شخصی سپرده بودم. نگرانیم در
 موردش بی دلیل بود.

آسمان صاف و یکدست، بدون حتی لکه‌ای ابر، ماه
 به بغل، پشت شیشه‌های رنگیم فخر فروشی می‌کرد.
 انگار بعد از آژیر قرمز ظهر که فقط می‌خواست
 خوشی کوتاه ما را خراب کند و من و نگار خیس از
 آب را به همراه خانواده‌اش به زیرزمین بکشاند و
 دلمان را بلرزاند، دوباره اوضاع آرام شده بود. در
 دلم دعا کردم خدا کند امشب هیچ هواپیمای دشمنی،
 دستور پرواز نگیرد و به آسمان صاف شهرمان
 نرسد و بمب بر سر مردم بی گناه و خانه و
 زندگیشان نیاندازد. هر بار که بعد از آژیر قرمز، صدای
 پاره شدن بستر آسمان با آن هواپیماهای لعنتی به

گوش می‌رسید، مردم جمع شده در خودشان و پناه گرفته در هر سوراخ موشی و صدای گریه کودکان آمده از در و همسایه و امروز ظهر آمده از گلوی نازنین ترسیده، زیر لب دعا می‌خواندم که خدا کند هیچ جای دنیا جنگ نشود. جنگ که شود بعد هر بار اژیر قرمز و شنیدن غرش هواپیما و حمله‌ی آنها، صدای ترکیدن بمب‌ها خواهد آمد. صدای افتادنش روی خانه‌ای، به آتش کشیده شدن خانه‌ها، جیغ و فریاد مردم و گریه کودکان، و بوی خون و بمب و باروت و سوختن امید و ارزوها و خانه و زندگی مردم، هر بار و هر بار دوباره تکرار خواهد شد. و هر بار من بیشتر از همه دلم به حال دخترکی خواهد سوخت که در این بحبوحه، بی پدر و مادر شده و کجا شانس بیاورد و مثل من خانواده‌ای نصیبش شود؟ خانواده‌ای که با عشق او را بزرگ کنند حتی اگر... حتی اگر... حتی فکر به آن اگرش از ارم می‌داد. خدا کند امشب صدام و یارانش خواب بمانند.

#پارت ۳۲۴

#برق چشمانش

نفس عمیقی کشیدم، خوابم نمی‌آمد. دیشب را با آرامش ناشی از خانه و خانواده‌ی نگار خوب خوابیده بودم و دیر هم از خواب بیدار شده بودم. از

جایم بلند شدم و لیوانی اب از شیر پر کردم، من حوصله اب ریختن درون پارچ و گذاشتن بالای سرم را نداشتم. لیوان را که سر کشیدم دهنم جمع شد، هم گرم بود و هم مزه اب درون لوله را می داد. اب دیشبی بدجور بدعادت کرده بود! من نه پارچ گل سرخی داشتم نه یخچال که یخ در آن بریزم. لیوان را روی کابینت گذاشتم و لبخندی به دل بدعادت شده ام زدم. به سر جایم برگشتم و عروسک خرگوشی را که گوشه بالشتم افتاده بود در اغوش گرفتم. هنوز بوی نازگل ندیده ام را می داد. در جایم نشستم، زانوهایم را خم کردم. دست دورشان حلقه زده، از زیر کرکره کمی بالا زده، از پنجره ی با چسب ضربدر خورده، بیرون را تماشا کردم. برگ های درخت پنج انگشتی جلوی خانه ام با آن میوه های توپی خاردارش داشتند در نسیمی که نوید آمدن پائیز را می داد خوش رقصی می کردند. از همان کودکی این درخت را دوست داشتم. توپ های خاردارش را به هزار زحمت می کشیدیم. بیشتر محمد یا هومن زحمت بالا رفتن از درخت و کندنش را می کشیدند و بعد من و سحر آنها را به هم پرت کرده و با هم جنگ می کردیم. گاهی هم دست به یکی کرده، چنان حمله ای به محمد و هومن بیچاره می کردیم که غافلگیر می شدند و تا می آمدند فرار کنند کلی گل

توپی نوش جان می کردند. بیچاره ها تازه باد به
 غیب انداخته بودند که مثلا مرد شده اند و برای ما
 از ان توپ های طبیعی کنده اند، چقدر ما به انها
 می خندیدیم. برگ ها و توپ ها با نسیمی دیگر، تکانی
 دوباره خوردند. خدا کند محسن حرف هایم را قبول
 کند و برود پی زندگیش. من از اول هم اسم این
 درخت را یاد نگرفتم، من و سحر این اسم را رویش
 گذاشتیم.

#پارت ۳۲۵

#برق چشمانش

باید با او صحبت می کردم. اگر بی خیال حقوق ان
 ماهم هم می شدم و دیگر به سر کار نمی رفتم، او هم
 خانه ی خودم را بلد بود و هم خانه ی نگار را. اصلا
 حوصله سریش بازی هایش را نداشتم. حتما فردا که
 به سر کارم بر می گشتم حسابی با او ی عاشق پیشه
 صحبت می کردم و قانعش می کردم. حقوق نصفه ام را
 هم اگر راضی میشد می گرفتم و دیگر به سر کار
 نمی رفتم. برگه ی اعزامم آمده بود و من فقط منتظر
 پایان ماه و حقوقم بودم. اگر راضی میشد و قبل از
 پایان ماه، کسری باقی ماه را از آن کم می کرد و
 پولم را می داد خیلی خوب میشد. من دیگر به
 مغازه اش نمی رفتم، اینطور بهتر بود. هم برای خودم

و هم برای او. رفتم با این اوضاعی که پیش آمده بود و عشق اتشینی که او دچارش شده بود، دیگر به صلاح نبود. اگر حتی یک درصد، مثل ماری دیوانه عشقش دو آتشه بود، ماندنم دیگر جایز نبود. هر چه بیشتر می‌ماندم وابستگی او بیشتر میشد و هر چه وابستگی او بیشتر میشد دل‌کندن برایش سخت‌تر، درست مثل ماری‌ای که تمام جوانی و الانش را به پای عشقش ریخته و صبورانه به پایش مانده بود. حتی با... حتی با وجود خیانت عشقش به او و ازدواجش با من... حتی با وجود خیانت عشقش به او و ارتباطش با زنهای دیگر. حتی با وجود سالهایی که در خانه‌ی من با مرد رویاهایش زندگی کرده بود و دست‌آخر به خاطر من که بزرگ شده بودم، عذرش خواسته شده و راهی خانه‌ی خودش شده بود و مرد پرنگ زندگیش به سراغ من آمده بود. خانه‌ی من؟ پوزخندی به خودم زدم. خانه‌ی هومن!

دست‌آخر هم او عاشق‌تر از من بود، هومن را بیشتر از من دوست داشت! بیشتر از منی که رهایش کردم و او آمد تا جمع و جورش کند. تصویرش در پارک، نشسته روی نیمکت، کنار دستم درست دو هفته قبل از برگشتم، هنوز جلوی چشم بود.

بیرون از پنجره، نسیمی تندتر آمد، برگ‌ی افتاد و دل
گل‌تویی زیر نور ماه و چراغ تیر برق گرفت. دلم
خواست یکی از آنها را بکنم، سالها بود که یکی از
انها را نداشتم!

#پارت ۳۲۶

#برق‌چشمانش

صبح خواب ماندم. چه پررو و بد عادت شده بودم!
نزدیکی‌های ظهر خودم را به مغازه رساندم. من ادم
بدقولی نبودم، سرم که می‌رفت قولم یادم نمی‌رفت.
در مغازه باز بود و مغازه به خاطر فروش آخر فصل
شلوغ. جلوی در کمی ایستادم، ساعت‌م را نگاه کردم،
دوازده بود و این یعنی گند زده بودم. نفسی گرفتم و
داخل شدم و محسن بیچاره را سردرگم در هجوم چند
مشتري و لباسهای ولو شده روی پیشخوان یافتم.
چند زن جلوی پیشخوان بودند و هر کدام چیزی
می‌خواستند و نمی‌دانم چرا همیشه هم مشتري‌ها
عجله داشتند. یک زن و مرد به همراه پسر
نوجوانشان هم در حال دیدن لباس‌های اویزان روی
دیوار و در حال انتخاب بودند. محسن پشت به
مشتري‌ها و در حال بیرون کشیدن شلواری از روی
قفسه‌ها بود که وقتی برگشت و خواست آن را به
مشتري بدهد، ورودم را دید. یک لحظه شوکه شد و

همانطور شلوار به دست به من خیره شد. شاید انتظار برگشتنم را نداشت. با سر سلام دادم و سریع خودم را به پشت پیشخوان رساندم تا کمک حالش شوم و او با اقا اقا گفتن مشتری دوباره به جلد خودش برگشت و مشغول کارش شد. مشتری شلوار را پسندید و من هم پیراهنی که مشتری دیگر می‌خواست به او دادم و او انرا برد که در اتاق پرو به تن فرزندش کند.

-فکر کردم دیگه نمیای سر کار.

مظلوم و ارام گفت تا مشتری‌های در حال انتخاب نشنوند. نگاهم کشیده شد به چشمانش و بعد فرار کرد رفت پیش زنی که کت ابی نفتی‌ای را برای پسر دوازده ساله‌اش انتخاب کرده بود. دلم نمی‌خواست ان اشتیاق را در چشمانش ببینم. طبق انتظارم، من ان شب در پارک، آب در هاون کوفته بودم. یواش لب زدم تا کسی نشنود.

-قول داده بودم میام پس میومدم. تازه... به پولش هم احتیاج دارم.

عمدی نگاهش نمی‌کردم، نباید هم نگاهش می‌کردم. دل سنگ گفته بودم یعنی «پسر، هوا برت نداره‌ها. من برای پول و کارم اینجام. نه به خاطر تو» فکر

کنم حرفم برایش انقدری سنگین بود که فقط سر
تکان داد و گفت:
-آها.

#پارت ۳۲۷

#برق چشمانش

به بدجنسیم لبخند ریزی زدم و مشغول کارم شدم.
بیچاره بدجور کِنِف شد اما چاره‌ی دیگری هم نبود.
باید انقدر محکم و دل‌سنگ رفتار می‌کردم که دل از
من بکند. لباس‌ها را سر جایشان مرتب کردم و
مشتري‌ها را راه انداختیم. اصلاً هم به خاطر دیر
آمدنم معذرت خواهی نکردم. باید دلش را
می‌شکستم. ظهر که مغازه خلوت شد و وقت رفتن
محسن برای نهار شد از او خواستم تا با هم صحبت
کنیم و نمی‌دانم چه شد و پیش خودش چه فکر کرد
که خوشحال قبول کرد. به اصرارش برای رفتن به
رستوران یا گرفتن غذا و آوردنش به مغازه جواب
نه دادم و خواهش کردم تا منطقی با هم گفتگو کنیم.
با او کار داشتم. من صندوق را طبق عادت، جلوی
دیوار پر از لباس گذاشتم و او روبرویم پشت
صندوق دَخلش نشست. می‌توانستم امید را در
چشمانش ببینم، متأسفانه. سر پایین انداختم و بعد

سر بلند کردم و مستقیم در چشمانش که به من نگاه می‌کرد، گفتم:

-من آخر این ماه می‌خواستم برم اما خب یه سری مسائل پیش اومد که تصمیم گرفتم زودتر از خدمتون مرخص بشم.

شوکه شد. شوکه شدنش را حس کردم. انتظار جواب دیگری داشت به گمانم. هول و دستپاچه، تته پته گویان پرسید:

-به خاطر حرفای من... ناراحتید؟... من اصلا... باور کنید... قصد بدی نداشتم.

نگاهم را از چشمانش نگرفتم، باید محکم می‌بودم. جایی که می‌خواستم بروم جای ادم‌های ضعیف نبود. -نه! نه! باور کنید اینطور نیست. اون مسئله به کل تموم شده‌ست برای من.

دست به روسریم کشیدم و لبه‌اش را به داخل تا کردم. سرم پایین افتاد و ادامه دادم:

-من خیلی وقته تصمیم گرفتم برم. رفتی، رفتیه. قرار نبود این همه بمونم اما خب اخلاق خوبتون و کاری که واقعا دوستش داشتم باعث شد موندگار شم. اما الان، واقعا باید برم. باور کنید اصلا ربطی هم به حرفای شما نداره.

سر بلند کردم و دیدم که نگاهش دیگر به من نیست.
به شیشه‌ی روی پیش‌خوان مغازه خیره شده و
ناراحت است.

-اگه می‌دونستم با اون حرفا ناراحت میشی، اصلا
نمی‌گفتم بهت.

پسره‌ی دیوانه، بین جمع و مفرد کردن تعادل نداشت.
دلم برایش می‌سوخت اما چاره‌ای نبود. به ناگه سر
بلند کرد، نگاهم را شکار کرد و گفت:

-از من بدی‌ای چیزی دیدی؟ ... اصلا بیا... بیا
فراموش کنیم من بهت چی گفتم و تو از من چی
شنیدی. باشه؟

لباس سفید یقه خرگوشی‌ای به تن کرده و موهایش
را به یک طرف شانه کرده بود. چشمانش از دلش
گواه میداد و این حکم رفتنم را قطعی‌تر می‌کرد.
-ببینید اقا محسن. من باید برم. حالا آخر ماه نه،
الان. چه فرقی داره؟ خواهشا بیایید با هم صادق
باشیم. من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم.

کمی من من کرد، اصرار کرد و مغزم را تلیت کرد
اما آخر سر حریف من نشد که نشد. وقتی هم که
فهمید امروز آخرین روز امدنم است و همان ساعت
آخرین ساعات کاریم، خودش بدون اینکه من بگویم
حقوق ان ماهم را تمام و کمال روی پیش‌خوان
گذاشت. پول را که برداشتم و قابل نداره‌ای گفتم،

دیدم حقوق کامل یک ماهم است. هر چه اصرار کردم تا کسری باقی ماه را از ان کم کند، قبول نکرد که نکرد. او انجا پشت دخل نشسته و من از جلوی پیشخوان چرخیدم و پشت به او نگاهم دوری در مغازه زد. ذهنم کل خاطرات و مغازه‌ی دوست داشتنی را در خود ثبت کرد. به هر حال این هم یک دوره از زندگی من بود که داشت تمام میشد.

#پارت ۳۲۸

#برق چشمانش

از او حلالیت خواستم و او ناراحت خواش می‌کنم گفت. خدا حافظی سرسنگینی کردم و داشتم از مغازه بیرون می‌امدم که صدایم کرد.

-گیتی... گیتی خانم.

پایم را بیرون از مغازه نگذاشته، عقب‌گرد کرده و سوالی نگاهش کردم.

-بله.

پشت دخل ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد. دستانش به هم بافته میشد.

-به خاطر خانوادم من رو رد کردی؟

ان همه روضه خوانده بودم و اسمان ریسمان کرده بودم، باز این پسر روبرویم ایستاده و چنین می‌گفت؟
الکی روضه خوانده بودم.

-نه باور کنید اینطوری نیست... انگار از حرفام
هیچی یادتون نیست‌ها.

مستقیم و رودررو نگاهش می‌کردم و او هم.

-یه فرصت به من بده، باور کن ناامیدت نمی‌کنم.
عجب سریش بود. تا بیایم و باز حرف‌هایم را تکرار
کنم، خودش رنگ و وارنگ شد و گفت:

-یه مدت مخفیانه زندگی می‌کنیم تا آبا از اسیاب
بیوفته. اخرش مجبور میشن قبولمون کنند.

یک لحظه سرم گیج رفت. به کجا رسیده بودم من.
برای من این پیشنهاد، مثل پیشنهاد رابطه نامتعارف
با عرف بود. عصبانی شدم. خواستم چیزی بگویم
اما خوبی‌هایش را که به یاد آوردم پشیمان شدم.
شاید حرفش از نپختگی و جوانیش بود. شمرده
گفتم:

-انگار شما اصلا از حرف‌های من چیزی نفهمیدید اقا
محسن.

خودش متوجه حرف ناب‌جایش و عصبانیت‌م شد. هر
چه خودم را کنترل کرده بودم، لحنم از حال درونم
داد میزد. خواست چیزی بگوید و مثلا ماست مالیش
کند که چند قدم تند برداشتم و خودم را به پشت
پیشخوان رساندم. چشم در چشم او ای نادم از
گفته‌اش که بدجور کار را از خراب هم خراب‌تر کرده
بود، گفتم:

-ببینید آقای کیایی. من از شما به خاطر این مدتی که تو ارامش، اینجا کار کردم ممنونم. اما بذارید یه چیزی رو بگم بهتون... من چند سال پیش یادم رفت و شاید هم نخواستم و جوانی کردم، از تجربه‌های دیگرون سودی نبردم. رفتم تا خودم تجربه کنم اون چیزی که بارها بین زنها و مردم اطرافم دیده بودم و هزاران بار تاسف خورده بودم براشون و بعد موقع عمل، خودم همون کاری رو کرده بودم که اونها کرده بودند...

او قرمز و لبو شده و من ادامه دادم:

-چشمات رو باز کن پسر، نگاه کن به زندگای دیگرون و ازشون درس بگیر. از زندگی من درس بگیر. ازدواج یه روز و دو روز نیست که. صحبت از چند سال عمر ادمه... روز بخیر.

#پارت ۳۲۹

#برق چشمانش

برگشتم و اوی مات و مبهوت و این روی سکه‌ی مرا ندیده، پشت پیشخوان جا گذاشتم و از مغازه خارج شدم. نفسی عمیق کشیدم بلکم از آتش درونم کاسته شود. عشق خوب است اما گاهی باید فراموشش کرد و عاقلانه تصمیم گرفت. باید یک سر به مسجد بازار می‌زدم و کارهایم را راست و ریست

می‌کردم. به طرف مسجد پا تند کردم تا هر چه زودتر از او و مغازه‌اش دور شوم.

هنگام عبور از جلوی ویتترین زیر چشمی او را دید زدم. پریشان و ناراحت روی صندلیش افتاد. یادم آمد جایی خوانده یا شنیده بودم که شهریار بعد از ازدواج پری، هنوز به عشقش وفادار مانده و روزگار بدی را می‌گذراند. روزی در باغی نشسته و در غم و غصه پری‌اش سر در گریبان و گریان بود. که یک‌دفعه توپی به پایش خورد. پسر بچه‌ای به دنبال توپ آمد و بردتش. وقتی سر بلند کرد و با چشم کودک را دنبال کرد مادرش را کسی جز پری، زنی که روزگاری عاشقش بود ندید. آن موقع بود که فهمید که به پای عشق سابقش ماندن بزرگترین اشتباهش بوده در زندگیش. وقتی هم که ازدواج کرد و عاشق همسر جوانش شد، پختگی عشق جدیدش را با تمام وجودش مزه مزه کرد. اما چه دیر بود و چه سالهای مهمی از جوانیش را از دست داده بود. لحظه آخر، آخرین قدم را که بر می‌داشتم و ویتترین مغازه محسن تمام میشد، جرات بیشتری به خودم دادم. سر بلند کردم و محسن را مچاله و فرو رفته در خودش دیدم. خدا کند او مثل شهریار اشتباه نکند و زندگیش را بر باد ندهد. ایکاش شهریار هم این

اشتباه را نمی‌کرد. ایکاش ما ادمها از زندگی دیگران تجربه می‌موختیم.

.....

-گیتی... گیتی تویی؟

با شنیدن اسمم، ترسیده سر بلند کردم و صاحبش را دیدم. من بی توجه به خاکی شدن مانتویم، نشسته کنار سنگ قبر مادر و پدرم، از بدترین چیزی که انتظارش را نداشتم تا به سرم بیاید و سرم آمده بود، ترسیده و شوکه داشتم سحرِ انگار جن دیده را، ایستاده جلویم می‌دیدم.

فصل چهار

#پارت ۳۳۰

#برق چشمانش

نشسته روی صندلی عقب ماشین جیب، نگاهم بی اراده و هدف، سردرگم در حال گردش بین دو مرد نشسته در صندلی‌های جلو، دل در دلم نبود. نازگل که نق نقی کرد، سر چرخاندم و او ی پیچیده به پتوی کرمی‌رنگش را آرام تکان دادم تا مبادا بیدار شود. کنار خودم روی صندلی ماشین خوابانده بودمش.

این کار همیشه‌اش در خواب بود. حتی در آن لحظه‌های پر استرس هم دلم برایش ضعف می‌رفت. آرام که گرفت و محکم به پستانکش مک زد، خیالم راحت شد. لبخندی به دخترک کوچک شیرینم زدم، دلم برای مَشَدی پر کشید. انگار رسیدن‌های من با جدایی‌ها پیوند خورده بود. داشتم می‌رفتم خانم‌جانم را ببینم، او را گم کردم! لبان نازگل کش آمد و لبخند زد. صورت گرد مهتابی‌اش دلم را ضعف می‌انداخت برای بوسیدنش اما... اما جلوی این دو مرد رویم نشد خم شوم و ببوسمش. حتمی خواب دیده بود. لبخند من هم بیشتر کش آمد. سر که بلند کردم نگاهم گیر افتاد در چشمان او. داشت مثلاً نازگل را می‌دید که چشمش به من بود؟ حس خاصی بر وجودم زد، ترس یا حیا، یا نمی‌دانم چه؟ شاید هم دلخوری. من هنوز از او دلخور بودم. با نگاه من که قصد جدا کردنش را نداشتم، او بود که کم آورد و سریع چشمانش را دزدید و سر جایش صاف شد، مثلاً خیره به جاده‌ی خاکی بی‌اب و علف شد. رد خاکستری روزگار، روی موهای شقیقه‌اش که نشسته بود هیچی، موهای اصلاً نریخته‌اش هم جو گندمی شده بود. درست مثل... مثل اقا‌جانم. چقدر شبیه او شده بود! نگاه بی‌روحم به او بی‌اختیار کشیده شد به دکتر کمالی. خودش خواسته بود تا ما

را به تهران برساند. حالا با وجود خستگی و خوابیدن‌های دیشب، پشت فرمان نشسته و داشت آرام رانندگی می‌کرد. او اصلاً حواسش به من و نگاهم به او و مرد کناریش نبود. چشم در دل جاده دوخته بود و من دلم می‌خواست یک نگاه گذرا از آینه به من کند تا بلکه کمی بتوانم سر از احوالاتش در بیاورم. سرم درد می‌کرد و حالم اصلاً خوش نبود. جز صبحانه اندکی که صبح به لطف مشدی خورده بودم، دیگر چیزی نخورده بودم. باید فکری هم برای فلاکس بی اب می‌کردم، بچه که نداشتن امکانات حالیش نمی‌شود. گرسنه که شود باید شیرش آماده باشد.

-می‌دونی هومن زن گرفته؟

با حرفش سرم یک ضرب کشیده شد به سوی محمد. خیره به جلو بود. چه چیزی در این جاده‌ی خشک گم شده بود که این دو مرد داشتند مصرانه دنبالش می‌گشتند؟ چقدر شبیه آن روزهای اقا جان شده بود که دستم را گرفت و برد به خانه. دلخور و محکم جواب دادم:

-بله می‌دونم.

با جوابم شوکه شد یا نه، اما دل از جاده کند، کمی سرش را چرخاند و نیم‌نگاهی به من کرد. لبان پهنش پشت سبیل و ریشش گم شده بود. از اول هم

ریش و سبیل می گذاشت اما الان هم بیشتر بودند هم پیرتر، انگار مدتها بود یک ارایشگاه درست و حسابی نرفته بود! سریع برگشت و باز جلو را خیره شد. اصلا چه معنی داشت پیش مرد غریبه حرف های خانوادگی زده شود؟ بی اختیار چشم کشیده شد به آینه و نگاه دکتر را در آن ندیدم. دلم لرزید. اصلا چه معنی داشت پیش مرد این روزها پررنگ زندگی من، حرف هومن زده شود. دلخور سر پایین انداختم، پیش خودش چه فکر می کرد؟ هم او و هم محمد. چرا خبر ازدواج هومنی را به من می داد که خودم تا آخرش را می دانستم. می دانستم که ازدواج کرده ان هم با ماری. اصلا شوهر سابق خودم بود، ازدواج کرده بود که کرده بود. چه ربطی به این بشر فضول داشت؟ خوب بود من هم پیش دوستش حرف های زندگی او را بیرون بریزم؟ خوب بود طلاقش از سوسن را به رخش بکشم؟ زنیکه احمق، شوهرش را به خاطر یک پای مصنوعی در اوج بیماری رها کرده و رفته بود. وقتی خانم جان محمد را از بیمارستان مرخص کرده و به خانه اش برده بود او را جلوی در چمدان به دست یافته بودند. اوپی که تمام مدت بستری بودن محمد در بیمارستان و دوران بعد عملش، حتی یک سر هم به او نزده بود. جلوی در منتظر مردش تا بگوید: «دیدي گفتم نرو، گفتم

ول کن بمون خونه، بیا همین جا مطب بزن حرف
 گوش نکردی. حالا هم خودت می‌دونی و خودت.»
 و محمد بیچاره را که حتی فرصت نشستن به او
 نداده بود، سرپا همانطور جلوی در کنار مادرش
 خرد کرده و چمدانش را برداشته و برای همیشه
 رفته بود. نه! من نمی‌گفتم. من حرف‌های زندگی او
 را هیچ وقت پیش هیچ‌کسی نمی‌گفتم. زخم چه داشت
 که نمک رویش بپاشم؟! ... بیچاره محمد!

#پارت ۳۳۱

#برق چشمانش

لباسم و مقتعه‌ام خاکی بود و سر زانویم پاره و
 زخمی. خون از پارچه نفوذ کرده و خشک شده بود.
 اصلاً چه معنی داشت دکتر کمالی از این چیزها با
 خبر شود؟ فکر کنم نگاه دلخورم و جواب دندان
 شکنم باعث شد که محمد دیگر چیزی نپرسد. هفته
 پیش با ماری صحبت کرده بودم. بعد مرخص شدن
 هومن از بیمارستان به اصرار ماری زمان
 ازدواجشان را زودتر انداخته و مراسم ساده‌ای
 گرفته و دوتایی در یک خانه اجاره‌ای کوچک
 زندگیشان را شروع کرده بودند. من در دلم...

-حتما این هم خوب می‌دونی که ورشکست شده و یه مدت گوشه بیمارستان روانی افتاده بوده.

سرم بی محابا بلند شد. لحنش از ارم می‌داد. نگاهم به مرد پررویی که یک طرف بدبختی‌هایم خودش بود، ماند. اما او انگار قصد جانم را کرده بود که انطور بی رحمانه و به تاخت داشت زندگیم را و حرف‌های خصوصیم را پیش این مرد نه چندان غریبه اما نه از اعضای خانواده تعریف می‌کرد. عصبانی شدم و مانتویم را چنگ انداختم. دلم می‌خواست یک چیزی نثارش کنم که انگار نگاه درون اینه حالم را بیشتر از این مثلا مرد دلسوز و ناجی من درک کرده باشد که به محمد تشر زد: -بس کن محمد.

محمد دلخور و عصبانی به دکتر نگاهی کرد. بعد انگار که این مرد مقصر باشد همه عصبانیتش از من را روی او ریخت و در جوابش گفت:

-اخه تو چی میگی این وسط، تو از کجا می‌دونی که این دختر چی به سر خونواده آورده با این کاراش؟ دختره‌ی احمق بلند شده رفته...

-محمد...

مانتویم مچاله میان گره دستاتم، ساق پایم از فشار مشت‌هایم درد گرفته بود. دکتر که با اخم و تشر رو به محمد مثلا ناجی، به اعتراض نامش را برد، محمد

لااله الااللهی گفت و اینبار سرش را به طرف پنجره
 چرخاند و جاده‌ی پر از چاله و آثار جنگ و یکی در
 میان ماشین‌های خراب که در معرض توپ و موشک
 مرده بودند را نگاه کرد. پلک که زدم اشکی چکید و
 روی گونه‌هایم رقصید و من در آن لحظه فقط
 عصبانی بودم. او باز آمده بود و زده بود دنیای
 جدید پر از استرسِ ارامم را خراب کرده بود. چشمم
 سر خورد به آینه و دزدیده شدن نگاه دکتري که این
 روزها داشتم به حضورش در زندگی خودم و نازگل
 عادت می‌کردم. یعنی او از زندگی من چقدر
 می‌دانست؟ اصلا محمد امروز صبح انجا چه می‌کرد؟
 در اتاق دکتر با آن دست زخمی به گردن او یخته‌اش؟
 چقدر پیر شده بود!

#پارت ۳۳۲

#برق چشمانش

نفس عمیقی گرفتم. سرم درد می‌کرد و نگران بودم.
 عصبانیت برگشته محمد هم چنگی به روح خسته از
 کشمکش صبح‌مان کشیده بود. رد ناخن‌هایش روی
 گونه روحم ماند. دست بردم و از درون کوله‌ام
 قمقمه‌ام را بیرون کشیدم. کمی که ابش را سر کشیدم
 از التهاب درونم کاسته شد. به او هم حق می‌دادم اما
 به خودم بیشتر. هنوز از دیدار ناگهانی او در اتاق

دکتر، شوکه و سردرگم بودم. اصلاً انتظارش را نداشتم او را اینجا ببینم. نگاهم دوباره به محمد کشیده شد. کت خاکی رنگی پوشیده بود و خاکی هم بود. دست چپش پانسمان شده و به گردنش اوخته بود، یعنی گلوله خورده بود؟ حتی وقت نشده بود تا بپرسم. اصلاً حوصله نداشتم و هزاران فکر و اگر و اما داشت دور سرم می‌چرخید. اگر می‌رسیدیم... اگر خاتم‌جان را می‌دیدم... اگر او رنجیده و ناراحت قبولم نمی‌کرد... اگر من رد دلخوریم از او، رد دلتنگیم را کم‌رنگ‌تر می‌کرد... همه و همه دور سرم چرخ می‌زدند و اصلاً نمی‌دانستم چه کنم. امبولانسی از کنارمان در جهت مخالف رد شد و به طرف اهواز رفت. دکتر را هم زابراه کرده بودیم. سرم که از هجوم اگرها سنگینی کرد دلم خواست تکیه‌اش بدهم به صندلی. نگاهی به نازگل کردم، تازه شیر خورده و خوابیده بود پس با خیال راحت سرم را به صندلی تکیه دادم. دست چپم را روی نازگل گذاشتم تا مبادا با ترمز ناگهانی که همیشه در شرایطی که ما در آن بودیم ممکن بود، از روی صندلی نیوفتد. طفلکم زیر خمپاره و بمب به دنیا آمده و استخوان ترکانده بود، به صدای اژیر امبولانس و بمب و خمپاره عادت داشت. در هر شرایطی می‌خوابید درست بر عکس من در آن اوایی که به جبهه امداد و در

بیمارستان‌های صحرایی به پرستاری پرداختم. چه خوب که محمد با تشر دکتر ساکت شد. دکتر از بیماری روحیم که بعد از به دنیا آمدن نازگل کمی بدتر شده بود، با خبر بود و داشت درمان می‌کرد. اما در کل امدنم به اینجا مثل معجزه‌ای بود بر تن و روح خسته‌ام. سرم را بی توجه به آن دو مرد، به پشتی صندلی تکیه داده بودم و حالا چشمانم را بستم. گاهی کمک و خرج کردن تنها چیزی که داری و هدیه دادن به دیگران بهترین معجزه‌ست. من این معجزه را یافته بودم اما به عمقش پی نبرده بودم اما وقتی... وقتی امدم اینجا، عمقش جانم را صیقل داد. من تنها دارایی‌ام در دنیا وجود خودم بود. حس بودن، حس توان‌مندی، حس مهم بودن وجودت، من می‌توانستم به دیگران کمک کنم و از دردشان بکاهم!

وقتی سحر را سر قبر پدر و مادرم دیدم... تصویر سحر هیجان زده و خوشحال، روی صفحه سیاه پشت پلک‌هایم نقش بست.

کلی کنار قبر اقاجان نشسته و درد دل کرده بودم. حالا هم اینجا کنار قبر عزیزانم. از سختی‌ها و غم‌هایم نگفته بودم. از هومن و رنج‌هایم نگفته بودم. از محمد و فرارم نگفته بودم. از غصه‌ها و غم‌هایم نگفته بودم، از تکه وجودم که آن سر دنیا

درست مثل انها، دستش از دنیا کوتاه و زیر
 خروارها خاک بود نگفته بودم. من فقط دلتنگیم را
 برطرف کرده و نازگل را به مامان سپرده بودم که
 اگر دیدتش مادریش را بکند. اول فکر می‌کردم اگر
 سر قبر اقا جانم بنشینم دلم بگیرد اما... اما وقتی
 رسیدم و وقتی سنگ مرمر سفید رویش را دیدم
 همه‌ی دلخوری‌م به باد فنا رفت و دوباره عشق به او
 تار و پودم را پر کرد.

#پارت ۳۳۳

#برق چشمانش

-گیتی؟... گیتی تویی؟

با شنیدن اسمم ترسیده سر بلند کردم و با دیدن
 صاحبش یک‌آن قلبم ایستاد. سحر داشت ناباورانه
 مرا نگاه می‌کرد.

-گیتی؟

انگار باورش نمیشد این زن نشسته اینجا، انتهای
 دنیا، همان دوست قدیمی‌اش باشد. بی‌محابا از جایم
 جستم و رویم را برگرداندم. قلبم تند تند می‌زد.
 پاهایم دستور فرار داشتند اما قفل شده بودند. توان
 نداشتم. دستم اویزان کنار مانتویم مشت شد.
 -اشتباه گرفتید خانم.

ندویدم، فرار نکردم، بلکه در جهت مخالف او راه افتادم. صدای کشیده شدن تند پا و دویده شدنش به طرفم را شنیدم. پا تند کردم اما او از من تیزتر بود که جلویم ایستاد. مجبور شدم بیایستم. نمی‌دانستم چه کنم. مغزم قفل کرده بود و فرمانی صادر نمی‌کرد. چشم در چشمش، تمام تنم گُر گرفت. قلبم افتاد و زدنش را روی زمین حس کردم. داشت جان می‌داد. دیدن او یعنی مرگ تمام نقشه‌هایم. سرم پایین افتاد و چشمم پُر .

-گیتی؟... اره تو گیتی‌ای!

باورش نشده بود. باورش هم سخت بود. هیچ کس نمی‌دانست من ایرانم. دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. دست راستش را بلند کرد و ناباور گذاشت زیر چانه‌ام و سرم را بلند کرد. چشم در چشم گریزانم گفت:

-اره تو گیتی‌ای!

پلک زدم، اشک افتاد. بغض گلویم را پر کرده بود. پلک که باز کردم نگاه گریزانم در نگاه هیجان زده و خوشحال او اسیر شد. اشک در چشمان او هم پر بود .

-اره تو گیتی‌ای.

این را که گفت، گریه‌اش گرفت. دستانش را باز کرد و محکم در اغوشم گرفت. من بی هیچ عکس‌العملی

فقط آرام اشک ریختم. اشک شوق یا ترس از بر ملا شدن رازم؟ نمی‌دانم. دستانش که محکم مرا در خود پیچانده بود و پشتم را نوازش می‌کرد گرمی محبتی جا مانده در سالهای دورم را به من برگرداند. منم یخم باز شد. دستان اویزان بی هدفم، بالا رفت و به پشتش قلاب شد. هر دو دیگر از سر دلتنگی گریه می‌کردیم. او یادگار سالهای دور زندگیم بود. سالهای خوشی و بی خبری .

-گیتی... گیتی... گیتی... دختر کجا بودی تو؟ دلمون هزار راه رفت... مردیم زنده شدیم... اخ که دلم چقدر برات تنگ شده بود.

-منم دلم تنگ شده بود... خیلی زیاد.

از اغوشش جدایم کرد و دست روی بازوانم، مرا ثابت جلوی خود نگه داشت. سحر بی روسریِ قرتی من، الان با این مانتو و روسری نه چندان محکمش که به یک باد وصل بود تا از سرش کنده شود و برود، چقدر شاداب و زیباتر شده بود.

-گیتی خودم، عزیز خودم... خوبی؟... چقدر دلم برات تنگ بود .

در میان گریه لبخندی زدم. گریه‌ام گریه شوق بود مطمئنم.

-دل منم تنگ بود... چقدر خوشگل شدی سحر. چقدر عوض شدی.

چشم در چشم هم بودیم. دیگر چشمانم گریزان نبود.
 اب از سرم گذشته بود. به یکباره حالتش عوض شد.
 انگار تازه چیزی یادش افتاد.
 -کجا بودی تو دختر؟... یه جمعیت رو نگران خودت
 کردی.

از دیدنش گیج و سردرگم بودم، با حرفش گیج و
 سردرگم‌تر شدم. یعنی چه که نگرانم شده بودند؟
 آها... حتمی به خاطر چند ماه بی خبری. یعنی با
 هومن تماس گرفته بودند؟ نکند... نکند هومن حالا
 که دیده بود جا تر است و بچه نیست، زنگ زده و
 پته‌ام را ریخته بود روی اب؟ نکند طلاقمان را لو
 داده بود؟ چه احمق بودم من! یعنی از برگشتنم به
 ایران خبردار شده بودند؟

#پارت ۳۳۴

#برق چشمانش

من انتظار داشتم بپرسد کی برگشتی؟ شوهرت
 کجاست؟ و هزار سوال ممکن این شکلی!... شاید هم
 خودم را به احمقی زده بودم!
 نگاه خیره‌ام را که دید خودش در جواب سوال
 بزرگی که در ذهنم به وجود آمده بود، گفت:
 -چند روزه دنبالتیم. بیچاره محمد زمین و زمان رو
 دوخته به هم. خانم‌جان حالش اصلا خوش نیست.

پس تو که ماه‌هاست برگشتی، چرا به هیچ کس خبر ندادی؟ ها...

او هنوز رگبار هزار سوالیش پابرجا بود اما من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. دستانم شل شد و افتاد. می‌دانستم بالاخره همه چیز لو می‌رود، خوب می‌دانستم. اما نه به این زودی. انتظارم از هومن بیشتر بود؟ یا خودم را به کوچه علی چپ زده و سرم را درون برف کرده و خودم را به آن راه زده بودم؟ من از کسی خبر نداشتم درست، یعنی آنها هم پی‌ام نبودند؟ چه احمق بودم من!

-اصلاً تو کجا بودی دختر؟ فکر ما رو نکردی، فکر خانم‌جانت رو می‌کردی. بیچاره پیرزن مُرد و زنده شد وقتی فهمید برگشتی ایران و خونه نرفتی. من چاره‌ای جز ماندن در خانه خودم در این مدت نداشتم. جایی برای رفتن نداشتم. از دو هفته پیش ترسی در جانم افتاده بود، فکر می‌کردم از آن ترس‌های بیخودی‌ست که گاهی اگر و مگرش دمار از روزگار ادم در می‌آورد. اما انگار واقعی بود، علم غیب داشتم. می‌خواستم بروم اما کجا؟ یک زن تنها در این تهران درندشت یا شهرستانی دور؟ به کجا می‌رفتم و چه می‌کردم؟ نان شب یک طرف ماجرا بود، جور میشد. جای خواب و امنیت را چه می‌کردم؟ بره‌ای میان این همه گرگ.

-گیتی... گیتی...

با صدای و تکانهای سحر از دنیای هزاران سوال بی جوابم بیرون امدم. خیره در چشمان او، خنثی و بی هیچ حالتی مانده بودم چه کنم. کارم ساخته بود. یعنی باید بر می گشتم به آن خانه؟ سحر بازوانم را رها کرد. فشارم پایین بود، سرم گیج رفت. داشتم می افتادم. دوباره گرفتم و نگهم داشت. زیر بغلم را گرفت و ترسیده و بی هیچ حرفی کشان کشان مرا به اولین نیمکت کنار ردیف قبرها برد و رویش نشانید. خیالش که از من راحت شد خودش هم کنارم نشست. نگاهش کردم که مضطرب داشت نگاهم می کرد. حالا باید چه خاکی به سرم می ریختم؟ همه چیز بر ملا شده بود هیچی، سحر هم مرا دیده بود. امدنم به سر خاک چه کاری بود در این اوضاع؟

-حتمی فشارت افتاده. بزار تو کیفم اب دارم.

دست برد درون کیف سیاه بزرگش و قمقمه ای را بیرون کشید. به دستم داد. قمقمه را گرفتم و کمی از ابش خوردم. باید چه می کردم؟ دست به سر کردن سحر کار حضرت فیل بود، مگر میشد او را دست به سر کرد؟ حتمی به آنها خبر می داد. نگاهش کردم او هنوز در کیفش دنبال چیزی می گشت. دستش را که بیرون کشید شکلاتی را به طرفم گرفت.

-بخورش... همیشه برای مرتضی یه چیز ته کیفم می‌ندازم.

پوست شکلات کاراملی را کند و به دست من منگ و گیج داد. دهانم که گذاشتم، مزه‌مزه‌اش که کردم حالم کمی سر جایش امد. باید چه می‌کردم؟

#پارت ۳۳۵

#برق‌چشمانش

-رنگت پریده می‌خوای ببرمت دکتر؟
به طرفم مایل نشسته بود. سریع به طرفش چرخیدم و دستانش را گرفتم.
-تورو خدا به کسی نگو من رو اینجا دیدی باشه؟ به خانم‌جانم نگو باشه؟
حالتم و گفتم او را شوکه کرده بود. خیره در چشمان ملتسم پرسید:
-چرا؟

چرا نداشت که؟

-نگو من ایرانم. نگو من رو اینجا دیدی؟
باید وقت می‌خریدم. اینبار او بود که دستانم را محکم گرفت و بیشتر به طرفم مایل شد:
-چی شده گیتی؟ اتفاقی برات افتاده؟... همه میدونند تو ایرانی.

همه می دانستند؟ وای بر من. چه احمقانه فکر می کردم هومن به قولش وفادار می ماند. شل و وارفته نگاهش کردم.

-اروم باش دختر چرا انقده هولی؟
هجوم یک فکر از ارم داد. نکند خانم جان همراهش بود؟

-من نگرانتم گیتی. بلند شو... بلند شو بریم خونه.
او از جایش بلند شد دستاتم را که به دستانش قفل بود را کشید تا مرا نیز همراه خودش بلند کند. بر خلاف انتظارش مقاومت کردم و محکم تر نشستم و دستانش را کشیدم. کمرش کامل راست نشده برگشت و سوالی نگاهم کرد.
-بلند شو دیگه.

دستاتم را از درون دستانش بیرون کشیدم. خیره به چشمانش، دستی به روسریم کشیدم. چرا می لرزید، دستم را می گویم. هنوز مغزم قفل بود.
-بشین تو رو خدا.

سر چرخاندم و اطراف را پاییدم. معمولاً خانم جان با مادر سحر به بهشت زهرا می آمد. کسی ان اطراف نبود.

-خانم جان پیشت نیست که.

آخر هفته که نبود، سحر اینجا چه می کرد؟ ان هم این وقت روز؟ چند زن پراکنده کنار قبر عزیزانشان

نشسته بودند، خمیده و چادر به سر، صورتشان معلوم نبود. کنار یکی از آنها مردی ایستاده و دستانش را قلاب کرده بود به هم. لبانش آرام تکان می‌خورد، به گمانم متاثر برای مُرده‌ی داخل قبر، زیر لب فاتحه می‌خواند. وسط هفته معمولاً بهشت زهرا خلوت‌تر بود. مخصوصاً این قسمت که قبرهای قدیمی‌تر بودند. نگاهم از آن مرد دستانش به هم قلاب شده، کشیده شد به سحری که حالا روبرویم ایستاده و داشت متعجب نگاهم می‌کرد.

-گیتی چته تو؟

محتاط پرسیدم:

-تنهایی؟

-اره تنهام.

بعد دوباره کنارم نشست. مایل به طرفم، خیره به من، پر از سوال.

-همسر یکی از همکارام شهید شده، تو قسمت شهدا خاکش کردند. برای مراسم اون اومدم... مرتضی رو هم پیش باباش گذاشتم نیاوردم بچه رو. پیش خودم گفتم حالا که تا اینجا اومدم، یه سرم بزنم به مامان بزرگ و آقام.

خودش توضیح داد قبل از اینکه من بخواهم.

-پس تنهایی؟

گیج شده بود از حرفهایم.

#پارت ۳۳۶

#برق چشمانش

-اره تنهام. همکارام رفتند، منم گفتم خودم با تاکسی بر می‌گردم، نرفتم باهاشون.

قلب بیچاره‌ام به عمرش اینقدر تند زده بود. بی اختیار دستم را رویش گذاشتم، آرام‌تر شدم. نفس عمیقی گرفتم. و به جلو خیره شدم به قبر پدر سحر که به او می‌گفت «اقا». نزدیک قبر عزیزانم بود، چند قبر انطرف‌تر. فرصت داشتم... فرصت داشتم تا سحر را متقاعد کنم. چه خوب که تنها بود. از سر اسودگی نفسی گرفتم.

-گیتی، تو چته؟... نگرانتم. برگشتم به طرفش و دوباره دستانش را گرفتم. کمی آرام‌تر شده بودم. باید ذهنم را متمرکز می‌کردم. ملتمسانه گفتم:

-سحر تو رو خدا به هیچ کس نگو من رو اینجا دیدی.

اخم الود و سردرگم نگاهم کرد.
-چرا اون وقت؟

چیزی نداشتم به دختر تمام سیاه پوشیده که حالا دلش را خوب می‌دانستم، بگویم.

-یه تهران دنبالتند. محمد، خانم جان، فخری.

دوستات. دوستای محمد.

اوه چقدر ادم دور و برم بود خودم خبر نداشتم.

کلافه شدم. نگاه در نگاهش گفتم:

-اصلا از کجا فهمیدید برگشتم ایران؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد.

-یعنی تو واقعا فکر کردی برگردی، کسی نمی‌فهمه؟

کسی حالیش نمیشه؟ یعنی اینکده بی کس و کاری؟

پوزخندش درد داشت. من چند سال سوخته بودم،

کسی نفهمیده بود!

#پارت ۳۳۷

#برق چشمانش

به یکباره همه چیز سرم اوار شد، تمام زندگیم.

دستانش را رها کردم. جلوی چشمان متعجبش از

تغییر حالاتم، خودم را به گوشه‌ترین قسمت راست

نیمکت سبز رنگ کشاندم. رد جا مانده‌ی نسیمی که

به پیشواز پاییز رفته بود روی نیمکت، به جانم نفوذ

کرد، لرزیدم. ارنجم را روی زانویم گذاشتم و گذاشتم

تا تمام بدنم آرام هر عکس‌العملی که دوست داشت

انجام دهد. جلوییش را نگرفتم. درست بر عکس همه

این مدت، جلوییش را نگرفتم. به جلو خم بودم و فقط

خاک زیر پایم را می‌دیدم. آهم همراه نفس عمیقم

خود را از قفس سینه‌ام آزاد کرد. دیدم به خاک‌ها و سنگریزه‌های جلوی پایم بود اما قبرها ردیف و پشت سر هم مثل الگوهای ریاضی در پس زمینه تصویر روبرویم، سخت و استوار چیده شده بودند. چند نقطه از زمین که گلی شد تازه فهمیدم اشک ریختم. من بی کس و کار نبودم؟ بودم، به خدا که بودم. من بی کس و کار بودم. سالها دور، همان موقع که پدرم سر بی جانش از پنجره ماشین اویزان شد و مادرم در کنارم تا مرز مرگ رفت. از همان موقع که مادر بزرگم مرا قبول نکرد و شدم دختر دکتری که در قتل مادرم نقش داشت. من بی کس و کار بودم. پاهای سحر در قسمت چپ تصویر روبرویم تکان خورد. خودش را به سمت کشید و دستش را به پشتم گذاشت.

-بیا بریم خونه گیتی... بیا ببرمت خونتون باشه...
 هه... فکر کرد از سر دلتنگی گریه کردم؟ یا از سر ندیدن خانواده‌ام، حالم اینطور دگرگون شد؟ من از بی کسی گریه کردم... از بی کسی. حرفش هجوم دیگری از لشگر اشک را با خود آورد. این اشک‌ها از سر رنج نبود، از سر درد زن بودنم بود. انقدر بی کس بودم که وقتی فهمیدم باردارم از ترس از دست دادن جگر گوشه‌ام ماندم در کنار مردی که ماندن در کنارش بزرگترین اشتباه زندگی یک زن است. مرگ

تدریجی در هر روز و هر شب. مگر کم چیزی بود با
 مردی بیامیزی که دست خورده و پس مانده‌ی زنان
 دیگر است. من از درد هر شبم، در اتاق خوابم،
 روی تختم، گریه کردم. درد وقت هایی که شوهرم در
 حالت مستی در خلوتمان، به من می‌گفت: «چرا

پس مثل زنای دیگه بهم حال نمیدی؟» اگر که بچه
 مال من بود به خدا همان دم که از هومن ناامید شده
 بودم کوله‌بارم را می‌بستم و به وطنم بر می‌گشتم.
 خودم بچه را بزرگ می‌کردم، قبل از اینکه او در
 عالم مستی و بی خبری باعث مرگش شود. به خدا
 که این زن، بچه از دست نداده بود که بداند بچه‌ات
 کامل و رسیده در رحمت دست و پا بزند، جان بدهد
 و تو نتوانی کاری برایش بکنی یعنی چه؟ بله گریه‌ام
 از بی کسیم بود! من بی کس بودم. الان هم بی کسم.
 سالها زندگی در کنار هومن، قناعت و پا به پا
 کنارش بودن، پول روی پول بگذارد، بعد طلاق حتی
 پیشیزی هم به من نرسد، من بمانم و بی پولی و این
 زندگی اسفبار. من بی کس بودم. بی کس بودم که
 کسی حمایت نکرد، قانونی پشتم را نگرفت و اگر آن
 خانه هم قبل عقد به اسمم نبود الان اواره‌ی کوچه و
 این خانه و آن خانه بودم. معلوم نبود تا حالا چه

بلایی به سرم آمده بود. معلوم بود که بی کس
 بودم... محمد و خانمجان را کجای دلم می گذاشتم.
 -بلند شو دختر، بلند شو بریم خونه. خانمجان
 منتظرته.

#پارت ۳۳۸

#برق چشمانش

به یکباره همه ی خشم هایم، همه ی صبوریم مثل بمبی
 خوشه ای ترکید و ترکش هایش سحر را هم گرفت.
 دستم را بلند کردم و محکم دستش را که داشت
 نوازشم می کرد پس زدم. از جایم بلند شدم و
 عصبانی رو به او داد زدم:

-کدوم خونه، کجا پیام؟ ول کن تو رو خدا سحر.
 او متعجب روی نیمکت ماند و من بی توجه به او
 راهم را کشیدم تا بروم. چند قدم نرفته دوباره
 برگشتم و عصبانیتم باز فوران کرد. در دلم اتشی به
 پا شده بود. رو به سحر شوکه شده کردم.
 -کجا پیام؟ پیش کی پیام؟ برای چی پیام؟ ول کن تو
 رو خدا سحر. ولم کن...

امان از دست اشکهای مزاحم. همیشه سد راه
 حرفهای من بودند. راهشان را می گرفتند. این نقطه
 ضعف زنانه ام را دوست نداشتم. دوباره برگشتم چند

قدم نرفته باز به طرف سحر چرخیدم. اشک ها ارام شده بودند، بغضم را قورت دادم.

-بیام که چی بشه؟ بیام پیش زنی که... زنی که... نتوانستم، نتوانستم بگویم زنی که من را به خاطر مرگ مادرم بزرگ کرد. زبانم نچرخید بگویم من همان دختر بی کس و کاری بودم که وقتی پسرش عاشقش شد لقمه مناسبی برای او نبودم. زبانم نچرخید چون هنوز مهربانی هایش یادم بود. ناسپاس نبودم. بی حیا نبودم. راز ان خانه، هنوز راز ان خانه بود. ان خانه حرمت داشت، نداشت؟

برگشتم تا ارام تر شوم چشمم به مرمر سفید رنگی گیر کرد که اقاچانم زیرش خوابیده بود. من نمک خورده بودم نمکدان نمی شکستم. این مرد به سرم حق داشت. حتی اگر مجبوری بزرگم کرده بود. حتی اگر او و همسرش روزی به من دلباخته بودند و محبت هایشان رنگ و بوی حقیقت گرفته بود. من نمکدان نمی شکستم. چند لحظه همانجا ایستادم.

«گاهی فقط باید سکوت کرد.» این حرف خود ان

پیرمردی بود که زیر خروارها خاک خوابیده بود و حکم پدری به گردنم داشت. دلم نکشید... دلم نکشید حتی از ان سه کس زیر خاکم، خداحافظی کنم. بی توجه به سحر جا مانده روی نیمکت راهم را گرفتم و رفتم.

-صبر کن ببینم دختر، کجا داری میری؟
صدای دویده شدن پشت سرم، نشان میداد این دختر
سریش به این زودی ها دست از سر من بر
نمی‌دارد.

#پارت ۳۳۹

#برق چشمانش

پا تند کردم و او اسمم را صدا کنان، پشتم دوید.
صدای فریاد خاک‌ها زیر کف کفش‌هایش روی
اعصابم چنگ می‌انداخت. با دستم دسته کیفم را روی
شانه‌ام محکم کردم و من هم دویدم. او تند تر بود که
تا من بدوم دستش روی شانه ام نشست.
-صبر کن میگم گیتی... صبر کن کارت دارم.
دستش روی شانه‌ام که قرار گرفت سریع خودش هم
روبرویم سبز شد. مجبور شدم بیایستم وگرنه هر دو
روی زمین ولو می‌شدیم.

-صبر کن... باشه نمیریم خونه... صبر کن...
نفس نفس زنان، روبرویم ایستاد. بیچاره دسته های
کیفم زیر دو مشت محکم، خشمم را تحمل می‌کردند.
-تو رو خدا صبر کن گیتی... باشه هر چی تو بگی...
فقط واستا با هم حرف بزنیم.

ملتسمانه گفت. دلم برایش سوخت. حتمی نگرانم
بود. چشم بستم. باقیمانده آن مه پشت پلک‌هایم روی

گونه‌هایم ریخت. دست بردم و با همان فشاری که به دسته کیف وارد می‌کردم صورتم را پاک کردم. ردی از کشیده شدن محکم دستم روی صورتم ماند. نگاهی که کردم دختر بی خیال روزهای نوجوانی‌ام، با هزار سوال که جرات پرسیدنش را نداشت، داشت گیتی‌ای را می‌دید که با گیتی‌ای که سالها پیش برای آخرین بار دیده بود خیلی فرق داشت.

-باشه، فقط قول بده به کسی نگی من رو دیدی.

در حالی که عصبی سرم را تکان می‌دادم، گفتم.

نگران نگاهم کرد و چشمی گفت.

-چشم هر چی تو بگی.

راه افتادیم. کنارم قرار گرفت. بوی سالهای بی خبریم را می‌داد. کاش بر می‌گشتم به آن دوران. حتی رویم را برنگرداندم تا سه قبر سرد عزیزان دستشان از خاک بیرون مانده را ببینم. شاید هرگز دیگر نمی‌دیدمشان. بی خبر از آنکه زمین گرد است.

ظهر که محسن را در آن حال روی صندلی مغازه‌اش رها کردم، به مسجد رفتم. کارهایم را راست و ریست کردم و همانجا هم با بچه‌ها نهار خوردم.

چقدر خندیده بودیم. من محسن را فراموش کردم و با آنها خندیدم. داشتم کاری را می‌کردم که سالهای سال ارزویش را داشتم. می‌رفتم تا پرستار شوم، این خوشحالی نداشت؟ فروشنده‌ی سخت بود برای منی

که سالهای سال خودم را در لباس پزشکی دیده بودم. بعد هم که مجبور شده بودم در دانشکده پرستاری درسش را بخوانم به کمتر از پرستاری رضایت بدهم. نه... نه اینکه فروشنده‌گی شغل بدی بود، انهم فروشنده‌گی لباس کودک که تمام این مدت برای من مثل قرص آرامبخشی عمل کرده بود. من فقط دلم می‌خواست در رشته‌ای که درسش را خوانده بودم، حتی هم نصفه و نیمه، کاری داشته باشم. حتی شده یک امپول زن. حالا که فرصتش پیش آمده بود خوشحالی داشت، نداشت؟ محسن را فراموش کرده بودم، با دوستانم خندیده بودم. بعد نماز که از مسجد بیرون زده بودم، سوار تاکسی که شده بودم، بی آنکه اراده کنم خودم را در بهشت زهرا و کنار قبر عزیزانم یافته بودم. نکند... نکند نفرین محسن دامنم را گرفته بود و سحر مرا آن موقع روز و درست وسط هفته، شکارم کرده بود. حتمی دل محسن را بد شکسته بودم.

-خانم موسوی... خانم موسوی...

با صدای دکتر، چشم باز کردم. خودم را در جیب یافتم. خوابم نبرده بود اما غرق خاطراتم از همه جا بی‌خبر شده بودم. سر جایم صاف شدم. نگاه در چشم دکتر که از لای دوصندلی جلو، به طرفم خم شده و صدایم می‌کرد دوختم.

-بله... رسیدیم؟
دکتر خنده‌ای کرد .
-نه بابا، کو تا تهران .
بی اختیار نگاهی به نازگل کردم. مردمک چشمش
پشت پلکهایش تکان می‌خورد. هنوز خواب بود.
-پس چی شده واستادید؟
دوباره به دکتر نگاه کردم که کمر راست کرد و پشت
فرمان قرار گرفت. جای خالی محمد اذیتم کرد.
-هیچی نشده. ایستگاه صلواتیه محمد رفته فلاکس
نازگل رو اب کنه.

#پارت ۳۴۰

#برق‌چشمانش

-هیچی نشده. ایستگاه صلواتیه محمد رفته فلاکس
نازگل رو اب کنه. هم اینکه ببینه ناهارم هم هست
بریم بخوریم. مردیم از گشنگی.
لبخندی از اینه به من زد و ادامه داد:
-البته که می‌دونم تو طاقت زیاده ولی من نه.
اونطورم که از محمد یادمه همیشه‌ی خدا بنده‌ی
شکمش بوده.
کی فلاکس را از پیشم برداشته بودند من نفهمیده
بودم؟ چقدر محمد را خوب می‌شناخت.

-از کجا می‌شناسینش؟

باز این زبانم کار دستم داد. بی‌مورد پرسید. دکتر نیم‌نگاهی از آینه به من کرد. لبخندی که زد دلم آرام شد. اصلاً دلم نمی‌خواست در مورد من فکر بد کند. دکتری که بعد به دنیا آمدن نازگل با من خوب شده بود. قبل از آن سایه مرا هم با تیر میزد. همچنان از آینه نگاهم کرد و در جوابم گفت:

-از دوران دانشگاه. هم خوابگاهی بودیم. از همون موقع که پسر تهرونی با یه رتبه خوب اومد شیراز و شد دانشجوی ممتاز دانشکده. منم خودم رو زدم به اب و اتیش و از شانس خوبم شدم هم اتاقیش تو خوابگاه... برای دوران خیلی دوره. وگرنه که الان دو تا دکتر در پیتی بی‌مدرکیم.

به حرف خودش خندید. اما من بیشتر تعجب کردم. تا آنجا که می‌دانستم سی سالش بود، یعنی سه سال از محمد بزرگتر. چطور شده بود که هر دو باهم وارد دانشگاه شده بودند؟ نگاهی دقیق‌تر به مرد این روزها پررنگ زندگیم کردم. موهایش ریخته بود و موهای روی شقیقه‌اش مخلوطی از سفید و سیاه بود. چشمان ریز و صورتی گرد داشت. همه چیزش برعکس محمد بود، حتی قدش. او برادرانه حمایت کرده بود. به خصوص سر نازگل.

-چقدرم که دلت بزرگه که بی مدرک دست به عمل
هم می زنی دکتر.

داشتم شوخی می کردم. او جراح قابلی شده بود در
این سالها.

-شرایط دخترجان، شرایط.

نیم نگاهی از آینه به من کرد. همچنین دختر جان
می گفت انگار چند سال از من بزرگتر بود! او قبل از
سنش وارد میانسالی شده بود. انقدر خون و مرگ و
زندگی دیده بود در این مدت بودنش در جنگ. سر
چرخاندم و از پنجره نگاهی به بیرون کردم. جایی که
پارک کرده بودیم سینه ای از جاده بود پر از
چادرهای صلواتی. چند ماشین و موتور هم به غیر
ما در آنجا پارک بود. درون چادرها پر از ادم بود.
صدای اهنگی پرشور و انقلابی هم از بلندگوهای
اويزان از بالای چادرها به گوش می رسید.

-انقلاب فرهنگی که شد، بعدش هم جنگ، من و
محمد با هم راهی جبهه شدیم. اون موقع بود که از
هم جدا شدیم. با شش سال درس خواندن اونم
تئوری، تو جنگ و کمبود امکانات شدیم دکتر حاذق
و کاربلد. جراحی که رو شاخش بود...

آهی کشید و ادامه داد:

-دلم میسوزه برای جوونامون.

درون چادرها شربت و غذا و چای سرو میشد. دلم از ان شربت‌ها خواست، شربتی که معروف به شربت شهادت بود. راست می‌گفت جوان‌هایمان جانشان را در دست گرفته، هر روز هم بیشتر از دیروز پرپر می‌شدند و اگر همین دکترهای در پیتی هم نبودند چه بلایی به سرشان می‌آمد خدا داند. این ایستگاه‌های صلواتی حکم قلب جنگ را داشتند. خون و حیات و شادی را در این بل‌بشوی غم و مُردن، پخش می‌کردند. چشمم میان ان همه مرد لباس رزم پوشیده، برخی نشسته روی نیمکت‌های پهنی که دست ساز بودند و گوشه و کنار ساخته شده بودند برای استراحت رزمنده‌ها، گیر کرد به مردی که لنگان لنگان فلاکس به دست داشت به ماشین ما نزدیک میشد. لبخند کش آمده‌ام از حرف در پیتی بودن دکتر، با دیدنش رنگ باخت. یعنی این دوست قدیمی چه چیزی از من به این دکتر مهربان گفته بود؟

#پارت ۳۴۱

#برق‌چشمانش

صدای خنده‌ی نازگل و بعد خوردن پایش به پام نگاهم را از ان مرد لنگان و دست به گردن اویزان به دخترکم کشاند. صورت سبزه و چشمان ریزش را

دوست داشتم. لبانش پهن بود و موهای فرش بی شباهت به موهای خودم نبود. دلم ضعف رفت برای دخترک همیشه خندانم. از خواب که بیدار میشد همیشه می‌خندید و با دست و پا زدن و صداهای نامفهومی که در می‌آورد حضورش را اعلام می‌کرد. دلم ضعف رفت و لبخندم کش آمد.

-بیدار شدی نازگلم. ای که من به فدات. دست بردم و او را از زیر پتویی که تقریباً کنار رفته بود برداشتم. دخترم به مدد رسیدگی‌های مشدی تپل هم شده بود. چشمم به آینه افتاد و مردی که لبخند به لب شاهد عشقبازی مادر و دختری بود. من هم در جوابش لبخندی زدم و بعد مشغول دخترم شدم. صدای باز شدن در، نگاهم را از دخترک خیس عرقم به طرف در طرف شاگرد کشاند.

-سلام... بگیر. گفתי فلاکشش اب نداره گفتم بیدار میشه گشنه میمونه طفلک.

فلاکش را از همان جلو به طرفم گرفته بود. خیره نگاه می‌کرد، بی هیچ احساسی. نه خشم، نه دلخوری و نه حتی... دست بردم و فلاکش را گرفتم. از یادآوری حرف‌هایی که صبح در سینه چاک جاده به او گفته بودم، شرمم شد. چه معنی داشت آن حرفها را به او بی بزنم که هیچ از خطایی که در زندگیم کرده بود خبر نداشت. اصلاً چه معنی داشت

عصبانی شوم حرفهایی بزنم که مربوط به خودم و شوهرم بود و گفتنش پیش یک مرد نامحرم ان هم محمدِ ماخوذ به حیا، کفاره داشت. از گناه هم گناه‌تر بود. من حتی ان حرفها را به نگار هم نگفته بودم. سر پایین دادم و زیر لب انقدر ارام تشکر کردم که به گمانم اصلا نشنید.

فلاکس در دستم سنگینی کرد. چه پررو شده بودم من. اصلا چه معنی داشت هنوز از راه نرسیده به قول خودش من را پیدا نکرده، از عشقی پرده بردارم و بگویم که خودش سالها پنهانش کرده بود. فلاکس را روی صندلی گذاشتم. نازگل لبخند به لب و پرانرژی را روی صندلی خواباندم. محمد نگاهمان کرد. از گوشه چشم دیدم. یعنی می‌دانست نازگل بچه من نیست؟ نکند... نکند در مورد من فکر بد کند... چشمم به دکتر کشیده شد که با آمدن محمد، باز دکتر بعد دیدار محمد شده بود. سنگین و محجوب.

-ناهار دارن، بریم بخوریم؟

محمد رو به دکتر گفت. خطابش به من هم بود؟ دست بردم و از درون کوله‌ام شیشه شیر نازگل را بیرون کشیدم. با دست از ادم پنجره را پایین کشیدم. در شیشه را باز کردم و با دندانم نگهش داشتم. بهداشتی بود یا نبود، مهم نبود. در شرایط جنگ یاد گرفته بودم از دهانم هم به عنوان دست سوم استفاده

کنم. بارها نازگل در بغلم برایش شیر درست کرده بودم. الان هم مسلماً صندلی کثیف‌تر از دهن مادرش بود. از فلاکس اب درون شیشه شیر ریختم. -بریم منم گشتمه... خیلی راه داریم تا تهران. نظر شما چیه خانم موسوی؟

چشمم چرخید به طرف اینه که دکتر داشت نگاهم می‌کرد. شیشه را تکانی دادم تا اب جوش مثلاً استریلش کند. نازگل دست و پا میزد و صدا در می‌آورد. محمد نیم نگاهی به او کرد. خم شدم و اب جوش را از پنجره‌ی باز بیرون ریختم. -من نمیام شما برید. من گشتم نیست.

نه نگاهی به محمد کردم و نه نگاهی به دکتر. دوباره از فلاکس به مقدار کافی اب درون شیشه ریختم و درش را بستم و روی صندلی گذاشتم تا کمی خنک شود. نازگل نق زد. هم گرسنه بود و هم صدرصد جایش را خیس کرده بود. -یعنی چی که نمیام.

مردک بی شعور چطور جرات میکرد با من اینطور حرف بزند. عصبانی و پرتحکم، انگار صاحبم است! -محمد...

دکتر که تشرش زد دلم خنک شد. دست بردم و نازگل را در اغوش کشیدم. نگاهی به محمد عصبانی نکردم اما خوب از گوشه تصویر روبرویم معلوم بود

عصبانی‌ست. شاید حرف‌هایم را که شنیده بود، فکر که کرده بود، از آنچه که به سرم آمده بود عصبانی بود نه از خودم.

-چیه تو هم هی محمد محمد می‌کنی ...

بیچاره دکتر. به جای من او بود که مورد ضرب و شتم زبان پر نیش محمد قرار گرفت. سر بلند کردم و رو به دکتر که داشت هاج و واج به دوست همیشه مهربانش نگاه می‌کرد گفتم:

-شما برید آقای دکتر. من و نازگل می‌مونیم کلی کار داریم تا انجامش بدیم. بچه خودش رو کثیف کرده. نگاهی به دخترکم کردم و گفتم:

-مگه نه نازگلم؟

اگر بنزین روی آتش می‌ریختم، از این حرف و نادیده گرفتن محمد، کمتر شعله می‌گرفت. به تلافی عصبانیتش، بدجنسیم گل کرده بود. مردک بیشعور شده بود همه کاره من.

#پارت ۳۴۲

#برق‌چشمانش

در عقب که باز شد، نگاهم از نازگل به سمت در کشیده شد. در مقابل چشمان متعجبم محمد آرام خام‌جانم، عصبانی و ملتهب در را باز کرد. رو به

من شوکه از رفتار پسر معروف خانواده در صبوری و ارامش، گفت:

-بلند شو بیا پایین. با هم میریم ناهار می‌خوریم.
دکتر لاله‌الله‌اللهی گفت و از ماشین پیاده شد. نازگل را بیشتر در اغوشم فشار دادم. دخترک از صدای فریاد محمد و فشاری که من وارد کرده بودم شروع به گریه کرد. خودم را عقب کشیدم. هیچ کس حق نداشت او را از من بگیرد. من می‌خواستم برگردم پیش مشدی. لال شده بودم، لال شده بودم باز. در مقابل چشمانم دکتر دست محمد را گرفت و از ماشین دور کرد.

-بیا ببینم حرف حسابت چیه؟
اشکم ریخت. من اصلاً دلم نمی‌خواست حمله عصبی داشته باشم. دکتر کمالی بارها گفته بود باید برگردم به شهر و زیر نظر یک روانپزشک تحت مراقبت قرار بگیرم. برکه نگشته بودم خودش درمانم را شروع کرده بود. دو مرد بیرون از ماشین، در قاب در باز و میان خاک، با پشت زمینه جاده و ماشین‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند کلافه با هم حرف می‌زدند. انقدر دور بودند که صدایشان را نمی‌شنیدم؟ شاید دوست نداشتم بشنوم. نازگل هم گریه می‌کرد. ارام تکانش دادم. دکتر از من مراقبت می‌کرد، از من و نازگل. محمد چیزی می‌گفت، دکتر چیزی. دست

بردم و شیشه شیر را برداشتم. نازگل با دیدنش دست و پا زد و کمی آرام‌تر شد. دیگر گریه نمی‌کرد بلکه دل می‌زد.

با آن دستهای تپلی از عوارض شیر خشکی که می‌خورد، دست انداخت تا شیشه را بگیرد و بخورد. -اروم باش دخترم، اروم باش. الان... فقط یه ذره صبر کن، باشه؟

محمد کلافه از دکتر دور شد. محکم به پیشانیش زد. دست بردم و درون کوله‌ام قوطی شیر خشک را بیرون کشیدم. دکتر به سمت محمد رفت و چیزی گفت. دوباره با دهان در بطری را باز کردم و به تعداد از درون قوطی شیر پیمانه زدم و درون اب جوش تقریباً سرد شده ریختم. در قوطی را بستم و در بطری را هم. تکانش دادم. محمد کلافه بود اما ساکت و دکتر چیزهایی می‌گفت. شیشه را تکان دادم و بی توجه به آنها دخترکم که صبرش تمام شده و به زور شیشه را از دستم قاپید روی پاهایم خواباندم و او خندان چشم در چشم، شیشه را درون دهانش گذاشت. تازه یاد گرفته بود شیشه را بگیرد و خودش بخورد. صدای پا که از نزدیک در باز عقب ماشین آمد چشم کشیده شد به طرف دکتر که کنار در ایستاده بود.

-بلند شو بریم ناهار بخوریم... زیادم به این دوست
ما حرص نده.

نگاهش که کردم در دلم فکر کردم او چقدر از
ماجرای ما با خبر است؟ خود محمد که تا امروز
صبح از خیلی از ماجراها با خبر نبود. از دانستن
رازش و دانستن راز خانواده‌اش. صبح که به دنبالم
آمده بود همه چیز را ریخته بودم روی دایره و
سرش کوبیده بودم.

-ببین چطور با من حرف میزنه. انگار من مقصرم.
نگاهش نکردم و گفتم. سر چرخاندم و به نازگل
چشم دوختم که با طمع داشت به نوک پستان
شیشه‌اش مک میزد. دکتر سوار ماشین شد، روی
صندلی عقب کنار خودم.

-باهاش راه بیا موسوی. اونم حق داره.
بُراق شدم چه حقی داشت؟

-چه حقی داره به جز اینکه اومد و باز ارامشم رو
به هم زد. من تازه جا افتاده بودم تو خونه‌ی جدیدم
و تو کارم.

نگاهش نکردم و گفتم. چشم در چشم نازگل، حق به
جانب گفتم.

-اونم شوکه‌ست. دوساله در به در دنبالت
می‌گرده. زمین و زمان رو دوخته به هم. نگرانته،

نگران مادرشه. به خدا که موسوی، تو هم بد کردی که بی خبر خونوات رو ول کردی اومدی اینجا. عصبانی شدم. سر چرخاندم و او را خیره به جلو و سینه‌ی خاکی جاده دیدم.

-شما چی میدونی از زندگی من آخه دکتر؟ شما چی میدونی از محمد آخه. اون بود که زندگیم رو به باد داد، اون بود.

عصبانی سر چرخاندم و از پنجره سمت خودم محمد را کلافه و سر به دست گرفته نشسته روی نیمکتی زیر نخل بلند دیدم. دکتر که از هیچ چیز خبر نداشت، داشت؟

#پارت ۳۴۳

#برق چشمانش

سالها از آخرین دیدارمان گذشته بود. نامه‌ها را که در اتاقش پیدا کردم، چقدر جوان‌تر و سرحال‌تر بود. آخرین بار که با او خداحافظی کردم و همراه هومن سوار هواپیما شدم هم جوان‌تر بود. شش سال از آن موقع گذشته بود اما چرا هم او و هم من انقدر تغییر کرده بودیم؟ موهای یک‌دست جوگندمی متمایل به سفید، هیکل بلند و چهارشانه‌ای که انگار سالها کیسه‌های سنگین بار را روی دوشش گذاشته و فعلگی کرده است و حالا نتیجه‌اش فرسودگی و

خستگی ست، یک پا ندارد و لنگ می زند و دلم را می سوزاند. آخر محمد اقاچاتم قذبلند و راست قامت، همیشه سرش بالا راه می رفت. نه... نه اینکه مغرور باشد، نه! او هم مثل اقاچان خصلتش اینطور بود. راست قامت و با سری بلند اما با نگاهی محجوب و با حیا، راه می رفت. من که همیشه پشتم گرم بود به صلابتشان. اما حالا... حالا چه شده بود که اینقدر کمر خم کرده و سرش دیگر موقع راه رفتن بالا نبود؟ لنگ میزد و دلم را می سوزاند. من از جنگ متنفر بودم!

-موسوی بلند شو بریم با هم ناهار بخوریم، استراحت کنیم بعد می شینیم دوتایی با هم مفصل حرف می زنیم، باشه؟
نازگل خنده ای کرد. چشم از محمد کلافه گرفتم که حالا سر از کف دست سالمش در آورده و تکیه به آن داشت جایی نامعلوم را نگاه می کرد. چشمان درشتش با آن پلک های بلندش، زیر ابروهای کشیده و مرتبش، پر از غم بود انگار. نگاهی به نازگل کردم که شیرش را خورده و الان داشت با شیشه شیر خالی بازی می کرد و می خندید. خون درون رگ های زندگی من. ما هر دو در زندگی باختیم، بودیم، هم من هم محمد.

-باشه بریم... نازگلم جاش رو کثیف کرده باید بشورمش.

هم او وهم من به زبان نیاوردیم که دیگر باید برویم تا آن پسری که تمام کشتی‌هایش غرق شده را، بیشتر از این تنها نگذاریم. باید با دکتر حرف می‌زدم. لازم بود. باید سر از کار این پسر عصبانی که حالا بیشتر کلافه به نظر می‌آمد سر در می‌آوردم. باید قبل از رسیدن به خانه، که اولش توفیقی اجباری بود، چیزهایی بیشتر از آنچه می‌دانستم، بدانم. در مورد محمد، در مورد خانم‌جان. این دوست قدیمی بیشتر از آنچه که من فکر می‌کردم می‌دانست. همراهی آنها اولش توفیق اجباری بود، الان خودم هم راضی بودم. شاید محمد می‌ترسید مرا تنها بگذارد و من باز از دستش در بروم. انگار پرونده‌ام در کشِ ثنّان شدن کلفت شده بود. دست بردم و نازگل خندان را که حالا شیشه شیر را رها کرده بود در اغوش گرفتم و به خواست دکتر در اغوشش گذاشتم.

-ما می‌ریم تو هم زود بیا.

بعد چشم در چشم نازگلی که با دیدن او ذوق زده داشت برایش دست و پا تکان می‌داد و بی مفهوم حرف می‌زد و می‌خندید گفت:

-مگه نه فندق کوچولو؟

از ماشین که پیاده شد با دست چپش نازگل را
 یک طرفه در اغوش کشید و او هم که دیگر خیلی
 خوب گردن می‌گرفت از انجا دنیا را برای خودش
 سیر کرد. دکتر را دوست داشت، انقدری دیده بودتش
 و در اغوشش رفته بود که غریبه‌گی نکند. رفتنشان
 را دید زدم. او پدر خوبی برای بچه‌هایش میشد و
 صدالبته همسر خوب. محمد سر بلند کرد و رفتن
 دکتر به پیشش را که دید با سر اشاره کرد که «چی

شد؟» دکتر هم سر تکان داد، عکس‌العملش را
 ندیدم پشتش به من بود. اما انگار خیال او راحت شد
 که چشمش چرخید و نگاه مرا از پنجره ماشین به
 خودش دزدید. سر پایین انداختم و شیشه شیر را با
 ابجوش درون فلاکس شستم. درون کوله هلمش دادم
 و از ماشین بیرون زدم. نیازی به قفل کردن و پایین
 کشیدن پنجره‌های ماشین نبود.

#پارت ۳۴۴

#برق‌چشمانش

رفتم تا هم به کارهای بهداشتی نازگل رسیدگی کنم
 هم نهار را همراه این دو مرد بخورم. مردی که هر
 دو از لباس پوشیدنشان در این شرایط جنگی، اصلاً
 به دکتر بودن نمی‌ماندند. سوسن با آن طمطراقش

حق داشت اعتراض کند به پوشش محمد. آخر این لباس پوشیدن به پزهای او برای دکتر بودن شوهرش نمی‌آمد. شلوار گشاد سبز کمرنگ خاک گرفته، اُورگتِ گل و گشاد، و ریش‌های بلند و کوتاه نشده که از کمبود وقت و امکانات بود نه از شلختگی صاحبانش. چقدر دنیای ادمهای اینجا درست در مرکز ماجرای جنگ، با دنیای ادمهای درون شهر فرق داشت. از ماشین پایین پریدم و نگاه به مردی دوختم که دخترم در اغوشش، کنار محمد روی نیمکت نشست. و محمد باز پسر اقاچانش شد و سر بلند نکرد تا مرا ببیند اما او نگاهم کرد و لبخند به لب به پسر بی حوصله بغل دستش گفت: «داره میاد.» این را لبخوانی کردم.

...کجا می‌ریم؟

کجایش را نمی‌دانستم، من داشتم بی هدف راهم را می‌رفتم او بود که دنبالم افتاده بود. از کنار ردیف مرتب قبرها و درختچه‌های تک و توک کاشته شده در حاشیه جدول و گل‌های رز کنار قبرها می‌گذشتیم. داشت شب میشد و من انصافاً از ماندن در آنجا می‌ترسیدم، سحر را نمی‌دانم. او مرتب حرفی می‌زد یا سوالی می‌پرسید و من سرسری جوابش را می‌دادم یا نمی‌دادم. هنوز هم از مرده می‌ترسیدم، درست بعد از دیدن جسد پدرم در ماشین مرگ. تاکسی که

گرفتیم نفسی از سر اسودگی کشیدم و رو به سحر
اويزان به خودم گفتم:

-اخیش. دیگه موندنمون اونجا جایز نبود.
گیج و سردرگم از پنجره ماشین نگاهی به اطراف
انداخت با دیدن آسمان به قرمز نشسته و خورشید
نیمه پنهان شده در پشت کوه‌های دوردست، حق را
به من داد. مسافت طی شده فرصت خوبی هم بود که
من به خشمم غلبه کنم و غلبه هم کرده بودم.
-اره‌ها راست میگی. دوزاریم تازه افتاد چرا اونطور
بدو بدو می‌کردی. من که می‌ترسم شب تو قبرستون
بمونم.

خندید و نگاهم کرد. من از وقتی سرش را چرخانده
و غروب را دیده بود، داشتم نگاهش می‌کردم.
لبخندی زدم. شاید هم داشتم با چشمانم قورتش
می‌دادم. چقدر تغییر کرده بود. اب زیر پوستش رفته
و آثار زایمان خوش‌گل‌ترش کرده بود. چقدر دلم
تنگ بود برایش. با مدرک دیپلمش معلم یک مدرسه
ابتدایی شده بود. دخترک بلا که فقط سر و گوشش
می‌جنبید تا شوهر کند، هم شوهر کرده بود هم معلم
شده بود. مادر که شده بود از قبلش زیباتر هم شده
بود. حجاب نصفه نیمه‌اش هم به او می‌آمد. شاید
متانت شوهری که خانم‌جان مدام تعریفش را می‌کرد
رویش انقدر تاثیر گذاشته بود یا اینکه او هم مثل

من بزرگ شده بود؟ نمی‌دانم. اما این سحر کجا و ان
سحر دوران بی‌خبری کجا؟

-لخت شم من رو بخوری؟

خم شد و دم گوشم گفت تا راننده نشنود. سبکسر
خندیدیم. نه بابا همان سحر خودم بود. سرجایش
صاف شد و لبخند به لب ارام طوری که گوش‌های
تیز راننده که با خنده‌مان حواسش به ما بود گفت:
-درویش کن چشمت رو دختر، سند زدم رفت.

کاری را دلم خواست و انجامش هم دادم. خم شدم و
محکم بوسیدمش. بوی محله قدیمان را می‌داد، بوی
دنیای زیبای بیخیالی و سبکسری‌هایمان. همان
دنیای ساندویچ‌های کثیف در کوچه‌ی حاج نایب
موقع خرید کتاب. بیرون رفتن‌های من از خانه
بیشتر به ان کوچه ختم میشد و برای خرید کتاب.
یادش بخیر چقدر کتاب می‌خواندم اما الان دریغ از
یک صفحه.

#پارت ۳۴۵

#برق‌چشمانش

با پیشنهاد من رفتیم به همان کوچه و دوری میان ان
همه مغازه کتابفروشی زدیم. حال روحم خوب شد.
هرچند آنقدری پول نداشتم که ریسک کنم و کتابی
بخرم. هر دو زن آنقدر مواظب هم بودیم که انگار

هر کدامان یک جاسوس بالفطره هستیم. او از غیب شدن من می‌ترسید و من از دسترسی او به تلفن و خبردار کردن خاتم‌جان یا محمد. انقدر سفت و سخت حواسم به او بود که حتی وقتی گفت: -برم یه زنگ بزنم خونه ببینم مرتضی چیکار میکنه. نگذاشتم. گفتم:

-اگه رفتی، پشت گوشت رو دیدی منم دیدی. بزار حرف بزنیم بعد.

با چشمهای از حدقه بیرون زده از اینهمه احتیاطم نگاهم کرد. اما من باید وقت می‌خریدم. -خب علی نگرانم میشه دختر.

علی شوهرش بود. انقدر که این پا آن پا می‌کرد برای ازدواج همیشه نگران شوهر کردنش بودم. می‌ترسیدم با مرد بدی یا مشکل داری ازدواج کند. به قولی از ذوق حلیم در دیگ بیوفتد. اما او نبود که در دیگ افتاد این من بودم که افتادم. شوهرش برخلاف هومن مرد باغیرت خوبی بود که فکر و ذکرش فقط سحر بود و بس. چقدر خوشحال بودم از خوشبختی‌اش.

-یه امشب رو بزار نگران بشه. فوقش یه تشر میزنه بهت دیگه.

نیم نگاهی به من انداخت. هم او خوب می‌دانست قصدش چیست و هم من. آخرش هم طاقت نیاورد و

حرفش را زد. جلوی مغازه‌ای ایستادیم و کتابهای
روی هم چیده شده را با حسرت نگاهی کردم.
-ببین گیتی، من نمی‌دونم چی شده و چیکار کردی.
گیج و سردرگم. چند روز پیش یه دفعه مامان اومد
خونه‌مون و گفت که محمد رفته تورنتو دنبالت .
شوکه شدم و نگاهش کردم .
-چی؟

او هم داشت نگاهم می‌کرد، اما نه شوکه. بیشتر
انگار می‌خواست پی به احوالاتم ببرد.
-رفته دنبالت، تورنتو.
سرم گیج رفت. انگار خیلی خبرها داشت که من
نداشتم!

#پارت ۳۴۶

#برق‌چشمانش

من ایستاده روبه‌رویش، بدون هیچ تکانی، خبری که
داده بود دنیای مرا زیر و رو کرده بود. اصلاً
انتظارش را نداشتم!... چرا؟ چرا انتظارش را
نداشتم؟ راه افتادم و او را جا گذاشتم. سحر بعد
مکثی کوتاه دنبالم امد. عجب احمقی بودم من. خب
به هر حال یک روزی از فرارم از خانه هومن با
خبر می‌شدند و دنبالم می‌گشتند. قارچ که نبودم، هر
چه بود خانواده‌ام بودند. شاید من زیادی احمق بودم.

به یکباره ایستادم و رو به سحری که خود را به من رسانده و مدام در حال گفتن «چی شد؟... چی شد؟...»

شد؟...» بود کردم. او یک قدم جلو افتاد. ایستاد و متعجب از رفتارم نگاهم کرد.

-چرا رفته؟... هومن بهشون چیزی گفته؟...

متعجب از نگاهم و سوالم، داشت بر و بر نگاهم میکرد. به گمانم، مرا دیوانه‌ای روبه‌رویش می‌دید. از سکوتش و نگاهش که به چند ثانیه هم نمی‌رسید عصبانی داد زدم:

-د جون بکن بگو ببینم چی شده؟

-چته گیتی؟ حالت اصلا خوش نیست... بیا بریم یه

جا بشینیم حرف بزنیم... رنگت هم که پریده!

نگاهی به دور و برش کرد. چند نفری از بغل

دستمان گذشتند، سرها خم و نگاه‌ها به ما. من هم

بالطبع به اطراف نگاه کردم. چند مرد سر از مغازه

بیرون آورده و داشتند ما را نگاه می‌کردند که وسط

کوچه ایستاده و من سر سحر بیگناه داد زده بودم.

سحر حق داشت. خودم هم حق داشتم. نفس عمیقی

گرفتم. دستانم را مشت کردم و پلک روی هم فشار

دادم.

-بریم.

دست سحر را گرفتم و راه افتادیم تا جایی خلوت‌تر
 بنشینیم و حرف بزنیم. همه حق داشتند، به جز
 محمد که هوا برش داشته، رفته بود دنبال من.
 پسرهای احمق. کی یاد می‌گرفت که در کارهای من
 سرک نکشد؟

-ببین گیتی، قول بده که اروم با هم حرف بزنیم.
 نشسته روی دو صندلی پلاستیکی سفید رنگ که
 جای لک‌ها و دست‌های چرب، دسته‌اش را لکه‌دار
 کرده بود. دو صندلی روبه روی هم پشت یک میز
 مربعی کنار پیاده‌رو و چسبیده به ساندویچی کنار
 بازار. او داشت نگاهم می‌کرد، و گیتی‌ای را می‌دید
 که برعکس همه آن چیزی که از او به یاد داشت،
 گیتی‌ای بود که زود عصبانی میشد. بیچاره حق هم
 داشت، در یک روز دوبار آن روی چهره آرام و
 صبورش را دیده بود. حالا داشت به آرامش دعوتش
 می‌کرد. نگاهم به نمکدانی بود که پر از
 خرده‌فلفل‌های قرمز رنگ بود. دست بردم و برش
 داشتم. رویش از دستهای سُسی مشتری‌ها چرب
 بود. من در مقابل همه صبور بودم، حالا چرا در
 مقابل سحری که بهترین دوستم بود تند شده بودم؟
 شاید... شاید چون خبر از گذشته‌ای آورده بود که از
 آن فراری بودم. شاید چون ممکن بود هرآن مرا به
 خانواده‌ای وصل کند که از آنها فراری بودم. اصلاً

الان، در این وضعیتم، در خودم توان دیدنشان را
نمی‌دیدم .

دست جلو آورد و دست ازادم را گرفت. نمکدان را
رها کردم.
-حرف بزنیم؟

#پارت ۳۴۷

#برق چشمانش

معلم شده بود، فوت فن آرام کردن این شاگرد عاصی
را خوب یاد گرفته بود. نگاهش کردم. می‌ترسیدم از
حرفهایی که می‌خواست بزند. سکوتم او را مجبور
کرد تا خودش شروع کند به تعریف کردن.

-خانم جان چند ماه بوده هر چی زنگ می‌زده
خونه‌تون کسی گوشی رو بر نمی‌داشته. نگران و
مستاصل که میشه زنگ می‌زنه و به محمد ماجرا رو
می‌گه... نگران بود مدام می‌گفت بچه‌م بعد مردن
بچه‌ش حالش خوش نبود. دو ماه با من حرف نزد...
بیچاره خبر نداشت حرف نزده بودم چون
نمی‌توانستم حرف بزنم. من با هیچ کس حرف
نمی‌زدم.

-بعد اونم که گویا چند بار بیشتر نتونسته بود باهات
حرف بزنه. بعد هم که هی زنگ می‌زده کسی گوشی
رو جواب نمیداده. آخرش به شرکت شوهرت زنگ

میزنه. اما اونجا هم تلفن رو روش قطع می‌کردند تا اینکه بلاخره هومن یه روز گوشی رو بر میداره. بعد چند ماه می‌دونی چی به خانم‌جانت میگه؟... سرم را به علامت نه تکان دادم. دستانش را رها می‌کنم. دستاتم را روی میز به هم قفل می‌کنم. -تو جواب خانم‌جان میگه گیتی مرده... گیتی رفته به جهنم...

او هم دستانش را می‌کشد. نگاهم می‌کند. مردک بیشعور چه به مادرم گفته بود؟ متعجب بودم از حرفش. زده بود زیر قولش به کنار، به خانم‌جانم توپیده بود. دستاتم مشت شد. چرا تعجب؟ رهایش کرده بودم. مسلماً عصبانی میشد. انتظار تنها گذاشتنش را نداشت حتما! سحر بعد کمی مکث ادامه داد:

-خانم‌جانتم محمد رو خبر میکنه و محمد هم کلی دعوا که چرا گیتی این همه مدت مشکل داشته، بهش نگفتند. خانم‌جانم بهش میگه که بی اطلاع بوده... انگار که همیشه از خوشبختیت گفته بودی و اونم باورش شده بود. بیچاره پیرزن!... بلاخره محمد در اولین فرصت بلیط هواپیما میگیره و میره دنبالت. وقتی میرسه تورنتو، میبینه هومن خونه رو عوض کرده. خونه رو فروخته بوده. ادرسی چیزی هم از شرکت نداشته بره سراغش...

چرا؟ چرا خانه را فروخته بود؟ انجا را که خیلی دوست داشت؟

-محمدم پرسون پرسون از در و همسایه ادرس شرکتش رو پیدا میکنه و میره سراغش... مامان که اومد گفت محمد رفته دنبالت. شال و کلاه کردم مرتضی رو زدم زیر بغلم رفتم خونه تون. خانم جان حالش اصلا خوب نبود ...

دلم برای خانم جانم پر کشید. اگر بی انصاف نبودم باید می گفتم با همه ی دلخوری دلتنگش بودم. -بیچاره پیرزن درب و داغون یا راه می رفت یا خودش رو و هومن رو فحش میداد... من رو که با قیافه متعجب و شوکه دید زد تو سرش. بی توجه به بچه ی تو بغلم، سریع اومد و بغلم کرد و فخری اومد مرتضی رو ازم گرفت. اونقدر تو بغلم گریه کرد تا کمی اروم شد .

سحر ارام نگاهی به من شنونده کرد. چشمانم پر شده بود. دستانم مرتب به هم قفل می شدند و باز می شدند. دلم به حال مادری سوخت که دخترش را گم کرده بود. اما نمی دانم چرا... چرا همه اش صحنه ی مرگ مادرم جلوی چشمانم بود. بی رحم شده بودم!

-نشوندمش گوشه‌ای و شروع کرد به تعریف کردن.
من این زن رو هیچ وقت انقدر خرد و ذلیل ندیده
بودم گیتی ...

چه بی رحم شده بودم! ابروهایم با هم دعوایشان
شد!

-انگار محمد که میره شرکت، هومن با دیدنش تعجب
میکنه. انتظار رفتن محمد به اونجا رو نداشته.
محمد در جواب سلامش یه سیلی محکم نثارش
میکنه. اونم کجا میون کارمندااش...

فکرم رفت پیش ماری، جلوی چشمان ماری سیلی
خورده بود؟ دلم کمی خنک شد. چه دل‌سنگ شده
بودم. لبخند به لبم نشست.

-هومن دست رو صورتش، خودش رو از تک و تا
نمیدازه دست محمد رو می‌گیره و می‌برتش تو
اتاقش.

#پارت ۳۴۸

#برق‌چشمانش

حتمی، میان ان همه زن کتک خوردن، برایش سخت
و سنگین بود. ان هم از خانواده‌ی زن سابقش.

-دوتا مرد رو در رو میشینن. محمد از تو که

می‌پرسه هومن میگه که ازت خبری نداره. از

خونه‌ش فرار کردی. الانم معلوم نیست سرت تو

کدوم آخوری گرمه... محمد هم عصبانی میشه،
 یقه‌ش رو میگیره که چرا داره به ناموس خودش
 تهمت میزنه و انگ می‌چسبونه. دیگه بلاخره هومن
 اعتراف میکنه که مدتهاست طلاق گرفتید. یه مدت
 تو خونش زندگی کردی و بعد رفتی...
 چشمان سحر ثابت میان چشمان لغزان من ماند.
 یعنی هومن چرایش را گفته بود؟
 -نمی‌گه چرا. یه سری چرت و پرت دنبالت می‌گه و
 محمد میزنه به سیم آخر. فقط می‌گه که یه مدت
 همونجا تو همون شهر، دنبالت گشته، پیدات نکرده.
 محمد بی‌غیرتی نثارش میکنه. بهش حمله میکنه و
 کلی کتکش میزنه. اونقدری که خون از لب و
 لوچه‌ش اویزان میشه و همه کارمندااش میریزن تو
 اتاقش. اما محمد بی‌توجه به همه، فقط می‌زنتش. به
 رگ غیرتش بر خورده بوده طرف ناموسش رو ول
 کرده تا سر فرصت وقتی کارش راست و ریست شد
 بلند شه بیاد دنبالش...

چه کاری؟ چه کاری بود که باید راست و ریستش
 می‌کرد و بعد دنبال من می‌امد؟ هومن که مشکلی
 نداشت جز دایمالخمریش؟ سحر دستانش را قایم
 روی میز گذاشت. لبخندی زد و ادامه داد:
 -اونقدری کتک میخوره که نگو. کسی هم جرات
 نمیکرده بره از زیر دست و پای محمدی که خون

جلوی چشماش رو گرفته بوده، بکشتش بیرون
پسره رو. اخرشم منشی‌ش میره سراغش. به محمد
میگه که تو برگشتی ایران .

دوشاخ روی سرم سبز شد. ماری به من قول داده
بود تا چیزی به کسی نگوید. سحر چه خرفیف شده
بود!

-بهشون میگه که من برگشتم؟

سحر نگاهی به من کرد. معلوم بود هزار سوال دارد
که رویش نمی‌شود بپرسد. به گمانم از خشم و فرارم
می‌ترسید که نمی‌پرسید و موکول می‌کرد به زمان
بهتری. اما زهی خیال باطل. دست برد و نمکدان را
برداشت. روی میز تکانش می‌داد .

-اره، انگار هومن هم خبر نداشته برگشتی ایران.

-چرا خونه رو فروخته بوده؟

سحر کلافه از سوالم تکیه به صندلی داده دست
چپش را روی روسریش کشید. شاید منتظر سوال
دیگری بود؟ گارسون ساندویچ‌هایمان را درون سینی
صورتی به همراه دو شیشه نوشابه سیاه کوکاکولا
آورد و او وقت نکرد جوابم را بدهد. من هم تکیه‌ام
را به صندلی‌ام دادم و هر دو اجازه دادیم تا پسرک
بلوز و شلوار سفید پوشیده با لبه‌های جیب قرمزش،
برود و ما را دوباره تنها بگذارد. صدای تردد
ماشین‌ها و بوقشان روی اعصابم بود. زیر چشمی

رفتن پسرک را نگاه کردم. میز و صندلی‌های اطرافمان هم پر بود. بی خیال ادمهای دور و برم که انگار اصلا قصد ساکت شدن نداشتند و من دلم می‌خواست تا فریاد بزنم و بگویم ساکت. انها ساکت شوند، ماشین‌ها راه نروند و بوق نزنند. من بمانم و سحر و او باقی ماجرا را بگویم. اما او بی توجه به من دست دراز کرد. یکی از ساندویچ‌ها را بر داشت و گازی به آن زد. خودش که میخورد هیچ، به من هم اشاره می‌کرد که:

-بخور.

کلافه ارنجم را روی میز گذاشتم و با نوک انگشتانم پیشانیم را ماساژ دادم تا کمی درد سرم آرام‌تر شود. این هفته پر از اتفاقات عجیب و غریب بود. زندگی من کم از این خبرها و اتفاق‌های یک‌هویی نداشت.

-خب.

کلافه رو به سحری گفتم که بی خیال داشت ساندویچش را میخورد.

-انگار مشکل مالی داشته.

#پارت ۳۴۹

#برق‌چشمانش

مشکل مالی؟ تا انجایی که من یادم بود مشکل نداشت. به قول خودش داشت پله‌های ترقی را یکی

بعد از دیگری بالا می‌رفت و حتی زندگی
خصوصیمان را هم فدایش کرده بود.
-بخور دیگه.

چشمم از صورت سحر به نمکدان و ساندویچ تنها
مانده‌ام سر خورد. او نمی‌توانست مرا درک کند که
حالا داشت راحت به ساندویچش گاز می‌زد. دروغ
نگویم من هم گرسنه بودم و دروغ‌تر نگویم حالم
کمی خوش بود از کتک خوردن هومن از دست
محمد. حقش بود. سالها ازارم داده بود. حقش بود!
یاد خودم و نازگل در دم آخر زندگیش افتادم. افتاده
زیر پله‌ها، غرق خون. سرم گیج می‌رفت. گوشی
تلفن دور از من، نمی‌توانستم به آن برسم. بچه
درون شکمم دست و پا می‌زد. کیسه اِیم پاره شده
بود. درد امانم را بریده بود و او نبود. شوهرم بالای
سرم نبود. پس اختلافش در ماههای آخر زندگی
مشترکمان با لوکاس کار دستش داده بود. مشکل
مالی پیدا کرده بود. لبخندی محو روی لبانم نشست.
دست بردم و ساندویچ را برداشتم. شاید این اولین
غذایی بود که میان این همه خبر بد، داشت به من
می‌چسبید. روکش کاغذ خاکستری روشن ساندویچ
را پایین کشیدم. کمی از خیسی خیارشور خیس شده
بود.

-محمد اونقدر هومن رو زده که طرف آش و لاش شده. تا اینکه منشیش اومده به دادش رسیده و خودش رو انداخته میون اون دوتا و محمد اخر به خاطر زن بودن اون هومن رو ول کرده و از شرکت زده بیرون... گویا هومن یه چیزایی هم از زندگیتون گفته به محمد که خانم جانت به من نگفت. هومن رو رسوندن بیمارستان. سرش که شکسته بوده هیچی، دستش هم ترک برداشته و صورت و بدنش سیاه و کبود شده. یه مدت افتاده گوشه‌ی خونه.

او خندید، من هم لبخند زدم. نوشابه‌اش را سر کشید، چقدر از زندگی من و هومن می‌دانست؟ از دردهایی که کشیده بودم؟ به گمانم هیچ، اما همان مقدار کم هم، انقدری بود که اینطور از کتک خوردن هومن سرخوش شده بود. من که لذت برده بودم. شیطان به جلدم رفته بود. زیرپله‌ها بی انکه دستم به تلفن برسد از هوش رفته بودم. بچه هنوز داشت دست و پا میزد. گاز محکمی به ساندویچم زدم. باید دوتا ساندویچ سفارش میدادم!

#پارت ۳۵۰

#برق‌چشمانش

بایادآوری لذتی که امروز با شنیدن حرفهای سحر و خوردن ساندویچ برده بودم لبانم کش آمد. بی اختیار

سر بلند کردم و نگاهی به محمد سربه‌پایین و در حال خوردن غذا، انداختم. چقدر ان کارش به من چسبیده بود. به گمانم ان ساندویچ گوشت شده و برجاتم نشسته بود. پسرک با حیای خانم‌جان سر به پایین نشسته گوشه‌ی تخت، درست جلوی نخل خرما داشت به چه فکر می‌کرد نمیدانم. چقدر من با شنیدن کتک خوردن هومن از محمد، امروز کیف کرده بودم! به ثانیه نرسیده، محمد سر بلند کرد و نگاهم را که بی‌حیایی کرده و داشت او را می‌دید شکار کرد. این دومین بار بود در همین یک ساعت. صبر نکردم تا عکس‌العملش را ببینم بی تفاوت سرچرخاندم و به نازگل نشسته روی پاهای دکتر نگاه کردم. مثلاً من اصلاً تو را نمی‌بینم بلکم... شاید... داشتم ان نخل بلند را در پشت سرت نگاه می‌کردم! حتمی سخت بود با یک دست غذا خوردن! نازگل خندان و دست و پا زنان خود را هلاک می‌کرد برای قاشق‌هایی که دکتر در دهانش می‌گذاشت. درون پیاله‌ای، کمی از لوبیاهای کنسروی که داشتیم می‌خوردیم را با پشت قاشق له کرده و با اب کنسرو رقیقش کرده بودم. خمیری نرم به دست آمده بود تا اویی که تازه دو دندان جلوییش جوانه زده بود بتواند راحت بخورد. دخترک هلاک خوردن غذای بزرگ‌ترها بود. زود دوست داشت بزرگ شود! دکتر داوطلبانه او را از

من گرفته بود تا خودش غذایش را بدهد. همین که قاشقی غذا به دهان نازگل می‌گذاشت سریع یک قاشق از غذای خودش به دهان خودش می‌گذاشت و باز نازگل دست و پا می‌زد و می‌خواست با دستانش قاشق دکتر را هم در هوا بقاپد. دکتر هم هر بار انگار برای بار اول است که این کار نازگل را می‌بیند، می‌خندید و دوباره یک قاشق غذا به دهان نازگل می‌گذاشت.

-بدینش به من راحت غذاتون رو بخورید. دستانم را جلو بردم تا نازگل را از دکتر بگیرم. من و محمد روبروی هم دور سفره‌ای کوچک نشسته بودیم و دکتر در ضلع دیگر سفره، میان ما دو نفر. نه بزارش بمونه دارم کیف می‌کنم تازه.

دکتر از سر ذوق خنده‌ای کرد و باز قاشقی درون دهان نازگل هلاک‌شده گذاشت. لبخندی به کارهای آن دو زدم. درست مثل یک پدر و دختر، لذتی که در چشمان دکتر بود برایم با ارزش بود. دکتر برای نازگل پدری کرده بود! انگار دخترکم از قحطی آمده بود. خوب که مشدی هر روز برایش غذا می‌پخت اما بیچاره بچه به خاطر نبود وسایل لازم از همان اول با غذای سفره‌ی ما داشت بزرگ میشد. نه خبری از فرنی و حریره بادام بود و نه حتی خبری از سوپ. نهایت همتان پختن پوره‌ی سیب زمینی آن هم

بدون شیر بود. یاد مشدی افتادم. لبخندی روی صورتم نقش بست. پیرزن با آن کمر خمیده‌اش، صورت به چروک نشسته‌اش، هنوز هم تر و فرز بود. چادر به کمر می‌بست و روسریش را پشت گردنش گره می‌زد. نازگل با دیدنش هلاک میشد و خودش را در اغوشش می‌انداخت. بیشتر از من، او برایش مادری کرده بود. مشدی کم‌کم غذای خودمان را با آب خود غذا نرم می‌کرد و به او می‌داد. برایش سنگین بود اما چاره‌ای هم نبود. دست از خوردن کشیدم.

-دستتون درد نکنه. خوشمزه بود.

#پارت ۳۵۱

#برق‌چشمانش

خطابم به دکتر بود. وگرنه هنوز هم با محمد کاری نداشتم. حتی با وجود خاطره‌ی شیرینی که به یادم افتاده بود. وگرنه این محمد بود که برای من و دکتر لمیده به تخت، غذا گرفته و آورده بود. دکتر در حالی که قاشقی به دهان خود می‌گذاشت نیم‌نگاهی به من و بعد غذایم کرد. با دهان پر گفت:

-تو که هنوز چیزی نخوردی، موسوی؟

-میل ندارم... بدین به من بچه رو شما راحت غذاتون رو بخورید.

دست بردم و با وجود امتناع دکتر، نازگل را گرفتم.
روی پایم گذاشتم. دلم برای مشدی تنگ میشد، دل
هردویمان برایش تنگ میشد. نگاهی به صورت تپل
نازگل انداختم. دلم برایش ضعف رفت، دور دهنش
قرمز بود و برایم خندید. بوسیدمش. تکه نانی کندم
و به دستش دادم و او شروع کرد به ملچ و ملوچ
خوردن نان. غذای محمد هم نیمه مانده بود.

-محمد تو هم رژیم داری دست از خوردن کشیدی؟
دکتر با خنده حرفش را زد و من بی اختیار نگاهم
کشیده شد به پسری که داشت با لذت به نان
خوردن نازگل در اغوشم نگاه می کرد. نگاهمان در
هم گره خورد. معذب شدم، ایکاش نازگل را از دکتر
نمی گرفتم.

-چه بامزه نون می خوره.
او خیره به نازگل و من هنوز محو چشمانی بودم که
روزگار دورش خط انداخته بود. چقدر زود دور
چشمانش به چروک نشسته بود.

-بچه ها همشون شیرین نون می خورند. ادم دلش
می خواد بخورتشون. هم نون رو، هم خود بچه رو.
دکتر بی حواس به ما در حالی که دست برده و غذای
نیمه ی محمد را جلویش کشید و شروع به خوردن
کرد، گفت. سر پایین انداختم. محمد کلافه دستی به
موهایش کشید.

-میخواهید بشینید هنوز، یا راه میوفتیم؟
 خطاب به دکتر گفته بود. مطمئن بودم.
 -عجله داری مگه؟ بزار یه خرده بشینیم استراحت
 کنیم. تو هم که دیشب خوب خوابیدی برو تو ماشین
 بخواب... نظرت چیه موسوی؟
 دکتر بدون نگاه به محمد، با دهان پر حرفش را زد.
 نگاه به من کرد و نظرم را پرسید. معذب بودم.
 نمی‌دانم چرا؟ اما معذب بودم. از حضور محمد و ان
 بند نگاهی که در هم گره خورده بود. دکتر دست برد
 و تکه نانی کند و در دهانش گذاشت. بی اختیار
 لیوان آب را برداشتم.
 -هر چی شما بگید برای من فرق نداره.
 -خب پس... محمد برو تو ماشین یه خرده بخواب.
 هر چی موسوی بگه، اختیار ما که دست خانماست.

#پارت ۳۵۲

#برق چشمانش

محمد اخمی به چهره انداخت. این را وقتی دکتر
 اجازه رفتن و استراحتش را داد زیر چشمی دیدم. به
 گمانم تنها کسان صمیمی در آن جمع من بودم و
 دکتر. این برای ما خوب نبود. برای او هم خوب
 نبود. به هر حال ما سالها هم‌بازی بودیم و هم‌خانه.
 بارها سر یک سفره نشسته و با هم غذا خورده

بودیم. او که رفت حضور دکتر را نادیده گرفتم و با خیالی اسوده سر بلند کردم و رفتش را نگاه کردم. با آن پوتین‌های سنگین، پای مصنوعی، هنوز هم محکم و استوار راه می‌رفت. حتی با وجود لنگ زدن. او ارزوی هر دختری بود. یک جایی در این دنیا، گره‌ای در سرنوشت من و او خورده بود که کور بود. گره‌ای که سرنوشتی را برایمان رقم زد که اگر آن گره نبود، نه من آنجا بودم و نه او. آن هم با چنین وضعیتی. آن هم آنقدر معذب و غریبه‌وار. من و دکتر غریبه‌ی نشسته در کنارم بیشتر از من و اوی سالها دوست و هم خانه، اشنا تر و خویشاوندتر بودیم. چقدر از هم دور شده بودیم، دو غریبه! دکتر با حرف‌هایش، مثلاً می‌خواست فضای سنگین بین ما را برهم بزند.

#پارت ۳۵۳

#برق چشمانش

-با دلش راه بیا گیتی!

با حرف دکتر سرم به یکباره چرخید. بیشتر از اینکه شنیدن اسم شوکه‌ام کند، حرفی بود که زد. تا به حال پیش نیامده بود اسم را به تنهایی صدا کند! او هم داشت رفتن آن مرد و کمر خم شده‌اش را نگاه می‌کرد.

-اون خیلی دوستت داشت، خیلی... وقتی با هم اُخت شدیم برام تعریف کرد. حرف سالها پیشه.
 من خیره به او و او خیره به محمدی که حتمی دیگر رسیده بود به جیب و درش را باز کرده بود. چشمان دکتر یک حس خاص و ناب داشت، یک راست بزرگ. راستی که نه من دل به ان داده بودم و نه اویی که رفته و حتمی الان روی صندلی ماشین نشسته و داشت ما را نگاه می‌کرد و صدالبته مرا،
 ان هم با ...

-اون خیلی دوستت داشت گیتی... وقتی هر دومون هم خوابگاهی شدیم، دوست و رفیق فابریک هم شدیم، اون از تو برام گفت. وقتی که منی که پنج سال دیرتر از اون وارد دانشگاه شده بودم، چون مشغول شوهر دادن ابجیم و مشکلات بی پدري بودم رو به عنوان دوست قبول کرد. من تنها بودم داداش نداشتم بابا نداشتم، اونم خیلی تنها بود حتی با وجود اینکه بابا داشت .

دکتر نگاهم کرد. سرخ و سفید از حرفی که سالها قبل در نامه‌های اتاق محمد فهمیده بودم و اما سالها تمام تلاشم را کرده بودم تا باورش‌ان نکنم یا حداقل قبولشان نکنم .

-شاید پیش خودت بگی از کجا این چیزا رو میدونم.
 خب من و اون از تنهایی با هم دوستای خیلی خوبی

شدیم. از اون دوستا که اگه یکی مون به اونکی میگفت بمیر شک نکن که که میمرد براش .
 شیر نازگل را بهانه کردم. دلم نمی خواست بشنوم.
 دلم نمی خواست حرفهای دکتر را بشنوم. حرفهایی که شاید اگر سالها دور از خود او می شنیدم، شاید اگر همان سالها خود او تلاش کرده بود تا مرا به دست بیاورد او برای من احمق و ساده لوح پسرِ اقاجانم نمی شد، بلکه مرد رویاهایم میشد. الان نه من وضعیتم این بود نه او! حتی اگر هم او سعی اش را کرده بود و من هم قبولش نکرده بودم باز هم الان وضعم چیزی بهتر از این بود. من این نبودم که الان هستم. او هم ان نبود که الان هست. با حرف دکتر داشتم ناخودآگاه به چیزی که سالها از ان فرار کرده بودم، فکر می کردم!
 -باید برم اب جوش بگیرم نازگل وقت خوابشه .
 نازگل را محکم به بغل گرفتم و خواستم بلند شوم که دکتر جلویم را گرفت.
 -بشین.

#پارت ۳۵۴

#برق چشمانش

نیم خیز نشده، با حرفش دوباره نشستم. با صلابت گفت و من احترام زیادی برای این مرد قائل بودم.

-بشین باید با هم حرف بزنیم.

نازگل پاهایش را تکانی داد و به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. صدایی که از دهانش دراورد هم نتوانست دل به لرزه درآمده‌ام را ثابت کند. دو دستی صورتم را گرفت و لپم را مکید. دیگر دکتر جیپ را نگاه نمی‌کرد. حتمی محمد نگاهمان کرده بود که او چشمش را از جیپ زدید و مرا نگاه کرد.

-خودم میرم اب جوش می‌گیرم... کجا میری با این بچه؟

راست می‌گفت، نازگل جان گرفته و سنگین شده بود. هنوز در حال تف‌مالی صورتم بود. بی خبر از حال مادرش. از خودم جدایش کردم و روی پایم نشاندم. -از دست دوتا ادم لجباز و سمج باید کله‌م رو یه جایی بکوبم به خدا. هر دوشون کله‌خرند!

دکتر زیر لب غر زد، سفره را جمع کرد و کاسه‌ها به دست از جایش بلند شد و رفت تا برای نازگل اب جوش بیاورد. دل را به دریا زدم و چشمم بی اختیار کشیده شد به جیپ و محمد را ندیدم. انگار روی صندلی عقب جا خوش کرده بود. او داشت پتہ‌مان را بیرون می‌ریخت، پتہ سالهایی که محمد حسش را پنهان و من انکارش کرده بودم. و حالا اینجا نشسته روی تخت، وسط جنگ و جبهه و خونریزی و این همه خاک و خول با مردمانی که فقط فکر و ذکرشان

پیروزی به دشمن بود، نه زن و همسر. او داشت
 حس محمد و انکار مرا به رُخ می‌کشید. دروغ
 نگویم، من همان سالها پیش، درون ان اتاق با
 خواندن آخرین نامه دلم لرزیده بود اما همانجا ان
 لرزه‌ی بی‌خود کرده را، محکوم به مرگش کرده و
 سالها انکارش کرده بودم. صدای ماشین‌ها و آمدن‌ها
 و رفتن‌ها و خنده‌های رزمنده‌ها، همه و همه برای
 من میان صدای خنده و حرفهای نامفهوم نازگل گم
 بود. حواسم به او رفت. من مادر بودم. یک زن
 مطلقه، من و چه به این حرفها. لبخندی به نازگلی
 که داشت با گوشه‌ی مقنعه‌ام بازی می‌کرد و گاهی
 شصتش را می‌مکید زدم و پاهایم را دراز کردم.
 همیشه بعد از خوردن نهار عادت به خوابیدن داست.
 دست انداختم و بدون فکر به حرفهای دلهره‌آور
 دکتر، کوله‌ام را جلو کشیدم. نازگل را روی پاهایم
 خواباندم و تا آمدن دکتر پوشکش را عوض کردم.
 همسر دکتر برای نازگل، از تهران پوشک
 می‌فرستاد. سر دخترک که جایش خشک شده بود را
 روی کوله‌ام که جای بالشت را گرفت، گذاشتم. هوا
 گرم بود نیازی به روانداز نداشت. پاهایم را تکان
 دادم و خنده‌های نازگل را مرهم کردم و گذاشتم روی
 زخمی که دکتر بر قلبم زد و رفت. من مادر بودم.
 محمد را کجای دلم می‌گذاشتم؟

دکتر که آمد برای نازگل شیر درست کردم و به دهانش گذاشتم. خودش شیر را گرفت و خورد. -اون موقع ها پسر زرنگ دانشکده یه غصه‌ای داشت که ساکت و گوشه‌گیر درسش رو می‌خوند و با کسی هم کاری نداشت. من همیشه دستش مینداختم. همیشه سربه سرش می‌ذاشتم. اگه عاشق نبود که از تهران نمی‌کوفت و با اون رتبه‌ای که داشت نمیومد شیراز درس بخونه. میومد؟ مگس ماده هم از کنارش رد میشد پرش می‌داد چه برسه به دخترای رنگارنگ دانشکده. تو بودی شك نمی‌کردی؟ دکتر کنارم نشسته و داشت برملا می‌کرد. برملا می‌کرد رازی را که محمد نگفته بود و من کشفش کرده بودم. دلم نمی‌خواست بشنوم. الان دیگر دیر بود برای برملا شدن این راز. پایم را تکان دادم تا نازگل بخوابد.

-بس کنید دکتر... دیگه تو این قبر مرده نیست که دارید نبشش می‌کنید.

نگاهش نکردم. دستانم را روی پاهای نازگل گذاشته و تکانش می‌دادم تا بخوابد. حواسم به او بود. سنگین بودم، انگار دکتر با نگاهش و حرف‌هایش باری بر دوشم گذاشته بود.

#برق چشمانش

-چرا هست گیتی... هست. من صبح تو چشمای
 محمد دوباره دیدمش. با دیدن تو، دوباره تو
 چشماش یه حس خاصی بود.
 پلک روی هم فشار دادم. داشت برگشتم به خانه را
 سخت می‌کرد.
 -دکتر، برگشتم به خونه رو سخت نکن. همین‌طوریم
 سخته برام برگشتن به خونه. من نمی‌تو...
 بُراق شد. حرفم را قطع کرد.
 -بس کن گیتی... هم تو و هم اون محمد احمق هر
 دوتون گند زدید به زندگیتون، بس نیست؟ بسه
 دیگه... به خدا که بسه.
 سرم بی اختیار بلند شد. نازگل شیشه را از دهانش
 دراورد و نقی زد. بی توجه به نگاه به حرص
 نشسته‌ی دکتر، سر پایین انداختم و شیشه را به
 دهان جمع شده و آماده گریه‌ی نازگل گذاشتم. چیزی
 نیست دخترمی گفتم. لبخند زدم تا با دیدن خنده‌ام
 بغضش را فرو دهد و آرام گیرد. نوازشش کردم و
 باز پاهایم را گهواره‌وار تکان دادم.
 -بزار حرفم رو بزnm گیتی... بس نیست محمد
 کله‌پوک اون سالها حرف نزد. هم تو سوختی هم
 خودش.
 -شما چیزی در مورد من نمی‌دونید که دکتر.

نگاهش نکردم، نگاهش نکردم و گفتم. با
حرف‌هایش، سنگین بودم و معذب.

-من هر چیزی که لازمه رو در مورد و تو اون
پسره‌ی احمق می‌دونم... اون خودش رو سوزوند. با
نگفتن حرفش به تو و ازدواج تو سوخت. به اصرار
مادرش ازدواج کرد و باز هم یه اشتباه دیگه...
زنش ترکش کرد...

حرفی را که به شدت از ان می‌ترسیدم، زد. سر بلند
کردم و مرد به ظاهر جوان‌تر از محمد را دیدم.
چهارزانو روبرویم نشسته بود. نکند خاطره‌ی من
بود که زندگیشان را خراب کرده بود؟ خودش انگار
دلهره‌ام را از چشمانم خواند که شروع به توجیه
کرد.

-محمد مرد بود، گیتی. به سوسن خیانت نکرد. به تو
هم نکرد. بعد ازدواجت، اون یاد تو رو گذاشت تو یه
صندوقچه محکم و درش رو هم هزار قفله کرد. با
سوسن صادقانه زندگی کرد، این رو مطمئنم چون
محمد رو می‌شناسم... طلاق اون‌ها ربطی به برگشت
تو نداشت.

ارام شدم. نفسی گرفت و ادامه داد :
اما... اما وقتی فهمید از هومن طلاق گرفتی. ویلون
سیلون شدی، چقدر دنبالت گشت. اون همه تهرون

رو گذاشت زیر پاش گیتی. اون تو این دو سال مرد
و زنده شد گیتی.

نازگل خوابید، شیشه‌اش از دهانش ول شد و افتاد
روی موکت کهنه‌ی تخت. من داشتم دکتر را نگاه
می‌کردم.

-هیچ وقت تو حس محمد شک نکن... اون یه مرد
تمام عیاره... اونطورم نگام نکن. نمیگم بیا و زنش
شو یا اینکه باهاش کنار بیا یا هر چی که الان تو
ذهن کوچیکت داره وول می‌خوره و اذیتت می‌کنه.
نه... فقط میگم با محمد خوب باش. اون مرده به
مولا... مرده که سالها عاشقانه دوستت داشت و
حتی بهت دست درازی نکرد...

شرم امد و سُرخم کرد. سرم بی محابا چرخید و جیب
را دید زدم. دکتر هم داشت جیب را نگاه می‌کرد.
-اون یه مرد کامله گیتی، هیچ وقت حسش رو با گناه
اشتباه نگیر.

مردیش را قبول داشتم. مردیش را دوست داشتم.
-اگه الان هم می‌بینی داره باهات بد تا میکنه واسه
اینه که خودش رو تو اوارگی تو مقصر میدونه.
تو همه چی خودش رو مقصر میدونه گیتی. دیشب تا
صبح کنارم زار زد. مرد دیدی گریه کنه؟

با حرف دکتر، دوباره او را نگاه کردم. پس دیشب
در اهواز بود؟ زیر آسمانی که من زیرش خوابیده

بودم؟ یعنی دکتر خبرش کرده بود؟ او که از نسبت
من و محمد خبر نداشت؟ اگر داشت این همه مدت
کنار هم بودیم پس چرا چیزی نگفته بود؟
-هم اینکه میخواد راحت برگردی خونه. با خیال
راحت دوباره بشی دختر خانم جانش.

#پارت ۳۵۶

#برق چشمانش

از زبان محمد

حسودیم شد. به معنای واقعی حسودیم شد. من
داشتم به دوستم حسودی میکردم! رابطه او با گیتی
خیلی بهتر از من بود. ما از هم دور افتاده و در پیچ
و خم روزگار گم شده بودیم. حتی ان نیم نگاه و ان
محبتی که قبل از ازدواجش یا بهتر بگوییم قبل از
ترك ما داشت، هم دیگر نبود. رنگ و بوی
رابطه مان تغییر کرده بود. از پنجره‌ی نیمه باز جیب
دیدشان زدم. بچه‌ی گیتی اجازه داشت بغل حسین
برود. از دست او غذا بخورد و او برایش دل ضعفه
بگیرد ولی من چه؟ من حتی نظرم در مورد نان
خوردن دخترک شیرین هم با اخم او همراه می‌شد.
داشتند با هم حرف می‌زدند. یعنی چه می‌گفتند به

هم؟ حسین از من به گیتی نزدیکتر بود! دیدشان زدم. چقدر این گیتی با آن گیتی‌ای که من می‌شناختم فرق کرده بود. صورتش جافتاده و لاغرتر شده بود. سنش که بالاتر رفته بود آن چهره‌ی دخترانه و معصومش جایش را داده بود به زنی صبور و آرام و متفکر. زیر چشمانش گود افتاده و تیره شده بود. چند ساعت بیشتر نبود که پیدایش کرده بودم. او هشت سال، یک عمر بود. یک عمر بود برای من. برای خانم جان. دوسالش که خیلی سخت گذشت. او اینجا در کشور خودمان و ما نمی‌توانستیم پیدایش کنیم. دیشب که به اهواز امدم، اصلاً به فکر هم نمی‌رسید او را اینجا انهم این چنین پیدا کنم. دیگر مدتها بود که از پیدا کردنش ناامید شده بودم. همان موقع که به تورنتو رفتم و آن مرتیکه روبرویم ایستاد و هر چه بار خودش بود، بار گیتی مظلوم ما کرد و من دست از پا درازتر به ایران برگشتم. خانم‌جان و سحر به خانه‌اش رفته بودند ولی او همان روز که سحر در بهشت زهرا دیده بودتش از آن خانه فرار کرده و خود را نیست و نابود کرده بود. نه دوستی، نه کسی از او خبر نداشت. با همسایه‌ها اُخت نبود و هیچ کس چیزی از او نمی‌دانست. جز اینکه یکبار یک زن مهمانش بوده. زنی که نه کسی می‌دانست کیست و نه ادرسی از او

داشت. خودم را به ایران رساندم و هر جا را گشتم نبود. هر جا که به ذهنم می‌رسید. دوست، فامیل، آشنا. همسایه‌هایش هم فقط می‌دانستند صبح می‌رفته و شب به خانه می‌آمده. دید چندان خوبی هم به گیتی ما نداشتند. همان هم ریشه‌ی ترسی شد که چند مدت بود به جانم افتاده بود و داشت مثل خوره جانم را می‌خورد. خودش هم که کسی را نداشت. نه فامیلی نه شنایی. حتی پزشکی قانونی و تمام بیمارستانها را هم زیر پا گذاشته بودم بلکه اگر زنده‌اش را نیافتم... استغفرالله... چه روزهای سختی بود، هم برای من هم برای خانم‌جانم. آخرش هم سحر را انقدر توپیده بودم که چرا ولش کرده و بعد دیدارش او را به خانه برنگردانده بود. هر چند گیتی او را هم قال گذاشته بود و همان شب از خانه‌اش فرار کرده و گم شده بود. او گم نشده بود خودش را گم کرده بود. من، من احمق حتی نمی‌دانستم چرا؟ چرا از ما دوری می‌کند. جز همان چیزهایی که هومن گفته بود من چیزی در مورد زندگی او نمی‌دانستم. اینکه بچه‌اش مرده و بیمار شده، اینکه طلاق گرفته و او را در وضعیت بد رها کرده و ترکش کرده، اینکه گیتی به خاطر مرگ مادرش از اقا‌جانم ناراحت است. انقدری زده بودمش تا گفته بود. و چقدر به من و او افترا چسبانده بود. انقدر ماندم تا ته و توی

قضیه را بیرون بکشم. وقتی از ماری و
 اشناهای شان شنیده بودم که زندگی نصفه نیمه‌ی
 گیتی در آن سر دنیا دور از ما چقدر بد بوده و چقدر
 دردناک. در آخر منشی هومن علت طلاقشان را گفته
 بود و من مانده بودم چرا بعد طلاق به تهران
 برگشته و پیش خودمان نیامده است. این سوال را
 سالها بود با خودم داشتم. دوباره نگاهشان کردم.
 داشت بچه‌اش را نگاه می‌کرد، حسین جیب را.
 حسین وقتی نگاه مرا دید مسیر نگاهش را تغییر
 داد. حالم از خودم به هم خورد. هنوز حرف صبحش
 جانم را پاره پاره می‌کرد. دلیل برگشتنش. دلیل
 ازدواجش با هومن. حالم از خودم به هم خورد. روی
 تشک صندلی عقب جیب دراز کشیدم. سقف سیاه
 رنگ جیب دلم را لرزاند. من زندگی او را به سیاهی
 کشیده بودم. سالها او دور از ما خودش را خوشبخت
 نشان می‌داد بی‌آنکه بدانیم علت آن همه عجله‌اش
 برای ازدواج با هومن، به خاطر من احمق بود. من
 احمقی که به او حسی خاص داشتم. از همان اول دل
 در گرواش دادم و او برایم رنگ و بویی خاص پیدا
 کرد. من او را برای خودم می‌خواستم. او به خاطر
 من رفت و به خاطر من ساخت با هومنی که
 زندگی‌اش را به باد داده بود. حالم از خودم به هم
 می‌خورد.

#پارت ۳۵۷

#برق چشمانش

داشتم می رفتم تهران. مرخصی گرفته بودم، باید سری به مادر می زدم. سالگرد اقاجان نزدیک بود و من تنها کسی بودم که می توانستم در کنار مادرم باشم. سر راه به سرم زد سری به حسین بزنم. نزدیک یک سال و نیم بود ندیده بودمش. خبر داشتم به اهواز منتقل شده و انجا کارش را ادامه می دهد. من هنوز در بیمارستان های صحرایی از اینجا به انجا می رفتم. هر جا که به من احتیاج بود انجا بودم. از طرفی دستم هم ترکش خورده بود. چند روز پیش بیمارستان مان را که بمب باران کردند در حال رسیدگی به یک مجروح بد حال، روی زمین خاکی و بی هیچ امکاناتی بودم که با افتادن ارپی چی ای نزدیکیمان و در رفتن ترکشی که منتهی شد به دست من. هر چند زخم انقدر عمیق نبود که نیاز به درمان اساسی داشته باشد. چند روزی استراحت کردم و بعد راهی تهران شدم تا هم دستم بهتر شود و هم در این روزهای بد هرساله در کنار عزیزترینم باشم. شب که به اهواز رسیدم تصمیم گرفتم به دیدن حسین بروم. او شبها در اتاقی در همان بیمارستان محل کارش می خوابید. مرا که دید کلی خوشحال شد.

تعارف کرد و شام را با هم روی تخت گوشه‌ی اتاق ساده‌اش خوردیم. باز او اتاقی داشت، من که در چادر می‌خوابیدم.

چند روزی بود بدجوری فکر گیتی دوباره به سرم زده بود. اصلاً یکی از دلایل برگشتم به خانه همین بود. سحر به مادر جان لو داده بود که چند وقت پیش با گیتی صحبت کرده است. گویا گیتی به او زنگ زده و با هم حرف زده بودند. هر چه سحر اصرار کرده بود او جایش را نگفته بود. فقط حال خانم جان و مرا را پرسیده بود و خیلی زود تلفن را قطع کرده بود. خانم جان هم بلافاصله به من زنگ زده بود، اصرار به اصرار که «بلند شو بیا بلکم تونستی

ردی چیزی از این دختر پیدا کنی.» خوب می‌دانستم اب در هاون کوبیدن است. اما از دست روی دست گذاشتن که کاری پیش نمی‌رفت. حالم خوش نبود و شب با دوست یادگار مانده از ایام جوانی تا نزدیکی‌های صبح نشسته و حرف زده بودیم. او از زن پا به ماهش گفته بود و من از گیتی زنگ زده به سحر و داغ تازه شده‌ی دل خانم‌جانم. آخرش هم طاقت نیاورده دل به دریا زده بودم. نمی‌دانستم، نمی‌دانستم کجاست. و انگلی داشت مغزم را می‌خورد.

-خب پسر خوب یه کاری کن. یه خبری چیزی از جایی بگیر. حتما یه جایی یه چیزی خریده یا فروخته. پلیسی... چیزی .

حسین از درون فلاکس روی میز کوچک گوشه‌ی اتاقش فنجانی چای ریخت و به دستم داد. کلافه سر بلند کردم و نگاهش کردم. کنارم لبه تخت نشست. -به هر جایی بگی سر زدم. خبر دادم. نیست که نیست. اب شده رفته تو زمین، حسین.

چایم را داغ هورت کشیدم. زبانم سوخت اما دردش از سوختگی دلم کمتر بود. ناموسم گم شده بود. خبری از او نداشتم.

-خب همین سحر خانم که باهاش حرف زده، چیزی نفهمیده ازش؟ نفهمیده کجاست؟ او هم مثل من نگران بود. فنجان را در دستش می‌چرخاند.

#پارت ۳۵۸

#برق‌چشمانش

-نه... به خانم‌جان که گفته فقط یه حال احوال کوچیک کردند. خیال گیتی که از سلامت ما راحت شده تلفن رو قطع کرده و دیگه تماس نگرفته. حتی به سحر مهلت نداده چیزی بپرسه.

حسین چایش را سر کشید، بدون قند. خم شد و
 فنجان را روی تخت گذاشت. فکری کرد و گفت:
 -والله من به این سحره مشکوکم محمد. این طورم
 نیست که میگه... بالاخره یه حرفی چیزی...
 صدایی... این سحر یه چیزایی میدونه رو نمیکنه...
 اون موقع که تو قبرستون دیده بودتش، چرا برش
 نداشته بیارتش خونه؟... والله من هنوز دلم باهاش
 صاف نیست. یا اون خنگه یا گیتی خیلی زرنگه.
 بی خیال چایم شدم. از هجوم دوباره فکری که این
 روزها داشت مثل انگلی خونخوار مغزم را میخورد
 از جایم بلند شدم. فنجان را روی میز کنار فلاکس
 گذاشتم. نکند... نکند گیتی... لا اله الا الله ی گفتم. حالم
 خراب بود. دستی به موهایم کشیدم. آخر این دختر از
 کجا می آورد می خورد و زندگی می گذراند؟ زندگی
 مگر الکی بود. خرج داشت و او یک زن تنها،
 مطلقه، در این دنیای پر از گرگ چه می کرد؟ از
 همانجا حسین را دیدم که سر بلند کرده و داشت مرا
 نگاه می کرد. روی برگرداندم و پا تند کردم. به کنار
 پنجره رو به حیاط بیمارستان رفتم. درختان خرزهره
 به خود گلهای صورتی بسته بودند. نخل ها سر به
 فلک و منورهایی که آسمان تاریک شهر را روشن
 می کرد. حسین پر بیراه هم نمی گفت. حتمی سحر

چیزهای بیشتری می‌دانست. باید با او صحبت می‌کردم.

-محمد خانم جانت چطوره؟ آخرین باری که دیدمش زیاد روبه‌راه نبود.

هشت ماه پیش به تهران آمده بود و به مادرم سر زده بود.

-زیاد خوب نیست حسین. با این خبری هم که از گیتی شده دوباره داغش تازه شده. تاول چرکی سر باز کرده.

حسین حدود یک سال و نیم پیش وقتی ازدواج کرد به خاطر همسرش که اصالتاً تهرانی بود، در تهران ساکن شده بودند. و حالا هم که داشت بچه‌دار میشد. خوشبختی‌اش دلم را آرام‌تر کرد، بی اختیار لبخندی به لبم نشست. او سختی زیاد کشیده بود. حقش بود خوشبخت شود. مادرش را هم آورده و با آنها زندگی می‌کرد. آنها اصالتاً اهل یکی از دهات‌های اطراف شیراز بودند. مادرش زن پیری بود که بعد از از دست دادن شوهرش در جوانی، به پای دو بچه‌اش نشسته آنها را به دندان گرفته و بزرگ کرده بود. حالا هم که حسین با مهناز ازدواج کرده بود به اصرار او به تهران آمده و کنارشان زندگی می‌کرد. مهناز زن خوبی بود. سوسن چقدر به خانم‌جانم بی احترامی می‌کرد! لبخند تازه متولد شده‌ام مُرد!

-خب چرا این دختره سحر به گیتی نگفته برگرده خونه؟

با حرف حسین دوباره زانو شروع به لولیدن کرد.
نمی دانستم، نمی دانستم چرا سحر اصرار نکرده بود
تا راضیش کند .

-حسین می ترسم. می ترسم چیزی شده باشه اتفاقی
افتاده باشه... دختره کار دست خودش داده باشه
شرمش بشه برگرده خونه.

جان دادم تا ان دو جمله را گفتم. دنیای بدی بود.
گیتی یک زن تنها و بی پناه در این دنیای غریب
بود، من می ترسیدم. بی اختیار با حرفهایی که زدم
چشمانم پر شد. کمرم شکست. غیرتم درد می کرد .
-دارم تو جبهه می جنگم از جان و ناموس مردم دفاع
میکنم بعد ناموس خودم گم شده خبر ازش ندارم.
حسین به گمانم از شوک حرفهایم و صدای دورگه ام
که سعی می کردم خبر از چشمان پر ابرم ندهد از
جایش بلند شد و به کنارم آمد. نفهمیدم کی آمد وقتی
کنارم که ایستاد، فهمیدم. داشتم درخت های نخل را
نگاه می کردم، من و گیتی به همان بلندی از هم دور
بودیم. سر که چرخاندم دیگر دیر شده بود. او
چشمانم را دیده بود. دست بردم و پاکشان کردم. مرد
که نباید گریه می کرد! حسین خودش را به ندیدن زد،
از پنجره به همان نخل بلند روبروی اتاق، زیر نور

کم جان تیر چراغ برق و منورها خیره شد. دست
روی شانه‌ام گذاشت.

-خدا بزرگه پسر، توکلت به اون باشه.

بریده بودم. کافر هم شدم.

-چی میگی تو اخه. اخه چقدر توکل، چقدر امید.

دیگه بریدم حسین.

#پارت ۳۵۹

#برق چشمانش

کنار کشیدم. قدم تند کردم. زالو داشت بیشتر و
بیشتر از قبل خون مغزم را می‌مکید. طول و عرض
اتاق را طی کردم.

-اگه دختره پول کم بیاره که تا حالا آورده... نکنه
حسین... نکنه تو این اوضاع افتاده باشه تو کار...

سرم پوکید. گفتنش که بدتر بود. به کسی هم
نمی‌توانستم دردم را بگویم. خاتم جان که اصلا.
-پسر اروم باش چرا اینطوری میکنی با خودت؟...

تو گیتی رو نمی‌شناسی این حرف رو میزنی؟
به خدا که می‌شناختم. می‌شناختم که هنوز انجا سرپا
و زنده ایستاده بودم. وگرنه که الان خودم را با یک
گلوله خلاص کرده بودم تا این ننگی را که در ذهنم
داشت روز به روز پررنگ‌تر میشد به دوش نکشم.
پاتند کردم و به طرف تخت رفتم. خبر گم شدن گیتی،

همه جا پیچیده بود. همه‌ی همسایه‌ها و دوست و
 آشنا دم گوش هم از فرار گیتی پیچ می‌کردند. ننگ
 بیشتر از این؟ ان هم برای خانواده‌ی مهربانی! حسین
 به کنار آمد. من روی تخت افتادم. او کنارم نشست.
 سر میان دست بردم. پانسمان دست زخمیم کشیده
 شد. زخمم درد می‌کرد اما دردش به درد قلب و مغز
 آفت زده‌ام نمی‌رسید. به خدا که به گیتی اعتماد داشتم
 اما حرف مردم را چه می‌کردم؟ کمر خانم‌جان که زیر
 این حرف‌ها شکسته بود خودم هم داشتم هر روز و
 هر شب جان می‌دادم. حسین دست روی شانه‌ام
 گذاشت.

-به خدا که داری اشتباه میکنی محمد. اون دختری
 که تو ازش برام تعریف کردی نمیتونه اینطور باشه.
 با کف دستم چشمان دوباره پر شده‌ام را پاک کردم.
 بلاخره حرف اثرش را می‌کرد، زالوی متولد شده در
 ذهنم ازارم می‌داد و بد به دلم ترس انداخته بود. من
 دلم می‌خواست زالو را زیر پا له کنم. اصلا دلم
 نمی‌خواست اینطور فکر کنم اما نمیشد، به خدا که
 نمیشد.

-پس این دختر کجاست، ها؟ چطوری داره زندگی
 میکنه، ها؟

#پارت ۳۶۰

#برق چشمانش

حسین، صبح کلی معطم کرد تا خودش هم همراهم به تهران بیاید. می‌خواست سری به خانه بزند. خدا را شکر انشب مجروح جدیدی آورده نشد. حسین سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت «از پا قدم خیر پای نداشته» ، بعد هرهر می‌خندید. شب بدی را گذرانده بودم اما خب او که همراهم بود توانسته بودم یکی از آن شبهایی را که به سختی به صبح می‌رساندم را صبح کنم. به بیمارانش سرکشی کرد و به مرکز خبر داد تا وقتی که در بیمارستان نیست دکتری جایگزین بیاید. گویا دل نگران مهنار بود و قصد داشت چند روزی پیش او و مادرش باشد. تا او کارهایش را بکند من در اتاق معاینه منتظرش ماندم. حتی حوصله رفتن به حیاط یا کمک به سرکشی به بیمارانش را نداشتم. فکرم خیلی درگیر بود. آخرش هم خودش کارهایش را راست و ریست کرده و دو ساک در دستش به اتاق آمد. ساک خودش و ساک من هم که درون اتاق محل استراحتش جا گذاشته بودم. روی تک صندلی بیمار درون اتاق نشسته و داشتم بی هدف همه جا را می‌دیدم اما در واقع نمی‌دیدم. در گیر فکر و خیالات خودم بودم که وقتی رسیدم تهران

به کجاها سر بکشم تا بلکم ردی از گیتی پیدا کنم.
باید می‌رفتم سراغ سحر ...

با ورودش به اتاق، نگاهم را از میز کار کنار
پنجره‌ی رو به حیاط گرفتم و او را نگاه کردم که
ساک‌ها را همان ورودی در روی زمین گذاشت و آمد
و پشت میزش نشست .

متعجب از نشستنش پرسیدم:

-مریض داری مگه؟... نریم؟

حوصله‌ام سر رفته بود. عجله هم داشتم تا هر چه
زودتر به تهران برسم. اگر هر کس دیگری بود
انقدر معطلش نمی‌ماندم. حسین دست برد و چند
کاغذ را زیر و رو کرد. بدون نگاه به من با همان
جدیت همیشگی‌اش موقع کار گفت:

-بزار موسوی بیاد. باید یه چیزهایی رو بهش
بسپارم. بعد راه می‌وفتیم.

در حال خواندن و نوشتن چیزهایی روی برگه‌ها بود
که کلافه گفتم:

-حالا نمیشه کارات رو به کس دیگه‌ای بسپری؟

سر از میان کاغذها بیرون کشید و با چشمان ریز
شده نگاهم کرد.

-محمد کم طاقت شدی‌ها. یه ذره صبر کن الان

میرسه... بچه کوچیک داره شبا میره خونه‌ش.

دوباره بی توجه به عجله و صبر تمام شده‌ی من،
 سر پایین انداخت و مشغول کارش شد. کلافه دستی
 میان موهایم کشیدم. نفسم را پر فشار بیرون دادم.
 راست می‌گفت کم طاقت شده بودم. «عجب
 پرستاریه که هنوز سر کارش نیومده، اونم تو این
 اوضاع جنگ؟»

#پارت ۳۶۱

#برق چشمانش

-الان میرسه... خدا رو شکر که چند روزه سرمونم
 خلوته، وگرنه یه وقتایی هست بیچاره وقت نمیکنه
 بره خونه پیش بچه‌ش. اما سرمون که خلوت باشه
 دیر میاد... تازه هنوز هم که ساعت هفته.
 انگار فکرم را بلند گفته بودم که سرش را بلند
 نکرده، جوابم را داد. کلافه از جایم بلند شدم و بی
 طاقت به کنار پنجره رفتم. طبیعت جنگ و مرگ و
 خونریزی حالیش نمی‌شد، روند خودش را می‌گرفت
 و جلو می‌رفت. هوای پاییز اهواز مثل هوای تابستان
 تهران بود. گلها و پرنده‌ها و درخت‌ها داشتند زندگی
 خودشان را می‌کردند. کاری هم به کار ما ادم‌های
 عجیب و غریب نداشتند. در مرام آنها جنگ معنا
 نداشت. از حرف‌های حسین معلوم بود این پرستار

جایگاه خاصی پیشش داشت. صدای پرندها نوید زندگی داشتند. پشت پنجره، خیره به حیاط پشتی بیمارستان، دست سالم را خم کردم و زیر دست بیمارم گذاشتم. هنوز هم پایم از جایی که قطع بود در اثر قرار گرفتن روی پای مصنوعی درد می‌کرد. مخصوصاً وقتی زیاد سر پا بودم. پای قطع شده‌ام مرا همیشه به یاد همسرم می‌انداخت. گاهی بعضی چیزها یادآور بعضی چیزهای دیگر می‌شوند. آهی کشیدم. سوسن هم حق داشت، دلش شوهری می‌خواست که هر وقت دوست داشت دم دستش باشد. چند ماه بعد از روز بد گم شدن گیتی، به اصرار سوسن عروسی مفصلی گرفتیم. او طاقتش تمام شده بود از نامزدی‌ای که یا من نبودم یا اگر بودم به دنبال گیتی می‌گشتم. از طرفی می‌خواستم دل خانم‌جان را هم خوشحال کنم. گم شدن گیتی درد بزرگی بود. بیچاره مُرد و زنده شد. من دوست داشتم دست زنم را بگیرم و برای زندگی به خانه پدری بیاورم. هم کنار خانم‌جانم باشیم، هم همدمش. اما او مخالفت کرد. هر چه اصرار کردم فایده نداشت که نداشت. موقع خواستگاری سنگ‌هایم را با او واکنده بودم اما بعد از عقد زد زیر همه چیز. عقد که کردیم خیالش که راحت شد گفت اِلَّا بِلَا که باید دیگر به جبهه نروی. مخالف رفتنم به جبهه بود.

می‌خواست برگردم و در تهران بمانم. هم درس را بخوانم و هم طبابت را بکنم. از یک طرف می‌ترسید تا مجروح شوم و از طرفی زندگی راحت و بی دردسر را می‌خواست. اما من... من قبلاً حرفهایم را زده بودم و سنگهایم را با او وا کرده بودم. قرارمان همین بود. اما او زد زیر همه چیز. با دل خودم و خودش کنار ادم. زخم بود باید هم کنار می‌ادم اما نه با جبهه نرفتم. این یک قلم را که از من خواست نتوانستم قبول کنم. گنجشکی از روی شاخه‌ای پرید. به دنبالش پنج، شش تایی دیگر. گفت برای زندگی پیش خانم جانت نمی‌ایم، گفتم چشم. گفت ساختمان فلان‌طور و لباس الان‌طور را می‌خواهم، گفتم چشم. گنجشک‌ها رفتند و روی درخت دیگری نشستند. هر چه گفت، گفتم چشم. گفت نرو جبهه، بشین پیش خودم، گفتم من از جبهه دست نمی‌کشم. جنگ و دعوا راه افتاد. کوتاه ادم، هیچی نگفتم اما با برگشتم به جبهه لجبازیش گرفت. با همه چیز لج می‌کرد. سرم بی اختیار به طرف حسین کشیده شد. هنوز داشت چیزهایی می‌نوشت و می‌خواند. حتمی شرح حال و داروهای بیمارانش بود. به یکباره تصمیم گرفته بود با من به تهران بیاید، حق داشت قبل رفتن کارهایش را بکند. نمی‌شد که مریض را همان‌طور سر خود رها کرد. خوش‌به‌حالش، مهنار

مادرش را راحت قبول کرد. مهناز زن خوبی بود.
دوباره به بیرون خیره شدم. درست بود طبیعت
داشت زندگیش را می‌کرد اما آثار جنگ روی همه
چیز بود. رد پای این غول سیاه چهره شهر را تغییر
داده بود. سوسن با خانم جان خوب نبود. معتقد بود
در همه چیز و همه کار ما دخالت می‌کند. هر حرفی
که می‌زدم از طرف او انگار میشد. نفسی گرفتم.
شاید تقصیر من هم بود. وقت‌هایی که به تهران
می‌رفتم یا باید دنبال گیتی می‌گشتم یا غرغره‌های او
را تحمل می‌کردم. و این مرا از خانه دور کرد.

#پارت ۳۶۲

#برق‌چشمانش

در آخر هم خانم جان و مادرش نشستند و دوختند و
بر تتمان کردند. فکر می‌کردند که عروسی کنیم هم
من از تب و تاب جبهه می‌افتم و هم او آرام‌تر
می‌شود. اما نشد، نشد که نشد. من برعکس حسین،
تا یک ماه بعد عروسیم به جبهه نرفتم. آن روزها
خوب بود هر دو با هم کنار می‌امدیم. من دوستش
داشتم، خب زخم بود. عشق نبود اما علاقه آمده بود
و دل من را اسیر اوئی کرده بود که خوب می‌دانستم
که حس او هم همین است. اما... همین که حرف
گیتی به میان می‌آمد یا برگشتم به جبهه، باز روز

از نو و روزی از نو. کار به جایی رسید که من
 بیشتر وقتم را در جبهه می‌گذراندم و او هم با
 دوستانش. شاید هم... شاید هم همان‌ها بودند که زیر
 گوش دوستان می‌خواندند که چه اشتباهی کرده با
 پسر دمه‌ای مثل من ازدواج کرده. شاید هم راست
 می‌گفتند. جیک جیک گنجشک‌ها بیشتر شد و به
 یکباره همه پریدند و رفتند. گربه‌ای زیر درخت کمین
 کرده بود برای یکی‌شان که روی زمین داشت به
 خاک نوک می‌زد و دنبال غذا بود. گربه که به روی
 گنجشک پرید، گنجشک زرنگ‌تر بود که پرید و به
 دنبالش دوستانش هم از روی درخت. راست می‌گفتند
 من و او دو دنیای متفاوت بودیم. تفاوتمان از زمین
 تا آسمان بود. من لباس ساده می‌پوشیدم. ریش
 داشتم، او از من لباس شیک و تی‌شرت و شلوار
 جین می‌خواست، دلش می‌خواست ریش‌هایم را بزنم.
 من یک زن محجبه و با وقار می‌خواستم و او
 روسریش روی مویش به زور بند بود و در خیابان
 و میان جمع مردان بلند بلند می‌خندید و به راحتی با
 همه دست می‌داد. چادر که بماند اصلاً در مرامش
 نبود. من دلم می‌خواست سر هر ماه شده به عشقش
 از سر کارم جیم بزنم برای یک شب هم شده به خانه
 سر بزنم و غذای داغ و محبت‌های زنانه‌اش را
 بگیرم و او دلش سفر و گردش و تفریح و تورهای

مجردی می‌خواست. من دلم می‌خواست احترام مادرم حفظ شود او مرا بچه‌ننه می‌دانست. من دلم می‌خواست تا زمانی که می‌توانم در جبهه خدمت کنم او مرا در مطب شیک در مرکز شهر و برای پز دادن در مهمانی‌هایی که می‌رفت، می‌خواست. من بد یا او بد؟ نمی‌دانم ما هر دو اشتباه کردیم. هر دو اشتباه انتخاب کردیم. او در فکر تغییر من بود و من در فکر تغییر او. هر دو متفاوت بودیم. لای پنجره را باز کردم. هوای نسبتاً گرم به درون اتاق یورش آورد. دلم ضعف رفت. اولین بار که مجروح شدم به دیدنم نیامد. نامزد بودیم هنوز برای همدیگر عزیز بودیم مثلاً. بعد از آن بود که گفت طلاق می‌خواهم اما مادرش نگذاشت. من هم راضی نبودم، می‌خواستم با او باشم. دروغ نگویم دوستش داشتم. او تنها دختری بود که بعد از گیتی در دلم نشست! شاید چون محرم که شد ناموسم که شد صورتش را که از زیر تور لباس عقدش برای اولین بار دیدم در دلم نشست. من دختر ندیده حق هم داشتم با دیدن اولین دختری که تمامش حلال بود و برای خودم، دل از کف بدهم و دوستش داشته باشم. تصویر سوسن زیر آن تور سفید و لبخند به لب میان آن همه زنی که حق دیدنشان را نداشتم، جلوی تصویر باغچه را گرفت. صورت بیضی و کمی سبزه‌اش با دماغ

متناسب و چشمان سبز رنگش، لبهای قرمزش لبخند داشت. ارایش کمی داشت و ملیح بود و دل من جوان را لرزاند. گناه بود! داشتم گناه می‌کردم. او دیگر برای من نبود. دست روی صورتم کشیدم و چشمانم را مالیدم. تصویر پاک شد. بعدها... پایم که زخمی شد ... پایم را که بریدند، خوابیده روی تخت بیمارستان چشمم به در خشک شد. دلم زخم را می‌خواست. زخم که کنارم بنشیند برایم اشک بریزد و با نوازش‌هایش دریای به تلاطم نشسته دنیایم را آرام کند. اما او... اما او کنارم نبود که هیچ، دنیایم را آرام نکرد که هیچ، حتی به دیدنم هم نیامد. سرم پایین افتاد. همان پای نداشته‌ام درون پوتین را نگاه کردم، هیچ حسی نداشت. خودم هم دیگر حسی نداشتم به آن تصویر لبخند به لب زیر تور سفید. خانم‌جان تمام مدت بستریم در بیمارستان، کنارم مانده بود و تیمارم کرده بود. وقتی مرخص شدم، با خانم‌جان به خانه‌مان برگشتیم او جلوی در منتظرم بود و چمدانش بسته کنار در....

-سلام آقای دکتر... ببخشید دیر اومدم... بچه‌ها گفتند کارم داشتید...

باورم نمی‌شد، صدای خودش بود. سرم گیج رفت. در خیالاتم غرق بودم داشتم هذیان می‌شنیدم.

-بیا تو موسوی. اره کارت دارم. دارم می‌رم تهران.

-به سلامتی... چه بیخبر دکتر...
صدا که تکرار شد به یکباره به طرف در چرخیدم.
خودش بود. هذیان نبود! خود خودش ایستاده جلوی
در.

#پارت ۳۶۳

#برق چشمانش

باورم نمیشد... گیتی خودم بود... خودمان! گم کرده
خودم بود... خودمان! او حواسش به من نبود.
حتمی اشتباه می‌دیدم. امکان نداشت حتمی تشابه
اسمی باعث شده بود. چشم روی هم فشار دادم. از
چرخش بی‌حواسم پایم درد گرفته بود. با ترس و
دلهره آن يك ثانيه‌ی باز کردن پلکم به صد سال طول
کشید و منتهی شد به اوایی که صد سال بود گمش
کرده بودم. اری خودش بود... خود خودش.
گوش‌هایم چیزی نمی‌شنید اما به گمانم حسین چیزی
می‌گفت که لبانش تکان می‌خورد.
-گیتی!... تویی؟

سر او و سر حسین با حرفم به طرفم چرخید. اری
خود گیتی بود. چشمانش، صورتش، خودش بود.
سر حسین میان من مبهوت او و او مبهوت من
می‌چرخید. چند قدم جلو رفتم. او ترسید. چرا از من

می‌ترسید؟! رنگش پریده بود و چشمانش بیشتر از ترس، شوک دیدنم را باردار شده بود.
-اره تو گیتی‌ای.

پاهایم تازه جان گرفت. قلبم به هزار رسید و دلم شاد شد. موسوی دکتر همان گیتی‌خودم بود. پا تند کردم و بی توجه به حسین ایستاده پشت میزش و شوکه و عقب رفتن گیتی، به جلو رفتم.

-من... من...

صدایش هم خودش بود، اما پر از ترس. چشمانش به من بود و خودش در حال عقب رفتن. دستش را به پشت برد و با عجله در را باز کرد در حالی که می‌گفت:

-شما اشتباه گرفتید اقا.

بی توجه به من که داشتم به طرفش می‌رفتم و از شوق دیدنش کم ماند بود سخته کنم و حسینی که دیگر پشت میزش نبود بلکه دورش زده و خودش را به جلوی آن رسانده بود از در بیرون زد. پا تند کردم و دویدم. این دختر چه‌اش شده بود؟ از من فرار می‌کرد؟ هیچ چیزی در ذهنم نبود جز رسیدن به او و بازخواستش برای همه این سالها و برگرداندنش به خانه. اگر خانم‌جان می‌فهمید پیدایش کرده‌ام چه حالی میشد؟ او دوید و من عقب ماندم لعنت به پای مصنوعی. در را که محکم به هم زد

حتمی برای اینکه رسیدنم به خودش را به تاخیر
بیاندازد، حسین تازه دوزاری کجش افتاد و خودش
را به من پشت در رساند. بی محابا در را باز کردم و
او را در ابتدای راهرو و دم در حیاط دیدم که خودش
را بیرون انداخت و در محوطه حیاط گم شد. چرا باید
اتاق دکتر ته راهرو باشد؟ عصبانی از جای اتاق
حسین، دنبالش دویدم و حسین هم دنبالم. باید قبل از
خروجش از بیمارستان به او می‌رسیدم. سرها از
اتاق‌های ردیف پشت سرهم بیرون آمده بود و
پرستارها از کارمان متعجب شده بودند. بی توجه به
انها و سکوت لازم برای بیمارستان، در راهروی
بیمارستان دویدم و او را صدا زدم. تا به محوطه
حیاط که برسم او سوار پیکانی شده بود و... رفت.

#پارت ۳۶۴

#برق چشمانش

حسین نفس زنان کنار من بی هدف ایستاده و دست
از پا درازتر چشم به جای خالی پیکان دوخته،
ایستاد. چاق‌تر از من بود.

-چی شد محمد؟... یعنی درست شنیدم؟...

به طرفش چرخیدم داشت متعجب و شوکه نگاهم
می‌کرد.

-گیتی بود، خود خودش بود حسین.

به چشمانم حتمي چلچراغ بسته بودند که بازتابش در
چشمان او برقي از اميد شد. بي توجه به او که
مي گفت «دروغ نگو... گيتي خودمون؟ اين که
موسويه؟» پا تند کردم و گفتم:

-يه ماشين مي خوام حسين، بايد برم دنبالش.
من دويدم به طرف دروازه‌ی در بیمارستان و او هم
دنبالم. چيزهايي مي گفت اما من فقط فکر و ذکر
گرفتن يك ماشين و رفتن به دنبال دختری بودم که
سالها پيش خاطرش را در صندوق گذاشته بودم و
درش را هزار قفله کرده بودم اما حالا با ديدن چند
لحظه ايش همه چيز دود شده بود و به هوا رفته بود.
خاطر دخترک قفل را شکسته بود و بر دل زخميم نمک
پاشيده بود. صدای حسين را نمی شنيدم. جلوي
دروازه که رسيدم خبري از پيکان سفيد خاک گرفته‌ای
که گيتي را سوار کرده بود، نبود. صبح بود و
خیابان هم خلوت بود. ايستادم. باز گمش کرده بودم.
-چه خبرته محمد... حالا خوبه يه پا هم نداري. نفسم
بريد... دِ واستا ديگه پسر.

سر چرخاندم. حسين نفس زنان کنارم بود. متاسف و
مشوش به چشمانش خيره شدم. قطره هاي عرق
روي پيشانيش بود. با دست خیابان را نشان دادم و
بي تاب گفتم:

-گيتي بود حسين... گيتي.
-اين كه موسويه؟... حتما اشتباه كردي.

#پارت ۳۶۵

#برق چشمانش

قلبم پر تپش داشت خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام
مي‌زد و بي‌تاب بودم. چرا نمي‌فهميد. خب گيتي،
موسوي بود ديگر. در چشمانم چه ديد نمي‌دانم كه
گفت:

-نگران نباش مي‌دونم كجا ميرم، بيا بريم خودم
مي‌برمت خونه‌ش.
-خونه‌ش؟

پشتش را به من كرده بود كه باحرفم برگشت و گفت:
-اره ديگه خونه‌ش... ماه‌هاست اينجا زندگي ميكند.
دستانش مي‌لرزيد. بر خلاف ظاهرش كه براي من
مضطرب حفظ ظاهر مي‌كرد، او هم مضطرب و

شوكه بود. «بيا بريمي» گفت و به طرف

بیمارستان راه افتاد. در حالي كه زير لب مي‌گفت:
-اب در كوزه و ما تشنه لبان مي‌گرديم... كي فكرش
رو مي‌كرد موسوي خودمون همون گيتي گم شده‌ی
محمدخان باشه.

با حرفش احساس گناه کردم، چون دلم باز لرزید.
 درست مثل روز تولد گیتی، وقتی که موهایش روی
 شانه‌هایش ولو بود و موج‌هایشان دل از من مجنون
 می‌برد. سرم را تکان دادم و پا تند کردم و رسیدم به
 حسینی که دیگر وارد راهروی بیمارستان شده بود.
 پرستارها رفته بودند سراغ کارشان. يك نفرشان
 هنوز میانه‌ی راهرو بود که سر به طرف ما کرد و
 متعجب نگاهمان کرد. قبل از اینکه حسین به او
 برسد و او بخواهد حس کنجاویش را ارضا کند
 دست حسین بی‌خیال را گرفتم و ایستادم. او هم وادار
 به ایستادن شد.

-کجا میری؟ می‌گم گیتی بود. الان باز میره خودش
 رو گم و گور میکنه.

با دستم حیاط بیمارستان را نشان می‌دادم و جایی که
 گیتی رفت و گم شد از میان مردمك چشمانم. حسین
 با دیدن اضطراب و خشم ناخودآگاهم دست روی
 شانه زخمیم گذاشت. دردم گرفت. حواسش به زخم
 نبود، برای من هم مهم نبود.

-اروم باش پسر، خودم می‌برم میرسونمت بهش.
 اون بدون بچه‌ش هیچ جا نمیره.

#پارت ۳۶۶

#برق چشمانش

هر چه من اضطراب داشتم او آرام بود و مطمئن.
این عصبانیم می‌کرد. بچه اش؟ اری صبح هم مدام

می‌گفت «موسوی یه بچه کوچیک داره.» اما

بچه‌ی گیتی که مرده بود! یعنی؟...

-مگه بچه داره؟ اون که بچه‌ش مرده.

جان کندم و گفتم. ازدواج کرده بود؟... هومن به من

كلك زده بود؟ بچه‌ی گیتی زنده بود؟... هزار سوال

آمد و در ذهنم خانه کرد. حسین اما بی‌خیال و بی

توجه به اضطراب من پشت کرد و به طرف اتاقش

رفت.

-اره یه بچه هشت ماهه.

بی‌خیال گفتم. بی‌فکر گفتم. نمی‌دانم چرا، اما سرم

گیج رفت. نمی‌دانم چرا... اما سرم گیج رفت!

ازدواج کرده بود؟ او رفت و من به اندازه چند قدم

پشت سرش جا ماندم. مهم بود؟ برایم مهم بود.

نفسی تند از دهانم بیرون دادم و تمام حجم ریه‌ام را

خالی کردم. پا تند کردم تا به او برسم در عین حال

گفتم:

-صبر کن ببینم. ازدواج کرده؟

-نه ازدواج نکرده.

او گفت بی‌خیال گفتم و رفت. حتی نیستاد و گفتم و

رفت. بدون توجه به حال من و حتی نگاهی. اما من

در جايم خشك شدم. تقريبا سه سال از طلاقش
 مي‌گذشت، پس اين بچه... سرم گيج رفت. زالو
 خون محكمي از گوشه ذهنم مكيد. غيرتم درد گرفت
 و بي‌توجه به بیمارستان و ارامشي كه لازم بود اما
 من به هم زده بودم، تقريبا دويدم و خودم را
 رساندم به حسيني كه جلوي يكي از اتاق‌ها ايستاده
 بود و سرش را درونش كرده و داشت پرستاري را
 صدا مي‌كرد كه الان اصلا اسمش يادم نيست. دست
 انداختم روي شانه‌اش و عصباني گفتم:
 -حسين چي گفتي؟

تن صدايم طوري بود كه خودم هم باورم نمي‌شد.
 انگار اين حسين بود كه اين گناه را كرده و حالا
 خونسرد داشت جوابم را مي‌داد! بيچاره ترسيده به
 طرفم چرخيد. به گمانم چشمانم پر خون بود كه بي
 انكه جوابم را بدهد متعجب پرسيد:
 -چته تو پسر؟

زده بودم به سيم آخر. بُراق شدم و خيره در چشمان
 متعجبش، تند گفتم:
 -چه غلطي كردي؟

باز سرها و چشم‌ها به طرفمان بود. كم مانده بود
 دست ببرم و يقه حسين را بگيرم و هر چه زالو
 روانم را ازار داده بود و هر چه دق و دلي از گيتي

در این دو سال داشتم را روی سر اوی بدبخت خالی کنم .

-صبر کن پسر. اروم باش .

او هم ترسیده و متعجب بود بیچاره. دست روی شانه‌ام زده و گفته بود. سرچرخاند و رو به پرستاری که مثل همه‌ی کسانی که در آن بیمارستان بودند و الان یا در راهرو ایستاده و داشتند ما را تماشا می‌کردند یا سرهایشان را از لای در بیرون آورده بودند و داشتند پچ پچ می‌کردند، داشت بر و بر ما را نگاه می‌کرد گفت:

-رضایی ده دقیقه دیگه تو اتاقم باش.

دوباره رو به من عصبانی و بی‌صبر کرد. با دستش که روی شانه‌ام بود، تقریباً هلم داد.

-بریم تو اتاقم، حرف می‌زنیم.

عصبانی از صبوری و حرفی که شنیده بودم، محکم خودم را عقب کشیدم و چرخیدم به طرف اتاقش. دستش با شتاب افتاد. سرش به اطراف چرخید و بلند تشر زد:

-برید تو اتاقتون چیزی نیست .

عصبانیتش از رفتار بی‌حسابم را سر بیماران و پرستاران ریخت. صدای غرغر بیماران بلند شد «نه که می‌زارید استراحت کنیم.» ، «با این حال مون از

صبح هي جيغ و داد. » ، « معلوم نيست چه شونه
 و هزار پچ پچ درد اور ديگر. اما پرستارها حرمت
 دكتر را نكه داشتند و اگر پچ پچي بود موكل كردند
 به زمان خلوتشان و نبود دكتر بيمارستان. اما من
 بي توجه، با هزار سوال و سردردي كه از لحظه ديدن
 گيتي در سرم رسوخ كرده بود و مدام داشت زيادتر
 مي شد خودم را به سرعت به داخل اتاق معاينه
 رساندم. حسين پشت سرم آمد و در حالي كه كلافه از
 رفتارم دستي به موهاي كم پشت شقيقه اش مي كشيد
 در را بست. نفسي عميق كشيد و برگشت و نگاهم
 كرد كه عصباني و حق به جانب روبرويش ايستاده
 بودم و منتظر جوابش بودم.

#پارت ۳۶۷

#برق چشمانش

-چته تو پسر؟ مگه دنبال گيتي نبودي؟ اينم گيتي،
 ديگه چه مرگته؟

سرم درد مي كرد هيچي، قلبم تير كشيد.

-تو چه غلطي كردي؟ ازدواج نكرده بچه هشت ماهه
 داره؟...

تا بيايد دهان باز كند و جوابم را بدهد دستم را از
 زير دست بيمارم كه بدون توجه به دردي كه با

حرکات سریعی که به ان داده بودم و همچنین در دست دیگرم قلاب کرده بودم، در اوردم و چند قدم تند به طرفش رفتم. براق در صورت دوست قدیمی گفتم:

-اصلا این همه مدت اینجا بود من در به در دنبالش، چرا خبرم نکردی؟

حسین که انگار تازه دوریالی کجش افتاده باشد و دلیل عصبانیتم را و واکنش تندم را فهمیده باشد بی‌انکه جوابم را بدهد به یکباره حالت چهره‌اش از تعجب و دلخوری، رنگ خنده گرفت. خندید و در حالی که بی‌توجه به منی که مقابلش و در چند قدمیش ایستاده بودم راه افتاد و رفت به طرف میزش.

-بابا فکر کردم چی شده؟

لیوانی اب از پارچ روی میزش پر کرد و به طرف منی که تند به طرفش چرخیده بودم گرفت. من منتظر جواب بودم، اب می‌خواستم چه کار. -بخور تا برات بگم... قضیه اصلا اونطور نیست که تو فکر می‌کنی.

میخ چشمانم گفت. با لبخندش می‌خواست ارامم کند. نگاهم میان چشمانش و لیوان درون دستش به حرکت در آمد، رفت و برگشت و دوباره نشست روی چشمانش و لبخند روی گوشه‌ی لبش. بیشتر شبیه

پوزخند بود. عصباني بودم. درست مثل ان روزي كه
 در اتاق هومن عصباني بودم. به همان شدت و به
 همان قوت. اما او هومن بود و اين كه جلويم ايستاده
 دوستم. از طرفي راه رسيدنم به گيتي اي كه گويا
 خيلي چيزها در موردش مي دانست و من نمي دانستم.
 ياد گيتي افتادم. الان باز مي رفت و گم مي شد.
 -ول كن تو رو خدا حسين... اب به چه دردم
 مي خوره تو اين اوضاع. د جون بكن بگو ببينم چه
 خاكي تو سرم شده.

اين را گفتم. رو برگرداندم. شايد اگر چند دقيقه ديگر
 جلوي او يي كه لبخندش خنجر شده داشت قلبم را از
 هم مي دريد مي ايستادم كنترل م را از دست داده و يكي
 در گوشش مي كوبيدم.

-اونطور كه تو فكر ميكني نيست محمد...

استغفراللهی بگو و به خواهر عزيزتر از جان من
 توهين نكن.

اين بار اين او بود كه عصباني ليوان را روي ميز
 گذاشت. از صداي برخورد ليوان با شيشه ي ميز
 فهميدم. صبرش تمام شده بود. هر كس ديگري هم
 بود به گمانم عكس العملش همين بود. من زده بودم
 به سيم اخر و اختيارم را داده بودم دست زالويي كه
 الان پروار هم شده بود. رويم را نچرخاندم و
 همان طور به ديواري كه بي نظم و بي سليقه رنگ

پلاستیک ابی کمرنگ خورده بود، خیره ماندم. سر
 درد و قلب درد امانم را برید.
 -اون دختر از گل هم پاک‌تره به مولا... گیتی اون
 بچه رو به فرزندی قبول کرده.
 به طرفش برگشتم و نفس حبس شده‌ام آزاد شد.
 چشم در چشم هم این بار من سر افکنده و پشیمان از
 زیاده رویم و او با رگه‌ای از عصبانیت گفت:
 -مادر بچه تو اتاق عمل موقع زایمان مُرد. کسی رو
 هم نداشت، همه‌ی اعضای خانواده‌ش تو بمباران
 شهید شده بودند. گیتی بچه رو برداشت تا بزرگش
 کنه.
 قلبم به یکباره ایستاد و بعد چند ثانیه انگار تازه
 یادش افتاد که دوباره بتپد.

#پارت ۳۶۸

#برق‌چشمانش

شرمنده بودم. از خودم و از گیتی و شکی که به او
 کرده بودم. به خدا که تقصیر نداشتم هر شب سر
 جاییت دراز بکشی و نتوانی بخوابی از فکر ناموسی
 که نمی‌دانی آن شب را چطور به صبح می‌رساند.
 شرمنده سرم پایین افتاد. تقه‌ای به در خورد و
 حسین دست برد و لیوان آب را از روی میز برداشت

و به دستم داد در حالی که خیره به چشمم، به
شخص پشت در گفت:

-بیا تو.

نگاهش شماتت داشت. اب را گرفتم و تا او رفت با
ان پرستار که هر چه کردم اسمش باز یادم نیامد و
مهم هم نبود، حرف بزند و پرونده‌ها و یادداشت‌هایش
را به او بدهد و برایش توضیح بدهد، من لیوان اب
به دست پشتم را به آنها کردم تا صورت شرمنده و
اشك نشسته‌ی گوشه چشمم را نبینند و خودم را به
پشت پنجره رساندم. اب را يك ضرب سر کشیدم و
در درونم به خود شرمنده‌ام چنان سیلی‌ای زدم که
همیشه یادم بماند زود قضاوت نکنم. هر چند هنوز
هزار سوال بی جواب داشتم. هنوز گنجشك‌ها در حال
بازی‌گوشی بودند. من بد شکستم در آن لحظه و در
آن اتاق. به خدا که بد شکستم.

در جیب باز شد. پشتم درد گرفته بود از یکجا
خوابیدن. شرمنده‌گی هنوز هم در من بود. لای
چشمم را ریز باز کردم و گیتی را دیدم که بچه به
بغل روی صندلی جلو جای قبلی من نشست. بدون
حتی نگاهی به من. سریع آن روزنه را بستم.
تصویر محوی از گیتی‌ای را دیده بودم که پیرتر از
سنش شده بود. اخ که من مسبب چه دردهایی برای
این دختر بودم. مرد بودم مثلاً، از همان کودکی در

سرم چپانده بودند مرد گریه نمی‌کند اما انقدر در ان
 چند ساعت اتفاق‌های عجیب و غریب و پر از درد و
 استرس را تحمل کرده بودم که حالا با دیدن صورت
 دختری که زیاد هم شبیه دختر درون خاطراتم که
 داشت از پس مغزم سرک می‌کشید و زالو را با قدرت
 عقب می‌راند فرق داشت، که دلم بخواهد کلی گریه
 کنم. دست از مقایسه ان تصویر و ان خاطره
 برداشتم. در طرف راننده هم باز شد و حسین سوار
 شد. به گمانم از آینه به من مثلا خواب نگاهی کرد یا
 سرش را به طرف عقب چرخاند، نمی‌دانم و مرا
 خواب دید. ماشین را که روشن کرد خیالم راحت شد
 که نگاهش به جلوست. گوشه چشمم را کوچک باز
 کردم و گیتی را خیره به جلو دیدم که بچه‌ی غرق
 خوابش را در اغوشش خوابانده بود.
 -عجب خوابی رفته این بشر. دیشبم خوب خوابید تا
 خود صبح با هم حرف زدیم.
 دوباره چشم بستم. قلبم ایستاد و نفسم رفت. نکند از
 فکرهای مالیخولیایی‌ام برای گیتی بگوید؟ نمی‌دانم
 عکس‌العمل گیتی چه بود. جرات باز کردن چشمم و
 دوباره دید زدنش را نداشتم.
 -درد داره کسی رو گم کنی، پیداش نکنی.... اما جات
 بد شد ها موسوی... نازگلم که دیگه سنگین شده،

مي‌خواي بيدارش كنم بري پشت راحت بچه رو
 بخوابوني روي صندلي؟
 صداي گيتي پيچيد و نفسم برگشت و قلبم يادش افتاد
 بتپد.

-بزاريد راحت باشه، من عادت دارم نازگل زياد تو
 بغلم ميخوابه.

#پارت ۳۶۹

#برق چشمانش

ماشين راه افتاد. از حرکاتش معلوم بود پيچيد و
 وارد اسفالت شد. فرصت کردم و به بهانه تکان‌هاي
 ماشين به پهلوي سالم چرخيدم و پشت به آنها
 خوابيدم. با ان قد بلندم پاهایم را که روي زمين
 گذاشته بودم را بلند کردم و درون شکم جمع کردم.
 جنين شده بودم! بايد همه خاطرات بد را مي‌ريختم
 بيرون و اجازه مي‌دادم گيتي دوباره زندگي جديدي را
 پيش خانم‌جان بسازد. با ياد خانم‌جان که از تلفن‌هاي
 درون ايستگاه صلواتي به‌اش زنگ زده بودم و خبر
 را که داده بودم از حال رفته بود و فشارش افتاده
 بود، فخري به‌دانش رسیده بود و اب قند داده بود و
 کلي به من توپیده بود که «ادم اين خبرهاي مهم
 رو اينطوري ميده پسر» و بعد يادش رفته بود تا

تلفن را قطع کند به سراغ خانمش رفته بود و با هم
کلی خندیده بودند، هورا کشیده بودند، جیغ
خوشحالی کشیده بودند و بعد فخری به مادرم گفته
بود «بلند شو برو به دوش بگیر لباس خوشگل
مُشگل بپوش دخترت داره میاد. این ادا اصولاً رم
جمع کن زن گنده» و بعد قهقهه مادرم بلند شده
بود و من هم از خدا خواسته تلفن را قطع نکرده
بودم و گوش داده بودم به دل ضعفه‌شان. با یاد آن
صداها و تصویر مادرم در آن حال و خوشحالی
فخری، لبخند روی لبم نشست.
-خیلی استرس دارم، دکتر. می ترسم برم خونه.
لبخندم گم شد. گوشه‌هایم تیز شد.
-نترس دختر. پیش غریبه که نمیری، میری پیش
زنی که سالها برات مادری کرده.
صدای آرام نفس کشیدن گیتی آمد. ماشین از
کنارمان رد شد. گیتی چیزی به دکتر گفت که
وسطش را نفهمیدم.
-اگه حرفهای هوم... دربار... اقاچونم راست باشه
چی؟
یک چیزی این وسط پایش می‌لنگید. باید از ته و توی
کار سر در می‌اوردم.

-به اون زن اعتماد كن. پاي صحبت اون نامرد
نشستي پاي صحبت زني هم كه سالها برات مادري
كرده هم بشين. شايد حرفي باشه حقيقي باشه كه تو
بي اطلاعي.

ديگر گيتي چيزي نگفت. دكتر هم حرفي نزد. نازگل
نق نقي كرد و گيتي هييسسس هييسسس گويان به
گمانم در اغوشش تكانش داد و ارامش كرد كه ديگر
نازگل هم صدائي نداشت. فقط صداي خاك مانده زير
تايرهاي ماشين و صداي جيج اسفالتهاي زير تايرها
مانده و لگد شده و گاهي صداي ماشيني كه از
كنارمان رد ميشد و مي رفت بود و بس. سكوت
سكوت.

#پارت ۳۷۰

#برق چشمانش

كلي چاله چوله بود به گمانم كه بايد صافشان مي
كردم براي اين مادر و دختر تا در كنار خانم جانم
راحت زندگي كنند. از گوشه كنار همان چاله ها پاره
اجري برداشتم و زدم به سر محمد نوجوان قلم كه
از صبح با ديدن گيتي و فهميدن نجابتش و مادري
بي ريائي كه به ان كودك يتيم مي كرد، فيلش ياد
هندوستان كرده و باز پيچ و مهره قلم را انگولك
مي كرد. من ديگر زندگي اين دختر را خراب

نمی‌کردم. صدای منظم نفس گیتی در کنار نفس دخترک شیرینش به من گفت که به گمانم او خوابیده است. یاد خانم جان و ذوق کودکانه او و فخری پشت تلفن، باز لبخند نشاند روی لبم. ظهر تا بروم و غذا را بگیرم و کنار آنها بنشینم، آن وسط ها جیم شدم و از کیوسک نارنجی رنگ تلفن راه دور به خانه زنگ زدم. خبر را بی هیچ فوت وقتی، به یکباره به خانم جانم دادم. از خوشحالی «دروغ نگو ... راست

می‌گی؟» گفت و فشارش افتاد و گوشی از دستش افتاد و به گمانم خودش هم روی مبل افتاد. صدای «چی شده چی شده» فخری آمد. تلفن هنوز

قطع نشده بود. خانم جانم گفت «گیتی پیدا شده

فخری، گیتی پیدا شده.» صدای حق هقش میان خنده‌ی او و فخری آمد و من ماندم میان خنده، چطور گریه هم می‌کرد. یادآوریش لبخندم را پهن تر کرد. خوب که پشتم به حسین بود و گرنه می‌فهمید بیدارم. من چاله چوله‌ی زندگی این دختر را پر می‌کردم. او را به مادرم می‌رساندم و خودم می‌رفتم و گم می‌شدم تا دیگر او گم نشود. مادرم در این شش سال که بماند در این دو سال به اندازه تمام

سالهاي عمرش بلکم بیشتر پیر شده بود. من بدهکار بودم به این مادر و دختر.

#پارت ۳۷۱

#برق چشمانش

صبح که با صدای حسین سر چرخاندم و ساک‌ها به دست جلوی در دیدمش تازه یادم افتاد که باید عجله کنیم. به رویم نیاوردم چه گفتم و او چه شنیده است.

به ماشین که رسیدیم پریدیم و سوار جیب حسین شدیم. می‌دانستم بعد حاملگی مهناز با چندر غاز پس‌اندازش خریده بودتش تا بتواند هر وقت لازم باشد خودش را به خانه برساند. نو نبود درهایش صدا می‌داد اما ماشین بود دیگر، کارش را راه می‌انداخت. او راند و من غرق شدم در تصویر خیابان‌ها و کوچه‌های شهر که یکی پس از دیگری در زاویه دیدم بودند و چنگ می‌زدند بر اعصابم. شهر رسماً ویرانه‌ای بیش نبود.

از میان کوچه پس کوچه‌ها و خانه‌های یکی در میان سالم که گذشتیم و يك عمر برای من طول کشید حسین ماشین را کنار يك خانه خیلی قدیمی نگه داشت. می‌خواستم در را باز کنم و همراه او پیاده شوم که دست روی پایم گذاشت و مانع شد.

-بزار اول من برم باهاش حرف بزنم، این دختر از تو فراریه انگار .

دستم روی در و سرم به طرف حسین خشك شد.
-چرا؟

چرايم را نشنيد و رفت و زنگ خانه با دیوارهاي اجري قدیمی و کهنه را زد. انقدر قدیمی بود که انگار با نشستن انگشتان حسین روی زنگ، دیوار هرآن فرو می‌ریزد. اما دیوار فرو نریخت، پیرزنی در را باز کرد.

-برگشتی جانم... برگشتی.

صدای یادگار سالها دور که انقدر زمانه رویش رد پا گذاشته بود که پیر و خسته می‌نمود، زودتر از خودش از خانه خارج شد. خودش که در میانه در ظاهر شد چهره چروك و پیرش در تعجب فرو رفت. چون مخاطبش آن کسی نبود که منتظر برگشتنش بود. حسین و پیرزن مهلت تحلیل به من ندادند. گوش شدم و به مکالمه‌شان گوش کردم.

-ا... شمایی دکتر؟ فکر کردم...

سرش کشیده شد به طرف من. نمی‌شناختمش اما انگار او من را می‌شناخت.

-گیتی خانم کو مشدی؟... بگو بیاد کارش دارم.

#برق چشمانش

پیرزن چشم‌های میان کاسه‌ی چروکیده را از من گرفت و داد به حسین.

-محمده؟ ...

محمد؟ حسین که سرش را به تایید تکان داد دوباره نگاهم کرد و شکم به یقین تبدیل شد که مرا حتی بهتر از خودم می‌شناسد.

-رفت دکتر... نازگلم برداشت و رفت...

چشمانش پر شد و گریه کرد. حسین نگران سرش به طرف من کشیده شد که ترسیده و مشوش در را باز کردم و به طرف آنها رفتم. رو به پیرزن گفتم:

-حاج خانم تو رو خدا کجا رفت، کی رفت؟

-همین پیش پات جوون. اونقدر سریع وسایل نازگل رو جمع کرد و رفت که من نتونستم درست و حسابی ببینمش.

پیرزن حرف‌هایش طعم اشک داشت. دیگر من، من نبودم. عصبانی از دست دست کردن حسین نگاهی به او کردم و سر در گم رفتم و مشت کوبیدم به ماشین بدبخت.

-نگفت کجا میره مشدی؟

صدای حسین هم مضطرب بود. مشدی نگاهش میان ما در رفت و آمد بود که رو به حسین گفت:

-زود برید میرسید. اون که جایی نداره بره مادر جان.
 پول انچنانم نداره که... من نگرانشم دکتر. برو
 دنبالش، با یه بچه کوچیک اواره نشه.
 حسین با عجله و بی خداحافظی پیرزن را همانطور
 گریان و دلنگران در استانه در رها کرد و خودش را
 به ماشین رساند.
 -بدو سوار شو. اگه زود بریم، میرسیم بهش.
 من هم سریع سوار شدم.
 -این همه جاده، از کجا بدونیم کجا رفته؟
 -باید قبل از اینکه بیچه تو یه جاده فرعی ای چیزی
 برسیم بهش... این سمت که میره خط مقدم پس میره
 به طرف تهران. باید قبل از اینکه بره تو یکی از جاده
 خاکی ها برسیم بهش.

#پارت ۳۷۳

#برق چشمانش

همه این مکالمه ها در حین استارت زدن ماشین و
 دنده عوض کردن و رفتن به انتهای کوچه ی تقریبا
 تنگ و کنار در تک خانه ای که پیرزنی جلویش
 ایستاده بود و دنده عوض کردن و نگاه حسین به
 اینه ی جلو و دنده عقب رفتن و در عین حال در آمدن
 از ان کوچه، جلوی چشمان نگران پیرزنی بود که
 در قاب در ایستاده بود و داشت زیر لب دعا گویان

ما را بدرقه راهی می کرد که امیدوار بود به گیتی ای
برسیم که نمی دانم که ی او بود. پیرزن کمر خم در آن
لباس سورمه ای پر از گل های ریز رنگارنگ که تا
زیر زانویش آمده بود در آخر با صدای بلند گفت:
-دکتر جان تو رو خدا گیتی رو پیدا کن، نزار اواره
بشه ...

و ما باقی حرف هایش را نشنیدیم. حسین با تمام
سرعت ممکن کوچه ها و خیابان ها را رد کرد و در
جاده افتاد. نگران بودم. عرق کرده بودم و قلبم روی
دور تند بود. باز داشتم او را در امتداد کوچه ها و
خیابان ها گم می کردم. حسین پایش روی گاز و من
زیر لب دعا خواندم. خانم جان زن معتقدی بود و
فخري همیشه لب هایش به دعا می جنبید. در جاده ی
اسفالت خراب و سینه های خاکی جلو می رفتیم و
ماشین ها می آمدند و می رفتند. همه یا بارشان
رزمنده بود یا مجروح یا جسد. از درون انهایی که
رزمنده ها را می برد صدای اهنک های انقلابی می آمد
که با چند ثانیه در کنارمان قرار گرفتندشان
می شنیدیم. سرعتمان بالا بود و خیلی زود از
کنارشان رد می شدیم و من دلم بی تاب و پرهیجان
بود. استرس داشتم و دست سالم را روی داشبورد
گذاشته بودم و همه ماشین ها را با دقت نگاه
می کردم تا شاید آشنایی را درون آن ببینم. آشنایی

که الان غریبه شده بود. ماشین‌های هم مسیرمان را
 بیشتر می‌پاییدم و جاده رو برو را. اما دلم طاقت
 نمی‌آورد و به درون ماشین‌های بر خلاف مسیر هم
 دقت می‌کردم. اما حسین معتقد بود هر چه هست او
 جلویمان است. میانه راه بی‌انکه سر برگردانم و
 حسین را نگاه کنم بی‌اختیار پرسیدم:
 - پس این همه مدت گیتی پیش تو بود چرا نفهمیدی
 همون گم شده‌ی ماست؟
 خوب می‌دانستم که اگر می‌فهمید و از هویتش خبر
 داشت خبرم می‌کرد. ان عصبانیت اول صبح رفته بود
 و الان بیشتر شرمنده بودم.
 - من چه بدونم فامیلی گیتی موسویه... تو فقط
 اسمش رو گفته بودی پسر...
 بی‌انکه نگاهش کنم حرفش را باور کردم و سرم را
 چرخاندم به طرف ماشین‌هایی که از کنارمان گذشت.
 - تازه نزدیک دو ماه خون من تو تهران بود.
 اما این بار سرم چرخید به طرفش.
 - چی؟

#پارت ۳۷۴

#برق‌چشمانش

- چشمت جلو باشه. به گمانم با همون پیکان رفته
 باشه...

چشمم را کشیدم به جاده و ماندم چرا در خانه‌ی او؟
که خودش توضیح داد.

-برای حضانت بچه. بچه رو به اون نمیدادند. رفتیم
تهران من و مهناز بچه رو به سرپرستی گرفتیم و
بچه رو دادیم به گیتی. بعدشم خدا به لطف اون به ما
بچه داد... شناسنامه به زن بی شوهر نمیدادند.
چشم چرخاندم و او را چشم به جلو دیدم. او بیشتر
از من به گیتی نزدیک بود. خاصیت جنگ بود،
نمی‌دانم اما فداکاری در میان ادمها موج می‌زد.
-مهناز مخالفت نکرد؟ ناراحتی‌ای چیزی؟... یعنی
واسه اینکه با یه زن غریبه رفته بودی خونه!
اینبار او نگاهم کرد و بعد باز هم به جلو خیره شد.
«نه» که گفت، من هم به جلو نگاه کردم. تصویر
سوسن جلوی چشمانم نقش بست که برای وقتی که
برای پیدا کردن گیتی می‌گذاشتم مخالف بود و مرتب
جنگ و دعوا داشت. استدلالش هم این بود که
«اون که یه بچه سر راهی بود بلاخره باید می

رفت. حالا خودش رفته ولش کنید دیگه.»

-چرا مخالفت کنه. در جریان بود. قبل رفتن به
خونه، تلفنی بهش گفته بودم اونم قبول کرده بود...
گیتی بدون اون بچه می‌مرد. وقتی بچه به دنیا اومد

بهش وابسته شد، بیماریش عود کرد و به یاد بچه
مردهش به این بچه دل...

-اوناهاش حسین، برو. تند برو، اوناهاش...

با کنجکاوي داشتم حرفهاي او را ميشنيدم و به
گيتي فکر مي کردم که چه بیماری ای که عود کرده
بود، ماشين پيکان سفيد خاك گرفته جلوي رويمان
سبز شد. محکم زدم به داشبورد و حرف او را قطع
کردم.

#پارت ۳۷۵

#برق چشمانش

حسين ساکت شد و پا روي گاز گذاشت و رسيد به
ماشين و من از پنجره زني را ديدم که از شیشه
پشت ماشين، به پشت سرش نگاه کرد و ما را که
ديد رو کرد به راننده و چيزهايي گفت. خودش بود.
تا پيکان قراضه بيايد سرعتش را تندتر کند حسين
بوقي زد و بعد به باند ديگر جاده رفت و هم راستاي
پيکان شد. راننده در حالي که به گيتي مضطرب و
خيره به ما چيزي مي گفت به بوق حسين توجهي
نکرد و حسين مجبور شد به جلوي ماشين او پيچد
و پيکان مجبور شد بياستد.

به سرعت در را باز کردم و پايين پریدم. پايم پيچ
خورد و افتادم. بي اختيار دست بردم و ماشين را

گرفتم و از دردش و خونی که روی پانسمان سفید
 نشست تازه فهمیدم دست زخمیم است. مهم نبود،
 برایم مهم نبود. بی توجه به درد و پای مصنوعی
 لعنتی که از جایش در رفته بود بلند شدم. با دستم
 کاری نداشتم اما برای رسیدن به گیتی‌ای که
 مضطرب داشت از پنجره‌ی پیکان مرا نگاه می‌کرد و
 بچه‌ی گریانش را در اغوش کشیده بود به پا احتیاج
 داشتم، پس قبل از کمر راست کردن پا را سر جایش
 انداختم. تا من بجنبم حسین هم از ماشین پیاده شد و
 راننده پیکان هم. به جلو رفتم و راننده عصبانی جلو
 آمد. فکر می‌کرد ما مزاحم مسافرش شده‌ایم. ما؟
 انهم وسط این همه فداکاری؟ به گمانم مرد ما را با
 عراقی‌های بی‌پدری که... لا اله الا الله می‌گفتم و
 مردی که روبرویم قرار گرفته بود تا از ناموس
 سرزمینش دفاع کند پس زدم. حسین سینه سپر کرد
 و خود را به مرد رساند و چیزهایی بلند بلند به او
 گفت و من هیچ از مضمونشان نفهمیدم فقط مردی
 که مدام از دستانش در می‌رفت تا جلوی من را
 بگیرد را کمی آرام‌تر کرد. از گوشه چشم دیدم دیگر
 به طرفم یورش نیاورد و صدای صحبت کردنشان با
 حسین هم آرام‌تر شد و من در برابر نگاه پر از
 تشویش زن درون ماشین و گریه بی‌امان دخترش که
 بد به اعصابم چنگ می‌زد به جلو رفتم. آن راه چند

قدمي انگار کش امده بود و من نمي رسيدم به او.
 بالاخره رسيدم. بالاخره دست بردم و در را باز کردم
 و ايستادم و او را نشسته و بچه به بغل و دستش
 محکم پشت بچه را گرفته و بي انکه تلاش کند او را
 ساکت کند، سر بالا و خيره به خودم ديدم. در ان
 لحظه فقط دلم مي خواست دستم را بالا ببرم و محکم
 در گوشش بزنم. حقش بود. اما چشمانی که دو دو
 مي زد دلم را به رحم آورد. اشک که از چشمانش سر
 خورد و روي گونه اش ريخت من شکستم. چه
 ارزوها برايش داشتم و چه رويها با او بافته بودم
 اما الان چه داشتم؟ ان موقع ها که جوان بودم و
 خاطرش در صندوق نبود، چه روزها که سر به بالين
 گذاشته برای اولین ديدار و چشم در چشم شدنمان
 چه چیزهایی که تصور نکرده بودم. او را لبخند به
 لب و زیبا و با چشمانی پر از عشق خيره به خودم!
 الان چه؟ او را شکسته و گریان، بچه به بغل و با
 چشمانی ترسيده و صد البته پر از نفرت، خيره به
 خودم مي ديدم. دستم که هيچ، خودم هم قدرتم را از
 دست دادم. جلويش روي زانو افتادم و سرم را میان
 دستانم گرفتم. ديگر دست زخميم هم از بند پارچه ای
 که اویز گردنم بود رها شده بود و داشت خونريزی
 می کرد و برايم هم مهم نبود! من خرد شدم. به
 معنای واقعی خرد شدم. اين همان دختری بود که

اقاجانم موقع مرگش به من سپرده بود. خیانت در امانت کرده بودم. شانه‌هایم لرزید و گریه کردم. همان سپردنِ اقاجان، مهرِ سکوت بر لبم گذاشت و نگذاشت حرفم را به او بزنم و حسم را به او بگویم و او را از دست دادم. اصلاً خودم به جهنم، چرا گیتی مقابلم، ان گیتی گذشته نبود و با تصویر ضبط شده در روز عروسیش، شاد و خندان در ذهنم فرق داشت؟ ما چه کرده بودیم با این دختر؟ هومن چه کرده بود با این دختر؟

#پارت ۳۷۶

#برق چشمانش

صدای گریه او و دخترش در میان حق حق من با هم امیخته شده بود. دستی روی شانه‌ام نشست و از زمین بلندم کرد. سریع دست بردم و بی‌توجه به زخم روی دستم و خونی که مدام داشت بیشتر پانسمان را رنگ‌آمیزی می‌کرد چشمانم را پاك كردم قبل از اینکه گیتی اشکانم را ببیند. سر پا که شدم نگاه هم کردیم. حسین کنارم بود و رو به او گفت:

-موسوی، لطفا پیاده شو. خودم می‌برمت هر جا که دوست داشته باشی، باشه؟

موسوی حسین نگاهش بین ما در جریان بود. خودش را پیدا کرد. دخترش آرام‌تر شده، اما سرش

همچنان در شانه‌ی مادرش فرو رفته بود. سرش پایین افتاد و با استین دستی که پشت دختر بچه را نوازش می‌کرد چشمانش را پاك كرد. راننده دورتر از ما کنار جيب ايستاده بود و داشت ما را نگاه می‌کرد.

-نه دكتر، بزاريد خودم ميرم.

اينبار عصباني شدم .

-تو غلط مي‌كني... پياده شو ميريم خونه...

براق شده نگاهش كردم. با تحكم گفتم و او رنگ عوض كرد و نگاهم كرد.

-من هر كاري بخوام ميكنم اقاى محمد اقا.

لااله الاالله ي گفتم. خواستم چيزي بگويم كه حسين به طرف ديگر هلم داد .

-برو اونور محمد. من باهاش حرف ميزنم.

-دختره‌ى لج باز سرتق... فكر كرده بي‌كس و كاره.

اواره‌ى اين ور اون ور شده...

همه اينها را ارام گفتم. عصباني بودم و به اشك‌ها و

قلب بيمار مادرم فكر كردم و زير لبى گفتم. اما به

گمانم شنيد كه او هم بُراق شد تا چيزي بگويد كه

حسين اجازه حرف نداد. دست روى سانه‌ام گذاشت و

بيشتر هلم داد.

-برو محمد... برو يه دقيقه ديگه...

دهن باز شده ی گیتی بسته شد و من راه افتادم و
 چند قدم انطرفتر ایستادم. به خدا که دست خودم
 نبود. وگرنه من کجا و عصبانی شدن بر سر يك زن
 کجا؟ ان هم گیتی... گیتی ای که روزگاری عزیزترینم
 بود... من حتی سر سوسن يك بار هم داد نکشیده
 بودم. اقاچانم هیچ وقت سر مادرم داد نکشیده بود.
 اما به مولا که این فرق داشت. دو سال وحشتناك به
 من و خانم جان گذشته بود. دو سالی که هر
 ثانیه اش، صد سال گذشته بود. بله من الان بیشتر از
 هر حس دیگری به او، حس عصبانیت داشتم.
 حسین روی دو زانو نشست. با او شروع کرد به
 صحبت. چهره حسین از پنجره ی در باز ماشین
 معلوم بود اما چهره گیتی پشت تکیه گاه صندلی جلو
 گم شده بود و فقط تکه هایی از بدنش و سرش را
 می دیدم. فاصله ام زیاد نبود اما زاویه دیدم خوب
 نبود. من می ترسیدم او باز فرار کند پس نزدیک
 ایستاده بودم. يك ترس از ناخودآگاهم.
 -موسوی بیا و دست از لجبازی بردار. با محمد
 برگرد خونه پیش خانم جانت.
 حسین داشت به او نگاه می کرد.
 -نه دکتر... من باید برم... تو رو خدا یه جوری
 دست به سرش کنی من برم.

-نگو این حرف رو. بزار ببرتت خونه... خانم جانت
رو دیدم چشم به راهته.

به گمانم چشمان گیتی از شنیدن این همه از
اطلاعاتی که حسین از او داشت گرد شد که حسین
گفت:

-اونطورم نگام نکن. من خونوات رو میشناسم.
فقط... فقط این فامیلی تو من رو گمراه کرد.
کمی سکوت و بعد.

-نه دکتر نمیتونم با اونا رودررو بشم.
چرا؟

حسین متعجب نگاهش کرد. چه چیز در صورت او
دید که نگاهی به من تمام گوش شده، کرد و آرام لب
زد.

-خب فقط با هم حرف بزنید بعد خودتون تصمیم
بگیرید... به خاطر من، موسوی... به خاطر نازگل.

#پارت ۳۷۷

#برق چشمانش

گیتی تکیه زد به صندلی. صورتش را دیدم. بچه را
روی پایش نشاند و نگاهی به او کرد. حسین انگار
خوب بلد بود از چه دری وارد شود. نقطه ضعف
گیتی را خوب می دانست. کمی سکوت و گیتی اصلا
به من نگاه نکرد، شاید انقدرها هم برایش مهم نبودم

که نگاهم نکرد. حسین نگاهی به نازگل و بعد گیتی.
از جایش بلند شد. دست دراز کرد و نازگل را از بغل
گیتی گرفت.

-ساک رو هم بده به من...

معطل گیتی و نگاهش به جای خالی نازگل در
اغوشش را که دید خودش ادامه داد:

-خودت هم خوب می‌دونی که هم تو و هم نازگل

احتیاج به جای نرم و گرم و زندگی خوب دارید...

جنگ ظالمه... نازگل دیگه داره بزرگ میشه.

نگاه گیتی بلند شد و کشیده شد به من خیره به او و

بدون هیچ حسی گریخت و رفت رسید به حسین بچه

به بغل. حسین پلکی به دودلی گیتی زد و گفت:

-اونا خونوادتند، گیتی. خونواده گوشت ادم رو که

بخوره، استخوانش رو دور نمیندازه... بلند شو،

استخاره نکن... به خاطر نازگل. بلند شو و اون ساک

رو بده به من. برو باهاش حرف بزن یا اون تو رو

قانع میکنه یا تو اون رو... بعدش من با تمام وجودم

در خدمت تو و این دختر نازمم. بهت قول میدم. هر

جا بخوای خودم میبرم میرسونمت... به خدا که هیچ

اجباری نیست با اون بری.

منظورش به من بود؟ من اون بودم و حسین الان

ایستاده در روبروی گیتی، انگار در انتهای دنیا در

قعر زمین برای من، مرکز اعتماد برای گیتی. او

خودش بود؟ دختر خانم جان و اقاجانم و دختری که زمانی انقدر دوستش داشتم که حاضر بودم جانم را برایش بدهم چه برسد به خانواده‌ام، که به خاطر او و برای راحتی او ترکشان کرده بودم. عرق سردی نشسته بود بر تمام جانم و حالم دست خورده بود. ترسیده، مضطرب، شوکه، گیج، قلب پر تپش و تصویر خانم جانم و اقاجانم مرتب و پشت سر هم روبه‌رویم. گیتی ساک بود یا کوله، در آن لحظه اصلاً نفهمیدم را از بغل دستش برداشت و به دست دراز حسین داد و از ماشین پیاده شد. حتی دخترش هم بغل حسین غریبی نکرد و آرام شد.

#پارت ۳۷۸

#برق چشمانش

گیتی بی‌توجه به من، به طرف جیب رفت و حسین پولی کف دست راننده‌ی پیکان گذاشت و او را راهی کرد. من همچنان خیره به جایی بودم که چند دقیقه پیش دختر مورد علاقه‌ام بی‌اعتنا از کنارم رد شده بود. انگار که من وجود نداشتم. حسین نیم‌نگاهی به من کرد، یعنی «بیا اینم گیتی، پس چرا داری دست

دست می‌کنی؟» رفت و سوار جیب شد. روی برگرداندم و او را دیدم که دستانش گره به هم،

مضطرب و با لباسی خاکی و زانویی پاره که خون رویش خشک شده بود، دیدم. صبح به گمانم در حیاط بیمارستان افتاده بود. جلو که رفتم، روبرویش که ایستادم من دیگر محمد عاشق پیشه‌ی چند سال پیش نبودم. او هم آن دختر مظلوم و جوان و خام نبود. زندگی ردش را روی چشم‌هایش گذاشته بود و چند چین ریز میان گودال زیرش قرار داده بود. لاغرتر شده بود اما معلوم بود که سالهای خامی را گذرانده و حالا زنی کامل جلوی رویم، سر به پایین ایستاده است. قلبم تند می‌زد. اما بیشتر از هر حس دیگری، عصبانی بودم از دستش. گریه‌های خانم‌جان در اغوشم وقتی هنگام برگشت از تورنتو، در فرودگاه به استقبال آمد و خبر فرار گیتی از اپارتمان‌ش را به من داد، هنوز روی دلم سنگینی می‌کرد. هنوز نمی‌دانستم چرا از ما فراری است؟ خودش هومن را خواسته بود و خودش زنش شده بود. ما که اصراری نکرده بودیم؟... من که مخالف هم بودم... اهی کشیدم...

-من یه توضیح می‌خوام، گیتی...
سر بلند کرد. با تمام توانم تلاش کرده بودم عصبانی نشوم اما شده بودم. اما تند گفته بودم. سرش بی‌محابا به طرف حسین روی صندلی‌های پشت ماشین نشسته، کشیده شد و دخترکی که در بغلش

ارام گرفته بود اما داشت مادرش را نگاه می‌کرد.
دوباره که با آن چشمان یخیش مرا نگاه کرد، سردم
شد. خالی بود، خالی از هر محبتی. پا تند کرد و از
ماشین دور شد. از کنارم که رد شد متعجب دست
روی شانه‌اش گذاشتم و او به خود لرزید، این را به
خوبی زیر دستام حس کردم. آخر تا به حال انقدر به
هم نزدیک نبودیم که دستم را روی شانه‌اش بگذارم.
خودش را پس کشید و خیره در چشمانم گفت.
-بریم کنار حرف بزنیم. حرف خونه باید بین
خودمون بمونه.

او رفت و من آنجا تازه به او ایمان اوردم. نه!
انقدرها هم روابطش با حسین خوب نبود که حرف
خانه‌مان آنجا زده شود. در خودم به او بالیدم و نیم
نگاهی به حسین کردم که مثلاً با دخترک مشغول بود.
دنبال گیتی راه افتادم و در جایی دورتر از ماشین در
چکاچک سینه‌ی خاکی جاده ایستادیم. روبروی هم.
-چرا... چرا برنگشتی خونه؟... این گم شدن‌ها،
فرارها معنیش چیه، گیتی؟
انگار تن صدایم باز تند شده بود که او را سر لج
انداخت. تندتر از خودم گفت:
-به خودم مربوطه.

براق شدم. چشم در چشم او که با تمام پررویی
روبه‌رویم ایستاده بود و داشت نگاهم می‌کرد غریبم:

-یعنی چي که به خودم مربوطه. تو غلط کردی.
 مادرم مرد و زنده شد. تا مرز سخته رفت... تو غلط
 کردی که به خودت مربوطه. اون موقع بی خود
 کردی، زن اون مرتیکه شدی هیچی بهت نگفتم،
 پرو شدی. خجالت نمی کشی الان روبروی من
 واستادی این حرف رو می زنی؟ مگه خونواده نداری
 که خودسر هر غلطی خواستی بکنی بعد بیای اینجا
 واستی به من بگی به خودم مربوطه.
 زده بودم به سیم آخر!

#پارت ۳۷۹

#برق چشمانش

-تو حق نداری با من اینطور حرف بزنی محمد.
 پرو بود. به خدا... به خدا که پرو بود. دو سال
 علافمان کرده بود، قبل از ان هم که هیچ. حالا هم
 جلویم ایستاده بود و اینطور می گفت. به خدا قسم
 الان حق داشتم در گوشش هم بزنم. نگاهمان در هم
 گره خورده بود. رنگ و روی ان گیتی قبل ها را
 نداشت. شاید باید آرام تر برخورد می کردم، درست
 مثل حسین. هنوز در سردرگمی بودم و نمی دانستم
 چه به او بگویم که خودش میخ چشمانم گفت:
 -میدونی چرا با هومن ازدواج کردم؟

چرايش را نمي دانستم. مثل هزار چراي ديگر در زندگيش.

-به خاطر تو...-

خير و متعجب نگاهش کردم .

-به خاطر من؟-

لحتم پرسوال بود و حالا او بود که داشت نمم عصباني ميشد. اين امر به خوبي در تن صدايش پيدا بود.

-آره به خاطر تو... تویی که غلط اضافه کردی اون نامه ها رو برا من نوشتی. تویی که غلط اضافه کردی به مني دل بستى که همه چيزم تو اون خونه و با وجود پدر و مادرت رنگ گرفته بود... اب داغ روي سرم ريختند. گيتي از ماجرا با خبر بود؟

-اره... اين من بودم که رفتم سراغ هومن، يه ازدواج عجولانه. يه عمر سوختم اقا محمد، چون تو غلط اضافه کرده بودي...

انگشت اتهامش به سوى من بود. نگاهي تند به مني کرد که زبانه بند آمده بود .

-با اون عوضی ازدواج کردم چون نمي خواستم به اعتماد اقا جونم خيانت کنم. چون نمي خواستم خانم جونم چشم به راه تو باشه... بسوزه تو اشتباهي که تو کردی و من توانش رو دادم...

انگشت اشاره‌اش را روی قفسه‌ی سینه‌ام زد و
جایش سوخت و آتش گرفت. لال شده بودم.
-اگه بلدي داد بزني، مردونگيت رو ثابت کنی، سرِ
خودت داد بزنی.

من همچنان ساکت، نمی‌دانستم چه بگویم. قلبم اینبار
از اضطراب بود که محکم خودش را به در و دیوار
می‌زد. چه فکر می‌کردم و چه شد؟ رویش را از من
برگرداند و چند قدم از من دور شد. درون چشمانش
تلاش اشک را دیده بودم.

-من... من... گیتی... من... به خدا که قصد بدی
نداشتم.

جان کنده بودم و گفته بودم. پابه‌پا کردم و یک قدم
جلو رفتم. تمام این همه مدت مخفی‌کاری و افتخارم
برای اینکه توانسته بودم پا روی دلم بگذارم و
چیزی به او برون ندهم و او بتواند راحت زندگی
کند، به یکباره فرو ریخت. یعنی او به خاطر فرار از
حس به اصطلاح عشق من با هومن شکیبا ازدواج
کرده بود؟ چقدر آن موقع، گیتی با جواب بله‌اش به
او، از چشمم افتاده بود! من حتی در آن بیابان پر از
خاک، به عشق خودم هم شک کردم.

-قصد بدی نداشتی اما من سوختم، محمد. تو با اون
اشتباهت من رو سوزوندی، محمد.

هنوز پشتش به من بود. چرا کمرش خم، به نظرم
امد؟!

-به خدا گیتی، من... من...

به یکباره به طرفم چرخید و نگاهی شماتت‌بار به من
کرد. گریه جزئی از چشمانش شده بود.

-می‌تونی بفهمی شوهرت بهت خیانت کنه، هر شب

مست بیاد تو خونه، یعنی چی؟... می‌تونی بفهمی

بچه تو شکم داشته باشی، شوهرت تو بغل این زن و

اون زن باشه، یعنی چی؟... می‌تونی درک کنی بچه‌ت

تو شکمت خفه شه بمیره، یعنی چی؟... این تو بودی

که به من همه این چیزا رو فهموندی، محمد... اگه

اونطور احمقانه زندگیم رو به باد نمی‌دادی.

دستان مشت شده‌اش را باز کرد. پا تند کرد و

عصبانی از کنارم رد شد. من در آن لحظه، تمام

زندگیم را بر باد دادم. نه! نه فقط زندگی خودم!

زندگی خودم و او را. چند قدم دور نشده از من

سرافکنده دوباره چرخید. سر بلند کرد و تیز نگاهم

کرد. تیزی چشمانش، نور نگاهم را سوزاند.

-هر شب تو اتاقم، صدای نفس‌نفس زدنِ مردی رو

شنیدم تو اغوش یه زن دیگه که روزی شوهرم بود،

محمد. درد داره محمد، درد داره. به خدا که درد

داره... من وقتی سوختم که تو عاشق من شده

بودی... وقتی که برای فرار از حس تو به هومن بله

دادم... وقتی که دوستش داشتم، بغل یه زن دیگه دیدمش و نتونستم برگردم خونه چون می‌ترسیدم زندگی تو خراب بشه و روی دیدن خانم جان رو نداشتم... من... محمد... هر شب با صدای اونا روی تخت خوابی که روزی مال خودم بود، مُردم و زنده شدم، می‌فهمی؟ حالا می‌گی برگردم تو خونه‌ای که به من خیانت شده بود و نگاه کنم تو چشم تو و مادرت و هیچی نگم؟ تمام این شش سال رو بهم بدهکاری محمد... بدهکار.

#پارت ۳۸۰

#برق چشمانش

او گریه نمی‌کرد، بلکه گلوله‌های بزرگ اشک صورتش را خیس خیس کرد. صدای هق‌هق‌اش مرا شکست. من چه کرده بودم با او و زندگیش؟ پشت به من کرد، کنارم و پشت به من کمی ایستاد. شوکه از حرف‌هایی که شنیدم حتی نتوانستم سرم را از خجالت پایین بیندازم. خجالت هم داشت، نداشت؟ من پسر اقاجانم بودم، پس خجالت داشت! نه خجالت از حرف‌هایی که شنیده بودم، نه! خجالت از مرامی که زیر پا گذاشته بودم و سر جوانی عاشق امانت پدرم شده بودم.

از صدای پایش که روی زمین کشیده شد، فهمیدم
می خواهد به سراغ بچه اش برود و بعدش را
نمی دانستم. تصویر محو خانم جانم و گریه هاش به
زبانم جان داد.

-برگرد خونه گیتی... من میرم، تو برگرد. خانم جان
دل نگرונته. اون شب و روزش یکی شده گیتی...
دیگه اصلا نمیدونه که من هستم یا نیستم! فقط پیدا
کردن تو براش مهمه، پس برگرد خونه.
ایستاد و همانطور پشت به من، گوش کرد. با
استینش اشک هایش را پاک کرد. باز خواست پا تند
کند که گفتم :

-تو رو قسم میدم به هر چی که می پرستی، برگرد
خونه. به خاطر هیچ کس نه، به خاطر اون پیرزن.
شنید و پاتند کرد، این را از صدای فریاد خاك هاي
زیر پایش فهمیدم. او رفت طرف جیب و من
زانوهایم زیر فشار درد شکست. تمام زندگیم با چند
جمله او مثل کلبه اي پوشالي با يك کبریت سوخت.
جز خاکستر و دود، هیچ چیز دیگری از ان باقی
نماند. روی دو زانو به زمین افتادم و بی توجه به
خودم و مردانگیم گریه کردم.
در ان بیابان پر خاك، طوفان شني به پا شده بود که
تنها سرزمین وجود مرا در برگرفت و من زیر تپه اي
از شن هاي جا مانده از ان طوفان، جان دادم.

#پارت ۳۸۱

#برق چشمانش

دیگر خسته شده بودم از خواب الکی‌ای که مرا در برگرفته بود و جز درد بدن چیز دیگری به من نداد. چشمانم را باز کردم. سکوت داخل ماشین نشان می‌داد تنها فرد بیدار همان حسین و من به خواب زده‌ایم. تکانی خوردم و تازه فهمیدم چقدر بد روی صندلی قرار گرفته‌ام. به هر زحمتی بود از جایم بلند شدم و نگاهم به دو چشم درون آینه گیر کرد که لبخند به لب داشت نگاهم می‌کرد. آرام سلام دادم و جواب شنیدم، می‌ترسیدیم گیتی بیدار شود. لبخند حسین آرامش خاصی به من می‌داد. آرامشی که می‌گفت «نگران نباش باهاش حرف زدم، اروم‌تر

شده.» نگاهم بی اختیار رفت و رسید به گیتی‌ای که سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی و بچه‌اش را محکم چسبیده بود و هر دو خواب بودند. مانتوی سبز تیره‌ای که بر تنش بود و مقنعه‌ی سیاه بلندش، به تنش زار می‌زد اما من از آن زاویه، زیاد هم صورتش را خوب نمی‌دیدم. باز هم این من نبودم که راضی به برگشتش کرده بودم، این حسین بود که بعد جان دادن من زیر تپه‌ی طوفان شن، او را راضی کرده بود تا با من به خانه بیاید. در گوشش

پیچ کرده بود و نمی‌دانم چه، که بالاخره او سوار
 جیب شد و من پشت سرشان روان شدم و نشستم
 روی صندلی جلو. حرف‌هایی که از زبان گیتی شنیده
 بودم، چاقو شده بود روی غیرتم و او محکم فشارش
 که داده بود هیچی، چند دور هم چرخانده بود.
 عصبانی بودم، بیشتر از گیتی از خودم. در طول
 مسیر ناخودآگاه سر او خالی می‌کردم که در آخر
 وقتی برای نهار ایستاده بودیم و گیتی هنوز بر سر
 لُج بود، حسین دستم را کشید و دور از او ترسیده
 و نشسته در جیب گفته بود، گفته بود از بیماریش
 که از کودکی با او همراه بود، این جایش را خوب
 می‌دانستم اما گفته بود از عود بیماریش در کانادا و
 بعد مرگ فرزندش و بستری شدنش در بخش
 اعصاب. حالم خراب شده بود. چند قدم از او دور
 شده بودم و از درد بر پیشانیم کوفته بودم. در آن
 لحظه می‌خواستم بمیرم. در تمام لحظه‌های
 عاشقانه‌ای که در خلوتم برای او ساخته بودم
 می‌خواستم با تمام تلاشم او را از این بیماری نجات
 بدهم، اما حالا چه؟ در یک روز همه‌ی آنچه از محمد
 وجودم تصور داشتم فرو ریخته بود و مردانگیم به
 باد رفته بود. گفته بود از عود دوباره‌ی بیماریش
 بعد به دنیا آمدن دختری که الان بچه‌اش بود و ادامه
 درمانش توسط خودش. بی اختیار سرم به طرف

جیب چرخیده بود و تازه فهمیده بودم علت ان عکس العمل افراطیش وقتی در را باز کرده بودم تا برای خوردن نهار مجبورش کنم، چیست. وقتی که دیده بودمش که هنوز خودش را چسبانده به در جیب و دارد نگاه می‌کند، حالم از خودم به هم خورده بود. سخت است، به خدا سخت است در چند ساعت بفهمی تو ان چیزی نیستی که یک عمر خودت را به ان صورت می‌شناختی. مقصر بدبختی‌هایش بی انکه بدانم منی بودم که سالها عاشقانه و پاک دوستش داشتم.

صورت دخترش در خواب و تکیه به جایی که روزگاری در تصوراتم بارها خودم را انطور حس کرده بودم، درست روی قلبش، دلم را لرزاند. من مرد بودم، جوان بودم و او دختری زیبا و موقر بود. من تقصیر نداشتم. این او بود که انقدر خوب بود که به دلم نشست و شد ارزوی دست نیافتنی‌ام. دلم می‌خواست همان لحظه بیدارش کنم و به او بگویم «گیتی، من تقصیر نداشتم فقط عاشقت شدم، همین.

دل که بلرزه، می‌لرزه. دست خود ادم نیست که.»
چقدر اسم بچه‌اش را خوب گذاشته بود، نازگل.

#برق چشمانش

از زبان گیتی

ماشین که به کوچه‌مان پیچید، قلبم ایستاد. پانزده سال جوان شدم. دخترکی کوچک بودم که نشسته روی صندلی ماشین دکتر مهرابی، پاهایم را درون شکمم جمع کرده بودم. الان اما نازگل را محکم‌تر گرفتم. بیدار بود، داشت از پس سرم بیرون را تماشا می‌کرد و دست و پا می‌زد. داستان داشت تکرار می‌شد! درون کوچه که پیش رفتیم اضطراب و دل‌نگرانی‌ها یک طرف، دلتنگیم داشت کار دستم می‌داد. کف دستم عرق کرده و پشتم عرق سردی روان شده بود. قلبم داشت بلند و بی‌حیا می‌تپید و صدایش در گوشم بود و می‌ترسیدم هر آن محمد و دکتر بشنوند و ابرویم برود. داخل کوچه، دخترک ده ساله، پایش با دیدن بچه‌های در حال بازی باز شد. کودک بودم، با دیدن بچه‌هایی مثل خودم دلم آرام شده بود. اما الان دلم آرام نشد. شب بود و هیچ بچه‌ای در کوچه نبود که اگرم بود، من دیگر بچه نبودم. یک دستم که آزاد بود را درون کوله‌ام بردم. قرص تپش قلبم را بیرون کشیدم. رنگش را دوست داشتم صورتی خوش‌رنگ. مثل رنگ دنیای

دخترانه‌هایم. بی توجه به مردی که سرش را کمی
 چرخانده بود به طرفم و خیلی ناشی داشت یواشکی
 دیدم می‌زد، قرص را از غلاف درآوردم و بی اب
 قورتش دادم. نگاه دکتر هم از اینه به من بود. کوچه
 مثل پانزده سال پیش، کش آمده بود. آن سال مردی
 شبیه محمد مرا با یک ماشین به خانه‌ای واقع در
 این کوچه آورد و الان هم محمد شبیه به او، داشت
 مرا به همان خانه می‌برد و من دخترکی بی پدر و
 مادر دیگری را. داستان داشت تکرار می‌شد! دلم به
 لرزه افتاده بود و کاری از دست قرص صورتی هم
 بر نمی‌آمد. نازگل پایش را محکم به شکم زد. دردم
 گرفت، اما لبخندی به صداهای نامفهومش زدم.
 سرش به طرفم چرخید و روبرویم قرار گرفت. خیره
 در چشمم خندید. درست سر وقت بلد بود کاری کند و
 قوت قلبی شود. پانزده سال پیش روز بود و الان
 شب. الان بچه‌ها در کوچه در حال بازی نبودند اما
 بچه‌ی من بیدار بود و داشت با وجودش حس زیبایی
 که اقاچانم در آن روز را داشت، به من می‌داد. همان
 حسی که وقتی سرش را مردانه خم می‌کرد و ذوق
 مرا برای دیدن بازی بچه‌های درون کوچه می‌دید و
 لبخند می‌زد. چشم بستم و اوراق لعنتی هومن جلوی
 چشمم نقش بست که روی میز پرتشان کرده بود.
 دوباره انگار بازشان کردم و... لعنت به تو هومن!

چشم باز کردم و اوراق را همانجا جا گذاشتم. به پایم قفل می‌زدند و اضطرابم را بالا می‌بردند.

نازگل را روی پایم نشاندم. از وسط دو صندلی جلویی ماشین، به امتداد کوچه خیره شدم. چقدر به طول کوچه اضافه کرده بودند؟ چرا نمی‌رسیدیم؟ دروغ نگویم جدای آن حس استرس شبیه پانزده سال پیشم، حالا دلم هم برای زنی که درون آن خانه منتظرم بود تنگ تنگ شده بود. نه سال تمام مادرم بود! یعنی می‌دانست دارم به خانه بر می‌گردم؟ -به مادرت خبر دادی محمد؟

دلم لرزید. افتاد و در کف پایم تپید! مثل تشنه‌ای در دیدار سَراب، در جواب محمد لَه‌لَه زدم.

-اره ظهر زنگ زدم گفتم بهش. خیلی خوشحال شد. دلم باز لرزید. باز قلبم کف پایم زد! دستم بی اختیار روی سینه‌ام قرار گرفت و نازگل آن را گرفت و شروع کرد به گاز گرفتنش با آن دندان‌های تازه جوانه زده‌اش. حواس من به مسیر طولانی کوچه بود و حواس آن دو مرد به من. کی کوچه را طویل کرده بودند؟ بالاخره چشمم در تاریک روشن کوچه، زیر نور چراغ برق، گیر کرد به در کرمی رنگ.

ماشین جلو رفت اما چشم من نه. سرم با ثابت شدن چشمم روی در، ناخودآگاه چرخید و بعد در، در پنجره‌ی کناری خودم قاب شد. چشم من هم از همان

پنجره دخیل زد به در قدیمی بزرگ با لوزی های
نشسته روی هر لنگه اش .

-دستت درد نکنه داداش. خیلی خسته ت کردیم. من
که با این دستم نتونستم کمکت کنم، یه ضرب روندی
تا اینجا .

تصویر بخیه زدن زخم باز شده ی محمد، انهم در
جیب و به دستگیری من، امد و نشست روی تصویر
در. دکتر وسایل لازم طبابتش را همیشه درون کیفش
داشت. جنگ که وقت و بی وقت حالیش نمی شد، این
وسایل از نان شب هم واجب تر بود برای یک دکتر.
صبح بعد از گرفتن تصمیم برای برگشتنم به خانه،
دکتر در جیب، زخمش را دوباره بخیه زد. پلک زدم
بلکم تصویر برود اما نرفت. زخم بدجور خونریزی
داشت و بدتر اینکه سینه به سینه ی او شده بودم تا
به دکتر کمک کنم. صدای نفسش را از نزدیک شنیده
بودم. دلم برایش سوخته بود که در مقابل درد
زیادش فقط لبش را گاز گرفته بود و چشم روی هم
فشار داده بود .

یعنی الان خانم جان پشت این در بود؟

#پارت ۳۸۳

#برق چشمانش

نفسم بند آمده و قلبم همچنان داشت محکم می‌تپید.
 محمد از ماشین پیاده شد. رفت به طرف در و زنگ
 را زد. بعد برگشت و نگاهمان کرد. من اما خشم
 زده بودم. با گره خوردن نگاهم در نگاهش، سر پایین
 انداخت و من نمی‌دانم چرا از چشمانش تایید
 می‌خواستم تا پیاده شوم. فاصله رفع دلتنگی شش
 ساله‌ام فقط یک در جیب، چند قدم و یک در بزرگ
 کرم رنگ بود.

-پیاده شو گیتی. خانم‌جانت منتظرته.

محمد تایید نکرد، دکتر از آینه نگاهم کرد و گفت.
 نازگل را با یک دست در اغوش گرفتم و دست بردم
 و کوله‌ام را برداشتم. روی دوشم انداختم و در جیب
 را باز کردم. پا به روی پله‌ی جیب گذاشتم و بعد
 روی زمین. زمین همان کوچه‌ی آشنا و دل‌گرم
 کننده‌ی خودمان. جایی که کودکیم را و بازی‌هایمان
 را در خود جای داده بود. درست مثل پانزده سال
 پیش، پام لرزید. محمد که با صدای باز شدن در
 جیب، سرش بالا آمده بود و داشت مرا نگاه می‌کرد،
 چند قدم به جلو آمد. دست جلو آورد و خواست نازگل
 را بگیرد. نازگل هنوز بعد این همه ساعت همسفر
 بودن، دل به او نداده بود. لب برچید و سرش را در
 گودی گردنم فرو برد. او اما خودش را نشکست،
 دستش روی کوله‌ام نشست و من بی هیچ مقاومتی

رهایش کردم تا او برش دارد. تحمل سنگینی یک پر
 را هم نداشتم چه برسد به ان کوله‌ی سنگین.
 سنگینی نازگل برایم از پر هم کمتر بود، چون جزئی
 از وجودم بود. مثل قلبم. محمد درست مثل تمام بعد
 از ظهري که پشت سر گذاشته بودیم، ساکت رفت و
 دوباره زنگ را زد. و بعد دست در جیبش کرد و کلید
 را درآورد. در را باز کرد و طاق‌باز گذاشت. پایم
 دستور حرکت از مغزم را دریافت نکرد. ایستادم و
 دکتر را پشت فرمان نگاه کردم. دکتر پایین آمد.
 دستم را گرفت. پس‌اش نگرفتم! اولین بار بود که
 دستم را می‌گرفت اما انگار به این دست برادرانه
 احتیاج داشتم تا آرام شوم. در گوشه‌ی تصویر میان
 چشمم، محمد اخم به چهره نشانده بود و چشمانش
 قفل دستانمان بود. برایم مهم نبود.
 -برو گیتی، نگران نباش...
 قبولش داشتم. حرفش برایم سند بود. نگاهش کردم،
 تاییدش را که دیدم، سر تکان دادم. پلک بستم و
 وقتی باز کردم دوباره سرم به طرف در بود. قدم
 برداشتم و اینبار پاهایم حرف‌گوش کن شده بودند.
 دو قدم و بعد دکتر اینبار به اسم صدایم کرد. محمد
 هنوز چشمش به ما بود.
 -گیتی...

ایستادم و برگشتم تا ببینم با من چه کار دارد. بلند گفت:

-خونه‌ی من رو که بلدی؟ هر وقت دیدی همیشه که بمونی، قدمت رو جفت چشمای من و مهنار و مامان... قول بده اینبار لقمه رو دور سرت نیچونی بزاری دهنت... تا هر وقت که جابه‌جا نشدی، من تهرانم... هر وقت که دیدی نمیتونی تو این خونه باشی، بیا اونجا. با هم تصمیم درست می‌گیریم... باشه؟

بلند گفته بود، بلندتر از فاصله‌ی دو قدمیمان تا محمد هم بشنود. تا من تفهیم شوم. لبخندی به تایید برادرانه‌اش زدم و چشم که چرخاندم گیر کردم در میان گره‌ی دو ابروی پرپشت بالای چشمان محمد. حسود! اطمینانم بیشتر شد. به پاهایم دستور دادم تا بروند. بروند به سوی سرنوشت، درست مثل پانزده سال پیش. داستان باز داشت تکرار می‌شد! به جلوی در که رسیدم محمد دوباره دست بلند کرد تا در بردن نازگل کمک کند. دستش را پس زدم. نازگل روی شانه‌ام خوابش برده بود. خسته راه بود، بچه‌ام. اگر بیدار هم بود، باز هم به او نمی‌دادمش. -خودم میارمش.

نگاه سنگینی به من کرد. دستش را پس کشید و برای دکتر بلند کرد. داخل دالان شدم و او پشت سرم

وارد شد و در رابست. جیب گاز داد و رفت. صدایش آمد.

دلم لرزید و باز، در کف پایم زد!

#پارت ۳۸۴

#برق چشمانش

نگاهم به روبرو، مردی پشت سرم، شبیه اقا جانم. دو زن را دیدم، چشمانم تار شد. فخری و خانم جان، روبرویم ایستاده. نازگل روی شانه ام آرام سرش را جابه جا کرد و نفسی کشید. چشمانم پر شد. پاهایم لرزید.

قلبم ایستاد و اینبار سر جای خودش بود که زد. خانم جانم چقدر پیر شده بود! من شوکه و او شوکه، روبروی هم ایستاده، هیچ کدام قدرت حرکت نداشتیم. من... من احمق، چقدر در حق خودم و او ظلم کرده بودم. دلم برایش تنگ بود، تنگ تنگ. محمد به گمانم دست برد و روی چشمش کشید، حتمی خاک نشسته بود روی چشمش. فخری هق هق کرد و دست روی چشمانش گذاشت و برداشت و قربان صدقه ام رفت. پاهایم خشک بود. جان نداشت. اوی خیره به من جان کند و انگار که تصویر مرا جلوی چشمانش باور نداشت، لب زد:

-گیتی تویی؟... دخترم...

تصویر یک لحظه صاف شد. دو قطره اشک از گوشه چشمانم با هم مسابقه گذاشتند. به یک ثانیه نرسیده، دوباره تصویر تار شد. پایم بی اراده جان گرفت و یک قدم به جلو رفتم. او دو قدم آمد، چرا پاهایش می‌لرزید؟ چرا کمرش خم بود؟
-باورم نمیشه... ببین فخری، کی اومده... گیتی خودمون...

یک لحظه سر چرخاند و به فخری نگاه کرد و دوباره از ترس اینکه مبادا تصویر خیالش را در خوابش گم کند، مرا نگاه کرد. مادرم خواب نبود! من انجا بودم.

-اره... خانم‌جان خودش... گیتی خودمونه...
فخری که خیالی نبودنم را تایید کرد پایم جانم بیشتر شد، دو قدم برداشتم و او چهار قدم. روبروی هم ایستادیم. او تایید خواب نبودنش را از فخری گرفته بود. رُخ به رُخ، روبروی هم. چشم در چشم. چقدر دور چشمانش چروک برداشته بود. چشمانش فروغ سالها پیش را نداشت. من چه کرده بودم با خودم و او؟ محکم در اغوشش کشیدم و او هم مرا. نازگل تکانی خورد اما بیدار نشد. عادت داشت، بچه‌ی زاییده شده در روزهای سخت بود. او به سر و صورتم بوسه زد و اطمینان کرد تصویر گیتی‌اش یک خیال نیست. این من بودم، دخترش، روبرویش

ایستاده و من چقدر احمق بودم که حرفهای هومن را قبول کرده و به خودم و او اجازه رودررویی و باز کردن گرهی افتاده در ذهنم را نداده بودم. فخری دست به چشمانش برد، اشک‌هایش را پاک کرد و آمد نازگل را از بغلم گرفت. به او اطمینان داشتم، کم برایم مادری نکرده بود. اینطوری می‌توانستم خانم‌جانم را بیشتر در اغوش بکشم.

او گریه کرد، من گریه کردم. او مرا بوسید، من او را بوسیدم. از فرق سرم تا گردنم و از گردنم تا فرق سرم. من هم بوسیدمش و بوییدمش. بوی کودکی گم شده‌ام را می‌داد، بوی مامان. بوی تمام خاطرات خوش جا مانده در پشت در ایوان همین خانه و جا به جای حیاط همین خانه و در دل خودش.

چقدر حجمش در اغوشم کمتر از شب عروسیم شده بود. یعنی لاغر شده بود؟

-آخ گیتی جانم... گیتی جانم ... خوش اومدی عزیزم...

گریه کردم، اشک ریختم.

-دلم برات تنگ شده بود دخترم.... کجا بودی عزیز دلم؟...

زار زدم و از خودم بدم آمد. بوسیدمش و بوییدمش. حرفی نداشتم که بگویم.

خودش را از من جدا کرد و دست روی شانه‌هایم،
 مرا روبروی خودش نگه داشت. من شرمنده و او
 خیره به من. من چرا فرصت توضیح به او نداده
 بودم؟ چرا این حق را از خودم و او گرفته بودم؟
 پشیمان بودم، به خدا قسم که برای این دو سال
 دوری و بی خبری، پشیمان بودم.

-نگفتی خانم‌جانت میمیره از دوریت دختر...-

سرم پایین افتاد و دلم انگار به ساحل ارامش رسید.
 ارامشی که سالها بود گمش کرده بودم. درست با
 دیدن آن پرونده‌ی روی میزی که هومن پرت کرد و
 من برش داشتم. ورقش زدم و خاک عالم بر سرم
 شد. خانم‌جان دوباره مرا در خود غرق کرد و من
 حل شدم در وجودش و گریه کردم.

محمد و فخری هر کدام به تنهایی گوشه‌ای از دالان
 ایستاده، عشق‌بازی ما را تماشا کردند.

#پارت ۳۸۵

#برق‌چشمانش

شاید بشود گفت يك ساعتی انجا ماندیم. او مرا غرق
 بوسه کرد، من او را. او مرا بوسید و بویید و من او
 را. او مرا جلوی‌ش نگه داشت و نگاهم کرد و من او
 را. زار زدیم، گریه کردیم و بی هیچ حرفی تمام پس
 مانده‌های تلخ این دو سال را عَق زدیم و بالا آوردیم.

دلّمان را آرام ساختیم. دیگر از او دلگیر نبودم...
 دیگر از او دلگیر نبودم، فقط یک جایی از قلبم، آن
 گوشه کنارها، کمی درد می‌کرد، همین. محمد کنار
 در ایستاده و فخري نازگل به بغل، گوشه‌ی دیگر
 دالان نشسته و هر دو هم‌پایمان بودند. یکی مدام
 اشغال رفته به چشمش، آن را پاک می‌کرد و آن یکی
 با ما گریست. وقتی خاتم‌جان بالاخره دل کند و يك دل
 سیر مرا دید و من او را، خیره در چشمانم گفتم:
 -خوش اومدي به خونه خودت... بریم تو؟
 بعد بی آنکه منتظر جوابم باشد، به محمد و بعد
 فخري نگاه کرد و گفت:

-بریم تو... سردتون نشه... بچه سردش نشه.
 در آن حالت هم مادرانه، نگران ما بود. نگاهش از
 بچه‌ای که در بغل فخري خواب بود گرفته شد و
 کنجکاو درون چشمانم قرار گرفت. چیزی نپرسید،
 شاید ترسید من ناراحت شوم. اهوي رمیده‌ای بودم
 که رفتار همه‌ی آنها را با من محتاط کرده بود. به
 طرف فخري ولو شده روی زمین رفتم. دست جلو
 بردم و نازگل را از او گرفتم. فخري هن‌هن‌کنان از
 جایش بلند شد و مثل همیشه از آن غره‌های شیرینش
 زد.

-هي واستادن دل ميدن قلوه ميگیرن، فکر كمر من
 پيرزن با اين بچه‌ی تپل رو نميکنند .

دلم برایش ضعف رفت. يك دستي بغلش کردم،
 طوري كه نازگل بيدار نشود. محكم از لپ‌هاي
 چروكش بوسيدم و او هم مرا. دل هر دويمان براي
 هم تنگ شده بود.

-دلم برات تنگ شده بودا، گيتي .

از او جدا شدم.

-منم فخري... منم.

لبخندي به لبخندش زدم. سر چرخاندم و گير كردم در
 دو جفت چشم. دلم براي يك جفتش سوخت كه اصلا
 از وقت ديدارمان، نه دلتنگي برایش داشتم، نه
 محبتي و نه حتي يك لبخند. صاحبش سرش را پايين
 انداخت و من بي‌خيال، حواسم رفت به جفتِ ديگر،
 كه گويا آنها شديدا حواسشان به ما بود. كنار
 صاحبش رفتم و با مهرباني گفتم:

-اينم دخترمه، نازگل. هشت ماهش تموم شده.

بچه گهواره‌وار در بغلم خواب بود. خانم‌جان نگاهش
 از من به صاحب دو چشم ديگرِ واقع در پشت سرم
 كشيده شد، نمی دانم در آنها چه دید اما دوباره
 برگشت و رسید به چشمان خودم و بعد بچه‌ام. خم
 شد و آرام صورت نازگل را بوسید، طوري كه بيدار
 نشود. انگار واجب بود توضيحي بدهم، پس دادم.
 دلم نمی‌خواست هيچ فكري در مورد من بكنند، چه
 خوب و چه بد.

-یه گیتی دیگه‌ست، خانم‌جان. مامان بابا نداره. من هم مامانشم، هم باباش.
نگاهش در نگاهم که گره خورد هر دو حس مادری داشتیم.

#پارت ۳۸۶

#برق‌چشمانش

نشسته در هشت دری، تکیه به پشתי‌های قرمز رنگ، فخري کلي تدارك برايمن دیده بود. گذاشته بود هیچ کدامان دست به کاری بزنیم. آن شب خیلی جوان شده بود. اول برای نازگل جا انداخته بود، درست کنار دستم. بچه را در جایش گذاشته بودم. خانم‌جان کنارم نشسته بود. اولش دوست داشت خودش از من پذیرایی کند، سر از پا نمی‌شناخت و مرتب این‌ور و آن‌ور، بی‌هدف می‌رفت. از درون گنج‌های گوشه‌ی پذیرایی ظرف پر از شکلات‌هایی که از بچگی دوستش داشتم آورده بود و کنارم گذاشته بود و گفته بود:

-از وقتی رفتی پُر نگهش میدارم تا یه روز برگردی بیای بخوری.

بعد نگاه خیره‌ی مرا که به ظرف فلزی پایه دار دیده بود خندیده بود و گفته بود :

-نترس هر ماه شکلات کهنه‌ها رو میریزم دور،
شکلات تازه میخرم میریزم توش تا همیشه پر و
آماده باشه. امروز اینارو من و فخري، دوتايي رفتيم
خریديم.

دست بردم و يکي برداشتم و پوستش را کندم. من به
چه فکر می‌کردم و او چه چیز برداشت کرده بود! در
دهانم که گذاشتم پرت شدم به کودکی. همیشه اين
ظرف را بالای گنجه می‌گذاشت تا من و محمد
یواشکی کش نرويم. معتقد بود شکلات زياد
اشتهايمان را کور می‌کند.

یادم بود که او هیچ وقت براي خرید
نمی‌رفت. فخري سرخوش و سرحال رو کرد به من
و گفت:

-نبودی ببینی گیتی، امروز خانم‌جانت ناپرهيزي کرد
با من اومد بازار. اخه دختر جونش داشت میومد.
چشمان بسته شده‌ام از شیرینی شکلات و خاطرات
شیرینم را باز کردم و نگاهم به سوی خانم‌جان رفت
که چقدر لاغر و تکیده شده بود. او اما سرخوش
رفت تا ظرف پر از سوهان را بیاورد. تکه‌تکه از هر
گوشه‌ای چیزی می‌آورد. هول بود و دست و پایش
را گم کرده بود. احساس غریبگی همراه با آرامش و
قربابت را داشتم همزمان حس می‌کردم. آخر انقدر
این‌ور، آن‌ور رفت و وسایل آورد و کنارم چید که

فخري خسته شد و دستش را گرفت و کنارم نشاند و گفت:

-تو رو خدا بشين خانم جان. من خودم هستم امشب. تو بشين پيش دخترت .

او دو زانو روبرويم نشست و دستانش را بي هدف روي دو پايش گذاشت. تكيه هم نداد، انگار کنار کسی نشسته بود که معذب بود. به خاطر من روي مبلها ننشسته بوديم. آخر من از بچگي اين قسمت پذيرايي را بيشتر دوست داشتم. اقاجان شبها انجا مي نشست. من يك طرفش دراز مي کشيدم و محمد هم طرف ديگرش. سر هر دويمان را روي زانوهايش مي گذاشت و يك دست روي سر من و يك دست روي سر او. برايما قصه تعريف مي کرد .

او کنارم ماند. هر دو معذب سر جايمان تکانی خورديم. خانم جان مرتب از تنقلات باب ميلم که جلويم رديف کرده بود تعارفم می کرد. فخري رفت تا بساط شام را بياورد. محمد را در همان حد امدن به داخل پذيرايي، دنبال سرمان و دادن کوله‌ام به دست فخري دیده بودم. زود جيم شده بود و رفته بود در اتاقش سنگر گرفته بود و داشت اهنگ «تو اي پري کجايي» را در دستگاه همايون و با صدای

قوام گوش می‌کرد. اقاجان هم این اهنگ را خیلی دوست داشت.

اقاجان مرد شعر و موسیقی بود. پخش شدن اهنگ و موسیقی در این خانه به خصوص از اتاق محمد یک چیز عادی بود. اقاجان برای هر کدامان یک ضبط خریده بود. زمانی که خودش بود، برایمان در گرامافون اهنگ می‌گذاشت. قبل از فهمیدن راز محمد اهنگ‌هایش برایمان معنای خاصی نداشت، جز لذت. اما دوران نامزدیم برایمان دردآور بود و الان هم.

خانم‌جان دستی روی پایش کشید، من هم حرفی نداشتیم بگوییم. سالها دوری چقدر من و او را عوض کرده بود. هم او پیر شده بود، هم من. هم او خسته از روزگار بود، هم من. داشت نازگل را که در خواب عمیق بود نگاه می‌کرد. من هم از مسیر چشمانش رفتم و رسیدم به صورت تپل او.
-از کجا پیداش کردی؟... یعنی... چطور بگم... از کجا باهاش آشنا شدی؟

چقدر معذب پرسیده بود. چقدر از هم دور شده بودیم! یخ داشتیم در وجودمان انگار. نقطه مشترک وجودمان یعنی مادری داشت مثل خورشیدی قطب وجودمان را آب می‌کرد.

-من بالا سر مادرش بودم وقتی زاییدش. دستش تو دستم بود، دست مادرش. بی‌هوش بود اما دستش تو

دستم بود. وقتی دکتر کمالي از شکم مادرش بیرون کشیدش من اونجا بودم، خانم جان. دکتر بچه رو که گرفت به طرف من، دست مادرش رو ول کردم و بچه رو گرفتم. اون مُرد.

چشم از نازگل گرفتم و چشم دوختم به چشمان پر اب خانم جانم که حالا داشت مرا نگاه می کرد. همه گسش زیر بمباران موندن و مردند. تو من رو همیشه یاد اقاچانت میندازی.

دوباره طاقت نیاورد و خم شد و بغلم کرد. من هم کم کم یخ وجودم در تابش افتاب محبتش اب شد و در اغوشش رفتم. در بغلش گلویم پر بغض شد و چشمانم نم برداشت. دل دل کردم، دلم می خواست بپرسم از ان پرونده، اما راستش را بگویم، دلم نیامد ان لحظه ی زیبایمان را خراب کنم. وقتش نبود هر چند هنوز يك گوشه از قلبم سفت بود و بی تپش.

#پارت ۳۸۷

#برق چشمانش

دستش پشتم را نوازش می کرد و صدای قلبش دلم را. باید اعتراف کنم دلم برای اغوشش تنگ شده بود.

-جمع کنید جمع کنید بساطتون رو... دو تا زن گنده هی عین بچه کوچولوها میپرن بغل هم گریه میکنند.

با غرغره‌های فخری خنده‌مان گرفت و از هم جدا شدیم. هر دو دست به چشمان کشیدیم که مثلاً ان یکی نفهمد دل‌مان پر شده است. باز مجمعه‌اش پر بود. چشمان پر آبش با لب‌خند روی لبش و غرغرش تناسخ داشت. لب‌خند به لب نیم‌خیز شدم تا به کمکش بروم که گفت:

- برو بشین دختر، یه امشب مهمونی... از فردا که جا افتادی دیگه من میرم مرخصی تو کار میکنی. لب‌خند زدم، خانم جان هم. یعنی من آمده بودم بمانم؟ دلم هنوز يك جوریش بود. فخری مجمعه را روی زمین گذاشت و نگاهی به من کرد.

- امشب اینجا شام بخوریم به یاد اون موقع ها که اقا سر حال بود... لباسی چیزی داری بری عوض کنی؟ دست و صورتت بشور دختر.

هنوز هم همان فخری خودمان بود. از جایم بلند شدم و معذب رفتم به طرف دستشویی کنار اتاق خانم‌جان. انگار نه انگار نه سال در این خانه زندگی کرده بودم، ان هم به عنوان فرزند خانواده. خودم را در اینه که دیدم دیگه گیتی شش سال پیش نبودم. در حالت عادی هم زنی که می‌رفت خانه‌ی شوهر و اگر طلاق می‌گرفت و بر می‌گشت به خانه‌ی پدریش، دیگه ان دختر قبل رفتنش نبود. اب به اب شده بود و هوای سرش تغییر کرده بود. بماند به من که نه

دختر عادي اي بودم و نه عادي به خانه برگشته بودم. با حوله‌ی کنار آینه صورتم را پاك كردم و بيشتر از اين به خود درون ان تکه شیشه‌ی راستگوتر از هر چیزی در دنيا، نگاه نکردم. بیرون از در دستشویی، خانم جان لباس به دست ایستاده بود.

-بيا اينارو بپوش مادر تا فردا بریم بازار چند دست برات لباس بخرم جانم. يادش رفته بود من بیست و پنج سالم شده است. لبخندي به رویش زدم. من هنوز برای او بچه بودم، او هنوز همان مادر قبل رفتم بود. تشکر کردم و چشم چرخاندم و يك دل سیر نشیمن را با درهاي بسته‌ي اتاق خواب‌هایش و اشپزخانه را که فخری مدام مورچه وار در حال بردن وسایل و غذاها به پذیرایی بود، دید زدم. هیچ تغییری نکرده بود. همان بود که شش سال پیش بود.

-خونه هم دل تنگت بود گیتی، درست مثل من. درست مثل فخری. چند سال بر ما گذشت؟ خدا داند. بر گشتم و نگاهش کردم.

-قول بده دیگه از پیشم نری. باشه؟

چشم روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم. قولی ندادم چون اول باید با او حرف می‌زدم. تشکری کردم و بلوز و دامن متعلق به خانم‌جان در اتاق خودش به

تتم نشست. شام بدون حضور محمد خورده شد، چرا
 که از همان اتاقش به فخري اي که روي ايوان
 ايستاده بود و صدايش کرده بود اعلام کرد سير است
 و ميل ندارد. چاي و شيريني و اجيل و ميوه
 خوردیم. نازگل از خواب بيدار شد و در دلم گفته
 بودم بايد فردا حتما به حمام ببرمش و دلم براي
 مشدي تنگ شد. تا خانمجان به بهانه سر زدن به
 پسرش برای محمد غذا ببرد، و تذکرش بدهد که
 ديگر صدای اهنكش ممكن است مرا دلخور کند، من
 لباس نازگل را با لباسي که در کوله‌ام داشتم عوض
 کردم و شام دادمش. آخر هم تا نصف شب او دست و
 پا زد و خانمجان قربان صدقه‌اش رفت. فخري
 برخلاف ميل من خودش شيرش را درست کرده و در
 نهايت ساعت از دو هم گذشت که فخري رفت و
 خوابید. صدای اهنكهاي محمد اما قطع نشد فقط
 صدايش کم شد. من و خانمجان روي دشك‌هايي تنگ
 هم انداخته، در وسط پذيرايي خوابیدیم و هر دو
 خيره بودیم به عكس اقاچانم روي طاقچه‌ی گچ‌بري
 هفت رنگ وسط ديوار پذيرايي. نازگل کنارم روي
 دشك كوچك يادگار مانده از كودكي محمد که فخري با
 هزار غر هميشگي و فس‌فس‌كنان از زیر
 رختخواب‌ها بيرون کشیده بود، خوابیده بود. فخري
 بود و غره‌ايش، به قول خانمجان همان نمکش بود.

اقاجان درون قاب خاتم داشت به من وخاتمجان با
خیال راحت از پیدا شدن دخترش، لبخند میزد .
وقتش بود بپرسم؟ وقتش بود یا نه؟ نمی دانم. اما تا
زمانی که گوشه‌ی قلبم بی‌رمق بود برای تپیدن،
ماندم در آن خانه سخت بود. پس باید می‌پرسیدم.
سخت بود تا صبر کنم تا فرصتش شود و بپرسم.
برای اوی خوابیده در کنارم که آرام و ملایم نفس
می‌کشید هم سخت بود تا بپرسم. پرسد هزار سوالی
که از وقت دیدارمان در چشمانش بود و می‌ترسید
بپرسم. خوب می‌دانستم تا من فرصت به او ندهم
خودش دنبال فرصت نمی‌رود. ساکت می‌ماند تا من
بمانم. خوب می‌دانستم اگر حرفی نزنم او هم حرفی
نمی‌زند و حتی شده تا آخر عمر مهر سکوت بر لبش
می‌زند و نمی‌پرسد.
-خانمجان.
-جانم.

من منی کردم. خیره به لبخند اقاجان درون قاب،
بدون نگاه کردن به چشمان مرد رویاهایم، دل به
دریا زدم و پرسیدم:
-چرا من رو بزرگ کردی؟

#پارت ۳۸۸
#برق چشمانش

رفته بودم سر اصلِ اصلِ موضوع. سرش به طرفم
چرخید. هر دو طاق باز بودیم و دستانمان زیر
سرمان. همانطور که همیشه ایراد می‌گرفت و الان
خودش هم همانطور خوابیده بود. سرش که به طرفم
چرخید و نگاهم کرد، نگاهش نکردم. می‌ترسیدم
شاید از دستش بدهم. بعد چند ثانیه سکوت از جایش
بلند شد و نشست.

-بلند شو بشین ببینم.

هنوز اقتدار مادری در صدایش موج میزد. بی هیچ
حرفی از جایم بلند شدم و نشستم. بی هیچ نگاهی به
او سرم پایین افتاد. به خدا که خبط بود، داشتم باز
خواستش می‌کردم به خاطر تمام سالهایی که برایم
بی هیچ منتهی مادری کرده بود.

-گیتی یه چی هست که من نمیدونم... چیه که
نتیجه‌ش شده این سوال؟

دست زیر چانه‌ام برد و سرم را بلند کرد. چشمم
دودو زد و جرات نکرد در چشمانش بنشیند. به خدا
انچه که من انشب دیده بودم همان مادری بی
دریغش بود که سالها به من داده بود. امان
از سوزن شك که مدام داشت دلم را سوراخ می‌کرد.
دلم می‌سوخت.

-چرا این حرف رو زدی، ها؟

-خانم‌جان... چرا من رو بزرگ کردی؟

دلخور رویش را از من گرفت.

- ادم از مادرش میپرسه چرا بزرگش کرده؟ تو چرا داری نازگل رو بزرگ می‌کنی؟ حالا چون نژاییدمت مادرت نیستم؟

دلخور گفته بود و پر بغض. سرم بی‌محابا بلند شد. به این تقابل وجودیمان فکر نکرده بودم. تمام آن نه سال، تمام تلاشش را کرده بود تا من لحظه‌ای فکر نکنم که مادرم نیست. هر چند من همیشه حرمت نگه داشته و مادر خطابش نکرده بودم. تُف به من و تُف به هومن که داشتیم مادری او را زیر سوال می‌بردیم. دستانش را گرفتم. تمام آن نه سال، اصلاً حرفی از چگونگی آمدنم به آن خانه نشده بود. در آن خانه، همیشه طوری حرف زده می‌شد و رفتار می‌شد که من در آن خانه و از آن پدر و مادر زاده شده‌ام.

- تو همیشه مادر خوبی بودی برام.

راست می‌گفتم. از وقتی به این خانه آمده بودم او بیشتر از محمد، برای من مادری کرده بود. طوری که اوایل، حتی محمد هم حسودی می‌کرد.

- پس این سوال چیه؟

هر دو به هم خیره بودیم.

- هومن یه پرونده نشونم داد که اقاچانم تو مرگ

مامانم مقصر بود.

زدم به وسطِ خال، چرا که هر دو توان پیش زمینه
چینی را نداشتیم. خانم جان دستش را از میان دستام
کشید و محکم روی پایش زد. به گمانم جایش کبود
شد.

-پس این بود که رفتی گم شدی، ها؟

#پارت ۳۸۹

#برق چشمانش

شرمنده سرم پایین افتاد. چشمانم تاب چشمانش را
نداشت. از جایش بلند شد و رفت جلوی طاقچه و
عکس اقاجان نشسته روی آن ایستاد.
-آخر عمری ولم کردی رفتی... یادت باشه مرد... بد
موقع ترکم کردی. شد این نتیجه‌ش. این از پسرت که
یا نیست یا اگه هست تو گوشه اتاقش داره اهنک
غمگین گوش میکنه و بازم نیست. اینم از دخترت...
بعد یه عمر اومده نشسته روبروم میگه چرا من رو
بزرگ کردی. نامرد بودی که رفتی، خیلی نامرد.
درست وقتی که نهالای باغچه‌مون داشتن درخت
میشدن و میخواستن بار بدن... ببین، اون از پسرت
که شکست خورد و اینم از دخترت که... آخ حسن...
حسن چه وقت رفتن بود، حسن...

سرش پایین افتاد و شانه‌هایش لرزید. مادرم خرد
شده بود. من خردش کرده بودم. از همین می‌ترسیدم

که بیایم و بپرسم و خردش کنم. سرش را بلند کرد و دوباره عکس را نگاه کرد. چرا به نظرم امد اقا جان لبخند به لب، دارد به من اخم می‌کند. چشمانم را بستم و قلبم درد گرفت. بی انصاف نباشم او هم پدر خوبی بود برای من. چشمانم را که باز کردم، خانم جان هم میان آتش دست برد و اشکش را پاک کرد. عکس اقا جان را برداشت و بوسید و دوباره سر جایش گذاشت. يك عکس دیگر هم کنارش بود، قبل از رفتنم انجا نبود. خانم جان و اقا جان روی مبل نشسته و من و محمد دو طرف دیگرشان. همه به عکاس لبخند زده بودیم. ان عکس يك سال قبل از مرگ اقا جان گرفته شده بود. يك خانواده .
 -می دونی اقا جان تو رو برای چی آورد پیش ما؟
 دل از مردش نکشید، همانجا ایستاد و پرسید. دلم يك جوریش شد. سوال سختی پرسیده بودم و سوال سختی شنیده بودم. اما او منتظر جواب نبود.
 -اره اقا جان تو هم مقصر بود تو مرگ مادرت .
 اب جوش روی سرم ریختند. حالم بد شد. من هرگز نمی‌خواستم این فکر را قبول کنم. سالها فرار کردم تا مطمئن نشوم. سرم گیج رفت و دستانم را حائل بدنم کردم تا نیوفتم. چشمانم بی اختیار بسته شد و اشک جاری شد.

-اما نه اونطور كه تو فكر مي‌كني يا هومن بهت گفته.

چشمانم باز شد و روي تصوير اقاچان نشست. لبخند نداشت يا من انطور فكر كردم؟

#پارت ۳۹۱

#برق چشمانش

-اونا مي‌خواستن تو رو با خودشون ببرن و معلوم نبود چي به روزت بيداد كه مرگ بهترينش بود، دختر. حسن پشت تلفن برام گفت... خونه كه نميومد به خاطر تو... ميترسيد، چون سالها پيش، خواهرش رو هم ساواكيا برده بودند. ميترسيد چون هنوز هم معلوم نيست چي به سرش اومده... حتي يه پرونده هم ازش پيدا نشد چه برسه به نشون و خودش... امد و كنارم نشست. چشمانش نم داشت. عكس را محكم در اغوش كشيد. انگار اقاچان را در اغوش كشيده باشد. شرمنده سرم پايين افتاد. او چرا سرم داد نمي‌كشيد؟ چرا مرا نمي‌زد؟ پس اين من بودم كه پرونده ساز بودم، نه اقاچانم.

-اون به شرط گرفتن تو، با اونا معامله كرد. پرونده‌ي مرگ مادرت رو به نفع اونا نوشت. هر چند اونا به اين هم قانع نشدن. خودشون پرونده ساختن و اقاچانت رو قاتل معرفي كردن. افتاد زندان،

بازجویی شد، اخراجش و لاش کردن اما اخراج شد...
 اوایل برایش سخت بود چون تو بیمارستان میتونستی
 به همه ادمای تو هر قشری که بودن خدمت کنی. اما
 در عوضش خوشحال بود چون تو رو به دست
 آورد... البته به یه شرط میتونستی بمونه
 بیمارستان. گفتن باید با ما همکاری کنی اما
 اقا جونت ادمی نبود که نونش رو بزنه تو خون
 مردم، بخوره. سر جون مردم معامله نمی کرد.
 چشمانش بارید و چشمان من هم. نگاهش کردم.
 دست جلو کشید و گذاشت روی چشمانم، پاکشان
 کرد. مادرم بود دیگه. راست می گفت چند ماه بعد از
 آمدنم به این خانه، اقا جان چند ماهی به ماموریت
 رفت. بعد از برگشتش، اقا جان سابق نبود. لاغرتر
 شده بود و حوصله نداشت. بیشتر درون اتاقش بود
 یا در حال کتاب خواندن. بعد از ان هم هرگز به
 بیمارستان نرفت. صبح ها کیفش را بر می داشت و از
 این روستا به ان روستا و گاهی در مطب کوچکش
 در یکی از کوچه پس کوچه های شهر طبابت می کرد.
 دستانش که روی گونه ام نشست، لب زدم:

-چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟

پلک زد و قطره اشکی افتاد و روی ملحفه سفید غرق
 شد.

-چون اقاچونت دوست نداشت کسی بدونه. محمد هم
نمیدونه. شاید باید میگفتم... شاید باید بهش بگم...
عمیق در چشمانم که غرق در ابي بیکران طوفان
زده‌اش بود، نگاه کرد.

-اون روز که اومدی اینجا یادته؟

سر که به تایید تکان دادم، خودش ادامه داد:
-روي ايوان از پس شونه‌ت که به چشماي شوهرم
نگاه کردم، اونها رو پُر دیدم. اخه اون مرد هیچ
وقت حق رو باطل نمیکرد. اما اینبار، این کار رو
کرده بود، اما به خاطر تو... میترسید بیرنت، بعدش
هزار چیز دیگه که به سرت بیارن. تو دختر بودی،
با طراوت. اون مرد بود، پر غیرت. نمیتونست تو
رو بده دست متجاوزایی مثل اونا... من اونروز اشک
مردم رو پشت شونه‌های تو دیدم و گریه کردم...
یادته؟

یادم بود، صحنه به صحنه‌اش. ثانیه به ثانیه‌اش.
-اولش شاید اودنت اینجا، هزار دلیل داشت. اما وقتی
تو همون ساعات اولیه، کابوس دیدی و تو بغل
خودم از ترس رها شدی، عشق مادری در من رشد
کرد. من دختر دوست داشتم. راستی‌تش همیشه
ارزوم بود شش تا بچه داشته باشم. خدا به زور و
هزار دعا و زحمت محمد رو به من داد و دیگه
هیچ... گیتی من تو رو روی اون تخت زاییدم. تو تو

بغلم، حس مادري رو به من دادي و من تو رو تو ده
سالگي زاييدم .

نگاهی به عمق چشمانم کرد و انها را در خودش
غرق کرد.

-پس هیچ وقت به محبتم و محبت پدرت شك نكن....

سرم پایین افتاد، شرمنده و خجالت زده. پرونده
دست ساز ساواک را دیده بودم و به پدر و مادرم شك
کرده بودم. خانم جان همان دست نشسته روی گونه‌ام
را دوباره زیر چانه‌ام گذاشت و بلندش کرد. نگاهمان
که در هم گره خورد، خم شد و در اغوشم کشید. من
دوسال را از خودم و او گرفته بودم. من هم بدهکار
بودم، هم به خودم و هم به او. هر دو در اغوش هم
گریه کردیم. من به عزای دل به تاراج رفته‌ام نشستم
که به طوفان عشق هومن دادم تا هر جوری که بلد
بود مرا برقصد، او به عزای عشق نابی که به من
داشت و من نادیده‌اش گرفته بودم، شاید هم عشق
ناب حسنش که الان زیر خروارها خاک خواب بود.
چه ناسپاس بودم من. از هم که جدا شدیم خیره به
من توبیخ‌وار پرسید:

-به خاطر این بعد طلاق برنگشتی خونه؟

با سر بله‌ای گفتم و او از دستم عصبانی شد. هر
چند هنوز هم دست به عصا بود. می‌ترسید از این

دختر احمق که سالهاي عمرش را سوزانده بود، ان
هم سر يك دروغ.

#پارت ۳۹۲

#برق چشمانش

چشمانش که بد جور چشمانم را سیلی می زد!
-میدونی سر من چي اوردی، دختر؟
سکوت کردم، چیزی نداشتم بگویم.
-من مُردم و زنده شدم تو این دو سال. تا مرز سخته
رفتم. تو این مدت نبودنت یه بارم درست و حسابی
سر قبر حسن نرفتم چون شرمنده بودم ازش. مدام
میومد تو خوابم و من رو به خاطر تو شماتت میکرد.
تو امانت بودی دست من. امانتِ حسن.
حق داشت اگر دستش را بلند می کرد و روی صورتم
می زد. حق داشت تا تنبیهم کند. اما نکرد. او خیره
در چشمانم، پیرزنی را می دیدم که زندگی به او جفا
کرده بود و داشت تاوان اشتباهات بچه هایش را
می داد. این من بودم که اشتباه کرده بودم.
-باید بر می گشتی خونه و از خودم می پرسیدی نه
اینکه بری گم شی، دختر. اون شب که اومدم جلو در
خونت و همسایه ت گفت که رفتی، حالم بد شد. اون
زن با شوهرش و فخري بردنم بیمارستان. خیلی
سخت بود، گیتی. خیلی سخت.

چشمانش را بست و اشك هایش افتادند روي قاب
 عكس و درست روي عكس من و من تار شدم .
 -خيلي سخت بود، گيتي.... تموم لحظه لحظه و ثانيه
 به ثانيه ی اين دوسال، خيلي سخت گذشت گيتي...
 دوري تو و بدتر از همه بی خبری، سخت ترين چیزی
 بود که تو طول عمرم تجربه ش کردم .
 بلند هق زدم. تمام جانم، قلبم و روحم سفت و سخت
 مثل يك سنگ شده بود. بغلش کردم. او انگار
 بازگشته بود به ان دوران که سفت و سخت در بغلم
 يخ زد. اما الان من انجا بودم. به خدا قسم که ديگر
 تركش نمي کردم. حالم از خودم به هم مي خورد، به
 مادري مادري شك کرده بودم که تماما با همه ی
 سلول به سلولش با من عياق شده بود و من احمق
 و بيشعور با صحبت هاي مردی که به من که هيچ،
 به بچه اش هم خيانت کرده بود باور کرده بودم. من
 ادم بدي بودم. كم كم خانم جانم يخش در اغوشم باز
 شد و او و من تا مي توانستيم گيتي و مهري در
 خودمان ذخيره كرديم تا جبران كمبودهايمان شود.
 ارام در گوشش لب زدم:
 -دوستت دارم، خانم جان.
 اغوشش را محكم كرد.
 -من هم... قول بده ديگه تركم نكني...
 -قول ميدم. قول قول.

کمی بعد او خوابیده در سر جایش، نفس ارامی کشید و من دلم قرص شد به حضورش. روز پر ماجرای را پشت سر گذاشته بودم اما خوابم نمی‌آمد. از ذوق بود یا از ارامشی که بعد از فهمیدن حقیقت در من رخنه کرده بود، نمی‌دانم. اما هر چه بود من آن لحظه، بعد از شش سال، در خانه‌ی خودم، زیر سقف ارزوهایم، خوابیده در کنار دو عزیز عزیزتر از جانم، احساس خوشبختی کردم. حسی که خیلی وقت بود گمش کرده بودم. او رو به من خوابیده بود، و من هم به سقف خیره. تاب نگاه کردن در ابی بیکران چشمانش را نداشتم.

-گیتی!

-جانم.

-ادم که عزیزش بمیره، براش سخته. اما خاک سرده، کم کم ادم سرد میشه... اما عزیزش که بره گم شه، بدونی که زنده‌ست ولی پشت نیست، دردش بیشتره... خدا به هیچ مادری قسمتش نکنه. شرمنده چشم بستم. نفسم بند آمد. و دیگر نه او چیزی گفت و نه من. دیگر چشمانم را باز نکردم. کمی بعد، صدای سنگین نفسش به من گفت که خوابیده است. تمام مدت خیره به من و چشم در صورتم دوخته بود، مبادا ثانیه‌ای مرا از دست بدهد. اما من هنوز هم خوابم نمی‌آمد. چشمانم را باز کردم

و نگاهش کردم که صورت به خواب رفته‌اش هنوز
 به طرف من بود. صدای نق‌نق نازگل هم از طرف
 دیگرم خوشبختیم را کامل کرد. حضور ان دو، مرهم
 شدند روی قلب پر تلاطم. بساط شیر خشک او طبق
 معمول بالای سرم بود. شیرش را درست کردم و به
 دهانش گذاشتم تا مبادا بیدار شود و گریه کند و خانم
 جانم زابراه شود.

دراز که کشیدم، خیره شدم به عکس اقاچانم که از
 اول ورودم از او فراری بودم و باز لبخندش را زیر
 نور کمرنگ چراغ خواب دیدم. و بعد به سقف بالای
 سرم و ستون‌های چوبی پهن و طویل که سقف را
 تشکیل داده بودند. اقاچانم این خانه را خیلی دوست
 داشت، آخر خانه پدریش بود. اینجا بزرگ شده بود
 و همینجا هم ازدواج کرده بود. دست به ساختمان
 نمی‌زد و معتقد بود باید اصالتش و شکلش حفظ شود
 و گویا خانم‌جان هم همین عقیده را داشت. این سقف
 که بوی نم تیرهای از جنس گردویش، زیر بینیم بود
 و نوازشش می‌داد، سقف آرامش بخشی بود. من
 دوستش داشتم.

#پارت ۳۹۳

#برق چشمانش

پلک زدم و تصویر سقف خاموش و روشن شد.
 خاتم جان گفته بود شب فرار من از اپارتمانم، حالش
 خراب شده و کارش به بیمارستان کشیده بود. قلبم
 برایش سخت گرفت. ما جوانها همیشه اشتباهاتمان
 پیامدهای سختی دارد، پیامدهایی که اتشش هم دامن
 خودمان و هم دامن اطرافیانمان را می‌گیرد. سقف
 این خانه هم با وجود بلند بودنش، هیچ عنکبوتی
 نداشت! همیشه کربلایی رستم، باغبان مورد علاقه
 اقاجانم، در سال چند بار می‌آمد و باغچه‌ها را
 حرص می‌کرد، دستی هم به سقف می‌کشید و تمیزش
 می‌کرد. من آن شب هر چه سحر اصرار کرده بود
 زیر بار نرفته بودم. در لحظه آخر، ناامید از رفتنم،
 شماره خانه جدیدش را به روی کاغذی نوشته بود و
 در دستم چپانده بود آن هم وقتی که کنار خیابان
 برای تاکسی ایستاده بودیم. صبر کرده بودم تا او
 اول تاکسی بگیرد، تا او نمی‌رفت و از من دور
 نمی‌شد ممکن نبود به خانه بروم که صد در صد
 مطمئن بودم تعقیب خواهد کرد. دست آخر هم وقتی
 داشت با اکراه سوار تاکسی می‌شد، نشسته نشسته،
 خم شده بود و تیر آخر را هم زده بود بلکم بگیرد یا
 نگیرد.

-گیتی مطمئنی با من نمی‌ای؟

-نه... امشب نه. برم خونه، وسایلم رو جمع کنم
صبح همینجا منتظرتم. با هم میریم خونه.
پلک زده و محکم قول داده بودم که صبح منتظرش
خواهم بود تا با هم به خانه برگردیم. وعده سر
خرمن داده بودم تا گولش بزنم. باورش نشده بود!
از چشمانش معلوم بود.

-خب چه کاریه. بزار زنگ بزنم مرتضی بیاد همین
الان با هم بریم خونهت وسایلت رو برداریم.
نه‌ای گفته بودم و دست روی شانه‌اش گذاشته بودم.
به درون ماشین هلش داده بودم و در مقابل مرد
اخموی راننده که از معطلیش شاکی بود در را به
رویش بسته بودم و همانجا کنار خیابان انقدر
ایستاده بودم که تاکسی‌ای که سحر از پنجره پشتیش
به من خیره بود از من دور شود. و بعد از آنکه
خیالم از رفتنش راحت شده بود، خودم را بلافاصله
به خانه رسانده بودم. داشتم وسایل را جمع می‌کردم
تا همان شب از آن خانه بیرون بزنم. هنوز
نمی‌دانستم کجا، اما باید می‌رفتم. خانم‌جان از وجود
خانه‌ی مهریه‌ام با خبر بود. خدا خدا می‌کردم
ادرسش را نداشته باشد که صدای در آمد. در اتاق
خواب بودم و شناسنامه‌ام و مدارکم دستم بود که
درون کوله‌ام گذاشتم. کوله را تازه خریده بودم،
بزرگ بود و جادار. با آمدن صدای در طبقه خودم

قلبم ایستاد. هول شدم، بلوزی که دستم بود را با ترس رها کردم. با پایی لرزان رفتم تا در را باز کنم. در را که باز کردم، انتظارم دیدن سحر پشت در بود یا خانم‌جانم. اما زن همسایه را دیدم که کنجکاو و ناشیانه از گوشه در به داخل سرک می‌کشید. نفس بند شده‌ام را ازاد کردم و گفتم:

-کاري داشتيد؟

هول شد، از کار خودش که متوجه‌اش شده بودم و توبيخ وار کارش را پرسیده بودم. لحنم برایش غریب آمد به گمانم. ان هم منی که اداب‌دان بودم و همیشه اول من به او سلام می‌دادم! سلام دست و پا شکسته‌ای داد و جواب شنید. هنوز چشمش به داخل بود. خسته بودم و کلافه، عجله هم داشتم.

-بله، کاري داشتيد؟

-من... آها... گيتي خانم، دو تا پيرزن از ظهر اینجا بودند دنبالتون مي‌گشتن. زنگ در ما رو زدن من در رو باز کردم.

اب يخ رويم ريختند. دو پيرزن؟

-کيا بودن؟ چي مي‌خواستن؟

من مني کرد.

-يکيشون به گمانم مادرتون بود. اون يکي هم اسمش رو نفهميدم اما هي به مادرتون مي‌گفت خانم‌جان.

نقسم بند امد. رنگ پریده‌ام کنجاویش را بیشتر کرد. چشم در چشم شد تا بلکم چیزی درونشان پیدا کند.

-از ظهر تا حالا اینجا روی پله‌های جلوی در واحدت نشستن، هر چي کردم نیومدن واحد ما ...
او و این همه مهربانی؟ حتمی برای حرف کشیدن می‌خواست آنها را به خانه خودش ببرد. از آنها خیری ندیده بود که الان اویزان من بود، زنیکه فضول. عصبانی از سرک کشیدن‌ها و فضولیش پرسیدم:

-چیزی نگفتن؟ کی رفتن؟
-پیش پات. نیم ساعت، یه ساعتی میشه. اون خانمه که به گمانم مادرتون بود حالش بد شد، رفتن. اما شنیدم که به همدیگه گفتن بر می‌گردن.
پس فالگوش هم ایستاده بود.
-تازه یه چي گیتی خانم. پریشم که خونه نبودید یه خانم جوون اومد دنبالتون. اسمش یادم نیست. هر چي زنگ واحدت رو زده بود باز نکرده بودی، زنگ خونه‌ی ما رو زد...

جان می‌داد تا حرف بزند. یعنی سحر بود؟
-خب...

شوکه از لحن صدایم، نگاهم کرد و ادمه داد:

-از تو پرسید و از اینکه از کی اومدی و چه شکلی ای. گفتم بهش. خوب شناختت. با یه مرد جوون و یه بچه بودن. تا شب ساعت دوازده جلوی در واستادن. اما نیومدی خونه، رفتند... راستی، اون شب، کجا بودی؟! دیگر داشت از حدش فراتر می رفت. مشخصاتی که از ان زن گفت، سحر بود و شوهرش. بدون اینکه جوابش را بدهم، احمالود در را محکم رویش بستم تا دست از فضولی بردارد. به طرف خانه که برگشتم حجمی از دلتنگی و اضطراب به من حمله کرد. چشم چرخاندم و فهمیدم وقت کمی دارم.

#پارت ۳۹۴

#برق چشمانش

الان ها بود سر برسند. وسایل من اما هنوز هر گوشه از خانه ولو بود. یعنی خانم جان آمده بود اینجا دنبالم؟ دویدم به طرف اتاق خواب و کوله ام را که خریده بودم تا هنگام اعزام چمدان نبرم، برداشتم و از گوشه کنار مانتوی شسته و چند دست لباس از درون چمدانم که حکم کمد را داشت، برداشتم. وسایل لازم و ضروری، و دم آخر يك لحظه کنار طاقچه ی پذیرایی ایستادم و عکس خانم جان و اقا جانم را برداشتم. چقدر سحر مارموز بود! اصلا رو نکرده

بود که می‌داند کجا زندگی می‌کنم و دیشب دم در خانه‌ام کشیکم را داده است. چشم چرخاندم و از همان لحظه دلم برای خانه‌ام و تمام لحظاتی که در آن گذرانده بودم، تنگ شد. وقت نداشتم پس سریع به طرف در رفتم تا از خانه خارج شوم که رسیده نرسیده به در، یادم افتاد عروسک خرگوشی را جا گذاشته‌ام. دو دل بودم برگردم یا نه! آخر ممکن بود هر لحظه خانم‌جان سر برسد. اما مگر می‌شد بدون آن بروم، پس در را نیمه باز رها کردم و به طرف موکت دویدم و عروسک را از روی پتوهای تا شده، برداشتم. قلبم درون دهانم می‌زد. از خانه بیرون زدم، بی آنکه در لحظه آخر به عقب برگردم و یک‌بار دیگر نظری به آن بندازم، بی آنکه کلید را از روی قفل در بردارم یا درش را قفل کنم.

می‌ترسیدم، می‌ترسیدم هر آن سحر یا خاتم جان و فخري سر برسند. ترسم هم به جا بود چرا که وقتی از شانس خوبم سوار ماشین می‌شدم که همان لحظه جلوی پایم ایستاد، شدم و مرد که طمع به دربست گفتم

کرده بود و با گفتن «اقا تو رو خدا زود باش، من عجله دارم» پا روی گاز گذاشته بود، تاکسی‌ای از

سر کوچه به داخل کوچه‌ی پهن ما پیچید. با گاز تندی که راننده داد اسفالت مانده در زیر لاستیک‌ها،

بلند فریاد کشید و ماشین از زمین کنده شد و من چشمم بی اختیار مسافران تاکسی مقابل را کنجکاو کرد که دو زن بودند. یکی بی حال و تکیه داده به پشتی صندلی و همان خانم جان خودم، دیگری خیره به درِ خانه‌ی من. ماشین ما جلو رفت، ماشین آنها به طرف ما آمد اما در طرف دیگر کوچه و من چشمم مانده روی چهره آن دو زن که در تاریکی کوچه درون ماشین ما را نگاه نمی‌کردند و این برای من بهتر بود. تاکسی که از کنار ما رد شد، سرم چرخید و تا جایی که می‌توانستم دیدشان زدم. ماشین ما که پیچید به خیابان اصلی، تاکسی کنار در خانه‌ی من ایستاد. نفسی از اسودگی کشیدم و آهی هم همراهش. در مقابل دیدگان مشکوک مرد راننده در اینه، چشمانم را بستم و تکیه زدم به صندلی ماشین که نه رنگش یادم است و نه حتی مدل و شکلش. با صدای مرد که می‌پرسید:

-خانم کجا ببرمتون؟

تازه دوزاریم افتاد که باید کجا بروم؟ چشم باز کردم و با خودم به جنگ افتادم. جایی نداشتم بروم و حتمی هر هتلی که می‌رفتم با این روند جستجوی آنها، به زودی من را پیدا می‌کردند. مرد نیم‌نگاهی به من از اینه می‌انداخت و به عروسک درون دستم که مثل دختر بچه‌ای، محکم گرفته بودمش تا مبادا

گمش کنم. خانه‌ی نگار هم صلاح نبود بروم. می‌ترسیدم از ماجرا که با خبر شود زیر قول دوستی‌اش بزند و از روی محبت مجبورم کند به خانه برگردم یا آنها را از جایم خبردار کند... پس صلاح نبود او بداند که کجا می‌روم. کمی من من کردم، جایی به ذهنم نمی‌رسید. کمی که در خیابان‌ها بی هدف جلو رفتیم و من از سوء تفاهمی که ممکن بود مرد نسبت به من پیدا کند ترسیدم و در آخر ادرس بازار را دادم. مرد متعجب از اینکه این ساعت شب که حتمی بازار تعطیل است، نیم نگاه تندی به من کرد. اما به همان پولی که می‌خواستم به او بدهم طمع کرد و مطیع مرا جلوی بازار پیاده کرد. داخل بازار که شدم پرنده پر نمی‌زد و تنها نور يك خانه روشن بود، خانه‌ی خدا. من به مسجد رفتم و انجا جا گرفتم.

دل از چوب‌های سقف کردم و به طرف خانم‌جان چرخیدم. صورت مهتابیش برایم آرامش بخش بود. چقدر من آن شب احمق بودم. به جایی برگشت به خانه و نشستن پای صحبت‌های این زن، به مسجد رفتم. هرچند در خانه‌ی خدا به روی همه باز است و من هم به راحتی قبول شدم و چند روزی انجا ماندم و مامن گرفتم. و بعد به عنوان پرستار به جبهه منتقل شدم.

مستقیم به اهواز اعزام شدم و همانجا ماندم. اوایل
 برایم سخت بود چرا که هر بار با دیدن جسدها و
 جنازه‌های جوان و پیر و یا زخمی‌هایی که حالشان
 بد بود، حال من هم بد می‌شد. هر روز بیشتر از روز
 قبل، دکترهای آن بیمارستان توصیه کردند که من
 برای جنگ ساخته نشده‌ام. اما من نه تنها جایی
 برای برگشت نداشتم، کاری هم جز این از دستم بر
 نمی‌آمد. پرستاری و کمک به دیگران تنها راه نجاتم
 بود که آن موقع به ذهنم می‌رسید.

#پارت ۳۹۵

#برق چشمانش

تا اینکه با مشدی آشنا شدم. مشدی سکینه پیرزن
 مهربانی بود که همه گسش را در بمباران از دست
 داده بود. خودش مانده بود و خودش. به تنهایی در
 یکی از خانه‌های نیمه ویرانه شهر زندگی می‌کرد. از
 اول جنگ خانه‌اش را با پرستارهای زن شریک
 می‌شد و به آنها خدمت می‌کرد. بعد چند شب
 خوابیدن در بیمارستان، یکی از پرستارها او را به
 من معرفی کرد. امروز خوب یادم است، مریض بود
 و برای درمان آمده بود به بیمارستان. وقتی پیشش
 رفتم و موضوع را گفتم با دل و جان قبولم کرد. آخر

پرستاری که پیشش زندگی می‌کرد به خانه‌اش برگشته بود و از شانس من تنها بود .
 با یاد او، دلم برایش تنگ شد. وقتی شب اول اقامتم در خانه‌اش، دلیل ماندنش در اهواز را پرسیدم، گفت
 که «من که نمیتونم برم بجنگم یا از مریضا پرستاری کنم، حداقل اینطوری میتونم انتقام خون بچه‌هام رو بگیرم.»

بعد يك سال تازه تازه با شرایط وفق پیدا کردم،
 مشدي هم كمك حالم بود. منم همه‌ی زندگیش را
 برايم تعريف كرده بود و من هم همه‌ی زندگيم را.
 روزها در بیمارستان کار می‌کردم و شبها در کنار او
 دشك مي‌انداختم و او مادريم را مي‌کرد. بعد هم که
 دکتر کمالی به بیمارستان ما آمد و سر این
 ضعف‌هاي من و اخباري که از بچه ننگي من به
 گوشش رسیده بود با من حسابی لج بود. سایه مرا
 با تیر مي‌زد. بعدها وقتی روابطمان سر نازگل با هم
 خوب شد، گفته بود که «من فکر میکردم تو از اون
 بچه لوس پولدارايي که تقی به توقی خورده، از ننه
 باباش قهر کرده اومده جبهه.»

با یاد دکتر و حرفش لبخند به لبم نشست. کجا بود
 ببیند که الان تنگ دل مادرم دشك انداخته‌ام و

خوابیده‌ام. الحق هم تا وقتی که با هومن ازدواج
 نکرده بودم، بچه ننه هم بودم. از بس خاتم‌جان لی‌لی
 به لالایم می‌گذاشت و لوسم می‌کرد. دلم خواست
 چهره نورانی مادرم را در خواب ببوسم. ارام لبم را
 روی گونه‌ی نرم و چروکیده‌اش گذاشتم و
 بوسیدمش. صورتش قبل رفتم انقدر چین و شکن
 نداشت. نرم چشمانش را باز کرد و لبخند به رویم زد
 و دوباره خوابید. به گمانم اصلاً نفهمید. دلم خواست
 بچه‌ننه باشم.

چقدر دلم برای مشدی تنگ شده بود. فقط یک روز
 از او دور شده بودم‌ها!
 چقدر آن موقع زود و سر لج و کودکانه تصمیم گرفته
 بودم. شاید عاقل نبودم، شاید هم... اما هرچه بود
 زندگیم را به تنگنا انداخته بودم. هرچند آن جدایی و
 آن رفتن و گم شدن یک چیز خوب برایم داشت. یک
 چیز با ارزش، نازگلم.

#پارت ۳۹۶

#برق چشمانش

نزدیکی‌های سرک‌های یواشکی خورشید از لای
 پنجره‌های كوچك در ایوان، به داخل خانه بود که من
 خوابم برد. بیدار که شدم از دیدن جای خالی نازگل
 يك لحظه ترس برم داشت. چشم چرخاندم و خودم را

در خانه خودمان پیدا کردم. نه از مشدی و سقف
 جنگ زده‌ی خانه‌اش و نه از نازگل خوابیده در
 کنارم، خبری نبود. بلند شدم و تا خواستم سر پا
 شوم صدای ریز خنده خانم‌جان و خنده و حرف‌های
 نامفهوم نازگل به گوشم رسید. بلند نشدم، همانجا
 نشستم، چشمانم را بستم و به بهترین صدای ممکن
 در دنیا گوش کردم. از اشعه‌های خورشید که داشتند
 در وسط پذیرایی برای خودشان می‌رقصیدند فهمیدم
 که ظهر است. چقدر ناپرهیزی کرده بودم! در تمام
 مدت اقامتم در اهواز، صبح زود بیدار می‌شدم. با
 وجود دو سالی که آنجا زندگی کردم و مشدی
 مهربانم را یافته بودم اما آرامشی که الان داشتم را
 هیچ جایی دنیا نداشتم. نه در خانه خودم در تورنتو
 و تهران و نه حتی در خانه مشدی‌جانم. با دلی
 سرشار از دلتنگی برای مشدی از جایم بلند شدم.
 بیچاره پیرزن دم رفتم، وقتی دید تند تند وسایل لازم
 نازگل را جمع کردم و حتی فرصت یک بوسه و
 اغوش درست حسابی ندارم در گوشه‌ای ایستاد و
 فقط به چشم پر کردن اکتفا کرد و بس. باید در اولین
 فرصت به او زنگ می‌زدم. اما یادم افتاد که در خانه
 تلفن نداشت. نفس عمیقی کشیدم و با دلی پر اما آرام
 از جایم بلند شدم. حتما که اهالی خانه، صبحانه را
 خورده بودند و الان وقت نهار بود. هنوز رویم

نمی‌شد با چشمان اقا جان در عکس، رودر رو شوم پس در حالی که رختخوابم را جمع می‌کردم از دور سلامی به او دادم. نیم نگاهی که به او کردم اخم‌های خیالی، دیگر نبودند. لبخندی زدم و روسری به سر، رخت خوابها را برداشتم و به نشیمن رفتم. خانم جان نشسته روی یکی از صندلی‌های میز غذاخوری، با دیدنم ذوقی کودکانه کرد و چشمانش درخشید.

-بیا، بیا ببین دخترت چه شیرین زبونی‌ای میکنه. خم شد و نازگل را که روی پاهایش نشسته بود و به نظرم امد موی کم پشتش خیس است، بوسید. سلام دادم و لبخند زدم. به خدا که آرامش امد و تمام جانم را تسخیر کرد. بماند که يك لحظه هم دلم گرفت. اگر نازگل اولم هم زنده بود الان سه سالش بود. به طرف اتاق خواب رفتم و سعی کردم به دخترکی که در دلم داشت قد می‌کشید و بزرگ می‌شد علی‌رغم نادیده گرفتن مادرش و زنده نبودنش، توجهی نکنم. دست و صورت شسته کنار خانم جان و نازگل که هنوز در حال وررفتن با هم بودن، نشستم.

-دیر بیدار شدي دخترم...

موج‌های دریا از نازگل به ساحل چشمان من رسید. چند سال بود به دریا نرفته بودم؟

-شب خوابم نبرد نزدیکی‌های طلوع خورشید خوابم برد... نازگل اسباب زحمت شد خانم جان..

سرش به طرف نازگل چرخید و لبخندش قوت گرفت.
 -با هم کلي عیاق شدیم. بچه‌م اصلا دل تنگی نکرد.
 خیلی راحت کنار اومد باهام... تازه مامانی، دوتایی
 با هم رفتیم حموم کلي اب بازی کردیم. شیر خوردیم،
 صبحونه خوردیم ...

بعد انگار اخم ریزی در میان ابروانش افتاد که
 برگشت و پرسید:

-بیدار شد چار دست و پا اومد سر وقتت، فهمیدم
 گشنه شه. تو خواب عمیقی بودی، ترسیدم بیدار شی
 خودم کاراشو کردم... اشکال که نداره؟
 نازگل حالا که با دیدنم خودش را به اغوشم پرت
 کرده بود، در حال بالا رفتن از سر و کول من بود که
 يك لحظه دلم گرفت.

-اِ خانم جان... مگه طلبکارم. این همه زحمت
 کشیدی... نازگل نوه خودته اگه قابل بدونی... باور
 کن اصلا امکان نداشت با نازگل باشم و این قدر
 سنگین بخوابم که بیدار شه و نفهمم...

از ته دلم گفتم. راست گفتم. این اولین بار بود مگر
 اینکه مشدی باشد که او هم نازگل را جایی نوه پنج
 ساله‌اش که زیر بمباران‌های اولیه جنگ مرده بود
 قبول کرده بود. سر به طرف نازگل نشسته در روی
 پاهایم، گرفتم که داشت برای خانم‌جان دست و پا

می‌زد و با زبان خارجی خودش برایش دل و قلوه
می‌رفت و دلخور گفتم:
-داشتیم خانم جان؟ درسته من بد کردم و رفتم اما...

#پارت ۳۹۷

#برق چشمانش

دستی مهربان دستانم را گرفت. به یکباره در دریای
ارامش افتادم. نفسم رفت و برگشت، درست مثل یک
شناگر ناشی که اولین بار درون استخر می‌پرد. سرم
بلند شد و نشست روی تالوئی اشکی که در گوشه‌ی
چشمش بود.

-تو فقط اشتباه نکردی گیتی... همه مقصر بودیم...
هم من، هم محمد... فقط... فقط...
نفسی آرام کشید تا بغضش را فرو دهد و ادامه داد.
-بمون پیشم، باشه؟ بمون پیشم. من خیلی تنها شدم
وقتی رفتی. بزار این سالهای آخر عمرم رو با تو
باشم... تموم این دو سال همش می‌ترسیدم بمیرم و
نبینمت.

چشمان من هم پُر شد. خیره به هم ماندیم. رشته‌ای
پر عشق بین چشمانمان هزار حرف ناگفته را گفت.
قلبم پر تلاطم خود را به در و دیوار می‌زد. عشق
مادر و دختری حس خاصی بود.

نازگل به دستم که در دست خانم جان بود، حسودی
 کرد. محکم گرفتتش و رشته نگاهمان پاره شد. هر
 دو به او نگاه کردیم و به این حس تصاحب نازگل
 خندیدیم. سعی کردیم یادمان برود. یادمان برود بغض
 و اشکی که هر آن ممکن بود سرازیر شود و در همان
 حین، فخري با يك ليوان شیر به سراغم آمد در حالی
 که ناشیانه دست گوشه‌ی چشمش کشید.
 -بیا بخور دختر جان که الان دیگه وقت صبحونه
 نیست. نیم ساعت دیگه ناهار میخوریم.
 چقدر خوب بود خانواده داشتن. حس زیبایی بود که
 حالا من داشتم. خانواده‌ام فرقی نکرده بود! نازگل به
 طرفم چرخید و محتاط خودش را به طرف زمین سر
 داد تا کمی برای خودش قلمروی جدیدش را کشف
 کند. نگاهم بین مادرم و دخترم، که حالا پاهایش
 روی زمین بود و من خم شدم و کمکش کردم تا
 کامل روی زمین قرار بگیرد، چرخید و دلم آرام شد.
 خانواده‌ام چندان هم فرق نکرده بود! هنوز محمد در
 اتاقش بود به گمانم، که نبود. من روسری به سر
 کنار فخري و خانم جانم بودم. ما هنوز همان خانواده
 بودیم. فرقمان در چین و چروک‌های نشسته بر
 صورت آنها و سن بالا رفته‌ی من و پای نداشته‌ی
 محمد بود. وگرنه خانه همان خانه بود و قلبها همان.
 همانقدر مهربان و همانقدر دوست داشتني.

نازگل که رفته بود و يك دور نشيمن را گشته بود و برگشته بود، گوشه‌ی دامنم را کشید تا نگاهش کنم. سرش بالا بود و به من می‌خندید. لبخندی به رویش زدم و او تاییدم را که دید دوباره سر چرخاند و رفت. درست بود، الان يك تغییر دیگر هم داشتیم. دخترکی كوچك هم به جمعمان پیوسته بود. -گیتی، ناهار که خوردیم یه سر بریم بازار؟ ... هنوز غرق حال و هوای خانوادهم بودم که با حرفش، چشم از نازگل برداشتم که خود را به پنجره‌های بزرگ نشيمن رسانده بود. نگاهش کردم که ادامه داد.

-بریم چند دست لباس برا نازگل بگیریم و اگه... اگه اجازه بدی برای تو.

بیچاره پیرزن هنوز دست به عصا بود. لبخندی زدم. دلها هنوز هم، همان دلهای مهربان بود. در طول این دو سال بارها و بارها، این اولین برخورد و زندگی دوبارهم با خانمجان و در این خانه را هر شب و هر روز تصویر کرده بودم و چقدر ترسیده بودم از برخوردهای آنها. می‌ترسیدم از بازخواست شدن و هزار چیز دیگر. چقدر من خوشبخت بودم!

#برق چشمانش

بعد از نھاري که باز محمد به سر ميز نيامد و خانم جان سعي کرد نگراني اش که مدام به سوي من کشيده مي شد و نگاهم مي کرد را نفهمم، سخت درگير اين موضوع بودم که آيا او مي داند که من راز اين خانه را فهميده ام يا نه؟ آيا محمد به او گفته بود يا نه؟

به هر حال محمد در اتاقش غذا خورد و من بعد از ظهر در اولين فرصت به دکتر کمايي داغ تر از آتش شده، زنگ زدم و حين اينکه ارام از من پرسيد:

«چه خبر؟» و من کم و بيش راحتيم و قبول شدنم

در خانه را گفتم، خيالش راحت شد. از دل نگراني ام و دل تنگي ام براي مشدي گفتم و از او خواستم موقع برگشت به اهواز به او سر بزند و شماره تلفن خانه مان را به او بدهد تا با من تماس بگيرد. حتمي او هم که تا حال از حال بي خبر بود، نگران شده بود. گوشي را که گذاشتم دلم براي تنگ شد که حتي فرصت يك خدا حافظي درست و حسابي را هم نداشتيم. سر که بلند کردم و نگاه نگران و مثلاً يواشکی خانم جان را که ديدم، فهميدم يك چيز ديگر هم در اين خانه تغيير کرده و ان دل نگراني مادري بود که بعد از ديدن افتادن بچه اش در پارک، روی زمين و زخم شدن زانویش، مدام نگران باز افتادنش

است. خانم‌جانم هم از ان به بعد يك دلشوره دایم داشت تا مبادا ترکش کنم و بروم. همین شد که من مدتها دشکم تنگ خودش در پذیرایی بود و حق خوابیدن جدا را نداشتم. می‌گفت که: «باید جبران

کني تموم این سالها رو، گیتی.»

وقتی از مشدی و محبت‌هایش به خودم، گفتم دلش آرام شد و برای ان پیرزن که به معنای واقعی نماد خودش در زندگیم بود، دعا کرد. و بعد از ان هر بار که نماز می‌خواند دو رکعت هم برای او می‌خواند. مادر بود دیگر!

هنوز جرات نکرده بودم به حیاط بروم. انجا مامن خاطراتم بود. از طرفی هم کنج‌کاو بودم بدانم چه بر سر اتاقم آمده است. از خانم‌جان فرصت گرفتم تا امروز را به بازار نرویم. از یک طرف خسته بودم و از طرف دیگر دلم نمی‌خواست حالا که دست از پا درازتر، برگشته‌ام زحمتم با انها باشد. باری باشم بر روی دوششان. باید کاری برای خودم دست و پا می‌کردم یا منبع درآمدی. اما الان وقتش نبود تا او بداند. بعد از خواباندن نازگل کنار خانم‌جانم، او نشست پشت چرخ خیاطی‌اش تا با پارچه‌هایی که در گنج‌ه‌اش داشت، برای نازگل لباس و ملحفه تازه بدوزد برای رخت‌خواب‌هایش. من هم دلم را زدم به

دریا و رفتم روی ایوان. هنوز هم لباس‌های خانم‌جان به تنم بود. روی ایوان پیش صندلی اقا‌جانم که هیچ وقت جایش تغییر نمی‌کرد ایستادم و دل دادم به حیاطی که پر از خاطره بود برای من. نفسم را با حسرت پر و خالی کردم. حیاط همان حیاط بود، اما سوت و کور. درخت‌ها بلندتر شده بودند و رُزها پیرتر. عنباب هم بارش رسیده بود.

از پله‌ها پایین رفتم و دفتر خاطراتم ورق خورد. بی توجه به اتفاقی که ممکن بود پسر درونش مرا دید بزند به کنار حوض رفتم و نمی‌دانم حالا که من و او پا به سن گذاشته بودیم و هر دو یک بار ازدواج کرده و طلاق گرفته بودیم، چرا دلم کمی آرام‌تر از زمانی بود که هر دو مجرد بودیم و من راز او را فهمیده بودم. به کنار حوض که رسیدم هنوز درونش چند ماهی قرمز بود. روی لبه حوض نشستم و یک لحظه بی‌اختیار چشمم سر خورد به پنجره اتاق محمد و نمی‌دانم چرا حس کردم پرده‌اش تکان خورد. چشمانم را درویش کردم و دست به درون آب حوض بردم. سرمایش به جانم رسوخ کرد. ماهی‌ها چطور در زمستان تحملش می‌کردند؟ محمد وقتی می‌خواست حرصم را در بیاورد، به درون حوض هُل می‌داد. به خصوص وقتی می‌فهمید اقا‌جان باز هم بین من و او فرق گذاشته، شکلات بزرگ‌تر از مال خودش، به من

داده یا چرزی کرده و علاوه بر جایزه‌ام یکی دیگر هم به من داده است. دستم را بیشتر در آب فرو بردم و ماهی‌ها که فرار کردند تازه رد لبخند پهن روی لبم را حس کردم. یادش بخیر! آن موقع‌ها کودک بودیم! بی فکر و سبکبال!

#پارت ۳۹۹

#برق چشمانش

کمی دستم را در آب تکان دادم و ماهی‌ها دویدند و هر کدام به یک طرف رفتند. سردم شد و دستم را از آب بیرون کشیدم و با دامنم خشکش کردم. سر که بلند کردم چشمم روی در چوبی اتاق خودم گیر کرد. نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم بروم و ببینم که آنجا با گذشت سال‌های نبودنم، تغییر کرده است؟ اما وقتی خودم را یافتم که روی تکی پله‌اش ایستاده‌ام و در ابی‌اش که در اثر باران کمی رنگش پریده بود باز کرده‌ام و دارم به اتاقی نگاه می‌کنم که همه چیزش همانطور که ترکش کرده بودم، ثابت مانده بود. شوکه پا به درونش گذاشتم و از گوشه سمت چپ در، دستم را روی دیوار گذاشتم و رفتم و رد دستم روی دیوار مثل نوری ماند. تا دوباره رسیدم به در. اتاقم همان بود. در، دیوار، کمد، میز، تخت، قاب‌های روی طاقچه و از همه مهم‌تر تمیز و بی هیچ خاکی.

معلوم بود همیشه خاک‌گیری و تمیز شده است. محو
 اتاق بودم و از دنیا بی‌خبر. چه روزهایی را اینجا
 شب کرده و چه شبهایی را صبح کرده بودم. دلم به
 آرامش خاصی رسید. سکوت بعد از ظهر خانه و دیدن
 اتاق دست‌نخورده و تمیزم حسی خاص و آرامش
 بخشی به من داد به طوری که دلم می‌خواست بنشینم
 و تا می‌توانم تماشایش کنم و هیچ حرفی نزنم.
 -مامان همیشه تمیزش می‌کرد. تموم این دو سال...
 با شنیدن صدایش قلبم ایستاد. پشت به در بودم.
 دستم بی‌اختیار روی قلب پرتلاطم نشست و بر
 گشتم تا ببینمش. عرق روی پیشانیم نشسته و بدنم
 یخ بسته بود!

-هر روز منتظرت بود تا برگردی، می‌ترسید ناراحت
 شی وقتی ببینی اتاق کثیفه.

ایستاده پایین پله، جلوی در اتاقم، لباس خانه به تن
 داشت. چشمانم که در چشمانش نشست او آنها را از
 من دزدید. دستم را از روی سینه‌ام آزاد کردم. او به
 من نگاه نمی‌کرد بلکه چشمش روی دستبند بنفش
 نشسته روی طاقچه بود که تا قبل رفتم پشت تخت
 افتاده بود و بعد از آن روی طاقچه. از اول ورودم
 چشمم را از رده بود، اما عمداً نخواست به بودم
 ببینمش. من هم چشم از محمد گرفتم. قبل از کشف
 رازش، اگر نگاهش می‌کردم خودم را مجاز

می‌دانستم اما بعد از آن شبِ شوم، دیگر هرگز. هر چند از کودکی انقدر حیا یا دمان داده بودند که حجب و حیا سرمان شود.

ناپرهیزی کرد!... ناپرهیزی کرد و کفش‌هایش را درآورد. از پله بالا آمد و داخل شد. من اجازه ندادم، او هم اجازه نگرفت. شاید برای بار اول بود که پا به اتاق من می‌گذاشت. تا آنجا که من بودم و یادم می‌آمد، باقی‌ش را نمی‌دانم! سر به زیر داشتم. هم از بابت حضورش در اتاقم و هم بابت تمام حرف‌هایی که دیروز در مسیر به او زده بودم و الان شرم‌گینم می‌کردند، عرق سرد نشست روی پشتم. حرف‌هایی که از گفتنش کنار هم‌جنسانم هم شرم‌منده می‌شدم، چه برسد به او. انهم اوی خاص. نگاهی به دور و بر کرد و من فکر کردم کی محمد از لاکش بیرون آمده و اینقدر پرو شده است؟ من اما سرم رفت و چشمم چسبید به قاب عکس آقا جان و خانم‌جانم روی طاقچه. چشم او هم آمد و رسید به چشمان من، ردش را گرفت و بعد راهی آن عکس شد.

-میتونم باهات حرف بزنم، گیتی؟

امروز داشت تمام اصول و قوانین نانوشته میان خودمان را زیر پا می‌گذاشت. آمده بود به دیدارم! انهم کجا؟ اتاقم! و بی توجه به دو جفت چشمی که ممکن بود در عمارت اصلی ما را ببینند، وارد اتاقم

شده بود! انهم بی اجازه از من! به چشمانم و مسیر
دیدشان خیره شده بود و دلم لرزیده بود! و حالا
می‌خواست با من صحبت کند!

#پارت ۴۰۰

#برق چشمانش

بی اختیار نگاهش کردم. دلم نمی‌خواست با من حرف
بزند! تمام آن دوران قبل از ازدوایم، از او گریزان
بودم تا با من حرف نزنند و حالا آمده بود تا حرف
بزند! و من نمی‌دانم چرا از دیروز سالهای زندگی‌ام
با هومن، از سالهای عمرم کم شده بود! آنها را
دیگر نمی‌دیدم، کمرنگ بودند و محو. انگار يك پرش
به آینده داشتم، چهار سال از زندگی‌م این وسط، گم
شده بود!

-دلم واسه اقاجان تنگ شده.

این را گفته بودم تا او را منصرف کنم از گفتن. زده
بودم به جاده خاکی! با یاد خانم‌جانم، نگاهم از او که
بی‌محابا داشت نگاهم می‌کرد، نگران گریخت و رفت
به در. دلیلش را فهمید که گفت:

-من و تو دیگه بچه نیستیم که... هر دوتامون پخته
شدیم تو این سالها...

یعنی نگران خانم‌جان نباش. یعنی نترس. یعنی تو یه
زن مطلقه‌ای، چرا این قدر خودت را دست بالا

گرفته‌ای، یعنی... و من هنوز انگار از این مرد
دلخور بودم که تخته گاز داشتم می‌رفتم جلو و
حرفش را بد تعبیر می‌کردم.

-بشین باهات حرف دارم.

با دستورش، دستی به روسریم کشیدم و چشمم
نشست روی پانسمانش که باز خونی شده بود.
-نیاز به تعویض داره.

متعجب رد نگاهم را گرفت و رسید به جاده
خاکی جدید، یعنی دستش.

-میرم بیمارستان عوضش میکنم.

-خودم عوضش می‌کنم، بزار برم ببینم خانم‌جان تو
جعبه‌ی کمکای اولیه‌ش چی داره.

بی توجه به عکس‌العملش از شنیدن حرفم، پا تند
کردم به طرف در تا بروم و وسایل بیاورم اما در
واقع فرار کنم از حرفهایش که ترس به دلم انداخته
بود.

-بزار بعدا... خودم تو ساکم وسایل دارم.

رسیده نرسیده به در، ایستادم و نگاهش کردم که
لبه‌ی تخت نشست. با دستش صندلی میز تحریر را
نشام داد. بی‌اختیار برگشتم و دختر حرف گوش‌کني
شدم. صندلی را جلو و به سمت دیوار روبروی او
کشیدم و به سمت او نشستم. فاصله‌مان اینطوری
بیشتر می‌شد! او به نوک انگشتان پایش که یکی

جواراب داشت و دیگری از پلاستیک بود، خیره شد
و من دستانم را به هم بافتم و شکافتم و بافتم. سر به
زیر و ارام. حرفهایم را دیروز زده بودم، دیگر
حرفی برای گفتن نداشتم.

-من بهت یه معذرت خواهی بدهکارم...
سرم متعجب بلند شد و روی صورتش نشست.
موهای سفید دویده روی ریشش، این مرد را
جذاب تر کرده بود. داشتم نگاهش می کردم. او اما
حواسش نبود.

...به خاطر تموم سالایی که رفتی و شکست
خوردی و درد کشیدی، گیتی...
چقدر شبیه اقاچانم بود. هنوز هم تصویر اقاچانم،
نشسته روی صورت محمد، نفسم را بند می آورد.
-به خدا که اگه میدونستم به خاطر اون نامه های
کوفتی داری با هومن ازدواج میکنی، میرفتم و خودم
رو طوری گم و گور میکردم که تو نری... بمونی.
من... من...

سینه اش را پر و خالی کرد. عرق روی پیشانیم
نشست. یعنی اینقدر مرا دوست داشت؟ یعنی... نگاه
از او نگرفتم. چرا تا حال این همه دقیق نگاهش
نکرده بودم؟!

-من هیچ گناهی نکردم به مولا علی قسم. حتی تو
رویاهام هم پام رو از گلیم بیشتر برنداشتم، گیتی...

من فقط یه نوجوون بودم، همین... حق بده وقتی یه
کسی هست که به دلت میشینه، وقتی هر دفعه
می‌بینیش و اون هر روز بیشتر از قبل به تو ثابت
میکنه که میتونه دختر رویاهات باشه، میتونه
بهترین دختر عالم باشه... من... من به خدا هیچ
گناهی نکردم حتی...

چشمانش را بست و باز کرد. وقتی سرش را بلند
کرد چشمانش درست نشست روی چشمانم که بی
هوا دزدیم‌شان و تنبیه‌شان کردم که چرا داشتند او را
نگاه می‌کردند. انگار دیشب تا خود صبح، با خودش
کنار آمده بود که الان اینجا نشسته و داشت
سنگ‌هایش را و می‌کند. خیره به بافتنی دست‌هایم
شدم که نخ نداشتند و فقط دور هم پیچ می‌خوردن. از
کار بی‌هدفشان، نگه‌شان داشتم و به هم گره‌شان
زدم. دختر هجده ساله که نبودم!

-من حتی یه نگاه نامربوط به تو نکردم، گیتی...
حتی یه نگاه... این رو به روح اقا جان قسم
می‌خورم... گفتم بزار به درسش برسه. جوون که
شد بهش میگم. نکنه الان بگم، از این خونه بره یا
راحت نباشه دیگه...

#پارت ۴۰۱

#برق چشمانش

چرا داشت توضیح می‌داد؟ من که اینها را خوب می‌دانستم.

...حتی رفتم گم و گور شدم که تو راحت باشی گیتی...

به خدا قسم که اینها را خوب می‌دانستم. هم خودش در عذاب بود و هم من! معذب نشسته بود روی تخت و هر دو داشتیم ثانیه‌های سختی را پشت سر می‌گذاشتیم. تمام بدنم از داخل در هم گره خورده بود!

-من میدونم محمد. لازم نیست بگی. تو... تو پسر خوبی بودی. من ازت معذرت می‌خوام به خاطر حرفای دیروز.

نگذاشتم باقی حرفش را بزند. سر بلند کردم و رخ به رخش گفتم تا آن حس گناهی که از دیروز مثل خوره به جاناش انداخته بودم را بگشتم. اینبار این او بود که نگاهش را دزدید. مثل تمام آن سالهای نوجوانی و جوانی، که من بی‌محابا نگاهش می‌کردم و او نگاهش را می‌دزدید و می‌رفت و من پیش خودم

می‌گفتم: «پسر دیوانه‌ست.» کمی آرام شد انگار!

-اینها رو بهت گفتم که بدونی من هیچ وقت به تو و امانت اقاچانم خیانت نکردم. فقط... عاشق شدم و دل

دادم... و بعد سکوت کردم و اشتباه کردم. سکوت هم زندگی تو رو اتیش زد و هم زندگی خودم. چشمانش يك چیز خاصی داشت. يك درد عمیق و يك غصه بزرگ. و يك... توان تحمل نداشتم. پس از جایم بلند شدم. دست‌دست کردم و بی‌هدف طرف در رفتم. به در نرسیده، به يك باره برگشتم و او را متعجب و خیره به خودم و رفتارم دیدم.

-من هم مقصر بودم محمد. تموم این سالها... بهتر بگم وقتی دزدکی به اتاقت رفتم تا اون به اصطلاح دختر خوشبخت که دل تو رو برده رو بشناسم فهمیدم که ...

نتوانستم باقیش را بگویم!

-من شاید تو رو نفرین کردم، ناراحت شدم، دلخور شدم ازت اما...

گفتنش سخت بود اما حقیقتی بود که تمام این مدت مثل تاولی چرکی بزرگ و بزرگ‌تر شده بود و الان داشت سرباز می‌کرد.

-من خودم مقصر بودم. من اشتباه کردم با اون مرد ازدواج کردم. اشتباه کردم محمد... بچگی کردم. جوون بودم، نادون بودم، فکر کردم چون عاشقمه میتونه خوشبختم کنه. مرد خوبیه اما عشق کافی نبود محمد! من یه دختر احمق بودم که برای فرار از فرصتی که به تو بدم و ندادم به یه برق چشم اعتماد

کردم. زندگیم رو دادم دستش و اون اونقدر زود به دستش آورد که مثل یه اوراق بهاداری که حالا کارخونه‌ش ورشکست شده و هیچ اعتباری نداره، اتیشش زد و سوزوندش محمد.

چقدر شجاع شده بودم! چقدر بی‌پروا و صدا البته عاقل. از خودم متعجب بودم حرف‌هایی را می‌زدم که اعترافش پیش خودم هم سخت بود چه برسد به او! چشم از او گرفتم. دستی به صورتم کشیدم. قلبم آرام‌تر می‌نواخت. آرام‌ترین صورتی که تا حال زده بود. بی‌توجه به اوایی که سکوت کرده بود و داشت گوشم می‌کرد، رفتم و جلوی عکس اقا جان ایستادم. برای اولین بار از دیروز به چشمش نگاه کردم. او فقط ناپرهیزی نکرده بود، من هم داشتم ناپرهیزی می‌کردم. من و این همه صحبت با محمد! چشمان اقا جان لبخند را وام از لبش گرفته بود. تمام آن شب شوم و آن تصمیمات اشتباه و زندگی درهم و برهمم جلوی چشمانم بود.

-این من بودم که مقصر بودم محمد. من رو ببخش دیروز اونطور گفتم بهت. این رو سالها پیش بعد مرگ بچه‌م و وقتی برگشتم ایران فهمیدم. فهمیدم که تو هیچ تقصیری نداشتی اما نمیدونم چرا همیشه تو رو مقصر دونستم. ببخش به خاطر حرفای دیروز.

به طرفش برگشتم، او داشت نگاهم می‌کرد.
چشمانش یک برق خاص داشت، اما من دیگر توان
تحلیل نداشتم.

-من برم وسایل بیارم، پانسمانم رو عوض کن.
فرار کرد! فرار کرد و رفت تا وسایلش را از اتاقش
بیاورد. چشم در چشم اقا جان ایستادم. اخم نداشتم.
هیچ چیزی در چشمش معلوم نبود. داشتم دیوانه
می‌شدم که به يك عکس خیره شده بودم و انتظار
حرف داشتم. دلم کمی آرام گرفته بود. همه‌ی
سنگ‌ها را دیروز و امروز از روی کولم برداشته
بودم و بر زمین کوفته بودم. احساس سبکی داشتم.
به خصوص که حالا با اعتراف به اشتباهم، با خودم
یک به یک شده بودم. تمام گره‌های ان کلاف
سردرگم زندگیم، دانه به دانه باز شده بود.
صدای پا که از پشت سرم آمد برگشتم و او را ساك
به دست درون اتاق دیدم. همان ساك پزشکی‌اش بود
که دیروز هم همراهش بود. از همان‌ها که دکتر
کمالي هم داشت. با چشمانش ساك را نشانم داد.
-میتونی عوضش کنی یا برم بیمارستان؟
نگاهمان هنوز از هم گریزان بود. اما نه او پسر
بیست و يك ساله‌ی شش سال پیش بود و نه من
دختر نوزده ساله.

-بیا بشین، یه پرستار قابل تو خونه داشته باشید
 بری بیمارستان! خجالت نمیکشی؟
 او امد و لبه تخت نشست، من هم کنارش. از درون
 ساک وسایل را بیرون کشیدم و بی توجه به نگاهش
 به دستانم و ریز کارم سعی کردم اعتماد به نفسم را
 حفظ کنم و پیش این دکتر صددرصد حازق کم
 نیاورم. پانسمانش را که باز کردم و ضد عفونی
 کردم خوب می دانستم که درد دارد. چشمانش را به
 هم می فشرد و لبش را گاز می گرفت. زخم باز شده و
 دوباره بخیه خورده، ان هم در محیط غیر استریلی
 مثل جیب، وضعیتش هم نباید خوب می شد. خوب هم
 نبود. خودش دکتر بود، نیاز نبود یادآوری کنم که
 باید دارو بخورد.
 -محمد.

#پارت ۴۰۲

#برق چشمانش

صدایش که کردم تازه فهمیدم فکری که در سرم از
 دیشب و با یادآوری خانم جان که باید لباس بخرم در
 سرم وول می خورد، مرا دست به دامن او کرده
 است.

بله که گفت چشمانش دیگر بسته نبود. ان برق و
 حسی که در طول مکالمه مان، در چشمانش دیده

بودم، به خصوص هنگام از گذشته گفتنش و
اعترافش به عشقش، دیگر نبود. انگار در مسیر
رفت و برگشت به اتاقش، جایی میان درختان
پنهانش کرده بود. نگاهم را دوختم به جای زخم و
دوباره ضد عفونیش کردم.

-من یه خونه دارم، میدونی که.
دستش را کشید. دردش نیامد؟ آخر پنبه و نوک
انگشتم روی زخمش کشیده شد. متعجب از کارش،
نگاهش کردم. عصبانی بود. چرا؟
-نگو که میخوای بری اونجا؟... اون زن دیگه جون
نداره دوریت رو تحمل کنه گیتی...

بعد از جایش بلند شد و بی هدف در اتاق راه رفت و
من علاوه بر اینکه شوکه شده بودم از کارش،
نگران زخم بی پانسمانش بودم که نکند دوباره سر
باز کند و بخیه هایش بیفتد. زیر لب به خودش غر
می زد. تا حال اینطور ندیده بودمش، کلافه بود و با
خودش حرف می زد.

-پسره ی احمق! مثلاً اومدم باهات حرف بزنم کار رو
درست کنم، آه این شد تهش... باز اشتباه پشت
اشتباه...

آمد و روبرویم ایستاد و بدون اینکه مهلت جواب به
من بدهد، با قاطعیت گفت:

#پارت ۴۰۳

#برق چشمانش

-من به محض اینکه دستم خوب بشه میرم گیتی.
 اصلا اومده بودم این رو بهت بگم... از دستم در
 رفت حرفم... میرم جبهه و گم و گور میشم. اون
 موقع هم که نبودي، من زیاد خونه نبودم... پس
 بمون تو همین خونه با خیال راحت پیش خانم جان...
 به خدا که دیگه جون نداره. یه بار تا مرض سخته
 رفته... من و تو حق نداریم به خاطر خودمون
 اذیتش کنیم. اون به گردن ما حق...

-بشین حرفم رو گوش کن بعد داد بزن.
 نگذاشتم حرفش را تمام کند. عصبانی گفتم و یادم
 نیامد قبل رفتنم حتی يك بار هم او را اینقدر عصبی
 و حساس دیده باشم که تقی به توقی نخورده، سرم
 داد بکشد. جز چند مورد در عالم کودکی و سر
 بازی های کودکی. مطیع دست سالمش را کلافه روی
 موهای چند تا در میان مشکی و سفیدش کشید.
 نفسی گرفت و امد کنارم نشست. در سکوت دست
 زخمیش را به طرفم گرفت و من پنبه اغشته به
 بتادین را کمی محکم روی زخمش کشیدم تا تنبیه
 شود. دردش امد اما باز دندان به دهان گرفت. باند و
 گاز استریل را برداشتم و دستش را بستم. در حالی
 که چشم به دستش داشتم گفتم :

-من میمونم، چون دیشب تا خود صبح مادری پیشم خوابیده بود که اون مادر شش سال پیش نبود. نه سال تمام مادریم رو کرد و اخرش با یه حرف دروغ هومن یادم رفت مادریش رو و دوسال ترکش کردم... قلبم گرفت. دم به دم گذشته‌ام زنگی می‌زد در مغزم، که ببین من هستم ها. گریزی از گذشته نیست! نفسی گرفتم و او متعجب نگاهم کرد. انگار دوباره به خودش مسلط شده بود. پس از پرونده‌ی ساواک خبری نداشت. گذاشتم در بی خبری بماند که با سماجی که از این بشر دیده بودم خودش بالاخره قضیه را می‌فهمید. الان حرف مهم‌تری داشتم. بی توجه به نگاهش به کارم ادامه دادم.

-میخوام اگه زحمتی نیست اون خونه رو اجاره بدي. یه درآمد داشته باشم بد نیست.

کار دستش تمام شد. خودم را کمی عقب کشیدم و دستانم را سیخ نگه داشتم تا بعد بشورمشان، اخر بتادینی بودند. نگاهی به پانسمان مرتب دستش کرد. لبخندی زد و گفت:

-پرستار خوبی شدي ها. حسین هم ازت راضی بود. قلبم يك لحظه تند تپید. يك حس خوب از تعریفش در جانم دوید. گرم شدن يك لحظه‌ای لب‌هایم، خبر از قرمز شدنشان داد. سریع خودم را جمع و جور کردم.

-دوست داشتم دکتر بشم مثل تو و اقا جان. نشد که نشد. بعدم پرستار، اما اونم نشد.

غم امد و در چهره‌ام نشست. یاد تمام دوران تحصیل، بارداریم، منع از دانشگاه رفتن و بعد که به دانشگاه برگشته بودم تحمل نکردن خانه هومن و برگشتم به ایران، مثل يك فيلم كه روی دور تند باشد، از جلوي چشمانم رد شد و رفت و نتیجه‌اش شد يك آه.

-تو به پول احتیاج نداری که گیتی. من هستم، خانم جان هست. انگار کن این شش سال نبوده هیچ وقت... هنوز هم دختر این خونه‌ای.

نگاهش کردم که حواسش به آهم بود. اما من رفته بودم و برگشته بودم. علاوه بر ان يك دختر داشتم تا كي مي‌توانستم باري بر دوش خانواده باشم. از طرفي زبانم لال، اگر روزی خانم‌جان نبود ان وقت چه؟ در حالی که دستم را به حالت نفی تکانی دادم گفتم:

-نه اصلا! حرفش رو هم نزن. فعلا توان کار ندارم. خسته‌م... میخوام بیشتر وقتم رو پیش خانم‌جان باشم. یه خرده هم به خودم مهلت بدم تا کامل خوب بشم. نمیدونم دکتر بهت گفته یا نه، اما بیماریم عود کرده. حالا که برگشتم و موندنی شدم، بهترین فرصته. میخوام درمانم رو ادامه بدم...

#پارت ۴۰۴

#برق چشمانش

درست حدس زده بودم! دکتر کمالی حرف‌های زیادی در مورد من به او گفته بود که با شنیدن خبر عود بیماریم شوکه نشد. این را وقتی در مورد بیماریم گفتم و دقیق نگاهش کردم و عکس‌العمل خاصی ندیدم، فهمیدم. نگاهمان رنگ دو ادم بزرگ و بالغ را داشت که بی توجه به گذشته‌شان با هم خلوت کرده و داشتند عاقلانه حرف می‌زدند. ادامه دادم: -تازه الان دیگه تنها نیستم، یه دختر کوچولو هم دارم، باید به فکر اونم باشم.

از جایی بلند شدم و بدون توجه به عکس‌العملش به حرف‌هایم به طرف در رفتم. دیگر بهتر بود به عمارت و پیش مادرم و دخترم برگردم. در حالی که به طرف در می‌رفتم نیم‌نگاهی به او انداختم و گفتم:

-اگه زحمت بکشی اونجا رو بدي اجاره خیلی خوب میشه. جای خوبیه خوب پول میدن بهش. تا یه مدت کفاف من و نازگل رو میده، بعدش خدا کریمه... شاید رفتم سر کار.

با یاد اوری کارم پیش محسن لبخندی به لبانم نشست. بعدش شاید يك مغازه لباس کودکانه می‌زدم، کسی چه می‌دانست. بر نگشتم تا ببینم چه می‌کند و

ایا رفتتم را می بیند. الان فقط دلم برای نازگل و مادرم تنگ بود .

اگر خانه اجاره می رفت خیلی خوب می شد.
 ما در آن اتاق، دوباره قراردادی تازه با هم بستیم.
 بی آنکه بگوییم، بخواهیم و به زبان بیاوریم. او
 شب، شام را با ما و سر میز خورد. خانم جان از
 حضورش لذت برد و نفس راحتی کشید. نفس های از
 سر اسودگی اش، جانی دوباره به من و محمد داد.
 درست مثل قبل از آن شب شوم، خانواده دور هم
 جمع شده بودیم. فخری سر از پا نمی شناخت. هر چه
 دم دستش می آمد به سر میز می آورد. از سالاد بگیر
 تا شور و ترشی های رنگارنگی که برای زمستان
 درست کرده بود. گفتیم، شنیدیم و خندیدیم. از شام
 دست پخت فخری خوردیم و لذت بردیم. نازگل از سر
 و کولمان بالا رفت و وقت شب نشینی و خوردن میوه
 به هر بشقاب سرکی کشید و حتی کم کم به محمد هم
 نزدیک شد. محمد از فلافل اهواز که تعریفش را از
 حسین زیاد شنیده بود اما به قول خودش مفتخر به
 خوردنش نشده بود، گفت و در مقابل چشمان به
 تعجب نشسته ی خانم جان، مرا به نام خواند. وقتی
 سرم را بلند کردم و او بی آنکه به مردمک چشمانم
 خیره شود از من خواست تا اگر بلام آن را بپزم تا
 قبل از رفتنش بخورد. قول دادم تا بپزم، دستور

پختش را مشدی یادم داده بود. نگاه خانم جان،
 ناشیانه از من به او و از او به من دوید. لبخند و
 ارامش خانم جانم آن شب دلمان را گرم کرده بود. من
 و محمد بی آنکه بگوییم تصمیم گرفته بودیم فرزندان
 خلف این مادر باشیم.

نگاهی به جمع خانوادگیم کردم. محمد بود، فخری
 بود، خانم جان بود، نازگل وسط پذیرایی برای خودش
 چهار دست و پا می رفت و با شیطنت هایش، لبخند به
 لبمان می آورد. جای یک نفر خالی بود، اقا جانم. فردا
 حتما به سر خاک می رفتم!

#پارت ۴۰۵

#برق چشمانش

از زبان محمد

او رفت و من رفتش را نگاه کردم. کمی دم در اتاق،
 پشت به من ایستاد و بعد بدون آنکه برگردد و نگاهم
 کند، رفت. الحق که دست پرورده خانم جانم بود.
 دوست نداشت زیر دین من و مادر باشد. او که رفت،
 وا رفتم و دمی همانجا نشستم و خیره شدم به دستبند
 روی طاقچه. کنارم که نشسته بود و دستم را که
 بسته بود، تمام مدت دلم باز جولان دادنش را شروع
 کرده بود. من اما خوب بلد بودم نقش بازی کنم.

درست مثل همه سالهای نوجوانی و اوایل جوانیم. بعد نامزدی او با هومن، عشقش را به همراه نامه‌هایم سوزاندم. و بعد ازدواجم با سوسن دیگر مطمئن بودم او را فراموش کرده‌ام اما... اما از دیروز صبح که دیده بودمش، درست در همان اتاق حسین در بیمارستان، در همان بلبشوی تعقیب و گریز او، فهمیدم که تمام این سالها اب در هاون کوبیده‌ام. به خدا قسم انقدری اعتقاد داشتم که اگر قلبش و جانش متعلق به مرد دیگری بود هرگز نمی‌گذاشتم تا این حس لعنتی دوباره جان بگیرد و برای خودش جوانه بدهد. اما الان که کنارم نشسته بود، دستم را که بسته بود، نگاهم که کرده بود، و ناشیانه چشمهایش را که دزدیده بود، و متعلق به هیچ کسی نبود، از خاکستر ققنوس عشق پاکی که روزگاری به او داشتم ققنوس دیگری به دنیا آمده بود. ققنوسی که محکوم به مرگ بود، درست مثل مادرش. نفس عمیقی کشیدم و عطر جا مانده از حضورش را به جان خریدم. چیزی که مسلم بود این بود که باید سکوت می‌کردم تا او و دخترش در کنار مادرم به آرامش می‌رسیدند. چشم در اتاق چرخاندم. شب ازدواج گیتی، وقتی همه خوابیده بودند، به این اتاق آمده بودم. تا خودِ خود صبح نشسته و تنهایی را با خودم پر کرده بودم. آن شب شب سختی بود

برای من. اما چاره‌ای نبود، باید تکلیفم را با خودم و
 دل وامانده‌ام روشن می‌کردم. من عشق و دوست
 داشتن او را در همین اتاق سوزانده و جا گذاشته
 بودم. و حالا در دومین بار امدنم به این اتاق، دوباره
 آن حس‌های جا گذاشته شده‌ام، داشتند به جان و
 روانم حمله می‌کردند.

#پارت ۴۰۶

#برق‌چشمانش

زخم دوباره پانسمان شده‌ام سوز داشت. بی توجه به
 آن از جایم بلند شدم و چشم دوخته به دستبند، به
 سراغ طاقچه رفتم. دستبند را که برداشتم، خیره به
 رنگ بنفش دستبند، خاطره‌ی دو شب، در من جان
 گرفت. پوزخندی زدم. این دستبند زیاد گران نبود!
 اولین کادویی که برای سوسن خریدم یک دستبند طلا
 بود. با ذوقی سرشار آن را به او دادم. اولین امدنش
 به خانه‌مان بود. من جوان بودم و پر نیاز! وقتی
 دستبند را به او دادم، نگاهی بی تفاوت به آن و بعد
 به من کرد. در دستش چرخاند و زیر و رویش را
 برگرداند.

-خیلی خوشگله‌ها، اما باب میل من نیست... دستت
 درد نکنه.

خورده بود به ذوقم. کرک و پرم ریخت. وقتی پشت
 ویتترین مغازه دستبند را که متشکل از یک زنجیر
 ساده و چند پروانه اویزان از آن بود، را دیده بودم
 دلم ضعف رفته بود تا آن را در دستان سوسن ببینم.
 درست بود خیلی گران قیمت نبود اما می شد گفت
 قسمتی از پس اندازم بود. مگر من جوجه دانشجو،
 چقدر پول داشتم؟ قصدم خرید دستبند نبود، اما آن
 دستبند چشمم را بد گرفته بود. پس دلم را به دریا
 زده بودم و آنرا برای روز اول خلوتمان خریده بودم.
 به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-ببر عوضش کن سوسن. هر چی خودت دوست
 داری بخر. از آقای کاوندی، دوست بابا خریدم.
 باقیمانده خودم میرم حساب می کنم.

لبخندی به رویم زد. خوشحال نشد، نپريد و در
 اغوشم نکشید. از گونه ام، ماچم نکرد و دستبند را
 روی میز تحریر اتاقم رها کرد و رفت تا به پذیرایی
 و کنار مادرها برود. حتی یک بار هم، آنرا دستش
 نکرد تا ببیند واقعا به او می آید یا نه؟ من در دلم
 ماند، که ایکاش سوسن آن را به دست می کرد. در
 تصوراتم به پوست سفید دستش می آمد اما... او
 فردایش با مادرش به طلافروشی دوست بابا رفتند و
 یک دستبند کلفت و پهن خریدند. تفاوت قیمت زیاد

بود اما به هر حال چاره ای هم نبود. من آن دوران
 دستم تنگ بود، اما خانمجان هوایم را داشت .
 دوباره نگاهی به سنگ‌های بنفش ردیف در کنار هم
 انداختم. طلا نبود، ارزان بود، اما زیبا بود. تا وقتی
 یادم می‌آید گیتی همیشه در مراسم‌های خاص انرا به
 دستش می‌بست، حتی اگر به لباسش نمی‌آمد .
 شب جشن تولد او و قبولی من در دانشگاه، با هزار
 دل‌دل کردن بلاخره تصمیمم را گرفتم. نامه‌ای را که
 نوشته بودم و دسته گل را برداشتم. کادویم در جیب
 کتم بود. همه مهمان‌ها رفته بودند. فخری در حال تر
 و تمیز کردن خانه بود و خانمجانم دم دستش کمکش
 می‌کرد. اقاجان رفته بود و خوابیده بود، دیر وقت
 بود. به من هم توصیه کرده بود زود بخوابم، آخر
 صبح زود راهی شیراز بودیم. ساعت کم مانده بود
 به دوازده برسد. فرصت خوبی بود اگر به دم در
 اتاقش می‌رفتم و نامه و گل را به او می‌دادم. داشتم
 می‌رفتم شهر دور تا از خانه دور باشم و هم من و
 هم او در فراق بال درس هایمان را بخوانیم تا وقتش
 برسد. وقت کنار هم و با هم بودنمان. دم در اتاقم که
 رسیدم، در چوبی قهوه‌ای رنگ را که باز کردم، دلم
 هری ریخت. نکند خانمجان مرا ببیند؟ نکند ابرویم
 پیش اقاجان برود؟ جوانی بود دیگر، سر سبز
 داشتم... اصلا مگر عشق و عاشقی چه ایرادی

داشت که می‌ترسیدم؟ نمی‌دانم. شاید... شاید چون از دلخوری اقاچانم یا قهر و غضبش. چرا که من عاشق دُرْدانه دختر او شده بودم! به هر حال دل به دریا زدم و پا بیرون از اتاق گذاشتم. کسی در حیاط نبود. نفس راحتی کشیدم. تا نزدیکی‌های پله‌های اصلی عمارت که رفتم صداهایی از پذیرایی که درست روبروی پله‌ها بود می‌آمد. فخری و خانم‌جان در حال غیبت، داشتند وسایل را جمع و جور می‌کردند. اقاچان به سر و صدا عادت داشت. تا به پله‌ها برسیم قلبم در تلاطم رسیدن و ذوق کاری بود که می‌خواستم بکنم. بالاخره که چه؟ باید که می‌گفتم. عرق روی پیشانیم نشسته بود. دسته گل رزهای قرمز را محکم‌تر گرفتم و اولین پله را برداشتم. نگاهی به پای مصنوعیم کردم. اولین قدم را با همین پایم برداشته بودم. وقتی قطعش کردند دلم گرفت. دومین قدم را که روی پله بعدی گذاشتم چیزی از دست خانم‌جان یا فخری افتاد و صدای شکستنش بلند شد. مثل دزدها قلبم ترکید. ترسیده سر جایم خشک شدم. صدای اقاچانم آمد:

- چیزی شده خانم؟ چی شکست؟

- هیچی حسن، تو بخواب. بشقاب از دستم افتاد و شکست.

صدای اقاجان از اتاق خوابش، صدای مادرم و
صدای قدم‌هایی که گویا به پذیرایی منتهی می‌شد،
بدنم را به لرزه انداخت.
-زخمی نشدید که ؟

#پارت ۴۰۷

#برق چشمانش

دلم به تالاپ و تلوپ افتاد. ترس بر جانم رخنه کرد.
قلبم اینبار برای کار خطایی که می‌کردم به تالاپ و
تلوپ افتاد، نه برای دختری که می‌رفتم تا بگویم
دوستش دارم. همان دو قدم را دنده عقب برگشتم و
بی‌انکه به عمارت چشم بیندازم به سمت اتاق خودم
دویدم. حتمی الان فخری برای برداشتن جارو و
خاک‌انداز به حیاط می‌امد! به اتاقم که رسیدم، از
پشت به درش که تکیه زدم، قلبم داشت از دهانم
بیرون می‌زد. گل و نامه را روی میز تحریرم
گذاشتم. این گل و نامه هم انگار تکلیفشان روشن
بود. می‌رفتند پیش باقی گلها در کمد، درست مثل
باقی نامه‌ها. در آن لحظه فقط به این فکر کردم که
هنوز فرصت دارم، او هنوز پانزده سالش بود. کو تا
بزرگ شدنش. با اخلاقی که از اقاجان خبر داشتم،
هنوز هنوزها دخترش را شوهر نمی‌داد. خود گیتی
هم به درس علاقه داشت. اقاجان تمام هم و غمش

رفتن ما به دانشگاه بود. نفسم را پر فشار و کلافه
 بیرون دادم. عجله کار شیطان بود.
 چقدر احمق بودم! چقدر ان موقع احمق بودم! عجله
 هر جایی کار شیطان نیست!
 دست در جیب کت کرم رنگم کردم و جعبه کوچک را
 در میان دستم گرفتم. همان را می‌دادم بس بود. در
 آن لحظه به این فکر کردم که شاید این فقط یک حس
 کودکانه باشد، اگر بروم دانشگاه و جوانهای دیگر
 را ببینم، از سرم بپرد. هم من بچه بودم و هم او.
 اگر اینطور بود شرمنده‌ی گیتی می‌شدم. دست روی
 قلب تازه به آرام نشسته‌ام گذاشتم و در را آرام باز
 کردم. بدون گل و نامه، اعتماد به نفسم بیشتر بود
 انگار.

کار خلافی نمی‌کردم که؟ می‌خواستم به گیتی کادوی
 تولدش را بدهم. کاری که همیشه در جمع می‌کردم و
 امروز تعلل کرده بودم. به درون حیاط پا گذاشتم و
 سوز اول مهر به جانم نشست. سرد بود یا من سردم
 بود؟ نمی‌دانم. اینبار کمی مسلط‌تر به طرف عمارت
 رفتم. صدای خانم‌جان و فخری از اشپزخانه که آن
 موقع‌ها در انتهای راه پله‌ای باریک از گوشه اتاق
 نشیمن بود و مشرف به دالان، می‌آمد. از گوشه‌ی
 نشیمن و کنار پنجره سرتاسری‌ای که یک طاقچه
 پهن و بزرگ داشت و یک نفر ادم رویش جا می‌شد،

راه‌پله‌ی باریکی به صورت دوبرکس به اتاقی در
جوار پشت‌بام می‌رسید. که از یک طرف یک در
کوچک به پشت بام داشت. و از طرف دیگر یک
پنجره بزرگ رو به دالان خانه.

#پارت ۴۰۸

#برق‌چشمانش

ورودی خانه از ایوان سه در داشت. یک در بزرگ
که به پذیرایی یا هشت دری می‌رسید و دو در در
چپ و راستش که ایوان را به شکل مستطیل در
می‌آورد. درِ راست به یک نشیمن دیگر باز می‌شد
که معمولاً کسی به آنجا سر نمی‌زد. فرش بود و
وقتی مثل امشب مهمانها زیاد بود درهایش از
پذیرایی باز می‌شد و آنجا هم پذیرای مهمان می‌شد.
یا اگر قرار به مجلس مجزا برای خانمها بود، آن
اتاق می‌شد برای آقایان. اما در سوم به نشیمن باز
می‌شد که درست روبرویش راه پله اشپزخانه یا به
قول فخری مطبخ بود. بعدها اقاجان برای ایوان داده
بود در بزرگ و در واقع پنجره‌های بزرگ ساخته
بودند که باز و بسته می‌شد تا جلوی آمدن باران به
ایوان را بگیرد و از ورود سرما به خانه کمتر شود.
نفس پُری کشیدم. دستبند را در دستم بالا پایین
کردم. چقدر آن شب استرس داشتم.

در نشیمن را که باز کردم و نور مطبخ که به
چشمانم خورد کمی خیالم راحت شد. صدای پیچ پیچ
فخری و خاتم جان و صدای اب و شسته شدن
ظرف ها نشان می داد که آنها حالا حالا ها کار داشتند
و پایین نمی آمدند. چراغ خاموش اتاق اقا جان هم که
درست روبروی اتاق گیتی بود دلم را آرام کرد. این
سه اتاق را هم اقا جان در بافت خانه پدریش دست
برده بود و ساخته بود تا ما راحت باشیم. با دلهره و
اضطراب خودم را به اتاق گیتی رساندم. چراغ او
روشن بود. در را که زدم و فهمید منم، کمی دست
دست کرد. در را که باز کرد تمام ان تلاشم برای
اینکه «پسر این یه خیال واهیه» پرید و قلبم تند
زد. دلخور نگاهم می کرد شاید چون برخلاف هر سال
کادویی به او نداده بودم. وقتی جعبه را از جیبم در
اوردم و به او دادم دلم یک لحظه ریخت. چشمانش
درخشید و او سر به پایین در حال باز کردن کادویش
بود و چشم من خیره ی شانه اش. شانه ای که میزبان
حجم عظیمی از موهای فر بود. مثل کسی که سوار
کامیون باشد و کامیون در سراسیمگی بیافتد، قلبم
ریخت. نفسم بند آمد. بند دلم پاره شد و دلم به بند
رفت. من خیره به موهای پرپشت و پخش روی
شانه اش، او مشغول باز کردن و امتحان دستبند
بنفش رنگ به دستش. چند سال بود که پیش من

روسری سر می‌کرد؟ ان موقع‌ها موهایش کوتاه‌تر بود. اما الان، این خرمن موها روی شانه‌هایش، دل از من هفده ساله می‌برد. صدا و حرفهایش را نمی‌شنیدم. همه خیالاتم در مورد واهی بودن حسم پرید. پسری جوان بودم که اسیر موج‌های موهای او شدم. سر که بلند کرد و حرفی که زد من هیچ نفهمیدم. فقط به گمانم تشکر کرد. چشمانش خوشحال بود. خواهش می‌کنم سرسری گفتم و از موهایش و خودش چشم گرفتم. فرار کردم. ان شب، من فرار کردم. او را متعجب از رفتارم در چارچوب در اتاقش جا گذاشتم و به اتاقم فرار کردم. دستبند را میان مشتم محکم فشردم. هنوز هم قلبم یک حس خاص دارد از یاداوریش. می‌لغزد و سر می‌خورد در سرایشی جاده.

ان شب من فرار کردم. فهمیدم که حسم واقعی‌ست، گناه نیست، الکی نیست، از سر شوریدگی و جوانی نیست. فرار کردم و خودم را تنبیه کردم تا برخلاف همه‌ی هم خوابگاهی‌هایم هفته‌ای یک بار، به خانه سر نزنم. رفتم و پا گذاشتم روی دلتنگی‌هایم و یک ترم تمام به خانه برگشتم. دوری راه را بهانه کردم. ماندم و خودم را تنبیه کردم تا ببینم آیا راست بود حس ان شبم؟ شوریدگی حالم؟ یعنی من واقعا دوستش داشتم؟ دوری بهترین راه بود.

عقب گرد کردم و از اتاق گیتی خارج شدم. هنوز هم
 ان خاطره قلبم را به تپش در می‌آورد. انگار کسی
 قلبم را در مشت گرفته، فشار داده و بعد رهایش
 کرده. دم در ایستادم تا جای پای هوا و نور خورشید
 روی صورتم رد بیاندازد. چشمانم را بستم و دستبند
 را درون جیب شلوارم گذاشتم. نفس عمیقی گرفتم و
 به سمت عمارت چشم باز کردم. کسی انجا پشت
 پنجره مرا نمی‌پایید! همه انگار مشغول کار خودشان
 بودند. راه کج کردم و به طرف اتاقم رفتم.
 من ان یک ترم خودم را تنبیه کردم و ماندم تا ببینم
 چه بر سر دل بیچاره‌ام خواهد آمد. چیزی جز دل
 تنگی برای او نصیبم نشد. دل تنگی‌ای که منجر شد
 به اینکه بعد از آخرین امتحان، سوار اولین اتوبوس
 شوم و به خانه برگردم. اگر حسی بود واقعی بود،
 گناه و الکی نبود. من واقعا و از ته دل دوستش
 داشتم.
 دستبند دیگر به کار او نمی‌آمد. حتمی که از آن بدش
 می‌آمد که شب عروسیش، پشت تختش پیدا کرده
 بودم و روی طاقچه گذاشته بودمش.

#پارت ۴۰۹

#برق چشمانش

دستم رو به بهبود بود. خانواده دوباره جان گرفته و گیتی در خانه جا افتاده بود. در حین این یک ماهی که به بهانه دستم در خانه مانده بودم، هم خودم خوب می‌دانستم و هم مادرم که فقط برای اینکه خیالم جمع شود از ماندن و جا افتادن گیتی در خانه، بود. خانه‌اش را سپردم بنگاه برای اجاره و خیلی زودتر از آن که فکر می‌کردیم اجاره رفت. ماهیانه پول خوبی دست گیتی را می‌گرفت. پولی که برای گذران زندگی یک مادر و دختر کفایت می‌کرد.

یک روز هم سحر مثل اجل معلق به خانه‌مان یورش آورد. من نمی‌دانم این دختر با آن شکم بزرگش، چطور انقدر فرز بود که وقتی وارد حیاط شد و گیتی ایستاده در جلوی پله‌های ایوان و خیره به خودش را دید، تا بچه کوچکش دوید و رفت تا در حیاط بازی کند، او بدون توجه به بچه درون شکمش خود را بی‌محابا به گیتی رساند و هم را در اغوش کشیدند.

بیچاره سحر، چقدر سر ماجرای دو سال پیش و تماس تلفنی‌ای که با گیتی داشت، متلک بارش کرده بودم. منی که همیشه اداب‌دان بودم اما با این بشر خوب تا نکرده بودم. آن روز روز خوبی بود. صدای خنده‌های سحر و گیتی خانه را برداشته بود مثل سالهای قبل رفتنش.

پرده را کنار زدم و از پشت پنجره حیاط را دید زدم. ماه کامل بود. ان شب ماه بقچه‌اش را زده بود زیر بغلش، آمده بود وسط آسمان و بساط چای و نباتش را با ستاره‌ها پهن کرده بود. بچه‌هایش دورش نشسته و او قصه ادم‌ها را حتمی برایشان تعریف می‌کرد. حیاط در سایه نور ماه، نیمه روشن بود. گیتی در اتاق قدیمی‌اش در عمارت اصلی جا گرفته بود. خانم‌جان دیگر طاقت دوریش را نداشت و اجازه نداده بود به اتاق قبلیش برگردد.

ان شب از گوشه پنجره، وقتی چراغ‌های خانه را خاموش دیدم، دل به حیاط سپرده و کنار حوض نشستم. بلوز بافت پوشیده بودم اما انگار ان هم توان دور کردن سوز سرمای اواخر پاییز را نداشت. سرما را به تن خریدم و به آسمان خیره شدم. ان شب لعنتی هم ماه کامل بود. ان شب که خانم‌جان زنگ زد و خبر دلدادگی گیتی را داد. ان شب هم تا خود صبح در حیاط خانه‌ای که با حسین اجاره کرده بودیم، راه رفتم. حسین نگذاشته بود شب با ان حال داغونم تا تهران رانندگی کنم. ماشین اقا‌جان خدابیامرز، چند سالی بود زحمت رفت و امدم به تهران را می‌کشید.

-چی مامان؟

مامان نفسی گرفت. مَن مَن کنان ارام دم گۆشی تلفن گفت:

-به خدا یه دفعه‌ای شد، گیتی پاش رو کرده تو یه کفش که اِلا و بِلّا مَن می‌خوام با این پسره ازدواج کنم... پسر بدی نیست که محمد، شناسه... سالها همسایه‌مون بودن، نون و نمک هم رو خوردیم.

.....-

نمی دانستم چه بگویم. خبر، خبر بدی بود. قلبم در دهانم می‌زد. عصبانی بودم. پشت گردنم تیر کشید. حالم، حال خوشی نبود!

-محمد... محمد چی شد؟... محمد.

چشمانم را بستم. مگر خبر نداشت گیتی را دوست دارم؟ چرا گذاشته بود جواب بله بدهد؟ چرا پس چیزی از مَن به گیتی نگفته بود؟ لعنت به مَن. قهر کرده بودم تا خانم‌جان را مجبور به موافقت کنم، در این مدت بیکار نمانده جواب بله‌ی دختره را داده بود. ان هم به کی؟ هومن که نه اصولش به ما می‌خورد نه آدابش. همان موقع که مَن برای تحصیل به شیراز امدم، او هم رفت کانادا برای تحصیل و کار. شنیده بودم در کارش موفق شده و برای خودش بیا و برویی دارد. اما...
-محمد؟... مادر...

مظلوم صدايم كرد. صدايش لرزيد و من ترسيدم
خاتم جان گيتي را دست به سر کرده باشد!

-چرا خبرم نکردی؟

دلخور پرسيدم. خوب که کنارم نبود. اشک مهمان
چشمانم شده بود. چشم فشار دادم تا بلکم خالی
شود. اما خالی که شد دوباره چشمم پر آب شد. خانم
جان چیزی نگفت. حسين با دیدن حالم، از اتاق
بيرون زد تا من راحت باشم.

-بعد اين همه مدت زنگ زدی اين رو بگی مادر من؟
تو که از حال من خبر داشتی... چرا بهش نگفتی؟
پوفی کلافه کشيد. من هم کشيدم.

-شما به درد هم نمی‌خوريد، محمد.
ديگر كنترل‌م را از دست دادم.

-چرا؟... آخه چرا؟

شوری دهانم، خيسي صورتم، حالم خوش نبود. قلبم
درد می‌کرد.

-تموم كن محمد، تموم كن. بزار بره به زندگيش
برسه، خوشبخت بشه. اون با تو خوشبخت نمیشه!
داشت اخيرين تيرش را هم رها می‌کرد. از كجا
می‌دانست شايد خوشبخت می‌شدیم. شايد هم... شايد
هم اصلا ردم می‌کرد... اما حداقلش اين بود که گفته
بودم، خواسته بودمش و او ردم می‌کرد. نه اينکه تا

آخر عمر بسوزم که چرا نگفتم و از دستش دادم. این دردش بیشتر بود.

چشم از ماه گرفتم و خیره شدم به تالواش در آب حوض. چطور که تا قبل از پیدا کردنش با این فکر هر شب سوختم و نتوانستم با خودم کنار بیایم...

#پارت ۴۱۰

#برق چشمانش

توان نشستن نداشتم، از جایم بلند شدم. سیم مارپیچ تلفن زرد رنگ، گذاشت بیشتر جابه‌جا شوم. دستی عصبی به موهایم کشیدم.

-مامان... دست به سرش کردی؟

ارام گفته بودم. منِ من کرده بودم. دلم را سنگ کرده و با فکری ناجوانمردانه گفته بودم. اینبار او بود که عصبانی شد. صدایش را کم پیش می‌آمد بلند شنیده باشم.

-ببین محمد... تا حالا هیچی بهت نگفتم دور

برداشتی!... یادت رفته من مادرتم... احترام

کوچیکتر بزرگتر یادت رفته؟

نفس پُری کشیدم. دست راستم خسته شد، گوشی را

به آن یکی دستم دادم. با پشت دست رها شده‌ام،

روی صورتم کشیدم. چه معنی داشت مرد گنده گریه

کند؟ چه خوب که تنها بودم. چه خوب که حسین از خانه بیرون زده بود.

-به خاطر من... بله رو دادی؟

ارام گفتم. اشک ریخت از چشمم. به خودم مسلط شدم اما این انگل مزاحم داشت از ارم می‌داد. یعنی خانم‌جان دخترش را به خاطر پسرش رد می‌کرد؟ آخرین حرفش در مورد گیتی، دور سرم چرخ می‌خورد «این دختر به درد نمی‌خوره. نه باباش

رو می‌شناسیم نه مامانش رو!»

او اما عصبانی شد. سرم توپید:

-فکر کردی که چی؟ اگه گیتی رو بیشتر از تو دوست نداشته باشم کمتر از تو نیست. خودش می‌خواد، خودش هومن رو دیده و پسندیده. پاش رو کرده تو یه کفش که می‌خوام با این پسر از دواج کنم... هومن هم پسر بدی نیست، گفته باشم. چند بار اومده خواستگاری. پاپی گیتیه. از در می‌ندازم بیرون از پنجره میاد. گیتی رو می‌خواد. گیتی هم اون رو می‌خواد... فکر کردی راضی بودم؟ خودش خواست. فکر کردی من به خاطر اشتباه تو، دخترم رو دک می‌کنم. می‌ندازمش بیرون؟...

عصبانی بود. دمی گرفت. مادرم را ناراحت کرده بودم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. مادرم بود. به

هر حال کارم خطا بود، نباید سرش داد می کشیدم.
خواستم معذرت بخواهم که نگذاشت.

-مامان ...

-بسه دیگه، محمد. شیرم رو حلالیت نمیکنم به خدا
اگه اینطور فکر کنی... این رو بدون اگه قرار به
رفتن کسی از این خونه باشه اون تویی، نه گیتی!
چطور که این چند ماه حالی ازت نپرسیدم، سراغت
نیومدم... فهمیدی؟

فهمیدی را عصبانی گفت. سرم داد کشید و تا من
بیایم چیزی بگویم گوشی را قطع کرد. مامان را
نصفه گفته بودم که بوق اشغال در گوشی پیچید.
ان شب، شب بدی بود. تا خود صبح بلاتکلیف در
حیاط چرخیدم. با حسین حرف زدم. تنها همدم بود
و درکم می کرد. از او کمک گرفتم و او تنها راه را
برگشت به خانه و صحبت با گیتی دانست. آخر سر
هم که در جایم دراز کشیدم بلکم قبل از حرکت به
سمت تهران کمی بخوابم، در جایم تب کردم و
سوختم.

دست دست کرده بودم و گیتی دل داده بود. یعنی
هومن را دوست داشت؟ چه شب بدی بود
ان شب! چه شب بدی ست امشب!

#پارت ۴۱۱

#برق چشمانش

دل از ماه درون حوض گرفتم. چه مرگم بود که در
طی این یک ماه، زندگیم ورق به ورق و لحظه به
لحظه داشت در ذهنم تداعی می‌شد؟ خودم هم
نمی‌دانستم.

بلند شدم و دل دادم به برگ‌های خشک جمع شده در
پای درختان باغچه. خانم‌جان معتقد بود حتما حکمتی
دارد که خدا هر سال در پاییز، برگ‌ریزان راه
می‌اندازد. اجازه نمی‌داد برگ‌ها را جمع کنیم،
می‌گفت برای درخت مفید است. کلافه رفتم و رسیدم
به پله‌های اصلی عمارت. خاطرات من هم مثل این
برگ‌ها پای درخت زندگیم ریخته شده بودند. خشک
شده بودند. نگاه به عمارت کردم، هیچ چراغی
روشن نبود. لبه پله ایوان نشستم. دست لای موهایم
بردم. زخمم هنوز کمی درد داشت. چند روزی بود
که بخیه‌هایش را خود گیتی کشیده بود. به گمانم باید
تشویقش کنم درسش را بخواند. خدا کند خودش به
فکر تغییر وضعیتش باشد. او حقش نبود! در هر
حال او حقش نبود که هر چیزی که الان ندارد،
نداشته باشد! سر به طرف آسمان گرفتم. ماه داشت
برای خودش پادشاهی می‌کرد. لکه‌های ابر کم و
بیش دور از او ایستاده بودند. به گمانم ترس داشتند
از جلو آمدن.

-مامان چرا؟... چرا آخه؟ چرا بهم نگفتی؟
تند و تند اتاق را بالا پایین می‌کردم و بلند حرف
می‌زدم. عصبانی بودم و نگران. آن چیزی که به
محض ورودم به دالان خانه، دیده بودم چیزی فراتر
از یک خواستگاری ساده بود. او جوابش مثبت بود!
این را در نگاهش به هومن خواندم.
از یک طرف اتاق به طرف دیگر می‌رفتم. کلافه
بودم، جوان بودم، سرم باد داشت. گیتی به محض
راه انداختن مهمانانش، به اتاق خودش پناه برده بود
و من رفتارش را در آن موقع، ساده لوحانه به پای
شرم و حیایش گذاشته بودم. ما در اتاق خانم‌جان
بودیم. باید امروز همه چیز را به گیتی می‌گفتم.
مرگ یکبار شیون هم یکبار! خانم‌جان مضطرب
دستانش را به هم می‌مالید و نگاهم می‌کرد.
-هنو که هیچی معلوم نیست پسر. یه خواستگاری
ساده‌ست. دیدی که خودم خبرت کردم بیای. اگه
می‌خواستم نگم که بهت زنگ نمی‌زدم.
جلویش ایستادم. برای اولین بار جلوی مادرم
ایستادم! حرمت مادر و پسری یادم رفت!
-من باید از زبون خودش بشنوم. نمی‌تونم باور کنم.
برگشتم تا بروم. بروم و بگویم تمام آنچه که سالها
در دلم اسیرش کرده بودم تا او راحت باشد. این حق
من بود. حق او بود. باید از دل من هم خبر دار

می شد. بعدش... بعدش اگر خودش مرا نخواست...
 ان موقع... فکری برایش می کردم اما الان باید به او
 بگویم...

بدون توجه به محمد گفتن های پشت سر هم
 خانم جان، مصمم تر رفتم تا در را باز کنم و بروم و
 همه چیز را روی دایره بریزم.
 خانم جان از پشت دستم را گرفت و کشید.
 -نرو محمد... واستا. به خدا که داری به من و
 اقاجانت ظلم می کنی. به اون دختر هم!
 بر نگشتم. بی حرمتی کردم و دستم را کشیدم. او
 دنبالم دوید. فکرم کار نمی کرد، جز رفتن و گفتن!
 -من گیتی رو میشناسم محمد. بهش که بگی داغون
 میشه. دیگه تو این خونه ارامش نداره. بزار
 حرمت ها حفظ بشه محمد...

او می گفت و من اصلا نمی شنیدم.
 -می دونم که بگی اون میشکند محمد. اون از اول
 خودش رو دختر این خونه دونسته... نگو محمد،
 نگو. بزار راحت تصمیم بگیره برای زندگیش.

#پارت ۴۱۲

#برق چشمانش

و من حرف مادرم را گوش نکردم. گوش نکردم و
 رفتم. او دنبالم دوید و اینبار من اصلا قصد پنهان

کردن ماجرا را نداشتم که جلوی بلوا را نگرفتم. در
اتاقش را که زدم، یک عمر طول کشید تا او در را
باز کند. در اتاقش را که برایم باز کرد، داداش که
صدایم کرد، من شکستم. من خرد شدم. من داغون
شدم. من دوستش داشتم... همین !

نفس کشیدن در این خانه، در کنار او، برایم سخت
شده. باید بر گردم به جبهه. انجا به من بیشتر
احتیاج دارند. آینه دق شنیده بودم، حالا او آینه دق
بود برای من که بهترین ها را برایش می خواستم و
او به بدترین ها دچار شده بود .

مرور این خاطره دردش بیشتر بود. دردش را حالا
می فهمیدم. دردش حالا این بود که امروز او مرا
داداش صدا کرد تا اب پاکی را روی دستم بریزد. تا
برود. ازادانه برود. تا من نگویم هر آنچه که در قلبم
است. انگار مرور خاطراتم دردشان را بیشتر می کند.
قبلا چیزهایی کم داشتند، حالا مثل کاکاتوسی بودن پر
تیغ. ان موقع داداش گفتنش از ارم داد و حالا علتش!
-تنها نشستی.

صدای خودش بود؟ بله، صدای خودش بود. متعجب
از جایم بلند شدم. برگشتم و او را روی ایوان دیدم.
اینجا چه می کرد؟ ان هم این ساعت شب .
-چرا پس بیداری؟... من بیدارت کردم؟

پا انداخت و از پله پایین آمد. گلهای صورتی بزرگ
دامنش به رقص در آمدند. انگار طوفانی که در قلبم
بر پا بود آنجا هم بادی فرستاد که گلهای در زمینه‌ی
سبز رنگ چمن‌مانند، به حرکت در آمدند.

-نه بیدار بودم. این روزا، روزای خوبی نبود برام.
هر سال اذیتم تو این روزا.

داشت با خودش حرف می‌زد انگار. آمد و کنارم
ایستاد در حالی که داشت ماه را می‌دید. چشم از
صورت قاب‌شده‌اش در روسری سیاهی که در تضاد
با بلوز سفیدش بود، برداشتم. من هم خودم را
مهمان مهمانی ماه کردم.

-قشنگه نه؟

من در مقابل او کلمات را گم می‌کردم! همیشه
همین‌زور بود. مختصر پرسیدم و او هم مختصر
جوابم را داد.

-اره قشنگه ...

-چرا بیداری، خوابیدی؟

منِ منی کردم. یعنی باید می‌گفتم که من سالهاست به
خاطر تو خواب و خوراک ندارم؟ یک روزی از
عشقت و روزگاری از فراق. یعنی باید می‌گفتم که
یک ماه است باز هم زابراه توام؟ ... هنوز هم یک پای
دلَم می‌لنگد؟

-خوابم نبرد ...

نگفتم و دل دل کردم. زدم به کوچه علی چپ و در
ادامه گفتم:

-یادته بچه که بودیم همیشه شبایی که ماه کامل بود
یواشکی جیم میشدیم. میومدیم روی پله‌ها
می‌نشستیم و ماه رو نگاه می‌کردیم.
چشم از ماه گرفتم. به نیم رخش خیره شدم.
-اره یادش بخیر... چه دورانی بود محمد. دوران
بی‌خبری و خوشی.

غرق در ماه، در میان چشمانش غم جا خوش کرده
بود. دلم نیامد بپرسم چرا! نتوانستم بپرسم، چون
همیشه از او فرار کرده بودم. هیچ وقت با او راحت
نبودم که بپرسم، چه برسد به حالا. واقعا چرا؟ به
گمانم متوجه نگاهم شد که بی‌خیال ماه گرد و سفید
وسط آسمان شد و روی همان پله‌ای که من قبلا
نشسته بودم نشست. نفسی گرفتم و من هم کنارش
نشستم. از کی بی پروا شده بودم؟ تمام نوجوانی و
جوانی از او فرار کردم. دور شدم، گم شدم و گمش
کردم. چه شب وحشتناکی بود آن شب که او برادر
خطابم کرد. من برادرش نبودم، هیچ وقت و هرگز.
نمی‌خواستم که باشم. آخرش هم سعی کردم برایش
برادری کنم درست مثل حسین، نه اینکه برادرش
باشم! سکوت‌مان طولانی شد. هر دو حالا داشتیم

باغچه بی برگ و خشک به خواب رفته را می‌دیدیم.
 درخت‌ها بی حیا شده، لخت و عور بودند.
 -چرا اون موقع که رفتی تحقیق در مورد هومن،
 درست و حسابی تحقیق نکردی محمد؟
 نگاهم از باغچه پاییز زده متعجب رفت و چسبید به
 چشمانش که او هم محو برگ‌های خشک درون
 باغچه بود. چرا این را از من پرسیده بود؟
 -من تمام چیزایی که از هومن تونستم دربیارم گفتم
 بهت گیتی.
 یعنی هنوز داشت به او فکر می‌کرد؟
 -پس چرا سحر بیشتر از تو برام اطلاعات جمع کرد
 از این خانواده.
 منظورش را نفهمیدم. سر برگرداند و دلخور نگاهم
 کرد.

#پارت ۴۱۳

#برق چشمانش

نگاه گیجم را که دید، تازه فهمید که من همه
 زندگیش را نمی‌دانم. احساس کردم او هنوز در
 گره‌های زندگی قبلیش گیر افتاده است. همان طور
 که من گیر افتاده بودم در گره‌ی شبی که مرا برادر
 خطاب کرد و در شب عروسیش.

-وقتي خواستم به هومن كمك كنم تا مريضيش رو
درمون كنه و ديگه بهم خيانت نكنه، از سحر
خواستم تا در مورد گذشته‌ش تحقيق كنه برام.
گيج و سردرگم نگاهش كردم.
-كي؟

-چند ماه قبل طلاقم.

خيره شده بود به جسد بي جان برگ‌ها. انگار داشت
ميان آنها خاطرات دفن شده‌اش را ورق مي‌زد.
-از گذشته پدرش و ساواكي بودن باباش گفت. از
زناني رنگارنگ باباش... تو چرا نفهميدي باباش
ساواكيه محمد؟

جسد برگها زير بوته گلهاي رز خيرهام كرد. راست
مي گفت، من نفهميده بودم.

-اون موقع كه من رفتم تحقيق هيچ چيزي نتونستم
در بيارم ازشون. اصلا حرفي از ساواك و اين چيزا
نبود. كي فكرش رو ميكرد حاج اقا شكيبا با اون
دبده و كبكبه‌ش ساواكي باشه؟ اونقدر اين ادم
مارموز بود! خوب بلد بود كه نقش بازي كنه. يه ادم
نفوذني تو مسجد و محل كه با حرفاي خوب و حال
شوريده‌ش حرف از دل جوونا ميكشيد و امار ميداد
به ساواك. قبل انقلاب رو سرش قسم مي‌خوردند
گيتي... از هر جا پرسيدم، تحقيق كردم، هيچ كس
هيچ چيز بدي نگفت در موردش. در مورد هومنم تا

زمانی که ایران بود رفیق فابریک خودم بود. ولی باز من به این هم اکتفا نکردم، رفتم سراغ دوستای دیگه‌ش و اونا هم تاییدش کردن. جز مسئله اینکه مادرش زن دوم حاجی بود چیز خاصی تو زندگی این ادم و پدرش نبود. اونم که خودت و مامان می‌دونستید...

نفس پری کشیدم. او ساکت بود. ادامه دادم.
-بعد انقلاب یه دفعه همه چی زیر و رو شد. پرونده پدرش در اومد بیرون و مردم محل از همه چی باخبر شدن. تازه معلوم شد یه عده هم از کثافت کاریای پدرش باخبرن اما از ترسشون سکوت کرده بودن. ادم دُم کلفتی بوده چه قبل مرگش و چه بعدش. کسی جرات نداشت که بگه. اما بعد انقلاب حرفا، اول پچ پچ شد و بعد حرف. خبرا پیچید و به گوش مادر هومن رسید. به گوش ما هم رسید.
بیچاره پیرزن سخته کرد و افتاد گوشه رختخواب. خیلی اذیت شد. مردم و دوست و آشنا شدن دشمن باهاش. از ترسش بیرون در نمیومد بنده‌ی خدا...
شما هم که نیومدید دیدنش، بدتر از بدتر شد. فقط گاهی می‌دیدم و می‌شنیدم پسر عموی هومن میومد دیدنش و براش خرید میکرد. بعدها شنیدم که حتی به اصرار هومن که میخواست خونه‌ش رو عوض کنه و بره یه محل ناشناس، گفته بوده «من تو این

محل هومن رو بزرگ کردم و خودم پیر شدم. میخوام
همین جا هم بمیرم.» بیچاره پیرزن! سوخت به
اشتباهات شوهرش.

به آخرین روزهای مرگ پیرزن و تنهایی اش فکر
کردم. گاهی خانم جان می رفت سراغش و می دیدش.
گاهی خانم جان میرفت دیدنش. اما بیچاره چشم به
راه هومن بود. هیچ وقت خانم جان روش نیاورد که
از قضیه شوهرش با خبره، اونم چیزی نگفت. به
خاطر اون بود که روزای آخر عمرش بیشتر
خانم جان کنارش بود!

#پارت ۴۱۴

#برق چشمانش

-چرا بهم نگفتید؟

خیره شدم به او. چشمانش می درخشید. یعنی اشک
در آنها نشسته بود؟ به خاطر ان پیرزن بود؟
سردم شد، او سردش نبود؟ دستانم را روی سینه ام
قفل کردم و دلم خواست بلوز بافتم را در بیاورم و به
او بدهم تا بپوشد. اما در نیاوردم و ندادم! جراتش را
نداشتم، بهانه دستش نمی دادم. امشب هم نمی دانم
چه اش شده بود که اینجا، کنارم نشسته بود و داشت
بازخواستم می کرد. حق هم داشت. هر کس دیگری

هم بود حق بازخواست داشت. اما من کوتاهی‌ای در تحقیقاتم نکرده بودم. در این يك مورد احساس گناه نداشتم. به نوك دمپایی‌ام نگاه کردم.

یعنی بافت خردلی‌ام به او می‌آمد؟
 -خانم‌جان نداشت. من هم صلاح ندونستم. تو اون دوران بارداری با حساسیتی که به ساواکیا داشتی آگاه این موضوع رو بهت می‌گفتیم خودت عذاب می‌کشیدی. به خصوص اینکه ما فکر می‌کردیم تو خوشبختی. نمی‌خواستیم خوشبختیت رو خراب کنیم گیتی. پس فکر کردیم نفهمی بهتره. حتی به روی هومنم نیاوردیم از قضایا خبردار شدیم.
 -اما من بدبخت بودم.

آه محکمی کشید، قلبم سوخت و آتش گرفت با حرفش. بدبخت بود؟ آن درخشش گوشه چشمش اشک شد و با بسته شدن چشمانش ریخت روی گونه‌هایش. سر بلند کرد و همزمان با باز شدن چشمانش ماه را نگاه کرد. چه احمق بودیم ما! ما حتی نفهمیدیم که او در آن دوران، درد داشت و داشت درد می‌کشید.

نگاهش نکردم. از گوشه چشم پایدمش اما نگاهش نکردم. اگر آن موقع‌ها، انقدر از او دور نبودم؛ از بدبختی و خوشبختی‌اش سر در می‌آوردم و بعد...
 وای بر من که چقدر از او دور بودم. مثل دو ادم

غریبه. شب عروسیش که رفت من تا صبح درد کشیدم. تا صبح تب کردم و تمام حس‌هایی را که در قلبم بود، با آتش تبم سوزاندم. او برایم غریبه‌ای شد که ازدواج کرده بود و من دیگر هرگز نمی‌دیدمش! چه احمق بودم من.

آسمان با دل او همراه شد که ابرها آمدند و شب‌چهره‌ی ماه را بر هم زدند. سوز هوا بیشتر شد. بیشتر سردم شد. او اما انگار کِرخت بود که با آن لباس نازکش سردش نبود. او که دختر همسایه نبود که بعد رفتنش دیگر نبینمش! به هر حال وصل بود به مادرم. و من باز هم احمقانه فرار کردم. برای رهایی از فکر او، خودم را بیشتر از قبل غرق مسائل اجتماع کردم و یادم رفت که حالا اگر همسرش نشدم می‌توانم حامی‌اش باشم. شاید اگر با او در تماس بودم به من می‌گفت از بدبختی‌اش. چیزی مثل بغض در گلویم نشست و من نمی‌خواستم که باشد، گلویم را می‌سوزاند.

#پارت ۴۱۵

#برق‌چشمانش

-چرا به ما نگفتی گیتی؟ چرا بر نگشتی خونه؟ اینجا بیشتر از من به تو تعلق داشت. خودت این رو خوب

میدونی که مامان بابام تو رو بیشتر از من دوست داشتن .

جوابم را نداد. خیره به ماهی ماند که دیگر نبود و ابرها جلویش را کامل پوشانده بودند. نگاهم نکرد. من نگاهش کردم. انگار دیگر کنار من نبود. داشت يك جايي از زندگیش، زندگي مي کرد. جايي که اگر کنارش بودم و فرار نمي کردم مي توانستم کمکش کنم .

-گيتي...

جوابم را که نداد، کمی که هر دو ساکت نشستیم، فهمیدم دیگر مزاحمم. انگار داشت درد مي کشید، دردش قلبم را درد مي آورد. از جايم بلند شدم. من سردم بود و او هم در خودش مچاله شده بود. -برم برات يه پتو بيارم بنزاز رو دوشت . منتظر نشدم تا چیزی بگويد. سر خم کردم و برگشتم که بروم تا از اتاقم برايش پتويي بياورم. صدايش ميخکوبم کرد. با خودش بود يا با من؟ -هومن ميترسيد برگرده ايران که بگيرنش به خاطر باباش. ما حتي نتونستيم بياييم مامانش رو ببينيم. اولش نفهميدم چون ساده لوحانه باورش داشتم. تمام تلاشم رو کردم تا خوب شه محمد. اما نشد. قبول نکرد که بیمار... اون ادم احمق، هم خودش رو نابود کرد هم من رو و هم...

بر نگشتم ببینم این صدای دو رگه از بغض، اشک به چشمانش آورده یا نه. او سکوت کرد و من همانطور پشت به او گفتم:

-برم برات یه پتو بیارم بنواز روت، سرده هوا. طاقت دیدن اشکش را نداشتم. از او دور شدم و وقتی به اتاقم رسیدم دلم نمی‌خواست چشمان پر از حال بد او، لوآم بدهد. لحظه آخر نمی‌دانم درست دیده بودم یا نه که پرده پذیرایی تکانی خورد و شبهی پشتش بود. اما وقتی بر خودم مسلط شدم، پتو به دست رفتم تا در را باز کنم دیدم که خانم‌جان کنار گیتی نشسته و کت بافتی روی شانه‌های گیتی است. صلاح نبود دیگر بروم. بهتر بود او کنارش باشد. گیتی همراهی مرا نمی‌خواست، این یک حقیقت محض بود.

شب عروسیش چه بر من گذشت. او کنار هومن شاد و خندان بود و من کنار خودم شرمنده و دردمند. از پنجره نگاهشان کردم. گیتی چیزی برای خانم‌جان گفت. چهره مادرم زیر نور لامپ ایوان، درد داشت انگار. دستش را روی شانه گیتی گذاشت و به طرف خودش کشیدش. سر گیتی روی شانه‌ی مادرم نشست. پرده را انداختم. من هنوز هم یار مناسبی برای او نبودم. او دیواری از بتن به رویم ساخته بود و پشتش به آرامش رسیده بود.

دلم مي خواست به نظرش احترام بگذارم. وقتش بود
 که کنار خانم جان به ارامش برسد. روي لبه تخت
 نشستم. محض خاطرِ خاطره‌ی تلخي که حال گيتي را
 امشب خراب کرده بود، ضبط را روشن نکردم.
 درست بر عکس شب عروسیش.
 من ان شب به تمام معنا درد کشیدم. بعد انگار
 عاشق دختر همسایه‌مان شده باشم، او را در جايي
 از گوشه ذهن و قلبم درون صندوقچه‌اي گذاشتم و
 فرار کردم.
 من هرگز خودم را به خاطر فرارم نمي‌بخشم!

#پارت ۴۱۶
 #برق چشمانش

از زبان گيتي

-موسوي بدو... مادر و بچه دارن از دست ميرن.
 هول بودم هول‌تر شدم. بیمارستان غلغله بود. از هر
 طرف زخمي و مجروح ريخته بودن بیمارستان. يكي
 مي‌مرد يكي ديگر جایش را مي‌گرفت. يكي دست و
 پاي زخمی‌اش را مي‌بستي، يكي ديگر جایش نشسته
 بود. تمام اتاق ها و راهروها پر از مجروح بود.
 نمي‌دانستم در اين بلبشو چه کنم. چه کاري از دستم

بر مي ايد. خسته از بخیه زدن و بستن چندین
 مجروح، به گمانم هزار تا، ناامید وسط راهرو
 ایستاده بودم و داشتم بروبر اطراف را نگاه
 مي کردم. دکتر عصبانی داد زد:
 -بدو دیگه دختر... انگار اومده پیک نیک... جنگه،
 جنگ!

همه مشغول بودند که دکتر کمالي به منی که زیاد
 خوشش نمی آمد، رضایت داده بود. با دیدن زن غرق
 در خون و شکم برآمده اش روی برانکارد، به سوی
 دکتر دویدم. دکتر دست تنها داشت برانکارد را به
 طرف اتاق عمل می برد. سرعتشان بالا بود. به
 سوییچ دویدم و در اتاق عمل را برایش باز کردم.
 درد داشتم. امروز ظهر درد داشتم. هومن از صبح از
 خانه بیرون زده بود. نبود و حالم خراب بود. باز
 سرش به کدام آخور گرم بود، نمی دانم.
 من بودم و دکتر. همه پرستارها دستشان بند بود.
 گیج و منگ هر چه می گفت، می کردم. هر چه لازم
 داشت به او می دادم، مثل یک رباط. اولین بار بود
 دستیار اتاق عمل می شدم. گیج بودم. ترس برَم
 داشته بود.

-موسوي تورو خدا گیج بازی در نیار. الان وقت
 لوس شدن نیست. بدو تو رو جون مادرت... بدو.

مادرم! مادرم سرش غرق خون در اغوش خودم جان
 می داد. من هم یک روزی مادر بودم. وسایل به
 دست، زن نیمه هوشیار را نگاه کردم. چشمانش
 نگران بود. دردش یادش رفته بود. درد زایمان
 کشیده بودم، می دانستم یکی از سخت ترین دردهاست.
 اما او علاوه بر آن، از زیر اوار خانه اش کشیده شده
 بود بیرون. بدنش پر از زخم و ترکش بود. روحش
 پر از خاطره ی عزیزانش که جلوی چشمش مرده
 بودند. نگران نگاهم می کرد. حالش را درک می کردم.
 خودم هم روزی این درد را کشیده بودم. همان حال و
 همان درد را. درد زایمان و درد نگرانی را! بیشتر
 از اینکه به فکر خودت باشی به فکر کسی هستی که
 قلبش در کنار قلب خودت می زند. روح و جان دوم
 خودت. بچه ی ادم انگار جزیی از وجود و بدن خودت
 است. دستش را گرفتم. حالم دست خودم نبود، به
 خدا که حالم دست خودم نبود.
 -دکتر لباساش خونیه. بدنش پر از زخم و ترکشه.
 تورو خدا دکتر، یه کاری کن.
 ترسیده و مضطرب تقریباً فریاد کشیده بودم. دکتر
 سراسیمه، بی توجه به رنگ و روی پریده ام امپول
 بیهوشی را تزریق کرد. من عملاً کنترل اوضاع از
 دستم رفت. زن نگاهم کرد. نگاهم در نگاهش خیره
 ماند. درمانده بود. از مرگ خودش می ترسید یا

فرزندش؟ انگار فهمیده بود جز خودش و بچه‌اش
 کسی را در دنیا ندارد. نگاه نگرانش رفت به سوی
 شکمش و بعد دوباره دوخته شد به چشمانم. از من
 چه می‌خواست؟ نمی‌دانم چرا بدنم می‌لرزید اما در
 چشمانم قوتی بود که پلک زدم. اطمینان خاطری برای
 مادری که داشت می‌مرد و خودش هم خوب
 می‌دانست...

#پارت ۴۱۷

#برق چشمانش

چشم بست.

-کیسه اب پاره شده. اول باید بچه رو نجات بدیم.

بدو... موسوی با توأم‌ها!

دست زن را رها کردم. به کمک دکتر رفتم. زیر شکم
 زن را پاره کرد. خون زد بیرون. امکانات کم بود.
 مواد ضد خونریزی نداشتیم. خونریزی زیاد بود. به
 خصوص اینکه خون زیادی هم از زخم های دیگر زن
 رفته بود. بدنش یخ بود. همزمان با باز شدن محل
 جراحی، صدای گریه بچه که در تقلای جرعه‌ای هوا
 بود، بیرون زد. بچه‌ی زرنگی بود. تمام تلاشش را
 کرده بود تا زنده بماند. شانس آورده بود که کیسه
 اب در همان دم ورود به اتاق عمل پاره شده بود.
 انگار نشتی داشته. صدای گریه بچه درون شکم مادر

سرد و یخ زده‌اش همراه شد با باز شدن در و وارد شدن احمدی، پرستار میانسال بیمارستان که دم آخر دیده بود که ضعیف‌ترین و بدترین پرستار، همراه دکتر شده بود برای عمل بدحال‌ترین بیمار امروز بیمارستان. احمدی آمد. دم دست دکتر ایستاد و من محو صدای گریه‌ی بچه و نگاه آخر زن جوان بودم. حالم دست خودم نبود. خون تمام تخت و زمین را گرفته بود. لباس‌های دکتر هم خونی بود. درد داشتم. بی هدف طول و عرض پذیرایی را متر می‌کردم. درد منقطع بود. می‌گرفت و ول می‌کرد. ماشین در خانه نبود. به شرکت زنگ زدم اما هومن سر کارش نبود. نمی‌دانم باز کجا رفته بود. ماری که در شرکت بود! «کاری داری اگه اومد بهش بگم» را بی جواب گذاشتم و قطع کردم. کارم چه بود؟ اصلاً کاری با هومن نداشتم که! فقط درد داشتم. درد را گذاشتم به حساب دردهایی که در طول بارداریم داشتم. بی هدف رفتم تا در اتاق نازگل کمی بخوابم بلکه کمی از دردم کم شود. آخرین هفته‌هایی که پشت سر گذاشته بودم، چندان خوب نبود. وضعیت اسفناک هومن، نادیده گرفتن من با آن وضعیتم و از همه بدتر دیدن آن پرونده‌ی کوفتی، دردهایم را در این چند هفته بیشتر کرده بود. از لحاظ روحی هم خوب نبودم. از پله‌ها بالا رفتم و یادم افتاد هفته

پیش وقت معاینه داشتم. یادم رفته بود و نرفته بودم. الان هم می‌شد بروم اما حالش را نداشتم و ساعت هم از شش گذشته بود. به فکر فشار اوردم. چند شنبه بود؟ من ماه و روز و تاریخ را فراموش کرده بودم. حتی خیلی وقت بود پیش روانشناسم هم نرفته بودم. خودم را در خانه حبس کرده و داشتم ماه‌های آخر بارداریم را جان می‌دادم. باید با خودم کنار می‌امدم قبل از اینکه بچه به دنیا بیاید. درد را گذاشتم به حساب دردهای تمام این مدت و رفتم تا روی تخت دخترکم بخوابم. هنوز يك ماهي تا به دنیا آمدن دخترم مانده بود. به اتاق که رسیدم، در را که باز کردم، به این فکر کردم فردا در اولین فرصت پیش دکترم بروم. باید کاری می‌کرد، دارویی چیزی. دیگر نه حوصله این دردها را داشتم و نه خودِ ضعیفم را. در طول این سه هفته، من مثل يك جسد متحرك بودم. مثل يك جسد باردار. اگر او درون شکم وول نمی‌خورد من می‌مردم. این را حتم داشتم.

#پارت ۴۱۸

#برق چشمانش

احمدی که آمد، هم خیال من راحت شد و هم دکتر. به بالای سر زن رفتم. بی هیچ هدفی، بی هیچ فکری. یادم رفته بود من که‌ام و چه وظیفه‌ای دارم. دکتر

نگاه شماتت‌بار و پر از پوزخندش را نثارم کرد.
دست زن را گرفتم. احمدي كمكِ دكتر كرد. دست‌هاي
زن يخ بود، اما هنوز نفس مي‌كشيد. انگار تمام
توانش را گذاشته بود تا زنده بماند. زنده بماند تا
فرزندش به دنيا بيايد. گلهاي ريز پيراهن پرچين
سرمه‌اي رنگش، قرمز شده بودند. سرمه‌اي‌ها رنگ
باخته بودند زير رد خون و مُرده بودند. دكتر بچه را
بيرون كشيد. بچه گريه مي‌كرد. به حال خودش يا
مادرش؟ دلم ضعف رفت. دكتر بچه را بر عكس كرد
تا باقيمانده آنچه كه احتمالاً در ريه‌ي بچه باقي مانده
باشد، بيرون بريزد. بچه محكم‌تر گريه كرد. دكتر بند
ناف را برید. دست زن يخ‌تر شد. سينه‌اش از حركت
ايستاد. بچه گريه مي‌كرد. دكتر بچه را به سمت
گرفت. چاره‌اي هم نداشت، من تنها كسي بودم كه در
ان اتاق بكار بود. دست زن را رها كردم، بچه را
گرفتم. دست زن افتاد و از تخت اويزان شد. احمدي
لب زد و چيزي گفت، دكتر هم. اما گوش‌هاي من فقط
صداي گريه‌ي بچه را مي‌شنيد. احمدي دويد به سمت
سر زن، دكتر هم. نفس مصنوعي دادند، احياي قلب
گوياء، نمي‌دانم! بچه‌ي گريان را گرفتم و نافش را گره
زدم. اين تنها كار مثبتم بود. بچه را پيچيدم درون يك
پارچه كه به گمانم گوشه يكي از ميزها يا تخت‌ها
بود. الان خاطرم نيست! فقط مي‌دانم سبز بود. بچه

دختر بود. محکم بغلش کردم. دکتر و احمدي بالاي زن يخ زده داشتند کارهايي مي کردند و لب هاي شان تکان مي خورد. به گمانم بلند حرف مي زدند اما من نمي شنيدم. بچه در آغوشم ارام گرفت. چشم در چشم شد و لبخند زد. حتمي که بي اراده بود! شايد هم من انطور تصور کردم. نگاهم کشيده شد به چهره ي زن. رنگش سفيد بود. مثل نور ماه. نتوانستم بياستم. دلم نمي خواست ان دختر مرگ مادرش را ببيند، درست مثل من که دیده بودم. مادرم هم صورتش مثل نور ماه، سفيد شده بود وقتی که دم اخر در ماشين دیده بودمش! به اتاق كوچك بغل دست اتاق عمل رفتم. انجا وسايل لازم اتاق عمل را مي گذاشتند. شکم زن هنوز باز بود و خونريزي داشت. چرا نمي دوختنش؟ دکتر روي سینه ي زن فشار مي آورد و نفس مصنوعي مي داد. من ديگر هيچ چيزي براي مهم نبود. فقط مي خواستم دختر ديگري را از مادري در حال مرگ دور کنم. خاطره بد ي مي شد برايش.

#پارت ۴۱۹

#برق چشمانش

خوابيدم. درد داشتم اما سعي کردم بخوابم. کم خوابي هاي چند شب گذشته، زورشان از درد بيشتري

بود که خوابم برد. نمی‌دانم چند ساعت خوابیدم. به
 یکباره با درد شدیدی که زیر شکم پیچید از خواب
 پریدم. تا درد آرام شد کمی نشستم. با دستی لرزان
 از لبه تخت گرفتم و بلند شدم. دوباره درد امانم را
 برید. این نشانه خوبی نبود. دردها منقطع و پشت
 سرهم و منظم بود. خوب می‌دانستم که درد زایمان
 است. توانم را گفتم. هنوز که وقتش نبود؟ چه
 احمق بودم. چرا در این مدت پیگیری نکرده بودم؟
 کم مانده بود به زایمانم. شاید یکی دو ساعت. چرا
 يك دفعه‌اي؟ چرا این همه زود؟ قرص مسکن و
 آرامبخشی که خورده بودم کار دستم داده بود. بی
 آنکه بدانم قسمتی از پروژة درد زایمان را در خواب
 گذرانده بودم. به گمانم ساعت از دوازده هم گذشته
 بود، در این اتاق ساعت نداشتیم. خودم هم عادت به
 بستن ساعت مچی نداشتم. همه جا تاريك بود. حتمي
 الان هومن در خانه بود. درد دمي آرام شد. کمر
 راست کردم و چند قدم برداشتم. باید خبرش
 می‌کردم، حتمی در اتاق خواب بود! خودم را به در
 که رساندم موج جدیدی از درد کمر و دلم را درگیر
 کرد. وقتی خوابم برد هنوز هوا كاملا تاريك نبود، اما
 حالا خانه در تاریکی مطلق بود. خدا کند هومن
 برگشته باشد، مست باشد، خواب باشد، در حال

خودش نباشد اما در خانه باشد. بی توجه به دردم
در را باز کردم و از همانجا بلند صدایش کردم.
-هومن... هومن...

جوابی نیامد. دست انداختم و چراغ اتاق نازگل را
روشن کردم. تمام تنم از عرق خیس بود. پریز چراغ
راه پله پایین پله‌ها بود. چرا این بالا پریز نگذاشته
بودند؟ به جای چراغ اتاق، چراغ خواب سبز و کم
نور روشن شد. هومن کنار چراغ اصلی جاسازش
کرده بود. مخصوص نازگلش، آن موقع که روابطمان
خوب شده بود. درد افتاد. نازگل تکانی خورد. لگد که
زد موقعیتم یادم رفت و لبخند زدم. داشتم مادر
می‌شدم. بچه عجله داشت زود به دنیا بیاید. ناامید
نشدم و دوباره هومن را بلند صدا کردم. چند بار و
چند بار. نبود. نبود که جوابم را نداد. انقدری بلند
صدایش کردم که حتی اگر خوابش هم در اثر مستی
سنگین بود، باز می‌شنید. هنوز برنگشته بود؟ با
شروع موج بعدی درد، بیکار ماندم. باید خودم را
می‌رساندم به تلفن. باید کسی را خبر می‌کردم.
شواهد امر نشان می‌داد بچه زودتر از آنچه که فکر
می‌کردم به دنیا خواهد آمد. دست تنها بودم و تنها.
باید به اورژانس زنگ می‌زدم. توان نداشتم خودم را
به بیمارستان برسانم. هر آن ممکن بود نازگل به دنیا
بیاید. نازگلی که بی قرار، شروع کرده بود به ورجه

وورجه هاي بي هدف و بي موقع درون شکم. پا در پاگرد گذاشتم و درد افتاد. دوباره بلند هومن را صدا کردم. کسي جوابم را نداد. اميدم را از بودنش از دست دادم. چاره اي هم نبود! بي توجه به موج هاي امده ی درد، از پله ها پايين رفتم. چطور توانسته بود مرا در اين وضعيت تنها بگذارد؟ بيشتر از اينکه از او عصبانی باشم، نگران بودم. نگران تنها پناهم در اين دنياي بی پناه. بايد نجاتش می دادم.

#پارت ۴۲۰

#برق چشمانش

بايد خودم را به تلفن مي رساندم. بايد با اورژانس تماس مي گرفتم.

-هومن... هومن...

بی هدف دوباره صدایش کردم. انگار هنوز امید داشتم به ان برق چشمی که خیلی زود به باد رفته بود. نه! کسي نبود. درد امانم را برید. يك درد شیرين اما جانکاه. بهترين درد دنيا اما بي جا. الان نه جایش بود و نه وقتش. چرا هومن در خانه نبود؟ امشب که به او احتياج داشتم چرا نبود؟ درد آرام تر شد. چند پله ی ديگر پايين رفتم. چند هفته ی گذشته، زياد با او صحبت نمي کردم. نااميد و مستاصل شده بودم. رهانش کرده بودم. رهانش کرده بودم تا هر

بلایي که سر خود مي‌آورد بیاورد... اصلاً به من چه! بالاخره که خسته مي‌شد. گاهی مامان هم از دست من خسته مي‌شد. وقتی پنج سالم بود. به حال خودم رهايم مي‌کرد تا انقدر زیر نور آفتابِ ظهرگاهی بازی کنم، بپر بپر کنم تا بالاخره خودم خسته شوم و به خانه برگردم. بروم زیر ملحفه‌اش و سرم را بگذارم روی بالش‌ش و او لبخند بزند و بگوید

«بالاخره دل کندي از حياط؟» و من ریز بخندم و

نفهمم چرا هنوز هم مخالف بازی من در زلّ آفتاب است و چشمانم گرم خواب شود. من هم او را رها کرده بودم. مادرم زن با سیاستی بود. من اما رهایش کرده بودم نه به آن دلیل که او رهايم مي‌کرد. من رهایش کرده بودم چون دیگر خسته شده بودم. باردار بودم، از جنگیدن برای خوب شدنش وقتی خودش نمی‌خواست خسته شده بودم. درد داشتم و ناامید بودم و کسی نبود تا هوایم را داشته باشد. من خسته بودم، از همه چیز، از همه کس. چند پله که پایین رفتم دوباره درد جولان دادنش را شروع کرد. ایستادم. اولش انگار تمام کمر و شکم مال خودم نبود. حتی استخوان‌هایم هم داشت از هم باز مي‌شد. نیمه‌ی راه بودم. چشم انداختم و گوشی را زیر نور کمرنگ چراغ خواب، روی میز عسلی کنار مبل دیدم. اگر چند پله‌ی دیگر مي‌رفتم تمام بود. تلفن

همان گوشه‌ی نزدیک پله‌ها بود. چند قدم مانده بود تا رسیدن به آن. همه جا تاریک بود و نور کم رنگ چراغ خواب بود که به دادم می‌رسید. درد از اوجش که گذشت، بی توجه به درد خفیف جا مانده از موج آخر، پا انداختم تا خودم را به آن تلفن لعنتی برسانم که هر چه من جلو می‌رفتم او انگار پا داشت، از من دور می‌شد!

#پارت ۴۲۱

#برق چشمانش

زمان کش آمده بود و آن چند پله شده بود هزار پله! چرا هومن نبود؟ هیچ زمانی انقدر خواستارش نبودم! بچه تکان خورد، شدید و محکم. انگار اعتراض داشت در آن شرایط بد دارم پله‌ها را بالا پایین می‌کنم. از هومن بدم امد. پله‌ها کش آمدند و اشک ناشی از درد و غم از چشمانم ریخت. تمام تنم در حالتی گنگ میان گرما و سرما در تناقص بود. گر می‌گرفتم و یخ می‌زدم. بی توجه به حال، پا انداختم به پله‌ی بعدی و چشمم از اشک تار شد. دیدم کم بود، کمتر هم شد. پا که روی پله بعدی گذاشتم لغزید و لغزیدم. نتوانستم... نتوانستم خودم را کنترل کنم. با آن شکم بزرگم در مسیر عادی نمی‌توانستم خوب راه بروم چه برسد به حالا و روی این پله‌های گرد که از

طرف نرده که من اویزانش بودم نازک و باریک شده بود. پایم لغزید و هول شدم. پایم سر خورد و به جایی پله بعدی رفت به پله بعدی ترش. دست انداختم و نرده را محکم تر گرفتم. حتی دستی که از درد روی کمرم گذاشته بودم هم رها کرده و از نرده ها گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کند. اما نکرد... نکرد و من دانه دانه پایم روی پله ها سر خورد و بعد دستاتم رها شد. با آن هیکلم به دلیل سر خوردن پاهایم که از خودم جلوتر می رفتند و دستاتم که گیر نرده ها بود میان زمین و هوا چرخ خوردم و دستاتم تحملشان را از دست دادند، رها شدند و من سقوط کردم...

ترسیدم. جیغ کشیدم و کس لعنتی اش نبود که به دادم برسد! دستاتم به هر چیزی که دم دستش می آمد حتی هوا، چنگ می انداختند تا جلوی افتادنم را بگیرند. نازگل ترسیده درون شکم انگار دوید و دویدنش را حس کردم. چشمانم از ترس بیرون زده بود و با کمر و روبه پشت خوردم زمین و سرم به لبه دیوار کنار پله ی آخر خورد. درد از کمرم شروع شد و تمام جانم را گرفت. سرم هم درد می کرد و گیج می رفتم. بچه تکان می خورد. بالا اوردم و کیسه اب پاره شد.

از اتاق عمل صدای "بدو زود باش داره از دست میره..." "دکتر ولش کن دیگه، جون نداره. نفس

نمیکشه. "نه امکان نداره... نفس مصنوعی بده.
 دستگاه شوک رو بیار" می‌آمد. نگاه به دخترک
 پوشیده در پارچه‌ی سبز تیره کردم. آرام خوابیده
 بود. خسته راه بود، حق هم داشت. در مسیر نصفه
 نیمه‌اش، خانه‌شان بمباران شده بود و مادرش
 زخمی شده بود. خون با ارزشی که باید به بچه
 می‌رسید از زخم‌هایش زده بود بیرون. مادرش...
 روی زمین که بالا آوردم، سرم که گیج رفت، همه به
 کنار. درد به نهایتش رسید و شلوارم خیس شد.
 گل‌های پیراهن مرا ابیاری شدند و خون نشست بر
 دامنم. کمی خودم را خم کردم و اوضاع را که دیدم
 بد جور بود. زمان که کم داشتم، کمتر هم شد. باید
 خودم را می‌رساندم به آن میز کوچکِ نکبت که تلفن
 سفید رنگ رویش بود. آرام به پهلوی چرخیدم. بچه
 درون شکمم بی تاب بود، مثل ماهی دور افتاده از
 آب.

-صبر کن دخترم... صبر کن. الان مامان نجاتت میده.
 خیز برداشتم. تمام توانم را دادم به دستانم و روی
 زمین خزیدم. نمی‌توانستم از جایم بلند شوم انگار
 چیزی سنگینی در سرم بود. سرم گیج می‌رفت و
 توان بلند شدن را از من گرفته بود. اب همراه خون
 لای پاهایم را بیشتر خیس می‌کرد و مدام بالا
 می‌آوردم. خزیدم تا به تلفن در چند قدمیم برسم.

-اروم باش دخترم، وول نخور. الان ميرسم به
تلفن... من دوستت دارم عزيزم... مامانی دوستت
دارم... لعنت به تو هومن، كجايي؟... الان كه بايد
خونه باشي نيستی... لعنت به تو...

تمام توانم را دادم به دستانم. كمی جلوتر، تلفن
دورتر شد انگار. همه چیز در چشمان من شده بود
ان تلفن لعنتی روی میز. دیگر چیزی را جز ان
نمی دیدم. بچه بی تاب بود و نمی دانم چرا برخوردش
به دیوارهای شکم را احساس می کردم. این
نشانه‌ی خوبی نبود!

-كنه اب تموم شه خفه شه؟... تو رو خدا تحمل كن
نازگل...

درد مداوم شده بود. دیگر بگیر و ببند نداشت.
تكان هاي نازگل زيادتر و گيج رفتن سرم بيشتر. توان
دست من هم كمتر. تلفن هم دورتر. بالا اوردم.
چشمانم تار شد. تقريباً رسیده بودم به پایه میز كه
دیگر توانم تمام شد. به گمانم اب کیسه هم تمام شد.
انگار نازگل روی شکم نشسته بود و دست و پا
می زد، قشنگ حسش می کردم. دست دراز کردم.
انقدر كشش دادم تا ان دو سانی كه مانده بود به
پایه میز، بلكم بلندتر شود و برسد اما... اما
نرسید... چشمان به تار نشسته ام سیاهی رفت. نازگل
تكان شدیدی خورد. چشمانم سیاهی رفت... سرم

افتاد... دستم در کشاکش رسیدن به پایه‌های میز ماند...

در با صدای وحشتناکی به دیوار خورد. دکتر وارد اتاق شد. دخترک را بیشتر به اغوشم فشار دادم. جلو آمد، عصبانی بود. دستش را به سویم نشانه رفت.

-اگه گیج‌بازی در نمی‌آوردی الان اون زن زنده بود... اصلا تو به چه حسابی اومدی جبهه، ها؟ چسبیدم به دیوار آمده بود تا نازگل را از من بگیرد!

#پارت ۴۲۲

#برق‌چشمانش

نه! دیگر نمی‌گذاشتم تا او را از من دور کنند. مرد روبرویم شبیه هومن نبود، پس که بود؟ این مرد را نمی‌شناختم. لباس سفید پر از خون بر تن داشت و زنی میانسال ایستاده در پشت سرش، خطاب به او داشت لب می‌زد. چیزی می‌گفت که من نمی‌شنیدم. ان زن با لباس گلدار مُرد. سرم خم شد. چشمان دخترک بسته بود. هنوز خسته راه بود. مادرش مُرد. چقدر شبیه نازگل ندیده‌ام بود! بیشتر خودم را چسباندم به دیوار. مرد جلو آمد. نگاهش کردم. زن دستش را از پشت گرفت. مرد عصبانی بود. دستش را پس گرفت و کلافه ایستاد. زن جلو آمد. تکیه به

دیوار سر خوردم و نشستم. ان زن پیراهن گلدار
 سرمه‌ای خونی که مادر این بچه بود، مرد؟
 دستم به پایه میز تلفن نرسید. نازگل تکان‌های شدید
 خورد و من همان شب با ان پیراهن گلدار پر چین
 مُردم.

همانطور چمباتمه زده، بچه به بغل، از ترس مرد
 سفید پوش روبرویم که مبادا او را از من بگیرد از
 حال رفتم.

چند ساعت بعد روی تخت بیمارستان در حالی که
 سُرُم به دستم وصل بود به هوش آمدم. درست مثل
 همان سال سیاه که دو روز بعد از افتادنم از پله، به
 هوش آمده بودم و شکم را خالی دیده بودم. هومن
 روی صندلی، کنار تختم، سر تکیه به دیوار، خواب
 بود. الان هم مثل همان موقع، بچه‌ای در اغوشم
 نبود و خانم احمدی روی صندلی کنار تخت، سرش
 را به دیوار تکیه داده بود و خوابش برده بود.
 صدایش کردم.

-خانم احمدی...

چشم باز کرد. با دیدنم، خوشحال از جایش بلند شد.
 خستگی در چشمانش موج می‌زد. از دیشب که پشت
 سر هم بمباران بود و پشت سر هم شهید و مجروح
 به بیمارستان می‌آوردند چشم روی هم نگذاشته بود.

آمد و دستم را گرفت. مهربان بود و بازخواستم نکرد.

-بهتر شدي دخترم؟

با چشمانی نگران و مضطرب نگاهش کردم. حمله عصبی سختی را پشت سر گذاشته بودم.

-اون بچه چي شد؟... مادرش... مادرش مرد؟

لبخندي زوركي زد. چرا مردم فكر مي كنند ادم تفاوت لبخند زوركي و معمولي را نمي فهمد؟

-جاش آمنه دختر. با اون حالي كه تو داشتی به فكرم

اومد تا به هوش نيومدي بزارمش اتاق بغلي پيش يكي از پرستارا. خدارو شكر سرمون خلوت شده.

نفس راحتی كشيدم. او نمرده بود، او بر عكس نازگل من نمرده بود. نفسی راحت كشيدم.

#پارت ۴۲۳

#برق چشمانش

با پچ پچ آرامی، نیمه هوشیار چشم باز کردم و باز بستم.

-مامان چرا خبرم نکردی؟ از کی اینطوریه؟ داره تو تب میسوزه.

-به خدا محمد تا صبح همش بيدار شدم دیدم داره

سقف رو نگاه میکنه. وقتی هم كه نزديكياي صبح

خوابش برد حالش خوب بود. من خودمم تازه بيدار

شدم دیدم تب داره. داره همش هذیون می‌گه. به نظرت چشه؟

-معاینه‌ش کردم هیچ چیزی نیست. گلوش چرك نداره. بدنش هم هیچ مشکلی نداره.

از شنیدن معاینه‌ای که او مرا کرده بود مورمورم شد. هوشیاریم بیشتر شد. چشم باز کردم. خانم جان و محمد کنار در ایستاده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند، جوری که من بیدار نشوم. محمد من منی کرد و رو به خانم جان شمرده و آرام گفت:
-حسین می‌گفت بعد مرگ بچه‌ش یه مدت بیمارستان اعصاب و روان بستری بوده...

خانم جان با یک دست زد به گونه‌اش. چشمانش گرد شد.

-خدا مرگم بده... حالا چیکار کنم محمد. خاک تو سرم، دیدی چیکار کردم... دختره رو دستی دستی بدبخت کردم رفت.

محمد مهربانانه دست خانم جان را گرفت.
-نگران نباش. به نظرم بهتره باهاش حرف بزنی تا درمانش رو ادامه بده. خودش چند وقت پیش بهم گفت که می‌خواه درمان کنه اما من روم نیاوردم می‌دونم که مریضیش عود کرده... انگار بعد به دنیا اومدن همین نازگل خودمونم، دوباره مریضیش عود کرده بوده. حسین داشته با اون علم نصفه نیمه‌ش

درمانش میکرده... بهم سپرده تا هر چه زودتر اقدام کنیم.

وقتی روی تخت بیمارستان چشم باز کردم، جایی نازگل را در شکمم و اغوشم خالی دیدم، ترسیدم. شکمم مثل سیاه‌چاله‌ای خالی، در من فرو رفته بود. باورم نشد. دست روی شکمم گذاشتم... بله خالی بود! سراسیمه بلند شدم و سرم را از دستم کشیدم. هومن از صدای جیرجیر تخت، بیدار شد. بلند شد و دست من ترسیده و بی خبر از حال خودم را گرفت. -چیکار می‌کنی گیتی؟

چندشم شد. تیز نگاهش کردم. دیشب کدام گوری بود؟ دستم را محکم پس گرفتم.

-ولم کن احمق، ولم کن.

ولم کرد. دست نجسش را از من دور کرد.

-بچه کجاست؟... باید برم پیداش کنم. حتما بردنش بخش نوزادا.

اشک نداشتم. درد دیشب را هم نداشتم. فقط سرم

گیج می‌رفت. از جایم بلند شدم و پایم به زمین

نرسیده چشمانم تار شد. از تخت گرفتم تا نیوفتم.

هومن سراسیمه گرفتتم تا نیوفتم. حالت تهوع گرفتم.

دستش را پس زدم. مردک الاغ! دیشب کدام گوری

بود؟ لباس‌هایم تنم نبود. لباس صورتی بیمارستان بر

تتم زار می زد. محکم دستم را کشیدم و دردم گرفت.
سرش داد زدم.

-برو اونور هومن... ازت بدم میاد...
از من دور شد. حالم دست خودم نبود. شب سختی را
گذرانده بودم. پاهای لخم که در تماس به
سرامیک های کف زمین یخ زده بود درون
دمپایی های نمیدانم چه رنگ کردم. زیر دلم نیش
کشید. صاف شدم و بی توجه به سرگیجه ام و اوی
هاج و واج ایستاده در کنار میز داروهای کنار تخت،
خودم را به در رساندم.
-نرو گیتی... بچه مرده...

دستم روی در ماند. خشکم زد. تمام بدنم یخ کرد و
سرم درد گرفت. امکان نداشت! دروغ می گفت... سر
چرخاندم و نگاهش کردم. داشت گریه می کرد؟ پلکم
پرید. به طرفش برگشتم. داشت شوخی می کرد!
حتمی که شوخی می کرد. من نه ماه تمام بچه ی او را
در شکم حمل نکرده بودم که حالا بیاید و بعد گند
دیشبش اینجا بیاستد و به من زل بزند و بگوید
بچه ام مرده است! عصبانی برگشتم. ان چند قدم را
بارها سکندری خوردم تا به اوی سر به زیر و
گریان رسیدم. سرش بالا رفت و با دستش آرام
اشکش را پاک کرد. چرا گریه می کرد؟ مرد گنده!
نگاه در نگاهم، مرا که گیج و سردرگم خیره به

خودش دید، دست جلو آورد و دستان رها شد در دو طرفم را گرفت. مومورم شد. حالت تهوع داشتم. اولین بار که دستانم را اینطور گرفته بود، مومورم شده بود اما چندان نه! عشق و گرما از او گرفته بودم و قلبم میان مشت عشق فشرده شده بود. اما حالا چه؟ حالا سردم شد و چندانم. حالم به هم خورد. داشت دروغ می‌گفت. حتمی که بازی جدیدش بود. دستانم را پس گرفتم. میخ چشمانش داد زدم: -به من دست نزن... نازگل کجاست؟ تو حق نداری با من شوخی کنی!

باز گریه کرد! حرفی نزد. فروریختم. از داخل و بیرون. زانویم شکست و کمرم خم شد. نه ماه! نه ماه تمام منتظرش بودم! نه امکان نداشت. در با شتاب باز شد.

-چه خبرتونه اقا... اینجا بیمارستانه! سر بلند نکردم. پرستاری که عصبانی بود را ندیدم. فقط صدای پایش بود که به طرفم می‌آمد. -مریضتون به هوش اومده.

صدایش خوشحال بود! هومن چیزی نگفت، کمر خم کرد تا بلندم کند.

-به من دست نزن... حالم ازت به هم می‌خوره...

فریاد زدم و او چند قدم عقب رفت. زن کنارم نشست.
نگاهش کردم. امید در دلم نشست. باید از او
می پرسیدم... او دروغ نمی گفت.
-بچه کجاست خانم؟

زن موبلوند چشم ابی سر برگرداند و هومن را نگاه
کرد. هومن شانه بالا انداخت. چشمانش هنوز پر
بود. زن دوباره نگاهم کرد، غمگین و مهربان.

#پارت ۴۲۴

#برق چشمانش

-دیر رسیدی بیمارستان... بچه تو شکم خفه شده
بود.

چشمانم سیاهی رفت. چند دقیقه به زنی که حتما
حالم را درک می کرد خیره ماندم. دروغ نمی گفت.
بچه آخرین لحظه ها داشت خفه می شد که انطور
دست و پا می زد. نفی نداشت که دروغ بگوید.
دستانش را که به طرفم گرفت محکم گرفتم.

-تو رو خدا بزار ببینمش... کجاست؟

زن نفهمید چه می گویم. انگار فارسی گفته بودم. به
هومن نیم نگاهی کرد، من هم بی اختیار نگاهش
کردم. هومن برایش ترجمه کرد. زن دوباره نگاهم
کرد. چقدر فس فس می کرد. سردرگم نگاهش کردم.

-متاسفم چند روز پیش دفنش کردن... تو چند روزه بیهوشی.

حالم خراب شد. من حتی برای یکبار هم ندیدمش. یعنی چه شکلی بود؟ ...

ان موقع بود که دست خودم و دخترک درونم را گرفتم و رفتیم پشت درهای قلبم بست نشستیم. درها را هم چهار قفله کردیم و ماه‌ها، تمام درهای ارتباط با دنیای بیرون را بستیم. بعد از ان هم درهای ارتباط با گذشته‌ام را به روی خودم. چقدر ان روز من درد کشیده بودم و او درون شکمم دلداریم داده بود با حضورش. روز بدی بود. حتی بدتر از روز دیدن هومن و ماری در اغوش هم!

دوست نداشتم باقی حرف‌هایشان را بشنوم. خاطراتم به اندازه کافی بر دلم زخم زده بودند. ارام لب زدم: -مامان...

صدایم انگار از قعر زمین بیرون آمد که نشنیدند. دست به پیشانیم کشیدم و عرق سردم را گرفتم. از درون داغ بودم و الان فقط به تنها ارام‌بخش روح و روانم احتیاج داشتم.

-مامان...

اینبار بلندتر گفته بودم که سر هر دو به طرفم چرخید. محمد معذب دست به هم گره زد و همان جا

جلوی در ماند و نگران نگاهم کرد. خانمجان لبخند روی لب‌هایش نشانده و جلوتر آمد.

-جانِ دلم عزیزم. بیدار شدي؟...

به زور لبخندي زدم. دست بردم و روی سرم کشیدم. موهایم لخت بودند. چشمانم به سوی محمد رفت که از شرمم به خاطر موهای بی‌روسریم سرش را پایین انداخت. حس کردم تبم بیشتر شد. خانمجان روسری بلند ترکمن پر از گل‌های رز قرمزش که همیشه عادت داشت روی شانه‌هایش بیندازد را روی موهایم انداخت. به چشمان خانمجان خیره شدم که مهربان گفت:

-خوبي جانِ دلم؟

چه خوب که نفهمید حرف‌هایشان را شنیده‌ام.

-میشه نازگل رو بیاري؟

خانمجان مادرانه دستی روی سرم کشید. خوشحال از عالم که بهتر بود چرخید و به طرف در اتاق خواب رفت تا نازگلی که صدای آرامش از اتاق بغلی می‌آمد بیاورد، در حالی که می‌گفت:

-صبح دیدم حالت بده دادم فخری برد شیر و صبحانه داد بهش.

دلم آرام گرفت. خیالم راحت بود از حضور و حمایتشان که لب‌هایم به رضایتمندی کش آمد و این از نگاه محمد پنهان نماند. خانمجان رفت و محمد

جلو آمد. در نقش پزشك به گمانم. شرمم شد. من
دیشب او را بازخواست کرده بودم. اصلاً حالم، دست
خودم نبود. هر سال همین موقع سألروز مرگ بچه‌ام
حالم همین بود. مشدی همیشه هوایم را داشت.

-حالت خوبه؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

نگاهم معذب به چشمان نگران‌ش نشست. من دراز
کشیده بودم ان هم پیش روی او؟ دست به لبه‌های
تخت گذاشتم و نیم خیز شدم.

#پارت ۴۲۵

#برق چشمانش

-ب خواب... حالت بده گیتی.

معذب و محجوب گفت. اما من نشستم.

-خوبم، نگران نباش.

«خدا رو شکر» ارامی که گفت، دلم برایش

سوخت. معذب کنارم ایستاده بود.

-می‌خوام روانپزشک قبلیم رو ببینم محمد... باید

خودم رو درمان کنم. من باید زن قوی‌ای باشم به
خاطر نازگل.

خیره در چشم هم ماندیم، بی هیچ حرفی. فقط نگاه

بود و نگاه. معنیش نکردم! با ورود خانم‌جان نازگل
به بغل، رشته نگاهمان پاره شد. با دیدن دخترکم که

با دیدنم لبخند به لب از همان جا برایم دست و پا
تکان می‌داد تا به اغوشم بیاید خندیدم و بی توجه به
محمدي که ارام عقب رفت دستانم را باز کردم .

-بیا ببینم دخترم... بیا عزیز دلم.
خانم جان بچه را به اغوشم داد. کنارم روی صندلی
نشست. دیگر جان قبلی را نداشت و زود خسته
می‌شد .

دکتر کمالي بعد دیدن حال بدم و شنیدن ماجرای از
دست دادن دخترم کمکم کرد تا نازگل را برای خودم
بگیرم. روابطش با من که فکر می‌کرد لوسم، خوب
شد. حتی به خانه‌اش در تهران آمدم و او شناسنامه
نازگل را به اسم خودش و همسرش گرفت و بچه را
تحویل من داد. با آمدن نازگل به زندگیم حالم بهتر
شد و دیگر آن پرستار لوسِ غش‌غشو نبودم. دستیار
خوبی شدم برایش.

بچه را محکم بغل کردم. بوییدم و بوسیدمش.
احساس کردم تبم پایین‌تر رفت. نازگل داشت از سر
و کولم بالا می‌رفت که محمد نگاهی غم‌الود به من
انداخت و عقب‌گرد کرد تا دست در جیب برود، بی
آنکه بداند من نگاهش را شکار کرده‌ام. صدایش
کردم:

-محمد...

ایستاد و برگشت. نگاهم کرد و خانمجان هم.
 -برام یه وقت بگیر. باشه؟
 لبخندی زد. سرش را به تاکید تکان داد.
 -حتما.
 و رفت...

#پارت ۴۲۶

#برق چشمانش

مقتعه از سر کردم و نشستم کنار خانمجان و چای تازه دم را نوشیدم. خانمجان لبخندی معنادار به رویم زد. مدتی بود پایم بود و معذبم می کرد. من هم لبخندی زدم و برای اینکه بزنم به کوچه علی چپ، به سرو صدای آمده از حیاط دل سپردم. محض ورودم به حیاط دیدمش. از شیراز برگشته بود تا تابستان را در خانه باشد. پارسال که جنگ تمام شد برگشت تا درسش را ادامه بدهد. وقتی دیدمش که کنار نازگل داشت باغچه های به بار نشسته را آب می دادند لبخندی به حضورش زدم. نازگل بدو بدو کنارم آمد. دستانم را باز کردم و در اغوشم پرید. او معذب سرش را پایین انداخت، بی آنکه بداند من برق چشمانش را ربودم. خم شدم و نازگل را در اغوشم گرفتم و بوسیدم.

-مامان بیا ببین کی اومده، محمد! برام کلی پفک و اداس خریده. تازه شم یه دونه هم دفتر نقاشی با کلی مداد رنگی...-

به ذوق کودکانه ی دخترکم خندیدم و دوباره لپ های قرمز شده اش در اثر گرمای افتاب، را بوسیدم. شدیداً فکرم مشغول بود. سال بعد قرار بود به مدرسه بروم و من دوست نداشتم بفهمم من مادرش نیستم. تصمیم گرفته بودم تا موقع ازدواجش چیزی در مورد گذشته اش به او نگویم. از جایم بلند شدم و به طرف محمدي چرخیدم که نزدیکمان شده بود و زیر نگاه های خانم جان که بالای پله ها روی صندلی اقا جان نشسته بود و داشت نگاهمان می کرد، سلام کردم.

-سلام خوش اومدید .

در تمام این سال ها متوجه نگاه ها و عشق یواشکی اش بودم و او سعی می کرد تا من متوجه نشوم و اذیت نشوم. خودش را محکوم کرده بود تا زمانی که جنگ بود بیشتر وقتش را در جبهه بگذراند و حالا هم که به دانشگاه برگشته بود عید را هم جز دو روز به خانه نیامده بود و به سفر رفته بود. این را حسین فضول که مدام امار عشق و شب بیداری های دوستش را به من می داد گفته بود تا دلم

را اب کند و گوشه چشمی به دوست عزیزتر از
جانش داشته باشم.
-سلام خوبید... مگه هنوز امتحاناتون تموم نشده که
رفته بودید دانشگاه .

دستم را پشت نازگل گذاشتم که داشت با عشق،
محمد جانش را نگاه می کرد. بیچاره بچه کم دیده
بودتش اما او در همان کم ها هم انقدر به نازگل که
کمبود محبت پدر داشت محبت کرده بود که بچه
شیفته اش شده بود .

-ترم تابستون برداشتم. می خوام زود تموم کنم. پیر
دختر کلاسم، همه از من جوون ترن. من میون این
همه جوون نوزده بیست ساله یه وصله ناجورم.
خندید. ریش و موهایش بیشتر از اینکه سیاه باشن
سفید شده بودند. به او می امد. لبخندی معذب زدم.
خانم جان حواسش به ما بود. مثلاً زیر زیرکی داشت
ما را می پایید .

-محمد... محمد بدو بیا دیگه .

-آی دختر، محمد چیه بگو عمو.
بلند خطاب به نازگل گفتم که کنار باغچه پیر پیر می
کرد و منتظر محمدش بود. برای اینکه توبیخش
کرده باشم سرم را خم کردم و از بغل هیکل مردانه
محمد او را با اخم نگاه کردم. بچه لب چید و محمد
دعوایم کرد. محمد لپهایش از اسمی که به زبان

آورده بودم به گمانم قرمز شده بود که دستی به
پشت گردنش کشید و لبخند به لب گفت:
-بزار راحت باشه بچه. عمو که میگه احساس می
کنم خیلی پیر شدم. خودم بهش گفتم که محمد صدام
کنه.
برگشت تا برود پیش نازگلی که تا او را می‌دید لوس
می‌شد و خدا را بنده نبود چه برسد به من.

#پارت ۴۲۷

#برق چشمانش

رفت پیش نازگل و من رفتش را نگاه کردم، هنوز
هم می‌لنگید. خوب می‌دانستم که آمده تا بماند.
درسش تمام شده بود و داشت برای آزمون تخصص
می‌خواند. به نازگل رسید و مثل او کودک شد. مثل
اقاجانم که برای من ده ساله کودک می‌شد. این
جماعت دختر دوست بودند. هر چه در این خانه
برای محمد قوانین سخت و محکمی بود، برای من
نبود. گاهی که خانم‌جان شیطنتهای مرا به اقا جان
تذکر می‌داد یا تبلی و درس نخواندنم را، او همیشه
می‌گفت «دختر مهمون خونه پدر مادرشه، بزار
راحت باشه. خودش سر به راه میشه مهربی.»

ان موقع نمی فهمیدم یعنی چه. وقتی بزرگتر شدم فهمیدم. وقتی جبر زمانه سیلی محکمی به صورتم زد و یادم داد که باید عاقل باشم.

نازگل شلنگ اب را به سمت محمد گرفت و محمد دستانش را ضربدري جلوییش گرفت و در خودش جمع شد تا بلکه خیس نشود. قهقهه نازگل بالا رفت. بزرگ که شدم تازه دوزاریم افتاد. زندگی به زن ها بیشتر سخت می گیرد. خودم که بچه دار شدم تصمیم گرفتم تا مثل اقاجانم نازگلم تا می تواند در خانه ی من خوش باشد. محمد به سمت نازگل یورش برد تا شلنگ را بگیرد و من میان جیغ و داد و خنده ی انها، خندیدم. مرد گنده برای او بچه می شد.

راه کج کردم و نازگل بلا گرفته مرا هم بی نصیب نگذاشت و شلنگ را به طرفم گرفت. میان خنده ی خانم جان نشسته روی صندلی اقاجانم روی ایوان و خنده ی از ته دل محمد، بدو از پله ها بالا رفتم.

-نکن... میگم نکن نازگل.... ای دختر ور پریده... به خانم جان که رسیدم نازگل حساب دستش امد و شلنگ را به طرف محمدش گرفت. خانم جان روی خیس شدن ایوان حساس بود. کمر راست کردم و با اخم نازگل را نگاه کردم که بدو رفت پشت محمد پنهان شد. محمد با دیدن اخم سعی کرد خنده اش را بخورد. ته خنده ی محمد زیر انبوه ریشش میان

لب‌هاي كشيده و خوش فرمش دلم را لرزاند. چند
خط دور چشمانش نشسته بود. نگاه خانم‌جان، به
مسير نگاه من به لبهاي او دويد و سرخوش خنديد.
سربرگرداندم و نگاه به خانم‌جان، غر زدم :
- همه تون دست به يكي كرديد ها.

لبخند زدم به شيطاني مادر بزرگ و نوه. شرم زده
زير نگاه پر معني محمد و خانم‌جان، سر پايين
كشيدم و راه كج كردم و داخل رفتم. لباسم از پشت
كمي خيس شده بود.

نوجوان كه بوديم يا من زيادي احمق بودم يا او با
ان هوش سرشارش، زيادي زرنگ. اما الان نه!
نگاه‌ها و حرف‌ها معنا داشت هر چند او تمام تلاشش
را مي‌كرد كه نداشته باشد، اما داشت. شايد هم اين
من بودم كه بعد فهميدن رازش ديگر حساس شده
بودم و همه چيز را تعبير و معني مي‌كردم.
- دختر بشين برم چاي بيارم برات.

متعجب برگشتم و او را پشت سرم ديدم. دل از پسر
و نوه‌ي لوس كرده‌اش برداشته و پشت سرم به داخل
خانه امده بود. به گردن نازگل، حق مادري داشت.
تمام مدت درمانم و بعد، يكسال براي كنكور خواندن
و بعد هم دانشگاه رفتم او بود كه براي نازگل
مادري مي‌كرد. من و نازگل مديونش بوديم، اگر او
نبود نمي‌توانستم تنه‌ايش بگذارم و بروم دنبال

ارزوهایم. اکثر روزها صبح می‌رفتم و عصر بر می‌گشتم.

-اومدي تو، خانم‌جان! زهرا مگه كجاست؟

به طرف اشپزخانه راه كج كرد و گفت:

-اشپزخونه‌ست... اما من دلم مي‌خواد خودم برات چاي بيارم.

لبخندي زد و وارد اشپزخانه شد. حرفش بو داشت. بوي حرف‌هايي كه يك سال بود دم گوشم مي‌گفت. به سمت اتاق فخري رفتم. از گوشه در نيمه باز كه نگاه كردم روي تختش خواب بود. خانم‌جان دو سال بود كه بازنشسته‌اش كرده بود اما او مانده بود و به درخواست خانم‌جان با ما زندگي مي‌كرد. زهرا، خانم مهرباني بود كه فقط روزها به خانه‌مان مي‌آمد و تميزي و پخت و پز را به عهده داشت. وگرنه فخري هنوز هم همدم و مونس خانم‌جان و كمك حالش بود در نوه‌داري. هر چند پاهاي پيرزن ديگر جوابگو نبود و بيشتر مي‌نشست يا مي‌خوابيد. او عضو دوست داشتني اين خانواده بود و يكي از نقش‌هاي پر رنگ در لوس كردن نازگل. صداي جيج و فرياد نازگل باعث شد دل از صورت فخري غرق در خواب بگيرم و در را محكم ببندم تا مبادا او از خواب بيدار نشود. هرچند مدتي بود گوش‌هايش سنگين شده بود. به سمت پنجره‌ي نشيمن رفتم و پرده را كنار

زدم. محمد شلنگ را از دست نازگل گرفته بود و به سمتش اب می‌پاشید.

- هوا خوبه گیتی، نگران نباش... بزار راحت باشه بچه. تو که همش مشغول درسی منم که حوصله این بازی رو ندارم. بزار با محمد خوشیاش رو کنه. پرده را انداختم و نگاهش کردم. حق با او بود. هلك و هلك‌کنان رفت و روی یکی از صندلی‌های میز غذاخوری نشست و سینی چای را روی ان گذاشت. ماشالله هنوز کمرش راست بود و بدون عصا راه می‌رفت. هر چند پیر شده بود و تمام بدنش به چروک نشسته بود. دلم غنچ رفت برای نازگل و لبانم کش آمد.

- این رو ولش کنی همه‌ش میخواد بازی کنه. بزرگ بشو نیست خانم‌جان.

#پارت ۴۲۸

#برق‌چشمانش

صدای خنده و فریاد محمد، با تصور صورت سبزه دخترکم جلوی چشمانم در هم امیخته شد. پس شلنگ را از محمد پس گرفته بود. بی‌آنکه برگردم و دوباره چشم به بیرون از پنجره و ان دو بیندازم، رفتم و کنار خانم‌جان نشستم. مقنعه از سر کشیدم، محمد بی‌یالاه داخل نمی‌شد. گرم بود و موهای از صبح

مانده‌ام زیر مقنعه، اذیتم می‌کرد. کش موهایم را باز کردم و دست بردم میانشان تا بلکم از هم باز شوند. هوا گرم بود و از صبح انقدر عرق کرده بودم که موهایم به هم چسبیده بودند. خانم‌جان چشم چرخاند میان موهای فرم که چند تار موی سفید میان شقیقه‌هایم به مهمانی نشسته بودند. -موهات سفید شده‌ها.

همیشه با دیدن مهمان‌های ناخوانده‌ی لای موهایم همین را می‌گفت و آه می‌کشید. به دل‌نگرانی مادرانه‌اش لبخندی زدم و دوباره با کش، موهایم را پشت سرم بستم.

-دیگه دارم سی‌رو رد میکنم خانم‌جان‌ها. لبخندم آهش را کمتر که نکرد هیچ، بیشتر هم کرد. خوب می‌دانستم به چه فکر می‌کند. عذاب وجدان، در تمام این سالها ازارش می‌داد. در تمام این مدت، مدام می‌گفت «من این یازده سال عمرت رو بهت بدهکارم گیتی.» هر چه می‌گفتم که تو هیچ نقشی در انتخابم نداشتی، قبول نمی‌کرد.

-اگه من بهتر عمل میکردم تو الان تو سی‌سالگی برا خودت کسی بودی گیتی. نه اینکه تو این سن بشینی لای یه عده جوون، تازه درست رو بخونی. بعدشم... شاید الان یا عروسم بودی یا اگر هم نه، با

يکي بهتر از اون هومن ذليل مرده ازدواج کرده بودي
و خوشبخت بودي.

آه دوباره اش دلم را سوزاند. هر چه پيرتر مي شد
بيشتر درگير ان روزها و عذاب وجداني مي شد که
اصلا دلم نمي خواست بشنوم.

-باز شروع کرد يا، خانم جان.
خم شدم و چايم را برداشتم.

-تو رو خدا ول کن اين حرفا رو... من خيلي هم
خوشبختم.

لبخند به رويم زد. با دست ديگرم قند برداشتم.
صداي محمد و نازگل خانه را برداشته بود. قند که
به دهان گذاشتم، با همان دست به بيرون اشاره
کردم و قلوپي از چايم را خوردم.

-نميشنوي چه خبره؟ بين دخترم چه شاده. پس من
خوشبختم. بي خودي با اين حرفات خودت رو ازار
نده... چايت رو بخور که داره سرد ميشه.

نگاهی به من کرد. چايش را برداشت و بي قند
قلوپي خورد. محمد از خوردن قند ممنوعش کرده
بود.

#پارت ۴۲۹

#برق چشمانش

چای را خورده نخورده، لیوان را از لبش دور کرد و غری به تجویز محمد برای قند خورش زد.

-آه چیه... چای تلخ کام ادم رو تلخ تر میکنه.

دست دراز کرد تا قند از درون قندان بردارد که سینی را عقب کشیدم و لبخند زنان به صورت مثلاً متعجبش پیاله کشمش که مخصوص او و فخری روی میز همیشه آماده بود، را برداشتم و چایم را روی میز گذاشتم. از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. پیاله را روی میز جلویش گذاشتم و از پشت سر بغلش کردم. همیشه بوی صابون و عطر می داد.

-نبینم مهربی جونم کامش تلخ باشه. تازه شم

یواشکی قند کش بره... میرم به محمد میگم ها.

سرم روی شانهاش بود. لبخندی روی لبهای پیر و چروکیده اش نشست. از همانجا دست بلند کرد و روی گونه ام کشید.

-فدای تو دخترم.

خم شدم و گونه اش را بوسیدم. کمر راست کردم.

-من برم یه دوش بگیرم لباسام رو عوض کنم که

میخوام امشب خودم یه شام مشتی جنوبی مهمونتون کنم.

یاد مشدی افتادم، دوسال پیش فوت کرد. بعد جابه جا شدم در خانه مان، یک روز با محمد به اهواز رفتم و چند روزی با خودم به تهران اوردمش. هر چند زیاد

طاقت نیاورد و به خانه‌اش برگشت. پیرزن زیاد اهل شلوغی و دود و دم تهران نبود. طاقت دوری از وطنش را نداشت. اما من و نازگل هر سال به دیدنش می‌رفتیم، گاهی هم محمد دم عید، وقت برگشتنش به خانه، او را هم سر راهش بر می‌داشت. او هم چند روزی کنارمان می‌ماند. دو سال پیش در خواب سخته کرد و مرد. قرار بود چند روزی به خانه‌مان بیاید و نازگل را ببیند اما عمرش کفاف آمدن را نداد و مرد. احم روی ابروهایم نشست و لبخند روی لبم خشک شد.

-خدا رحمت کنه مشدی رو.

هر دو همزمان گفته بودیم. هر دو به او فکر کرده بودیم. خاتم‌جان سر برگرداند و نگاهم کرد. از هم فکری‌مان لبخند زدیم. او ماند و من برگشتم تا بروم و خودم را قبراق کنم برای يك شام مشتی که... محمد دوست داشت.

-خیلی هم خوب. محمد دست پخت تو رو دوست داره. اینطورم زهرا رو زود می‌فرستم بره خونه‌ش. طفلکی امروز کار داشت، از صبح بهم می‌گه که امروز زود برم.

بی اختیار از فکری که کردم و او خواندتش، شرمگین سرم پایین افتاد. او موزیانه خندید. از جایش بلند شد و دستم را گرفت.

-گيتي... بشين کارت دارم.
 اين كار دارم مت يعني باز... باز تکرار همان حرف‌ها.
 دلم يك جوريش شد. زن سي ساله‌اي بودم که هنوز
 با شنیدن بعضي حرف‌ها، دختر هجده ساله‌ی افتاب
 مهتاب ندیده‌اي مي‌شدم و گونه‌هايم رنگ مي‌گرفت.
 خواستم از زیر نگاهش و حرفش در بروم که گفتم:
 -خانم‌جان... من برم بيايم. به خدا خيلي خسته‌م.
 دست گذاشت روي شانهم و فشار داد.
 -لوس نشو... مگه کوه کندي؟ از صبح فقط نشستي
 پشت ميز و نوشتي ديگه... بشين کارت دارم.
 لبخند زد و من سرخ شدم. قلبم يك جوريش بود.
 مدتي بود که باورش کرده بودم. تپش‌هايش را، سر
 خوردن و ريختن‌هايش را، وقتي خانم‌جان دم گوشم
 از حسنات پسرش مي‌گفت. وقتي که بی هوا محمد را
 نگاه می‌کردم و نگاه او را شکار می‌کردم که معنادار
 و يواشکي رويم مي‌نشست. يعني محمد از
 خوستگاري مادرش از من خبر داشت؟

#پارت ۴۳۰

#برق‌چشمانش

مطيع در مقابل اخطار مادر گونه‌اش نشستم و سرم
 بي اختيار پايين افتاد. صدای خنده و جیغ و هیاهوي
 محمد و نازگل از حياط مي‌آمد. مدتی بود حضور

محمد نه تنها از ارم نمی داد بلکه ... گاهی هم ...
دلتنگش می شدم.

-گیتی ... گیتی سرت رو بلند کن ببینمت ... ناراحت
شدی؟

لبخند کوچکی زدم. اخطار می داد، دستور می داد و
بعد عذاب وجدان می گرفت .

دست به عصا بود. هنوز بعد این همه سال، دست به
عصا بود. سرم را بلند کردم و مهربان نگاهش
کردم.

-نه خانم جان، چرا ناراحت بشم. چوب مادر گله، هر
کی نخوره خُله .

حرف خودش را تحویلش داده بودم. خندید. صدای
خنده محمد بلند شد. لبخند خانم جان روی صورتش
پهن شد. چشمانش در تلالوی پیراهن ابی ای که
پوشیده بود و خبر از دل جوانش می داد، درخشید.
دلم یک جوریش شد. خوب می دانستم که او دیگر
صبرش تمام شده و جواب می خواهد. محمد
می دانست؟

با دست و با منظور به پنجره اشاره کرد.

-گیتی، میشنوی چقدر بچه ها با هم خوشن؟

بچه ها؟ بی اختیار خندیدم. مثلاً می خواستم به روی
خودم نیاورم که منظورش از این حرف ها را می دانم.

-خانم جان، یکیش که دیگه پیر شده اما خودش رو زده به اون راه. حالا نازگل رو بگی یه چیزی.
 زده بودم به کوچه علی چپ. اما او انگار ماهیگیر خوبی بود، از اب گل الود خوب بلد بود ماهی بگیرد. لبخند پهنی روی صورتش نشست.
 -خب بچه‌م دلش پدري میخواد دیگه. مگه یادت نیست اقاجانت هم با شماها بچه میشد... همه پدرها بچه میشن با بچه‌هاشون.
 شرم شد. گونه‌هایم به گمانم رنگ گرفت چون من گر گرفتم. با حرفش بله را می‌خواست بگیرد. سرم که پایین افتاد سرخوش خندید.
 -بهش چی بگم گیتی؟ بیچاره بچه‌م پیر شد. دیگه وقتشه از خر شیطون بیای پایین... خودتم داری پیر میشی... چند ساله دل بهت داده. دیگه وقتشه هجران سر بیاد و به هم...
 خجالت کشیدم. به معنای واقعی خجالت کشیدم. عرق سردی پشتم نشست. دستام لرزید و یکی‌اش بی اختیار از جا کنده شد و موهای نیوفتاده روی صورتم را پشت گوشم بند کرد. لرزشش آرام بود اما حس کردم که او دید. حس خاصی تمام وجودم را گرفته بود و معذبم می‌کرد.
 -سکوت علامت رضاست. ها؟...

سر بلند کردم. زیر نگاه تیز و خریدارانه‌اش، مادر محمد شده بود و شدید پیگیر جواب مثبت گرفتن. صدای خنده‌های محمد آمده از حیاط بیشتر دلهره به جانم انداخت. من میان خواستن و قبول کردن و مادر بودن گیر کرده بودم. تکلیفم با خودم روشن نبود. بی‌اختیار سر چرخاندم و به پنجره نگاه کردم. تصمیم، تصمیم مهمی بود. پرده‌ی توری روی پنجره‌ی باز، صاف ایستاده بود و نسیمی نبود تا تکانش بدهد. پرده‌ی سفید به لباس عروسی می‌ماند که پنجره به تن کرده بود.

-ببین گیتی، امروز با محمد هم صحبت کردم. دلم يك جوريش شد. از ان کامیون جوانیم دیگر خبر نبود! فقط خواستن و دوست داشته شدن را طلب کرد. من يك زن بودم.

#پارت ۴۳۱

#برق چشمانش

قلبم باغچه‌ای بود که سالها از ابیاریش گذشته بود. حالا خاکش ترك خورده بود و به کویر نشسته بود. من يك زن بودم، پر از نیاز خواستن و دوست داشته شدن. و فکر کن که مدام در کنار مردی هستی که با وجود پنهان کاریش، محبتش خالص در چشمان و رفتار بی‌دریغش معلوم بود. من دلم با او سر خورده

بود و قلبم تلاطم عشق را احساس کرده بود. مدتها بود این را فهمیده بودم!

-می شنوی گیتی. اصلا تو هیچ، محمد هم هیچ، این بچه چه گناهی کرده؟ خودت هم خوب میدونی که سال بعد بره مدرسه بفهمه بچه تو نیست چه عذابی میکشه... گوش کن، صدای خندهش رو میشنوی؟ کی با من و تو این طور خندیده گیتی؟ اون محمد رو دوست داره چون به یه مرد احتیاج داره تا جایی پدرش رو براش پر کنه... اون پدر میخواد گیتی. از جایم بلند شدم. قصد بی احترامی نداشتم اما نمی دانم چرا از جایم بلند شدم. فکر نازگل و شناسنامه ای که به اسم من نبود هم ازارم می داد. برای همه کارش باید با دکتر کمالی و زنش هماهنگ می کردم. واکسن هایش و هر چیزی که قانونی باید برایش انجام می دادم. اختیارش اگر در این خانه با من بود اما بیرون از این خانه با من نبود. راست می گفت خانم جان، برای مدرسه رفتن هم باید می رفتم سراغ انها. هر چند دکتر و زنش خاله و عموی خوبی بودند برایش و او را خیلی دوست داشتند اما اختیار نازگل قانونا از دست من خارج بود. به طرف پنجره رفتم. دست بردم و گوشه پرده را عقب کشیدم. به بازی محمد و نازگل خیره شدم. هوا گرم بود سرما نمی خورد. هر دو موش اب کشیده شده

بودند و اینبار نازگل وسط حوض نشسته بود. داشت دست و پایش را به اب می‌کوبید و اب به صورت محمد می‌پاشید. محمد قد بلند و چهارشانه در آن لباس‌های خیس، ایستاده در کنار حوض و مراقب دختری بود که دخترش نبود اما تمام این سالها انقدر به او محبت اقاجانانه کرده بود که دخترک عاشقش بود. گاهی شب‌ها دم گوشم، از پدرش می‌پرسید که همه‌ی بچه‌های کوچ‌ها داشتند و او نداشت، در جوابش می‌گفتم که پدرش مرده است. ناراحت لب بر می‌چید و می‌خزید زیر پتویم و همان را بهانه می‌کرد تا کنارم بخوابد. فکرم مشغول و دل‌نگران آینده‌اش که می‌شد، محکم که بغلش می‌کردم، دم گوشم از ارزویش می‌گفت.

-ایکاش محمد بابام بود، مامان!

او می‌خوابید و مرا به فکر می‌انداخت. محمد پدر خوبی می‌شد برای بچه‌هایش، این را مطمئن بودم. محمد سر چرخاند و نگاهم را خیره به خودش شکار کرد. چند ثانیه یا دقیقه نمی‌دانم، به هم خیره ماندیم. برای من چند ساعت شد انگار. نگاه او هم مضطرب تصمیم من بود و نگران رفتارهای واهیم. این را دیگر خوب می‌توانستم از نگاه همه‌ی اعضای خانواده بفهمم. پس محمد از این خواستگاری خبر داشت. پرده را انداختم و رشته نگاهمان پاره شد. از

همان پشت تور دیدم که نفس پری کشید و کلافه
 دست پشت گردنش کشید و به گمانم لبخند روی
 لب‌هایش نشاند و به نازگل نگاه کرد. صورتش را
 دیگر ندیدم اما از این کارش مطمئن بودم!
 خانم‌جان آمد و کنارم ایستاد. سرم بلند شد و نگاهش
 کردم. ساکت و آرام نگاهم می‌کرد. مادر من شده بود
 دوباره! بی اختیار به اغوشش رفتم و سرم را روی
 قلب پر تلاطمش گذاشتم. او دیگر حرف نزد و من
 نمی‌دانم چه‌ام شده بود که دلم گریه خواست و
 چشمانم پر شد...

-خب بابا یه بله گفتن دیگه این چیزها رو نداره که.
 اونم به پسر ناز خودم محمد که دلش گیره توئه.
 دختره‌ی خنگ! اگه از من خواستگاری می‌کرد به
 خدا که يك ثانیه هم فکر نمی‌کردم. می‌پریدم و همچین
 یه ماچشم می‌کردم.

صدای فخری هر دویمان را از آن حال غریب بیرون
 کشید. از اغوشش در ادم و هر دو به او نگاه
 کردیم و خندیدیم.

-خجالت بکش پیرزن، می‌خواهی خودت رو بچسبون به
 پسر من... بعد فکر کن وسط ماچ عاشقونت دندون
 مصنوعیاتم پیره بیرون.

او در استانه در ایستاده بود و داشت ما را نگاه می
 کرد که با ما خندید. تکیه به عصایش سخت و محکم

قدم گذاشت و خنده کنان آمد سر میز و نشست پشت یکی از صندلی‌ها. خانم‌جان هم به کنارش رفت و نشست. فخری نفسی گرفت و در حالی که عصایش را به میز تکیه می‌داد گفت:

-بعد فکر کن تموم تُفامم میپاشید وسط عشق و حالمون.

خندیدم. او و مادر هم خندیدند.

-گیتی، دختر دست دست نکن وگرنه خودم میشم زنش‌ها. این پسر که تارک دنیا شده واسه خاطر تو. بزار آخر عمری من و خانم‌جان هم خیالمون از شما راحت شه.

بعد هم به فکری که در سرش بود و هنوز نگفته بود بلند خندید و در مقابل خیالی که از خانم‌جان راحت کرده بود و حرف دل او را بی‌صراحت زده بود، ادامه داد:

-حیف که اجاقم سالهاست کور شده...

هر دو بلند خندیدند و زهرا شیرینی و چای به دست از اشپزخانه خارج شد. خانم‌جان به فال نیک گرفت. -آه اینم شیرینیش. چی از این بهتر؟

باز هر دو به لودگی خودشان خندیدند و دل من غنچ رفت. سر به زیر، زیر متلك‌ها و شوخی‌های لوس آنها و نگاه خیره و لبخند به لب زهرا به اتاقم پناه بردم.

#پارت ۴۳۲
#برق چشمانش
از زبان محمد

مامان زده به سیم آخر .
ظهر که به خانه رسیدم و کسی را در حیاط ندیدم جز
زهره که داشت از مطبخ توی حیاط، خیارشور و
گوجه می برد به عمارت اصلی .
-سلام اقا. خوش اومدید.
لبخندی کنج لبم نشاندم .
-سلام، خوبید؟
-ممنون از لطفون. من که همیشه شرمنده لطف
شمام.
-نگو زهره خانم. این همه زحمت ما رو میکشی. یه
جا هم ما به دردت بخوریم... حالا حال شوهرت
چطوره؟ بهتر شده؟
زن بیچاره لبخندی زد و نگاه مهربانش را به من
دوخت. چندسالی از من بزرگتر بود اما با همین سن
کمش مادرزن هم شده بود. روستازاده بود. از بچگی
همپای خانواده کار کشاورزی کرده بود و در
نوجوانی ازدواج کرده بود. پارسال نزدیک عروسی
دخترش، شوهرش از فکر و خیال جهیزیه از

داربست افتاده بود و زن بیچاره که يك سالي بود در خانه‌ی ما کار می‌کرد، کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته بود که حالا چطور هم پول دارو و درمان شوهرش را بپردازد و هم جهاز دخترش را جور کند. من و مامان تا خبردار شدیم شوهرش را به یکی از دوستانم معرفی کردم تا درمان کند و هزینه‌اش را مامان با پس اندازی که داشت داد. من هم کمک کردم تا باقیمانده جهیزیه دخترش را جور کند. خدا را شکر، دخترش سربلند به خانه بخت رفته بود و شوهرش حالش خوب شده بود و به کار بنایی‌اش برگشته بود.

-خدا رو شکر، بهتره. خدا خیرت بده جوون. به لطف شما بازم برگشته سر کارش و نون‌آور من و بچه‌هام شده.

لبخندی زدم و در دلم از خدا ممنون شدم. زن خوبی بود و کمک حال مامان و فخری. صدای کسی از خانه نمی‌آمد و این با حضور نازگل شیطان که یکجا بند نمی‌شد، بعید بود. اشاره‌ای به خانه کردم و گفتم: کسی نیست؟

زن راه افتاد و از کنارم رد شد.
-گیتی خانم که رفته دانشگاه. فخری جونم که معمولاً تو اتاقشه. خانم‌جان هم داره با نوه‌ش کارتون میبینه.

بي اختيار با تصور خانمجان در حال ديدن كارتون
لبخند به لبم نشست. حتمی در حین این کار اجباری،
كلی خمیازه هم كشیده بود. از اول هم كارتون دوست
نداشت.

#پارت ۴۳۳

#برقچشمانش

از زهرا خواستم تا از برگشتن من چیزی به خانمجان
نگوید. شصتش از شیطنتی که در چشمانم برق
می‌زد خبردار شد. ریز خندید و به داخل رفت. حالا
که گیتی نبود راحت می‌توانستم سر به سر این
مادربزرگ و نوه بگذارم. هر چند نازگل به اصرار
خانمجان مامانی صدایش می‌کرد. صبر کردم تا زهرا
به درون برود. بعد آرام کفش‌هایم را همانجا پایین
پله‌ها در آوردم و بی‌صدا از پله‌ها بالا رفتم. دلم پر
از خنده بود. کم پیش می‌آمد تا فرصت به این خوبی
داشته باشم. پاورچین پاورچین از ایوان گذشتم و در
پذیرایی را آرام باز کردم. خانمجان را در حال چرت
زدن روی مبل یافتم که مثلاً داشت بافتنی می‌بافت و
كارتون نگاه می‌کرد. خنده‌ام از وضعیتی که مادرم
داشت به زور قورت دادم، سرش یک‌طرف افتاده
بود. دخترک شیرین زبانمان هم جلوی تلوزیون
چمباتمه زده بود و تمام اصول و قوانین خانمجان را

زیر سوال برده بود. خانمجان برعکس کودکی ما، به او کمتر سخت می‌گرفت. خیره به تلوزیون اصلاً حواسش نبود که مامانی‌اش در حال چرت زدن بعد از ظهرش است نه همراهش در دیدن کارتون. يك دفعه پریدم وسط اتاق و پارت کردم. خانمجان ترسیده چشم باز کرد و دستش را رو قلبش گذاشت. نازگل يك متر به هوا پرید و تا سر چرخاند و مرا دید، غش غش خندید.

-آخ جون، محمد ...

بدو به سمتم آمد و پرید بغلم. دختر سبزه روي مو فرفري، وسط بغلم، دلم ضعف رفت. چسبیده به من دستانش را دورم حلقه زد و چنان مرا محکم به خود فشار داد که گویی در او حل شدم. دستانم روي شانه و سرش نشست و سر او روي شکم بود. خانمجان ایستاده دست روي قلبش گذاشته بود و داشت این صحنه‌ی زیبا را می‌دید. چقدر نازگل را دوست داشتم، این تنها حسی بود که صادقانه در آن لحظه داشتم. این دختر را دوست داشتم و همین شیطنت‌هایش مرا وقت و بی وقت دل تنگ خانه می‌کرد. و البته دل‌تنگ...

-سلام بر مادر گرام. خوبی؟

خاتم جان لبخندي به اين حس زيبايي كه ميآن من و نازگل به وجود آمده بود كه موجب شده بود الان او مثل كنه به من بچسبد و ولم نكند، لبخندي زد.

-كي اومدي محمد؟... چه بي خبر!

خنديدم و دلم ضعف رفت كمى سربه سرش بگذارم.

-ميخواي برگردم برم همونجا كه بودم؟

خنديدم و او با اخم ساختگى خنديد. جلوتر آمد. سر نازگل از شكم جدا شد و بلند شد تا مرا ببيند.

-محمد، برام چي اوردي؟

چشمم از چشمان پر از شيطنت دختر ك كه نه به گيتي شبیه بود و نه به اهالي تهران، گرفته شد و نگاهی به خانم جان كردم و هر دو خنديديم. نازگل كمى خجل شد كه دستانش شل شد. خم شدم و هم قدش شدم.

-پس بگو دلت واسه محمد تنگ نشده، منتظر خوراكياشي.

دختر ك سرش پايين افتاد و دلم خواست محكم در اغوش بگيرمش و بچلانمش. بس كه شيرين و تو دل برو بود. محكم بغلش كردم و يخش اب شد.
-من به قربون دختر ناز خودم. بدو برو ساكم تو ايگونه. نصف وسايلي توش مال توه.

چشمانش یادش رفت که مثلا الان داشت خجالت می‌کشید، دنیایش چه کوچک بود! سرش را جلو آورد و محکم لپم را بوسید و بدو رفت سراغ ساک. ایکاش مادرش هم مثل او راحت مرا می‌دید و می‌بخشید!

رفتنش را که نگاه کردم سر چرخاندم و کمر راست کردم. رو به خانم‌جان که او هم خیره به رفتن نازگل بود، کردم.

-چه دنیای کوچیکی دارن بچه‌ها.

-خودت خوبی خانم‌جان؟

خانم‌جان دل از نوه‌اش که همان جا روی ایوان دل و روده ساک را بیرون ریخته بود و داشت از ذوق دیدن ان همه خوراکی بالا پایین می‌پرید گرفت و لبخند به لب نگاهم کرد.

-اومدی که بمونی، ها؟ بالاخره این درس تو تموم نشد؟

#پارت ۴۳۴

#برق چشمانش

آمده بودم که بمانم؟ دوست داشتم که بمانم! جوانی را پشت سر گذاشته بودم و حالا دلم يك جا براي ماندن و ریشه زدن می‌خواست.

-فکر نکنم خانم جان. فعلا یه چند ماهی می‌مونم. تا ببینم خدا خواست و تخصص قبول شدم، کجا قبول می‌شم.

دلخور نگاهم کرد. خم شدم و لیان چروکیده‌اش را بوسیدم. من حتی فرصت دیدن خط خطی زمانه روی صورت او را نداشتم. برگشت تا برود و روی مبلش که سندش را به نام او زده بودند و درست روبروی تلویزیون بود، بنشیند در حالی که دلخور غر زد.

-دیگه نمیزارم بری محمد. خسته شدم از بس ندیدمت. آخر عمری بمون پیش خودم. اینجا هم دانشگاه هست که بتونی درست رو بخونی.

لبخندی به غرغر همیشگی‌اش زدم و او روی مبل نشست. وسایل خانه هم مثل اعضای این خانه پیر شده بودند، صدای قیژ مبل بلند شد. وقتش بود تا دستی به سر و روی خانه بکشم.

-تا زمانی که جنگ بود به بهانه اون، بعد هم که درس. تو رو خدا، به فکر خودت نیستی به فکر من باش. یه روز میای میبینی بوی حلوا بلند شده تو نبود.

دلم برایش سوخت. خدا نکنه‌ای گفتم. حق هم داشت، فرزند گریز پایي بودم برایش. اما خودش که دلیل نمادندم را خوب می‌دانست. اشاره به مبل کنارش کرد و زهرا برایمان چای و کیکی که بدجور بویش

در خانه پیچیده بود، آورد. خانم جان عادت داشت معمولاً عصرها کیک می‌پخت تا با چای یا شیر بخوریم. الان هم مدتی بود زهرا عهده‌دار این سنت قدیمی شده بود. رفتم و کنار خانم جان روی مبل نشستم. زهرا سینی حاوی چای و برش‌های کیک را روی میز گذاشت و نگاهی به نازگل کرد که همانطور وسط ایوان داشت پفک می‌خورد و تمام دستانش و دور دهندش نارنجی بود. صدای تلوزیون همچنان در اتاق موج می‌زد.

#پارت ۴۳۵

#برق‌چشمانش

-اقا محمد، آگه گیتی خانم بفهمه نازگل پفک خورده حسابی دعواش میکنه‌ها.

لبخند به لب رفت و تلوزیون که کارتون قبلی تمام شده بود و یکی دیگر شروع شده بود، را خاموش کرد. خندیدم و سر خوش از سخت‌گیری‌های مادرانه‌ی گیتی، گفتم:

-حالا چند وقت یه بار من می‌خرم براش دیگه. همه بچه‌ها پفک دوست دارن. خود من که هلاکشم...
خم شدم و چایم را با تکه‌ای از کیک وانیلی برداشتم و از او بابت آن تشکر کردم. لبخندی زد و با خواهش

می‌کنمی رفت. نگاهم در نگاه خانم‌جان افتاد که او هم چایش را برداشت. قلوپی از چای خورد و گفت:
 - عین همه‌ی پدر مادرا سر خوردن این آت اشغالا با هم بحث دارید ها، حواست هست؟
 بعد خنده معناداری به من کرد. منظورش را فهمیدم و با گاز زدن تکه‌ای دیگر از کیکم خودم را زدم به کوچه علی‌چپ. زیر نگاه‌های خانم‌جان هر دو چایمان را خوردیم. لیوان دسته‌دار خانم‌جان که خالی از چای شد، آن را روی میز گذاشت.
 - محمد حرف آخرت رو نگفتی بهم...

تکه آخر کیکم به گلویم پرید و سرفه‌ای کردم. نه به آن دست دست کردنش در زمان جوانیم و نه به اصرارهای پشت سر هم پشت تلفن و حضوریش. لیوان چایم را که مقدار کمی از چای ته‌اش بود را دوباره از روی میز برداشتم و خوردم تا بلکم تکه کیک گیر کرده در گلویم، پایین برود و در واقع وقت بخرم تا ببینم چه بگویم به این مادر دل‌نگران. زیر نگاه کنجکاو و مهربانش معذب گفتم:

- خانم‌جان تور و خدا، ما که حرفامون رو همین پریشب تلفنی با هم زدیم. مگه می‌خواهی بازم داستان سالها پیش تکرار بشه... ولش کن دیگه تو رو خدا... به خدا من راضیم به همین زندگی خودم. او اما شاکي شد که در جوابم گفت:

-من راضي نيستم! اين از تو، اونم از گيتي... هر
دوتون سر در گم و ويرونيډ...
معترض شدم.

-مامان ما کجا ويرونيډ؟ اون که پيش توه خيال من
راحتہ... منم که خدا کریمہ... تصميم گرفتم برم
روستاي پدري و اونجا کار کنم.
خانمجان رو به صورتم که خيره به او بودم، براق
شد:

-تو غلط کني بري... با رفتنت کار ندارم. هر روز
صبح بلند شو برو ولي شب رو برگرد خونه... من با
گيتي هم حرف زدم...
حرف‌های تکراری او و ترس هميشگی من کلافه‌ام
کرد. دمی گرفتم.
-مامان تو رو خدا... ميخواي بازم بيوفتيم اين‌ور
اون‌ور، دنبال گيتي... ول کن تو رو خدا.

#پارت ۴۳۶

#برق‌چشمانش

عصباني شد. به طرفم نيم خيز شد.

-چي چي رو ول کن. ديگه اين سري کار رو تموم
مي کنم. يا رومي رومي يا زنگي زنگي... يا گيتي

بهت بله میده یا اون هم باید بره پی زندگی خودش،
 تو هم همینطور... همیشه که تا ابد عذب بمونید.
 معترض از جایم بلند شدم. میان دلم و منطقم مانده
 بودم. دلم با این حرف‌ها به وجد می‌آمد و منطقم چیز
 دیگری می‌گفت. باز هم حرف‌های همیشگی‌اش در
 این یک سال. با خودم که خلوت می‌کردم دلم غنچ
 می‌رفت اما می‌ترسیدم... ترس در جان من از همان
 سال‌ها مانده بود. مادرم مرد نبود، صورت سرخ
 غیرت سیلی خورده‌ام وقتی که فهمیدم گیتی از پیش
 هومن آمده به ایران و اواره است، هنوز هم درد
 می‌کند. نمی‌خواستم چیزی در این مورد بشنوم. به
 طرف در رفتم تا به نازگل صورت و دست نارنجی
 سری بزنم. چند قدم دور نشده بودم که حرفش
 میخکوبم کرد.

-یکی از استادای گیتی ازش خواستگاری کرده. همه
 جوره هم قبولش کرده، هم خودش رو هم نازگل رو.
 ایستادم. قلبم ایستاد. نفسم رفت. نگاهم کشیده شد به
 نازگلی که روی ایوان هنوز مشغول خوردن پفکش
 بود. دوری از آنها... مخصوصا از نازگل برایم سخت
 می‌شد. به این دختر دل بسته بودم. انگار همه
 کمبودهایم در زندگیم را پر می‌کرد. به طرف
 خانم‌جان برنگشتم اما به گمانم او تیرش به هدف
 خورده بود که قلبم درد می‌کرد.

-گیتی راضیه؟

-هنوز چیزی نگفته، اما بدشم نمیاد. اونطور که از کاراش و حرفاش فهمیدم.

بدش نمی‌امد! من چه؟ من که به بهانه دخترش می‌امدم تا او را ببینم چه؟ پیش خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم و نقش بازی کنم. خاطرش را می‌خواستم، هر چند سال‌ها بود گذاشته بودمش در تاریک‌خانه ته قلبم.

-من امروز بهش می‌گم محمد. یا بله رو می‌گیرم یا نه. می‌خوام خوشبختی تو و گیتی رو ببینم چه با هم چه بی هم... دیگه کم مونده بمیرم.

بر نگشتم. نگاهش نکردم. چیزی هم نگفتم. يك بار سکوت کرده بودم و همه چیزم بر باد رفته بود. اینبار می‌خواستم بگذارم به عهده مادرم. گیتی که نمی‌توانست تا آخر عمر تنها بماند. نگاهم به نازگلی ماند که بی توجه به اخطارهای همیشگی خانم‌جان، که اینبار حواسش نبود، انگشتانش را مکید و لیس زد. دختر گیتی که بارها در تنهایی‌هایم خیال بافته بودم که ایکاش دختر من هم بود، از جایش بلند شد و دلم ضعف رفت. با دلتنگیم برای او چه می‌کردم؟ تمام راه برگشت به خانه پر بود از نازگلی که با شیطنت‌هایش و محمد محمد گفتن‌هایش، دلم را اب

می‌کرد. او با همان دستان کثیفش که ردش روی دستگیره ماند، در را باز کرد و صدایم کرد.

-محمد...

دندانهایش هم نارنجی شده بود. مضطرب بودم. قلبم محکم و سفت داشت جان می‌داد برای زدن. او بچه بود، درکی از حال نداشت که بی توجه به من، خودش را لوس کرد و گفت:

-دستت درد نکنه محمد، خیلی خوشمزه بود... بیا بریم بازی کنیم. تو رو خدا محمد.

بچه حواسش نبود که تلوزیون خاموش شده است و جو اتاق سنگین. برنگشتم و در مقابل سکوت خانم جان چیزی نگفتم. نفسم را بیرون دادم تا راحت نفس بکشم. دلم و جان به احتضار رفته‌ام با اصرار نازگل جان دوباره گرفتند. به طرف اوی منتظر و خندان رفتم و دستش را به دستم که گرفتم و بریم گفتم، موجی از یک عشق جدید را در خودم حس کردم که قلبم به قفسش کوبید. با او همراه شدم تا با هم به حیاط بزرگمان برویم که او تنها در آن بازی می‌کرد و حالا دنبال یک همبازی بود که کارتون و باقی خوراکی‌ها را از یادش رفته بود. خانم جان ساکت و به گمانم لبخند به لب روی مبلش ماند.

#پارت ۴۳۷

#برق چشمانش

نشستم روی پله‌های ایوان .

از وقتی به خانه برگشته و بی‌حواس پشت
 پنجره دیدمش، نگاه خیره‌اش ترس به جانم زده.
 دروغ نگویم من هم مدتهاست خواستار همانم که
 خانم‌جان از من می‌خواست. اما از رفتار و حال
 روحی گیتی می‌ترسیدم که در این مدت سکوت کردم.
 از حال خودم که باخبرم. همان یکبار که به اصرار
 خانم‌جان و محض دل او ازدواج کردم برای هفت
 پشتم کافی‌ست. بعد از طلاق دیگر به فکر ازدواج
 نبودم. ازدواج با گیتی که اصلاً درمان سختی را
 پشت سر گذاشته بود. دو سال تمام طول کشید تا به
 درمان جواب دهد. بیماری پشت بیماری و رها
 شدنش به حال خود در تمام سال‌هایی که نبود،
 توموری شده بود که حالا حالاها کار داشت تا
 برداشته شود و درمان جواب دهد. از بین بردن
 ریشه‌اش بماند که به قول دکتر، «ایکاش این یه
 بیماری جسمی بود. بیماری روانی هم درمانش
 سخت‌تره و هم از ریشه‌کندنش. ایکاش ادما با دید
 بهتری با این قضیه برخورد کنند و قبل از ریشه

دواندن، اون هم با اين وسعتي که من در اين خانم
مي بينم به فکر درمانش باشند.»

خانم جان و اقاجان تمام تلاششان را کرده بودند اما
فوبيا و كابوسهاي گيتي در کودکي، روي روح و
روان او تاثير زيادي گذاشته بود و بعد از ازدواجش
هم مدام روند درمان را رها کرده بود يا با حسيني
ادامه داده بود که نه متخصص بود و نه علمش را
به اندازه کافي داشت. نه! من نمي توانستم ارامشي
که داشت در اين خانه پيدا مي کرد را بر هم بزنم. به
خصوص که الان داشت نمم گيتي فعال سابق مي شد
و مي خواست زندگيش را تغيير دهد. درمان پيش
روانپزشك در کنار روانشناس به او خيلي كمك کرده
بود تا بهتر تصميم بگيرد و بهتر عمل کند .
سر بلند کردم و سيب هاي کال نشسته روي درخت ها
و گلهاي رز صورتي و قرمز مخملي را نگاه کردم.
هنوز خيلي مانده بود سيب ها شيرين و ابدار شود.
اميدوار بودم که زندگي گيتي هم به اين مرحله
رسيده باشد .

خانم جان تيرش را زده بود و قلب زخميم را که به
حال خود رها شده بود و زخم هاي چرکيش بد جور و
بد شکل سر بسته بودند را دوباره زخم کرده بود.
اينبار پاي خواستگار ديگري وسط بود. و انطور که
او مي گفت شرايطش بد هم نبود. استاد دانشگاه و

صد در صد هم خوب بوده که گیتی هم راضی شده بود. يك بار شکست خورده بود، بد هم خورده بود. پس اینبار بی‌گدار به اب نمی‌زد. باید رودروایستی را کنار بگذارم و قبل از اینکه جوابی به او بدهد با گیتی صحبت کنم. باید حرف دلم را به او بگویم. حق انتخاب بدهم به او. اگر جوابش نه باشد...

پلک زدم و ارنج‌هایم را گذاشتم روی زانوهایم. کمی به جلو خم شدم و دستانم را حائل سرم کردم. باید انتخاب درستی بکند. نباید بگذارم قضیه هومن تکرار شود. ان موقع جوان بودم و تحت تاثیر جوانیم، فردین بازیم گرفته بود!

#پارت ۴۳۸

#برق چشمانش

اما حالا چه؟... نه! داشتم به چه فکر می‌کردم؟ یعنی الان هم حاضر بودم بروم و برای ازدواج او تحقیق کنم؟ از دست خودم و فکرهایم کلافه شدم. چشم چرخاندم و به دم اتاق سابق گیتی چشم دوختم.

جلوی همین در بود، او نامردي نکرد و برادر خطابم کرد. هم خود او خوب می‌دانست و هم خودم که من هرگز برادرش نبودم. هرگز! هیچ وقت. بله، من یکبار توانسته بودم و پا روی احساسم گذاشته بودم. ان موقع بیست و يك سالم بود. ان موقع توانسته

بودم، پس حالا هم می‌توانم. ان موقع جوان بودم
 دردم گرفت، قلبم شکست، ولی شدم برادرش و... اما
 حالا چه؟ فکر به این موضوع کلافه‌ترم کرد. دست
 روی گردنم کشیدم تا بلکم دردی که داشت از قلبم تیر
 می‌کشید و به آنجا سرک می‌کشید، آرام‌تر شود.
 الان سی و دو سالم شده. اهی از ته دل کشیدم. یازده
 سال از عمر مفید هر دویمان رفته بود. دود شده بود
 و به هوا رفته بود. او در ازدواجش شکست خورده
 بود، من هم. اما الان او يك به صفر از من جلوتر
 بود که يك دختر ناز داشت. اما من چه؟ من چه
 داشتم جز یاد او و وجود دخترش.

با یاد نازگل که تا آخرین لحظه حضورم در عمارت
 اصلی، اویزان من بود و بی توجه به نگاه‌های
 شماتت‌بار گیتی، محمد محمد می‌کرد، لبخند پنهانی
 روی لب‌هایم نشست. دخترک بلا گرفته خوب بلد بود
 دلبری کند. خانم‌جان و فخري که رامش بودند، هر
 چه می‌گفت بی چون و چرا قبول می‌کردند. دل من را
 هم با آن نقاشی‌ای که از من کشید و فقط سرِ گردش
 به ادمی زاده شبیه بود، را هم بد امشب لرزانده بود.
 يك سر گرد و چهار خط کج و به هر طرف اویزان
 که حکم دست و پاهای من را داشت. تازه یکی از
 پاها را هم کج کشیده بود. لبانم بیشتر کش آمد...
 وقتی از او پرسیده بودم:

-اين چيه كشيدي؟

در عالم كودكي اش در جوابم با صراحت گفـت:

- همون پاته كه خرابه... راستي محمد، مامانم كه

دكتره چلا نميدي درستش كنه؟

خنديدم. گيتي خشكش زده بود. خانمجان و فخري هم

به شيرين زبانش خنديـند، اما گيتي دعوايش كرد.

او لب چيد و من محكم بوسيدمش. بلا گرفته

نمي دانست كه درمان تمام دردهايم دست مادر بي

انصافش است. اما كو گوش شنوا و زبان گويـا؟! با

ياداوري قيافه ي غم گرفته نازگل و خنده ما كه اخر

سر هم يخ گيتي را باز كرد و ضمن معذرت خواهي

خنديـد، باعث شد خنده ام بگيرد. صاف شدم و ارام

خنديـدم، مبادا نصف شبـي اهالي خانه را بيدار كنم.

اگر كسي مرا نصف شبـي، تنها نشسته اينجا و با اين

تغيير مداوم حالت صورتم و خنده هايم ميـديد، حتمي

ميـگفت: «به خدا كه خُل شدي. تنها نشستي و داري

ميخندي.»

-به چي ميخندي؟

ترسيدم. دست روي قـلبم گذاشتم و فـكرم به ثانيه

نرسيده عملي شد كه او امده بود، مچـم را گرفته بود

و علت خنده ام را مي پرسيد. خودش بود كه تنـهايم

را به هم زده بود و قـلبم حضورش را با تند زدن

قبول کرد. در حالی که خنده‌ام جمع شده بود و از لذت حضور او که دلم با تمام قوا می‌خواست که همیشه تنه‌ایم را به هم بزند از جایم بلند شدم و رو به او ایستادم که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. دستم را جمع کردم و در تنبیه‌ام بالا بردم و کشیدم به ریش‌هایی که نیاز به کوتاهی و مرتب شدن داشتند. -شما یید؟... هیچی، یاد نقاشی نازگل افتادم... بیدارت کردم؟

#پارت ۴۳۹

#برق چشمانش

لبخند به لبانم نشست. سنش که بالا رفته بود، درمانش را که ادامه داده بود کمی اب رفته بود زیر پوستش. شده بود گیتی سالهای قبل ازدواجش، اما جا افتاده‌تر و موقرتر.

-از دستم در رفته تربیتش. خانم‌جان و فخری خیلی لی‌لی به لالاش می‌ذارن. وقتی که تو هم می‌ای دیگه بدتر از بدتر میشه.

او هم با یاد دخترش دلش رفت که برق چشمانش و رد لبخندش يك جور خاصی شد. نازگل پل ارتباطی خوبی بود میانمان. کنارم که رسید تازه فهمیدم خیره به لبهایش و لبخند روی لبش مانده‌ام. بی‌انکه منتظر اجازه من برای ورودش به حریم تنه‌ایم

باشد، روی لبه‌ی پله‌ی آخر نشست. درست کنار
 جایی که من نشسته بودم.
 یاد چند سال پیش افتادم. وقتی همانجا با هم نشستیم
 و صبح بعدش او تب کرد. يك لحظه ترسیدم نکند
 خانم‌جان چیزی در مورد من به او گفته باشد و
 حالش دوباره بد شده باشد. به خودم دل و جرات
 دادم و در حالی که دقیق صورتش بودم، نشستم تا
 بلکم پی به احوالاتش ببرم. اما نه! او گیتی آن شب
 نبود. آرام و صبور به نظر می‌رسید. کلافه از نگاه
 خیره‌ام به خودش، تند نگاهم کرد. من که عادت به
 این خیره شدن‌ها نداشتم شرمگین از کارم روی
 برگرداندم و به باغچه خیره شدم. مثلاً منظور خاصی
 نداشتم! یادم آمد که خواستگاری سمج دارد. نگاهم
 شوق یاد نقاشی نازگل و این حضور ناگهانی او را
 از دست داد. درست بود در تمام سالهای برگشت او
 به خانه، بیشتر از قبل در جمع ظاهر می‌شدم، اما
 هنوز هم روابط ما روی اصول و قواعدی بود که او
 می‌خواست و من. نه بیشتر و نه کمتر. این دیدار
 ناگهانی و تنهایی پیش نمی‌آمد. جز آن شب لعنتی که
 او تب کرد. چشم به باغچه دوختم، او هم. هر دو در
 فکر بودیم. نکند آمده بود تا از من بخواهد باز در
 حقش برادری کنم و بروم تحقیق در مورد استاد
 خواستگارش؟ انگار مار نیشم زده باشد، مغزم و تنم

سوخت. نمی‌دانم چرا از همین الان، از آن استاد بدم
 امد. یعنی پدر خوبی می‌شد برای نازگل؟ یا همسر
 خوبی برای گیتی درد کشیده‌ی من؟... من؟ من چه
 نسبتی با او داشتم مگر، که حالا شده بود گیتی من!
 اخم نشست روی ابروهایم.

چه شب بدی بود آن شب که هومن امد دنبال گیتی.
 او پوشیده در لباس عروس شده بود همان چیزی که
 بارها در لباس سفید عروسی تصویرش کرده بودم.
 اختیار ذهن ادم دست خود ادم نیست! به هر جا که
 دلش می‌خواهد پرواز می‌کند. من بارها او را در
 تنهایی‌هایم، در لباس سفید تصور کرده بودم. اما نه
 در کنار مرد دیگری جز خودم. و حالا او را در کنار
 دوست خودم با لباس عروس می‌دیدم. داشت می‌رفت
 تا برای همیشه برای مردی شود که من نبودم. برق
 چشمش در گرو چشمان هومن، برای منی که آمده
 بودم و جای اقاچانم کنار مادرم ایستاده بودم تا او را
 بدرقه کنم به خانه بختی که برای من نبود. بخت من
 نبود... درد داشت. او آن شب خیره در چشمان
 هومن بود و من گیر بند نگاه‌های آنها و لبخند
 گیتی‌ای که ضرب الاجل از من دور شد و شد برای
 هومن. تلخ بود. گزنده بود. قلب ادم درد می‌آمد.
 نگاهم خیره به گل قرمز مخملی محصور شده در
 میان شاخه‌های پرتیغ رُز، ماند. گیتی برای کس

دیگری شده بود و من آن شب تا خود صبح در
 اتاقش پنهانی گریه کردم و هرگز مادرم را نبخشیدم.
 این حقیقت محضی بود که نمی‌دانم چرا الان داشت
 در من تظاهر می‌کرد. حقیقتی که حس پسرِ خلفِ
 مادر بودم، آن را سالها تکذیب کرده بود و الان در
 این مرحله از زندگی‌ام داشت نمو می‌کرد. بله! من نه
 توانستم او را ببخشم و نه خودم را. گیتی که گناهی
 نداشت. او که از دل من و عشق پاکی که داشتم خبر
 نداشت.

-می‌خواهی ادامه بدی؟

#پارت ۴۴۰

#برق چشمانش

از سواش شوکه شدم. غرق در تفکراتِ مثل نیش
 مار گزنده‌ام، یادم رفته بود او کنارم نشسته است!
 گیج نگاهش کردم که میخ گره ابروانم بود.

-چی رو؟

یعنی فهمیده بود به چه فکر می‌کردم؟ لبخندی زد و
 گفت:

-وسط خنده اخم کردی، چی شد؟ ... الانم که ... نکنه
 بد موقع مزاحم شدم؟

این را گفته نگفته، از جایش بلند شد. مضطرب دست به پیراهنش کشید. داشت می‌رفت؟ خودم را پیدا کردم، من هم از جایم بلند شدم.

-نه بابا... بشین، چیزی نیست...

دستی به روسری سفید پر از گل‌های بزرگ قرمزش کشید. معذب از حال، نگاهی به من کرد.

-حرف خاصی نداشتم. دیدم تنها نشستی گفتم پیام... پیام... چیز خاصی نبود.

معذب رو برگرداند و داشت پله را بالا می‌رفت که صدایش کردم. کم پیش می‌آمد تا ما با هم تنها باشیم و حالا من داشتم این فرصت طلایی را خراب می‌کردم.

-گیتی...

پایش به پله نرسیده، روی زمین گذاشت و برگشت. نگاهم که کرد یادم افتاد خواستگار سمجی دارد.

خانم جان راست می‌گفت، باید شانس خودم را امتحان می‌کردم. اصلاً چه معنی داشت که این سری هم ساکت بمانم و او عجولانه تصمیم بگیرد. او که تمام رازهای من را می‌دانست، چیزی برای از دست دادن نداشتم... جز خودش.

-بشین، فکر کنم باهام کار داشتی.

پیراهن بلند و گشادی بر تن داشت. سنتی بود و رنگ‌های قرمز و نارنجی ابروباد در هم تنیده شده

بودند. همیشه با حجاب دیده بودمش و همین او را
برایم خاص و جذاب می‌کرد. منِ منی کرد و گفت:
-اگه حالت خوب نیست میرم بعدا باهات حرف
میزنم.

پس کارم داشت. لبخندی نشاندم گوشه‌ی لبانم. او که
سالها بود از دل من خبر داشت. حرفم را می‌زد،
بین من و استادش تصمیم می‌گرفت. با دست اشاره
به پله کردم و تعارفش کردم تا بنشیند. نشست.
عاشق که باشی، طرف را که دوست داشته باشی،
تمام کارهایش برایت خاص و جذاب می‌شود. حتی
نشستنش، غذا خوردنش، حرف زدنش... برای من
هم او و همه‌ی کارهایش خاص بود. تک بود،
بی‌همتا بود. تیر را می‌زد، یا می‌گرفت و یا... نه!
بلاخره که چه؟ ان موقع‌ها، فردین‌بازیم گرفته بود.
حرف دلم را نگفتم و از سر راهش کشیدم کنار تا...
خوشبخت شود. نشد! خوشبخت نشد. این بار
می‌گفتم، بلکم... بلکم قبولم کند. اگر می‌رفت چه؟
کنارش نشستم و او معذب دستانش را در هم گره
زد. اگر می‌رفت چه؟ اگر به سرش می‌زد و کار
احمقانه‌ای می‌کرد، چه؟
-از دانشگاه چه خبر؟

نفهمیدم چطور شد، اما نا خودآگاه پرسیدم.
دانشگاهی که يك استاد داشت که خواستگار او بود

و او را با بچه‌اش قبول کرده بود! نفس پری کشید و گفت:

-هیچی، یه خرده سخته، سنم گذشته، اما تمام تلاشم رو میکنم. سه سالش که رد شد موند، بقیه‌ش. آرام و صبور مثل همیشه برگشت و لبخند به لب نگاهم کرد.

-تو چی؟ نمیخوای ادامه بدی؟
صورتش مثل ماه شده بود. امشب حالم دست خودم نبود. به زور لبخندی زدم. داشت خوب پیش می‌رفت. وقت می‌خریدم تا حرفم را بزنم. نگاهش کردم و بعد هر دو معذب خیره شدیم به باغچه‌ای که زمانی با هم در آن بازی می‌کردیم.
-چرا. اومدم که بمونم و بخونم تا انشاله تخصص قلب قبول شم.

-کجا؟

چرا این را پرسیدی؟
-اگه بشه تهران. میخوام بمونم همین جا. فکر کنم بهتره دم دست خانم‌جان باشم. بعد یه عمر رفتن و نبودن بمونم پیشش، بهتره. خانم‌جان خیلی اصرار داره بمونم.

لبخندی به آن گل مخملی زد.
-اره، این خیلی خوبه. مامان بهت احتیاج داره.

یعنی او هم دوست داشت بماتم؟ آخرین بار که خواست بماتم، داشت به هومن جواب بله می‌داد. ترس وجودم را گرفت. کمی سکوت و من آخر شکستمش.

-تو چی؟ قصدت چیه برای آینده؟
عطر ملایم زنانه‌اش نشست زیر بینیم.
-من که حالا اول راهم کو تا دکتراي عمومی رو تموم کنم. بعد اون میخوام اگه بشه تخصصم رو برم زنان...

نگاهش کردم. چهره مصممش می‌گفت که حتما این کار را خواهد کرد. اهی کشید و ادامه داد:
-اگه یه دکتر زنان خوب بالا سر مادر نازگل بود شاید زن بیچاره زنده می‌موند.

ابروانش در هم گره خورد. معلوم بود هنوز سر مردن او اذیت است. بعد یکبارہ نگاهم کرد. چشمان آرامش، از یادآوری خاطره‌ای تلخ به اضطراب نشست.

-راستی محمد... یه وکیل خوبی چیزی، سراغ نداری؟
-نه چطور؟

در میان بل‌بشوي مغزم دنبال جواب گشتم.
-سال بعد نازگل میره مدرسه. نمیخوام بدونم من مامانش نیستم. میترسم آسیب ببینم.

#پارت ۴۴۱

#برق چشمانش

هر دو با نگاهی جدی به هم خیره شدیم. کمی از ترسم ریخت. پس دنبال حضانت بچه‌ای می‌گشت که تمام این شش سال، مادریش را کرده بود و الان قانون دست و پایش را بسته بود... مادریش را هم دوست داشتم. اگر نازگل دختر من بود!... ارزویی که بارها و بارها به دلم نشسته بود و من سرکوبش کرده بودم، داشت در نگاه مضطرب مادری که روبرویم نشسته بود پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. او اما بی خبر از حال درون من و معنای نگاهم، از جایش بلند شد و بی هدف کمی جلو رفت. به دم باغچه که رسید در میان انبوهی از گل‌های رنگارنگ و درشت رُز قاب شد. تلفیقی از رنگ‌های زیبا، نفسم را بند آورد.

اگر قبول می‌کرد و با من از دواج می‌کرد من می‌شدم پدر نازگلش. به خدا که پدریش را می‌کردم. اقا جان گیتی را همیشه از من بیشتر دوست داشت. من هم نازگل را دوست داشتم. دست و بالم به خاطر مراعات مادرش بسته بود وگرنه هر جور شده بیشتر از قبل به خانه می‌امدم. آن دختر قلب مرا پدرانۀ نوازش می‌کرد و لبخندش دلم را پدرانۀ

مي لرزاند. تصور صورت و لبهاي پفكي اش و
چشمان پر از ترس از مادري كه خوب مي دانست من
هر دفعه قانونش را بر هم مي زنم و او را همان
چند بسته پفك سوغاتي مي كنم، لبخند روي لبم آورد
و گفتم ان چيزي كه مي خواستم بگويم و نمي شد كه
بگويم.
از جايم بلند شدم.

#پارت ۴۴۲

#برق چشمانش

-گيتي...!

برگشت و نگاهش كه متفكر از مشكل جديدش بود را
به طرفم انداخت. اما من نگاهم رنگ و بوي خاص
خودش را داشت. تمام جراتم را جمع كردم.
-با من ازدواج مي كني؟

نگاه من خيره به نگاه او بود. از دل خودم خبر
داشتم، از دل او نه. مرگ يكبار و شيون هم يكبار!
سرش پايين افتاد و به طرف پله ها پا تند كرد.
خشمگين نبود؟ نه خشمگين نبود اما...

از كنارم كه رد شد نگاهم نكرد. از پله ها بالا رفت.
من بي جواب را انجا داشت ول مي كرد كه برود؟ به
طرف پله ها برگشتم و او را در حالي كه بالا مي رفت
نگاه كردم. من چه كردم؟ به خودم جرات دادم تا قبل

از اینکه کار احمقانه‌ای بکند چیزی را که هزار جور
در تمام این سال‌ها در ذهنم تمرین کرده بودم تا
بگویم و بعد خواستگاری کنم را گفتم .
-به خدا که اگر جوابت هم منفي باشه بازم عزيز اين
خونه‌اي... نري بازم يه کاري بکني هم خودت و هم
ما...

به اخيرين پله نرسیده ایستاد. با حرفش رشته صحبت
را پاره کرد.

-من ديگه بزرگ شدم محمد... براي اين بزرگ شدن
توان سختی رو دادم.

نفس پري کشید و خیالم راحت شد. من هم اسوده
نفسم را بیرون دادم.

-من يه زن عادي نیستم، محمد...

چه می‌خواست بگوید؟ همانجا، من ایستاده رو به
عمارتی که دختر ارزوهایم روی پله یکی مانده به
آخرش، پشت به من ایستاده بود و دست به
روسریش می‌برد و موهای نیامده بیرونش را مدام
به داخل می‌برد و این نشان می‌داد شرمگین است،
داشتم گوش می‌کردم به صحبت ارامش. که سر هر
حرف مکث می‌کرد.

-حاضري با زنی که يه بچه بلاكليف داره... يه بار
ازدواج کرده و يه بچه از دست داده... و از همه
مهم‌تر... يه بیماری داره که حتي به خاطرش

بیمارستان بستری شده و... سایه‌ش تو کل زندگیش
 همیشه بوده و خواهد بود... ازدواج کنی؟
 گفت و نفسم بند آمد. پس خانم‌جان بر خلاف
 مخالفت، کار خودش را کرده بود و از او
 خواستگاری کرده بود که به این چیزها فکر کرده
 بود. تا او از پله آخر بالا برود، نگاهم رفت به
 پنجره‌ی نشیمن عمارت و پرده افتاد و دل من هزار
 امید پیدا کرد و بعد برگشت به گیتی‌ای که رسیده بود
 به ایوان. نفسم برگشت و صدایش کردم.
 -گیتی...

ایستاد. برگشت و من می‌دانستم او معذب‌تر از آن
 است که نگاهم کند. لبخند به لبم نشست. قلبم یادش
 رفت بزند. نفسم با لذت تند شد. نگاه به قامت زنی
 که یازده سال از دستش داده بودم، با دل و جان
 گفتم:

-من حاضرم تا آخر دنیا همه جوره با تو و جزئی از
 دنیات باشم، گیتی.

برگشت. نگاهمان در هم گره خورد. یک نگاه، بی
 حرف و پر معنا...

او بالای پله‌ها و من پایین، زیر نور کمرنگ ماه،
 روی صورت زنی که سالها عاشقانه دوستش داشتم،
 قاب گرفته در گلهای قرمز روسریش... رشته‌ای از

عشق میان چشمانمان تنیده شد که تا اعماق وجودم
ریشه زد .
ماه با ستاره‌های دورش حلقه زده، نظاره‌گرمان
بودند!

پایان
۲۹/۱/۱۴۰۰
